



چاپ پنجم

مجنون ترا از فرهاد

م. بهار لویی



مجنون تر از فرهاد

(جلد اول)

م. بهارلویی



فصل اول

نگاهی به ساعت انداختم، ده دقیقه بیشتر به زنگ نمانده بود. دبیر انگلیسی از پای تخته سیاه در ظاهر و در واقع تخته سبز کنار کشید و گفت: حالا می‌تونید یادداشت کنید.

خودکار را برداشتم و شروع به نوشتن کردم. او دفتر حضور و غیابش را باز کرد و نگاهی سرسری بر آن انداخت و گفت: بهرامی اون یکی تون چرا نیومده؟ سرم را بلند کردم و گفتم: آنفولانزا گرفته.

دفتر را بست. هم‌چنان مشغول نوشتن بودم که زنگ خورد. حسن‌زاده گفت: فردا دفترت رو بیار تا من هم بنویسم. در حالی که سرم پایین بود گفتم: باشه.

خدا حافظی کرد و رفت. بالاخره تمام شد. برخاستم و دفتر و کتاب‌ها را جمع کرده و در کلاسور نهادم و با بقیه خدا حافظی کرده و بیرون آمدم. در حیاط مدرسه فقط تک و توک دانش‌آموز دیده می‌شد، برعکس، امروز سالار هم که با هم مسیرمان یکی است نیامده و باید تا خانه تنها باز می‌گشتم. ده دقیقه‌ای بود که صدای اذان از گلدسته‌های مسجد شنیده شده بود و چادر شب بر سایه شهر بزرگ تهران افتاده بود. از دهانم بخار بیرون می‌جست و انگشتانم هم یخ بسته بود. دست چپم را در جیبم نهادم اما با دست راست مجبور بودم کلاسورم را بگیرم. باید با پول تو جیبی‌هایم دستکش... پول تو جیبی‌هایم... آخ همه را زیر فرش پذیرایی نهاده بودم! قرار است امشب برای پروین خواستگار بیاید، حتماً رعنا زیر فرش‌ها را هم جارو می‌زند و پول‌هایم لو می‌رود. رعنا می‌داند فقط من

و نادر در زیر فرش پول پنهان می‌کنیم اگر نادر باخبر شود، دیگر اگر می‌توانستم پشت گوشم را ببینم پول را نیز خواهم دید.

باز به این خیابان رسیدم. آه که چه قدر از این خیابان که گویا ته ندارد نفرت دارم، در همان ابتدا خوب به اطراف نگرستم. مدتی است که بچه‌های بازیگوش و بی‌انصاف تمام لامپ‌ها را شکسته‌اند و شهرداری هم انگار این خیابان را اصلاً در نقشه‌ی خود ندارد. راه طولانی‌تری غیر از این مسیر به‌خانه بود اما هرچه باداباد، تصمیم گرفتم از همین خیابان بروم. کلاسورم را با دو دست محکم در آغوش فشردم و راه افتادم. لعنت به سالار، حال باید درست در همین روز مریض شود و به مدرسه نیاید؟ خدا کند حداقل تا فردا حالش خوب شود و بیاید. صدای خنده چند زن و مرد از پنجره خانه جنوبی شنیده شد و هم‌زمان در خانه‌ای باز شد و دو مرد جوان به همراه زن و کودکی بیرون آمدند، با دیدن آن‌ها کمی دلم قرص شد، اما آن‌ها زود سوار بر ماشین شدند و رفتند. باز سکوت خیابان را برداشت. این همان خیابان سر ظهر است چرا الان این قدر ترسناک شده؟! لعنت به من چرا زودتر از کلاس بیرون ن‌زدم، آن موقع لااقل چند دانش‌آموز دور و برم بود اما الان چه؟ صدای سوت بلندی مو بر تنم سیخ کرد! نادر می‌گوید «اجنه یک‌دیگر را با سوت صدا می‌زنند.» زیر لب بسم!.... گفتم و به‌راهم ادامه دادم که صدای سوت دیگری بلندتر و نزدیک‌تر از قبلی شنیدم. کم مانده بود قالب تهی کنم. صدای پایی که می‌دوید بروحشتم دامن می‌زد و بلافاصله صدایی شنیدم که می‌گفت: کامی کامی، الهی خفه شی من که از پا افتادم.

در جا می‌خکوب شدم. یعنی خودش بود؟! دستی بر شانه‌ام نشست. برگشتم و چند بار با دهان باز پلک زدم. اتومبیلی از سر خیابان به سمت من پیچید. تازه می‌توانستم او را خوب ببینم. چشم‌هایم چهار تا شد و گفتم: این چیه تنه؟ موهاش کوه؟

خندید. بمبرم برای خنده‌هایش! سه ماه است که صدای خنده‌هایش را بعد از آن روز تاپستانی نشنیده‌ام. تازه به یاد دلیل ندیدنش افتادم و گفتم: تو کجایی.

— مقابل تو.

— بی مزه نشو.

خندید و گفت: راه بیفت تا بهت بگم.

هر دو راه افتادیم. پرسید: راستی چرا روی دیوارهای حیاط نرده گذاشتید؟
— تو هم دیدی، آخه آقای مجتهد چند دفعه سایه یکی رو دیده که داشته
داخل خونه رو دید می زده. اکبر هم گفت که احتیاط شرط عقله.
با کف دست برپیشانی کوبید و گفت: چه آبروریزی! اگه بفهمند که من بودم
چی؟

با تعجب مقابلش ایستادم و گفتم: تو؟!

— خب دلم براتون تنگ شده بود، از رو دیوار هم نمی شه دیدتون؟ گفتم:
شب ها کجایی؟

— کوری نمی بینی چی تنمه، دوره آموزشیم تازه تموم شده و به زودی
تقسیممون می کنند.

— یعنی جدی تو رفتی سربازی؟!

خندید و گفت: نه به شوخی رفتم، مگه احمد نمی گفت اگه بره سربازی آدم
می شه؟ رفتم تا آدم بشم. آخرش که چی؟ اول و آخرش که باید می رفتم.

— اون رفیقت چی شد؛ همون که رعنا از خونه انداختش بیرون؟

— چه می دونم؛ دیگه روم نشد چش تو چشش بندازم، رعنا پاک سنگ رو
بخم کرد، مثلاً رفیق چندین و چند ساله بود.

— به درک! رفیقی که تو رو چند ماه از خانواده ات محروم کنه رفیق نیست،
امین بگو جان کامی معتاد نیستی؟

خندید آن هم از ته دل و گفت: تو دیگه چه قدر خوری، راستی تو خونه چه
خبره؟

پرسیدم: برای چی؟

— الان که داشتم سر کوچه کشیک می دادم چند غریبه رفتند تو. به همین
خاطر اومدم ازت بپرسم که ماجرا چیه. خدا رو شکر که جارچی هم همراهت
نیست، باز با هم قهرید؟ گفتم: نه مریضه.

— چه عجب قهر نیستید، نگفتی تو خونه چه خبره؟

— قراره برای پروین خواستگار بیاد حتماً اون‌ها رو دیدی.

برجایش میخکوب شد و گفت: کی؟! پروین! یه بار دیگه بگو چی گفتی؟
مقابلش ایستادم و گفتم: خیلی از دنیا بی خبری! سه ماه و دوازده روزه رفتی
حاجی حاجی مکه! نمی‌گی خرتون به‌چنده کی مرده کی زنده است. اصلاً خبر
داری که عمو ضیا مرد؟

باتعجب گفت: چرا؟! اون که سالم بود؟ بیا بریم تو پارک انگار خیلی
خبره‌است که من باید بدونم.

— نه اگه دیر برم خونه رعنا دلواپس می‌شه.

— تو این شلوغی کی حواسش به توئه.

راست می‌گفت. گفتم: به‌یه شرط، اون دستکش‌هات رو بدی من دستم کنم
آخه دستم داره یخ می‌زنه.

فوری دستکشش را به‌من داد و کلاسور را از من گرفت. به‌سمت انتهای
خیابان راه افتادیم. به‌بوستان کوچک شهری رسیدیم. به‌نیم‌رخش نگاه کردم
خیلی لاغر شده بود. گفتم: امین راستشو بگو مواد نمی‌کشی؟
— نه بابا نمی‌کشم.

— قسم بخور.

— قسم می‌خورم به‌جون پریسا همون دو سه بار بیشتر نکشیدم. اون دفعه هم
که اکبر از تو جیبم اون لول تریاک رو در آورد مال همون بهزاد بود، تو بگو به‌نخ
سیگار، چه برسه به‌مواد.

— پس چرا این قدر لاغر و پژمرده‌ای؟

سرش را پایین انداخت. هنوز کلاسورم در دستش بود و با گوشه‌ی آن بازی
می‌کرد. گفت: کامی دست رو دلم نذار نمی‌دونی این سه ماه چی کشیدم، عذاب
وجدان داره می‌کشتم.

— عذاب وجدان چرا؟

لبش را گزید و گفت: از... از اکبر چه خبر؟

لبخندی زدم و گفتم: تو که باید تو این سال‌ها اکبر رو شناخته باشی. چیزی

نمی‌گه، اما تا از سر کار برومی‌گرفته با چشم دنبالت می‌گردد سر سفره به زحمت غذا از گلویش پایین می‌ره. رعنا هم بیچاره‌اش کرده. مرتب گریه می‌کنه که بچه‌ام رو تو چله‌ی زمستون آواره‌ی کوچه و خیابون کردی. می‌دونی که تو همیشه سوگلی رعنا بودی.

با شنیدن نام رعنا اشک در چشمش حلقه بست. خواست چنگی به موهایش بزند که با سر بی‌مویش مواجه شد. این کار هم لبخند را بر لب من نشانده هم خودش را از آن حال و هوا خارج کرد گفت: خب چه خبر؟
- از چی چه خبر، تو بپرس تا من جواب بدم.

- عمو چرا مرد؟ خواستگار پروین کیه؟ حال و روز خودش بعد از من چه‌طوره؟ نادر بی‌من چه‌طور جولان می‌ده؟ پریسا رو چند روز پیش دیدم برای خودش خانمی شده، خودش و ندا چه کار می‌کنند؟ احمد چی؟ هنوز دنبال یه کار تمام وقت می‌گردد. از اون اداره در اومده یا نه؟ رابطات با نسرین چه‌طوره؟
- صبر کن پسر چه خبرته!

با لبخند به پیشانی‌ش کوبید و گفت: چیه؟ توانایی سابق پریده؟
- عمو مرد چون شازده‌اش کامبیز خان خونه‌اش رو بالا کشید یه لیوان آب هم روش، اون هم همون شب که شنید سخته کرد. کامران و ثریا هم ازش شکایت کردند الان هم کامبیز پشت میله زندونه، خواستگار پروین اسمش حسینه. شاید یادت بیاد هفت سال پیش با مامان و باباش یکی از روزهای عید اومدن خونه مون، اگه یادت باشه همونی که پروین روی پاش چایی ریخت پماد سوختگی هم تو خونه نداشتیم.

خندید و گفت: یعنی پروین همچین دسته‌گلی به آب داده؟ فکر کن حالا تاریخ باز تکرار بشه.

- نه تکرار نمی‌شه، چون حواسم بود پماد گرفتم تو خونه هست، یه روز که پروین می‌ره اداره آموزش و پرورش حسین آقا همون جا می‌بینتش و ازش خوشش می‌یاد. گویا تو اداره پست مهمی داره. بعد با هزار ترفند آدرس مدرسه‌ای که پروین می‌ره رو گیر می‌یاره و چند جا هم مثل اجل معلق جلوش سبز می‌شه. پروین تا اسم و مشخصات ظاهریش رو گفت من حس کردم که نکنه

این حسین آقا همون حسین آقای بیچاره است که سوخت. اما می‌دونی چی بهم گفتند؟ گفتند تو دیگه زیادی شورش رو در می‌یاری تا این‌که پدر و مادر پسر به‌بهونه آشنایی او مدنند خونه، اگه یادت باشه آقای اقبال با آقا منصور شریک اکبر خیلی رفت و آمد داشت همون هم باعث آشنایی اکبر با آقای اقبال شده بود. پروین وقتی فهمید که آدرس درست بوده کم مونده بود شاخ در بیاره. به گمانم به عروسی افتادیم چون پروین هم از پسر خوشش اومده، اما در نبود تو می‌تونم قسم بخورم که به شب راحت نخوابیده. سهیل رو کچل کرد شاید بگه کجایی اما سهیل می‌گفت نمی‌دونه، واقعاً نمی‌دونست؟

لبخند معنی‌داری زد که تا آخرش رفتم. ادامه دادم: اما درباره‌ی نادر؛ با این‌که دلش برات تنگ شده اما روزی هزار بار خدا رو شکر می‌کنه که نیستی تا به‌خاطر هرچیز کوچکی پس‌گردنی بخوره. پریسا و ندا چند روز پیش جشن تکلیف داشتند. رعنا براشون چادر دوخت زیر چادر مثل فرشته‌های معصوم به‌نظر می‌یان. و اما احمد - اون خیلی دنبالت گشته اما به‌هیچ جا دستش بند نیست. به‌رعنا نگفت، اما تا سردخونه هم سراغت رو گرفته، تازگی‌ها تو همون اداره‌ای که پاره وقت کار می‌کرد به‌طور دایم استخدام شده از کارش که راضیه اما دلواپس توئه و هم‌چنان به‌هرجایی که عقل جن و انس می‌رسه به‌دنبالت سرک می‌کشه، درباره‌ی نسرین هم هیچی نپرس، چون نه خوشم می‌یاد چیزی ازش بگم و نه چیزی بشنوم.

خندید و گفت: پس هنوز جنگ سرد ادامه داره.

- از اون هم فراتر، حالا تو از خودت بگو.

- چی بگم اوضاع من هم این‌طوره.

و لباسش را نشان داد و ادامه داد: کامی، خیلی دلم برای اکبر تنگ شده. به اشتباهی کردم مثل خر تو گل موندم اون روز خیلی بد باهاش حرف زدم؟

- از بد هم بدتر، تمام حق و حقوقش رو زیر سؤال بردی. هرکی ندونه ما که می‌دونیم اون چه حقی به‌گردنمون داره.

برخاست و گفت: پاشو تا سرکوچه برسو نم.

راه زیادی. نرسیدی. نرسیدی. نرسیدی.

خاموش بود دید. در واقع خانه‌ی ما در انتهای کوچه بن‌بستی است که در دیگرش رو به خیابان پشتی باز می‌شود ولی چون در کنار آن در، یه مغازه‌ی آهنگری که پاتوق یک مشت اراذل و اوباشه قرار داره، اکبر رفت و آمد از آن در را قدغن کرده و کلیدش پیش خودش و تنها راه همین دره که به کوچه بن‌بست باز می‌شه. اما پنجره‌های طبقه دوم به خیابان اشراف داره پنجره‌هایی که همین حالا دیده می‌شدند. به سر کوچه که رسیدیم گفتم: امین کی برمی‌گردی؟

— نمی‌دونم باید امشب فکرهام رو بکنم.

— نتیجه‌اش رو بهم خبر بده، خدا حافظ.

کلاسور رو گرفتم و دست‌کش‌هاش رو دادم و به‌سوی خانه راه افتادم چند لحظه بعد برگشتم و گفتم: راستی فردا هم تنها برمی‌گردم باز هم بیا. احترام نظامی گذاشت و رفت.

قفل را باز کردم و وارد حیاط شدم. برعکس طبقه بالا، لامپ‌های طبقه پایین و زیر زمین روشن بود از دو پله بالا رفتم، از این‌جا می‌شد درون اتاق پذیرایی را دید، قبل از همه نگاهم برداماد آینده خانواده افتاد که کت و شلوار طوسی رنگی پوشیده بود. آقای اقبال هم درست مثل هفت سال قبل تسبیح دانه ریز قرمزی در دست داشت و صحبت می‌کرد و دیگران سراپا گوش بودند، همسرش نیز در حالی که لباس یشمی‌اش از زیر چادر پیدا بود با لبخند به او نگاه می‌کرد. نگاهم به حیاط افتاد، پراید سفید رنگ او در کنار پیکان اکبر بود. باز به اتاق سرک کشیدم اکبر مقابل آقای اقبال روی کاناپه نشسته بود و در کنارش پروین که رنگ به‌چهره نداشت و بلوز عنابی رنگی برتن و روسری ابریشمی نسرین را نیز برسر داشت. در کنار او رعنا با همان صلابت مخصوص به‌خود به دیگران زل زده بود. کمی آن سوتر احمد مثل همیشه صاف و عصاقورت داده پایش را برپای دیگر انداخته و با نگاه تیز و مو شکافش به حاضرین می‌نگریست. صدای نادر توجهم را جلب کرد که آرام گفت: کامی... کامی.

برگشتم و گفتم: هان.

— هان و زهرمار، بی ادب! بگو بله.

از پله پایین رفتم و پرسیدم: شما این‌جا چه کار می‌کنید؟

— مامان تبعیدمون کرده که اگه سر و صدا کردیم به گوششون نرسه.
پایین رفتم پریسا و ندا، دفتر و کتاب‌هایشان را روی زمین ولو کرده و
مشغول نوشتن مشق شب بودند. گفتم: های دخترها چه طورید؟
با شنیدن صدایم هردو جستی زدند و خود را در آغوشم انداختند، ابتدا
برموهای سیاه ندا بعد برموهای طلایی پریسا بوسه زدم. پریسا پرسید: مداد
جادویی برامون گرفتی؟
— آره.

دست در کیف کردم و دو مداد که برسرش عروسک جادوگری بود به آنها
دادم. ندا به سوی دفترش دوید. کنار گوش پریسا طوری که نادر فضول متوجه
نشود گفتم: می‌دونی امشب کی رو دیدم؟
— خانم هاشمی رو؟

منظورش معلمشان بود که هرچند روز یک‌بار در مسیر می‌دیدم. گفتم: نه،
اگه بگم قول می‌دی جیغ نکشی.
— او هوم.

— داداش امین رو.

از خوشحالی به هوا پرید و جیغ کشید قبل از این که حرفی از دهانش بیرون
بپرد پشتش پریدم و جلوی دهانش رو گرفتم. نادر گفت: چوپان دروغگو.
ندا که گویا فهمیده بود خبر خوشی است با لبخند به ما می‌نگریست. بالاخره
پریسا آرام گرفت و با لبخند رویش را برگرداند. دست‌هایم را برشانه‌اش نهادم خم
شدم و با دقت به صورتش نگریستم آرام پرسید: کی به خونه برمی‌گرده؟
— دقیقاً نمی‌دونم فقط به دلم افتاده به زودی می‌یاد.

— خدا کنه زودتر بیاد من شب‌ها از دزد می‌ترسم امین خیلی شجاعه، بیشتر
از داداش احمد. گفتم: نه داداش احمد شجاع‌تره اما خیال تو راحت باشه دزدی در
کار نبوده خود امین بوده که شب‌ها از روی دیوار برای دیدن ما سرک می‌کشیده.
— به‌ندا بگم، به‌خدا به‌هیچ کی نمی‌گه.

— باشه. فقط نادر فضول نفهمه وگرنه دو دقیقه دیگه خبر به گوش داداش
احمد می‌رسه.

— باشه به جون مامان نمی دارم بفهمه.

— یادت باشه به جون مامان قسم خوردی ها؟

به سوی ندا دوید یک دستش را دور گردن او انداخت و شروع به پیچ کرد. ندا با خوشحالی دست زد و نادر موزیانه به من و آن ها نگاه کرد. لباس مدرسه ام را عوض کردم و کتابی به دست گرفتم. مدتی گذشت. نیم ساعتی می شد که خواستگارهای پروین رفته بودند که قامت کشیده و باریک نسرين مقابل در ظاهر شد. دیگر چهره اش از تب سرخ نبود اما هنوز دستمالي به دست داشت و بینی اش را بالا می کشید. با صدای گرفته ای گفت: بیا بالا بابا کارت داره. در نگاهش چیز به خصوصی بود همان چیزی که باید از آن ترسید همان که یعنی آشی برای پخته ام با یک وجب روغن. برخاستم او چند قدم جلوتر می رفت مانند راهنمایی که مهمانی را راهنمایی می کرد و یا شاید هم جلادی که مجرمی را به سوی چوبه ی اعدام هدایت می کند. پرسیدم: نفهمیدی چه کار داشت؟

— به من چه، مگه من مثل بعضی ها فضولم.

زیر لب گفتم: دختری یکبیری، مطمئن هستم همه چیز را می داند. با هم وارد هال بزرگ شدیم. نسرين به سوی آشپزخانه رفت و گفت: توی پذیرایی منتظر تندن.

به آنسو رفتم در زدم و وارد شدم. از پروین خبری نبود. سلام کردم. احمد سرش را بلند کرد و به صورتم زل زد. احمد را خوب می شناسم سخت سعی در پنهان کردن خشمش داشت. به اطراف نگریستم اکبر سرش را به زیر انداخته و به گل های قالی چشم دوخته بود. رعنا هم در حالی که رنگ بر رخ نداشت برخاست. سلام بی پاسخ ماند. نگاه هراسان رعنا ته دلم را خالی کرد. با سر پرسیدم چه خبر است اشاره کرد که صبر کن می فهمی. مثلاً می خواستیم ایما و اشاره مان پنهانی باشد. اما از نگاه تیزبین احمد دور نماند و ترسی ناخواسته در تنم پیچید تا به حلقم رسید. رعنا گفت: وقتی دیر کردی دلم هزار راه رفت بعد یادم اومد که قرار بود از دوستت کتابت رو بگیری. متعجب به او نگاه کردم. به وضوح داشت دروغ می گفت. خواستم حرفی بزنم

که اشاره کرد ساکت باشم و خود به بهانه‌ی کشیدن شام و گرسنگی بچه‌ها بیرون رفت و در را بست. نگاهم بر کمر بند اکبر کنار پایه‌ی مبل که افتاد مو بر تنم سیخ شد. او تنها دوبار کمر بند کشیده بود. یک‌بار برای نادر در حالی که یازده سال بیشتر نداشت تا پاسی از شب در کلوپ محل بی‌اطلاع از دیگران مانده بود و بازی کامپیوتری می‌کرد و بار دیگر هم همین سه ماه و دوازده روز پیش بودی این کمر بند امین را نوازش کرد. حال این کمر بند را برای من در آورده است؟! احمد اشاره کرد مقابلشان بنشینم. با ترس و دلهره نشستم. هنوز اکبر ساکت بود احمد پرسید: همیشه ساعت چند از مدرسه می‌اومدی؟

— ساعت شیش.

— امروز ساعت چند اومدی؟

رنگم پریده بود، گفتم: ساعت شیش و نیم.

اکبر با عصبانیت پرسید: کدوم گوری بودی؟

مو بر تنم سیخ شد. تا به حال اکبر این‌گونه با من حرف نزده بود. شاید اگر احمد می‌پرسید برایم قابل هضم‌تر بود اما اکبر نه. با من من گفتم: من... من جایی... نبودم... تا اومدم دیر...

نگذاشت حرفم تمام بشود خم شد. فوری برخاستم. باید فرار می‌کردم. الان است که تنم را سیاه و کبود کند. اما نه. گویا پایم یارای دویدن نداشت، مگر این‌که خدا خودش به‌دامم برسد و گرنه هیچ‌چیز مانع خشم اکبر نمی‌شود. احمد فوری مج دست اکبر را که به‌سوی کمر بند خم شده بود گرفت و با ابرو اشاره کرد اکبر که نه. موقتاً به‌خاطر او دست کشید. خدا کند باز خم نشود که دفعه بعد دیگر... احمد برخاست و به‌سویم آمد و گفت: بشین.

به‌چشمانش نگاه کردم. داد زد: می‌گم بشین.

ترسان بر مبل نشستم. پشت سرم رفت و دستش را بر تکیه‌گاه مبل نهاد و گفت: خوب گوش کن پری، من همیشه بهت اعتماد داشتم مثل تخم چشم‌هایم. اگه الان هم نسرین به‌جون ندا و پریسا قسم نخورده بود باور نمی‌کردم، اون می‌گه از پنجره‌ی بالا دیده.

به‌صورت گرد احمد زل زدم، منتظر پاسخ من بود اما نمی‌دانستم نسرین چه

دیده تا از خود حمایت کنم. احمد گفت: خب چی می‌گی؟

— چی باید بگم. هرچی شما بگید من همون رو می‌گم.

اکبر از جوابی که دادم از کوره در رفت لاله الا...ی گفت و خم شد و کمر بند را برداشت. جیغ کشیدم و مثل فرفره از اتاق پذیرایی بیرون دویدم و خود را به آشپزخانه و پشت رعنا رساندم اما این را هم می‌دانستم که او نیز در چنین مواقعی کاری از دستش برنمی‌آید. دیگران که پایین بودند با جیغ من خود را به بالا رساندند. قامت اکبر در چارچوب در پدیدار شد مثل بید برخود می‌لرزیدم. رعنا مرا به وسط دیوار و فریزر هل داد و خود مقابلم ایستاد و برای کتکی که قرار بود بخورم سینه سپر کرد. اکبر داد زد: رعنا برو کنار.

— کنار بروم که بچه‌ام رو سیاه کنی؟!

باز اکبر داد زد: می‌گم برو کنار من به خاطر این‌ها خون دل خوردم نمی‌ذارم کارشون به این جا بکشه، مگه بی‌صاحبه، نمی‌ذارم یه الف بچه با آبروی چندین و چند ساله‌ام بازی کنه.

در حالی که مثل بید برخود می‌لرزیدم گفتم: داداش غلط کردم، داداش به جون خودت نمی‌دونم چه کار کردم اما دیگه این غلط زیادی رو نمی‌کنم. ندا و پریسا پا به پای من گریه می‌کردند. نادر هم که طعم کمر بند را چشیده بود برجایش می‌لرزید. اکبر داد زد: رعنا برو کنار هنوز می‌گه نمی‌دونم چه کار کردم، می‌خواد منو به بازی بگیره، بهت حالی می‌کنم. با التماس گفتم: اکبر غلط کردم به ارواح خاک...

— قسم نخور. اسم اون رو بیاری خودت می‌دونی پری.

به‌سوی من و رعنا یورش آورد که احمد حایل شد و او را عقب کشید، نسرین با گریه مقابل رعنا ایستاد و گفت: بابا غلط کردم اصلاً دروغ گفتم اون که من با اون سربازه توی پارک دیدم پری نبود شبیه پری بود.

یخ بستم. اکبر داد زد: دروغ نگو دختر، من می‌فهمم کی راست می‌گی کی دروغ.

نازه می‌فهمیدم که ماجرا چیست. اکبر قدمی جلو آمد که احمد او را عقب کشید و گفت: اکبر کوتاه بیا بچه بوده یه اشتباهی هم کرده. انتظار این حرف را از

احمد نداشتیم. کم کم ترس جایش را به عصبانیت می داد. رعنا را کنار زدم و مقابل آن دو ایستادم و گفتم: بیا بزن داداش، درد کمر بندت از درد زخم زیانت کمتره... تو دیگه چرا احمد تو که...

احمد با خشم داد زد: زن داداش بیا این رو بکش کنار، دفعه‌ی بعد دیگه نمی‌تونم جلوی داداش اکبر...

دیر شده بود. اکبر کمر بندش را کشید. چشم‌ها را بستم و عضلاتم منقبض شد و دندان‌هایم را برهم فشردم. صدای برخورد کمر بند با بدن من و صدای جیغ دیگران برخاست. پس چرا دردی نداشت؟! وای حتماً باز هم مثل سه ماه و دوازده روز پیش رعنا سپر بلا... چشم باز کردم و هم‌زمان صدای اکبر را شنیدم که گفت: تو چرا خودت رو انداختی وسط؟!!

احمد مابین من و اکبر ایستاده بود و از درد بازو برخود می‌پیچد. اشکم سرازیر شد باز هم مثل همیشه احمد... گریان مقابلش ایستادم و گفتم: داداش چی شد؟ بذار بازوت رو ببینم.

در حالی که از درد دندان‌ها را برهم می‌فشرد، با خشم گفت: ساکت شو پری، اگه بفهمم راسته خودم سیاه و کبودت می‌کنم.

با گریه گفتم: داداش چرا بهم فرصت حرف زدن نمی‌دید به‌خدایی که رو به‌قبله‌اش می‌ایستیم، به‌جون خود داداش به‌ارواح خاک مامان اشتباه می‌کنید. وقتی نام مادر به‌وسط آمد، دست اکبر شل شد و کمر بند افتاد. نسرین گفت: من که گفتم اشتباه کردم تو رو خدا آزارش ندین.

— نه داداش، اون‌ی که نسرین تو پارک دیده من بودم اما اون سربازه امین بود. صدای ناله‌ی رعنا را شنیدم که زیر لب نام امین را بر لب راند. اکبر برگشت و با تردید که آیا درست شنیده یا نه به‌دهانم چشم دوخت. احمد بازویم را گرفت و رویم را به‌سوی خود برگرداند و گفت: امین؟!!

— آره به‌خدا امین، اونه که هر شب تو خونه سرک می‌کشه. تو این سه ماه هم آموزشی سربازیش رو گذرونده اومده بوده در خونه که خانوادگی اقبال رو می‌بینن کنجکاو شده بیینه چه خبره.

به‌طرف اکبر برگشتم و گفتم: آخه چرا دریاره‌ی من این‌طور فکر می‌کنید؟

اکبر زیر لب نالید: خدا منو ببخشه... حالا... حالش چه طور بود؟
اشکم را پاک کردم و گفتم: خوب.

لحظه‌ای در چشمانم خیره شد آنگاه سرش را به زیر انداخت. سپس به کمر بندش نگاه کرد و از آشپزخانه بیرون زد. احمد در حالی که بازویش را می‌مالید نگاه کرد و به دنبالش رفت. برگشتم و با خشم به نسرین زل زدم. اگر می‌توانستم با دندان‌هایم تکه تکه‌اش می‌کردم. این را از نگاهم خواند و پا به فرار گذاشت. رعنا گفت: خوب برام بگو بینم امین چی می‌گفت، شب‌ها کجا سر می‌کنه؟

خواستم جواب بدهم که صدای پروین را شنیدیم که گفت: این هم عمه‌ی تر و تمیز، چرا سفره‌ی شام پهن نیست؟ عمه صفورام گرسنه است.
پروین مثل همیشه عمه را به حمام طبقه‌ی بالا برده بود و هیچ خبری از ماجرا نداشت. نگاهی به چشمان سرخ ندا و پریسا انداخت و گفت: این جا چه خبره؟

رعنا با خوشحالی اشکش را از روی گونه برچید و گفت: حدس بزن امروز پری کی رو دیده؟

پروین ابرویش بالا پرید و گفت: منظور تون امین که نیست؟
رعنا گفت: چرا خودشه، امینم رو دیده. پروین ذوق زده گفت: راست می‌گه پری... پس چرا همه تون ناراحتید؟

رعنا خندید و گفت: نه نه همه خوشحالیم پروین جون، از خوشحالیه.
عمه صفورا با دهان بی‌دندانش گفت: مگه امین گم شده بود؟
نادر که کنار در ایستاده بود گفت: حالا یکی پیدا بشه به این بگه که لیلی زن بوده یا مرد.

رعنا گفت: ندا، پریسا بیاین سفره‌ی شام رو حاضر کنید.
بعد رو به من کرد و گفت: تو هم برو صورتت رو بشور مادر... تا بعد به حساب این دختر فضول برسم.

جمله آخر را خطاب به خود زیر لب گفته بود. نادر پنهانی کل ماجرا را برای پروین تعریف کرد. پروین هم حیران و ترسان به او چشم دوخته بود. سفره‌ی شام

که پهن شد از اکبر و احمد خبری نبود. رعنا خطاب به نادر گفت که آن‌ها را برای شام صدا بکند. نادر زود برگشت. چند لحظه بعد احمد به تنهایی آمد و گفت: زن داداش، داداش اکبر می‌گه گرسنه نیستم.

از ناراحتی لبم را به دندان گزیدم چرا که می‌دانستم او هرگاه از دست خودش ناراحت است لب به غذا نمی‌زند و هرگاه از دیگری، لب از سیگار برنمی‌دارد. به احمد نگاه کردم گویا منتظر اجازتی او بودم که آرام گفت: کار خودته پری.

برخاستم. نگاهی به رعنا انداختم سرش را به علامت تایید تکان داد. به غیر از عمه صفورا که خرجش از همه جدا بود هیچ‌کس لب به غذا نزده بود. بی‌اکبر غذا از گلو پایین نمی‌رفت. به سوی اتاق پذیرایی رفتم که در رو به حیاط باز شد و صدای امین را شنیدیم که گفت: این نرده‌ها که جلوی دزد رو نمی‌گیره خودم از سربازی سیم خاردار براتون می‌یارم.

صدای جیغ همه به خصوص ندا و پریسا برخاست. شلوار امین خاکی بود معلوم بود مثل بچگی‌هایش از دیوار به‌خانه آمده. پریسا و ندا را در آغوش کشید و سپس نادر را، وقتی از او دل کند مقابل رعنا ایستاد و گفت: سلام زن داداش، ما رو باز پناه می‌دید یا نه؟

رعنا اشک‌ریزان گفت: قدمت روی چشم پسر.

امین خم شد دامنش را بوسید بعد برچشم نهاد و گفت: زن داداش هنوز بوی مامانم رو می‌ده.

برخاست و به سوی احمد رفت. بی‌هیچ حرفی لحظه‌ای به چشمان یکدیگر خیره شدند. لبخند امین بانمک‌ترین لبخند دنیاست. دست یک‌دیگر را به گرمی فشردند بعد امین خم شد و از گونه‌ی عمه بوسه‌ای برداشت. او هم چنان مشغول خوردن بود و از همان‌جا نگاهی به پروین انداخت. می‌دانستیم در این جمع دلش پیش از همه برای او تنگ شده. گفت: سلام عروس خانم. پروین گفت: سلام کچل.

رو به‌سریں کرد و گفت: تو چه‌طوری دختره‌ی کولی.

— عمو امین خیرداری که همه به‌من می‌گن خیلی شبیه عمو امینت هستی؟
— یا سلام مجدد به‌کامی خودم.

به رویش لبخندی زدم، گفتم: انگار کم هستید بذارید تا بشمارمتون... بعله کمید... زن داداش، خان داداش کو؟
احمد گفت: تو پذیرایه.

امین نگاه مرددش را به رعنا دوخت. رعنا با نگاهش به او قوت قلب داد. به سوی پذیرایی قدم برداشت وقتی به کنار من رسید دستکشی از جیب در آورد و به سویم پرت کرد. با لبخند آن را در هوا قاپیدم. بردر کوبید و در را باز کرد اکبر کنار پنجره رو به حیاط ایستاده بود. همه ی چشم ها به آن دو خیره شده بودند. امین گفت: خان داداش این جا هنوز جایی برای من هم هست؟
اکبر برگشت و نگاهش را براو انداخت و گفت: تا هروقت که بخوای.
امین به سینه اش اشاره کرد و گفت: در اینجا چی؟
اکبر قدمی به سویش برداشت و گفت: حتی اگه نخوای.

و او را در آغوش کشید اشک در چشمان جمع می درخشید. اکبر سر بلند کرد و به من اشاره کرد که به سویش بروم. احمد به رویم لبخندی زد. سوی اکبر رفتم دست دیگرش را نیز دور شانهام حلقه کرد و هم زمان هردوی ما را در آغوش کشید و بر سرمان بوسه ای زد. این همان اکبر است همان اکبری که اولین بار در آن روز سیاه دیدم، من به عطوفت او عادت داشتم نه به خشمش.

عمه صفورا گفت: نرگس ناخن هام رو بگیر.
او همیشه مرا با دختر خودش که در جوانی مرده است اشتباه می گیرد. برخاستم و از کتو ناخن گیر را در آوردم و مشغول شدم. به صورتش زل زده بودم، زمانی که جوان بوده حتماً قیافه ی زیبایی داشته، اکنون با این که سنی از او گذشته صورتی سرخ و سفید، و هیکل ظریفی دارد. صدای نادر را شنیدم که می گفت کامی مامان کارت داره می گه بیا تو آشپزخانه لباس رو عوض کن به لباس درست و حسابی هم تن کن.

بانهجب گفتم: چه خبره؟

- نمی دونم. فقط می دونم مهمونا تو پذیرایی نشستن.
به سرعت ناخن های عمه صفورا را گرفتم لباس عوض کرده و پایین رفتم. کم

مانده بود از شدت کنجکاوی بمیرم. رعنا در آشپزخانه پشت به در داشت آرام گفتم: مهمون‌ها کی هستند زن داداش؟ برگشت و به سر و وضعم نگریست و گفت: خاک به سرم! یه دست به سر و روت می‌کشیدی این چه وضعیه؟

— آخه برای چی؟

خندید و گفت: یه خانوم تو اتاقه، من نمی‌شناسمش اما اون ما رو خوب می‌شناسه. احوال تک تک شما خواهر برادرها رو پرسید.

— خوب حالا من باید شناساییش کنم؟

خندید و گفت: نه، برای کار دیگه‌ای اومده. باتعجب پرسیدم: چه کاری؟ — یه امر خیر.

— از فک و فامیلای آقای اقباله؟

— نه برای پروین نیومده.

— پس کی؟

هم‌زمان، نسرین وارد آشپزخانه شد و با لبخند موزیانه‌ای گفت: مامان خانوم به‌امید خدا قاره از شر پری راحت بشیم نه؟ باتعجب گفتم: کی... من؟! — آره پری جون دو تا خانوم اومدند که تو را برای پسرشون خواستگاری کنند. گفتم: غلط کردند من درس دارم هنوز بچه‌ام.

— می‌دونم پری جون ولی بیا دو دقیقه تو پذیرایی بشین بعد دست به‌سرشون می‌کنیم می‌رن، خب مادر؟ — آخه.

— بهونه نیار، حالا من می‌رم تو، تو هم چایی بریز. همین که صدات زدم بردار بیار.

پیشانی‌ام را بوسید و به‌سوی پذیرایی رفت. نسرین از یخچال شیرینی برداشت. گفتم: جوشیات خوب نشده. گفت: صورت خودمه به‌تو چه. موزیانه نگاهش کردم، گفت: اگه فردا تو راه مدرسه باز شاگرد نجاره گفت صورتت مثل ته دیگ عدس پلو می‌مونه من نمی‌رم جلوی طرفداری کنم‌ها.

— اون یه دفعه هم لازم نبود طرفداری کنی خودم زبون دارم جواب بدم.

— زبون نداری نیش داری.

— تو رو سننه.

خواستم چیزی بگویم که صدای رعنا شنیده شد نسرین با کنایه گفت: برو که
همای سعادت بالای سرت داره بال بال می زنه، یه چیز دیگه هم...

به سوی در رفته بود که برگشت و گفت: بابا و عمو اومدند.

هول کردم. اگر چشمم به آن دو می افتاد از خجالت دست و پایم را گم می کردم
او هم این را خوب می دانست. فوری سینی را برداشته و قبل از این که آن دو وارد
ساختمان شوند خود را به پذیرایی رساندم برادر کوبیدم رعنا گفت: بفرما تو.

دستگیره را پایین کشیدم و داخل رفتم. سرم پایین بود صدای یکی از آن ها را
شنیدم که گفت: ماشاا... تو همون پری هستی؟ چه بزرگ شدی؟

سینی از دستم افتاد. نگاهش کردم اشتباه نمی کردم همان صورت تافتونی و
ابروی درهم و خال گوشتی. دست هایم شروع به لرزیدن کرد. پاهایم به سوزش
افتاد و میچ دستم تیر کشید. رعنا فوری برخاست و گفت: خاک بر سرم چت شد
مادر؟

خم شد و خرده های استکان و نعلبکی را در سینی نهاد و گفت: یک لحظه
ببخشید.

بازویم را گرفت و از اتاق بیرون کشید و آرام گفت: تو که پاک آبروریزی
کردی.

نفسم بالا نمی آمد. به دیوار آشپزخانه تکیه دادم، پرسید: شناختیشون؟

زبانم قدرت حرف زدن نداشت، هنوز می لرزیدم. صدای اکبر را شنیدم که
آرام می گفت: رعنا نسرین راست می گه؟ برای پری خواستگار اومده؟

رعنا با لبخند گفت: آره اکبر آقا، دخترهات بزرگ شدند یه روز پروین یه روز
پری فردا هم نوبت نسرینه.

پشت سر اکبر، احمد وارد شد با لبخند به من که رنگ به رو نداشتم نگاه کرد و
گفت: سلام زن داداش.

رعنا با خوشرویی جوابش را داد. احمد با دست سرم را به عقب هل داد و

گفت: پری خانوم دیگه بزرگ شدی‌ها. ترسان به احمد نگاه کردم و بالاخره زبانم باز شد و گفتم: احمد می‌دونی کی تو اتاقه؟!

اکبر با لبخند به من نگریست و گفت: خب مگه خواستگارهای تو نیستند؟ کم مانده بود قلبم از حلقم بیرون بزند. سوالم را تکرار کردم و گفتم: احمد می‌دونی کیه؟ هر سه به من نگریستند فهمیدند حتماً اتفاق مهمی است. اکبر نگران پرسید: رعنا کی اوامده خواستگاری پری؟

رعنا گفت: من نشناختمشون اما پری تا دیدشون سینی چایی از دستش افتاد. دیگه نای ایستادن نداشتم، روی زمین ولو شدم و با ناله گفتم: سوسن خانومه، زن آقا ماشاله.

رعنا وحشت‌زده قدمی عقب رفت و گفت: چی... پس سوسن خانوم اینه. رنگ اکبر کبود شد اما قبل از همه احمد از آشپزخانه بیرون زد و به‌سوی پذیرایی رفت. سینه‌ی دیوار نشسته و برخورد می‌لرزیدم. صدای داد و بیداد احمد را شنیدم و سپس صدای اکبر که آن‌ها را از خانه بیرون می‌انداخت. شقیقه‌ها را با کف دست فشردم، گذشته جلوی چشمم رژه می‌رفت و صدای احمد دور و دورتر می‌شد. فقط می‌فهمیدم که لرزشی در جانم افتاده و پاهایم می‌سوزد، بوی گوشت سوخته و آهن گداخته در فضا پیچیده بود و چشمانم سیاهی رفت.

خود را در روستای دور افتاده‌ای یافتم ما ناظر ستیز سیف‌الله پسر جوان فقیری با خانواده‌اش بر سر دختری و همین‌طور ازدواج اجباری‌اش با دختر عمه‌اش بودیم. عروس را سوار براسب با پارچه‌ی سبزی که بر صورت داشت به‌خانه‌ی بخت آوردند. همین اتفاق ساده شروع همه چیز بود. چند مدت بعد پس از مرگ پدر و مادرش به‌خواستگاری همان دختر می‌رود و چه بهانه‌ای هم بهتر از این‌که سه سال از ازدواجش با دختر عمه‌اش گذشته اما بچه‌دار نشده. خانواده‌ی دختر قبول نکردند، التماس کرد، ندادند. به‌پایشان افتاد، باز راه به‌جایی نبرد. آن‌هم غافل از اشک‌های دختر عمه‌اش. تنها کسی را که نمی‌دید همسر خودش بود و متلک‌هایی که از کس و ناکس می‌شنید. بالاخره آخرین ضربه را در یکروز بهاری برسیف‌الله زدند دختر را به‌عقد دیگری در آورده و او را

سوار ماشین راهی شهر کردند و او فهمید تنها دلیل نه گفتنشان نه ازدواج قبلی او بلکه بی پولی اش بوده. ناگهان دل از همه کند. شبانه بار سفر را بست و به تهران آمد و همسرش و خانواده اش را جا گذاشت، تک و تنها. بیست و پنج سال بیشتر نداشت که برای پولدار شدن راهی دیار غربت شد، آن هم شهری چون تهران که انبوهی از گرگ های گرسنه برای دریدن گوسفندان جدا مانده از گله دندان تیز کرده بودند. اما او خود گرگ باران دیده بود، بلد بود چه طور گلیم اش را از آب بیرون بکشد. سال ها کار کرد. تنها دلخوشی اش کار بود و کار. ابتدا از شاگردی در یک رستوران شروع کرد و کم کم خودش را بالا کشید و یک رستوران اجاره کرد. مغازه اش پس از مدتی رونق گرفت، اما نمی توانست خلأ زندگی اش را پر کند. گویا باید ده سال می گذشت تا بفهمد که این خلأ جز خانواده اش چیز دیگری نیست. باز به ده برگشت آن هم با دست پر. با ماشین رفت آن هم ماشین مدل بالا، چشم اهالی ده گرد شده بود. وقتی در خانه اش را کوید، کسی باز نکرد. گمان کرد سر مزرعه اند اما کسی نبود. سراغ کدخدا را گرفت. کدخدا گفت که چهار ماه پس از رفتن او بقیه افراد خانواده اش برای یافتنش از ده خارج شدند. حال در این ده سال کجا رفتند و چه بلایی بر سرشان آمده هیچ کس خبر ندارد. ناامید و دست خالی تر از قبل به رستوران شیکش که فقط کله گنده ها در آن رفت و آمد می کردند بازگشت. چهار سال روز و شب در به در دنبال خانواده اش گشت اما نتیجه تلاش های شبانه روزیش و آن همه پول خرج کردن تنها سنگ قبری بود که نام همسرش بر آن نقش بسته بود که زمان مرگ را دوازده سال پیش نشان می داد و دیوانگی خواهرش صفورا، و برادرش ضیاء که حاضر نشد در خانه کوچک و حقیرانه اش را برمسبب بدبختی هایشان باز کند. وضع مالی اش رو به افول نهاد. احساس می کرد که دیگر انگیزه ای برای تلاش ندارد تا این که یکسال بعد دختر فقیری به عنوان ظرفشو قدم در رستورانش نهاد به نام طیبه. سیف الله دلش به حال این دختر نوزده ساله سوخت و او را برای رضای خدا به عقد خود در آورد. طیبه زن مهربانی بود، کوچکترین کاری که همسرش برایش می کرد تا مدت ها قدردانی می کرد او زن زیاده خواهی نبود، همین که سایه مردی بر سرش باشد که از لحاظ مادی در حقش کوتاهی نکند برایش کافی بود. بیچاره نمی دانست که این ها برای

یک زندگی کافی نیست. یکسال بعد از ازدواجشان صاحب پسری شدند به نام احمد. گویا دنیا را در سن چهل و سه سالگی به سیف‌الله داده‌اند باز به پشت‌گرمی خانواده‌اش شروع به پیمودن پله‌های ترقی کرد. یکسال و نیم بعد پروین به دنیا آمد و دو سال بعد امین و دو ساله بود که در یک روز برفی در بهمن ماه پری به دنیا آمد. سیف‌الله وقتی قدم در خانه می‌نهاد بچه‌ها از سر و کولش بالا می‌رفتند. با خنده‌شان می‌خندید و با ناراحتیشان ناراحت می‌شد. اما این اواخر اخلاقش تغییر کرده بود. طیبه هم تازه فهمیده بود که در این ده یازده سال در زندگی‌اش عشق جایی نداشته، او محبت می‌خواست و سیف‌الله ترحم را برای او بیشتر جایز می‌دانست. یکروز دعوای سختی بین سیف‌الله و زنش درگرفت. سیف‌الله رفت آن‌هم در حالی که احمد ده ساله بود پروین نه ساله امین هفت ساله و پری پنج ساله. همان‌طور که همسر اولش را رها کرده بود آن‌ها را هم تنها گذاشت. ابتدا توسط کسی برایشان خرجی می‌فرستاد اما طیبه پیغام داد که بچه‌هایش بیشتر از پول، پدر می‌خواهند اما به خرج پدر خانواده نرفت. مادر بیمار شد ناراحتی قلبی گرفت احمد از مدرسه روزانه در آمده و شبانه درس می‌خواند و روزها در نانوائی کار می‌کرد مادر هم تا نیمه شب با قلاب بافی خرج روزانه‌شان را در می‌آورد. پری با این‌که پنج شش ساله بود همه چیز را با رگ و پوست خود درک می‌کرد، کم کم لباس‌های نوایی که برتن داشتند رنگ کهنگی به خود گرفت. مرغ سفره جای خود را به سیب زمینی آب پز و گرمای بخاری نفتی جایش را به کرسی داد آن‌هم اگر که ذغال داشته باشند. از همان موقع رابطه‌ی عاطفی پری و احمد قوت بیشتری گرفت؛ احمد غذای خود را در بشقاب پری می‌ریخت. هرشب که سردش بود پری را در آغوشش می‌فشرد تا گرم شود و پری تا لحظه‌ی مرگ هم اولین روزی را که به مدرسه رفت فراموش نمی‌کند، اشکش را از مادر پنهان می‌کرد، همه‌ی بچه‌های کلاس اولی کیف داشتند جز او. با تمام کوچکی‌اش نداری مادرش را حس می‌کرد، دلش نمی‌خواست لب از لب باز کند، مادرش که همه چیز را می‌دانست پس او چه باید می‌گفت؟ دلش نمی‌خواست چیزی بگوید و او را با این حال بیمارش شرمنده ببیند. این اواخر حالش اصلاً خوب نبود با یک زن سی و سه ساله می‌

تا آسمان فرق می‌کرد، در این یکی دو سال اخیر به اندازه‌ی ده سال پیر شده بود. بیماری روز به روز بیشتر از پا می‌انداختش. اقوامش نیز که تا چند سال پیش آه نداشتند با ناله سودا کنند و به صدقه سری سیف‌الله به جایی رسیده بودند او را فراموش کرده بودند. او بود و چند بچه‌ی قد و نیم قد. در آن روزها او از درد نداری به خود می‌پیچید و پری پا به پایش از درد نداشتن کیف غصه‌دار بود. درست در آخرین لحظه‌ی رفتن به مدرسه احمد در حالی که دست‌هایش هنوز آردی بود با یک کیف نو به خانه برگشت. در آن روز او بزرگترین آرزوی دست نیافتنی پری را برآورده کرده بود. آن هم احمد دوازده ساله.

دو سال دیگر هم با هر بدبختی‌ای که بود گذشت تا این که یک روز خبر مرگ پدر را برایشان آوردند، گویا نیمه شب سخته می‌کند و صبح در بیمارستان می‌میرد. اشک‌های مادر هنوز در مقابل چشم پری است. خدا هرکسی را که غضب کند به او حافظه‌ای قوی می‌دهد و او هم از مغضوبین درگاه الهی است. در مراسم خاکسپاری پچ پچ از هر طرف شنیده می‌شد که این طفل‌های معصوم را ببین! بچه‌های چنین پدری باید چنین باشند! سر قبر مادر به زن جوانی که آن سوی قبر با شکم بالا آمده نشسته بود خیره مانده بود. آن‌ها نمی‌دانستند او کیست تنها مادر می‌دانست. به خاطر این که از آن فلاکت در بیایند و ارثشان را بگیرند باید چند ماهی صبر می‌کردند تا انحصار وراثت صورت بگیرد پری از مرگ پدر ناراحت بود اما شادی این که از این فلاکت نجات می‌یابند بر ناراحتی مرگ او می‌چربید، بیشتر از ناراحتی مرگ او، خوشحال از این که دیگر احمد مجبور نیست در نانوائی کار کند، خوشحال از این که می‌توانستند در گوشه‌ی حیاط حمام تازه‌ای بسازند، چرا که سقف حمام قدیمی ریخته بود و بعد از این مجبور نیستند دیر به دیر به حمام عمومی بروند و به خاطر شپش‌هایی که در سر او و پروین و ول می‌زند دیگر آن‌ها را از کلاس بیرون نمی‌کشند. خوشحال از این که امین دو چرخه می‌خرد و برای سوار شدن بردو چرخه‌ی حامد، دیگر این همه خود را کوچک نخواهد کرد و دست آخر هم آن همه از دست مادر او کتک نخواهد خورد.

پری یکروز تابستانی بعد از بازی با بچه‌ها از کوچه به خانه رفت. شنید که

مادرش با زنی غریبه در حال گفتگو است. پشت پنجره ایستاد. همان زن جوان سر قبر پدرش بود با این تفاوت که این بار بچه نه در شکمش، بلکه در کنارش بر روی فرش خوابیده بود. آن‌ها متوجه فال گوش ایستادن پری نبودند. آن زن گفت: طبعه خانم من نمی‌دونستم اون مرد زن و بچه‌داره، به خدا چشمم دنبال مال و اموالش نبوده و نیست.

مادر گفت: پس چرا زنش شدی؟

— خودتون چرا زنش شدید اون بیست و یک سال از شما بزرگتر بود!

— از سر بدبختی و نداری، قول داد خوشبختم کنه خوشبخت هم بودیم نا پای تو اومد وسط، یکدفعه بدبخت‌تر از قبل ولم کرد و رفت. قبلاً تنها خودم سختی می‌کشیدم اما الان باید سختی بچه‌هام رو هم ببینم.

زن گریست و گفت: من هم بدبخت بودم و هستم، کسی رو نداشتم کلفتی خونه این و اون رو می‌کردم دلش به حالم سوخت گفت از فلاکت درم می‌یاره می‌دونستم پنجاه شصت سال داره اما از نون کلفتی خوردن بهتر بود، زنش شدم دریغ از یک کلام محبت‌آمیز، اون پیر بود من که جوون بودم خانم جون، بدبخت‌تر از قبل شدم بعد هم با این بچه خودش رفت و من تنها شدم، آخه به زن صیغه‌ای با یه بچه چه کار کنه؟

مادر در موضع قدرت بود، گفت: حالا حرف حسابت چیه؟

— خانم جون من که ارث و میراث نمی‌خوام رضایت کتبی می‌دم که...

مادر گفت: خودت می‌دونی که بهت تعلق هم نمی‌گیره اما باز می‌پرسم چی می‌خواهی؟

— یه خواستگار خوب، دارم، اون خودم رو می‌خواد و حاضره به خاطر من جون بده. مادر گفت: چه خوب، خب برو شوهر کن.

— پس با این تخم سگ چه کار کنم؟

مادر براو غریبید و گفت سگ خودتی و هفت پشسته زن بی‌لچک و بی‌حیا. زن فوری لبش را گزید و گفت: آخ خانم جون روم سیاه، ببخشید نفهمیدم، زد زیادی زدم، تو رو به روح اون خدا بیامرز ببخشید. مادر با بی‌حوصلگی گفت: حرف اصلیت رو بزن.

زن گفت: خانم جون شوهرم بچه رو نمی خواد فقط خودم رو می خواد، بیاین خانمی کنید...

باقی حرفش را به خاطر نگاه متعجب مادر با مکث گفت: کلفتی بچه هاتون رو می کنه هرچی باشه این بچه هم تخم و ترکه ی همون باباست، بذارید ته مونده ی سفره ی سیف الله به این بچه هم برسه.

مادر نفس عمیقی کشید و در حالی که با خود حرف می زد زیر لب گفت: خدایا! این چه بازیه با من می کنی؟ سیف الله! این چه کاری بود، من به زور شکم اون چهار تا رو سیر می کنم با این یکی چه کار کنم؟

زن دست به دامنش شد و گفت: خانم جون، خانمی کنید نذارید من هم به سرنوشت شما دچار بشم. دلم نمی یاد که بدمش پرورشگاه. باز شما به احترام پدرش شاید مواظبش باشید.

مادر هیچ نمی گفت و زن هم چنان التماس می کرد بالاخره مادر گفت: به یه شرط، اون رو برای همیشه فراموش کنی و هیچ وقت فیلت یاد هندوستان نکنه که بچه ای داشتی چه برسه به این که مرده یا زنده است.

زن فوری گریه اش تبدیل به خنده شد و گفت: باشه خانم جون فکر می کنم هیچ وقت سهیلا رو نزیایدم.

مادر پتو را از روی صورت نوزاد کنار زد و گفت: سهیلا ی تو از همین الان مرده.

زن کنجکاو برگشت و به کودک نگریست بعد خندید و گفت: خانم جون این که نفس می کشه.

مادر گفت: اگه می خوای برای آخرین بار بغلش کن و زود برو تا بچه هام نیومدن.

زن خندید و فوری برخاست و گفت: نه نمی خوام بیش از این تو بغلم ونگ زده.

بدون این که خدا حافظی کند زود بیرون زد. گویا می ترسید نظر مادر برگردد. کفش هایش را سریع ور کشید و زیر لب گفت: تخم و ترکه شوهرت برای خودت پیرزنه عجوزه. متوجه نگاه متعجب پری پشت در شد در حالی که از کنارش

می‌گذشت گونه‌اش را کشید و گفت: چه طوری توله سگ، پدر سگ، مادر سگ و با لبخندی خوشحال از این پیروزی بیرون رفت. پری قدم به اتاق نهاد و با بغض به مادر نگریست، پدر در آن زن چه دیده بود که به خاطر او آن‌ها و مادرشان را رها کرده بود؟! مادر نوزاد را در آغوش داشت و با لبخند به صورتش می‌نگریست. متوجهی پری شد و گفت: پری جون نمی‌بای آبجیت رو ببینی؟ جلو رفت و به صورت سفید و موهای طلایی نوزاد نگریست و پرسید: اسمش چیه؟

خود می‌دانست اما نباید مادر می‌فهمید. گفت: هنوز اسم نداره به نظرت چی بذاریم که به اسم پروین و پری بیاد؟ پروانه خوبه؟
گونه‌ی خواهر کوچکتر را با انگشت لمس کرد و گفت: نه پریسا قشنگ‌تره.
— آره پریسا اسم قشنگیه.

بعد به پریسا که نگاه از چهره‌ی مادر جدید خود برنمی‌داشت نگاه کرد. مادر زیر لب گفت: خدا ازت بگذره سیف‌الله وگرنه در قیامت چه جواب داری بدی؟ عضو جدید خانواده با آغوش باز پذیرفته شد، دلشان خوش بود که پا قدم پریسا آمد داشته و چیز زیادی نمانده تا ارثشان داده شود و زندگی‌شان از این رو به‌آن رو شود. اما غافل از این‌که مادر پول داروهایش را شیر خشک می‌کرد و به این طفل معصوم و بیگناه که گناهی جز به دنیا آمدن نداشت می‌داد. شاید مادر این‌گونه می‌خواست از دین ترحم‌هایی که پدر در حقش کرده برآید و طعم ترحم در حق دیگران را بچشد. اما زودتر از آن‌چه فکر می‌کرد مهر پریسا را در دل گرفت. اما شادی‌شان دیری نپایید و هنوز سی و نه روز از ورود پریسا به جمعشان نگذشته بود که قلب مادر گرفت. احمد هراسان او را به بیمارستان رساند. پروین در حالی که پریسا را در آغوش داشت تمام راه خانه تا بیمارستان را دوید. کمی بعد احمد بنا برخواست مادر به دنبال پری و امین آمد. چشمانش سرخ بود و هیچ نمی‌گفت. وقتی به بیمارستان رسیدند مادر را به اتاق مراقبت‌های ویژه برده بودند به دکتر التماس کرد که بگذارد بچه‌هایش را ببیند دکتر هم که اوضاعش را خوب نمی‌دید قبول کرده بود. قد پری به زحمت به تخت می‌رسید، تخت هم در بین سرم‌ها و دستگاه‌ها گم شده بود. پریسا یکریز گریه می‌کرد. مادر

دست بر سر تک تکشان کشید و گفت: قول بدید بعد از من هم با هم خوب باشید، احمد پسر بچه‌ها رو دست تو می‌سپارم تو بزرگتری مادر، هم برادرشون باش هم پدری برایشون کن، پروین تو هم مراقب خواهر و برادرهات باش. پروین با گریه گفت: مامان جون خودت خوب می‌شی، این حرف‌ها رو زن. نفس مادر به سختی بالا می‌آمد. گفت: پری به مامان قول بده که همیشه مثل حالا درس بخونی.

با گریه گفت: باشه مامانی.

بعد رو به امین کرد و گفت: تو هم به مامان قول بده دیگه هیچ وقت هیچ‌کدوم از خواهرهاتو کتک نزنی هر سه تا رو، باشه مامان. امین گریه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. رو به پروین کرد و گفت: پریسا رو بذار این جا.

پروین هم گوش کرد، نگاهی عمیق بر پریسا انداخت و زیر لب گفت: ببخش سیف‌الله که نتونستم سر قولم بمونم، بچه‌ها جون شما و جون پریسا، خیال کنید اون هم خواهر تنی شماست و هیچ وقت بهش نگید که مادرش یکی دیگه بوده مبادا بین خودش و شما فرق بذاره... بیاین جلوتر تو بغلم.

احمد، پری را بلند کرد و بر تخت نهاد. مادر سر هر چهار نفرشان را در آغوش فشرد، یکدستش دور پروین و امین و دست دیگرش دور پری و احمد بود. آرام آرام فشار دستش کم و کمتر شد و صدای بوق ممتدی برخاست چند پرستار و پزشک داخل اتاق دویدند و بچه‌ها را از اتاق بیرون کردند، پس از کمی پای احمد سست شد و بر زمین افتاد و صدای پزشک شنیده شد که گفت: ملحفه رو بکشید روش، برنمی‌گرده، پرستار یادداشت کن زمان دقیق مرگ بیست و سه دقیقه‌ی بامداد.

و بیرون آمدند و با ترحم به‌ما نگر بستند و از کنارمان رد شدند. همه به‌غیر از احمد حاج و واج به‌داخل اطاق نگر بستند، بر سر تا پای مادر ملحفه‌ی سفیدی بود و تمام دستگاه‌ها خاموش بود.



نور مستقیم لامپ چشمم را اذیت می‌کرد. صدای اکبر را شنیدم که بیرون از

اتاق با کسی حرف می‌زد. سرم را برگرداندم، کم‌کم چشمم داشت به‌نور عادت می‌کرد. چهره‌ی خندان احمد را در کنارم دیدم. پرسید: اون دنیا خوش گذشت؟ - جای شما خالی.

رعنا متوجه‌ام شد و گفت: اِ به‌هوش اومدی؟ به‌زحمت روی تخت نشستم و گفتم: هیچی یادم نمی‌آید یکدفعه چی شد؟ صدای پروین را شنیدم که می‌گفت: پات گیر کرد به‌فرش و نقش زمین شدی. شقیقه‌ام را فشردم، آخ حالا یادم آمد! دست‌هایم شروع به‌لرزیدن کرد. رعنا گفت: پری یکدفعه چت شد... پرستار پرستار. با ترس سرم را بلند کردم و پرسیدم: رفتند؟

صدای اکبر را شنیدم که گفت: آره پری رفتند، دیگه هم نمی‌یان. پس چرا پاهایم می‌سوخت و می‌ج دستم تیر می‌کشید؟ گفتم: داداش دارم می‌سوزم.

درد و سوزش در جانم بیش از پیش می‌پیچید پاهایم را می‌فشردم و گفتم: دارم می‌سوزم، دارم می‌سوزم.

پروین بر تخت نشست و سرم را در آغوش فشرد و پا به‌پایم اشک ریخت. با التماس به‌اکبر نگریستم و گفتم: داداش تو رو خدا، تو رو به‌امام رضا نذار من رو با خودش بیره.

- نمی‌بره پری، دیگه چشم‌ت هیچ‌کدومشون رو نمی‌بینه... دیگه هیچ‌کدوم از اون اقوام حق ندارند پا تو خونه‌ی من بذارند، تو هم رعنا خوب گوش کن تا نفهمیدی طرف کی هست تو خونه‌ی راهش نمی‌دی، تازه چند سال بود که این بچه خوب شده بود.

احمد کنارم نشست و گفت: پری اون موقع‌ها گذشته، می‌دونم برات سخت گذشته اما تاریخ دیگه تکرار نمی‌شه.

دکتر مسنی وارد شد و گفت: خدا رو شکر که بیمارتون هم به‌هوش اومد سرمش که تموم شد مرخصه.

بعد رو به‌اکبر کرد و آرام گفت: دیگه تکرار نمی‌کنم حتماً به‌یک روانپزشک نشونش بدید؟

اکبر با درمانگاه تسویه حساب کرد و بیرون آمدیم. اتومبیل اکبر مقابل درمانگاه پارک بود. احمد آرام به اکبر گفت: داداش به نظرت بهتر نیست قبل از این که به خونه بریم اون رو به یک روانپزشک نشون بدیم؟
— اما من الان...

احمد گفت: نه، پری هرچه زودتر بهتر.
پروین گفت: من هم موافقم.
اکبر گفت: پس سوار شید تا بریم.
احمد گفت: نه من و پری با هم با تا کسی می ریم و مزاحم شما هم نمی شیم، مسیرمون با شما یکی نیست.
اکبر گفت: باشه هرطور راحتید.
پروین گفت: احمد می خوای من هم بیام؟
— نه ممنون، تو کلاس داری.
آنها خدا حافظی کردند و رفتند. با حیرت گفتم: چه کلاسی امروز که جمعه است.

خندید و گفتم: نخیر خانم امروز شنبه است نه جمعه.
متعجب گفتم: اما من...
— دیشب داشتی به هوش می اومدی که دکتر باز داروی آرامبخش تزریق کرد.
— پس با این حال تو و بقیه به کارتون نرسیدید من هم به مدرسه ام... جلوی ماشین دست تکان داد و ماشین ایستاد. به سوی آن رفتیم گفت: کار واجب تر از جون خواهرمون نیست.

صندلی عقب پر بود. در جلو را باز کرد اول خودش سوار شد و بعد من. دستش را از پشت دور شانه ام انداخت و گفت: امین دیشب به خونه زنگ زده بود می گفت خواب بد دیده. پرسید حال کامی چه طوره نادر هم از سیر تا پیاز رو تعریف کرده. بیچاره خیلی دلواپس شده بود.

از این که این همه مورد توجه دیگرانم قند در دلم آب شد، پرسیدم: نسرین چی؟

لبخندی زد و گفت: اون مشنگ رو ولش کن، حتماً الان سر کلاس خوشحاله

که جاش تو نیمکت گشاده‌تره.

از این‌که احمد درباره‌اش این‌طور قضاوت می‌کرد بیشتر خوشم آمد. پرسیدم: احمد چرا خدا باید چنین دشمنی رو در حق بنده‌اش بکنه؟ متعجب گفت: چرا کفر می‌گی! همه تو زندگی هاشون بالا و پایین دارند تو هم یکی مثل همه، مثل ما زیاد بودند همین داداش اکبر، مگه کم سختی کشیده اما همیشه شاکره.

— منظورم اون نبود، منظورم این حافظه‌ایه که خدا بهم داده، چرا باید همه چیز رو مو به مو به خاطر بیارم؟

— باز داری کفران نعمت می‌کنی، چرا به جنبه‌ی منفی مسئله نگاه می‌کنی اگه حافظه‌ات قوی نبود الان نه شاگرد ممتاز مدرسه بودی نه کامی جون داداش امین‌ات.

لبخندی زدم و به نیم‌رخش خیره شدم، باد در میان موهای سیاه و موجدارش بازی می‌کرد. صورت سفیدی داشت و چشمانی که هیچگاه به درستی نفهمیدم که قهوه‌ایست یا مشکی، گاهی مثل الان قهوه‌ای است و گاهی دیگر هم به مشکی می‌زند. ابروهای کشیده و به هم پیوسته‌ای دارد که جذابیت خاصی به صورتش بخشیده، بینی‌اش کمی کشیده و لب‌های متوسطی دارد. گه گاه هم مثل الان ته ریش می‌گذارد که قیافه‌اش را دلنشین‌تر می‌کند. هرگاه خوشحال می‌شود لبخند می‌زد کم اتفاق می‌افتاد که از ته دل بخندد، درست برعکس امین که یک پارچه شور و هیجان است. گویا سختی‌هایی که در کودکی و نوجوانی کشیده او را درون‌گرا ساخته، کم حرف نیست اما اهل چرت و پرت گفتن هم نیست. وقتی وارد خانه می‌شود همراه خود جو خاصی را به خانه می‌آورد سر و صدا و قیل و قال بچه‌ها می‌نخوابد. کافیس نادر شیطننت کند و اشتباهی از او سر بزنند رعنا فوری می‌گوید «شب که عموت او مد بهش می‌گم». رنگ از روی نادر می‌پرد و به تته پته می‌افتد.

خطاب به‌رآننده گفت که پشت چراغ نگه دارد. دست در جیب کرد و اسکناس هزاری داد و چهار صد باقی رو گرفت. پیاده شدیم و به سوی ساختمانی راه افتاد. منم به دنبالش رفتم. در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتیم گفت: این دکترو کارش بد

نیست، هرچی پرسید درست جواب بده.

هر دو وارد مطب شدیم. منشی که زن جوانی بود تا احمد را دید با لبخند برخاست و سلام کرد از احوالپرسی‌شان فهمیدم که از قبل یکدیگر را می‌شناسند. سلام کردم و منشی جواب داد. بعد رو به احمد کرد و گفت: این طرف‌ها آقای بهرامی؟

احمد گفت: خواستم شما پارتی ما بشید و خارج از نوبت ما رو راه بندازید.
— خدا بد نده اتفاقی افتاده؟

— نه زیاد مهم، مربوط به خواهرمه.

زن منشی که زیبا با قدی متوسط و چشمانی آبی بود گفت: خواهرتون هستند؟ ببخشید که به‌جا نیاوردم.
— خواهش می‌کنم.

احمد گفت: کوتاهی از من بود که معرفی نکردم، خانم کوکبی، همسر دوست بنده آقای محمدی هستند ایشون هم پری خواهرم.

— خوشبختم، آقای محمدی چه‌طورند؟

متعجب گفت: خیلی ممنون، مگه شما سیامک رو می‌شناسید؟

احمد با لبخند گفت: خواهر من حافظه‌ی قوی داره.

زن گفت: حافظه نیست کامپیوتره.

این جمله‌ی تکراری لبخند را بر لب من و احمد نشانده.

خانم کوکبی گفت: حرف بدی زدم؟

احمد گفت: نه اصلاً فقط به‌یاد کسی افتادیم که همیشه این جمله رو به‌کار می‌بره.

در اتاق دکتر باز شد و یک مرد جوان بیرون آمد و خانم دکتری نیز بدرقه‌اش می‌کرد. خانم کوکبی گفت: شانس یارتون بوده این بیمار کارش زود تموم شد بیمار بعدی هم ساعت یک قرار داره شما می‌تونید بفرمایید داخل.

احمد تشکر کرد. نگاهی به دکتر انداختم زن بسیار جوانی بود باورش کمی مشکل بود که شخصی به‌این جوانی متخصص روانپزشکی باشد! نگاهی پرسشگر به احمد انداختم یعنی مطمئن است که کارش خوب است؟ او خیلی

جوان و ظاهراً کم تجربه به نظر می‌رسید. خانم دکتر تازه متوجه احمد شده بود با دیدن احمد گویا جا خورد و گفت: شما یید آقای بهرامی؟ شما کجا، این جا کجا؟ احمد به احترام او قدمی به جلو برداشت و گفت: سلام خانم دارینوش. دارینوش... به گوش که زیبا می‌آمد. خانم دکتر آخرین توصیه‌هایش را نیز به بیمارش کرد و او را مرخص کرد. بعد به سراغ ما آمد و خطاب به احمد گفت: خیلی وقته شما رو ندیدم، فکر کنم از روزی که از ترم دفاع کردم تا امروز نزدیک یکسال گذشته.

احمد گفت: درست. اون روز من و برادرتون به دانشگاه اومدیم، شما خیلی خوب دفاع کردید. قیافه‌ی زن جوان به نظر می‌آشنا می‌آمد، در ذهنم خاطره‌ای گم و محو نقش بسته بود اما تعجب‌آور بود که به یاد نمی‌آوردم. چشمانی میشی و مژگان برجسته با ابرویی نازک و صورتی کشیده و سفید و بینی قلمی و لبانی کوچک داشت. یکدسته موی مشکی جلوی پیشانی‌اش از زیر روسری بیرون ریخته بود. در کل زیبا بود از آن قیافه‌هایی که در ذهن می‌ماند اما بیشتر از صورتش ظرافت اندام موزونش جلوه داشت مخصوصاً وقتی مثل الآن. هر دو دستش در جیب روپوش سفیدش بود. گفت: درست. حالا یادم اومد، پس بیشتر از یکساله اما من همیشه حال شما رو از برادرم می‌پرسم و دورادور احوالپرستون هستم.

احمد گفت: نظر لطف‌تونه، راستی خانم دارینوش خواهرم رو معرفی نکردم. من قدمی به جلو برداشتم و کنار احمد ایستادم. خانم دکتر با لبخند به من نگریست و گفت: خواهر شما هستند؟

احمد گفت: بله، پری خواهرم.

— خوشبختم پری خانم، چه اسم قشنگی دارید درست مثل خودتون.
— خیلی ممنون خانم دکتر.

— نه فریبا، شما استثناً منو فریبا صدا بزنید.

بعد به احمد نگریست و گفت: آقای بهرامی مشکلی پیش اومده؟
احمد گفت: می‌تونیم بریم به اتاقتون؟
— البته بفرمایید.

در را باز کرد ابتدا من بعد آن‌ها وارد شدند. برادر و دیوار اتاق پوسترهایی از یکسری اشکال درهم بود. تعارف کرد بنشینیم. برادر و من می‌نشستیم. خانم کوکبی با سه استکان چای وارد شد سینی را روی میز گذاشت و رفت. خانم دکتر گفت: بفرمایید.

دوباره به صورتش نگریستم انعکاس نور مهتابی در چشمانش درخشش خاصی به وجود آورده بود. باز هم احساس کردم که این حالت چشمانش برایم آشناست اما کی و کجا به خاطر نمی‌آوردم. اما مطمئن بودم که او را تا به حال ندیده‌ام. او آنقدر زیبا بود که اگر کسی یکبار می‌دیدش شاید هیچ‌گاه فراموشش نمی‌کرد. متوجه نگاه خیره من شده بود نگاهی به پشت سرش انداخت و مطمئن شد که نگاه من نه به کس دیگر بلکه متوجه خود اوست پرسید: به چی فکر می‌کنید؟

لبخند بر لبم نشست و گفتم: صفت فاعلی فریب به معنای فریبنده می‌شه فریبا، قیافه‌ی شما فریبنده است.

لبخندی زد و گفت: واقعاً این‌طور فکر می‌کنید؟

ادامه دادم: و بدون مرگ به معنای جاودان و همیشگی و پایدار، فریبنده‌ی جاویدان، دارینوش در لغت یعنی بدون مرگ و ابدی. — چه جالب! خیلی دنبال معنی فامیلیمون گشته بودم اما تا به حال پیدایش نکرده بودم.

احمد با لبخند گفت: خواهر من در همه‌ی زمینه‌ها صاحب‌نظره، الان هم داره اطلاعات ادبی خودش رو به رخ شما می‌کشه.

فوری گفتم: نه به خدا داداش از همون اول که فامیلی خانم دکتر به گوشم خورد ازش خوشم اومد، واقعاً والدین با سلیقه‌ای داشتید خانم دکتر.

— نه پری خانم بگید فریبا، یا به قول خودت فریبنده، نکنه منظورت از فریبنده همان مکاره؟

با لبخند گفتم: مکاره، فریبنده به معنای افسونگر.

چای خورده شده بود که فریبا رو به احمد کرد و گفت: آقای بهرامی مشکلتون

— مشکل خواهرمه.

فریبا به من نگریست و پرسید: چه مشکلی؟

احمد گفت: چند سال قبل بنابر دلایلی دچار تشنج می‌شد تا این‌که بعد از درمان‌های زیاد مدتی دست از سرش برداشته بود اما باز دیروز همون حالت بهش دست داد، نمی‌خوایم ادامه پیداکنه، دوست داریم آخرین بار باشه.

پرسید: دلیل تشنج‌ها ت چیه پری؟

آرام دستم شروع به لرزیدن کرد، احمد پاسخ داد: خاطرات کودکی‌ش عذابش می‌ده، دکتري که قبلاً ویزیتش می‌کرد اعتقاد داشت که تا می‌تونه این خاطرات رو فراموش کنه، تا حدی هم موفق بود اما متأسفانه خواهر من یک بدشانسی داره اون هم این‌که حافظه‌ی خیلی قوی داره با این حال سال‌ها سعی کرد که فراموش کنه تا این‌که دیروز عامل نیمی از بدبختی‌هایش رو دید و همه چیز باز به‌ذهنش برگشت و از حال رفت، نزدیک به بیست و چهار ساعت بیهوش بود همین‌که دکترها مرخصش کردند او مدیم پیش شما، من به کار شما اعتماد دارم. فریبا در حالی که به من می‌نگریست گفت: نظر لطفتونه، اما اگه واقعاً همین‌طوره که می‌گید و به کارم اعتماد دارید من نسخه‌ای متفاوت برای پری خانم می‌پیچم، من می‌گم پری باید به گذشته فکر کنه اون قدر باید فکر کنه تا گذشته‌اش مثل حالش برایش عادی بشه، مسلماً اون موقع که بچه بوده به اندازه‌ی الان برایش غیرعادی محسوب نمی‌شده و زمانی که اون اتفاقات جریان داشته به اندازه‌ی الان عذابش نمی‌داده، پری تو باید به گذشته‌ات فکر کنی نه ازش فرار کنی، اون قدر فکر کن تا بفهمی که گذشته گذشته، شاید اوایل برات مشکل باشه اما به مرور می‌فهمی گذشته به همون گذشته تعلق داشته و تکرار نمی‌شه.

احمد با بی‌اعتمادی گفت: مطمئنید که بدتر نمی‌شه خانم داریتوش؟

فریبا به او نگریست و گفت: من نگرانی شما رو درک می‌کنم اما شما بهم اعتماد کنید، یک نمونه‌ی ساده همین یازده سپتامبر، مگه ندیدید چه‌طور آمریکایی‌ها از پخش مکرر تلویزیونی‌اش ممانعت کردند چرا که می‌گفتند تکرار باعث می‌شه که یک حادثه، عادی تلقی بشه، حالا ما می‌خوایم درست برعکس اون ماجرا انجام بدیم. ما قصدمون تکراره برای عادی شدن یک حادثه‌ی

غیر عادی. می شه بپرسم پری خانم شما وقتی بیهوش بودید چیزی هم از گذشته به ذهنتون می اومد یا نه؟

با سر علامت مثبت دادم. گفت: به عنوان شروع درمان دوست داری کمی برای من تعریف کنی؟ آیا تمام خاطراتت تو ذهنت جون گرفته بود؟
با سر این بار علامت منفی دادم. گفت: خب چه چیزهایی رو به یاد می آوردی؟

- خیلی چیزها، حتی چیزهایی که خودم به چشم ندیده بودم، مثلاً دیدم که بابام رو به زور سر سفره‌ی عقد با دختر عمه‌اش نشوندند؛ دیدم که خانواده‌ی دختر مورد علاقه‌ی بابام دخترشون رو به بابام ندادند و بابام ول کرد اومد تهران، قبر دختر عمه‌اش رو وقتی بعد از چهارده سال دید من کنارش بودم، عروسی خودش و مامانم رو هم دیدم تولد احمد و پروین و امین رو هم دیدم اما من که نبودم پس چرا پا به پای بابا و مامانم تو تمام لحظات بودم؟

خانم دکتر لبخندی زد و گفت: فکر می کنی تخیل قدرتش چه قدره؟ خدا این نعمت رو به هرکسی نداده قدرش رو بدون، دیگه چی دیدی پری جون؟

- اول خوشبختی‌ها بعد هم بدبختی‌ها مون رو که چه طور احمد با دست‌های آردی برام کیف نو آورد که روز اول مدرسه بدون کیف نباشم ما اون موقع‌ها یکی از پولدارترین پدرها رو داشتیم اما در واقع هیچی نداشتیم، بابامون به خاطر یه زن جوون ما رو ول کرده بود و رفته بود، مامانم شب‌ها تا صبح قلاب بافی می کرد احمد هم زیر دست شاطر محل بود.

به این جا که رسیدم احمد برخاست و گفت: خانم دکتر من ترجیح می دم بیرون منتظر باشم. خاطرات گذشته برای من به اندازه‌ی کافی تکراری هست و علاقه‌ای به دوباره شنیدنش ندارم.

فریبا گفت: هر طور راحتید آقای بهرامی.

احمد بیرون رفت و نگاه فریبا او را بدرقه کرد. برای لحظه‌ای نگاه مشتاق فریبا را دیدم که از لای در نیمه باز هنوز نگاهش پیش احمد بود که پا برپا انداخته و شق و رق برصندلی نشسته. بالاخره نگاهش چرخید و بر من افتاد و متوجه لبخند معنی دارم شد خون در گونه‌هایش دوید. برخاست و در اتاق را بست

به گمانم با این کار می‌خواست حواس خود را جمع کند چرا که تا وقتی احمد در مقابل دیدگانش بود بیشتر متوجه او می‌شد نه به من و نمی‌توانست تمرکز کند. لیوان آبی برداشت ابتدا به من تعارف کرد که تشکر کردم. کمی خورد و باز بر سر جایش نشست. گفتم: فریبا خانم... شما برای عنوان روانپزشک خیلی جوون نیستید؟

لبخندی زد و گفت: تا حالا نشنیدی کسی جهشی درس بخونه؟ من چهارده ساله بودم که قدم به دانشگاه گذاشتم. تو چند سال داری؟ گفتم: نوزده سال.

— پس با این حساب دیپلم گرفتی؟

— پیش دانشگاهی می‌خونم.

باتعجب پرسید: ولی تا حالا باید دبیرستان رو تموم کرده باشی؟

— یکسال نتونستم درس بخونم.

— من مشتاقانه منتظر شنیدن بقیه سرگذشت هستم.

باز دستم به‌ر عشه افتاد و سر به‌زیر انداختم. گفتم: چی شد اگه دوست نداری من اصراری ندارم.

سرم را بلند کردم و به‌چشمانش نگریستم و گفتم: مامانم مرد و ما بی‌کس و کار شدیم، هیچ‌کی رو نداشتیم. می‌دونی بی‌مادری یعنی چی خانم؟
— این رو کاملاً درک می‌کنم چرا که همدردیم. من هم تو نوجوونی مادرم رو از دست دادم.

— بی‌پدری رو چی؟

— نه خوشبختانه بی‌پدر نشدم تا مزه‌اش رو بدونم.

— اما ما یتیم مطلق بودیم، بی‌پدر و بی‌مادر، احمد تازه سیزده سال و نیم داشت که شد بزرگتر بقیه. موقع تشییع جنازه مادرمون اگه همسایه‌ها نبودند ما برای بلند کردن جنازه هم کم می‌آوردیم اما هیچ‌کس نبود اشک‌هامون رو پاک کنه، بدتر از همه پریسا یکریز گریه می‌کرد طفلک گرسنه‌اش بود، یک هفته می‌شد که نه آب از گلو مون پایین رفته بود نه نون، اون موقع هنوز نمی‌دونستیم چی در انتظارمونه و بعدها آرزوی این روزها رو خواهیم کرد. ته دلمون یه امنیتی داشتیم که دیر یا زود ارث پدرمون رو می‌گیریم. فکر کن بچه‌ی نه ده ساله

از ارث و پول داشتن چی می دونه! ما چشممون دنبال پول به مفهوم الان نبود. ما دلمون خوش بود که دیگه پریسا از گرسنگی گریه نمی کنه خودمون هم حداقل تا چهلیم مادرمون لباس سیاه می خریم و می پوشیم. یک کیلو سیب زمینی می خریم تا نون خشک دو روز مونده تو سفر رو سق نزنیم. طفلک احمد و پروین این نون خشک را هم به خاطر ما از خودشون دریغ می کردند. کاش روزگارمون به همان شکل ادامه می یافت... کاش اون روزهای سیاه نمی گذشت و سیاه تر نمی شد. کاش... هفتم مادر مصادف شد با پیدا شدن سر و کله ی خاله و دایی و فک و فامیل مادرم. ما که نمی شناختیم. مثل گفتار که بوی مردار شنیده باشه دورمون جمع شدند. اول خیلی خوشحال بودیم که ما هم کس و کار پیدا کردیم و متوجه نگرانی نگاه احمد نبودیم. دو روز نگذشته بود که اول صبح اومدند. یکی دو تا مأمور بهزیستی هم همراهشون بود، قبل از هرچیزی زنی که مأمور شیرخوارگاه بود پریسا رو از بغل پروین در آورد. گیج شده بودیم. احمد می پرسید که اون بچه رو کجا می برید پروین تقلا می کرد پریسا رو پس بگیره من و امین هم ماتمون برده بود. اونا چه می دونستند که این بچه سفارش شده ی مادرمون بوده، اون رو بی اعتنا به التماس های ما بردند، دایی طاهر جلو اومد دست رو شونه احمد گذاشت و گفت: «پسرم اون بچه که خواهر شما نیست اصلاً از کجا پیدااش کردید؟» امین گفت «به قمر بنی هاشم مامان خودش گفت که اون آبجی مونه.» همه بهش خندیدند، سوسن خانم لپ امین رو کشید و گفت «مامانتون سر پیری چه زبل شده بود.» و به نگاه چپ چپ احمد هیچ اعتنایی نکرد مامان بیچاره ی ما سی و چهار سال بیشتر نداشت که مرد. من پیر سال و ماه نیام یار بیوفاست. مامانم تو اون سن مثل پنجاه ساله ها بود. دایی طاهر به احمد گفت می خوام ازت مرد بسازم. دست هایت رو ببینم. احمد کف دست هایش رو بهش نشون داد. دایی طاهر گفت «این دست ها جون می ده که موتور خاور پیاده کنه و ببنده.» زن دایی اصغر دست پروین رو گرفت و سمت خودش کشید امین رو هم خاله توران برد من هم سهم سوسن خانم زن آقا ماشاله پسر دایی مامان شدم. دلمون نمی خواست از هم جدا بشیم اما تصمیم ها قبلاً گرفته شده بود و کاری هم از دست ما بر نمی اومد. ضجه های من و ناله های پروین دلشون رو

به رحم نیاورد. دو ساعت بعد، گوشه‌ی اتاق خونه‌ی آقا ماشاله کز کرده بودم. پیراهن گل‌گلی قرمزی هم به تن داشتم با یه روسری آبی رنگ و رو رفته که پشت سرگرم زده بودم. شلوار مدرسه‌ام پام بود؛ آخه شلوار دیگه‌ای نداشتم، شست پام از جورابم بیرون زده بود. نگاهم به دختر آقا ماشاله بود که موهاش رو قشنگ و دوگوشی بسته بود، بلوز سفید و شلوار جینی هم به پا داشت. همسن و سال من بود اما من کجا و اون کجا؟! سعی می‌کردم شستم رو زیر بقیه انگشتای پام قایم کنم اما نگاه اون به جای دفتر نقاشیش به پای من بود. چند دقیقه بعد پسر بچه‌ای که سه چهار سال از من و شیوا دختر سوسن خانم بزرگتر بود وارد اطاق شد و کنار شیوا نشست، داداشش بود. شیوا یواشکی توی گوشش یه چیزی گفت که نگاه اون برگشت و به جورابام افتاد و هردو خندیدند. این شست پای لعنتی مثل سیب زمینی بیرون زده بود و قایم نمی‌شد، هردو چهار چنگولی مثل گربه جلو اومدند و مقابلم نشستند. دختر بچه پرسید: اسمت چیه؟ با من من جواب دادم. پسر بچه که اسمش شهرام بود توی گوشش چیزی گفت، باز خندیدند. داشتم زیر نگاه تحقیرآمیزشون خرد می‌شدم. شیوا سه تا النگو به دست داشت چیزی که من عاشقش بودم. شهرام سرش رو جلو آورد و خوب به پیشونیم نگاه کرد و گفت «اون چیه روی پیشونیت راه می‌ره؟» دستم رو به پیشونیم بردم و اون چیزی که اون می‌گفت برداشتم و کف دستم گذاشتم و بهشون نشون دادم. شاید می‌خواستم بهشون حالی کنم که ببینید من چیزی بیشتر از این ندارم! این هم مال شما، یا این که من هیچی رو از شما قایم نمی‌کنم و همه رو با شما قسمت می‌کنم در عوض شما هم من رو بپذیرید. شهرام پرسید «چیه؟» که شیوا دو متر عقب پرید و گفت «جوجویه». گفتم «نه شپشه، ازش ترس این که کاریت نداره». این رو که گفتم شهرام هم دو متر عقب پرید. گفتم «چرا می‌ترسید ترس نداره، نگاه کنید». بعد شپش رو که کف دستم راه می‌رفت روی ناخن شستم گذاشتم و با شست دیگه‌ام بهش فشار آوردم تقی صدا داد و ناخنم خونی شد. شیوا جیغ کشید و به طرف مامانش رفت و گفت «مامان، مامان سر این دختره جوجو داره». ازش بدم اومد، بچه ننه هنوز به شپش می‌گه جوجوا حالا بر فرض داشته باشم چیه مگه؟ نازه پروین هم داشت، شاید مامانم هم داشت ولی من خبر نداشتم.

سوسن خانم بیرون اومد و گفت «راست می‌گه پری؟» ترسیدم نکنه اگه راستش رو بگم از خونه بندازنم بیرون. می‌دونستم که تو خونه الان کسی نیست. ترس از تنهایی داشت می‌کشتم. فوری شستم رو با آب دهنم خیس کردم و به قالی کشیدم که جای خون شپش پاک بشه گویا می‌خواستم مدرک جرم رو از بین ببرم بی‌خبر از این‌که در لابلای موهای سرم یه پوشه مدرک جرم دارن وول می‌خورن. سوسن خانم پرسید «پری سرت شپش داره؟»

به این‌جا که رسیدم رعشه دستم زیاد شده بود. فریبا در لیوانی برایم آب ریخت و گفت: بیا بخور.

کمی خوردم و کیفم را در مشت فشردم گفت: سوسن خانم باهات بد حرف زد؟

فوری گفتم: نه.

شقیقه‌ام را با دو دست فشردم گفت: برای امروز دیگه بسه.

— نه می‌خوام بگم.

— خب بگو.

خاطرات به مغزم هجوم می‌آورد و از چنگال قدرتمندش توان خلاصی نداشتم، ادامه دادم: سوسن خانم دو سه مرتبه ازم پرسید ولی جوابی نگرفت. جلو اومد روسری‌ام رو از سرم برداشت و با اکراه لابه‌لای موهام رو نگاه کرد. موهام بدجور در هم گره خورده بودند. بعد از مرگ مامان تا حالا کسی شونه‌شون نکرده بود. شهرام و شیوا مثل جلادها انگار منتظر اعلام حکم بودند که اجرا کنند اما سوسن خانم مثل فرشته نجات بود به‌روم لبخندی زد و گفت «این‌که چیزی نیست می‌برمت حموم و خودم سرت رو می‌شورم اگه هرروز موهات رو بشوری و شونه کنی تمیز می‌مونه.» ته دلم قرص شد، دو ساعت بعد منو برد حموم. دو ساعت هم وقت صرف شستن موهام کرد من که تا اون روز با هیچ‌کی جز مامان به حموم نرفته بودم خیلی خجالت کشیدم اما سوسن خانم، خانم خیلی خوبی بود. وقتی لباسی که قرار بود تن کنم دیدم کم مونده بود پر در بیارم. یه بلوز و شلوار جین مشکی. شلوارش کمی رنگ و رو رفته اما قشنگ بود حداقل از لباس‌های این چند سال من که خیلی نوتر بود. توی حموم موهام رو

شونه کرد و جمع کرد. لباسهام رو تو سطل زباله انداخت مثل دختر قشنگ‌های تو قصه‌های پریا می‌موندم. همون‌هایی که فقیر و گدا هستند اما همین‌که به حموم می‌رن قشنگ‌ترین دختر شهر می‌شن. واقعاً چنین احساسی داشتم. دوست داشتم وقتی شیوا منو می‌بینه بهم التماس کنه که باهاش بازی کنم. اما برعکس. به هوا بلند شد که چرا لباس‌های اون رو تن کردم و کلم کرد که فوراً در بیارم. مامانش هرکاری کرد راضی نشد. بهش می‌گفت تو که از این لباس‌ها خوست نمی‌اومد بذار تنش باشه. ببین نه مامان داره نه بابا، بچه یتیمه. با همه‌ی بچگی‌ام احساس می‌کردم که به غرورم توهین شده اما چه کار می‌توانستم بکنم؟ حقیقت بود. گذشته از این‌ها این لباس‌هایی رو که به تنم کرده بود دوست داشتم. اما زور شیوا بیشتر بود. سوسن خانم لباس‌ها رو از تنم در آورد و لباس‌های شهرام رو تن کردم. حداقل شهرام مثل اون از تنم در نیاورد. اما خوبی که این مسئله داشت این بود که فهمیدم اون دختر زشت‌ها که یک‌شبه قشنگ می‌شن فقط مال همون قصه‌هاست نه زندگی واقعی.

فریبا میان حرفم پرید و گفت: برای امروز دیگه بسه پری، داری مثل مثل بید می‌لرزی.

— اون شب من با وجود ناراحتی دوری از خواهر و برادرهام باز خوشحال بودم. احساس می‌کردم مثل بچه یتیم‌هایی می‌مونم که یک خانواده‌ی مرفه سرپرستیش رو به عهده گرفته. با شهرام زیاد مشکل نداشتم. با شیوا هم به مرور زمان کنار می‌اومدم، اما نه این‌ها تنها خواب بود، خواب...
— بس کن پری.

— چند روز بعد احمد اومد خونه‌ی آقا ماشالله، آخه خونه دایی طاهر به خونه سوسن خانم نزدیک بود. خودم رو تو بغلش انداختم و گفتم «ببین چه لباس‌های قشنگی دارم.» توی چشم‌های احمد اشک بود اما من ندیدم و یکریز از لباس‌هام و شپش‌های سرم که داشتند برای همیشه می‌رفتند تعریف می‌کردم. احمد نازم می‌کرد و من از عروسک قشنگ شیوا می‌گفتم که قراره سوسن خانم یکی دیگه برای شیوا بخره و اون عروسک کهنه رو به من بده. من تا اون روز عروسک بازی نکرده بودم غافل از این‌که احمد با دست‌های...

فریبا گفت: بس کن پری نباید این همه به خودت بفشار بیاری برای امروز بسه بیشتر از این خودت رو عذاب نده.

— دست‌های احمد زخم بود همون دست‌های آردی که برای من کیف آورده بود، همون دست‌هایی که به درد این می‌خورد که یک موتور خاور رو... دارم می‌سوزم. پاهام، پاهام داره می‌سوزه.

شقیقه‌هایم تیر می‌کشید و هرچه آن‌ها را می‌فشردم کارساز نبود. تمام صحنه‌ها جلوی چشمم رژه می‌رفتند موهایم در دست شیوا تاب می‌خورد اما عروسک را رها نمی‌کردم درد در ریشه‌های موهایم پیچید و دست‌هایم باز شد. سوسن خانم دعوایشان کرد و آندو رهایم کردند اما درد موهایم در برابر درد بی‌عروسک ماندن به چشم نمی‌آمد، یک عمر باید بی‌عروسک می‌ماندم، بچگی‌هایم بوی عروسک به خود نگرفت. تنها بوی عقده‌ی بی‌عروسکی می‌دهد و بس... سوسن خانم گفت «پری جون می‌شه از تو کشو قیچی رو به من بدی.» به خاطر این‌که تنها او در خانه هوایم را داشت و خیلی دوستش داشتم دویدم و برایش قیچی آوردم. با لبخند تشکر کرد. هنوز لباس گشاد و بزرگ شهرام تنم بود...

چشم باز کردم سرم در آغوش فریبا بود و لیوان آبی دست احمد و با لبخندی که سعی می‌کرد در پشت آن اندوهش را پنهان کند گفت: باز که داغ کردی.

به ساعت نگریستم و گفتم: چه مدت بیهوش بودم.

فریبا گفت: دو ساعت و نیم بیشتر نبود.

با التماس به احمد نگریستم و گفتم: بریم خونه.

— حالت خوب بشه می‌ریم.

— خوبم بریم.

برخاستم، هنوز سرم گیج می‌رفت و تلو تلو می‌خوردم. احمد لیوان را روی میز گذاشت و بازویم را گرفت. فریبا نیز برخاست در حالی‌که به سوی در می‌رفتیم در میان راه برگشتم و به او که هم‌چنان به ما می‌نگریست نگاه کردم و گفتم: ببخشید که سرتون رو به درد آوردم. گفت: این کاره منه.

— باز هم پیام تا ادامه‌اش رو بگم؟

با لبخند گفت: هر وقت بخوای در این جا به روت بازه.
به احمد نگریستم، چه قدر خوب است که آدم برادر بزرگتر مجرد داشته باشد.
باز به فریبا نگریستم و گفتم: نه شما بگید. چه وقت بیام.
— پس بذار به دفترم نگاه کنم.

دفترش را ورق زد و گفت: دو هفته بعد، دوشنبه چه طوره؟
— صبح منظورتونه دیگه؟ من عصرها مدرسه می‌رم.
— ساعت ده منتظرتم سعی کن هرروز کمی از خاطراتت رو مرور کنی ولی
زیاده روی نکن آرام آرام، نه مثل الان.

— چشم خانم دکتر... احساس می‌کنم چشم‌های شما برای من آشناست.
لبخندی زد و هیچ نگفت. خدا حافظی کردم. پاسخم را داد و بعد نگاهش
سوی احمد چرخید. احمد گفت: به پدرتون و آقا بزرگ سلام برسونید خدا حافظ
خانم داریوش.

هر دو از مطب بیرون آمدیم و سؤالم را با وجود این که جوابش را گرفته بودم
باز از احمد پرسیدم و گفتم: برای این که خانم دکتر صدایش بزنند کمی جوون
نبود؟

— فکر کردی فقط خودت باهوشی تا آنجا که من می‌دونم این خانم خیلی
زود قدم به دانشگاه گذاشته.

— اما من دوست ندارم جهشی درس بخونم اون طور آدم از لذت بچگی غافل
می‌شه، همیشه باید جلوتر از همه بدوه این خیلی سخته.
— این هم فکریه... بریم ناهار بخوریم تا ضعف نکردی.
— من گرسنه نیستم.
— اما من که گرسنه‌ام.

به نزدیکترین رستوران رفتیم. هنوز کمی رعشه داشتم اما در تمام مدت
چهره‌ی زیبای فریبا مقابل چشمم بود. پرسید: چه طور بود؟
در حالی که با غذایم بازی می‌کردم گفتم: خیلی قشنگ بود، خیلی.
لبخندی زد و گفت: دختر خنگ، مگه دربارهی قیافه‌اش پرسیدم! چه کار دارم
که قشنگه یا نه، دربارهی کارش می‌گم. پری اگه اذیت می‌شی مجبور نیستی بری

پیشش.

— مگه تو به کارش اعتماد نداری؟

— به کار اون آره، اما سلامتی تو برای من از اعتماد خودم مهمتره.

— به نظرم من هم بهش اعتماد کنم بد نباشه.

با دل نگرانی گفت: اما اگه...

در میان حرفش پریدم و گفتم: نترس، دیوونه تر از اینی که هستم نمی شم.

راستی این خانم دکتر رو از کجا می شناسی؟

به غذایش نگاه کرد و با چنگال و قاشق تکه ای از کبابش را برداشت و جدا

کرد و گفت: کم کم دارم ازت ناامید می شم. انگار حافظه ات کارایی سابق رو

نداره. اگه یادت باشه گفتم که به خانواده اش سلام برسونه، خواهر دوستمه.

— این که نشد جواب، تو خیلی دوست داری نکنه باید باور کنم که با خواهر

تک تکشون هم آشنایی؟!

سرش را بلند کرد و نگاه تیزش را به چشمانم دوخت و گفت: چی می خوای

بشنوی هرچی می خوای بگی یا بشنوی پیشاپیش بگم که جوابت یه چیزه،

اون هم نه، اون فقط خواهر دوست منه و بس، من یه جورایی با تمام افراد این

خانواده آشنایی دارم هم با برادرش هم داییش هم شوهر خواهرش دوستم، با

پدرش رابطه ای دوستانه دارم همین طور هفته ای دو سه دفعه به خونه پدربزرگش

می رم.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: من از سؤال هام منظوری نداشتم، تو خودت

به دل گرفتی.

خندید و گفت: خودتی.

— چی؟

— اونی که فکر می کنی منم.

خندیدم و گفتم: احمد خیلی لوس و بی مزه ای.

— آفرین پری خانم، بخند تا دنیا بهت بخنده.

لبخندی تحویلش دادم می دانستم که در این لحظه بدسلیقه ترین مخلوق

خداوند در مقابلم نشسته حیف از فریبا!

اکبر گفت: بچه‌ها تند باشید که مدرسه‌تون داره دیرمیشه.
پریسا و ندا و نادر به‌ایوان دویدند و از جا کفشی کفش‌هایشان را در آوردند.
امین گفت: داداش اگه می‌شه من رو هم تا جایی که مسیرت می‌خوره برسون.
— پس سریع باش.

امین به‌سر سفره برگشت و بر روی دو زانو نشست و لقمه‌ی نان و پنیری را که
رعنا برایش درست کرده بود گرفت و همه را به‌زور در دهان چپاند و لیوان چای
داغ را سر کشید و با دهان پر گفت: فعلاً با اجازه تا پنجشنبه، زن داداش شب
جمعه برام قرمه سبزی پیز.
رعنا گفت: باشه پسرم خدا به‌همراهت.

احمد از آشپزخانه بیرون آمد و بی‌هیچ کلامی از جیبش کیف پولش را در
آورد و چند اسکناس درشت بیرون کشید و در جیب لباس امین گذاشت اما امین
با اعتراض گفت: این چه کاریه، از پروین قبلاً بهم رسیده.
احمد گفت: این رو هم داشته باش لازمت میشه.
— آخه.

احمد گفت: آخه بی‌آخه. برو که الان داد اکبر بلند می‌شه.
امین تشکر کرد و سریع به‌ایوان رفت. پروین گفت: احمد، پس من ساعت
دوازده منتظرتم. گفت: باشه روبه‌روی بانک باش تا پیام.
پروین هم خداحافظی کرد و رفت. رعنا از احمد پرسید: امروز دیگه وامش
جور می‌شه؟

— آره فقط باید به‌عنوان ضامن پشت سفته‌هاش رو امضا کنم، خداحافظ من
هم برم دیگه.

او هم رفت. از خانوادگی یازده نفری فقط چهار نفر مانده بودیم. رعنا رو
به‌نسرین کرد و گفت: دخترم تا من ناهار رو بار می‌ذارم و پری سفره‌ی صبحانه رو
جمع می‌کنه تو عمه رو ببر حموم.

نسرین گفت: نه مامان من نمی‌برمش اون دفعه که بردمش یادت نیست
چه‌طور خیسم کرد. خدا رو شکر زبون هم که نمی‌فهمه.

رعنا گفت: این چه طرز حرف زدنه؟

نسرین پشت چشمی نازک کرد و گفت: من نمی‌برمش ولی سفره رو جمع می‌کنم.

بعد از این که چایم را سر کشیدم گفتم: زن داداش من می‌خوام برم حمام. اول عمه رو می‌شورم بعد خودم رو.

رعنا گفت: الهی درد و بلای تو بخوره تو سر نسرین.

لبخند موزیانه‌ای تحویل نسرین دادم نسرین گفت: خود شیرین شکرک نزن. - نترس، قبلاً آبلیمو اضافه کردم.

به من دهان کجی کرد که با تشر رعنا هر دو کوتاه اومدیم. می‌دانستم نسرین هنوز به خاطر کار دیروزم جری است. سر کلاس فلسفه سؤالی را اشتباه جواب داد که دبیرمان متوجه نشد اما با تذکر من بیست نسرین تبدیل به هفده شد اگر هرکس دیگری جز او بود از این کارها نمی‌کردم اما مسئله‌ی نسرین فرق می‌کرد عاشق اینم که حالش را بگیرم. قبل از این که من و او در یک کلاس بیفتیم نمرات او چنگی به دل نمی‌زد اما اکنون به خاطر رقابت و لجاجت با من همیشه شاگرد سوم کلاس می‌شه در حالی که شاگرد ممتاز کل پایه کسی نیست جز پری بهرامی. اما اعتراف می‌کنم که نصف آن وقتی که او صرف درس خواندن می‌کند من نمی‌کنم و هرچه دارم از صدقه سری آن نعمت خدادادی است. پس هنری نکرده‌ام حافظه‌ی قوی‌ام در حفظیات به دادم می‌رسد به خاطر همین مسئله علوم انسانی را هم انتخاب کردم ولی سال بعد نمی‌توانم دانشگاه شرکت کنم وقتی به یاد این مسئله می‌افتم دلم آتش می‌گیرد. روز آخر ثبت نام وقتی قرار بود دفترچه را پست کنم با کمال تعجب آن را در سر جایش ندیدم. با این که مطمئن بودم که در کمد گذاشته بودم هرچه به همراه پروین و رعنا خانه را زیر و رو کردیم نیافتیم. می‌دانستم که پا در نیآورده بیرون نرفته. آن روز گذشت نسرین دفترچه خود را پست کرد. دو روز بعد آن را بر روی کمد یافتم. با این که چندین بار آن جا را گشته بودیم. همه می‌دانستیم کار کی بوده اما نه مدرکی در دست داشتیم و نه شاهی. پس او هیچ اعتراضی نشنید فقط نگاه‌های سرزنش‌آمیز دیگران را دید و به روی مبارک نیاورد.

در این خانه من سه تا اسم دارم: پری، کامی و نرگس. عمه صفورا، در حمام مرتب نرگس نرگس می‌کرد وقتی کف پایش را می‌شستم مانند بچه‌ها می‌خندید. دلم برایش می‌سوزد بعد از مرگ همسر و دخترش نرگس این طور قاطی کرده با دهان بی‌دندانش با لهجی غلیظی حرف می‌زد من هم حتی از یک کلامش سر در نیاوردم. فقط فهمیدم درباره‌ی گاو مش رمزون می‌گفت. به علامت تصدیق سرم را تکان می‌دادم و گه‌گاه با خنده‌ی او می‌خندیدم و یا تعجب می‌کردم. او هم خوشحال از یافتن گوش شنوایی بیشتر حرف می‌زد. متکا و پتویی کنار بخاری برایش نهادم یک استکان چای نیز از پایین برایش آوردم. بدون قند خورد و دراز کشید. پتو را کیپ تا کیپ برویش کشیدم که سرما نخورد. بعد خودم دوش گرفتم و بیرون آمدم. در آینه قدی خودم را ورنه‌انداز کردم. قدم نسبت به همسن و سال‌هایم بلندتر است نسرین در رتبه دوم قرار دارد خیلی دوست داشتم همقد و هم هیکل پروین می‌شدم هم قد بلند است هم جثه‌ی ورزشکارانه‌ای دارد اما حیف! چشم و ابرویی مشکمی دارم کاش بینی‌ام ظریف‌تر بود هرگاه پولدار شدم بینی‌ام را عمل می‌کنم تا مثل بینی نسرین ظریف بشود. اما لب‌هایم از لب‌های کلفت نسرین خوش‌تر است. موهای خرمایی مواجهم که تا وسط کمرم می‌رسد از موهای فرفری مشکمی و کلفت او قشنگ‌تر است هرچند که همان موها به‌او ملاححت خاصی بخشیده است.

موهایم را در بالا جمع می‌کردم که صدای خاله راضیه از تراس پایین به‌گوشم رسید. که در تراس فوری روسری را سر کرده و از پنجره به بیرون نگریستم. خدمت‌دوست بود او هم با مادرش آمده بود. رعنا تعارفشان می‌کرد که داخل بیایند. خاله راضیه قبول کرد اما سهیل تشکر کرد و گفت: نه ممنون خاله چون باید برم سرکار بابام تو تعمیرگاه دست تنهاست فقط جزوهای سهیلا رو برای پری خانم آورده بودم اگه صداشون می‌زدید بهش بدم خوب می‌شد. خود پری خانم اون دفعه ازم خواست دفعه بعد که می‌یام جزوهای رو براش بیارم. رعنا گفت: پری حمومه من بهش می‌دم حتماً کلی خوشحال می‌شه دستت درد نکنه پسر.

لبخند بر لبم نشست. قبل از نسرین جزوهای سهیلا را به‌او آورده بودم

حالا او باید اجازه بگیرد که آیا به او بدهم یا نه. سهیل جزوه‌ها را در آورد و به رعنا داد سپس خدا حافظی کرد. رعنا و خاله راضیه هم وارد خانه شدند سهیل از پله‌ها پایین رفت هنوز نگاهم به او بود به گمانم متوجه سنگینی نگاهم شد. چون برگشت و به طبقه‌ی بالا نگرست برایش دستی تکان دادم او در حالی که عقب عقب می‌رفت برایم دست تکان می‌داد غافل از این که داشت به حوض نزدیک می‌شد. هرچه اشاره کردم متوجه نشد و هم‌چنان عقب عقب می‌رفت. خواستم پنجره را باز کنم و بگویم مواظب باشد اما دستگیره‌اش گیر کرده بود و باز نمی‌شد. دیر شد پایش به لبه‌ی حوض گیر کرد و درون حوض افتاد. فوری پرده را کشیدم مبادا خنده‌ام را ببیند. از این که وقتی چشمش بر من می‌افتد تا بدین حد دست و پایش را گم می‌کند دلم مالش می‌رفت. نزدیک به ده دقیقه صبر کردم بعد پایین رفتم. لباس‌های امین تنش بود و کنار بخاری نشسته بود و پتویی نیز دورش بود و مرتب عطسه می‌کرد. گفتم: سلام خاله.

— سلام دخترم. خوبی خاله؟ چه کار می‌کنی با درس‌هات؟
— بد نیست.

— سمیه می‌گفت که اسمت به عنوان شاگرد نمونه اعلام شده واقعاً خوشحال شدم خاله.

رعنا گفت: الحمدلله من با درس بچه‌ها مشکلی ندارم. پروین و پری بالا سرشون هستند.

با لبخند رو به سهیل کردم و گفتم: پسر خاله، خدا بد نده چی شده؟
سهیل خندید و گفت: از بس تو این خونه مانع برای رفتن آدم هست پام گیر کرد به یکی از همون مانع‌ها و با مغز رفتم تو حوض.

از کلام دو پهلویش لبخند بر لبم نشست که نسرین با ظرف میوه داخل شد. نسرین همیشه در حضور سهیل معذب بود چون به قول عامه نافشون رو به هم گره زده بودند. این را خاله راضیه می‌گفت. با این که اکبر صد در صد مخالف این کار بود اما زور خاله براو هم می‌چربید و اکبر هم به خاطر احترام به او و به خصوص رعنا فعلاً تا حرفی به‌طور رسمی پیش نیامده سکوت کرده بود. با ورود نسرین سهیل جمع و جورتر نشست و پتو را بیشتر دور خود پیچید و چین

کوچکی بین ابروهایش افتاد. گفتم: زن داداش اگه با من کاری ندارید من برم به‌درسام برسم.

— نه عزیزم برو، فقط سهیل زحمت کشیده و برات جزوه‌هایی که می‌خواستی آورده اونجا روی میزه.

— دستت درد نکنه آقا سهیل... فعلاً با اجازه خاله جون.

جزوه‌ها را برداشتم و به طبقه‌ی بالا رفتم. خاله راضیه خواهر بزرگ رعناست و چهار بچه دارد که سهیل بچه‌ی سومی است. سهیل هم سن و سال امین و دوست صمیمی اوست. آن زمان که امین قهر بود و به‌خانه نمی‌آمد او از جایش خبر داشت اما احمد هرچه کرد به‌زیان نیاورد و می‌گفت که تازگی‌ها او را ندیده حتی سیلی‌ای که از دست برادرش خورد نیز او را به‌حرف نیاورد. خواهرش سمیه یکسال از نسرین کوچکتر است و در کلاس سوم در همان مدرسه‌ی ما درس می‌خواند. سهیلا که تقریباً هم‌سن و سال پروین است یک پسر چهارساله بی‌ادب و بازیگوش به‌نام بنیامین دارد که لحظه‌ای آرام و قرار ندارد و بر روی زمین بند نمی‌شود. چندی پیش به‌بهانه‌ی این‌که مبدا بچه‌ی بیش‌فعالی است به‌روانپزشک نشان دادند که او گفت: خانم بچه‌تون چیزی نیست فقط تا دلتون بخواد بی‌ادبه.

این حرف مثل بمب در میان اقوام صدا کرد. در حقیقت او حرف دل همه‌ی قوم و خویش که با آنها رو‌در‌بایستی داشتند و ته‌دلشان قلنبه شده بود را زده بود. سهیلا دبیر عربی است. دفعه پیش از سهیل خواسته بودم که جزوه‌های او را به‌من بدهد که سهیل پذیرفته بود. خاله راضیه به‌غیر از این‌ها یک پسر دیگر هم دارد به‌نام سهراب که در تصادفی که سه سال پیش کرد هردو پایش فلج شدن. فلجی پاهایش از یک طرف و پس دادن حلقه از طرف نامزدش نیز از سوی دیگر به‌روحیه‌ی شکننده‌اش ضربه زد و اوضاعش را بدتر از پیش کرد. سه سال آزرگار در حال کنار آمدن با وضع تازه‌اش بود که دکترها امید دادند که شاید با چند عمل بشود مجدداً به‌پاهای بی‌جانش جان داد در حالی‌که خاطره، نامزد سابقش پس از او ازدواج کرد اما همسرش معتاد از آب در آمد و اکنون طلاق گرفته. چوب خدا بی‌صداست. هرکه می‌گوید خدا خوابیده بیايد و ببیند که چگونه مکافات ظلم را

در کاسه‌ی ظالم‌ها می‌گذارد.

سری به عمه صفورا زدم؛ خیس عرق بود. پتو را کمی از رویش کنار کشیدم تا نچاید و کتاب زیان را باز کردم اما حواسم به تنها چیزی که نبود انگلیسی بود. در فکر ملاقات فردایم با فریبا بودم. احساس می‌کردم از او خیلی خوشم آمده. نگاهش خیلی زیباست آن هم با آن دو چشم میشی. وقتی به یاد نگاه‌های پنهانی‌اش براحمد می‌افتادم خنده‌ام می‌گرفت یعنی احمد تا کی می‌تواند در مقابل چشمان او تاب بیاورد و مقاومت کند! دلش هم بخواهد، بی‌شک فریبا خیلی‌ها را تشنه از کنار چشمه برگردانده، آن وقت احمد بی‌خود برایش کلاس می‌گذارد.

صدای خداحافظی سهیل را شنیدم پشت پنجره ایستادم و به‌او نگریستم حرکاتش حس کنجکاوی‌ام را برمی‌انگیخت می‌دانم در نگاه‌ها و حرف‌هایش چیزی است که سخت در پنهان کردنش می‌کوشد از پله‌ها پایین رفت اما سر را برگرداند و مرا کنار پنجره دید برایم دستی تکان داد و با احتیاط از کنار حوض رد شد و رفت حرکاتش به‌خنده‌ام می‌انداخت.

ساعت یازده و نیم بود که من و نسرین از رعنا و خاله خداحافظی کردیم به‌مدرسه رفتیم. نسرین پرسید: جزوه‌های سهیلا به‌درد بخور هست یا نه؟
— نمی‌دونم سهیل چنان روزنامه‌پیچش کرده که باید دو ساعت وقت بذاری تا باز بشه.

نسرین کوله‌پشتی مدرسه‌اش را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و گفت: پسره‌ی عوضی.

خیلی تعجب کردم چونکه تا به حال نسرین درباره‌ی او اظهار نظر نکرده بود حال چه خوب چه بد. با تعجب گفتم: با کی بودی؟
— با اون پسر یخه، سهیل. گفتم: برعکس به نظر من سهیل پسر باصفا و خون‌گرمیه عیبش چیه؟

برگشت و به من نگریست و گفت: چند خریدت که ازش طرفداری می‌کنی؟
بی‌اعتنا گفتم: درباره‌اش اشتباه می‌کنی اگه فکر می‌کنی اون پسر که تو کلپ کار می‌کنه از سهیل بهتره سخت در اشتباهی. حداقل معلومه که سهیل پسر اما

این فرخ معلوم نیست دختره یا پسر، با اون موهای بلند و گوشواره‌اش، تازگی‌ها زیر ابرو هم برمی‌داره.

نسرین بازویم را گرفت و رویم را به‌سوی خود چرخاند و گفت: به‌خدا اگه چیزی به‌مامان اینا لو بدی خودت می‌دونی.

— اگه لو رفتی بدون که کار من نیست. نادر توی کیف من و تو سرک می‌کشه. تو هم که کیفیت پر از نامه است. گذشته از این‌ها اون فرخ خانم که آدم نیست، دیروز خودم دیدم به‌هنگامه دختر سبزی فروشه یه نامه داد.

پوزخندی زد و لقب‌های حسود و دروغگو را نثارم کرد. با عصبانیت بازویش را گرفتم و رویش را برگرداندم و گفتم: مطمئن باش که بنده به‌اون فرخ ایکبیری حسودی نمی‌کنم. مبارک خودت باشه، فقط بهش بگو وقتی با امین و سهیل و بقیه بچه‌های محل فوتبال بازی می‌کنه مواظب النگوهاش باشه.

— در چشمانم زل زد و گفت: حسود.

— بدبخت مواظب باش زمانی که با امین سر فوتبال بازی بحث می‌کنه از دهنش در نره بگه برو دختر برادرت رو جمع کن امین رو که می‌شناسی، همین‌طور بابات رو، اون وقت کمربندی که من نخوردم تونوش جان می‌کنی.

بی‌اعتنا بازویش را از چنگم بیرون کشید و راهش را کشید و رفت. همین مسئله باعث شد که تا آخر زنگ با هم حرف نزنیم و حتی گاهی زیر آب یک‌دیگر را نیز بزنیم و اشتباه‌های یک‌دیگر را در درس رو کنیم. خوشم می‌آید که در این مورد او همیشه کم می‌آورد. رفتارمان جوری است که حتی معلم‌ها هم فهمیده‌اند که چشم دیدن یک‌دیگر را نداریم اما همه هم به‌این مهم رسیده‌اند که هرچه از یک‌دیگر بدمان بیاید باز کسی حق ندارد در حضور هر یک از ما از دیگری بد بگوید. بارها به‌خاطر دیگری در مدرسه و در راه مدرسه دعوا راه انداخته بودیم مخصوصاً چون من عمه‌اش بودم بیشتر احساس مسئولیت می‌کردم. مصداق این مطلب هم اتفاقی است که همین امروز عصر افتاد او چند قدم جلوتر از من راه می‌رفت که پسری موتور سوار مقابلش ایستاد و حرفی پراند او که انتظار چنین چیزی را نداشت برای لحظه‌ای دست و پای خود را گم کرد و من جلو رفتم و ابتدا نسرین را عقب کشیدم و بعد او را با کلاسورم هل دادم که بر زمین ولو شد

و گفتم: روده بزرگ، گورت رو گم کن.

برخواست. به گمانم قصد زدنم را داشت که نسرین با کوله پشتی اش به حسابش رسید. به این می گویند اتحاد دو دشمن. وقتی پسر متوجه آمدن باغبان فضای سبز شد، دمش را روی کولش گذاشت و در رفت، بعد با هم راه افتادیم گفت: خیلی نامردی چرا به یاد خانم جعفری آوردی که امتحان داریم؟
— چون امتحان داشتیم.

— با این کار خودت رو از چشم بچه ها انداختی.

خندیدم. با این حرفش موافق بودم، ادامه داد: از روی عمد گفتم چون دیدی که من دیشب درس نخوندم. صبح هم که خاله و پسر ایکبیریش اومدند وقت نکردم که درس بخونم اما خودت با خیال راحت رفتی بالا و خوندی.
خندیدم و گفتم: باز که گفتم ایکبیری. دیدم که وقتی خانم جعفری گفت «ورقه ها روی میز» چه طوری رنگت پرید.

— زهرمار! رو آب بخندی! من که امشب بهت نمی گم تولدت مبارک.

هروقت تولد یکی از اعضای خانواده است رعنا کیک می پزد و تعدادی شمع کوچک بر روی آن می نهد و غذای مورد علاقه ی او را درست می کند. امشب حتماً خورش کرفس می پزد غذایی که نسرین از آن نفرت دارد. پیش بینی ام درست از آب در آمد. وقتی شمع ها را فوت کردم ابتدا اکبر چک پولی به عنوان هدیه بهم داد، رعنا نیز برایم سوئی شرت مشکی خریده بود؛ احمد و پروین با هم یک جفت النگو گرفته بودند؛ امین و نادر هم یک پالتو. می دانستم تمام پولش را امین داده و او را اسماً شریک کرده است و اکنون که خود حضور نداشته و در پادگان است به او سپرده تا به من بدهد، نسرین برایم کتاب های تست کنکور خریده بود. همه می دانستیم که به نام عیسی و به کام موسی است. ندا و پریسا برایم عروسک زیبایی گرفته بودند. از همه تشکر کردم. امشب نوبت ظرف شستن من بود که پروین جور منو کشید در عوض من در تصحیح اوراق امتحانی شاگردهایش کمکش کردم.

روز بعد ساعت نه صبح امین به خانه زنگ زد و از او بابت کادویش تشکر کردم همین که تلفن را گذاشتم احمد زنگ زد و خواست که تا نیم ساعت بعد

حاضر باشم تا به مطب خانم دارینوش برویم. لباس‌های مدرسه‌ام را پوشیدم و کیفم را حاضر کردم آن‌قدر وقت ندارم که برای تعویض لباس به خانه برگردم. در راه مطب با نگاه موشکافانه به احمد می‌نگریستم دوست داشتم نگاهش با همیشه فرق داشته باشد اما نتیجه موشکافی‌ام مایوس‌کننده بود شاید هم او بازیگر ماهری است که سعی در مخفی کردن احساسش دارد سابق براین او همیشه حرف دلش را می‌زد اما در این چند سال اخیر تغییر یافته، دوست دارد بیشتر شنونده باشد تا گوینده. زیر چشمی نگاهش می‌کردم برای لحظه‌ای احساس کردم گویا در حال کلنجار رفتن با خود است. وقتی رسیدیم خانم کوکی با دیدنمان برخاست و سلام کرد احمد پرسید کسی در اتاق است یا نه که پاسخ مثبت شنید اما هنوز حرفش تمام نشده بود که در اتاق باز شد و فریبا با زن جوانی بیرون آمد. باز دو دستش در جیب مانتوش بود. روسری قهوه‌ای رنگی نیز به سر داشت و آرایش ملایمی همرنگ آن کرده بود. با دیدن ما لبخند زد و سلام کرد. احمد سرد و خشک پاسخ داد. من اما در عوض به گرمی هر چه تمام‌تر او را تحویل گرفتم. بعد از این‌که بیمار قبلی رفت خواست به اتاقش برویم ابتدا من بعد احمد و سپس خودش بعد از سفارش چای وارد شد و در را بست و گفت: بفرمایید بشینید آقای بهرامی، شما چه طورید پری خانم؟

احمد هنوز سر پا بود که در باز شد و آقا صفر گورژ پشت چای را روی میز گذاشت و رفت. احمد گفت: خانم دارینوش با اجازه تون من می‌رم، تو اداره کلی کار سرم ریخته.

فریبا گفت: آقای بهرامی من ساعت دوازده بیمار ندارم گذشته از این وسیله هم دارم خودم پری خانم رو می‌رسونم تا شما برای بردن ایشون مرخصی نگیرید، تا جایی‌که یادم می‌یاد ریستون آدم خوش اخلاقی نیست. احمد با لبخند گفت: نه، خوشبختانه اون رییس بد اخلاقه در بخش دیگری کار می‌کنه.

فریبا خوشحال از این‌که لبخند را بر لب او نشانده گفت: پس خوش به حال شما و بد به حال برادرم.

احمد گفت: با اجازه خدا حافظ خانم دکتر.

فریبا پاسخش را داد و به احترام او برخاست. احمد رو به من کرد و خدا حافظی نمود که با لبخند پاسخ گرفت و بیرون رفت. فریبا هم چنان به در بسته می نگریست. سرفه ای کردم که باعث شد به خود بیاید و با لبخند تلخی گفت: بعیده که یه روان پزشکی خودش دیوونه باشه نه؟ پاسختم تنها لبخند بود در مبل مقابلم نشست و گفت: از قرار معلوم شما دو تا رابطه نزدیکی با هم دارید؟ - درست فهمیدید ما چهار تا دو به دو با هم هستیم من و احمد، امین و پروین، بین اعضای خانواده ام اول اون رو دوست دارم بعد همه رو به یک اندازه، شاید به خاطر این که همیشه بار مشکلاتمون رو دوش اون بوده حداقل تا زمانی که اکبر وارد زندگیمون نشده بود که این طور بوده. احمد از همان بچگی مجبور بود که مثل آدم بزرگا رفتار کنه. شما نمی دونید پسر بزرگ یه بابای پولدار بودن و شاگرد نونوایی بودن یعنی چی، اون به خاطر ما تن به هرکاری می داد، البته با امین راحت تر از احمدم، مثلاً شوخی هایی که با امین می کنم یا حرف هایی که می زنم جرأت گفتن به احمد رو ندارم. می بینید که چه طور مثل عنق منکسره است.

خندید و گفت: کاملاً درکت می کنم، ما هم تو خانواده با یکی از همین عنق منکسره ها سر و کار داریم. امین چند سال ازت بزرگتره؟
گفتم دو سال. گفت: به خاطر همین که باهاش راحتی، من هم برادری دارم که دو سال ازم بزرگتره و از نظر اخلاقی خیلی شبیه هم هستیم. حالا بگو ببینم در این دو هفته چه قدر درباره گذشته ات فکر کردی؟
- هر شب موقع خواب.

- خب چه حالی بهت دست می داد؟
- دست هام می لرزید و نفسم بالا نمی اومد، پاهام می سوخت و من دستم تیر می کشید و ضربان قلبم بالا می رفت.

- تا اونجا که قرار بود سوسن خانم برای دخترش عروسک بگیره و اون عروسک رو بهت بده صحبت کردیم. راستی وقتی درباره خانواده سوسن خانم می گوی اسمی از آقا ماشاله نمی یاری رفتار اون با تو چه طور بود؟
- نمی دونم. یعنی هیچ وقت خونه نبود که بفهمم چه جور آدمیه. راننده

کامیون بود از سی روز ماه سر هم سه روز هم خونه نبود البته بعدها فهمیدند که همه‌اش سر کامیون کار نمی‌کرده دو تا زن صیغه‌ای تو آباد و دلیجان داشته. از جنوب که جنس می‌آورده چند روزی هم پیش اون‌ها می‌مونده.

— پس وضع مالیش خوب بوده؟

بند کیفم را فشردم و گفتم: تا حالا این حدیث رو به نقل از امام صادق شنیدین که آن‌که به حد خویش قناعت کند همیشه غنی و توانگر است و آن‌که چشم طمع به مال غیر دوزند هرچه قدر غنی باشند باز فقیرند. اونا هم فقیر بودند خیلی فقیر. اون روز سوسن خانم گفت پری جون می‌شه قیچی رو از تو کشور بهم بدی. من دویدم و بهش دادم اون هم با لبخند تشکر کرد انگار دنیا رو بهم دادند. روز اول مدرسه، کیف سال قبل شیوا، روپوش سال قبل شیوا، مقنعه سال قبل شیوا، همه و همه مال من بود. من هم قانع با همین‌ها خودم رو ثروتمند می‌دیدم. اولین دیکته که بیست شدم، شیوا شونزده گرفته بود تو خونه کتک مفصلی از اون و داداشش خوردم! اما این بار سوسن خانم ازم حمایت نکرد بعد که یه گوشه نشسته بودم گفت پری می‌شه برام کمی پیاز بخری دوان دوان رفتم وقتی برگشتم تشکر کرد اما بدون لبخند. چند روز بعد که دفتر مشقم تموم شد بهش گفتم، گفت «تو هم توی این اوضاع بی پولی از من دفتر می‌خوای.» بعد دست شیوارو گرفت و بیرون رفت. وقتی اومد براش کاپشن نو خریده بود. من هم فرداش پشت در کلاس بودم به‌خونه که اومدم گفت پری بپر سفره ناهار رو حاضر کن الان بچه‌ها می‌یان. سفره رو حاضر کردم اما دیگه نه از لبخند خبری بود و نه از تشکر. احمد به دیدنم اومد حال بقیه رو ازش پرسیدم گفت نمی‌دارند پروین رو ببینه اما حال امین خوبه. پرسید چرا لاغر شدی گفتم، چیزی نیست اما دروغ گفتم دو هفته بود که سرما خورده بودم و سوسن خانم پول دارو نداشت اما هر روز شیوا و شهرام نونوار می‌شدند. اما در دسر اصلی از روز شونزدهم آذر شروع شد. امتحان ریاضی داشتم. شیوا پرگار داشت اما به من نمی‌داد می‌دونستم سوسن خانم باز می‌خواد بگه پول ندارم اما چه کار باید می‌کردم دل به دریا زدم و گفتم، خاله من پرگار ندارم، که ناگهان مثل شیر خرید. تازه اون موقع بود که روی دیگوش رو نشون داد. بلند شد و موهام رو کشید. موهام بلند بود و دور دستش

می پیچید نمی دونستم چه کار بدی کردم و چه حرف بدی زدم که من رو کشون
کشون دنبال خودش کشید، توی اتاق پرت کرد و چاک دهنش رو باز کرد و گفت
«بگیر بتمبرگ حرو مزاده ی کثافت، من پولم کجا بود که خرج تو کنم. ننه و بابات
که پس انداختنت کدوم گوری هستند یتیم بدبخت! همین که شکمت رو پر
می کنم که از گرسنگی مثل مادرت تن به همه نوع کثافتکاری ندی کافی نیست.
بعد هم یک مشیت فحش نثار خودم و مامان و بابام کردم که اون موقع حتی سر
از یکیش در نیاوردم اما الان که فکر می کنم دوست دارم به خاطر مامانم
خرخره اش رو بجوم.

فریبا گفت: بسه پری، باز شروع به لرزیدن کردی.

— نه باید بگم، این حرف ها چندین ساله تو دلم عقده شده.

— پس بیا این لیوان آب رو بخور بعد ادامه بده.

لیوان را گرفتم اما لرزش دستم باعث شد که کمکم کند گفتم: تا حالا کسی
به مادرت فحش داده اون هم فحش های ناجور؟ گفت: نه هرگز!

— مادر من دستش از دنیا کوتاه بود و سوسن خانم هم هرچی از دهنش در
اومد نثارش کرد طفلک چه قدر تنش تو گور لرزیده! اون موقع ها علت این تغییر
ناگهانی سوسن خانم رو نمی دونستم بعداً فهمیدم که روز قبل تمام مال و ثروت
پدرم رو تصاحب کردند و بین خودشون تقسیم کردند اون ها نمی خواستند به ما
بچه یتیم ها محبت کنند. بوی پول به مشامشون خورده بود از همون روز بدترین
روزهای عمرم شروع شد، سوسن خانم در رو قفل کرد التماس کردم در رو باز کنه
تا به امتحانم برسم. حاضر بودم دو سه نمره به خاطر بی پرگاری از دست بدم اما
امتحان بدم. اما می دونید چی گفت؟ گفت «خفه شو پدر سگ مادر مرده مدرسه
بی مدرسه.» فکر کردم شوخی می کنه گفتم، تو رو خدا خاله تو رو به قمر بنی
هاشم مدرسه ام دیر شد به امتحان نمی رسم ها. در اتاق باز شد. خوشحال شدم از
جا پریدم و کیفم رو برداشتم اما تو دست سوسن خانم کفگیر بود افتاد به جونم
اون قدر زدم که از نا افتادم. موهام تو دستش بود و می کشید از شدت درد اشک تو
چشمام بود آخر سر هم به تیپا بهم زد و بیرون رفت. بچه ده ساله چی از بدبختی
می دونه چه می دونه حق و حقوق چیه من با کیف کهنه شیوا دلم خوش بود

گفتند دستی که به عنوان نوازش رو سر یتیم کشیده بشه تو آتیش نمی سوزه اما نگفتند دستی که راه و بیراه رو یتیم بلند بشه تو آتیش جهنم چه طوره؟ اول فکر کردم که فقط قراره همون یک روز به مدرسه نرم ولی فردا که دنبال روپوش و کیفم گشتم تا با صورت متورم و لب‌های باد کرده و پت و پهلوی کبود به مدرسه برم اثری از شون ندیدم وقتی سراغ کیفم رو گرفتم گفت: مدرسه دیگه به دردت نمی خوره هار می شی. گوشه‌ی دیوار نشستم و با حسرت مدرسه رفتن شیوارو نگاه کردم که چه طور سوسن خانم صورتش رو بوسید و دعای خیر بدرقه راهش کرد بعد هم اومد سراغ من موهام رو تو دست پیچید و کشان کشان به آشپزخانه برد، دیگه اگه کارم داشت صدام نمی زد موهام مثل افسار تو دستش بود و هر جا می خواست می برد. گفت «شام درست می کنی تا بیام.» با گریه گفتم من که بلد نیستم گفت «چیزی خوردی اندازه سر ننه و بابات یاد می گیری ما این جانون مفت به کسی نمی دیم.» خودش هم شیک کرد و عطر زد و بیرون رفت. من هنوز قدم به گاز نمی رسیدم همون طور که خانم سفارش کرده بود مرغ سرخ کردم روغن داغ به صورتم پاشید و هیچ کس نبود که به حالم دل بسوزونه. به فکر فرار افتادم. خونه‌ی دایی طاهر رو بلد بودم به سمت در رفتم اما قفل بود سوسن خانم که اومد کلی خرید کرده بود از مبل و صندلی و تخت‌خواب بگیر تا کیف و کفش انگار بازار رو بار کرده بود. همه‌ی این‌ها با پول بابای من و حق من برای خودش و بچه‌هاش گرفته بود اما دریغ از یک پماد سوختگی که برای صورت سوخته‌ی من بگیره. اما این تازه اول ماجرا بود برنج شل و وارفته و مرغ سوخته اونشب پدر از من در آورد که پماد سوختگی و روغن داغ رو از یادم برد، کم کم شدم کلفت خونه، احمد می خواست به دیدنم باید اما سوسن خانم انداختش بیرون. احمد هم تو کوچه داد می زد که می ره به اداره سرپرستی شکایت می کنه که سوسن خانم گفت «هرگوری می خوای بری برو.» اون موقع‌ها احمد نگفت، اما بعدها اعتراف کرد که از اداره سرپرستی انداخته بودنش بیرون کسی به حرف به بچه گوش نکرده بود در کشورهای دیگه یتیم که جای خود دارد، بچه‌های پدر و مادر دار هم اگه از گل کمتر بشنوند می توانند به دادگاه شکایت کنند. چند وقت پیش تو روزنامه خوندم که یه پدر آمریکایی که پسر فلجش رو برای تفریح

به کنار دریا برده تنها به جرم این که بهش کرم ضد آفتاب نزده بود و بچه دچار سوختگی شده بود تو دادگاه محکوم شد. حالا خودت حال ما رو با اون بچه مقایسه کن. کم کم مهمونی های دوره ای سوسن خانم شروع شد. آخه همه باید می دیدند خانم چه نو نوار شده، دردسرهای من هم با این مهمونی ها دو برابر شد. تا نیمه های شب باید بیدار می موندم و کلفتی می کردم در حالی که شهرام و شیوا سر ساعت با شعار: «بوس جیش لالا» می خوابیدند اما من تا سه نصفه شب توی آشپزخونه چرت می زدم. صبح هم باید برای شازده ها صبحونه درست می کردم. وقتی هرسه می خوردند و می رفتند تازه ته مونده ها رو می خوردم. مدتی بود. که احمد رو ندیده بودم بیچاره حال و روزش بهتر از من نبود اون وقت ها اون پانزده سال داشت و این همه مشکل رو دوشش سنگینی می کرد. بیشتر از همه هم قولی که دم آخری به مامان داده بود عذابش می داد. وقتی دید کاری از دستش برنمی یاد رو نداشت چشم به چشم ما بدوزه. اون روز اتفاقا در قفل نبود از خونه بیرون دویدم فکر می کردم دایی طاهر هرچی باشه با مادرم از یک رگ و خونه و بهتر از سوسن خانم هوامون رو باید داشته باشه اما به نظرت چی دیدم؟ احمد داشت آب حوض می کشید اون ها هم دور سفره نشسته بودند، طفلک احمد با دیدن من خشکش زد. عرق شرم رو پیشونیش نشست، من شده بودم کلفت خونه ی سوسن خانم، اون هم شده بود نوکر خونه دایی! اوضاع پروین هم اسف بار بود. اون تازه استخون ترکونده و دختر چهارده ساله خوش بر و رویی بود. پسر دایی اصغر هم نوزده سال داشت به زحمت از دستش سالم در رفته بود شب و روز زجرش می داد، هنوز مات احمد بودم که سوسن خانم رسید و من رو کشون کشون جلوی چشم های احمد با موهام کشید و به طرف ماشینش برد. ماشینی که زحمت بابای من بود من رو به خونه برد و انداختم تو حموم...
اون حموم....

فریبا گفت: دیگه بس کن پری.

— نه، اون منو انداخت تو حموم. بوی آهن تافته توی خونه پیچید لباس هام رو از تنم بیرون کشید. چیزی شبیه سیخ دستش بود. سرخ بود. چند لحظه بعد صدای جیغ و بوی گوشت سوخته در هم پیچید و غوغایی راه انداخت.

پاهایم را به هم فشردم دستم می‌لرزید زان‌هایم را با دست می‌فشردم اما این کار مانع سوزشش نبود بوی سوختگی بینی‌ام را پر کرده بود. فریبا قرصی در دهانم نهاد و با کمی آب آن را به زحمت پایین داد. به صورتش نگریستم اشک در چشم‌های میثی‌اش می‌درخشید. گفتم: بچه ده ساله سوزوندن ندازه، دازه؟ نه به خدا نه به قمر بنی‌هاشم ندازه گناهه، تو قرآن او مده مال یتیم خوردن مساویه با آتش از دل برخاستن این آتش کجاس چرا اون آتش فقط من رو می‌سوزوند؟ انگار تو کار خدا هم اشتباه شده بود انگار همه چیز اشتباه شده بود، من وقتی پامو توی اون خونه گذاشتم ساده بودم و بی‌ریا. اما الان یک پارچه کینه و نفرت هستم. خور و خواب نداشتم به هرکسی می‌گفتم ده ساله‌ام باور نمی‌کرد بچه‌ها روز به روز قد می‌کشیدند ولی من آب می‌رفتم. در شبانه روز تنها چهار ساعت خواب داشتم آن هم چه خوابی! یه روز که تو حموم داشتم پرده‌ها رو می‌شستم آب قطع شد می‌خواستم به سوسن خانم خبر بدم. در اتاقش رو زدم و رفتم تو. ناگهان خشکم زد. مرد غریبه‌ای اون جا بود. سوسن خانم تا منو دید از جا پرید و باز موهام تو دستش پیچید و تو حموم انداختم و در رو قفل کرد اما از لای در بوی آهن سوخته را حس می‌کردم از ترس به در می‌کوبیدم التماس می‌کردم و جیغ می‌زدم و می‌گفتم، غلط کردم چیز خوردم! اما این حرف‌ها راضیش نمی‌کرد. در حموم باز شد شلواری رو پایین کشید خدا رو شکر کردم که یکی از زیر شلواری‌های شیوا رو پا کرده بودم از ترس خودم رو خیس کردم اون مرد که بعدا فهمیدم اسمش مهرانه جلوی در حموم بود. و با لبخند سیب گاز می‌زد انگار او مده سینما. باز سوختم. باز از ته دل جیغ زدم اما انگار سوزش کمتر از قبل بود شاید کم کم داشتم عادت می‌کردم و ترسم می‌ریخت، فردا اولین کاری که کردم پنهانی قیچی سوسن خانم رو برداشتم و موهام رو از ته زدم شیوا و شهرام کلی به قیافه‌ام خندیدند اما اعتنا نکردم. سوسن خانم دلیل کارم رو فهمید و باز هم حموم و باز هم بوی آهن. از ترس خودم رو خیس کردم اما خودم رو از تک و تا ننداختم تا جایی که تونستم و دندون‌هام توانایی داشت توی گوشت دستش فرو بردم میله‌ی آهنی از دستش افتاد. بیرون پریدم در قفل بود بچه‌هاش سرم ریختند دیگه تنها کتک خور نبودم هم می‌خوردم هم می‌زدم، دیگه سگ‌هاری بودم که

به همه حمله می کردم اون روز خوب از سوختن در رفتم گوشه ای نشسته بودم و تا آخر شب بی هیچ کلامی بهشون زل زدم. فردا باز هم مهران اومد دیگه سوسن خانم از این که جلوی چشم های من هر غلطی بکنه خجالت نمی کشید اون اوایل چشم هایم رو می بستم نیم ساعت آخر که آقا می خواستند تشریف ببرند سوسن خانم منو تو حموم می انداخت و پدر و مادرم رو به فحش می کشید. از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد مادر پاک و نجیب من رو با خودش مقایسه می کرد مادرم با نداری ساخت اما آخرتش رو خراب نکرد. اما این زن میلیونر هیچی نداشت، وقتی می سوختم دیگه جیغ هم نمی کشیدم فقط خودم رو خیس می کردم روی پاهام پر بود از تاول های چرکی. راه رفتن هم مدتی بود که از کوه کندن برام سخت تر شده بود... بو کن بو کن تو هم بوی سوختگی رو حس می کنی صدای گوشتی که جلز ولز می کنه چی؟ می شنوی؟

فریبا گفت: تا همین جا بسه. گفتم:

— دیگه مهران که می اومد چشمم رو نمی بستم. احتیاج نبود چون خودبه خود انگار کور می شدم. هیچی نمی دیدم مثل دیوونه ها گوشه ای کز می کردم و خیره می شدم به گوشه ی دیگه و سیاهی جلوی چشمم می رقصید. هار شده بودم. گه گاه بی جهت حمله می کردم و سوسن خانم رو گاز می گرفتم یکدفعه شیوا رو از پله ها هل دادم و افتاد و سرش چند تا بخیه خورد. اما من می خندیدم دیگه گریه نمی کردم دیگه تو اون خونه گریه نکردم تا... دست هام می لرزید مثل الآن. فریبا می بینی؟! هیچ کس نبود به دادم برسه حتی تو اون لحظات یادم نمی اومد که خدایی هم هست اصلاً خدا چی بود؟ نمی دونستم، اگه می خواستم که بدونم باز نمی دونستم. پاک فراموش کرده بودم، کم کم مهران تبدیل شد به غلامرضا، غلامرضا به سیامک جون، سیامک به آرش، مرد بود که می اومد و می رفت اما با این حال هنوز مهران حق آب و گل داشت، دیگه سوسن خانم منو آدم که هیچ، سگ هم حساب نمی کرد. حق داشت. مدتی بود که حرف نمی زدم حرف زدن از یادم رفته بود همین طور اطرافیانم، امین و پروین رو دیگه به خاطر نمی آوردم فقط گه گاه تصویر مات احمد تو ذهنم می نشست که نمی دونستم کیه دوست یا دشمن؟ سوسن خانم می دونست. به سیم آخر زدم

دیگه کار نمی‌کردم مستخدم گرفته بود اما وعده‌ی روزانه‌ی کتکم سر جاش بود. دیگه راه هم نمی‌رفتم تا حالا با آهن نسوختی اون‌هم هرروز، که بفهمی چی کشیدم. دیگه احساسی نداشتم آدمی که به‌راستی براش مهم نیست که لحظه بعد نفس بکشه یا نکشه. این آخری‌ها دیگه واقعاً ترسیده بود که بمیرم و تو پزشک قانونی گند کارش در بیاد به‌خصوص بعد از این که میج دستم رو شکست دیگه پاپیچم نمی‌شد اما حالا نوبت من بود، تا درد میچم زیاد می‌شد به‌شیوا و شهرام حمله می‌کردم اون‌ها هم از دستم در امان نبودند تا این که اون روز... اون روز به مرد دیگه اومد، سوسن خانم مشتری جدید داشت پس لباس‌های آنچنانیش رو پوشید. من هم به گوشه به‌اون مرد خیره شده بودم حداکثر سی و سه چهار سال داشت. قد بلند و هیکلی. از سوسن خانم جوونتر بود و اون از این که همچین مشتری نابی‌گیر آورده با دمش گردو می‌شکست، مرد چشمش پیش من بود سوسن خانم گفت «بفرمایید آقای... ببخشید اسمتون چی بود... اگه نمی‌خوانین خودتون رو معرفی کنید عیبی نداره راستی کی معرفی تون کرده... مهم نیست می‌خواستم بگم میز رو براتون چیدم.» مثل همیشه از مشتری‌هاش با کباب و شراب پذیرایی می‌کرد. مرد که هم‌چنان به من نگاه می‌کرد گفت «من چیزی نمی‌خورم.» سوسن خانم بطری شراب رو برداشت و کنارش اومد و شروع کرد به‌ناز و قمیش اومدن که مرد پرسید «این دختره کیه؟» سوسن خانم گفت «یه توله سگ حروم‌زاده است.» بعد رو به من کرد و گفت «پاشو از جلوی آقا گشمو نحس.» انگار یادش رفته بود که نمی‌تونم راه برم اعتنایی نکردم خودش بلند شد و از پشت یقه‌ام رو چسبید و به‌طرف آشپزخونه کشید. نمی‌خواست مشتری‌ش از دستش بیرون باز طرف دستش حمله کردم و گاز گرفتم و اون به‌جونم افتاده لگدهایی بود که به‌پهلوم می‌خورد اما یکدفعه دیدم سوسن خانم به‌طرفی افتاد. همون مرد جلو اومده بود و اون رو هل داده بود. تو چشم‌هاش غضب پر می‌کشید. با همون چشم‌ها به من نگاه کرد از نگاهش قلبم هری ریخت گفت «تو پری هستی؟» ترسیدم تمام توانم رو جمع کردم و بلند شدم. لنگان لنگان عقب رفتم من می‌رفتم اون‌هم می‌اومد راه فراری نداشتم آخه به‌آخرین نقطه یعنی سینه دیوار رسیده بودم قلبم داشت از ترس از تو دهنم در می‌اومد حالا کاملاً

مقابلم بود فوری شلواری رو پایین کشید که جیغم بلند شد شلواریم به یک دو تا از تاول های چرکی چسبیده بود که به همراهش چرک و خون بیرون زد اما احساس دخترانه ام من رو به دفاع از خود کشوند حمله کردم و دست اون مرد رو هم گاز گرفتم کار دیگه ای از دستم ساخته نبود اما اون از خودش دفاع نکرد هنوز دستش تو دهنم بود که من رو تو بغل گرفت حتی تقلا نمی کرد که دستش رو از بین قفل دندون هایم بیرون بکشد فقط صدای حق حق گریه اش رو شنیدم.

درمانده به فریبا می نگریستم و می گریستم او هم پا به پای من اشک می ریخت گفت: بگو پری بگو حتی با گریه، نذار گذشته خفه ات کنه.

— اون مرد گریه می کرد دیگه دندون هام جون نداشت و نزدیک ده دقیقه بود که دستش تو دهنم بود داشتم از حال می رفتم که اون منو بغل کرد بلند شد و به طرف در رفت و کنار در برگشت و به سوسن خانم نگاه کرد و گفت: «اگه قطره بشی بری تو زمین نمی تونی در بری، خودت رو برای دادگاه آماده کن» و بیرون اومد. بعد از مدت ها گریه می کردم اون هم تو بغل غریبه ای که شدیداً احساس نزدیکی بهش داشتم. فهمیدم که این از اون مردهای همیشگی خونه سوسن خانم نبود. به نزدیکترین بیمارستان رفت پاهام رو پانسمان کردند مچ دستم رو باز از نو شکستند و گچ گرفتند. بین قیافه های آشنایی که نمی شناختم گاه قیافه چند پلیس هم می دیدم که به اتاقم می اومدند خیلی طول کشید تا فهمیدم این قیافه های آشنا ممکنه خواهر و برادر هام باشند در نظر بگیر که کامی جون امین که حافظه اش رو به کامپیوتر تشبیه می کنه بعد از گذشت کمتر از یکسال خواهر و برادر خودش رو هم به جا نمی آورد. تو بیمارستان دچار تشنج می شدم و از حال می رفتم و مثل الان دست هام می لرزید. نگاه مهربون زنی شب تا صبح کنار تخت بهم خیره می شد و از من محافظت می کرد اما من ازش می ترسیدم. نگاه سوسن خانم هم اون اوایل به همین مهربونی بود بعد از بیمارستان دو سه ماه روانه ی بیمارستان شدم و زیر نظر روانپزشک ها و روانشناس های مختلف کمی جون گرفتم و هرروز هم پانسمان هایم عوض می شد. تا حال جسمی و روحی کمی عوض شد اون روز جمعه برای اولین بار همراه اون زن و مرد به اون خونه رفتم احساس عجیبی داشتم گوشه ای نشسته بودم و حرف نمی زدم و تنها به بقیه



نگاه می‌کردم به دختر بچه همسن و سال خودم اون طرف‌ها وول می‌خوردی
من رو بیشتر عذاب می‌داد و به یاد شیوا می‌انداخت و حسرت عروسکش به
پسر بچه که چند سال از اون دختر کوچکتر بود مقابلم نشسته و از تعجب پلک
نمی‌زد بچه کوچکی هم در بغل اون زن بود که با ولع خاصی به سینه مادرش مک
می‌زد. همه به من می‌نگریستند دو پسر هم اون جاها بودند اونکه بزرگتر بود جلو
اومد و گفت «پری من احمدم صدام رو می‌شنوی؟» بعد رو به مرد کرد و گفت
«نکنه کر شده؟» مرد به علامت نه سر تکون داد. اون یکی پسر اومد جلو و
رو سری ام رو عقب زد و گفت «پس موهات کو پری موهات رو...» خواست
دست به سرم بکشه که جیغ کشیدم و پنهانی دندون‌هام رو نشون دادم
نمی‌خواستم که اون مرد ببینه که باز دندون‌هام رو به کسی نشون دادم. ازم قول
گرفته بود. حتماً اگه می‌فهمید به قولم عمل نکرده‌ام ناراحت می‌شد. در همین
لحظه دختری که بچه‌ای را در بغل گرفته بود به بقیه پیوست. به دختر موطلائی با
چشم‌های آبی و صورت تپل. همه چیز جلو چشمم جون گرفت به یاد زمانی
افتادم که مادر پارچه رو از صورتش کنار زد و گفت «به نظرت اسمشو چی
بذاریم؟» چشمم برق زد و گفتم «پریسا». زن با خوشحالی گفت «بالاخره حرف
زد». حال دیگر احمد و امین و پروین رو هم می‌شناختم پروین پریسا رو روی
زمین گذاشت. می‌خواستم طرفش برم که پاهای باند پیچی شده‌ام نمی‌داشت.
مردی اول پریسا رو بغل کرد و بعد هم منو. هرکدوم رو روی یک زانوش نشوند.
تازه می‌فهمیدم که اسارت عموم شده هیچ‌کس قصد اذیت کردن رو نداره؛ نه این
مرد که در آغوشش احساس امنیت می‌کردم نه اون زن که آن‌طور دست نوازشش
رو روی سر بچه‌های یتیم می‌کشید. مرد، منو توی بغلش فشار داد و موهایم رو
بوسید دستم رو دور گردنش انداختم و خودم رو بهش فشردم شاید می‌خواستم
بهش حالی کنم که پری تنها گاز گرفتن بلد نیست. نگاه احمد بهم حالی می‌کرد که
همه چیز عموم شده و ناکامی ما به پایان رسید؟ و قراره از این به بعد مثل آدم
زندگی کنیم. اما در وجود من یک دنیا خلأ بود که اون‌ها هرکدوم به نوعی سعی
می‌کردند پر کنند. از نظر محبت دیگه کمبودی نداشتم لباس نو می‌پوشیدم نه
لباس کهنه لبریز رو. برای مدرسه هم کیف و کفش نو داشتم. وقتی اکبر از سر کار

برمی گشت قبل از همه منو بغل می کرد و برام قصه و خاطره می گفت. رعنا با دست خودش برام لقمه درست می کرد و تو دهنم می داشت. احمد تا زمانی که نمی توانستم درست راه برم بغلم می کرد و تو حیاط می برد که بازی بچه ها رو ببینم. پروین شب ها برام قصه شاهزاده خانمی رو می گفت که تو دست جادوگر اسیره اما فرشته می یاد نجاتش می ده. امین می رفت رو درخت و برام گلابی می چید. یکی دو ماه اول پاییز هنوز برای مدرسه رفتن آماده نبودم تا این که اول آذر رعنا لباس تنم کرد و منو به مدرسه برد. از قبل توصیه های کامل رو به معلم و مدیر و شاگردها کرده بودند. هنوز یک هفته نگذشته بود که معلم رعنا رو خواست. رعنا فکر می کرد که معلم می خواد از دستم شکایت کنه. اما معلم از حافظه قوی ام تعجب کرد. با این که آذر ماه رفتم مدرسه معلم بیست شد. هم خودم سختی کشیدم هم تک تک افراد خانواده ام تا گذشته رو از یاد بردم.

فریبا با لبخند گفت: راستی نگفتی این اکبر آقا قیم جدیدتون یکدفعه از کجا پیداش شد و چه طور حاضر شد خودش با داشتن سه تا بچه سرپرستی شما رو بپذیره؟

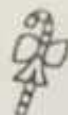
لبخندی زدم و گفتم: اکبر داداشمه؟

با تعجب گفت: چه طور؟ مگه احمد آقا داداش بزرگ شما نیست؟

— چرا احمد بین بچه های مامان طیبیه از همه بزرگتره است اما اکبر پسر مامان فاطمه است دختر عمه ی بابام.

با تعجب گفت: اون که بچه دار نمی شد؟

— آره، بابام این طور فکر می کرد ولی نمی دونست که وقتی داشته می اومده تهران زنش سه ماهه باردار بوده. مامان فاطمه با عمو و عمه به تهران اومد که بابام رو پیدا کنه که موندگار شدند. اکبر این جا به دنیا اومد و هیچ کدوم از اقوام جز همین عمه و عمو نمی دونستند. مامان فاطمه وقتی داداش دو ساله بوده مرد عمه هم چند سال بعد مشکل ذهنی پیدا کرد، داداش زیر دست عمو ضیاء بوده. عمو هیچ وقت حاضر نشده به بابام بگه که اکبر بچه ی اونه. این طوری به خیال خودش از مسبب بدبختی هاشون و مرگ دختر عمه اشون و دیوانگی خواهرش انتقام گرفت. اکبر تقریباً با همون وضعیت احمد در خونه ی عمو بزرگ شده، با



این تفاوت که عمو دوستش داشت فقط زن عمو اذیتش می‌کرد. که اکبر معتقد بود که اون مقصر نبوده فشار اقتصادی روش بوده و به اون به چشم نون خور اضافه نگاه می‌کرده البته یتیم نوازی نکرد که که خدا داغ چهار بچه‌اش رو تو همون سال‌ها به دلش گذاشت و تنها سه تا براش موند، اون اوایل اکبر چیزی درباره‌ی ما نمی‌دونست بعد که فهمید که سر خواهرها و برادرهای ناتنیش چی اومده عزم جزم کرد که همه رو زیر یه سقف جمع کنه. خدا رو شکر اون موقع وضعش خوب بوده. یه خونه‌ی بزرگ هم داشت. اول به سراغ امین رفته، بعد پروین رو پیدا می‌کنه بعدش به سراغ احمد و من می‌یاد، شبی که من بیمارستان بودم پروین می‌گه پس پریسا چی؟ انگار مدتی بوده که پریسا ذهن احمد و پروین رو به خودش مشغول کرده بود اما روی گفتن نداشتند. فکر می‌کردند نکنه الان داداش بگه دیگه روتون رو کم کنید خودتون کم نیستید، اما داداش می‌پرسه پریسا کیه؟ بعد احمد کل ماجرا رو می‌گه همین‌طور وصیت مامان رو. بعد می‌گه اگه پریسا رو از پرورشگاه نیاری ما هم نمی‌تونیم بمونیم یا همه یا هیچ کی. اکبر بی‌هیچ حرفی فردا می‌ره پرورشگاه و بعد از کلی دوندگی اداری پریسا هم به جمع ما اضافه می‌شه، به خاطر وصیت مامان دم مرگ مادر ما برای اکبر مثل قدیس‌ها شده. قسم راستش به ارواح خاک مادر ماست چون خودش سختی کشیده به خاطر این که مامان با اونهمه سختی این‌طور درباره‌ی بچه‌ی هووش و بچه‌ی زنی که بدبختش کرده وصیت کرده بعد از خدا می‌پرستش و قسم خورده به خاطر رضای مادرتون در حقمون تا جایی که از دستش برمی‌یاد هیچ کوتاهی نکنه. همه جوړه احمد و پروین رو حمایت کرد که احمد تخصص مدیریت اجرایی گرفت و پروین معلم شد. امین با این که قدرت عجیبی تو ریاضیات داره اما اهل درس نیست و بعد از این که دیپلم گرفت پی درس رو نگرفت. می‌گه من می‌خوام برم دنبال برآوردن آرزوهای کودکی‌ام. تا به دست نیاوردم نمی‌گم هدف از آینده‌ام چیه. فعلاً هم که سربازه. پارسال هم خداد تو من پول عمل جراحی پلاستیک و ترمیمی پاهای من رو داد تا از این همه اثر سوختگی کمتر عذاب بکشم. پریسا هم با این که می‌دونه اکبر داداششه اما بابا صداش می‌زنه رعنا رو هم درست مثل ندا مامان.

فریبا گفت: پایان شب سیه سپید است، آگه حالت خوبه پاشو بریم مدرسه من به داداشت قول دادم ساعت یک بعد از ظهر.

— آگه شما بیاین پیش ناظممون و ساطتم رو بکنید کاری نداره.

— پس پاشو بریم که آگه نیم ساعت بیشتر بگذره حتی آگه سند هم بذاریم دیگه قبول نمیکنند.

تنم نا نداشت اما حداقل این بار دیگه از حال نرفتم و این خودش در حکم پیشرفت بود.

رعنا گفت: پروین بالاخره چی به خانواده اقبال بگم؟ خانم اقبال تقریباً هر سه چهار روز یکبار زنگ میزنه. گناهی هم ندارند. میخوان تکلیف خودشون و پسرشون معلوم بشه. نزدیک دو ماهه که جواب نگرفتند.

پروین روزنامه‌ای که در دست داشت روی میز نهاد و گفت: نه.

من و نسرین با تعجب به پروین نگاه کردیم. رعنا هم همین‌طور، پرسید: نه؟! پروین باز با تاکید گفت: نه.

و برخاست و به طرف پله‌های طبقه بالا رفت که رعنا پرسید: چرا؟ کس دیگه‌ای رو زیر سر داری؟

پروین برگشت و پوزخندی زد و گفت: نه.

نگاهش طوری بود که دلم را سوزاند. برخاستم و به دنبالش رفتم. معلوم بود حوصله‌ی هیچ‌کس رو نداره پس من هم راهم راکج کردم و به اتاقی که از آن خودم و خودش بود رفتم. فردا امتحان عربی داشتم به یاد جزوه‌های سهیلا افتادم. چسب‌ها را باز کرده و جزوه‌ی کلفت را از بین روزنامه‌ها بیرون کشیدم. می‌دانستم تمامی قواعد از سال اول راهنمایی به بعد است. صفحه‌ی اول را باز کردم نگاهی سرسری بر آن بیندازم که نظرم به برگه‌ای جلب شد. فکر کردم مال سهیلاست که در آن جا گذاشته است نگاهی به آن انداختم نوشته بود: «سلام، خدا من را ببخشد نمی‌دانم کار درستی می‌کنم یا نه اما مقصر تویی که آن قدر بی‌توجهی که من و احساسم را نمی‌بینی. کمی چشمت را باز کن...» لبخند بر لبم نشست باید این را به نسرین بدهم تا بفهمد که او چندان هم بیخ نیست چشمم به ادامه‌اش افتاد

«می‌ترسم به دست خودت نرسد و بیشتر از آن می‌ترسم که امین بفهمد آنگاه از این‌که من برای خواهرش نامه نوشتم چه فکری درباره‌ام می‌کند...» یخ کردم و رنگم پرید. هم‌زمان در اتاق باز شد. نسرین بود. برگه از دستم افتاد حسابی خودم را باخته بودم. حیرت زده به من نگریست کتابی از قفسه کتاب‌ها بیرون کشید و در حالی که مشکوکانه مرا زیر نظر داشت از اتاق بیرون رفت. نفس راحتی کشیدم و به برگه نگریستم آن را برداشتم چند خط دیگر هم نوشته بود اما ترجیح دادم که باقی را نخوانم. کاغذ را در دستم مجاله کردم و پایین رفتم. کبریتی از آشپزخانه برداشتم و به حیاط رفته و نزدیک حوض آن را به آتش کشیدم و چشم بر سوختنش دوختم و سوخته‌هایش را با دست به خاکستر تبدیل کرده و بر آن فوت کردم و همه‌اش در هوا پخش شد و بعد از چند بار غلت زدن در میان باد ناپدید شد. گویا با این کار خیال من هم راحت می‌شد. اما نه! فکر می‌کردم که خیالم راحت می‌شود با این‌که این‌طور نبود. داشتم خفه می‌شدم. اگر نسرین بفهمد چه می‌شود؟ پاک آبرویم می‌رود. چرا سهیل باید به من فکر کند؟

صدای احمد مرا از عالم خود در آورد و پرسید: پری چی شده؟
— هان... هیچی... چیزی نشده.

اکبر با تعجب گفت: مطمئنی چیزی نشده؟

— نه... یعنی چیزی نیست... دستت درد نکنه زن داداش خوشمزه بود.

رشنا گفت: تو که چیزی نخوردی؟

— نه سیر شدم.

و همه را متعجب رها کردم و برای فرار از نگاه‌های خیره‌ی آنها به آشپزخانه پناه بردم و سرم را به بهانه‌ی تهیه‌ی چای گرم کردم. یعنی سهیل به من فکر می‌کند؟ آخر چرا من؟ اگر دیوانه نشوم هنر کردم! کم کم پی به رفتارهای عجولانه‌اش می‌بردم. او نگران جوابی است که باید به امین بدهد اما به فکر جوابی که باید من به نسرین... صدای پروین افکارم را از هم پاشید که می‌گفت:

— حواست کجاست کتری تاکی باید سوت بزنه؟

به او نگریستم به قیافه متحیرم خندید و گفت: چرا مثل مُسکُل‌ها بهم نگاه می‌کنی! پری حرفی داری بزنی اما نمی‌تونی بگی یا نه؟

— فردا دو ساعت زودتر تعطیل می‌شی؟

— آره بچه‌ها زنگ آخر ورزش دارند.

— پس من ساعت ده و نیم در مدرسه منتظرتم از وقتی این ماشینتو گرفتی به همه سواری دادی جز من.

لبخندی زد. فهمیده بود که ماشین سواری بهانه‌ای است برای اختلاط کردن. گفت: باشه ناهار هم مهمون من، بعد از همون راه می‌برمت به مدرسه می‌رسونمت.

تا آخر شب فکر این که سهیل به من فکر می‌کند عذابم می‌داد. می‌دانستم ناف بر بودن عقایدی کهنه و خرافاتی است و خاله راضیه حق ندارد چنین بازی با نسرین و سهیل بکند باید بفهمد که الان با گذشته تغییر کرده است شاید نسرین او را نخواهد و سهیل هم کس... و وایلا... اگر نسرین بفهمد خیلی بد می‌شود! شاید اگر سهیل به هرکس دیگری جز من فکر می‌کرد نسرین با خوشرویی از این مسأله استقبال می‌کرد اما مسئله‌ی من فرق دارد خودم می‌دانم... آخ اگر گندش در بیاید چه کنم. فردا حتماً پروین راهی پیش پایم می‌نهد.

روز بعد هوا بارانی بود و از شدت باران شب قبل تمام دیوار سیمانی حیاط خیس خورده بود امسال زمستان چه قدر طولانی است دلم برای شکوفه‌های گیلان و گل‌های سفید و زرد پیچ امین‌الدوله لک زده است. برای تنگ ماهی قرمز سر سفره هفت سین و سبزه‌اش. در راه مدرسه تمام فکرم مشغول این مسئله بود که چه طور سر حرف را با پروین باز کنم و از کجا شروع کنم که فکر ناجور درباره‌ام نکنند. من که هیچ وقت کاری نکردم که دل سهیل را به چنگ بیاورم تنها اعتراف می‌کنم که رفتار و حرکاتش کنجکاوی‌ام را تحریک می‌کرد همین و بس. باران لحظه به لحظه شدت می‌گرفت. بالاخره به کوچه‌ی مدرسه رسیدم. در میان چهارماشینی که مقابل مدرسه پارک بود ماشین مشکی پروین را دیدم. این ماشین را با همان پول وام خریده بود. صدای هیاهوی بچه‌ها از حیاط شنیده می‌شد همان جا به ماشین تکیه دادم. زنگ تفریح که تمام شود حتماً سر و کله‌ی او هم پیدا می‌شود. به پروین می‌گویم اگر هرکسی جز سهیل بود خودم به نوعی دست به سرش می‌کردم اما سهیل را نمی‌شود، هم این که دلم برایش می‌سوزد هم

این‌که به‌آبروریزی بعدش در فامیل نمی‌ارزد. پروین بیرون آمد و با دیدنم لبخندی زد و گفت: چرا نیومدی داخل، زیر بارون سرما می‌خوری.
— نه، هوا ملایمه.

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که عطسه‌ای کردم، خندید و گفت: معلومه.
در ماشین را باز کرد چتر را بستم و سوار شدم گفت: اولین درس رانندگی. این رو که می‌بینی بهش می‌گن سوییچ و این جا می‌ذارند و می‌چرخوند.
خندیدم و گفتم: آی کیو، من رو در چه حد دیدی؟ راستی می‌خوام تابستون برم کلاس رانندگی اما بین خودمون بمونه اگه نسرین بفهمه زودتر از من می‌ره.
خندید و گفت: ای دختر بدجنس! راه افتاد و به سمت خیابان رفت هنوز چند متری بیشتر نرفته بود که ماشینی که کنار خیابان پارک کرده بود روشن شد و جلویش پیچید. پروین با عصبانیت گفت کره‌خرا! چشم‌هایم چهار تا شد. او را با ادب‌تر از این می‌شناختم. پس رانندگی چنین عواقب بدی هم دارد که ادب را از آدم سلب می‌کند. با خشم در را باز کرد. من نیز بیرون آمدم. پروین گفت: چه خبره اگه کوری نمی‌بینی خودت رو به چشم پزشک نشون بده.

در ماشین سمت فرمان باز شد و راننده‌اش بیرون آمد کم مانده بود که پروین نقش زمین شود راننده سلام کرد پروین در ماشین را محکم در مشت فشرد آقای اقبال با سر به من نیز سلام کرد که همانگونه هم جواب گرفت اما هنوز جوابی از پروین نشنیده بود بالاخره پروین گفت: ببخشید ماشینتون رو بکشید کنار می‌خوام رد شم.

— یک ساعت این جا معطل نشدم که رد شی بری.

پروین به‌مدرسه نگریست و گفت: خواهش می‌کنم! الان یکی از همکارانم بیرون می‌یاد. همه شما رو می‌شناسند برای من بد می‌شه. هنوز به‌خاطر اون ملاقات قبل پشت سر من به‌اندازه کافی صفحه گذاشتن درقانی فکر نکنم دیگه برای اومدن شما به این جا بهونه‌ای باشه.

آقای اقبال گفت: اما من... پروین نگذاشت او ادامه دهد و گفت: پری سوار شو بریم.

و قبل از من خودش سوار شد و در ماشین را محکم بست. به عقب نگریست

و عقب عقب رفت آقای اقبال نیز فوری سوار ماشینش شد. پروین از کوچه پشتی خود را به خیابان رساند اما پراید سفید او تعقیبش می کرد. گفتم: پروین این کارها چیه ببین چی می خواد.

— حوصله اش رو ندارم.

متعجب تر گفتم: حوصله اش رو نداری؟

اکنون او موازی ماشین پروین می راند اشاره کرد که شیشه را پایین بدهد اما پروین اعتنایی نکرد. پیچید و سمت من آمد و به من اشاره کرد با وجود اعتراض پروین شیشه را پایین کشیدم. گفتم: تا اون سر دنیا هم فرار کنی من می یام.

پروین گفت: مگه دیشب زن داداشم براتون زنگ نزد؟

— پس فکر کردی چرا الان این جام؟ من باید دلیلت رو بدونم.

پروین با خشم داد زد: نه دلیل نمی خواد، از خودت از ریخت و قیافه ات و رفتارت، از همه چیزت بدم می یاد.

حسین بلندتر از او داد زد: دروغ می گی.

از فریادش وحشت کردم. پروین دندان هایش را برهم فشرد و گفت: پری به جان پریسا اگه شیشه رو ندی بالا خودت می دونی.

شیشه را بالا کشیدم. پایش را برپدال گاز فشار داد و سر چهار راه حسین را پشت چراغ قرمز جا گذاشت. قیافه حسین خنده دار بود اما نه برای پروین عصبانی. زیر لب کلمه سمج را نثار او کرد. می دانستم نباید از او چیزی بپرسم. پروین تا خودش نخواهد نمی شود از زیر زبانش حرفی بیرون کشید. به داخل چند فرعی پیچید و گفت: یه پیتزایی خوب سراغ دارم. انگار از خشمش کم شده بود جلوی پیتزافروشی نگه داشت. گفتم: چه جاهای باکلاسی بلدی.

لبخندی زد. معلوم بود که می خواست خشمش را پشت این چهره پنهان کند اما خبر نداشت که بیشتر مضحک به نظر می رسد. پشت میزی نشستیم گفتم: من تا حالا به چنین جاهای باکلاسی نیومده بودم.

— جدی؟ عیبی نداره خودم هر پنجشنبه به یه جای باکلاس می برم، اما این جا چیز دیگه ایست یه جای دنج که آدم می تونه راحت فکر کنه و حرف بزنه. صدایی شنیدم که می گفت: حتی با کسانی که چشم دیدنشون رو نداره؟

طفلک پروین وارفت، اما زود خود را جمع و جور کرد و از جا برخاست اما حسین پیشدستی کرد و برصندلی کناری نشست این‌طور راه او سد شد و سالاد پروین را جلوی‌ش کشید و گفت: بشین.

پروین با التماس گفت: خواهش می‌کنم.

حسین سرش را بلند کرد و نگاه چپی به او انداخت و گفت: دوست نداری که مثل اون‌دفعه آبروریزی بشه پس بشین که من دیر از کوره در می‌رم اما اگه در رفتم هیچی جلودارم نیست تو که دیگه باید تو این مدت منو خوب شناخته باشی. پروین نشست. پیشخدمت با دو تا پیتزا آمد حسین یه پیتزا دیگه سفارش داد و در حالی که از پیتزای پروین می‌خورد رو به من کرد و گفت: شما باید پری خانم باشید درسته؟

پاسخش را دادم، گفت: خوشبختم، سعادت نشد اون روز شما رو ببینیم اما ناراحت نباشید برادرتون احمد حسابی با سؤال‌هاش به جای همه از خجالت بنده در اومد.

با لبخند گفتم: اگه سؤال‌های برادرم ناراحتتون کرده من معذرت می‌خوام اون روی برخی از مسایل حساسیت داره.

— من از سؤال‌های برادرتون ناراحت نشدم، ناراحتی من از جواب خواهرتونه. پروین با عصبانیت برخاست. او خونسرد هم‌چنان می‌خورد و بی آن‌که به او نگاه کند گفت: مگر این‌که از رومیز پیری یا دیوار رو خراب کنی چون من تا سیر نشم از جام تکنون نمی‌خورم پس بشین.

از سماجتش خوشم آمد برگشت و به صورت پروین که بالاچار نشسته بود نگریست و گفت: چرا با من این‌کار رو می‌کنی؟ چرا جواب مثبت به من نمی‌دی؟ پروین در حالی که سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند گفت: چرا باید بگم بله؟

حسین باز با سماجت بر سؤالش تاکید کرد و گفت: چرا باید بگی نه؟

پروین گفت: من قصد ازدواج ندارم.

— چه‌طور تو همین یکماه نظرت برگشت من تا دلیلت رو نشنوم و قانع نشم از جام تکنون نمی‌خورم خودت می‌دونی گیر چه کنه‌ای افتادی من از همون اول

که چشمم بهت افتاد ازت خوشم اومد صد دفعه گفتم باز می گم که...

نگاه پروین بر من افتاد و حسین هم باقی حرفش را درز گرفت. خواستم برخیزم و بروم. کلاسورم را برداشتم که با اشاره‌ی ابروی پروین مجبور شدم هم‌چنان بشینم حسین حرفش را ادامه داد و گفت: اول و آخرش تو زندگی من فقط... بالاخره پروین از کوره در رفت و میان حرفش پرید و گفت: اول و آخرش تو زندگی تو منم و صدتا دیگه.

حسین با تعجب گفت: چی؟!

پروین گفت: پیش قاضی و معلق بازی! ننه من غریبم بسه من چه قدر ساده و احمق بودم که حرف‌های تو رو باور داشتم، تو هم چه قدر احمق بودی که نمی‌دیدى من کجا کار می‌کنم، هنوز از این‌که من رو احمق فرض کردی دارم مثل مار به خودم می‌پیچم.

— واضح بگو ببینم چی می‌گی؟

پروین موهایش را که از گوشه‌ی مقنعه بیرون آمده بود پنهان کرد و گفت: واضح بگم؟ باشه، ای آقای که دوره می‌افتی این ور و اونور خواستگاری می‌ری، اول بشین دو دو تا چهار تا کن ببین تا حالا به خواستگاری چند نفر رفتی؟ خواهر همکار من همون دختریه که قبلاً به خواستگاریش رفتی.

حسین متعجب‌تر گفت: چی؟!

پروین واقعاً داشت از کوره در می‌رفت. احساس کردم بدش نمی‌آید که با ضربه‌ای ملایح حسین را نوازش کند گفت: خنگ خدا هنوز نفهمیدی من و خانم خرسند همکاریم خواهر خانم فرشته خرسند.

حسین ابرویش بالا پرید و گفت: کی؟ خرسند... مهتاب بلایی سرت بیارم که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنند حالا زیر آب منو می‌زنی.

پروین گفت: خوبه حداقل کتمان نمی‌کنی که می‌شناسیشون.

حسین گفت: تو مگه دخترهای خاله‌ات رو نمی‌شناسی که من شناسم؟

با تعجب به او نگریستم پروین گفت: دخترهای خاله‌ات.

حسین گفت: بله خانم بهرامی فرشته و مهتاب دختر خاله‌های من می‌شن، فکر کردی از کجا آمار کاملت رو به دست آوردم؟ حالا تو این گیر و دار مامان من



و خاله‌ام به چیزهایی تو سر داشتند.

به یاد خاله راضیه و نسرین افتادم. ادامه داد: مهتاب هم تو سنگر اون‌ها بود غافل از من و فرشته، اون سرش به یه جا دیگه گرمه بنده هم که این‌طور، اون‌ها هم کوتاه بیا نیستند من هم شدم این وسط آتش نخورده و دهن سوخته. مامان اینا رو که نداشته باشم انصافه که تو رو هم نداشته باشم؟

پروین سرش را به زیر انداخت و گفت: آقای اقبال با اجازه اگه برید کنار مادر شیم ممنون می‌شیم باید خواهرمو به مدرسه برسونم.

و برخاست اما او در حالی که تکه‌ای دیگر از پیتزا را در دهان می‌گذاشت گفت: نوچ کنار نمی‌رم.

پروین با تعجب گفت: چرا؟!

— اگه فکر کنی متوجه میشی خانم بهرامی.

عمداً برنامه فامیل ما تاکید کرد پروین گفت: حسین آقا خواهش می‌کنم.
— نوچ کنار نمی‌رم.

پروین با خشم کیفش را به نشان این‌که قصد دارد بر سر او بزند بلند کرد اما سر حسین پایین بود و به گمانم از شیشه‌ی میز دید چون لبخند کم‌رنگی بر لبش نشست و گفت: درست حرف بزن تا خواهرت هم به درسش برسه.

پروین با التماس گفت: حسین بذار برم.

او که پیروز شده بود از ته دل خندید و گفت: خب برو این‌که دیگه گریه نداره دخترم، برخاست و پروین را لبخند به این سو آمد که حسین بند کیف او را گرفت و گفت: حالا چی؟ هنوز هم می‌گی نه؟
پروین گفت: نه.

حسین جا خورد و گفت: هنوز نه؟!

پروین گفت: نه... نه... نه.

حسین گفت: یعنی هیچ راهی نیست.

پروین خندید و گفت: با این همه هوش چه‌طور معاون اداره منطقه شدی؟
می‌گم که فعلاً نه نه. حسین گفت: نه نه... آهان یعنی آره.

جمله آخرش را با داد گفت. پروین خندید و گفت: آره هم نه.

حسین با تعجب گفت: پس چی؟

پروین گفت: باید فکر کنم.

حسین گفت: کوفت و فکر کنم، اون قدر دست دست کن تا وقتی که خبردار بشی همون فرشته رو گرفتم.

پروین نگاه چپی به او انداخت و حسین دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: ببخشید اصلاً تو هم از سر من زیادی.

پروین گفت: پس اون قدر منتظر بله بمون تا حالت جا بیاد بریم پری.

حسین را در حالی که می خندید تنها گذاشتیم و او نیز بر روی میز شروع رینگ رفتنی کرد و خواند که: اگر با دیگرانش بود میلی و پروین با لبخند به صندوقدار گفت که همان آقای که ضرب می زند حساب می کند. سوار ماشین شدم و گفتم: من رو باش که فکر می کردم حسین مثل احمد عصا قورت داده است.

در حالی که چشمش از خوشی برق می زد گفت: کجاش رو دیدی.

مرا مقابل مدرسه پیاده کرد. برایش دستی تکان دادم و رفت. عجب رفتنی کردی پری یک کلام هم درباره سهیل و نامه اش نگفتی.

فصل دوم

جیغ و داد ندا برخاست. رعنا گفت: خدا یا این نادر منو کشت، نادر و لشون کن چرا اذیت می کنی؟

دست امین بلند شد و پس گردنی محکمی به نادر زد که یک متر جلوتر افتاد، رعنا گفت: خدا خیرت بده امین، آقا نادر مگه عموت شب نیاد خونه بهش می گم وقتی نیست چه آتیشی به پا می کنی!

نادر گفت: انصافتو برم هم از دست امین کتک بخورم هم چغولی منو به عمرو می کنید.

لبخند بر لبم نشست. طفلک حق داشت. رعنا از نسرین پرسید که میوه ها را شسته است نسرین در حالی که سگرمه هایش درهم می رفت گفت: عمه پروین شسته.

رعنا گفت: این دفعه نسرین، جان مامان این قدر با خاله ات سرسنگین نباش زشته مادر.

و او ایش گفت، امین از خنده ریه رفت و به خاطر همین هم نسرین متکا را به ملاجش کوبید و گفت: رو آب بخندی. امین گفت: آش کشک خالته بخوری پاته نخوری پاته، اما حیف سهیل، کاش عموت نبودم و اون وقت معلوم می شد که چه قدر برای سهیل جانفشانی می کردم که توی ازدها گیرش نیفتی.

نسرین هم که نمی خواست کوتاه بیاید زیر لب گفت: کچل کچل....

پشت شیشه ایستاده بودم و به جوانه های کوچک درخت های حیاط چشم دوخته بودم، امروز روز دوم عید است و قرار است که خاله راضیه با بچه هاش

به خانه ما بیایند و نسرین هم به همین خاطر است که از صبح تا حالا ناراحت است. صدای امین را شنیدم که گفت: پری ببین اون قابلمه به دست کجا داره می‌ره.

منظورش عمه صفورا بود. پریسا گفت: معلومه، گله او مده، داره می‌ره که گوسفنداشو بدوشه.

عمه‌ی بیچاره‌ام همیشه همین موقع‌ها دم غروب ظرفی در دست می‌گیرد و برای دوشیدن به حیاط می‌رود. خود پریسا قابلمه را گرفت و او را راهی طبقه بالا کرد. امین گفت: زن داداش، حسین آقا کی می‌یاد که ما زیارتشون کنیم؟

نسرین گفت: ناراحت نباش اگه تا آخر شب نیومد من اسمم رو عوض می‌کنم این ده روز که با عمه نامزد کرده همه‌اش اینورها پلاسه. پروین که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد حرف او را شنید و گفت: باریکا... نسرین خانم غیبت کن.

نسرین خندید و گفت: دفعه‌ی بعد عمه می‌خواه یواشکی بیای خبر بده. امین خطاب به من گفت: کامی جون خسته شدی از بس سر پایی زیرپات داره علف سبز می‌شه.

نسرین گفت: اون اگه درخت هم زیر پاش سبز بشه تا استکان کثیف توی سینه از جاش تکون نمی‌خوره، حداقل بشین عزیزم و اریس می‌گیری‌ها از من گفتن.

برگشتم و چپ‌چپ به او نگریستم رعنا گفت: خواهش می‌کنم باز شروع نکنید پری برو ببین عمه داره چه کار می‌کنه.

می‌خواستم دکم بکنه که اخیانا پاچه نسرین را بگیرم و قال قضیه همین جا بخوابد. عمه دراز کشیده و بی‌متکا و پتو به خواب رفته بود. برایش متکا و پتو آوردم عینو بچه‌ها هردو دستش را زیر سر گذاشته بود. خدا بیامرز عمو می‌گفت که قیافه‌ی من شبیه جوانی عمه صفوراست اما فعلاً که میان این همه چین و چروک چیزی پیدا نیست و تنها شباهت بین ما همین سیاهی چشمانمان است و بس. باز به طرف پنجره رفتم و جای همیشگی‌ام لبه پنجره که حدود بیست سانت عرض داشت نشستم و پاهایم را در آغوش کشیدم، چه قدر خسته‌ام. این هم

همان بهاری که گمان می‌کردم با آمدنش از روزهای خاکستری زمستان رهایی می‌یابم. چرا روحیه شاداب یک دختر همسن و سال خود را ندارم؟ چرا سوسن خانم گذشته، حال و آینده‌ام را تباه کرد؟ چرا آرزوی یک خنده از ته دل مثل خنده‌های نسرین باید به دلم بماند؟ چرا بین این همه رنگ باید قهوه‌ای رنگ مورد علاقه‌ام باشد؟ از زندگی خسته شده‌ام یعنی ما متعلق این دنیاییم؟ اگر آن دنیا اصل است پس این جا چه می‌کنیم چرا خدا ما را در فرع انداخت؟ که چه بشود؟ مثلاً این زندگی که من دارم چه ارزشی دارد؟ نه دلخوشی نه بهانه‌ای... اگر بمیرم که بهتر است شاید با مرگم کمی خانواده‌ام ناراحت بشوند اما به مرور تنها جزیی از دفتر خاطرات ذهنشان می‌شوم و بس. نسرین هم بی شک از خوشحالی بال در می‌آورد. آخ! جوانه‌های شاخه‌های درخت می‌گویند سال جدید در راه است سالی که معلوم نیست چه پیش خواهد آمد، همیشه تنها دلخوشی‌ام درس خواندن بود که این دلخوشی را هم نسرین با آن کار خود از من گرفت.

در باز شد. پروین بود با نگاهی به چهره‌ام تا عمق مغزم را خواند و بعد شروع به نصیحت کرد. اما موشکافانه و غیرمستقیم. از خواهر یکی از شاگردهایش گفت که پدر معتادش برای ساکت کردن او در سرش کوبیده بود و بچه‌ی بیچاره جابه‌جا تمام کرده بود. خواهر مرده، پدر زندانی، مادر هم در شرف طلاق، بیچاره پسرک. با این حرف می‌خواست بفهماند قدر نعمت‌هایی چون اکبر و رعنا و مهمتر از همه خانواده‌امان را بدان و به جای ناشکری شکر کن. اما من حوصله‌ی موعظه نداشتم. در حالی که نگاهم به بیرون بود گفتم: حسین او مد. پرده را کناری زد لبخند بر لبش نشست و قبل از این که پایین برود مقابل آینه نگاهی به خود انداخت و رفت. نگاهم هنوز به حیاط بود. حسین مشغول احوال‌پرسی با اکبر و احمد بود. نگاهم بزرگتر ثابت ماند خدا تمام خوبی‌های عالم را در او خلاصه کرده است. چند لحظه بعد خانواده‌ی خاله راضیه هم وارد حیاط شدند قبل از همه نگاهم به سهیل افتاد مدت‌ها بود که او را ندیده بودم. چه قدر دوست داشتم احساسی به او می‌داشتم، اما افسوس که... در باز شد و نادر در حالی که می‌خواند: آی پری پری آی پری، آی پری پری وری پری. وارد شد گفتم: چه کارم داری؟

— مامان می‌گه بیا پایین.

برخاستم. دیگر گوشه‌گیری بس است تصمیم گرفتم همان‌طور که پروین می‌خواهد در جمع حاضر بشوم و گوشه‌گیری را کنار بگذارم.

به‌همه سلام کردم جز سهیل، نمی‌دانم با خودم لج کرده‌ام یا با او؟ به‌آشپزخانه رفتم. احمد نیز آن‌جا بود. ناغافل از گونه‌ی رعنا بوسه‌ی آبداری گرفتم که از ترس پرید و گفت: خدا نکشتت دختر زهره‌ترک شدم!

امین قدم به‌آشپزخانه گذاشت و گفت: من می‌گم این دختر جنیه باور نمی‌کنید، با از ما به‌ترونی در ارتباطه که گاه این‌طور قاط می‌زنه بعضی وقت‌ها با یه من غسل هم به‌زهر هلاهل می‌مونه.

احمد به‌رویم لب‌خندی زد و بیرون رفت نسرین گفت: نخیر راه و رسم خود شیرینی رو می‌دونه خاک بر سر ما که عرضه‌ی هیچی رو نداریم.

— تا بترکی بی‌عرضه. رعنا از نسرین خواست میوه‌ها را به‌اتاق پذیرایی ببرد. به‌گمانم رعنا بیست واحد مدیریت بحران را پاس کرده است و بلد است که چگونه سر و ته قضایا را جمع و جور کند.

نسرین با غیظ سینی را برداشت و بیرون رفت. پرسیدم: پس پسر بزرگ خاله کو؟

رعنا در قابلمه را برداشت و در حالی که با ملاقه خورش بر می‌داشت گفت: الان سه روزه بستریه چند روز دیگه عمل داره. خدا شفارش بده.

خورش را فوت کرد و کمی چشید و از من نمک خواست.

سفره‌ی شام که پهن شد کنار امین و ندا نشستیم. این‌گونه نه او را می‌دیدم نه او مرا. اشتها بی‌هم برای خوردن نداشتم. پس از شام همه می‌گفتند و می‌خندیدند. مجلس گردانی هم با حسین و امین بود. حسین زودتر از آن‌چه که فکر می‌کردیم خود را در دل همه جا کرده بود. بنیامین هم لحظه‌ای آرام و قرار نداشت لیوان و بشقاب را برهم می‌کوفت و می‌شکاند. مادرش هم انگار نه انگار. رعنا هم جز حرص خوردن کاری از دستش بر نمی‌آمد اما تنها کافی بود که برای دو دقیقه برق برود، لحظه‌ای برق رفت بنیامین جیغ کشید که خانه‌اشان مار دارد و آن‌قدر عرصه را بر خانوادهاش تنگ کرده که عازم رفتن شدند. به‌محض این‌که رفتند، امین و نادر



از خنده بوزمین ولو شدند. تازه آن موقع بود که فهمیدیم مارها همان امین و نادر بودند که با نیشگون‌های ریزشان عرصه را بر بنیامین تنگ کرده بودند. اکبر به ظاهر برای آن دو چشم غره رفت اما خدا از دلش خبر دارد. صدای تلفن برخاست. من که از همه به آن نزدیک‌تر بودم گوشی را برداشتم. صدای آن سوی خط گفت: سلام منزل بهرامی؟

پاسخش را دادم. ابتدا مودبانه سال نو را تبریک گفت بعد خواست که گوشی را به احمد بدهم. احمد می‌خواست بداند که کیست، پرسیدم: می‌بخشید بگم کی کارشون دارند؟

— فرهاد هستم.

غلط نکنم برادر فریباست. به احمد گفتم و او گوشی را گرفت و توجه‌ام به اکبر و حسین جلب شد و این که حسین همه را برای فردا شب به شام دعوت کرد. اکبر با لبخند گفت: اول زندگی خوب نیست آدم و لخرجی کنه تعداد خانواده‌ی ما رو شمردید یازده نفریم.

حسین گفت: شام چه ارزشی داره اکبر آقا؟

نادر گفت: آخ جون من کباب ترکی می‌خوام.

امین پایش را زیر پا له کرد و گفت: ببخشید حسین آقا این بچه یه کم دله و شکمویه!

نادر تازه متوجه‌ی خرابکاریش شده و سرخ شد. متوجه‌ی پروین شدم که با شوق و علاقه فراوان به نامزدش می‌نگریست. احمد گوشی را گذاشت و خطاب به اکبر گفت: خان داداش سه روز به ما مرخصی می‌دید؟
پرسید: برای چی؟

احمد کنارم نشست و گفت: خانواده دوستم ازم خواستند که همراه پری سه روز به شمال بریم.

با تعجب گفتم: با من؟!

— خانم دارینوش اصرار کرد تو هم باشی. اعتقاد داره که برای درمانت مفیده. از فکر زیرکانه‌اش خوشم آمد به ارتباط نزدیک ما پی برده و می‌خواهد از قاعده‌ی کدخدا را ببین و ده را بچاپ استفاده کند. گفتم: از طرف من تشکر کن

بگو ممنون من ترجیح می‌دم درمانم رو بعد از عید ادامه بدم.
— مطمئنی؟

پاسخش مثبت بود گفت: اما....
میان حرفش پریدم و گفتم: خوش بگذره.
اکبر گفت: حالا کی می‌ری؟
— فردا ظهر.

اکبر، رو به حسین کرد و گفت: خوش شانسی، یکی کم شد... رعنا! ساک سفر
احمد رو ببند.

احمد برخاست و گفت: ممنون زن داداش شما زحمت نکشید.
نگاه رو به من کرد و گفت: مطمئنی که نمی‌خواهی بیای؟
با سر جواب مثبت دادم. پروین گفت: این دختر قصد کرده تارک دنیا بشه از
جمع فراریه حاضر نیست حتی قدمی برای پاره کردن پيله‌ای که دور خودش
تنیده برداره.
فقط به او خیره شدم نه از سر دلخوری، بلکه جوابی نداشتم؛ حرف حساب
که جواب ندارد.

کمی ارزن در قفس قناری‌هایی که از سقف در ایوان آویزان بود ریختم و زیر
لب گفتم:

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
روزی سراغ وقت من آیی که نیستم
صدایی پشت سرم شنیدم که گفت: می‌شناسمت. چرا نشناسمت، پری
بهرامی متخلص به کامی.

با لبخند برگشتم و گفتم: تو این جا چه کار می‌کنی؟
زیر پایش پوست تخمه بود. سرش را از پنجره داخل برد و داد زد: زن داداش
دعای گرفت، به تهران منتقل شدم از این به بعد ساعت دو از پادگان می‌یام خونه.
با خوشحالی گفتم: بگو به جون کامی؟
— به مرگ کامی، حالا کجا؟

— می‌رم پیش خانم دارینوش.

— همون خانم دکتره؟ تنهایی می‌ری؟

— آره.

پرسید: پروین خونه است؟

وقتی گفتم آره از من خواست تا صبر کنم. داخل شد و چند لحظه بعد با سوییچ ماشین پروین بیرون آمد و با هم راه افتادیم. در بین راه گفت: آدم خوش شانس به من می‌گن یکی از دوستانم نیمه وقت تو فروشگاه کار می‌کنه درست از همین امروز می‌خواد استعفا بده. ازش خواستم که به صاحب مغازه بگه من به جاش برم از ساعت سه تا هشت شب. کاجی بهتر از هیچیه.

— مگه پول کم می‌یاری؟

— نه، پروین همیشه هوای جیبم رو داره داداش اکبر و احمد هم کوتاهی نمی‌کنند اما آخرش چی... پری، تا حالا فکر کردی ما چه خانواده خوشبختی هستیم؟!

شانه را، با بی تفاوتی بالا انداختم. با تعجب پرسید: یعنی شک داری؟

— نمی‌دونم... یعنی نمی‌دونم خوشبختیم یا نه.

خندید و گفت: تقصیری نداری سه ماه از خانواده‌ات دور نیفتادی تا قدر چنین نعمتی رو بدونی. هم‌زمان پایش را برترمز فشرد و سرش را از پنجره بیرون برد و گفت: احوال ارباب خودم.

جا خوردم. این‌که سهیل بود. سهیل ابتدا به‌او سلام کرد بعد متوجه‌ی من شد.

به سلامش پاسخ گفتم. امین گفت: مشدی کجا می‌ری در رکاب باشیم؟

سهیل گفت: نه ممنون مزاحم نمی‌شم.

— یخمک! تو که منو یاد یخچال‌های قطبی انداختی، مزاحم چیه؟ بپر بالا.

— شاید مسیرم به‌شما نخوره.

— نخوره می‌خورونیمش... زود باش دیگه.

سهیل سوار شد اما بالا‌جبار. نگاهم به بیرون اما حواسم به‌او بود. امین

پرسید: می‌ری بیمارستان؟

— آره اگه خدا بخواد قراره امروز راه بره.

امین گفت: انشاء... پری دلش پا که خدا دعاهايش رو می شنوه من با دعای امروز پری و رعنا بود که مثل چک برگشتی برگشت خوردم. راستی پری واسه پسر خاله سهراب یه نذر کن شفا پیدا کنه. سهیل گفت: حالا که دعای شما مستجاب می شه برای شفای من هم دعا کنید. کاملاً پی به کنایه اش بردم. گفتم: من تنها دعا از دستم برمی یاد نه بیشتر.

— عیبی نداره همون هم از سر ما زیاده.

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم

دل غمدیده خود چاره ز جایی بکنیم

امین گفت: باریک ا... امروز همه شاعر شدند.

— این بیت توی فال حافظی بود که دیروز از دختر بچه ای خریدم.

امین مقابل مطب نگه داشت و گفت: هی کامی، کی می یای پیام دنبالت؟

ناخودآگاه نگاهم بر سهیل افتاد در نگاهش چیزی بود که نمی توانستم به راحتی از کنارش بگذرم. باز به امین نگریستم و گفتم: نه خودم برمی گردم معلوم نیست کارم چه قدر طول بکشه امروز هم که مدرسه مون تعطیله.

— باشه هر طور راحتی، سهیل بیا جلو بشین.

سهیل بیرون آمد و نگاهی کوتاه به عمق چشمانم انداخت. از شرم سرم را پایین انداختم او سوار شد و امین به راه افتاد و من توانستم نفس راحتی بکشم. کاش می فهمید که من او را دوست دارم اما مثل یک برادر و نه بیشتر.

خانم کوکبی گرم تحویل گرفت باید منتظر می ماندم تا بیمار قبلی بیرون بیاید. در این مدت فهمیده بودم که فریبا از این که سالن انتظارش شلوغ باشد نفرت دارد. ده دقیقه منتظر ماندم تا در باز شد و خودش مثل همیشه به بدرقه بیمارانش که دختر نوجوانی بود آمد برخاستم و سلام کردم با لبخند پاسخ سلامم را داد و هردو وارد اتاقش شدیم گفت: اگه اشتباه نکنم تو سوار یه پی کی مشکی بودی؟

پشت به من داشت و با برگه های روی میزش ور می رفت گفتم: درسته از کجا فهمیدید؟

— از پشت پنجره دیدم اولش فکر نمی کردم تو باشی.

روی صندلی کمی جابه‌جا شدم و خواستم بهش یه دستی بزنم پس گفتم: چرا؟ چون بدون احمد اومدم؟

یک لحظه سر جایش می‌خکوب شد. از خودم خوشم آمد. تیری را که در تاریکی زده بودم به هدف خورده بود. گفتم: قرار بود با احمد پیام اما بهش مرخصی ندادند.

دروغ می‌گفتم اصلاً قرار نبود احمد بیاید. در باز شد و مش صفر با چای داخل شد. فرصت خوبی بود که خود را جمع و جور کند برگشت و لبخندی زد و گفت: نه به خاطر این که تو را همیشه با مانتوی مدرسه دیدم نشناختمت. لبخندی زدم، بهانه‌ی قانع کننده‌ای نیاورده بود. مقابلم نشست و گفت: چند روز پیش برادرت تماس گرفته بود، دلش از دست معالجه من خیلی پر بود. باتعجب گفتم: کی؟ احمد؟

— بله، می‌گفت از وقتی که پات توی مطب من باز شده به قول برادرم حسابی رفتی تو لک و در نمی‌یای، می‌گفت قبلاً گوشه گیر بودی اما نه تا این حد. بهش اطمینان دادم که خوب می‌شی، این مدت که گرفته‌ای به چی فکر می‌کنی؟ سرم را پایین انداختم و گفتم: به پوچی زندگی.

باتعجب گفتم: کی به این نتیجه رسیدی؟

— خیلی وقته، نمی‌دونم زندگی واقعاً همینیه هست که بقیه می‌گن یا اونیه که من می‌بینم، من می‌گم زندگی سیاهه بقیه می‌گن سفیده به نظر تو چه رنگیه؟ — به نظر من سبزه. زیر لب «سبز» را تکرار کردم و گفتم: پس زندگی برای شما خیلی قشنگه، چرا باید زندگی من سیاه باشه مال شما سبز مال بقیه سفید؟ — چه سیاه چه سفید چه سبز مهم اینه که قشنگه خیلی هم قشنگ، تو هم اگه بخوای توی سیاهی می‌تونی قشنگی رو ببینی فقط کافیه چشمت عادت کنه. — پس کی... کی عادت می‌کنه؟

کمی از چایش نوشید و پرسید: به نظرت کی به زندگیت رنگ سیاهی زده؟ — نمی‌دونم، این سؤال مدت‌هاست ذهنم رو به خودش مشغول کرده اما تا به حال راه به جایی نبردم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم سوسن خانم، اما نه، اگه پدرم بالای سر ما می‌موند کار به این جا نمی‌کشید پس ایراد از زن صیغه‌ای بابام

بود که اون رو از ما گرفت، شاید هم از خود بابام که آدمی دمدمی مزاج بود اگه اون می‌موند مادرم مجبور نبود که از روی بدبختی پول داروش رو شیر خشک کنه، شاید هم ایراد از خود مامانم بود که بابام رو فراری داد وگرنه داشتیم زندگی مون رو می‌کردیم، شاید هم تقصیر عموم بوده که به پدرم نگفته که بچه‌ای داره شاید با بودن اکبر در کنار بابام ما به این زندگی پرت نمی‌شدیم، شاید مقصر اصلی خانواده اون دختر بودند که دخترشون رو به بابام ندادند اونهمه مرد دو زنه اون موقع‌ها بود بابام هم می‌شد یکی مثل بقیه، شاید هم ایراد از مامان فاطمه بود که با این که می‌دونست دل بابا پیش یکی دیگه است زن بابام شد شاید هم مقصر بابابزرگ و مادر بزرگمون بودند که حاضر نشدند اون دختر رو به عقد بابام در بیارند، واقعاً مقصر کیه؟

— درسته، همه‌ی این‌ها که گفتمی دست به دست هم داد تا تو یه دوره زندگی تلخ داشته باشی اون هم در حالی که خودت اصلاً کاره‌ای نبودی اما همیشه می‌گن سختی آدم رو آبدیده می‌کنه من مطمئنم که تو بیشتر از همسن و سال‌هات می‌فهمی، مسلماً زندگی پوچ نیست اگه بود تو این همه سختی نمی‌کشیدی حتماً حکمتی داره.

با شک به او نگریستم و گفتم: خودتون هم به حرفی که می‌زنید اعتقاد دارید؟
— صد در صد! من هم زندگی تلخی داشتم چهار ده سالم بود که مادرم مرد دومین بچه خانواده بودم و چون اولین دختر سخت به مادرم وابسته بودم. اون موقع‌ها من هم فکر می‌کردم زندگی پوچه اما این طور نیست فکر کنم تو دچار روزمرگی شدی به نظرت زندگیت یکنواخت و عادی نیست؟
— درسته.

— کار درستی نکردی که عید به مسافرت نیومدی سفر برای خیلی از دردها از هر مسکنی قوی تره هنوز هم دیر نشده الان اردیبهشته یکی از زیباترین ماه‌ها، زیاد توی خونه نمون، بیا بیرون، برو پارک، کوه، جنگل با دوستان برو بیرون. بوزخندی زدم و گفتم: کدوم دوست؟ من حتی عرضه‌ی دوست پیدا کردن هم ندارم.

— پس برادرت حق داره که می‌گه خیلی گوشه‌گیری، اهل مبارزه چی؟ اهلش

نیستی؟

به چشمانش نگریستم. گفت: پس هستی، یکی از قشنگترین تلاش‌ها دست و پنجه نرم کردن با روزگاره با سرنوشت بجنگ، نذار تو رو از پا بنداز. تو از پا درش بیار. نذار دیگران به دلخواه خودشون دربارهاات قضاوت کنند تو بهشون یاد بده چه طور به قضاوتت بشینند. می دونم ناراحتی اطرافیان ناراحتت می کنه پس نذار اون‌ها به خاطر ناراحتی تو ناراحتی بکشند تا وقتی گره برابرو داری آب خوش از گلوی اطرافیان به خصوص داداشت و زنش پایین نمی ره. شادی اون‌ها باید برات ارزشمند باشه، دلیل کارنگی می گه «با دیگران بخند نه بر دیگران» تو هم به جای ضدحال زدن با خنده هاشون بخند. تا الان سرنوشتت افسارت رو به دست داشته قبول، اما تو بچه بودی و کاری از دستت ساخته نبوده اما الان تو سرنوشت رو مثل بچه رام خودت کن فقط کافیه بزنی تو سرش، اگه به زمین خوردی پاشو مهم نیست چند دفعه بیفتی، مهم اینکه هر دفعه قوی تر از قبل باشی. بعضی چیزها مثل مرگ و زندگی دست ما نیست خیلی هاش دست خودمونه.

— یعنی الان سرنوشت تو دستته؟

لبخندی زد و گفت: تا حدودی، جز بعضی مواقع که کجدار و مریض رفتار می کنه که مجبورم برای این که حالش بهتر بشه مراعات حالش رو بکنم و کاری بهش نداشته باشم تا راهش رو بره اما باز مثل بچه سر به راه خودش برمی گرده. خوشم می آید که کم نمی آورد.

کسی برادر کوفت و با اجازه‌ی فریبا در باز شد. مرد جوانی سرش را داخل آورد و گفت: سلام برخانم دکتر خودمون.

لبخند بر لب فریبا نشست و گفت: سلام تو کجا این جا کجا؟

مرد به من نگریست و گفت: مزاحم شدم، ببخشید!

فریبا گفت: نه بیا تو، شما هیچ وقت مزاحم نیستی، اما این وقت روز این جا چه کار می کنی؟

مرد جوان وارد شد و در را پشت سرش بست و گفت: چشمت رو ببند تا بهت بگم.

فریبا هم چشم برهم گذاشت. او دستش را در دست گرفت و به دنبال خود به سوی پنجره کشید. کم کم به آن چه که قبلاً فکر می کردم شک کردم. رفتار فریبا با این مرد جوان بیش از انتظار من دوستانه و صمیمی بود نکند اشتباه کردم و او از احمد....

مرد جوان اکنون به پنجره رسیده و پشت سر او ایستاده بود، دستش را جلوی چشمان فریبا گذاشت و گفت: تا سه می شمارم، گفتم سه چشمت رو باز کن و به بیرون نگاه کن. اولین چیزی که جلوی چشمت برق زد رو بگو. فریبا گفت: زود بشمار دلم ضعف رفت.

مرد جوان شروع به شمردن کرد یک دو چهار. عمداً سه را جا انداخته بود و دستش را برداشت و فریبا چشمانش را باز کرد و هاج و واج گفت: فقط آفتاب تو شیشه ساختمون رو به روی می تابه و اون برق می زنه. او سر فریبا داد زد و گفت: چه قدر خنگی بشر، ماشین به اون قشنگی رو نمی بینی ساختمون رو می بینی.

فریبا ذوق زده گفت: جون من ماشین خریدی؟ کو، کدوم یکیه؟

مرد جوان بامزه خندید و گفت: به نظرت کدومه؟

فریبا گفت: همون، همون دویست و شیش نقره ایه.

مرد خندید گفت: زدی تو خال، ترشی نخوری یه چیزی می شی.

فریبا برگشت و با علاقه به مرد جوان نگریست، پس حدسم درست بود اشتباه کرده بودم گفت: پس شیرینیت کو شازده؟

- شام همگی مهمون من، به فرزانه و مجتبی هم گفتم، الان هم می خوام برم خونه بابا بزرگ.

فریبا تازه متوجه من شد و لبخند بر لبش نشست و رو به مرد جوان کرد و آرام زیر لب گفت: پاک آبروت رفت ندید بدید.

مرد جوان به من نگریست و گفت: ببخشید که ادای ندید بدیدها رو در آوردم. بعد آرام به فریبا گفت: خب ندید بدیدم دیگه.

فریبا مقابلم نشست و گفت: ببخشید این همیشه از این اخلاقها داره، الان هم چون فکر می کنه شما یه مراجعه کننده ی معمولی هستید این طور آبروی

خودش و من رو می‌بره.

و به او نگریست و گفت: ندید بدید همیشه بهت می‌گم قبل از این که حرفی بزنی دور و بر تو خوب نگاه کن فقط خدا می‌تونه آبروت رو جمع کنه، تو ایشون رو نمی‌شناسی اما اگه معرفی کنم به عمق فاجعه پی می‌بری.

مرد جوان کنجکاوانه به من نگریست. فریبا ادامه داد: ایشون خانم بهرامی هستند، اسم بهرامی که به گوشت آشناست.

مرد ابرویش بالا پرید و گفت: کدوم بهرامی؟ احمد رو که نمی‌گی؟

فریبا از ته دل به قیافه او خندید و گفت: تو هم درست زدی به خال، ترشی نخوری یه چیزی می‌شی، معرفی می‌کنم خانم پری بهرامی خواهر آقای بهرامی.

مرد با کف دست برپیشانی‌ش کوبید از این حرکتش من هم لبخند بر لبم نشست. گفت: عجب آبروریزی یه عمر جلوی احمد آبرو داری کرده بودم‌ها.

فریبا با خنده گفت: پری خانم قول می‌ده که به برادرش چیزی نگه، نه پری خانم؟

با لبخند به آن دو نگریستم خود مرد جوان گفت: شما که چیزی به احمد نمی‌گید خانم بهرامی، اون تا حالا گول فیلم بازی کردن من رو خورده فکر می‌کنه آدم درست و حسابی هستم و زیادی دست بالا می‌گیرم.

— نه من چیزی نمی‌گم.

— قول می‌دید؟

خندیدم، گفت: قول مردونه دادید‌ها.

فریبا برخاست و بازوی او را گرفت و گفت: برو بیرون تا همین جا که آبروریزی کردی کافیه.

و او را از اتاق بیرون انداخت و برگشت و به من نگریست که باز در باز شد و همان مرد جوان سرش را داخل آورد و گفت: قول دادید‌ها خانم بهرامی.

فریبا او را به زور بیرون فرستاد و خطاب به من گفت: ناهار دعوت من رو قبول می‌کنی؟

— آخه...

وسط حرفم پرید و گفت: نترس نمک‌گیر نمی‌شی، رستورانی همین اطراف

می شناسم که غذایش حرف نداره.

خواستم بهانه‌ای بیاورم که او با نگاهش مانع شد.

مقابل او نشسته بودم و دنبال بهانه‌ای بودم که سر حرف را به آن مرد بکشم. با سالاد ور می رفتم. بعد سرم را بلند کردم و به چشمان زیبایش نگریستم و گفتم: می توئم سؤالی بکنم؟

— پرس.

— به نظرت عشق چه رنگیه؟

با لبخند به صورتم نگریست و گفت: به نظر تو چه رنگیه؟ گفتم: خاکستری.

— به نظر من نارنجیه، نارنجی تند و سرکش و ناآرام.

پس درست است اشتباه کرده بودم او به دنبال شخصی پر هیجان و سرکش و ناآرام درست مانند همین مرد است نه شخصی آرام و باشکوه چون احمد. گفت: حالا می توئم من پرسم که به چی فکر می کنی؟

— قصد ازدواج ندارید؟

خندید و گفت: اگه آدم خوبی می شناسی بگو، حتماً دربارش فکر می کنم. سرم را به زیر انداختم و گفتم: ببخشید انگار سؤال بی ربطی کردم.

— حالا نوبت منه که سؤال بی ربط بکنم تا حالا کسی رو دوست داشتی؟ منظورش را فهمیدم اما خود را به خنگی زدم و گفتم: همه‌ی افراد خانواده‌ام رو، یکی رو بیشتر یکی رو کمتر.

— نه، منظورم اینه که تا حالا عاشق شدی؟

— نه.

— مطمئن باشم که درست جواب دادی؟

متعجب گفتم: چه طور؟

— آخه امروز وقتی با اون دو تا پسر جوون دیدمت شک کردم که خودت باشی.

لبخندی زدم و گفتم: اونکه پشت فرمون بود امینه اون یکی هم پسر خاله راضیه است که خواهر رعناست.

— با این حال من نه به عنوان پزشک بلکه دوستانه برات تجویز می‌کنم که در اسرع وقت عاشق بشی.

• سرم را به زیر انداختم و گفتم: آخه می‌ترسم.

— از چی؟

— از عشق یکطرفه.

متوجه تغییر لحن او و غمی که در آن نشست به بود شدم که گفتم: یک طرفه‌اش هم با تمام زجرآور بودنش قشنگه.

در کلامش چیزی بود که دلم را سوزاند صدای تلفن همراهش باعث تغییر فضا شد آن را از کیفش در آورد و گفت: بله... سلام چیه به این زودی دلت برام تنگ شد... باشه بابا... نه الان داریم با هم ناهار می‌خوریم باز سفارشت رو می‌کنم.

لبخند بر لبم نشست. همان مرد جوان نارنجی بود. فریبا گفتم: خب خب باشه خدا حافظ.

تلفن همراه را خاموش کرد و گفت: فرهاد بود می‌خواست مطمئن بشه که به آقای بهرامی چیزی نمی‌گی.

با تعجب گفتم: فرهاد؟! گفت: آره فرهاد برادرم، همان ندید بدید که الان اینجا بود.

خندیدم و گفتم: نه، بهشون بگید که مطمئن باشه نمی‌گم.

و به صورتش دقیق شدم. عروس زیبایی برای احمد خواهد بود. حال مطمئنم احمد را دوست دارد دوست داشتنی یکطرفه و زجرآور اما قشنگ و نارنجی، افکارش همچون چهره‌اش زیباست.

ظهر که از خانه بیرون می‌آمدیم هوا صاف بود بدون تکه‌ای ابر اما در این پنج شش ساعت ابر سیاهی بر سینه آسمان لمیده بود و یک ساعتی می‌شد که یگریز می‌بارید به این می‌گویند هوای بهاری، نسرين هم یگریز غر می‌زد و به خاطر باران به زمین و زمان فحش می‌داد. حق داشت. امروز برای اولین بار کفش تازه تابستانی‌اش را که هفته‌ی پیش خریده بود پوشیده. اما من بی‌توجه به غر

زدن‌های او زیر لب شعر «و ای باران باران...» را می‌خواندم که معترضانه گفت: حالا احساسات شاعرانه‌ی خانم گل کرده، چرا با این همه ذوق حافظ نشدی؟ زود باش همه رفتند.

بالاخره دفترم را بستم و برخاستم و با هم راه افتادیم. زیر لب غر می‌زد که خدا کند زودتر از شر دبیرستان راحت شویم تا مجبور نباشد مرا تحمل کند. به‌رویش پوزخندی زدم و هردو به‌همان کوچه‌ی پهن رسیدیم فوری بازویش را گرفتم و او را به‌عقب کشیدم با ناراحتی گفت: چیه دیوونه شدی؟
— اونجا رو داشته باش.

به‌جایی که اشاره کردم نگریست، بیچاره کپ کرد و لبخند موزیانه‌ای بر لب من نشست. فرخ خان... آخ ببخشید فرخ خانم در حالی که دست هنگامه دختر سبزی فروش محل را در دست داشت دل می‌داد و قلوه می‌گرفت. گفتم: داری که؟

— بریم.

و هردو راه افتادیم. فهمیدم که فرخ خود را جمع و جور کرد و چیزی به‌هنگامه گفت که زود فرار را برقرار ترجیح داد. نگاهم به‌نسرین بود که بی‌اعتنا حتی بی‌کوچکترین نگاهی از کنارش رد شد، آن هم نسرینی که همیشه از لبخندش او را بی‌نصیب نمی‌گذاشت. این‌طور حساب کار به‌دست فرخ آمد و شاید هم به‌دست نسرین که از این به‌بعد دلش را دروازه نکند آن‌هم دروازه‌ای که هر بی‌سر و پایی بتواند بیاید و برود. حالش خیلی گرفته به‌نظر می‌آمد حتی گرفته‌تر از دل آسمان. به‌کنایه من که گفتم: چل سال بیش رفت که من لاف عقل می‌زنم. نسرین توجه‌ای نکرد سر کوچه دست در کیف کرد و نامه‌های فرخ را در آورد و همه را در جوی خیابان ریخت و اشک در چشمانش نشست معلوم بود بی‌صدا غرورش شکسته. اما آخر که چه؟ او زودتر از این‌ها باید می‌فهمید که عشق‌های خیابانی به‌پشیزی نمی‌ارزد.

ماشین حسین در کوچه پارک شده بود در خانه را باز کردم و او بی‌هیچ حرفی به‌زیر زمین پناه برد. به‌گمانم رفت تا یک دل سیر آن‌جا بگرید. از پله‌ها بالا رفتم حسین تنها نبود، پدر و مادرش نیز حضور داشتند. رونا با دیدنم سراغ نسرین را

گرفت، گفتم که در زیر زمین است. حیرت زده گفتم: اتفاقی افتاده؟

او اخلاق دخترش را خوب می‌شناسد که همیشه پناه به زیر زمین بردن برای نسرین نشان از دل گرفتگی است. به دروغ گفتم: از امتحانش زیاد راضی نبود.

رعنا هم به سادگی باور کرد. حق داشت، چرا که نسرین بارها و بارها به خاطر این که نمره‌اش پایین‌تر از من شده بود به زیر زمین پناه برده بود. به طبقه‌ی بالا رفتم و لباس‌هایم را عوض کردم و موهایم را خشک کردم که صدای تلفن برخاست گوشی را برداشتم و گفتم: بله.

صدای آن سوی سیم گفتم: سلام پری خانم.

کپ کردم! این که سهیل بود. گفتم: سلام آقا سهیل، خانواده خوبند؟

— ممنون، می‌تونم با امین حرف بزنم.

آخیش خیالم راحت شد. گوشی را گذاشتم و از بالای پله‌ها امین را صدا زدم که نادر گفتم که هنوز از سرکار برنگشته گوشی را برداشتم و گفتم: آقا سهیل امین هنوز خونه نیومده، اومدش می‌گم با شما تماس بگیره.

— ممنون...

مکشی کرد، منتظر بودم خدا حافظی کند اما گفتم: پری خانم برای آینده‌تون هنوز تصمیمی نگرفتید؟

نفسم بند اومد. گفتم: پری خانم گوشی دستتونه؟ به زحمت گفتم: بله.

— چی شد جوابم رو نمی‌دید؟

— من تصمیم گرفتم در لحظه زندگی کنم برای آینده همون آینده تصمیم می‌گیرم.

— از کی این تصمیم رو گرفتید؟

— از همین لحظه.

خندید و گفتم: پس خدا حافظ تا آینده.

عجب شللی کردم چرا جواب مشخصی ندادم و لقمه را دور سرم چرخاندم. پایین رفتم و به آشپزخانه پناه بردم. عمه صفورا باز قابلمه به دست بیرون می‌رفت که ندا او را برگرداند. گوشه‌ای نشسته و به فکر فرو رفتم. نمی‌دانستم چه

کنم، کاش آن روز با پروین حرف زده بودم اما کار از ای کاش و اگر و اما گذشته سهیل باید بفهمد که در انتخابش به بیراهه رفته است من حوصله شریک شدن با کسی را ندارم آن هم شریک زندگی و مادام العمر. از قدیم گفته اند اگر شریک خوب بود خدا برای خود شریک انتخاب می کرد. می گویند زن و مرد بدون دیگری ناقص است و من عاشق همین ناقص بودم؛ اگر نخواهم کامل شوم چه کسی را باید ببینم؟ به امین می گویم که برود و حقش را کف دستش بگذارد. اما نه مگر سهیل بیچاره چه کرده! تازه اگر به امین بگویم خواهی خواهی به گوش دیگران می رسد آنگاه با چه رویی به نسرين نگاه کنم از نگاه کردن به اکبر هم خجالت می کشم و احمد هم... آخ نه باید خودم با مشکلم کنار بیایم و پای کسی را وسط نکشم.

تکان دست رعنا مرا به خود آورد و گفت: کجایی دختر؟

— هان... آخ ببخشید نفهمیدم، چیزی گفتی؟

لبخندی زد و گفت: کجایی؟

— هیروت.

— من هم ازت انتظار نداشتم که در جبروت یا ملکوت باشی! داشتم برات

تعریف می کردم که تو این یک ماه یه مهمون داریم.

چشمم گرد شد. گفت: یه ماه؟! نه تو رو خدا! اون هم فصل امتحانات! اونکه

دیگه مهمون نیست صاحبخونه است.

لبخندی زد و گفت: مهمون یک ماهه مون خواهرته.

باتعجب گفتم: چی؟

— قرار عروسی رو برای آخر خرداد گذاشتند.

نسرين که تازه وارد آشپزخانه شده بود و جمله ی آخر را شنیده بود انگشت

سبابه اش را بر روی کابینت نهاد و گفت: عمه پروین پَر.

و انگشتش را مانند بچه ها بلند کرد و ادامه داد: کی بشه روزی که بگیم پری

پَر.

— آرزو به دل می مونی.

— عیبی نداره می گیم پری پَر پَر!

و به آسمان اشاره کرد، رعنا گفت: لال شی دختر با این حرف زدنت.
به قیافه نسرين خندیدم و گفتم: مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌شود دردت.
— چرا در مسابقه‌ی مشاعره شرکت نمی‌کنی؟
— نمی‌خوام به تو زحمت بدم و برای این‌که کم نیاری مجبور بشی شعر حفظ
کنی تا ازم عقب نمونی.

داد نسرين بلند شد و گفت: یعنی من به تو حسودی می‌کنم؟
رعنا گفت: هیس.

احمد، همزمان وارد آشپزخانه شد و چپ‌چپ به نسرين نگاه کرد و گفت:
می‌تونی یه کم داد بزنی.

نسرين گوشه‌ی لبش را گزید. از این‌که احمد دعوايش کرده لبخند موزیانه‌ای
بر لبش نشست که احمد فهمید و مرا هم از چشم غره‌اش بی‌نصیب نگذاشت. بعد
رو به رعنا کرد و گفت: زن داداش اگه غذا درست و حسابیه تعارفشون کنیم شام
بمونند.

رعنا گفت: آره، مرغ گذاشته بودم حالا خودمون کمتر می‌خوریم ایرادی
نداره. خوبیت نداره که مهمون تا غروب آفتاب خونه‌ی آدم باشه بعد با شکم
گرسنه بره.

احمد به ما دو نفر نگریست و گفت: شما هم دعواتون رو بذارید بعد از رفتن
این‌ها، تمام عالم باید بفهمند که آبتون توی یه جو نمی‌ره.

رعنا گفت: قربون دهنِت، اگه، گه‌گاه یه پس‌گردنی هم بزنی‌شون بد نمی‌شه.
من و نسرين هر دو به او که لبخندی بر لب داشت چپ‌نگریستیم، رعنا گفت:
انشاء... عروسی خودت احمد آقا امیدوارم روزی بیاد که روز عروسی تو رو
تعیین کنیم.

احمد گفت: فعلاً گاو‌مون زاییده تا اینی که زاییده بزرگ کنیم بعد می‌دونید
خرج جهازش چه قدر می‌شه؟

رعنا گفت: پروین خودش کمی پس‌انداز برای چنین موقعی داشته اکبر هم
همین‌طور.

احمد گفت: اکبر نه، اون خودش احتیاج داره.

و با انگشتان سر نسرین را هل داد و گفت: اون دختر زردمبوی زشت چند سال پیش الان برای خودش خانمی شده چشم به هم بزنی نوبت اینه. اکبر از پس این دختر مشکل پسند بریاد هنر کرده، پروین خودش پس انداز داره من هم تا جایی که بتونم کمکش می کنم. گفتم: داری بهونه می یاری که خودت در بری احمد آقا.

باتعجب گفت: من که می گم تا جایی که بتونم کمک می کنم. ابرویی بالا انداختم و گفتم: این رو نمی گم، می گم از این که ما رو خواهر شوهر صدا بزنند در می ری. گره ای در ابرو انداخت و گفت: این فضولی ها به تو نیومده دهنت هنوز بوی شیر می ده.

— داری منو سیاه می کنی خودم یه عمر سیاهکار بودم. گوشم را محکم پیچاند و گفت: این فضولی ها به تو نیومده. بعد از چند بار آخ آخ گفتن رهایم کرد و به سوی در رفت. گفتم: تا کی کلاس می ذاری بچرخ تا بچرخیم.

احمد برگشت و چپ به من نگریست که با خنده پشت رعنا سنگر گرفتم و گفتم: غلط کردم داداش چیز خوردم.

لبخندی زد و رفت. رعنا چشمکی زد و گفت: چیه؟ خبرهایی هست که ما بی خبریم. سرم را به علامت تاسف تکان دادم و گفتم: نمی دونم که مامانم وقتی سر احمد حامله بوده چی خورده که این قدر بی احساسه، اگه داداشم نبود می گفتم بیو گلایه، آدم مگه از کنار دختر شاه پریون بی تفاوت رد می شه؟ — دختر شاه پریون کیه؟

خندیدم و نگاهی به نسرین که مشتاقانه به دهانم چشم دوخته بود انداختم و گفتم: برای امشب کافیه سعی بیهوده نکنید چون چیزی برای گفتن ندارم احمد رو هم سوال پیچ نکنید چون روحش هم خبر نداره فعلاً بای. و آن ها را ترک کردم. طفلک نسرین در آتش کنجکاوی می سوخت اما دستش هم به هیچ جا بند نبود.

مقابل آینه نشسته و موهایم را شانه می زدم که نسرین گفت: به خوشگلیت
نناز که به تبی بنده.

این شعر را من هم پشت وانتی که سر راه مدرسه بود بارها و بارها دیده بودم.
پرسیدم: مهمونی چه طور بود؟

مانتویش را در آورد و گفت: بدون تو که خیلی خوش گذشت.
برگشتم نگاهم ابتدا به شلوارش افتاد و از سر تعجب فریادی کشیدم. ترسید و
گفت: چیه؟

— شلوار من پای تو چه کار می کنه؟

— دیوونه شدی؟!

بعد نگاهی به شلوارش انداخت و گفت: راست می گی انگار مال توئه.

با اعتراض گفتم: برای من فیلم بازی نکن دروغگوی بدجنس.

— خب حواسم نبود کنار هم بودند متوجه نشدم، چیز مهمی که نیست.

— دروغ نگو ناqlا، شلوارم رو عمداً پوشیدی.

پروین وارد اتاق شد و گفت: چه خبرتونه خونه رو گذاشتید رو سرتون.

نسرین گفت: انگار چی شده حالا! اشتباهی شلوار تو پوشیدم و رفتم
مهمونی گناه کبیره که نکردم خانم!

با ناراحتی برس را به سویش پرت کردم که جا خالی داد و به در خورد و
شکست و گفت: هوی وحشی چه خبرته؟

— واسه من ننه من غریبم در نیار اگه دچار کور رنگی شدی بگو. پروین گفت:

پری بس کن حالا که طوری نشده اشتباهی شلوار تو رو پوشیده دنیا که به آخر
نرسیده شما که این مسایل بینتون نبوده؟

— بله خانم حق داره، هنوز نمی تونه قهوه ای رو از کرم تشخیص بده، اصلاً
می دونی چرا من امروز به جشن نامزدی مهناز رفتم چون نمی خواستم این هفته
این شلوار رو این جا بپوشم و هفته بعد تو جشن عروسی سودابه، اما نسرین
شلوار خودش رو گذاشت برای جشن سودابه و شلوار من رو پوشید. حالا همه
نمی گند پری شلوار نسرین رو پوشیده اومده عروسی.

پروین چپ چپ به نسرین نگریست و نسرین پا من من گفت: همه باور کن

اشتباه کردم... من... من.

پروین در حالی که هم‌چنان به او چشم غره می‌رفت گفت: تو هم پری در عوض این که نسرین امروز اشتباهی پوشیده روز پنجشنبه اشتباهی شلوار اون رو می‌پوشی به نظرت این طور بهتر نیست نسرین؟
نسرین وا رفت و من به رویش از ته دل خندیدم گفت: کوفت... ولی عمه به خدا.

لبش را به خاطر قسم دروغی که گفت گزید و زیر لب استغفرا...ی گفت و ادامه داد: اشتباهی پوشیدم.

پروین در حالی که بیرون می‌رفت گفت: درسته عمداً اشتباه کردی!
و رفت. نسرین هم التماس کنان دنبالش رفت. دختر دیوانه و احمق.
کتاب فلسفه را به دست گرفتم. فردا آخرین امتحان در طول دوازده سال تحصیلی من است چه زود و چه سخت گذشت. خاطرات اولین روز مدرسه و کیف کلاس اول به ذهنم هجوم آورد... کسی محکم پس گردنم رو با کشیده‌ای نوازش کرد، داد زدم: هوی چه خبرته؟
امین با لبخند به دستم اشاره کرد و گفت: هنوز به ریشه نیفتاده پس معلومه کتکم به موقع بود و نداشت به عالم رویا بری.
پوزخندی زدم و گفتم: بگو کابوس.

— پاشو بساطت رو جمع کن و به جای فکر و خیال الکی یه فکری به حال اون نادر بیچاره که تو زیر زمین قایم شده بکن.
باتعجب گفتم: باز چه دسته گلی به آب داده؟

— تو بازی شلوارش رو پاره کرده اگه مامانش بفهمه حالش رو جا می‌یاره.
کتاب را پرت کردم و از کشونخ و سوزن را برداشتم و گفتم: این بچه کی آدم می‌شه خدا می‌دونه! این بار سومه که این هفته شلوارش رو می‌دوزم بیچاره زن داداش چی از دستش می‌کشه.

او در اتاق پنهان شده و شلوارش را از لای در به من داد. تا پارگی اش را دیدم چشمانم چهار تا شد و گفتم: کجا این بلا سرت اومده؟
— زمین فوتبال.

باتعجب گفتم: چه‌طور تا خونه اومدی؟

خندید و گفت: نصف راه رو به‌دیوار چسبیده بودم و یه وری اومدم، از سر خیابون هم پسرای آقای قربانی تا در خونه اسکورتم کردند.

در حالی که نخ را به‌دهان می‌بردم خندیدم حتی فکر این‌که غول‌های آقای قربانی او را اسکورتم کرده باشند خنده‌دار است. گفتم: دیگه کار این شلوار تمومه نخ که هیچ، کاموا هم جوابگو نیست دفعه بعد بهتره با طناب بدوزی. صدای پریسا شنیده شد که می‌گفت: آبجی پری این جایی؟ گفتم: آره پریسا بیا پایین.

پایین آمد و با دیدن شلوار نادر گفت: نادر تو این جایی؟ مامان داره دنبالت می‌گرده، ممد سیا رو فرستاده دنبالت زمین فوتبال.

نادر سرش را از در بیرون آورد و گفت: می‌توننی یه کم بلندتر بگو تا همه بفهمند من این‌جام. گفتم: چه‌کارم داشتی پریسا؟

— هان؟ آهان! داداش احمد دنبالت می‌گشت.

— مگه اومده؟

— آره الان با بابا اومدند. در حالی که به‌آن‌چه می‌دوختم می‌نگریستم گفتم:

حسین هم اومده؟

— آره قراره با آبجی برای چند تا از فامیل‌ها کارت ببرند.

نادر گفت: چی شد کامی؟

— چه خبرته، عجله داری؟

— آره دستشویی‌ام داره می‌ریزه.

— دندون رو جیگر بذار.

— جیگرم سوخت... آخ! زود باش.

پریسا از خنده ریه رفت و گفت: می‌خواهی من به‌جای تو برم؟

در حالی که آخرین کوک‌ها را می‌زدم گفتم: بهش رو نده، می‌دوننی که چه راحت طلبه از این به‌بعد همیشه تو رو می‌فرسته.

شلوار را به‌طرف صورتش که از لای در بیرون بود پرت کردم و با پریسا بالا آمدم.

اکبر در حال نشسته و به پستی تکیه داده بود. در سینی کوچک مقابلش هم استکانی چای با قندان بود. سلام کردم. با لبخند جواب داد معلوم بود که سر حال است و گفت: فردا عصر چهار تا دخترها حاضر باشند تا بریم خرید لباس برای عروسی پروین.

لبخند بر لب ما نشست صدای احمد را از سمت آشپزخانه شنیدیم که گفت: نه داداش بذار به عهده‌ی من تو حسابی تو خرج افتادی. به آن سو برگشتم مثل بیشتر مواقع نعلبکی در دست چپ و استکان را با دست دیگر گرفته و سر پا چای می خورد. اکبر گفت: خیلی داری ولخرجی می کنی مگه گنج پیدا کردی؟

لبخند بر لب احمد نشست و زودتر از او امین گفت: اسم گنجش داداش اکبره که سرکیسه رو شل کرد و گذاشت مدرک فوق لیسانس رو بگیره و کار خوب پیدا کنه.

رعنا در حالی که با ظرف هندوانه بیرون می آمد گفت: خیر امین آقا، اسم گنجش همت بلند خودش بود نه مثل بعضی ها با وجود نمره‌ی بیست ریاضی حاضر نشدن حتی یک بار در کنکور سراسری شرکت کنن.

امین گفت: عیب نداره زن داداش کنایه بزن، مگه نمی شه بین این همه یکی درس نخون از آب در بیاد. در ثانی آرزوهای من بزرگتره، می خوام به آرزوهای بچگی ام برسم حوصله‌ی دکتر و مهندس شدن هم ندارم من بالاتر از این ها می برم تو اوج آسمون ها باید دنبال من بگردید. اکبر گفت: ببینیم و تعریف کنیم.

در همین حین نادر در حالی که کمر بندش را می بست وارد حال شد و گفت: آخیش راحت شدم چشم باز شد نزدیک بود بترکم.

رعنا گفت: ای نمیری گور به گور شده، تا حالا کجا بودی. خندید و گفت: خواهش می کنم بنشینید من متعلق به همه‌ی شما هستم بنده رو شرمنده نکنید بنشینید لطفاً. ممنون ممنون.

امین گفت: زن داداش مدتی تنش می خاره رخصت بدی حالشو جا بیارم. رعنا گفت: خواهش می کنم. خودش الان گفت متعلق به همه‌ی شماست بد

نیست که، به ساعت خوبه متعلق به تو باشه.

نادر کنار پدرش نشست و در حالی که به ظرف هندوانه‌ها حمله می‌برد گفت:
من غلط بکنم متعلق به این شمر باشم.

امین خندید و بالا رفت. رعنا نیز به پذیرایی رفت. احمد پرسید: بالاخره چی
شد داداش؟ قبوله؟

اکبر پرسید: چی؟

— لباس دخترها.

اکبر گفت: نه تو به تنهایی از پس چهار تاشون برنمی‌یای.

احمد گفت: پس تقسیم عادلانه دو به دو یکی از بزرگ‌ها یکی از کوچک‌ها.

با خنده گفتم: منم بازی، منم بازی حالا یار کشی کنید.

اکبر خندید و گفت: نسرین و پریسا با من. تو از پس نسرین برنمی‌یای اون
خیلی مشکل‌پسنده روزگارت رو سیاه می‌کنه.

احمد گفت: پس پری و ندا رو پس فردا من به بازار می‌برم. امین هم که از
پله‌های بالا تا کمر خم شده بود گفت: نادر هم با من.

اکبر گفت: نه تو خودت سربازی هنوز موقع اش نرسیده که دست به جیب
بشی، نوبت تو هم می‌رسه.

امین گفت: درسته، اما من سربازی هستم که در عین حال در یک

لباس‌فروشی مشغول‌کاره. راستی احمد لباس‌های مردونه‌ی خیلی خوبی داریم

خواستی به سر هم اونجا بزن اما چیز سنگین و رنگین برای خانم‌ها نداریم،
همه‌اش مال خانم ژینگول‌هاست.

نادر گفت: من قریون امین خودم.

امین گفت: پرچونگی نکن بیا بالا کارت دارم.

و خود به‌سوی یکی از اتاق‌ها رفت. نادر رو به پدرش گفت: ای بخشکی

شانس! من اگه نخوام امین برام لباس بگیره کی رو باید ببینم، حالا ببین صبر

می‌کنه تا به ساعت قبل از عروسی که بتونه تا اون موقع خوب ازم به‌عنوان بره
زر خرید کار بکشه.

و برخاست و بالا رفت. احمد با خنده گفت: این دو تا نه با هم می‌تونن کنار

بیان نه بی هم.

وقتی اکبر چایش را سرکشید برخاست و به پذیرایی رفت رو به احمد کردم و گفتم: با من کاری داشتی؟

— به به پری خانم! علیک سلام چه طوری شما؟
به کنایه اش لبخندی زدم، منظورش این بود که تا این لحظه سلام نکردم.
گفت: زود برو حاضر شو می خوایم جایی بریم.
با تعجب گفتم: کجا؟

— برو حاضر شو می فهمی.
داشتم از پله ها بالا می رفتم که گفت: بین کارت هایی که پروین نوشته کارت خانواده ی دارینوش و اسماعیلی و سرفراز رو هم بیار.
برگشتم که نگاهی بهش بندازم اما او به آشپزخانه برگشته بود. مانتوی بالا زانویی را پوشیدم. شلوار سرمه ای نسرين بهم چشمک می زد آن را هم پوشیدم.
اگر چیزی گفت می گویم اشتباه کردم. کارت های دعوت را از میان کارت ها بیرون کشیدم و پایین رفتم. پریسا با دیدنم گفت: آبجی، داداش احمد تو ماشین منتظرته.

بیرون رفتم او را کنار در ماشین اکبر دیدم. با دیدنم سوار شد. من هم همین طور و راه افتاد. نگاهی به ساعت انداختم چهار بود. به احمد که ساکت رانندگی می کرد نگریستم و پرسیدم: چرا خواستی من باهات بیام؟ چرا تنها نمی ری؟

— چون می خوام برم خونه ی آقای دارینوش.
— خب بری مگه چه اشکالی داره؟ تا جایی که یادم می یاد می گفتی رفت و آمد زیادی با اون ها داری تو که عید با خانواده اون ها به مسافرت رفتی پس نگو که روت نمی شه.

سگرمه هاش رو درهم کشید و گفت: اون موقع فرهاد و مجتبی و محراب بودند.

— مگه الان چه فرقی می کنه؟
— تو رو نیاوردم که سین جیمم کنی بچه!

رویم را برگرداندم و گفتم: ببخشید قصد فضولی نداشتم.

مدتی سکوت بینمان حاکم شد بالاخره به حرف آمد و گفت: به خاطر این که به قول خودت حس کنجکاویت و نه فضولیت ارضا بشه و بدونی که خونهای خواهر فرهاد اطراف نارمکه، و احتمالاً مجتبی خونیه نیست فرهاد هم الان اداره است و داییش هم از طرف اداره به مأموریت رفته پدر فرهاد هم معلوم نیست خونیه باشه یا نه پس نمی خوام تنها رفتنم به خونیه آقای دارینوش شکل ناخوشایند داشته باشه و درباره ام برداشت سوء بکنند.

با سماجت گفتم: قراره کی درباره ات برداشت سوء بکنه؟ مگه دوستان خوب نمی شناسنت؟ در ثانی کارت عروسی بردن به تنهایی در ذهن کسی برداشت سوء به جا نمی ذاره جز این که طرف واقعاً کاسه ای زیر نیم کاسه داشته باشه و بترسه که مشتش واشه.

پایش را عصبانی روی ترمز فشرد و ایستاد و برگشت و به چهره ام نگریست و گفت: یعنی چی؟
- منظوری نداشتم.

- من تو رو شناسم به درد لای جرز می خورم، نمی دونم وقتی اخلاق تو رو می شناسم چرا وارد گودت کردم، همین الان برمی گردم و تو رو به خونیه می رسونم و خودم به تنهایی می رم. لبخند بر لبم نشست و گفتم: مگه اخلاق من چه طوره؟

- گهگاه فضولی رو از حد می گذرونی.
ابرویی بالا انداختم و در همان حال با لبخند موزیانه ای گفتم: نه بهتره که بگی گهگاه خیلی تیز می شی و مو رو از ماست می کشی بیرون.
زیر لب گفت: دیوونه.

و راه افتاد. گفتم: راه خونیه از این طرف نیست.
دستش را بلند کرد و گفت: می زنم تو سرت ها.
با خنده به پشت کوبیدم و گفتم: غلط کردم داداشی، چیز خوردم.
خندید و گفت: موزی آب زیر کاه.

به او نگریستم و گفتم: می تونم پیرسم که خانواده ی دارینوش چه جور

آدم‌هایی هستند؟

— آدم‌های خوبی هستند.

— همین.

برگشت و به من نگریست و گفت: همین.

بالاجبار ساکت شدم و فهمیدم که نمی‌خواهد چیز بیشتری بگوید. بالاخره در کوچه‌ای پهن و نه چندان طویل پیچید و جلوی در بزرگ سفید رنگی ایستاد. هردو پیاده شدیم و دزدگیر ماشین اکبر را زده و در حالی که یک دستش را به کمر زده بود زنگ را فشرد، مقداری طول کشید تا این که مردی گفت: بله؟

احمد گفت: سلام آقای دارینوش، من بهرامی هستم.

— سلام بفرما تو پسر.

در باز شد. احمد اشاره کرد که ابتدا من وارد شوم و خودش بعد از من قدم در حیاط گذاشت. عجب حیاطی!

— چه حیاط قشنگ و بزرگیه.

— آره. حیاط از خود ساختمون بزرگتره، آقای دارینوش علاقه‌ی خاصی به گل و گیاه داره.

نگاهم به درخت انگور افتاد که از مقابل در ورودی ساختمان تا در کوچه را همچون آلاچیقی در آغوش کشیده بود. در سمت چپ هم باغچه بزرگی بود و انواع سبزی‌ها را می‌شد در آن یافت و بوی تند فلفل با پونه و عطر گل‌های امین‌الدوله در هم ریخته بود و صدای چند بلبل درون قفس که به درختی آویزان بود شنیده می‌شد. اما سمت راست حیاط محل پارک ماشین بود.

— از قرار معلوم دوستت سرکار نیست.

متوجه منظورم نشد و گفت: چی؟

به ماشین او اشاره کردم و هم‌زمان صدای فرهاد را شنیدیم که گفت: به به سلام احمد آقا، این قدر زود دلت برام تنگ می‌شه؟

احمد به او نگریست و با لبخند با یک‌دیگر دست دادند و جواب سلام مرا هم داد احمد برای آشنایی گفت: خواهرم هستند.

— بله قبلاً تو مطب فریبا با هم آشنا شدیم... حالتون چه‌طوره خانم بهرامی؟

تشکر کردم، تعارف کرد که داخل شویم و مرا یکقدم جلو انداختند. احمد پرسید: مگه تو الان نباید سرکار باشی؟! لبخندی زد و گفت: تا دیدم معاونت اداره به مأموریت رفت من هم جیم شدم.

احمد با لبخند گفت: چه دل شیرینی داری! مگه معاون قسمتون برنگرد و گرنه اخراجی، مگه اخلاقش رو نمی‌دونی؟ فرهاد خندید و در حالی که سعی می‌کرد ادای معاون اداره‌شان را در بیاورد گفت: ضوابط مقدم بر روابط. حالا شاید تو روی بابام خجالت کشید و اخراجم نکرد.

احمد گفت: بد ریسکی کردی.

هرسه وارد شدیم یک راهروی کوچک که به پذیرایی بزرگی ختم می‌شد این جا هم از سرسبزی بی‌بهره نبود بروی مبل قهوه‌ای رنگی مرد حدوداً پنجاه و پنج ساله‌ای نشسته بود که با دیدن ما برخاست و به سلام ما با خوشرویی جواب داد و دست احمد را به گرمی فشرد و بعد به من نگریست و خطاب به احمد گفت: خانمته؟

فرهاد از خنده ریشه رفت و گفت: نه بابا خواهرشون هستند، همون خانمی که فریبا ازشون تعریف می‌کرد، احمد که زن نگرفته.

پدرش لبخندی زد و گفت: خب خیال کردم به فکرش افتاده. کم‌کم داره دیو می‌شه. ما همسن و سال شما که بودیم بچه هم داشتیم اما شما امروزی‌ها از مسئولیت فرار می‌کنید خود من وقتی همسن تو بودم تو از سر و کولم بالا می‌رفتی.

فرهاد گفت: بله شما دغدغه‌ی پول تالار و کرایه خونه و آب و برق و تلفن و هزار کوفت و زهر مار دیگه رو که نداشتید... بفرمایید بشینید... چه عجب احمد آقا این طرف‌ها راه گم کرده بودی نه؟

هر دو بر مبل نشستیم. کیفم را روی پاهایم گذاشتم. فرهاد به سمت پله‌ها رفت و فریبا را صدا کرد. بعد به آشپزخانه رفته و کتری را روی اجاق گذاشت. به غیر از پذیرایی بزرگ یک آشپزخانه‌ی کوچک این سمت پله‌های طبقه بالا و

یک اتاق کوچک رو به حیاط خلوت، خودنمایی کرد کوچک بودن اتاق و وجود حیاط خلوت را به خاطر این فهمیدم که در اتاق باز بود، یک تخت کنار دیوار و یک قفسه هم به دیوار کوبیده شده بود که مملو از کتاب بود و یک جالباسی نیز کنار پرده جاخوش کرده بود. از لباس‌هایی که به آن آویزان بود می‌شد حدس زد که اتاق از آن فرهاد است.

صدای قدم‌هایی از سوی پله‌ها شنیده شد برگشتم و لبخند بر لبم نشست فریبا بود او هم لبخندی بر رویم زد و از پله‌ها پایین آمد و گفت: سلام آقای بهرامی... سلام پری خانم.

هر دو برخاستیم. احمد سرد و رسمی پاسخ داد و فریبا تعارف کرد که بنشینند بعد بوسه‌ی کوچکی بین من و او رد و بدل شد فرهاد از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: فریبا، من کتری رو گذاشتم. گفتم: خواهش می‌کنم به خاطر ما به زحمت نیفتید.

آقای دارینوش گفت: چه زحمتی دخترم به چایی که زحمتی نیست نترسید چون که خوشبختانه چایی هم که نمک نداره تا نمک‌گیر بشید. لبخندی زدم. احمد گفت: شرمنده می‌کنید ما قبلاً نمک‌گیر شدیم.

فریبا ظرف میوه را از یخچال در آورد و روی میز گذاشت و کنار من نشست احمد گفت: غرض از مزاحمت آقای دارینوش کارت عروسی آوردیم که اگه تشریف بیارید به ما افتخار دادی.

آقای دارینوش گفت: به سلامتی و میمنت. پس خبرهایی هست! حالا احمد آقا عروس خانم کی هستند؟

همه خندیدیم. او هاج و واج به ما نگریست. احمد گفت: آقای دارینوش عروسی خواهرمه.

این بار آقای دارینوش به من نگریست و گفت: به سلامتی خانم بهرامی. باز صدای خنده‌ها برخاست. آقای دارینوش در حالی که لبخند می‌زد گفت: فکر کنم باز اشتباه کردم.

احمد گفت: یکی دیگه از خواهرهام اواسط هفته‌ی بعد عروسیشه نه پری. — بهتر، پری خانم هنوز سن و سالی نداره.

فریبا برای دم کردن چای برخاست. احمد ادامه داد: راستش مزاحم شدم که اگر زحمتی نیست کارت آقا مجتبی و آقا بزرگ رو هم بهشون برسونید. فرهاد گفت: همین الان‌هاست که سر و کله فرزانه و شوهرش پیدا بشه مثل جن بو داده میمونن. یکی دو ساعت دیگه هم دنبال آقا بزرگ می‌رم که بیمارمش پیش خودمون که تنها نباشه. دایی وقتی می‌رفت کلی سفارشش رو کرد، اگر بفهمه که آقا بزرگ تا الان تنها مونده کاری می‌کنه که به‌مرگم راضی بشم... بفرمایید میوه، چرا پوست نمی‌کنید.

و میوه‌ها را در مقابل ما در پیشدستی گذاشت فریبا با چای برگشت و بازکنار من نشست. فرهاد درباره‌ی استفاده‌ی شخصی یکی از کارکنان اداره‌شان از ماشین مخصوص اداره می‌گفت و این‌که برخی این‌گونه بیت‌المال را حیف و میل می‌کنند بدون این‌که پاسخگو باشند و ادامه داد: هنوز به‌گوش معاونت نرسیده اگر بفهمه روزگارش رو سیاه می‌کنه. خیلی کنجکاو شده بودم که بفهمم این معاونتی که این قدر از آن حساب می‌بردند کیست. احمد که هیچ‌گاه در خانه درباره کارش حرف نمی‌زد. حرف‌هایشان برای من و فریبا کسالت بار بود و او به‌داد خودم و خودش رسید و گفت: با اجازه من و پری خانم می‌ریم طبقه‌ی بالا. پدرش لبخندی زد و گفت: بفرمایید، خانم‌ها هیچ وقت از بحث کاری آبیون خوششون نمی‌یاد.

هر دو برخاسته و بالا رفتیم. در میان راه پرسید: امتحانات تموم شده؟
- نه فردا آخرین امتحانه.

- آماده هستی؟ یادم می‌یاد وقتی ما امتحان داشتیم من یک ماه قبل و بعد از امتحان از شدت استرس از خونه در نمی‌اومدم.
- نه نخوندم اما بلدم.

با لبخند به من نگریست و گفت: ببخشید یادم نبود که کامی داداشی. در اتاقی را باز کرد و تعارف کرد که ابتدا من وارد شوم. اتاق کوچکی که در آن فرش نه متری پهن بود، یک کمد دیواری کنار در و یک تخت در گوشه آن و قفسه‌ای بزرگتر از قفسه‌ی اتاق طبقه پایین به‌دیوار بود که مملو از کتاب‌های حجیم بود. بر روی دیوار برعکس اتاق محل کارش تابلوهای کلاسیک بود و

مهمتر از همه یک تابلوی فرش از نقاشی شعر کودکی کوزه‌ای شکست و گریست و همان کودک گریان به دیوار تکیه داده و کوزه شکسته‌اش در کنارش، همان نقاشی که من همیشه از دیدنش تمام تنم مور مور می‌شود. یک تابلوی نقاشی از منظره‌ای در زمستان نیز به چشم می‌خورد و یک تابلو خطاطی که شعر: نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد

بختم از یار شود رختم از این جا ببرد

باغبانان ز خزان بی خبرت می‌بینم

آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

— چه خط قشنگی.

در حالی که پرده را کنار می‌زد گفت: خط آقا بزرگمه تو زندگی عاشق سه چیزه حافظ، پسرش و خطاطی. بیا بشین.

لبه تخت نشستیم. روسری‌اش را در آورد و گیره مویش را باز کرد. آواری از موی بلند و سیاه سیاه احاطه‌اش کرد در حالی که آن‌ها را با چند سنجاق جمع می‌کرد گفت: خوش اومدی. چی شد که با برادرت این طرف‌ها اومدی؟ — احمد خواست، نمی‌دونست برادرتون این جاست نمی‌خواست تنها اومدنش ناخوشایند باشه.

— آهان که این طور.

نگاهم به عکس روبه‌رویم که در تابلوی چوبی به دیوار میخ شده بود افتاد. عکس عروس و دامادی بود. چشم‌هایم چهار تا شد این‌که عکس فریاست. باتعجب گفتم: شما ازدواج کردید؟ — نه... برای چی؟

بعد خندید و گفت: تو هم به اشتباه افتادی این عکس خواهرم فرزانه است. خیلی شبیه هم هستیم اما نه به اندازه‌ای که در عکس دیده می‌شه. عید پارسال عروسیش بود اتفاقاً یادمه که فرهاد به شما هم کارت داد اما گویا به مسافرت رفته بودید و برادرت معذرت خواست و تنها خودش اومد.

باتعجب گفتم: مسافرت! آها یادم اومد بله ما مسافرت بودیم. دروغ می‌گفتم درست مثل احمد که این دروغ را گفته. ما سال قبل که هیچ،

چند سالی است که عید به هیچ جا نرفته‌ایم. پرسیدم: خواهرتون چند سالشه؟
— بیست سال.

باتعجب گفتم: بیست سال! پس چه طور...؟!

خندید و روبه‌رویم نشست و گفت: درسته اون از همه‌ی ما کوچکتره.

— یعنی پدرتون اول دختر کوچکه رو شوهر داده؟

خندید و گفت: مثل مادر بزرگ‌ها فکر می‌کنی! داری درباره‌ی ازدواج حرف می‌زنی نه صف نونوایی. تازه اونجا هم وقتی می‌بینند که کسی عجله داره و وضعیتش اضطراریه بهش نوبت می‌دن. فرزانه و مجتبی هم سال‌ها بود که همدیگر رو دوست داشتند. پدرم دید که خوب نیست به خاطر حرف مردم دل دو تا جوون رو آزرده کنه. دستشون رو گذاشت تو دست هم و روانه‌ی خونه‌ی بختشون کرد.

— چه جالب! تا حالا ندیده بودم، شنیده بودم اما دیدن یه چیز دیگه است. برخاست و از پنجره به بیرون نگریست و گفت: حلال‌زاده است، تا اسمش می‌یاد خودش هم پیدا می‌شه... راستی از لرزش دست‌هات چه خبر؟
لبخندی زدم و به چشمان میشی او نگریستم و گفتم: فعلاً بهترم.

— چرا مانتو و روسریت رو در نمی‌یاری کسی بالا نمی‌یاد. الان هم که مجتبی اومده فکر نکنم به این زودی این سه دوست از هم جدا بشند.

— خیلی جالبه اطلاعات شما درباره این‌ها خیلی زیاده با این که من تا قبل از این که به دفتر شما پیام خبر نداشتم که احمد با چنین خانواده‌ای دوسته، راستش داداش من زیاد درباره‌ی کار و دوستانش تو خونه حرف نمی‌زنه.

لبخندی زد و گفت: برعکس، فرهاد و مجتبی. لباس تو عوض کن اونا حالا دیگه جمعشون جمعه و به راحتی یکدیگر رو ول نمی‌کنن.

برخاستم و کنار کمدش ایستاده و دکمه‌های مانتویم را باز می‌کردم که در باز شد و صدای کسی را شنیدم که می‌گفت: فریبا می‌دونی کی اومده؟

رنگ فریبا پرید و به ظاهر دور از چشم من ابرویی بالا انداخت و به من اشاره کرد. لبخند موزیانه‌ای بر لبم نشست. به گمانم این شخص که تازه متوجه‌ی حضور من شده فرزانه است. نمی‌توانستم جلوی لبخندم را بگیرم و با همان

لبخند سلام کردم و او با تعجب پاسخ داد. فریبا گفت: فرزانه جون ایشون پری خانم هستند.

فرزانه که هم چنان هاج و واج بود گفت: همون خواهرش؟ که آرنج فریبا پهلویش را نوازش داد. آن قدر محکم زده بود که رنگ او کبود شد اما آخ هم نگفت.

— بله من خواهرشم.

طفلکی ها هردو هول کردند. فرزانه با حرکاتی عجول گفت: ببخشید من الان می یام.

و سریع بیرون رفت اما پیش از رفتن به خواهرش اشاره کرد که بیرون برود او هم رو به من کرد و گفت: ببخشید پری جون من برم یک بار دیگه چایی بریزم و پیام.

و سریع بیرون رفت و در را بست اما صدایشان از پشت در بسته هم شنیده می شد که فریبا گفت: خاک برسرت نکنند گند زدی.

فرزانه گفت: چه آبروریزی کردم، یعنی فهمید؟

— با اون خرابکاری که تو کردی باید هم می فهمید.

فرزانه گفت: نفوس بد نزن، خدا کنه نفهمیده باشه.

— نفهمیده باشه؟ تو این دختر رو نمی شناسی خیلی تیزه لبخندهاش رو

ندیدی مدت هاست شک کرده گاه سعی می کنه زیر زبونم رو بکشه، به قول فرهاد یه عمر آبروداری کردیم چی شد.

فرزانه گفت: باز هم به دلت بد نیار حالا برو پیشش خودم بعد از این که لباس عوض کردم براشون چایی می ریزم تو الان می ری پایین باز اون بهت اعتنایی نمی کنه تا آخر شب سگرمهات تو همه و با خودت درگیری، اصلاً اون رو نبینی برای خودت بهتره.

آه! پری این جا چه خبره است و تو در خوابی! فریبا وارد شد پرسیدم: چایی براشون ریختی؟

— آره.

باز لبخند موزیانه ای بر لبم نشست و گفتم: بی روسری رفتی؟

گونه‌اش سرخ شد. خندیدم کنار گلدان ایستاد و برگ‌های خشکش را چید و گفت: داییم همیشه می‌گه خوب نیست دختر زیاد تیز باشه چون دخترها به جزییات توجه زیادی دارند و برای دیگران دردسر سازند، تا امروز به حرفش اعتقاد نداشتم.

خندیدم و گفتم: داییت خودش دختر داره؟
- نه.

لبخندی زدم و کنارش ایستادم و موهایش را کناری زدم و پرسیدم: دوستش داری؟

- کیه که داییش رو دوست نداشته باشه، هرچند که داییش مثل دایی ما بداخلاق باشه. گفتم: منظورم احمده نه داییت.

خشکش زد و نفسش در سینه حبس شد، گفتم: چی شد جواب ندادی، جوابش یا آره است یا نه. برگ‌های خشکیده را در مشت فشرد و گفت: نه. کنجکاوانه به او نگریستم و گفتم: مطمئنی که حرف دلتو داری به زبان می‌یاری؟

برگ‌ها را پای گلدان ریخت و با دلخوری برگشت گفت: دوست داری چی بشنوی؟

- حقیقت رو.

- و اگر حقیقت رو بشنوی قول می‌دی که راز نگه‌دار باشی؟

- مگه وقتی فهمیدم عکس‌العملم چی بود بدتر از اون نمی‌شه.

- اون قدر دوستش دارم که تا الان به هیچ کدوم از خواستگارام هم نتونستم فکر کنم.

با خوشحالی پیشانیش را بوسیدم و گفتم: مطمئن باش من با تمام قوا در کنار تو خواهم بود و می‌توانی از هر لحاظ روی من حساب کنی. هم سر از جنگ تو به تن در می‌یارم هم نارنجک انداز قهاری هستم، در سنگ‌سازی هم تبحر خاصی دارم اما بهترین کاری که از دستم برمی‌یاد اینکه که ستون پنجمی باشم در جبهه‌ی حریف.

هاج و واج به صورتم می‌نگریست با شادمانی زایدالوصفی گفتم: چیه مگه

شاخ در آوردم؟

— نه فقط خیلی خوبی.

و مرا در آغوش فشرد و صورتم را بوسید گفتم: اما مجانی کار نمی‌کنم حقوق می‌گیرم.

خندید و گفت: از من چی می‌خوای؟

— دفعه بعد که او مدم مطبعت مجانی ویزیت می‌کنی، به فکر جیب داداشم هم باید باشم شاید خواستیم براش آستین بالا بزنیم باید پس انداز بکنه نه این‌که پول‌هاش رو دو دستی تحویل تو بده.

خندید و گفت: باشه ویزیت نمی‌گیرم.

— اگه می‌دونستم این همه راه می‌یای چیز بیشتری می‌خواستم.

کسی برادر کوبید. فرزانه بود که با سه استکان چای وارد شد و پنهانی به فریبا اشاره کرد که چه شد که فریبا اشاره کرد که بعداً. از خنده ریشه رفتم مدت‌ها بود این‌گونه نخندیده بودم و گفتم: فرزانه خانم خوب شد شما وزیر اطلاعات نشدید وگرنه الان اسرار مملکت رو داریه بود.

فریبا هم خندید و فرزانه مات به ما نگریست.

شال جگری رنگ حریر را برشانه‌های برهنه‌اش انداخت و گفت: چه‌طوره؟

سوتی زدم و گفتم: کاش من پسر بودم. خندید و گفت: برو گمشو بی‌حیا.

— هنوز نمی‌دونم چه‌طور بابات راضی شد که چنین لباسی رو که به قول

امین مال خانم ژینگول‌هاست بخری.

پیراهن قرمز رنگی بود که با دو رکاب نازک برتنش می‌ایستاد و دو چاک بلند در دو طرف داشت و پوست سفیدش را سفیدتر نشان می‌داد. گفت: کلی التماس کردم بهم گفت اگه از جمع زن‌ها بیرون پیام یا تا زمانی که حسین تو سالن زنونه است از جام بلند شم سرم رو می‌بره و می‌ذاره رو سینه‌ام.

خندیدم و گفتم: می‌ارزید؟

— آره که می‌ارزید! برای این‌که بعد از عمه، ستاره‌ی مجلس باشم می‌ارزید،

تنها کمبودم موهامه، پری یه امشب موهاش رو به من قرض می‌دی؟

— نه دختر مو وزوزی... برو بیرون می‌خوام لباس عوض کنم.

— انشاء... تا لباس تن می‌کنی موهاات رو که جمع کردی باز بشه.

و بیرون رفت. شلوار بلند راسته مشکی و پیراهنی به‌همان رنگ که سنگ دوزی شده و دو وجب بالاتر از زانوانم بود و دو چاک در پهلوها تا نزدیک کمر داشت و آستین‌هایش نیز کوتاه بود انتخابم برای جشن امروز بود. هم شیک و هم مجلسی بود. وقتی دست بروی این لباس گذاشتم احمد به سلیقه‌ام آفرین گفت. اما بیچاره نسرین! همه سرش غر زدند. البته جدا از غر زدن آن‌ها لباسش واقعاً زیبا بود و خواهی نخواهی چشم را به دنبال خود به حرکت در می‌آورد. مخصوصاً در هیکل زیبای او جلوه‌ی دیگری یافته بود و راه رفتنش را به خرامیدن نزدیک می‌کرد. خودم را درآینه و رانداز کردم در گوشه‌ی آینه چشم به عکس مادرم افتاد. گفتم: مامان می‌گن دخترها دوست دارند مادرشون در جشن عروسیشون باشه اما پروین امشب تو رو نداره... چیه دلشوره آینده پروین رو داری؟ ناراحت نباش مادر! حسین پسر خوبیه. راستی مامانی یه چیز دیگه، خبر داری عروس آینده‌ات هم امروز به این خونه می‌یاد؟ آره عروست، نمی‌دونی چه قدر خوشگله! احمد براش کلاس می‌ذاره اما چشم‌های فریبا آنچنان قشنگه که فکر نکنم بتونه مقاومت کنه می‌خوای ببینیش؟ باشه بریم.

عکس او را در جیب گذاشتم و هردو در اتاق عقد به دیگران ملحق شدیم. پروین برازنده بود برازنده‌تر شده بود. اکبر هم از خوشحالی سر از پانمی شناخت و برای لحظه‌ای نگاه تحسین آمیزش را از روی او و حسین برنمی‌داشت. کنارش ایستادم و گفتم: داداش دستت درد نکنه اگه تو نبودی ما هم تا حالا نبودیم. با لبخند دستان مهربانش را دور شانه‌ام انداخت و گفت: من هم اگه نبودم خدا بود، خدا را شکر که پیش مادرتون رو سفید شدم.

پس او هم در این لحظه چون من به یاد مادر است. هنوز دست اکبر دور شانه‌ام بود که عاقد شروع به خواندن خطبه‌ی عقد کرد. نگاهم به رعنا بود که سر از پانمی شناخت و درگوشی با خانم اقبال پیچ می‌کرد و هردو آرام می‌خندیدند. نگاه احمد هم از روی حسین برداشته نمی‌شد. امین هم با کلاهی که برای پنهان کردن سر بی‌مویش بر سر داشت کنار او ایستاده بود و با کنج‌کاوی به دفتری که

مقابل عاقد باز بود می نگریست. نسرین بالای سر آنها قند می سایید و با سر به من اشاره کرد که این کار را ادامه دهم، نمی خواست این افتخار را به اقوام حسین بدهد. من هم استثنأ در این مورد با او هم عقیده بودم. جلو رفتم. پیش از این که کله قندها را از او بگیرم دو طرف پارچه‌ی سفید در اختیار اقوام حسین بود اما بعد از آن یکسرش در دست نسرین بود. سهیلا هم تا عاقد صیغه می خواند تند و تند با نخ و سوزن گوشه‌ی پارچه را می دوخت. بوی اسفند و ادکلن در هم شده بود و بعد از گلاب آوردن و گل چیدن و بازداشتی عروس توسط شهرداری و آزادی اش پروین خانم افتخار داده و بله را با اجازه‌ی برادرهایش به خصوص اکبر گفت و صدای دست و سوت و هلله برخاست. هدیه بود که از هرسو برایشان روانه شد. پروین و حسین برخاستند و به سوی اکبر رفتند اشک پروین روان بود در چشم اکبر هم قطرات درشتی حلقه زده بود رو به حسین کرد و گفت: آقا حسین اول خدا بعد شما، پروین یکپارچه صبر و طاقت هیچ وقت یاد ندارم از چیزی گلایه کرده باشه قدرش رو بدون من برای این‌ها خیلی زحمت کشیدم با ناراحتیشون اشک ریختم و با خوشحالیشون خندیدم با بیخوابیشون تا صبح بیدار بودم و با مریضیشون مریض و با پیشرفتشون پیشرفت کردم، تمام دلخوشی زندگی من اینا هستند دوست ندارم اشک تو چشماشون بشینه اول خدا بعد تو.

حسین گفت: بهتون قول می دم داداش اکبر. و اکبر لبخند اشک آلودی زد و گفت: اگه مطمئن نبودم که الان این مراسم هم نبود.

پروین با لبخند به او می نگریست و اکبر هم او را در آغوش فشرد. اشک آن دو اشک همه را در آورد. رعنا صورتش را پاک کرد و به سوی آنها رفت و گفت: اکبر آقا بسه! عروس خانم تمام آرایش خراب شد، عروس زشت نه به درد مراسم می خوره نه به درد دو ماد..

بالاخره آن دو از هم جدا شدند. از اتاق بغض آلود بیرون زدم. در میان جشن و پایکوبی چشمم به آن دو خواهر که گوشه‌ای نشسته بودند افتاد و به سویشان رفتم قریباً برخاست بوسه‌ای کوچک بینمان رد و بدل شد و

برای پروین و حسین آرزوی خوشبختی کرد با لبخند فرزانه را هم تحویل گرفتم و کنار فریبا نشستم و گفتم: بهتون که بد نگذشته؟
- مگه عروسی هم بد می‌گذره؟

- راستش مطمئن نبودم که دعوت‌م رو برای مراسم عقد قبول بکنید.
- این چه حرفیه... راستی زن داداشت کدومه؟

رعنا در حال رد و بدل کردن تعارف با زنی دیگر بود. صدایش کردم برگشت و لبخندی به‌رویم زد و پس از تمام کردن تعارفاتش به‌سویم آمد. فرزانه و فریبا به‌احترامش برخاستند و سلام کردند و رعنا با همان لبخند همیشگی‌اش پاسخشان را داد. گفتم: زن داداش خواست به‌مهمون‌های من هم باشه ایشون فریبا خانم، خانم دکتر بنده و خواهر دوست داداش احمد، ایشون هم فرزانه یکی دیگه از خواهرهای دوست احمد و خواهر فریبا خانم.

رعنا با تحسین گفت: چه جالب انگار یه سیب رو از وسط نصف کرده باشند خدا شما رو به‌مادرتون ببخشه.

آرام کنار گوشش گفتم: به‌پدرشون، مادرشون فوت کرده.
رعنا گفت: آخ ببخشید.

فریبا گفت: خواهش می‌کنم، این پری اون‌قدر از شما تعریف کرده که ما ندیده مشتاق دیدارتون بودیم.

- حرف پری رو باور نکنید اون درباره کسانی که دوست داره زیادی غلو می‌کنه.

با اعتراض گفتم: زن داداش!

خندید و خواست چیزی بگوید که نسرین صدایش زد، خطاب به‌آنها گفت: بفرمایید بشینید من الان برمی‌گردم، پری، ازشون پذیرایی کن.
و به‌سوی نسرین رفت، من هم دنبالش روان شدم و کنار گوشش گفتم: خوب چه‌طور بودند؟

- ماشاء... چشم من شور نیست اما بگو برای خودشون اسفند دود کنند لبخندی زدم و گفتم: دیدی چه‌قدر خانم بودند مخصوصاً اون خانم دکتر برگشت و از دور نگاهی به‌فریبا انداخت و گفت: راست می‌گی؟

حفظشون کنه.

— یه نقشه‌ی جانانه در سر دارم.

باتعجب گفت: چه نقشه‌ای؟

— بیچاره خانم دکتر نمی‌دونه چه آشی قراره براش بپزم.

متعجب‌تر از قبل گفت: مگه چه هیزم‌تری بهت فروخته؟

— هیزم ترش اینه که زیادی خوشگله، آشی هم که می‌خوام براش بپزم اینه که

جاری تو بشه.

باتعجب گفت: چی؟

— نگاش کن چه نازه، مگه بده احمد همچنین خانم نازی داشته باشه.

باتعجب به‌فریبا نگریست و گفت: نه، ولی این‌ها هم طبقه ما نیستند پس

لقمه‌ی دهنمون هم نیستند.

— نه زیاد بالاتر نیستند، منظورم از لحاظ اقتصادی، تازه مگه داداش من

چشه؟ دلشون هم بخواد، اون‌طور که شنیدم احمد با مردهای این خانواده خیلی

قاطیه، داداشش، باباش، داییش، حتی شوهر همین خواهرش.

— یعنی خواهر کوچیکه عروسی کرده؟ پس حتماً خواهر بزرگه یه عیبی

داشته که شوهر نکرده.

— نه رعنا فقط مرد ایده‌آلش رو پیدا نکرده.

— پس یه خط قرمز دورش بکش چون به‌ما هم جواب نه می‌ده.

با حرص گفتم: نه تازه دلشون هم بخواد داشتم یه پارچه آقاست هم تحصیل

کرده است هم شغل خوبی داره هم بر و رو، تازه یه دنیا ادب هم داره دیگه چی

می‌خوان؟

— مطمئن باش اینجور آدم‌ها دنبال اینجور چیزها نیستند وگرنه تا الان شوهر

کرده بود.

— رعنا تو رو خدا تو با احمد حرف بزن هزینه‌ای که نداره یه جعبه شیرینی و

یه دسته گل که این‌همه مته به خشخاش گذاشتن نداره سنگ مفت گنجشک مفت

شاید خورد به هدف و جواب بله دادند.

با لبخند گفت: باشه تا جشن این یکی تموم بشه با احمد هم حرف می‌زنم.



— اساسی نه سرسری.

— باشه اساسی.

— مثل همیشه که پيله می‌کنی همون‌طور، باشه؟

— باشه دختر، مثل الان خودت.

— بگو به روح مامان راضیش می‌کنی.

— نه، فقط تو یه موقعیت باهاش حرف می‌زنم وگرنه اون خودش که باید راضی بشه روزی که نمی‌شه.

با خوشحالی صورتش را بوسیدم و گفتم: خیلی ماهی زن داداش.

خندید و گفت: تو هم خیلی لوسی خواهر شوهر.

و از اتاق خارج شد. طفلک نسرین! رعنا کلاً او را فراموش کرد.

کم کم همه برای رفتن به تالار آماده می‌شدند مانتویم را تن کرده بودم که

پریسا به سراغم آمد. به چشمانش نگریستم و گفتم: چیه پریسا، چرا ناراحتی؟

— هرچه می‌گردم کفش هامو پیدا نمی‌کنم.

باتعجب گفتم: کجا گذاشته بودی؟

— زیر زمین، می‌یای پیدااش کنی؟

— آخه....

می‌دانستم رعنا دست تنه‌است و به من احتیاج دارد، اما نه، اگر نروم این کار

هم برعهده‌ی رعنا می‌افتد. شال مشکی برسر انداختم و گفتم: بدو بریم که دیر شد.

با هم بیرون آمدیم گفتم: خوب فکر کن. کفش‌های تو که به‌درد کسی

نمی‌خوره ببین کجا گذاشتی؟

در حیاط چند تن از اقوام، همچنین حسین و امین و سهیل هم بودند. نگاه

سهیل بر من افتاد قدم‌هایم را سریع کرده و وارد زیر زمین شدیم چند دقیقه‌ای

طول کشید تا در میان اوضاع در هم آن‌جا کفش‌های او را یافتم. برق شادی در

نگاهش نشست. گفتم: زود باش الان همه می‌رن و سر من و تو بی‌کلاه می‌مونه،

به حیاط آمدیم می‌خواستیم سریع خود را بالا برسانم که صدایم زد. آه نشد که

در بروم. برگشتم و سلام کردم گفتم: می‌تونم یه لحظه باهاتون حرف بزنم.

به پریسا اشاره کردم که بالا برود و خود دو پله‌ای را که بالا رفته بودم برگشتم. از امین خبری نبود کدام گوری رفته است؟ کنج دیوار ایستادم و برای این که مجبور نشوم به او نگاه کنم نگاهم را از لای نیمه‌ی باز در به کوچه دوختم و گفتم: بفرمایید! من عجله دارم تازه خوب نیست ما این جا جلوی همه حرف بزنیم.

— اگه من می‌خوام با دختر خاله‌ام حرف بزنم به هیچ کسی ربطی نداره. از جسارتش خوشم آمد اما می‌دانستم که نباید به او رو بدهم. نگاه سرسری براو انداختم و گفتم: دختر خاله‌ی شما نسرینه، نه من.

— تو هم مثل دختر خاله‌ام هستی.

— مثل دختر خاله با دختر خاله فرق داره حالا اگه اجازه بدی من برم.

نگاهم هنوز به بیرون بود می‌ترسیدم اکبر و احمد که بیرون رفته‌اند الان برسند و... مگه چه عیبی دارد! دارم با پسر خاله‌ام حرف می‌زنم من زیادی حساس شده‌ام می‌دانم که اکبر بی‌هیچ عکس‌العملی بالا می‌رود اما اگر احمد با آن نگاه موشکافش مشتش سهیل را باز کرد چه؟ با چه رویی به او نگاه کنم؟ نه نباید تنها به خاطر حرف زدن با یکی از پسرهای فامیل خود را مستوجب نكوهش آن‌ها بدانم. گفتم: می‌خوانی برین؟! نمی‌خوانی حرفامو بشنوید؟

— پس حرفتون رو زود بزنید چون من کلی کار دارم.

— حرف من اینه که من باید چه کار کنم؟

با تعجب گفتم: چی رو؟

— مادرم پا کرده تو یه کفش که تا یکی دو ماه بعد خواستگاری اون بیاد.

سعی می‌کردم به چهره‌اش ننگرم و گفتم: مبارک باشه.

با لحنی عجول و عصبی گفتم: همین؟! مبارک باشه؟!

— همین.

چنگی به موهایش زد و گفت: نه تو نمی‌تونی مشکلم رو حل کنی خودم باید حلش کنم.

با تعجب گفتم: می‌خواهی چه کار کنی؟

در همین لحظه متوجه ماشین مشکی رنگی شدم که کمی آن سوتر پارک کرد محل دقیق پارک را می‌شد از خاموش شدن صدای موتور ماشین فهمید، کمی

که باید

بودم که
حتی؟

م این کار
یم که دیر

درد کسی

ودند. نگاه

دقیقه‌ای

شادی در

می‌مونه

بعد ماشین نقره‌ای هم پشت سر آن رسید و مقابل در پارک کرد. و برادر فریبا از آن پیاده شد. سهیل گفت: هیچی نمی‌ذارم کسی با زندگی من بازی کنه همین، حالا چه مادرم باشه چه هرکس دیگه‌ای، اون‌ها باید حقیقت رو بفهمند.

فرهاد سرش را از در داخل آورد به گمانم با چشم دنبال احمد می‌گشت که نگاهش بر من افتاد و با لبخند با سر سلام کرد به سهیل گفتم: فعلاً ببخشید با اجازه.

و از او دور شده و به طرف فرهاد رفتم مجبور بودم ادب را به عنوان میزبان رعایت کرده و از نزدیک پاسخ سلامش را بدهم. کمی عقب‌تر رفتم و من نیز قدم در پیاده‌رو نهادم و گفتم: سلام آقای دارینوش.

— سلام پری خانم مبارک باشه.

— ممنون، اگه با احمد کار دارید یه ربع پیش با داداش اکبر جایی رفتند و همین الان‌ها می‌یان.

— نه خوشبختانه شما رو دیدم، اگه ممکنه به خواهرام اطلاع بدید که او مدیم دنبالشون.

صدای کسی را شنیدم که می‌گفت: سلام خانم بهرامی.

برگشتم و پاسخ سلام آقا مجتبی که از ماشین مشکی بیرون آمده بود، دادم. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: می‌شه به فرزانه و فریبا خانم بگید زودتر بیان.

— چشم نمی‌فرمایید داخل؟

فرهاد گفت: نه ممنون.

به سوی در رفتم که گفت: می‌بخشید پری خانم.

برگشتم و گفتم: بله.

سوییچ ماشین خود را به سمتم گرفت و گفت: این رو به احمد بدید حتماً اون الان بیشتر به این احتیاج داره.

باتعجب گفتم: پس خودتون چی؟

به ماشین مشکی که اکنون مارکش را می‌توانستم بخوانم و یک مزدابود اشاره کرد و گفت: ما با ماشین داییم می‌یایم.

سوییچ را که هم‌چنان به سویم دراز کرده بود گرفتم و برگشتم و نگاهی

به ماشین انداختم. آفتاب عصر تابستان در شیشه پشت ماشین می تابید خیلی دوست داشتم دایی ای را که آن قدر از آن حساب می بردند ببینم. حتماً از همان هایی است که موهای سرش ریخته و شکمش به فرمان چسبیده، اما نه این گونه بیشتر مضحک و خنده دار است تا ترسناک. از فرهاد و مجتبی خداحافظی کرده و وارد خانه شدم و به فریبا اطلاع دادم که به دنبالش آمده اند. وقتی احمد آمد و سوییچ را به او دادم ابتدا تعجب کرد و بعد لبخند بر لبش نشست و لحظه ای بعد بر سر این که چه کسی سوار ماشین برادر فریبا بشود بین ندا و نادر و پریسا بحث در گرفته بود سرانجام نیز هر سه ی آنها به همراه امین سوار شدند و من و نسرین و رعنا و عمه صفورا سوار بر همان پیکان همیشگی شدیم. پشت ماشین عروس صدای بوق زدن ها برخاست. اکبر، در میان راه آخرین وصیت هایش را به نسرین کرد و برایش خط و نشان کشید و رعنا نیز مأمور گزارش دادن شد. مقابل تالار ایستاد و همه پیاده شدند حال عمه صفورا ماند و دخترش نرگس. هرکاری می کردم تا شاید به سمت پل برروی جدول برویم و از آن جا رد شویم نمی شد و درکتش نمی رفت فقط می خواست از روی جدول خیابان رد شود آن هم جدول به این عریضی! هیچ کس نبود به دادم برسد خدایا چه کنم! نه می توانم برای لحظه ای او را تنها بگذارم و به سراغ کسی برای کمک بروم و نه می توانم که خودم به تنهایی از پشش بریایم. صدایی از پشت سر شنیدم که می گفت: کمک نمی خواهی؟

نزدیک بود از خوشحالی بال در بیارم فریبا بود گفتم: خدا شما رو از آسمون برای من فرستاد می شه به داداشت بگی وقتی می ره تو سالن مردونه به احمد بگه برای کمکم بیاد عمه ام پشت چراغ قرمز مونده.

فرزانه از خنده ریه رفت و فرهاد که تازه به ما رسیده بود. گفت: این جا چه خبره؟

فریبا با لبخند برگشت و به او نگریست و گفت: عمه خانم پشت چراغ قرمز مونده و نمی تونه رد بشه پری خانم می گه وقتی می ری داخل به احمد آقا بگی بیاد کمکش.

فرهاد گفت: پری خانم ما رو دست کم گرفتند من و مجتبی تخصصمون رو

توی امداد و نجات گرفتیم بیا مجتبی که باید محموله‌ای به مقصد برسونیم. برگشتم و سمت ماشین نگریستم مجتبی از آن بیرون آمده و مرد دیگری هم که پشت به ما داشت در حال قفل کردن در ماشین بود، به گمانم دایی بد اخلاقشان باشد. درست است، آدم بد اخلاق که نباید موهایش ریخته و شکمش جلو آمده باشد، باید مثل این آدم قد بلند و چهار شانه باشد تا همه ازش حساب ببرند. مجتبی جلو آمد و فرهاد مشکل عمه صفورا را با او در میان گذاشت. عمه بیچاره اصلاً در این عالم نبود و این پا و آن پا می‌کرد و به جدول نگاه می‌کرد. فرهاد گفت: خانم‌ها برید کنار موقع پرش با مانع است، مجتبی دست به کار شو. ما کمی عقب رفتیم. دو طرف عمه ایستادند و زیر بازویش را گرفته و بلندش کردند که جیغ عمه بلند شد و آن‌ها او را آن سوی پل بر زمین نهادند. مجتبی گفت: صدای ماشین امداد هم بلند شد، کارمون حرف نداشت و با موفقیت به اتمام رسید، دست مریزاد آقا فرهاد.

هرسهی ما نیز به سمت آن‌ها رفتیم گفتم: ممنون آقا فرهاد، ممنون آقا مجتبی اگه شما نبودید نمی‌دونستم چه کار کنم. فرهاد گفت: در چنین مواقعی شماره‌ی امداد و نجات رو بگیرد در اسرع وقت خودمون رو می‌رسونیم.

مجتبی آرام گفت: فرهاد نیش‌ت رو ببند، داییت داره می‌یاد. فرهاد کمی صاف ایستاد، دایی آن‌ها از پشت سرمان رد شده و وارد تالار شد. فرهاد گفت: بد نبود یه ذره تحویل‌مون می‌گرفت‌ها، مردم دایی دارند ما هم دایی داریم، نگو دایی بگو عزرائیل.

فرزانه گفت: فرهاد این چه مدل حرف زدنه؟

فرهاد رو به مجتبی کرد و گفت: مجتبی اگه دروغ می‌گم تف بنداز تو صورتم، اخلاق من و تو کجا این کجا؟ جرأت نفس کشیدن پیشش نداریم.

مجتبی در جا آب دهان بر صورتش انداخت و فرزانه و فریبا از خنده ریه رفتند و من متعجب به او نگریستم. فرهاد صورتش را پاک کرد و گفت: خنگ خدا این چه کاریه حالا فریبا و زنت هیچ، خانم بهرامی که خبر نداره بالا خونه‌ات تخلیه است و منتظر مستأجره.

مجتبی گفت: خودت گفتی اگه دروغ می گم تف بنداز تو صورتم، دروغ گفتی من هم شرط رو اجرا کردم، من و تو تنها پیش اون نیست که جرأت نفس کشیدن نداریم اون یکی رو هم باید می گفتی نه تنها این.

فکر کردم شاید منظورش فرزانه است. چون وقتی این حرف را می زد پشت سر فرزانه سنگر می گرفت. فرهاد گفت: خب شاید من نخوام جلوی خانم بهرامی از برادرش بد بگم تو باید تف بندازی تو صورت من؟

لبخندی زد و گفتم: بیچاره داداش من که دلش به چنین دوستانی خوشه! این دفعه قول نمی دم که چیزی به احمد نگم.

مجتبی گفت: نه خانم بهرامی احمد خیلی آقا است.

فرهاد گفت: راست می گه. احمد خیلی آقا بود اما از وقتی با ابوالهول نشست و برخاست کرده یه کم اخلاقش خراب شده! شما نصیحتش کنید که با افراد ناشایست نگرده.

چشم مجتبی برق موزیانه ای زد و در حالی که پنهانی فرزانه را به فرهاد نشان می داد گفت: منظورت از ابوالهول دایی عزیز خانم عزیز بنده که نیست؟! فرزانه براق شد و چشمی برای فرهاد گشاد کرد و گفت: هرکس از دایی بد بگه با من طرفه، در مورد دایی با کسی شوخی ندارم.

مجتبی پشت سر فرزانه از خنده ی پنهانی ضعف کرد و وجبش را به علامت آشی با یک وجب روغن به او نشان داد. فریبا برای این که قال قضیه را بکند گفت: غیبت بسه فکر کنم که الان پری خانم به جای ایستادن و گوش کردن به پرچونگی شماها بیشتر دوست داره که توی مجلس عروسی خواهرش باشه، مراعات خودتون رو نمی کنید مراعات مردم رو بکنید شاید توی رو دربایستی گیر کرده باشند.

— این چه حرفیه فریبا جون ولی فکر کنم حوصله ی عمه ام سر رفته باشه. فرهاد دست مجتبی را گرفت و دنبال خود کشید و گفت: پس خدا حافظ، ما رفتیم.

و از ما جدا شدند. سالن مردانه طبقه پایین و سالن زنانه در طبقه ی بالا بود. فریبا نیز بازوی عمه را گرفت تا از پله ها بالا برویم. گفتم: خیلی جالبه! با این که

در خونه‌ی ما مرد زیاده اما تا حالا دوستی آقایون رو ندیده بودم، این‌ها دیگه چه‌طور دوستانی هستند؟

فرزانه با لبخند گفت: من هنوز نفهمیدم این چهار نفر با این همه تفاوت اخلاقی که دو به دو دارند چه‌طور این‌قدر جوشون برای هم در می‌ره. باتعجب گفتم: یعنی دایی شما هم با این‌ها دوسته؟! فریبا گفت: آره، چه‌طور مگه؟

— آخه چه‌طور می‌شه سه تا جوون با یه... نمی‌دانستم چه بگویم، مسن؟ میانسال؟ او را تنها از پشت دیده بودم و از پشت سر هم که نمی‌شد حکم به‌پیری و میانسالی کسی داد. فرزانه و فریبا خندیدند. فریبا گفت: تو مگه دایی ما رو ندیدی؟ — نه ندیدم.

فرزانه گفت: حق داری پری جون، اما محض اطلاع گفته باشم که فرهاد و مجتبی همسن و سال همند و احمد آقا و دایی هم همسن و یکسال بزرگتر از اون‌ها.

متعجب‌تر از قبل گفتم: چه‌طور می‌شه؟ یعنی دایی شما تنها یکسال از خواهرزاده‌اش بزرگتره؟

فریبا ایستاد و با لبخند گفت: مگه چیز عجیبیه؟ من عمه‌ای رو می‌شناسم که اون هم یکسال از برادرزاده‌اش بزرگتره تازه عمه دیگه‌ای رو هم امروز با چشم خودم دیدم که یکی از بچه‌های برادرش ازش هشت سال و یکی چهار سال بزرگتره و یکی دیگه همسن خودشه. باتعجب گفتم: کی؟

هر دو خندیدند، تازه فهمیدم منظورشان من و پریسا هستیم. — آخه ما از یک پدر و سه مادر بودیم برای همین چندان جای تعجب نیست نکنه پدر بزرگ شما هم مثل بابای ما بله؟

فرزانه گفت: نه فقط درس تنظیم خانواده‌اش رو با نمره بیست پاس کرده بود امروزی‌ها می‌ذارند بچه اولشون بره کلاس اول بعد یکی دیگه، اون‌ها گذاشتند اولی رو شوهر بدن بعد یکی دیگه.

با خنده بالا رفتیم. فریبا گفت: پری درباره‌ی حرف‌هایی که فرهاد و مجتبی زدند چیزی به داداشت نمی‌گی که؟

با لبخند به او نگریستم، فرزانه گفت: بیچاره‌ها این روزا خیلی ژست آقاها رو می‌گیرند خرابشون نکن.

— نه چیزی نمی‌گم... می‌دونی فریبا هرچه بیشتر با خانواده‌ی شما آشنا می‌شم بیشتر به حسن انتخاب احمد برای چنین دوستان و خانواده دوستی پی می‌برم.

فرزانه خندید و گفت: پس خوب نشناختیمون. ما هنوز خودمون رو نمی‌شناسیم. هرکدوم یه جور می‌لنگیم. بزرگ خاندانمون که آقا بزرگ باشه بازنشسته‌ی فرهنگی و تو عالم عارفانه حافظانه‌ی خودشه. بابام هم به فکر حل تمام جدول‌های حل نشده‌ی دنیا و گل‌های حیاطش و مهمتر از همه به فکر جیبشه که فرهاد گه گاه نره سر جیبش. داییم رو با این که پیش همه ازش حمایت می‌کنم و خیلی دوستش دارم اما برای اولین بار اعتراف می‌کنم که اخلاقش رنگ و بگو آدمیزاد نداره. فرهاد که اون جوری می‌لنگه مجتبی هم که بدتر از اون. از صبح تا شب دست جمعی می‌شینند و نقشه می‌کشند که چه‌طوری جلوی داداش تو و دایی کم نیارند. فریبا هم که گه گاه خیلی شیرین می‌زنه. آدم فروشیش هم که حرف نداره. بنده رو هم که دیدی خدای ضایع کردن و سوتی دادم.

با خنده عمه را کنار رعنا نشاندم فریبا با اخم تصنعی گفت: من هم فرزانه خانم؟

به سوی میزی خالی رفتیم فرزانه گفت: اگه دروغ می‌گم بگو دروغ می‌گی.

با خنده گفتم: خدا رو شکر نگفت تف بنداز تو صورتم.

فریبا گفت: پری، حرفش رو باور نکن همیشه زیاد شیرین نمی‌زنم اما درباره‌ی آدم فروشی حق داره چون می‌خوام تو راه برگشتن به دایی بگم که چی درباره‌اش بلغور می‌کرد تا این قدر لی لی به لالاش نذاره.

— بگو، دایی که باور نمی‌کنه، تازه مگه دروغ گفتم؟ اگه شبیه آدمیزاد بود

هفته‌ی پیش فرهاد رو از کار اخراج نمی‌کرد که با کلی التماس و تعهد گرفتن دو مرتبه مشغول بشه. خدا رو شکر که مجتبی زیر دست اون کار نمی‌کنه و گرنه

شوهر بیچاره ام همیشه شرمنده ی زن و بچه اش بود.
خندیدم و گفتم: به خاطر همون مرخصی؟
فریبا گفت: تو از کجا می دونی؟

آن دو نشستند. نسرین صدایم زد. گفتم: شما هم چنان به جنگ خانواده گیتون ادامه بدید فقط آخر کار بگید کی برنده شد تا من هم ببینم نسرین خانم. چه کارم داره. مانتوم را در آوردم و برصندلی کنار فریبا گذاشتم. اول به طرف پروین رفتم و باز به آن دو تبریک گفتم. پرسید: تا حالا کجا بودی؟

در حالی که به سوی نسرین که بیتابانه به من می نگریست می رفتم گفتم: داشتم مشکل پرش با مانع عمه رو حل می کردم.
و او را هاج و واج رها کردم و به نسرین رسیدم. گفت: پری بیا یک بار در حق من خوبی کن و یه کاری برام انجام بده.
- تا چه کاری باشه.

- برو یه جور حسین رو دست به سر کن بره پایین، دیگه تحمل نشستن ندارم
قر تو کمرم خشکید.

خندیدم و گفتم: خاک برسرت کنم! باشه.

- چیه خیلی شنگولی؟

- تو هم اگه چیزهایی که من چند لحظه پیش دیدم و شنیدم دیده بودی و شنیده بودی شنگول می شدی.

- مثلاً چی؟

- فضولیش به تو نیومده.

به سوی حسین رفتم و گفتم که پدرش خواسته که پایین برود و او هم رفت.
برای اولین بار و شاید هم آخرین بار نسرین با تشکر به چشمانم نگریست.

امروز نسرین امتحان کنکور داشت، کم مانده بود بترکم. خدا باعث و بانی امتحان ندادن مرا لعنت کند. سر شام او یکریز از امتحانش که خوب بوده تعریف می کرد و رعنا هم با شوق به او می نگریست که امین صدایش زد. تازه رعنا متوجه ی من شد که با بغض و کینه نگاه از روی نسرین برنمی دارم و با آرنج به او

کوبید که ساکت شود. بالاخره اشکم سرازیر شد. قاشق را در بشقاب رها کردم و برخاستم و گفتم: نسرين خيلي....

نمی دانستم چه بگويم که سزاوار او باشد و دل مرا خنک کند، بالاخره کلمه‌ی بیشعور را نثار کردم. نسرين گفت: باز اين چه مرگش شده؟ به طرف در رفتم که صدای اکبر را شنيدم که گفت: نسرين می زنم تو دهن‌ها، پرچونگی نکن.

خودم را به حياط رساندم و روی پله پایینی نشستم و هردو دستم در میان موهایم فرو رفت داشتم دیوانه می شدم. نسرين یکسال زندگی‌ام را نابود کرد امیدوارم زندگی‌اش نابود شود، خدایا تو را به همین ساعات عزیز اذان سوگند می دهم که داغ دانشگاه رفتن را بردلش بگذاری! خدایا کاری بکن که دانشگاه را تنها در موقع نماز جمعه از تلویزیون ببیند! خدایا تقاض مرا از او سفت و سخت بگیر! تف به این زندگی سگی! نسرين خدا ریشه‌ات را از روی زمین خشک کند، موفرفری زشت بدترکيب، شامپانزه، اورانگوتان، بوفالو... صدای احمد از پشت سرم آمد که گفت: تو اون سرت چی می گذره دختر؟

فهميدم که دو پله بالاتر نشسته، گفتم: یک مشت فحش و نفرین. — خيلي بده، ازت ناامید شدم، تو رو عاقل تر از این حرف‌ها می دونستم. — آدم وقتی زورش به کسی نرسه به غیر از فحش و نفرین کار دیگه‌ای از دستش برمی یاد؟

— ببینم چشمت بارونیه؟ با غرور سرم را به علامت منفي تکان دادم و گفتم: من اشکم دم مشکم نیست. — آفرین، حالا چرا ناراحتی؟

— یکسال از زندگی عقب افتادم همه می دونید که صد در صد امسال قبول می شدم اون هم می دونست و نخواست قبول بشم، ترسيد کم بیاره. — حالا تو مطمئنی کار اون بوده؟

— یعنی تو شک داری؟ — نمی دونم اما به نظرم درست نیست آدم این همه بدبین باشه. ده پله با... آمد و کنارم نشست. صدای جیرجیرک از لابه‌لای شاخه‌های

درختان شنیده می‌شد و نور لامپ ایوان سایه‌های بزرگ و مهیبی از شاخه‌ها بر روی دیوار انداخته بود و صدای بازی والیبال بچه‌های آقای مجتهد به گوش می‌رسید که پسرش مثل همیشه عربده می‌کشید. احمد گفت: چرا فکر می‌کنی زندگی فقط دانشگاه رفتنه؟

— پس چیه؟ اگه دانشگاه می‌رفتم چهار سال بعد مدرک می‌گرفتم اما الان هنر کنم پنج سال دیگه می‌گیرم تازه اون‌هم به شرط این‌که سال بعد هم فرمم گم نشه. یکسال دیرتر مدرک می‌گیرم یک سال دیرتر وارد عرصه کار می‌شم یکسال دیرتر استقلال مالی پیدا می‌کنم یکسال دیرتر...

درون حرفم پرید و گفت: چرا به جنبه‌های خوبش نگاه نمی‌کنی، می‌تونی بیشتر بخونی و رشته بالاتر قبول بشی. من مطمئنم که دختر با عرضه‌ای هستی. تازه در این یکسال فرصت خیلی کارها داری. می‌تونی با رفتن به سر کار خودت رو سرگرم کنی.

— آخه چه کاری برای من پیدا می‌شه؟

بعد با خوشحالی به او نگریستم و گفتم: مثلاً در همین اداره‌ی شما کاری برای من پیدا می‌شه؟

— نه، می‌دونی... کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: فعلاً پیدا نمی‌شه چون اونجا اکثراً با مدارک بالا استخدام می‌کنه. از دویست کارمندش صدتاش مدرک فوق دارند و تنها بیست سی نفرند که دیپلمند ولی یه کاری می‌تونم برات بکنم اگه این سه ماه تابستون کامپیوتر و تایپ رو به سرعت یاد بگیری اون وقت قول می‌دم پاییز یه کاری برات پیدا کنم.

با خوشحالی گفتم: باشه اما می‌دونی...

ناراحت شدم و سرم را به زیر انداختم. رو نداشتم که از او یا اکبر پول کلاس کامپیوترم را بگیرم خدا از سر هیچ‌کس سایه پدر و مادر را کم نکند. به صورتم نگریست و گفت: چرا ناراحتی؟

— نه هرچه فکر می‌کنم حوصله‌ی کلاس رفتن ندارم.

گوشم را پیچاند و گفت: من تو رو شناسم به درد هیچی نمی‌خورم. با لبخند به او نگریستم. گوشم را رها کرد و گفت: فردا تو اتاقم زیر قرآن برات

پول می دارم.

— نه به خدا... می دونی بدجور وسوسه‌ی کار رو را نداختی تو سرم تا پاییز تحمل ندارم. نمی شه زودتر کاری پیدا کرد؟

با اخم به رویم نگریست و گفت: من دوست ندارم خواهرم هرجایی کار کنه، اداره‌ی خودمون رو هم برای این گفتم که برادرت پیشته.

صدایی شنیدیم که گفت: انگار یادت رفته که من هم برادرشم.

هر دو برگشتیم، امین چند پله بالاتر نشسته بود و به حرف‌های ما گوش می داد. برخاست و پایین آمد و با دو دست من و احمد را کناری زد و خود را مابین ما جا داد و گفت: فروشنده‌ی بلدی؟

با تعجب به او نگریستم، ادامه داد: یکی از فروشنده‌گان فروشگاه دچار انحطاط اخلاقی شده و با سرعت هزار کیلومتر در ساعت رو به اعماق دره تباهی می ره، ازش خوشم نمی یاد پیش صاحب مغازه زیر آبش رو زدم امروز اخراجش کرد. من و احمد متعجب به او نگریستیم گفتم: این چه کاری بود که کردی، مگه تو رو توی گور اون می داشتن، چرا نون بوی کردی؟

— یه چیزی می گی ها؟ اونجا رو پاتوق کرده بود، رفیق رفقاش می اومدند و می رفتند دیگه کم کم خانم ساعت ویزیت می داد، خانواده اش هم که شهرستانند فردا پس فردا که شکمش می زد بالا و گندش در می اومد اول از همه یقه منو می گرفتند، چون ظاهراً من نزدیک ترین فرد به او شناخته می شم، اون وقت می شم آتش نخورده و دهن سوخته و گرگ یوسف ندیده، دیدم بهترین کار اینه که دکش کنم، صاحب مغازه هم بهم اعتماد کامل داره. گفته هرکی رو من بگم استخدام می کند. من هم از قانون بند پ که همان پارتی بازی باشه استفاده می کنم.

احمد با لبخند گفت: نه بابا تو هم اگه ترشی نخوری یه چیزی می شی، آینده

نگریت حرف نداره.

امین گفت: چاکر تیم و حالا از فردا می تونی بیای سر کار، هم فاله هم تماشا.

روابط عمومیت هم قوی می شه.

با خوشحالی گفتم: الهی من قربون داداش‌های مهربونم برم هیچ کس



داداش‌های ماه و گلی مثل من نداره.

امین محکم با یه پس‌گردنی نوازشم کرد و گفت: خودتی بچه، داری مارو خر

می‌کنی؟

بعد به احمد که چپ‌چپ به او می‌نگریست نگاهی انداخت و گفت: ببخشید

بنده غلط می‌کنم اگه قصد جسارت به کسی رو داشته باشم.

احمد خندید و برخاست. ما هم برخاستیم که نگاهمان به اکبر افتاد که با

لبخند از پشت پنجره به ما می‌نگریست. اگر نسرین بفهمد که قرار است سرکار برم

آموزش کامپیوتر و تایپ بینم از حسادت دق می‌کنه، به درک دختر مو وزوزی!

فصل سوم

چند تی شرت روی ویتترین گذاشتم و گفتم: جنسشون خیلی خوبه هم خنکه هم با دوام و رنگش هم ثابت.

یکی از دخترها گفت: نه خانم اونى که من هفته پیش دیدم این نبود رنگش گل بهی بود.

امین به سمت ما آمد و گفت: شاید من بتونم به خانمها کمک کنم، چى مى خواستين؟

یکی از دخترها ریز خندید و دیگری به پهلویش زد و گفت: حتماً مى تونید آقا، اصلاً هرچی شما بپسندید ما همون رو انتخاب مى کنیم.

با چشمان گرد به امین که لبخند موزیانه‌ای بر لبش نشسته بود خیره شدم، این‌ها که خریدار نبودند امین گفت: تو برو کار اون خانم رو راه بنداز.

به سوزی زن جوانی که کودکی در آغوش داشت رفتم، زن هم متعجب به آن دو دختر مى نگریست. امین یکسری لباس از لابه‌لای لباس‌ها بیرون کشید و گفت بهترین‌های ما اینان که جلوی هر مشتری نمى داریم. — بفرمایید خانم.

— طفلک، معلومه مى خوان سرکارش بذارند.

— اون کارش رو بلده.

زن گفت: یه دست بلوز و دامن برای دخترم مى خواستم.

چند دست لباس مقابلش گذاشتم تا انتخاب کند و در عین حال حواسم به آن‌ها بود. بالاخره لباسی خریدند و رفتند. امین در حالی که لبخند

پیرزومندانهای به لب داشت آرنجش را روی شیشه‌ی ویتترین گذاشت و تکیه‌گاه چانه‌اش کرد و رفتن آنها را نگریست و همین‌که بیرون رفتند گفتم: چه کار کردی امین؟

ناگهان از خنده منفجر شد و گفت: آگه بفهمی کامی بهم دست مریزاد می‌گی، جنس بنجولی که چهار سال خاک خورده بود قالبشون کردم. زن جوان تا این را شنید لباسی را که انتخاب کرده بود به‌زمین گذاشت و گفت: نه هیچ کدوم رو نپسندیدم.

امین خندان به‌سویمان آمد و گفت: نه خانم مطمئن باشید چنین بلایی سر شما نمی‌یاد اصلاً این رو ببرید آگه رنگش تغییر کرد پولش رو ندید آگه بعد از سه ماه مثل روز اول موند یه خدا بی‌امری هم برای امواتمون بفرستید، ما جنس بنجول به‌مشتري هامون نمی‌دیم، مسئله اون‌ها فرق می‌کرد فکر کردند زرنگند چوب تو آستینشون کردم، باید ادب می‌شدند.

رو به‌من کرد و گفت: دخترهای این دوره زمونه چرا اینجوریند کامی؟
— مگه تو چند دوره زندگی کرده‌ای که سر از دخترهای دوره زمونه دیگه در می‌یاری؟

خندید و گفت: کار خانم رو راه بنداز، این خانم از مشتری‌های دایم ما هستند برای همین بهشون تخفیف ویژه هم بده.

و به‌سوی اتاقک کوچکی حرکت کرد، در واقع آن‌جا حکم آبدارخانه را داشت با یک اجاق گاز رومیزی دو شعله و یخچال هفت فوتی که انگار غنیمت جنگ جهانی اول بود. زن لباس را باز کرد و سمت خود کشید و گفت: فکر کنم همین خوب باشه.

— خیلی خوش سلیقه‌اید.

— پس همین رو می‌برم... می‌تونم فضولی کنم و آگه حمل بری ادبی نکنید چیزی از شا بپرسم؟

— بفرمایید.

— اسم شما چیه؟

— چه‌طور؟

گفت: آخه اون آقا شمارو کامی صدا می زد، هرچی فکر می کنم اسم دختری که مخففش کامی باشه پیدا نمی کنم.

با خنده گفتم: داداش بیچاره ی من هفت تا خواهر داره و آرزوی داشتن داداش داره برای همین روی هر هفت تای ما یه اسم پسرونه گذاشته.
— چه جالب... کامی!

و ابرویی بالا انداخت و گفت: قیمتش چه قدر می شه؟
امین در حالی که دهانش می جنبید از آبدارخانه بیرون آمد و گفت: قابلی نداره.

و بیسکوییتی را که در دست داشت به کودک تعارف کرد و کودک با شرم خاصی از او گرفت و امین برایش لبخندی زد و گونه اش را کشید و خطاب به مادرش برچسب قیمت را نشان داد و گفت: نگاه کنید روش نوشته چهار و پانصد شما سه و پانصد بدید خیرش رو ببینید.

زن خوشحال از این که هزار تومان تخفیف گرفته تشکر کرد و پول را پرداخت و رفت. باتعجب گفتم: به جای این که مشتری چونه بزنه تو چونه می زنی و تخفیف می دی؟

— مگه مشتری کیه یکی مثل من و تو، درثانی مال بابام نبود که دلم بسوزه. گور بابای صاحب فروشگاه. می خواد خرج تریاکش کنه، حالا هزار تو من کمتر تریاک بکشه نمی میره که.

باتعجب گفتم: معتاده؟!

— پس فکر کردی خودش مرده بود که بذاره یکی دیگه براش فروشنده گی کنه؟
از بس قیافه اش تابلو بود کسی سر به مغازه اش نمی زد اون آبدارخونه رو هم برای تریاک کشیش درست کرده بود. این جا خیلی کوچیک بود فروشنده های قبلی این قدر توسعه اش دادند، می خواد پولی که در می یاره صرف تریاک کشیدنش بکنه پس بذار اون پول تو جیب صاحبش بمونه. روی همین لباس هم مطمئن باش با همین قیمتی که من فروختم هزار و پانصد خوب سود می بره. جنس دو تومنی رو چهار و نیم می فروشه. خدا رو خوش نمی یادی... راستی برات یه لقمه حلوا شکری و کره درست کردم برو بخور.

با لبخند تشکر کردم و به آبدارخانه رفتم راستی آیا کارش درست بود و یا نوعی خیانت در امانت به‌شمار می‌رفت؟ با تمام این‌ها به نوع دوستی اش احترام می‌گذارم.

صدای تلفن برخاست گوشی را برداشت. از صحبت کردنش فهمیدم که داره با یکی از افراد خانواده حرف می‌زنه. وقتی گوشی را گذاشت. گفت: کامی ساعت هشت تعطیل می‌کنیم برای امروز بسه. شام خونه پروین دعوتیم.

— آخ جون یک هفته است پروین رو ندیدم.

— پس تا یه ربع دیگه می‌ریم.

مشتری وارد شد و خودش به سراغش رفت. ساعت هشت بود که کرکره را پایین کشید و سوار تاکسی شدیم.

— امین.

— هان؟

— هان نه بله.

— بله.

— به‌نظرم تو امروز یه جوری بودی یه چیزیت بود. درست می‌گم؟

باتعجب به من نگریست و گفت: یه چیزیم می‌شه؟ مثلاً چه چیزی؟

— من دارم از تو می‌پرسم، چرا این قدر کلافه بودی استرس داشتی؟

— فکر کردی وگرنه همون امین همیشگی بودم.

— عیب نداره دروغ بگو.

— من هیچ از دخترهای فضول خوشم نمی‌یاد.

— من هم از پسرهای دروغگو.

— تو رو همکارم نکردم که بشی بی‌ای من.

— موضوع‌ها رو با هم قاطی نکن.

به‌صورت من نگریست و گفت: دوست داری در آینده چه رشته‌ای بخونی؟

— نمی‌دونم، علوم سیاسی؛ شاید هم اقتصاد یا حقوق؛ شاید هم فلسفه چون عاشق صغری و کبری چیدنم.

— نه؛ به‌نظرم روانشناسی بخونی بهتره، بعضی موارد فضولی رو از حد

می گذروندی. روانشناسی که بخونی راحت تر می تونی تو کار این و اون دخالت کنی، اما نه کامی جون به همون صغری و کبرات بچسب، چون الان به اندازه ی کافی فضول هستی وای به اون روزی که به روش علمی بخوای فضولی کنی. با لبخند گفتم: خوب پیشنهادی دادی تا حالا خودم بهش فکر نکرده بودم، اما محض اطلاع بگم که بنده فضول نیستم فقط برادر ام و دل مشغولی هاشون برام مهمه.

— آهان، این هم خودش دلیلیه اما غیرموجه فضول خانم.

— اگه شکایتت رو پیش احمد نبردم.

— بچه می ترسونی، برو به بابای احمد هم شکایت کن.

خندیدم و دیگر تا وقتی رسیدیم هردو ساکت بودیم.

وقتی قدم در کوچه ی بن بست گذاشتیم هردو با حیرت به آقای رجبی بنگاه دار محل نگریستیم که در حال صحبت با اکبر بود، با تعجب از امین پرسیدم: این، این جا چی می خواد؟

شانه ها را بالا انداخت. جلوتر رفتیم. اکبر خطاب به او گفت: آقای رجبی هرچی باشه ما هم محل و همسایه هستیم بالا غیرتاً اگه کسی به خودتون این رو پیشنهاد می داد قبول می کردید؟ من چند سر عایله دارم، این جا رو بفروشم برم کجا؟

آقا رجبی با همان تو دماغی حرف زدنش گفت: برادر من، این همه آپارتمان تو شهر هست، شما رضایت بدید نزدیک پانصد متر فقط زیر بنا شه، چهار طبقه اش بیست واحد قشنگ و بزرگ در می یاد، ده تا شما ده تا هم من. برای هرکدوم از افراد خانواده اتون یه واحد می رسه می تونید سه تاش رو خودتون بشینید و بقیه رو اجاره بدین و یه پول هم تو جیبتون بره.

اکبر گفت: مثل این که شما نفهمیدید من چی می گم...

آقای رجبی توی حرفش پرید و گفت: نه، شما گوش کنید من چی می گم، خونه به این درندستی حیف نیست.

او هنوز متوجه ما نشده بود. امین از پشت مشتش را به نشانه ی زدن به سر رجبی بلند کرد که اکبر ندیده گرفت که مبادا آقای رجبی برگردد و این حرکت او را

ببیند. آقای رجبی گفت: اصلاً چرا این همه آدم دور خودتون جمع کردید برا همینه که پر رو شدند دیگه، ماشاا... احمد آقا خودش مردیه برای خواهر و برادرش می‌تونه جای دیگه خونه دست و پا کنه.

چشمای من و امین از تعجب چهار تا شده بود. اکبر آن رویش بالا آمد و با خشم هر چه تمام‌تر به او نگریست. همان نگاهی که من ازش می‌ترسیدم آنگاه لبش را با دندان گزید و زیر لب استغفراللهی گفت و به چشمان او نگریست آقا رجبی فهمید که اوضاع خراب شده است اکبر گفت: حرمت موی سفیدتون رو نگه داشتم که چیزی نگفتم، من هنوز اون قدر نامرد نشدم که خواهر و برادرم رو برای رضایت شما و چندرغاز بیشتر آواره‌ی کوچه و خیابان بکنم. این‌جا خونه‌ی اون‌ها هم هست. خدا روزی رسونه ما هم قانعیم... حالا برید و دیگه هم اینورها پیدا نشید... خدا حافظ... بچه‌ها بیاین تو.

و خود به درون خانه رفت. آقای رجبی برگشت و چشمش به‌ما افتاد و گفت: به به سلام امین خان، همشیره هستند ماشاا... چه قدر بزرگ شدند... امین آقا شما به برادرتون یه چیزی بگید تا از خر شیطان پیاده شه، اون روی گنج خوابیده و خودش خبر نداره و نمی‌دونه که چه شانسی در خونه‌اش رو زده. امین گفت: ممنون که به فکر برادر ما هستید، آدم‌های خیر و نیکو کاری مثل شما الان کم پیدا می‌شه!

رنگش کبود شد و با ناراحتی ادامه داد: آقای رجبی فکر کنم خبر ندارید که من کور رنگی دارم و مثل برادرم چندان متوجه موی سیاه و سفید نمی‌شم...

و در را برای ورود من باز کرد. او را مات در خیابان رها کردیم و امین محکم در را برهم کوبید. فوری از لای آهن در به بیرون نگریستم، هنوز هاج و واج بود. می‌دانیم که این خانه یکی از بهترین خانه‌های محل است این‌جا را اوایل انقلاب اکبر به قیمت مناسبی خریده است آن‌هم از صاحبش که نظامی بوده و قصد خروج از کشور را داشته. اکبر نجار و مبلمان ساز است و کارگاهی با شراکت آقا منصور دایر کرده و هشت شاگرد هم زیر دستشان مشغول کارند. وضع مالیش

به برکت نمایشگاهی که دارند خوب است و کارگاه هم در آمد خوبی دارد این را می توان از وضع زندگی آقا منصور فهمید که روز به روز بهتر از قبل می شود. اگر ما نبودیم و هزینه ی سرسام آوری که ورودمان به او تحمیل کرد نبود وضع مالی اکبر هم خیلی بهتر از این بود و الان مانند آقا منصور می توانست فرزندانش را برای ادامه تحصیل به خارج بفرستد. اکبر این همه تفاوت را می بیند اما همیشه خداوند را به خاطر بزرگترین نعمتش که یک خانواده ی نجیب و خوب است سپاس گزار است. فقط خود خدا می داند که چه بنده نازنینی خلق کرده است و بس، البته از او بهتر هم پیدا می شود که آن هم رعناست. خدایا به خاطر همه چیز شکر!

نسرین بق کرده و گوشه ای نشسته بود. امین پرسید: چیزی شده نسرین؟ نسرین هم بغض آلود به او نگریست و برخاست و بالا رفت. گوش هایم را تیز کردم از اتاق پذیرایی صدای خاله راضیه می آمد. شستم خبردار شد. طفلک سهیل! آن قدر که دلم برای او می سوزد برای نسرین نمی سوزد، به درک! اما نه، احساس کنجکاوی ام یا به قول امین فضولی ام سر به طغیان گذاشته بود. هیچ کس توی هال نبود امین که بالا رفته به گمانم ندا و پریسا هم در زیر زمینند و نادر در میدان بازی و احمد هم که سرکاره. پاورچین پاورچین به سوی اتاق پذیرایی رفتم و گوشم را به در چسباندم صدای اکبر را شنیدم که می گفت: راضیه خانم شما بزرگتر ما هستید. درستش اینه که روی حرف شما نه نیاریم اما دختر من هنوز بچه است.

رعنا گفت: تازه اون می خواد ادامه تحصیل بده. خاله گفت: این چه حرفیه اکبر آقا! بچه کدومه؟ ماشااا... هزار ماشااا... چشمم کف پاش خانمی شده تو عروسی عمه اش می درخشید نمی خوام زمانی خبردار بشیم که عروسم پای سفره ی عقد یکی دیگه نشسته. رعنا گفت: تو درست می گی آبجی اما بچه های این نمونه که مثل ما به زندگی نگاه نمی کنند. اون موقع ها ما رو هم نمی تونستند به زور پای سفره ی عقد کسی بنشوند.

خاله راضیه گفت: یه چیزی می گی ها! انگار من می خوام اون رو به زور به عقد

پسرم در بیارم.

رعنا فوری گفت: نه منظورم این نبود! بد برداشت نکن، اما نسرين الان قصد داره درسش رو ادامه بده اگه خدا بخواد امسال دانشگاه قبول می‌شه و چهار سال درس داره. پس درسش چی می‌شه؟

خوشم می‌آمد خاله کم نمی‌آورد، گفت: تو خونه‌ی ننه بابا مدرک گرفتن که هنر نیست. نسرين جون می‌یاد خونه‌ی خودش درسش رو هم می‌خونه. کسی که مخالف درس خواندن اون نیست.

رعنا که به‌ستوه آمده بود گفت: اکبر آقا شما چیزی نمی‌گید؟

مدتی سکوت برقرار شد رعنا که گویا راه فراری یافته است گفت: آخه آبجی ما دختر بزرگتر از نسرين هم تو خونه داریم، یادت که نرفته پری یکسال از اون بزرگتره.

خاله راضیه گفت: ماشاا... پری خانم هم برای خودش خانمی شده دلم روشنه که بخت اون قبل از نسرين و سهیل باز می‌شه، شاید هم همین یکی دو روز خبرهایی هم برای اون بشه.

صدای سوت آرامی را پشت سرم شنیدم که پس از آن گفت: این‌جا چه خبره؟! نه، انگار واقعاً دست راست عمه پروین شفا بخش بود.

پس گردنی جانانه‌ای به‌نادر زدم و گفتم: از این‌جا گمشو.

خندید و گفت: کامی اگه می‌خوای لوت ندم مثل بچه‌ی آدم ساکت شد تا با هم گوش بدیم.

مجبور بودم او را هم در فال گوش بودن شراکت بدهم. بالاخره اکبر حرف

آخر را زد و گفت: خواهر من، تصمیم با خود نسرين و سهیله. اگه نسرين موافقت

کرد من حرفی ندارم اما اگه مخالفت کرد شما هم نباید حرفی داشته باشید.

خاله راضیه با خوشحالی گفت: باشه اکبر آقا... رعنا جون یه چایی بده دهنم خشک شد.

من و نادر از پشت در شروع به‌دویدن کردیم، من به‌سوی آشپزخانه و او

به‌سوی بالا. وقتی رعنا وارد آشپزخانه شد خیلی سعی کردم خود را آرام نشان

بدهم گفتم: سلام زن داداش.

— سلام دخترم، کی اومدی؟

— یه ربعی می شه.

— قربون دستت چایی بریز بیار تو اتاق... راستی پری جون یه زنگ به خواهرت بزن و معذرت بخواه که امشب دیگه وقت نداریم بریم.

— باشه زن داداش، تو برو تو.

لبخند تلخی زد و به پذیرایی برگشت. سه استکان چای ریخته؛ مانتو و روسری ام را در آوردم و روی نرده های پله هایی که به طبقه بالا می رفت انداختم و رفتم تو سلام کردم. خاله راضیه با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام دختر گلم.

ابتدا به او چای تعارف کردم در حالی که نگاه خریدارانه ای بر سر تا پایم می انداخت چای برداشت. به اکبر تعارف کردم بدون این که چای بردار تشکر کرد و برخاست و پس از اجازه از خاله راضیه بیرون رفت. چای دیگری جلوی رعنا گذاشتم که خاله راضیه میچ دستم را گرفت و گفت: بشین خاله کجا می ری؟

مجبور شدم کنار رعنا بنشینم. خاله راضیه گفت: واقعاً آبجی دستت درد نکنه هیچ کس فکر نمی کرد تو چنین بچه های گلی رو تربیت کنی. الان دیگه پسرهای مردی شدند و دخترها هم یکی از یکی خانم تر، اصلاً نمی شه بین بچه های خودت و خواهر و برادرهای شوهرت فرقی گذاشت کسی ندونه نمی تونه بفهمه که پری دخترته یا نسرین.

رعنا گفت: مگه فرقی هم داره؟ همه شون بچه های خودمند از احمد که ده دوازده سال ازم کوچکتره بگیر تا پریسا، اگه شب تا صبح به خاطر مریضی نسرین بیدار موندم بالا سر پری هم بیدار موندم، خدا می دونه که پری با نسرین یا ندا و پریسا سرسوزنی برام فرقی ندارند دروغه اگه بگم این ها رو بیشتر از بچه های خودم دوست دارم اما خدا خودش شاهده که بچه های خودم رو هم بیشتر از این ها دوست ندارم.

وقتی این طور صادقانه حرف می زد، دلم می خواست صورتش را غرق بوسه کنم. اگر یکزمان درباره ی «حق» سؤال شود معلوم می شود که با این که اکبر برگردن ما حق دارد اما به یک دهم رعنا هم نمی رسد چرا که اگر اکبر کاری کرده خود را در مقابل خواهرها و برادرانش مسئول می دانسته اما رعنا چه؟ او چه مسئولیتی

داشته؟! خاله راضیه گفت: خدا می دونه برای ما هم نسرین و پری فرقی ندارند... خوب به صورت تم نگریست بعد به دسته مبل زد و گفت: چشم نخوری مادر، تو و نسرین روز به روز خوشگل تر می شید، تو که قصد درس خواندن نداری؟ چشم هایم چهار تا شد و متعجب به رعنا نگریستم رعنا به جای من گفت: اتفاقاً پری قصد ادامه تحصیل داره، این یکسال هم به خاطر این که کمی به خودش استراحت بده در کنکور شرکت نکرد.

سرم را فوراً به علامت تأیید حرف رعنا تکان دادم، خاله گفت: چه عیبی داره هم درس بخون هم اگه زمانی خواستگار خوبی برات او مد قبول کن، هم زن خوبی برای شوهرت باش هم درست رو بخون، باشه خاله؟ در حالی که کم مانده بود از خنده منفجر بشوم سرم را مانند بچه های حرف گوش کن به علامت تأیید تکان دادم. خاله راضیه حسابی پر حرفی کرد. سپس صورتش را گرم بوسید و گفت: آرزو می کنم هرچی زودتر در لباس سفید عروسی ببینمت.

و صورت رعنا را نیز بوسید و رفت. رعنا نفس راحتی کشید و گفت: به پروین زنگ زدی؟

صدای احمد بلند شد که گفت: خودش زنگ زد بهش گفتم که خاله راضیه این جاست و وقت نمی شه بیایم پروین گفت منتظر باشید ما می آییم. با لبخند به احمد سلام کردم و جواب گرفتم. رعنا گفت: چه بد شد! شام هیچی نداریم. جلوی شوهر پروین آبرومون می ره.

احمد گفت: پروین گفته که لب به شام نزنید، شامی که پختم با خودم می یارم. مانتو و روسری ام را برداشته و بالا رفتم. چشمان نسرین سرخ بود و با نگاه پرسشگر به من نگریست.

- من هیچی نمی دونم از من نشنیده بگیر اما بابات گفته حرف اول و آخر با خود نسرینه و هیچ کس نمی تونه مجبورش کنه. گفت جدی می گی؟

- جدی جدی.

با خوشحالی برخاست و گفت: الهی من بلاگردون بابا بشم، الهی در دو

بلاش بخوره تو سر من.

از ته دل آمین گفتم.

نیم ساعت بعد پروین و حسین هم به جمع ما اضافه شدند. پروین موهایش را کوتاه و رنگ کرده بود واقعاً زیباتر شده بود. حواسم به پروین و امین بود چون هر دو منتظر فرصتی بودند که گوشه‌ای خلوت کنند. بالاخره پس از شام این فرصت را به دست آوردند و در تراس خلوت کردند. امین با هیجان حرف می‌زد و پروین هم مشتاقانه گوش می‌داد. باید بفهمم چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. وقتی پروین برای شستن ظرف‌ها به آشپزخانه رفت دنبالش رفتم و در حالی که در آبکشی ظرف‌ها به او کمک می‌کردم گفتم: بین تو و امین خبره‌ایه؟
- فضولی موقوف.

- پروین جون پری.

به صورتم نگریست و گفت: اگه بمیری و همین الان جلوم بال بال بزنی بهت نمی‌گم. فقط دعا کن که اتفاق خوبی بیفته بعدا خودت می‌فهمی.

- امیدوارم صد سال سیاه نیفته اصلاً هم برام مهم نیست.

- لال شی دختر سق سیاه!

خندیدم و گونه‌اش را بوسیدم و پرسیدم: مامان حسین آقا که تو زندگیتون دخالت نمی‌کنه؟

- نه، خدایی خانم اقبال خانم نازنینیه.

- امیدوارم همیشه این‌طور بمونه.

پرسید: راستی کارت چه‌طوره؟

- خوبه. حداقل صبح‌ها آزادم که به کلاس کامپیوترم برسم و بعد از ظهر از ساعت سه و نیم در مغازه‌ایم تا هشت و نیم نه. بعضی روزها هم تا ساعت ده. هشتاد تو من هم حقوقمه. می‌خوام پول این ماهم رو صرف کلاس رانندگی کنم البته تو تنها کسی هستی که از این ماجرا باخبر می‌شی. امیدوارم چیزی هم به‌نسرین نگي، دختره‌ی حسود تا بفهمه قبل از من می‌ره گواهینامه می‌گیره.
خندید و گفت: ای بدجنس! حالا با اولین حقوقت می‌خوای چه کار کنی؟
- می‌خوام برای دو نفر کادو بگیرم.

— بذار خودم حدس بزنم. یکی برای داداش اکبر یکی هم برای رعنا. آخرین ظرف را هم آب کشیدم و گفتم: رعنا رو درست حدس زدی یک گزینه درست پنجاه امتیاز می‌گیری حالا با کسر سی امتیاز یک فرصت دیگه داری.

— احمد.

— زمان رو از دست دادی و به گزینه‌ی درست اشاره نکردی. مگه یه دختر قبل از همه برای مامانش هدیه نمی‌گیره حالا هم نرگس قصد داره برای مامانش هدیه بخره.

در حالی که به سر ذوق آمده بود گفت: اما عمه که چیزی نمی‌فهمه.

— اما من که می‌فهمم. پارچه می‌گیرم زحمت دوختنش رو هم تو می‌کشی. صورتم را ناغافل بوسید و گفت: خیلی ماهی.

در حالی که موهای پریسا را شانه می‌زدم گفتم: چیه آبجی، چرا ناراحتی؟

— چرا تا من به دنیا اومدم مامان مرد؟

برای لحظه‌ای خشکم زد اما زود خود را جمع و جور کردم و گفتم: مامان مریض بود.

— اگه من به دنیا نمی‌اومدم شاید زنده می‌موند، درسته؟

— نه عزیزم هرکسی به شکلی مزه‌ی مرگ رو می‌چشه تو هم که به دنیا هم نمی‌اومدی اون رفتنی بود.

— چرا من قیافه‌ام شبیه شما نیست؟

خدایا این را چه می‌گفتم؟ صورتش را رو به قسمت خودم چرخاندم و گفتم: مگه کدوم از ما شبیه هم هستیم تا حالا توجه کردی که سه تا برادر امون قیافه‌هاشون یه جورایی شبیه همند هر سه مو مشکی و ابرو پیوسته اما ما خواهرها هرکدوم ساز خودمون رو می‌زنیم. من مو خرمایی، پروین مشکی و تو طلایی. حالا برعکس چشم من مشکیه پروین قهوه‌ای تو آبی، حالا چیه ناراحتی که بین ما تو از همه قشنگتری؟ تازه کی گفته شبیه ما نیستی، بینی سر بالات که شبیه امینه چال گونه‌های پروین رو هم که داری، جدا از تمام این حرف‌ها تو نباید خودت رو بدشانس بدونی اگه مامان و بابا رو از دست دادی اما مامان د

بابایی که گیر آوردی صد برابر بهترند. درسته اکبر داداشته و رعنا هم زن داداش، اما خودت خوب می‌دونی که برای تو مثل مامان و بابا بودند.

— مامان منو دوست داشت؟

با لبخند پیشانی‌اش را بوسیدم و گفتم: خیلی! شبی که تو به دنیا اومدی برای همه ما شب شیرینی بود. خودت فکر کن بعد از مصیبت مرگ بابا تو برای همه‌ی ما به خصوص مامان یه روزنه‌ی تازه‌ی امید بودی.

— من مامان رو خیلی دوست دارم هرشب قبل از خواب براش صلوات می‌فرستم.

اشک در چشمم جمع شد و او را در آغوش فشردم. در همین لحظه ندا دوان دوان خود را به او رساند و سر در گوشش فرو برد و چیزی گفت. هردو خوشحال و خندان به سوی در دویدند. همین که خواستند از در بیرون بروند هردو به نسرین که داشت وارد اتاق می‌شد برخوردند که نزدیک بود نقش بر زمینش کنند. نسرین با عصبانیت گفت: چه خبر تونه دیوونه‌ها.

نسرین وارد اتاق شد و در را محکم برهم کوبید، گفتم: باز چه مرگته؟

— کم کم داره حال من از خاله راضیه به هم می‌خوره. زنگ زده و می‌پرسه جواب عروسم چیه؟ من هنوز بله نگفته عروسم می‌کنه، حال من از خودش و پسرش داره به هم می‌خوره.

— خیلی دلت بخواد مگه سهیل چشه خیلی هم آقاست، تازه زیاد به دلت صابون نزن سهیل عاقل‌تر از اونه که از تو خوشش بیاد که تو براش طاقچه بالا می‌ذاری، به گمونم اون هم چندان چشم دیدن تو رو نداره.

— بره گم شه هم خودش هم تمام افرادی که ازش بی خود طرفداری می‌کنند، پسره‌ی بچه ننه.

در باز شد، رعنا بود که می‌پرسید: پری پس امین کو چرا نیومده؟

— نمی‌دونم، صبح از پادگان مرخصی گرفته بود بعد از ظهر هم اصلاً به فروشگاه نیومد.

رعنا چشم غره‌ای به نسرین آمد و گفت: این قدر لباس‌های تنگ بدون آستین

نپوش.

نسرین گفت: الان که کسی خونه نیست مرد هم خونه مون نیست هروقت بابا هم او مدیه لباس آستین دار می پوشم.
رعنا با خشم بیشتری با او برخورد کرد و گفت: تو جلوی بابات روت نمی شه اینجوری لباس پوشی اما جلوی امین چرا، درسته عموته اما یه پسر جوونه که سه چهار سال ازت بزرگتره خوب نیست پسر جوون رو به گناه آلوده کنی.
نسرین گفت: باز مامان رفت پای منبر، مامان خانم، امین اصلاً تو این عالم‌ها نیست.

— تو این عالم‌ها نیست اما آدم که هست.
نسرین برایم دهن کجی کرد و گفت: قاشق نشسته!
رعنا گفت: حالا نسرین خانم اگه می خوای چغولیت رو به بابات بکنم همین طور بگرد. چرا پری مثل تو این قدر دنبال قرتی بازی نیست حتماً تمام عالم باید هیکلت رو ببینند قبوله، می دونیم که خوش هیکلی اما نه به هر قیمتی. و بیرون رفت. لبخند موزیانه‌ای بر لبم نشست. به من نگریست و گفت: دلت خنک شد آتیش بیار معرکه.

خندیدم و گفتم: مامانت خیلی خوبه قدرش رو بدون.
— بله، اون مامان همه است جز من.

حرفش را قبول نداشتم اما حوصله هم نداشتم که اشتباهش را تذکر بدم، چون در مخش فرو نمی رفت. پس رهایش کردم و متوجهی عمه صفورا شدم که خم شده و زیر میبل دنبال چیزی می گشت. کنارش نشستم و خم شدم و پرسیدم: دنبال چی می گردی؟

با لهجه گفت: رفت اون زیر.

حتماً چیزی از دستش افتاده و زیر میبل رفته. میبل را بلند کردم که جیغم برخاست، نادر و نسرین پرسیدند: چی شده؟

دیوار را نشان دادم. نادر خم شد و لنگ دمپایی نسرین را به زور از پایش در آورد و به جان سوسک افتاد بعد خندید و گفت: مأموریت تموم شد کامی جون. نسرین از خنده ریه رفته بود و گفت: ترسو! خب تابستونه از راه پنجره

اومده تو، خوبه سوسک بود نه افعی، سوسک بیچاره با جیغی که تو کشیدی جرأت نکرد از جاش تکنون بخوره اگه پزشک قانونی معاینه می کرد می فهمید که قبل از اینکه دمپایی تو سرش بخوره سنگ کوب کرده بوده. برایش دهن کجی کردم. عمه صفورا در حالی که باز خم شده بود و زیر مبل را می نگرست گفت: کجا رفت نرگس؟

نادر به جای من گفت: سوسک بیچاره الان تو راه اون دنیاست هنوز نرسیده. نسرين گفت: تو یک قاتل بالفطره ای نادر، بهتره بری تخصصت رو در آدم کشی بگیری.

تعظیمی کرد و گفت: ممنون خواهر نازنین اما معلم حرفه مون وقتی برگه ها رو تصحیح کرد بهم توصیه کرد که حتماً پزشکی بخونم. در حالی که عمه را بلند می کرد که دیگر زیر مبل را نگرده گفتم: نگو امتحان رو خوب داده بودی که باور نمی کنم.

— نه، اون امتحان رو شدم یک و هفتاد و پنج. نسرين با چشمی گشاد گفت: پس چرا باید دکتر بشی؟ از خنده روده بر شد و گفت: از بس خطم قشنگه نتونست بخونه که چی نوشتم همون یک و هفتاد و پنج رو هم با ارفاق داد می گفت خطت فقط به درد دکتری می خوره.

— با این حساب فقط خطت به درد دکتری می خوره نه خودت. صدای امین برخاست که داد می زد: های ایها الناس جمع شید. — چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت، یک ساعت که خونه نبود باید قضاش رو به جا بیاری؟

از ته دل خندید و چشمانش از خوشی برق زد شاید هم من اشتباه کردم و انعکاس نور مهتابی در چشمان سیاهش بود، اما نه، این خنده های او بی حکمت نیست. رعنا از پله ها بالا آمد در حالی که دلیل خوشحالی امین را نمی دانست اما از سرزندگی او لبخندی زده و گفت: چیزی شده پسر؟

امین فوری خم شد و گوشه ی دامن رعنا را بوسید و گفت: زن داداش به خدا خیلی مردی، هرچی دارم از شما و خان داداش دادم. گویا فسفر زیادی به خوردم

دادین.

و در حالی که با انگشت به خودش اشاره می‌کرد گفت: پسر، تو به‌عمورفتی که این قدر باهوش شدی.

زیر لب گفتم جونت بالا بیاد.

و بلندتر گفتم: حرفت رو بزن دیگه، خفه‌مون کردی.

— مگه نفهمیدی که نسرين چی گفت.

نادر رو به‌نسرين کرد و گفت: تو چی گفتی که ما متوجه نشدیم؟

امين از او پرسید: نادر می‌خوای در آینده چه کاره بشی؟

— این همه قال و مقال به‌خاطر آینده‌ی منه! نمی‌دونم چرا همه به‌آینده‌ی من علاقه‌مند شدند؟

— بگو تا ارتباطش رو بگم.

نادر گفت: عده‌ای اعتقاد دارند تمام استعداد من در آدمکشی خلاصه می‌شه عده‌ای هم می‌گن بهتره دکتر بشم، اما اگه به‌خودم باشه یا فوتبالیست می‌شم یا خلبان.

چشم‌امين باز برقی زد و گفت: ها، احسنت، اصل قضیه همین جاست! دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و گفتم: جونت بالا بیاد حرفت رو بزن. دستش را در یقه‌اش کرد و کاغذی را بیرون کشید و گفت: نود و نه و نیم درصد پسرهای ایرانی می‌خوان خلبان بشن، اما یک صدم درصد آنها به‌آرزوشون نمی‌رسند، الان شما مقابل یکی از همون یک صدم درصدها که تونستن خلبان بشن و استادین.

چشم همه چهار تا شد. رعنا گفت: جون من.

امين خندید و روی مبل ولو شد و گفت: چرا جون شما قسم بخورم زن داداش...

بعد خوب به‌ما نگریست و همه را از نظر گذراند و انگشتش را سوی من گرفت و گفت: به‌مرگ کامی.

— به‌مرگ خودت.

و برگه را از او گرفتم و قبل از این که بتوانم حتی یک کلمه از آن را بخوانم نادر

آن را از دستم قاپید. کنار امین نشستم و گفتم: یعنی جدی خلبان می‌شی؟! خندید و گفت: یعنی بهم نمی‌یاد؟ گفتم: اصلاً.

— من که همیشه می‌گفتم می‌خوام دنبال آرزوهای بچگی‌ام برم شما هم باورم نمی‌کردید همیشه می‌گفتم من در عالم بالا در پردازم.

رعنا به سوی تلفن رفت. امین پرسید: کجا می‌خوانی زنگ بزنی زن داداش؟ — حتماً پروین از شنیدنش کلی خوشحال می‌شه.

— آره خیلی خوشحال شد، الان از اونجا می‌یام اگه کمک‌های اون نبود من تا همیشه همون فروشنده باقی می‌موندم.

— آهان پس این همون مسئله بین شما دو تا بود که پروین می‌گفت دعا کن... این دعای منه که مستجاب شده امین وگرنه عرض می‌خودت نبود.

خندید و گفت: گمشو دختره‌ی نکبت و صف دعای رو شنیدم.

خندیدم. این پروین چه قدر فضول است. رعنا گفت: اکبر چی؟ به اکبر که نگفتی؟

— نه، قریب دست زن داداش وقتی که خبر رو بهش می‌دی بهش بگو که این امین اونقدر که تو فکر می‌کردی پخته نبود.

— این هم از امین، امیدوارم داداشی موفق باشی.

تعظیمی کرد و گفت: نوکر کامی جون خودم هم هستم چه خلبان چه دکتر چه کوپن فروش، هرچی باشم کوچکت.

خندیدم و گفتم: سرور مایی حالا کی با کنگورد ما رو تو فضا می‌گردونی؟ — کنکورد نفس‌های آخر رو هم کشیده.

نادر گفت: می‌تونی کاری کنی کامی مثل ماری پاییز با چتر بپره.

در حالی که می‌خندیدم متوجه چشم غره‌ی پنهانی رعنا به‌نسرین و ایش‌نسرین شدم و همین حرکت بیشتر به‌خنده‌ام انداخت و به‌دنبال خنده‌ام کوفتی را از سوی نسرین نصیب خود کردم.

با شنیدن صدایی که می‌گفت، سلام پری خانم برگشتم اما با دیدنش وا رفتم و گفتم: شما این جا چه کار می‌کنید؟

با طعنه گفت: علیک سلام.

— ببخشید حواسم نبود، سلام.

— با امین کار داشتم درضمن می‌خواستم یه بلوز هم بخرم.
چند دست لباس پیش او گذاشتم و گفتم: امین نیست، تا شما انتخاب
می‌کنید من کار اون آقا رو راه بندازم.

و به‌سوی مشتری رفتم ولی تمام حواسم زیر چشمی به‌سهیل بود. بالاخره
پول را از خریدار گرفته و به‌سوی او آمدم. سعی می‌کردم به‌او نگاه نکنم. یکی از
لباس‌ها را پیش کشیده و گفتم: جنس این‌ها خیلی خوبه، مدلش هم جوون پسند
و امروزیه.

در حالی که لباس را زیر و رو می‌کرد گفتم: یعنی شما این رو می‌پسندید؟
— خودتون باید بپسندید.

— به‌نظر شما نظر من تنها در مورد لباس صدق می‌کنه؟

هیچ نگفتم. او هم هنوز سعی می‌کرد به‌رویم نگاه نکند بالاخره گفت: همین
رو برمی‌دارم به‌سلیقه شما اطمینان دارم.

گوشه لبم را گزیدم و گفتم: باور نمی‌کنم.

بالاخره سرش را بلند کرد و به‌صورت من نگریست و گفت: چی رو باور
نمی‌کنی؟ این که به‌سلیقه‌تون اطمینان دارم؟

در حالی که لباس‌های دیگر را تا می‌کردم گفتم: نه این که با امین کار داشتید،
مطمئنم می‌دونستید که امین امروز برای ثبت نام و کارهای دیگه‌اش به‌فروشگاه
نمی‌یاد.

نگاهش کردم و گفتم: درست نمی‌گم؟

خواست چیزی بگوید که حضور سه دختر جوان که قدم در فروشگاه
گذاشتند مانع شد. به‌سوی آن‌ها رفتم لباس برای نوزاد می‌خواستند تمام توجه‌ام
به‌سهیل بود. با خودم فکر می‌کردم لباسشو که انتخاب کرد پس چرا نمی‌رفت!
سنگینی تنش را بر شیشه مقابلش انداخته و به‌ما می‌نگریست. پس از گذشت ده
دقیقه آن سه دختر رفتند اما او هم چنان منتظر مانده بود گفت: چه قدر؟
روی یقه لباس را نگاه کردم و گفتم: شش و پانصده اما قابلی نداره.

— نه منظورم قیمت لباس نبود منظورم این بود که چه قدر باید منتظر بمونم تا تو ما رو به حساب بیاری؟

— احتیاجی نیست منتظر بمونید چون مادر توون به فکر توون هست و نمی ذاره شما تنها بمونین.

— نه من نمی دارم مادرم با زندگی من و تو این طور بازی کنه، نه من نسرین رو می خوام نه تو سهراب رو.

با تعجب به صورتش نگریستم و گفتم: چی گفتی؟! سهراب!!
پوزخندی زد و گفت: باور نمی کنم که تو از هیچی خبر نداشته باشی.

— من باید از چی خبر داشته باشم سهیل؟
به چشمانم زل زد و گفت: مامانم تو رو برای سهراب در نظر گرفته.

دستم را بر پیشانی ام گذاشتم و برصندلی فلزی نشستم و گفتم: تو که جدی نمی گی سهیل؟

— به نظر می یاد دارم شوخی می کنم؟
— آخه چه طور؟

— خیلی راحت... به دل مامانم نشستی همون طور که به دل پسرش نشستی.
با وحشت گفتم: به دل سهراب؟

لبخندی زد و گفت: نه اون یکی پسرش، برای سهراب تو یا هر دختر دیگه ای فرق نمی کنه، نمی خوام فکر کنی که نامردم که دارم رو دست داداشم بلند می شم نه، اما سهراب بعد از نامزدش خاطره که اون طور رهاش کرد یه جورایی به همه ی دخترها بدبین شده. به نظرش هیچ دختری ارزش دوست داشتن رو اون طور که باید و شاید نداره اما به نظر من این طور نیست، پری اگه بتونی نصف اندازه ای که من دوستت دارم دوستم داشته باشی خیلی خوشبخت می شم.

به صورتش نگریستم یعنی می توانستم به بازوی جوان و مردانه او تکیه کنم و برخیزم؟ اگر می خواستم می توانستم، باید بخواهم، اگر تاکنون هم نخواسته ام فقط به خاطر نسرین بوده اما وقتی نسرین سهیل را دوست ندارد چه؟ خواهی نخواهی لبخند بر لبم نشست که هم زمان چشم او برق زد و گفت: پری یه حرفی بزن.

— می‌تونم کمکی ازت بخوام؟

پرسشگر به من نگریست و گفت: تو جون بخواه!

— مادرت رو از فکری که در سرش داره پشیمون کن.

لبخندی زد و گفت: این وسط چی به من می‌رسه؟

چه قیافه‌ی بانمکی داشت. لبخند بر لبم نشست برخاستم و در حالی که لباس‌ها را مرتب می‌کردم منتظر ماندم تا برود. متوجه شد. خندید و با شوقی که در چشمانش برق می‌زد به سوی در رفت. به آرامی برگشتم و رفتنش را به نظاره نشستم. بیرون از فروشگاه از پشت شیشه برایم لبخندی زد و رفت. دستم را برگزیده‌ی ملتهبم فشردم، می‌خواهم چه کنم؟ نکند دیوانه شده‌ام؟ نگاهم به لباسی که پسندیده اما نبرده بود افتاد. آن را به کناری گذاشتم نمی‌خواستم با لباس‌های دیگر قاطی بشود و احیاناً به فروش برسد. از فکری که در سر خاله بود مو بر تنم سیخ شد. سهراب پسر خوبی است اما پس از تصادف و برهم خوردن نامزدیش طور به خصوصی شده، نمی‌دانم چه‌طور اما دیگه آن سهراب همیشگی نیست و تنها این را می‌دانم که بین این دو برادر، سهیل پشتوانه‌ای قابل اعتماد است و از این لحاظ سهراب با او قابل مقایسه نیست. وای اگر امین بفهمد چه می‌شود یا اکبر یا نسرین؟ نکنه که رعنا فکر کند که آدم نمک شناسی هستم و می‌خواهم همسر آینده‌ی دخترش را از چنگش در بیاورم؟ وای! چه می‌گویم همسر آینده؟ از اسمش هم تنم مور مور می‌شود.

تا ساعت هشت شب تمام فکر و ذکرم پیش سهیل بود و فکری که در سر خاله راضیه بود مشغولم کرده بود. از فروشگاه که بیرون آمدم پراید قرمز رنگی جلویم پیچید و کمی جلوتر ترمز کرد. لبخند بر لبم نشست و جلو رفتم و در را باز کردم و گفتم: سلام خانم دکتر.

به رویم لبخندی زد و گفت: سوار شو برسونمت.

تشکر کردم و سوار شدم. حال خانواده‌اش را پرسیدم که گفت: ممنون خوبند، کم پیدا شدی خانم؟

— ببخشید کم سعادتی از ماست سرم یه کم شلوغه.

— کار درستی انجام دادی که دستت رو جایی بند کردی.

خندیدم و گفتم: کاش فقط یه جا بود؟ نه بابا، هم زمان هم کلاس کامپیوتر می‌رم هم رانندگی یاد می‌گیرم هم فروشنده می‌کنم. شب‌ها هم درس می‌خونم. سرم حسابی شلوغه. اصلاً وقتی برای فکر کردن ندارم چه فکر گذشته چه آینده چه حال.

— این بهترین کاره اما خودت رو طوری خسته نکن که از پا بیفتی.

— راستی چه طور فهمیدی که من این جا کار می‌کنم؟

— اگه قرار بود دروغ بگم باید می‌گفتم که اتفاقی دیدمت. اما می‌دونستم این جایی. راستش کمی حالم گرفته بود دوست داشتم با کسی درد دل کنم. فرزانه چند روزه که به مسافرت رفته. کس دیگه‌ای نداشتم.

به صورتش نگریستم رنگ به‌رو نداشت، گفتم: اتفاقی افتاده؟

کمی شیشه را پایین داد تا بتواند نفس تازه بکشد و گفت: نه... فقط... فقط...

— فقط چی؟ گفت: ولش کن اصلاً پشیمون شدم.

— از چی پشیمون شدی؟

اتومبیل را در گوشه‌ای پارک کرد و گفت: خوب به‌من نگاه کن! به نظر تو من کسی هستم که محبت‌گدایی کنم.

باتعجب گفتم: چرا گدایی؟

— پس اسم این کار من چیه؟ یا داداشت واقعاً کوره یا این‌که...

— یا این‌که چی؟

— یکی دیگه رو دوست داره.

— نه، باور کن این طور نیست.

برگشت و عینک سیاهش را از چشم در آورد و گفت: تو از کجا مطمئنی؟

مات به صورتش نگریستم، راست می‌گفت این همه اطمینان را از کجا به دست آورده بودم.

هر دو سرمون را پایین انداختیم. بالاخره سکوت را پس از مدتی شکست و گفت: دیگه به آخر خط رسیده‌ام پری، چند ساله این عشق رو یکطرفه طی کردم هرکاری کردم که بتونم کمی توجه‌اش رو به خودم جلب کنم نشد که نشد. من دیگه پشیمون شدم.

— فریبا این‌طور که نمی‌شه، بیا بریم یه جای خلوت کمی با هم حرف بزنیم.
— اگر دیر بری خونه خانواده‌ات نگران نمی‌شن.
— کمی جلوتر یه پارک هست که تلفن عمومی داره کارت هم همراه دارم یه زنگ می‌زنم و می‌گم که با تو هستم تا رعنا دلواپس نشه.

— نه، الان که فکر می‌کنم می‌بینم حوصله‌ی حرف زدن ندارم.
— اما من باید بفهمم که چه‌طور یکدفعه این همه نظرت برگشته. تا نفهم دست از سرت برنمی‌دارم... خواهش می‌کنم فریبا!

نگاهی به من انداخت انگار که راضی شد چون همراهش را در آورد و به طرف من دراز کرد و سوییچ را چرخاند و راه افتاد. با همراهش به خانه زنگ زد و کوتاه و مختصر خبر داد که با او هستم و یکی دو ساعت دیرتر به خانه می‌روم. کمی جلوتر روبه‌روی پارک زیبایی نگه داشت. درخت‌های چنار و سرو در دو ردیف نمای زیبایی به آن‌جا بخشیده بود. هنوز کمی به اذان مغرب مانده و صدای هیاهو و شادی کودکان همه‌ی اطراف را پر کرده بود. بالاخره نیمکت خالی یافته و نشستیم. به صورتش نگریستم، نگاهش پریشان از این سو به آن سو می‌دوید. گفت: به چه دلیل با وجود این‌که تو خواهر احمد هستی باید اطمینان کنم و راز دلم رو بهت بگم؟

— به دلیل این‌که می‌تونم دوست خوبی برات باشم، به همون دلیل که من در همون نگاه اول به عنوان یه دوست و نه هیچ چیز دیگه بهت اعتماد کردم. جزیی‌ترین موارد زندگی‌ام رو روی داریه ریختم تو هم به من اعتماد کن مطمئن باش همون‌طور که تا حالا هیچی به هیچ‌کس نگفتم از این به بعد هم نمی‌گم. پوزخندی زد و گفت: بگی یا نگی هم دیگه فرقی برای من نمی‌کنه چون تصمیم خودم رو گرفتم می‌خوام برای همیشه اون رو از صفحه ذهنم پاک کنم. — مطمئنم بهترین تصمیم رو گرفتی شاید احمد گنجایش این همه محبت رو نداشته، با این حال باز هم به هیچ‌کس هیچی نمی‌گم. درمانده به صورتم نگریست و گفت: مطمئنی؟ — آره، می‌گم قسم می‌خورم. — نه این‌نه... منظورم تصمیمی که من...

لبخند بر لبم نشست سرش را به زیر انداخت و گفت: من هم به اندازه‌ی خودم پستی و بلندی طی کردم از همون بچگی از هوش سرشاری برخوردار بودم به خاطر همین محکوم بودم که جلوتر از بقیه‌ی همسن و سال‌هام بدوم و زودتر به میون بزرگترها هل داده شدم. در چهارده سالگی یعنی زمانی که پا به دانشگاه گذاشتم مادرم رو از دست دادم. حالا منی که از نظر سنی خودم احتیاج به حمایت و پشتیبانی این و اون داشتم، شدم حامی دیگران، از همون موقع شدم مادر دیگران. به خصوص فرزانه که سه سال ازم کوچکتر بود، باید یک تنه به غیر از خودم چهار نفر دیگه رو هم جمع و جور می‌کردم.

— چرا چهار نفر، شما که سه نفرید؟ گفت: بابام رو نشمردم آخه اون خودش از پس خودش برمی‌اومد اما آقا بزرگ و دایی هم بعد از اومدن به تهران مسئولیتشون به عهده مادر من بود من هم از مادرم یاد گرفته بودم که از پس همه‌ی کارها بریام و گلایه‌ای نداشته باشم. صبح‌ها قبل از رفتن به دانشگاه به کارهای خونه‌ی خودمون می‌رسیدم. ناهار بار می‌ذاشتم و صبحونه رو آماده می‌کردم و عصرها هم به خونه‌ی بابابزرگ می‌رفتم. البته دیگران هم خیلی کمک می‌کردند بی‌انصافیه که اون‌ها رو فراموش کنم، مهمتر از همه این‌که در درس‌هام مشوقم بودند و بهم اعتماد به نفس می‌دادند، بابابزرگ همیشه دعوا می‌کرد که چرا این قدر کار می‌کنم، اما این کار برام حکم و وظیفه داشت. البته خدا رو شکر دیگران خیلی قدرشناس بودند، بعد از مامان تمام کادوهای روز مادر به من رسید، کم کم فرزانه بزرگتر شد و کارهای من قدری سبک‌تر شد حالا دیگه اون بود که به کارهای بابابزرگ می‌رسید. از هفت شب هفته تنها دو شب در خونه‌ی خودمون بود. از اون زمان هم هست که رابطه‌اش این‌همه با بابابزرگ و دایی خوب شده و زبون همدیگه رو خوب می‌فهمند. اون اوایل تنها به خاطر بابابزرگ می‌رفت اما کم کم معلوم شد که دلبستگی به پسر همسایه‌ی بابابزرگ هم در این وسط جای خود داره. اون موقع سوم راهنمایی بود. هرچه تو گوشش می‌خوندم قبول نمی‌کرد. به نظر من اون موقع سن و سالی نداشت، هر دفعه سعی می‌کرد زیر زبون فرهاد بره. آخه اون پسر ناقلای همسایه هم برای این‌که به اون نزدیک بشه با فرهاد و دایی طرح دوستی ریخته بود. در همین گیر و دار و زیر

زبون کشیدن‌های فرزانه بود که اولین بار اسم اون رو شنیدم وقتی فرهاد ازش حرف می‌زد احترام خاصی تو کلامش موج می‌زد انگار داره درباره‌ی یکی از استاداش حرف می‌زنه. فهمیدم که یکی از همکلاس‌های دوران دبیرستان دایی بوده و چون فرهاد هم تو همون دبیرستان درس می‌خونده با هم دوست شدند. کم‌کم پای مجتبی هم تو خونه‌مون باز شد. این ماجراها مال سال اول دانشگاه فرهاد. مجتبی و فرهاد می‌نشستند نقشه می‌کشیدند که چه‌طور جلوی دایی و اون کم نیارند و همین دیوونه بازی‌هاشون منو به‌خنده می‌انداخت. به‌خاطر همین تعریف‌ها بود که یک دفعه به‌خودم اومدم و دیدم که دل‌باخته‌پسری شدم که حتی برای یک‌بار هم ندیدمش فقط اسمش نقل مجلس خونه‌مون بود. اون اوایل دلیل این همه فال‌گوش ایستادن‌هام رو نمی‌دونستم، تنها امیدم حرف‌های فرهاد بود. دایی که اصولاً لام تا کام چیزی نمی‌گفت. قیافه‌های مختلفی تو ذهنم می‌نشست. بعضی وقت‌ها مثل این جوون‌های امروزی که مثل جوجه ماشینی می‌مونند بعضی وقت‌ها هم مثل هیپی‌ها با سر و روی ژولیده یا عارف منش و درویش، بعضی وقت‌ها هم مثل لات‌ها و اوباش‌ها، نه اگه این‌طور بود اون رو چه به‌دایی. تا این‌که اون روز فرهاد رو دیدم که داره با پسری دم خونه حرف می‌زنه، از دانشگاه می‌اومدم، نمی‌دونستم چرا هر قدم که برمی‌داشتم، دلم خودش رو به‌سینه‌ام می‌کوبید. خیلی ساده همه چیز با یه سلام شروع شد. هنوز مطمئن نبودم خودش یا نه اولین کاری که با اومدن به‌خونه کردم این بود که خودم رو تو آینه خوب نگاه کردم نمی‌دونم تو آینه دنبال چی می‌گشتم، تا آخر شب دلیل این همه بیتابی‌ام رو نمی‌دونستم مثل آدمی بودم که برای شنیدن خبری از شوق می‌سوزه و رو پا بند نیست. تا بالاخره فرهاد به‌بابا گفت که احمد برای کاری در خونه اومده بود. بابا خیلی دوست داشت اون رو ببینه، به‌اتاقم پناه بردم و قیافه‌ی اون رو جلوی چشم آوردم. خیلی مردونه‌تر از اون‌ی بود که من تو ذهن داشتم، تا قبل از اون شب همیشه از خلایی که تو زندگی داشتم عذاب می‌کشیدم اما اون شب خیلی راحت دل به‌اون سپردم تا خلأ خودم رو پر کنم. خبر نداشتم که هرچه جلوتر برم بیشتر دچار پوچی می‌شم، هنوز بعد از گذشت این همه سال، اولین باری رو که پا به‌خونه‌مون گذاشت رو فراموش نکرده‌ام.

انگار همین دیروز بود. بابام مخصوصاً شام دعوتش کرده بود. فرهاد گفت که احتیاجی نیست که تنها شام بخورم و امشب می‌تونم بیام سر میز. این یعنی اوج اعتماد بابا به احمد. آخه هر وقت یکی از دوستان فرهاد می‌اومد خونه‌ی ما، بابا می‌گفت حق ندارم پام رو از در اتاقم بیرون بذارم. وقتی که دایی هم به این حرف فرهاد اعتراضی نکرد فهمیدم که تا چه اندازه مورد قبول بقیه است. با جون و دل براش شام پختم دستپاچه بودم اما سعی می‌کردم کسی چیزی نفهمه. بهترین گل‌های باغچه رو روی میز چیدم. حیاط رو آب و جارو کردم و مثل کسی که سال‌ها منتظر اومدن عزیزی باشه به انتظارش نشستم آخه من که یک‌بار بیشتر ندیده بودمش و اون یک‌دفعه هم اون‌قدر غرق متانت و وقارش شده بودم که قیافه‌اش رو پاک از یاد برده بودم. اون شب دوست داشتم از کسی بپرسم که آیا اون به همون برازندگی هست که من می‌بینم یا نه؟ هرچه بیشتر می‌گذشت بیشتر پی به علت اعتماد دایی و فرهاد می‌بردم. سر میز شام که به اون‌ها اضافه شدم حتی برای لحظه‌ای برنگشت که تو صورتم نگاه کنه. اما من تمام مدت که تو آشپزخونه بودم برای لحظه‌ای نگاه ازش برنمی‌داختم. هرچه بیشتر نگاهش می‌کردم بیشتر مجذوبش می‌شدم از اون به بعد که گاه با دایی یا فرهاد و مجتبی به خونه‌مون سری می‌زد و زود می‌رفت و تمام این مدت دریغ از یک نگاه. گویی اصلاً من وجود ندارم. هیچ وقت منو نفهمید، من براش بی‌اهمیتم. روز دوم عید هرسال برای عید دیدنی به خونه‌مون می‌یاد و اون روز بهترین روز سال برای منه اما سه سال پیش منه، اون روز یکی از فامیل‌های بابام با خانمش هم برای عید دیدنی اومده بودند هم این‌که وقتی برای خواستگاری بگیرند. نزدیک بود خفه بشم دوست داشتم حداقل بابت این مسئله کمی ناراحتی در چهره‌اش بشینه اما جوابم تنها ناامیدی بود و بس. اون روز که اونا رفتند فرزانه برای گرفتن عیدی بهش گیر داد. رابطه‌اش با فرزانه خوب بود. فرزانه برعکس من خوب بلده که چه‌طور با بقیه ارتباط برقرار کنه. درثانی، احمد هم برای خانواده‌ی ما به چشم یکی از اعضای خانواده به حساب می‌اومد، اون روز به همه عیدی داد جز به من که تو آشپزخونه بودم، احساس کردم از عمد گذاشت زمانی به همه عیدی بده که من نباشم، بی‌اعتنایی‌های اون از یک طرف و خواستگارهایی که هرروز برام

می‌اومد هم یک طرف. حتی چند تا از همکلاسی‌های خودش هم به خواستگاری‌ام اومدند اما وقتی کسی کسی رو نمی‌خواد. مگه زوره؟ اون‌هم من رو نمی‌خواد براش با بقیه هیچ فرقی ندارم کاش اون‌هم برای من هیچ فرقی نداشت. درسته که اون موقع من خانمی بودم که داشت تخصصش رو تو پزشکی می‌گرفت اما مگه چند سال داشتم. تازه تو اوج جوونی بودم. بیست و یکی دو سال داشتم. من هم مثل تمام همسن و سال‌هام یه قلب تپنده دارم، اما بهترین روزم اونروز بود که از تزم دفاع کردم نمی‌تونستم باور کنم این خودشه که با فرهاد و دایی اومده. اما دل خوشیم زود زایل شد و بدترین لحظات بعد از اون ماجرا شروع شد و دیگه ندیدمش. حتی وقتی برای عروسی فرزانه و مجتبی هم اومد ندیدمش. روزها پشت سر هم می‌گذشت و من نمی‌دیدمش. سر فرهاد هم شلوغ بود و وقت چندانی نداشت که مثل گذشته از اتفاق‌های روزمره بگه. من هم که مطب رو دایر کرده بودم کمتر وقت داشتم پای حرف‌های اون بشینم. کاش همین مسئله فرجی می‌شد تا دلی که اون برده بود باز به‌چنگ بیارم اما نه نمی‌شد. آخر شب‌ها باز فکر اون به‌سرم هجوم می‌آورد. یه خواستگار خوب و سمج هم تو این مدت برام پیدا شده بود می‌خواستم همه چیز رو بذارم زیر پا و بهش جواب مثبت بدم اما نمی‌شد. با دلم چه کار می‌کردم. این دل بی‌صاحب هنوز به‌عشق یکطرفه‌اش می‌بالید، هرروزش یکسال برام تمام می‌شد. منی که هر هفته سه چهار دفعه می‌دیدمش یکسال ندیدمش! بزرگترین مسئله‌ای که عذابم می‌داد این بود که سرش به‌جایی بند شده که حتی یادی از بابام و بابابزرگم هم نمی‌کنه، کم مونده بود دیوونه شم. نه می‌دونستم بعد از اتمام ارشدش کجا کار می‌کنه نه آدرسی از محل زندگیش داشتم تا به‌بهونه‌ای ببینمش، فرزانه هم پا به‌پام می‌نشست و من از دوری اون می‌گفتم و اون گریه می‌کرد، حتی اون هم نمی‌تونست چیزی از زیر زبون مجتبی بیرون بکشه. می‌گفت هروقت حال احمد رو می‌پرسم می‌گه خوبه، می‌پرسه کجا کار می‌کنه می‌گفت تو اداره می‌گفت کجا؟ می‌گفت بر فرض بگم مگه تو سر از شهر در می‌یاری. به‌هرچی چنگ می‌زدم ریسمان پوسیده بود. هرشب که می‌خوابیدم آرزو می‌کردم صبحش اون رو ببینم. حالا هر قدر هم که نگاهش سرد و بی‌تفاوت باشه، دلم برای دیدن

چشماش لک زده بود برای لبخندهاش وقتی که کنار چشمش دو تا چین کوچک می افتاد، یکسال کم نیست. تا این که اون روز که از اتاق مطب بیرون اومدم و اون رو دیدم باور نمی کردم خودش باشه اما وقتی یه دختر جوون رو باهاش دیدم دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من رو قورت بده. این یعنی این همه انتظار من کشک بوده اما خیلی زود پی به اشتباهم بردم چون اون، اون دختر رو به عنوان خواهرش معرفی کرد، وقتی توی انگشتش هیچ حلقه ای ندیدم نزدیک بود از خوشحالی بال در بیارم دوست داشتم مدت ها بشینم و به اندازه این یکسالی که ندیدمش ببینمش، بعد از اون روز که گاه باز به خونه مون سر می زد. تا این که دایی بهش پیشنهاد داد که عید رو با ما باشه. فرزانه می گفت بهترین موقعیته شاید تونستی دلش رو تو این مدت به دست بیاری اما آخه وقتی اون تمام وقتش رو صرف بودن با دوستانش می کرد چه جوری می شد این کار رو کرد؟ حتی پنج دقیقه هم برای خودش وقت نداشت چه برسه به من، برعکس آنکه فکر می کردم مسافرت خوش می گذره خیلی هم بد گذشت، الان هم که پنج ماه از عید گذشته هیچ فرق نکرده. تا قیام قیامت هم تغییر نمی کنه شش ساله که من به عبث عاشق اونم و اون من رو نمی بینه، دیگه به آخر خط رسیدم، بریدم، خسته شدم. پری، تا کی باید به یک امیدی واهی شب رو به روز و روز رو به شب برسونم؟ تا این جا هم شش سال آزار از بهترین روزهای عمرم رو باختم. شش سال عذاب کشیدن کم نیست پری، تو رو یکسال سوسن خانم عذاب داد اما منو کسی که عاشقانه می پرستیدمش شش سال عذاب داد.

به این جا که رسید ساکت شد. من هم قصد نداشتم سکوتش را بشکنم باید خودش پیش قدم می شد. بالاخره بعد از نزدیک پنج دقیقه در حالی که رویش به سوی دیگری بود گفت: یک هفته پیش کسی زنگ زده و از پدرم اجازه خواستگاری گرفته پدرم می شناستش باباش دوست صمیمی پدرمه. دیروز تو خونه کلی با بابا و فرهاد بحثم شد اون ها فکر می کنند توقعاتم خیلی زیاده، فکر می کنند طاقچه بالا می دارم اون قدر که دیگه نه دکتر و استاد دانشگاه رو قبول دارم نه صاحب شرکت ترانزیت بین المللی رو، مسئله این خواستگاری هم نیست این ماجرا از یکسال پیش شروع شده تا خواستگار می یاد بحث پرفیس و افاده

بودن من هم پیش کشیده می‌شه، حق دارند اون‌ها که نمی‌دونند تو دل من چی می‌گذره، دیگه هرچی کشیدم بسه، دیگه بریدم.

به صورتش نگریستم و گفتم: یعنی دیگه هیچ راهی نیست؟
- نه پری، دیگه بریدم اگه تو این شش سال فقط یک نگاه محبت‌آمیز از طرف اون می‌دیدم دلم گرم می‌شد و به خاطر همون نگاه همه‌ی حرف‌ها رو تحمل می‌کردم اما وقتی هیچ بهونه‌ای ندارم چه کار کنم؟

سرم را به زیر انداختم و گفتم: بهت حق می‌دم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم احمدی که تو ذهن دارم تا این حد بی‌احساس باشه.

اشک‌هایش را از گونه چید و گفت: نه پری اشتباه نکن اون هنوز همون برادر بامحبت، آدم بی‌مهر با کسی که سؤال عشق رو بی‌جواب می‌ذاره فرق می‌کنه اون هنوز بهترین برادر برای تو و بهترین دوست برای خانواده‌ی ماست، در این حرفی نیست، اون حتی فرزانه رو به اندازه‌ی شماها دوست داره پس چنین آدمی بی‌محبت نیست.

- منی که فکر می‌کردم با یک نگاه می‌تونم به اعماق روان و افکار یک شخص پی ببرم چه‌طور در شناخت عزیزترین فرد زندگی ام این همه اشتباه کرده‌ام و ناتوان هستم.

هر دو ساکت شدیم. او در حالی که رویش سوی دیگر بود آرام می‌گریست. این را از صدای بالا کشیدن بینی اش فهمیدم. در حالی که نگاهم به سنگ فرش بود گفتم: بیا آخرین تیر رو هم تو تاریکی رها کنیم.

جوابی نداد، ادامه دادم: به من اجازه بده برم باهاش حرف بزنم، شاید تا حالا متوجه نشده که دوستش داری و گرنه احمد چنین آدم بی‌عاطفه‌ای نیست. پوزخندی زد و پس از کمی مکث گفت: تو این کار رو نمی‌کنی پری، به من قول دادی.

باز ساکت شدیم. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: دیرت شده. ساعت نزدیک دهه، پاشو بریم. اول می‌ریم جایی شام می‌خوریم بعد می‌رسونمت خونه‌تون.

برخاستم و گفتم: من که گرسنه نیستم.

حرف‌های او اشتهايم را کور کرده بود. گفت: پس بریم برسو نمت.

به سوي در خروجي پارک راه افتادیم. خدایا چه می توانستم بکنم؟ یعنی فریبا به راستی می خواهد احمد را فراموش کند؟ بیچاره فریبا! من تحمل لحظه‌ای بی اعتنایی را ندارم چه برسد به شش سال. سوار ماشین شدیم. به فکر فرو رفتم باید کاری بکنی پری پیش از این که بعدها افسوس بخوری باید فکری بکنی، ناگهان دست‌هایم را به نشانه‌ی شادی به هم کوبیدم. او که جا خورده بود برگشت و به من نگریست. گفتم: یافتم، یافتم.

لبخند تلخی زد و گفت: تازگی‌ها از پری بودن خسته شدی ارشمیدس شدی؟ — فریبا بیا برای آخرین بار پیشنهاد من رو قبول کن.

رویش را برگرداند و گفت: نه پری دیگه راهی نمونده که من نرفته باشم.

— شاید احمد خیالش از جانب تو راحت‌تر به طور بگم که بفهمی... منظورم اینه که شاید اون زیادی بابت تو خیالش راحت‌تر اون قدر که به خودش زحمت نمی‌ده قدمی پیش بذاره.

— تو رو عاقلتر از این حرف‌ها می‌دونستم.

— تا این جا توپ در زمین تو بوده حالا بیا توپ رو بنداز تو زمین اون ببینیم چه کار می‌کنه.

— بس کن پری.

— تو رو خدا، برای آخرین بار.

نگه داشت و گفت: پری من حاضر نیستم خودم رو بیشتر از این کوچک کنم و اون بفهمه که به عبث شش سال بهش وابستگی عاطفی داشتم. نمی‌خوام این دیدی که نسبت بهم داره عوض بشه، نه پری نه.

— به جون پریسا چیزی درباره دلبستگی تو نمی‌گم اما یذار امتحان کنم.

راه افتاد و گفت: می‌خواهی چه کار کنی؟

به گمانم داشت نرم می‌شد. با خوشحالی گفتم: قبول؟... تو فقط زود جواب خواستگارهات رو نده این همه صبر کردی یک هفته هم روش. خواستگارت که سر یک هفته فرار نمی‌کنه بالاخره تو این یک هفته یا می‌شه یا نمی‌شه. — نمی‌دونم چه کار کنم. دارم دیوونه می‌شم، باشه این یک هفته هم صبر



می‌کنم.

و مقابل کوچه بن‌بست نگه داشت. صورت گلش را بوسیدم و او لبخند تلخی تحویل داد. بیرون آمدم. منتظر ماند تا من وارد خانه شوم و بعد حرکت کرد و رفت.

اکبر مثل دیگر شب‌های تابستان به پشت بام رفته و پریسا و ندا و رعنا و نادر هم آن‌جا بودند. امین منتظر فوتبال باشگاه‌های اروپایی بود که به‌طور مستقیم از تلویزیون پخش می‌شد. احمد نیز تازه از حمام بیرون آمده و موهایش را خشک می‌کرد. نسرین نیز کنار امین نشسته و درباره‌ی زیدان و بکهام و شوچنکو و تکنیک‌های فردی هرکدام بحث می‌کردند و اصلاً متوجه‌ی من نبودند. گفتم: سلام برهمگی.

امین بدون این‌که به‌من نگاه‌کنه گفت: کامی به‌نظرت تکنیک بکهام بهتره یا زیدان یا شوچنکو؟

— این‌که سؤال نداره معلومه زیدان حرف نداره، بعدش هم امین آقا جواب سلام واجبه.

علیک سلام غلیظی تحویل داد. به‌احمد نگریستم که با لبخند پاسخ سلام را داد. نسرین گفت: اگه شام نخوردی مامان برات کنار گذاشته.

احمد نیز به‌جمع آن دو پیوست. نسرین ظرف تخمه‌ای مقابلش گذاشت احمد کمی برداشت و گفت: کی شروع می‌شه؟

امین گفت: همین الان‌هاست که نیمه‌ی دوم شروع بشه.

مقابل آینه ایستادم. نسرین باز تکرار کرد: پری، شنیدی چی گفتم، شام خوردی یا نه؟ اگه خوردی، من و امین جا داریم که سهم تو رو هم بخوریم.

به‌دروغ گفتم: آره با فریبا یه چیزی خوردم.

امین و نسرین هردو گفتند: آخ جون.

معلوم بود از قبل نقشه داشتند. امین گفت: بپر تا شروع نشده گرمش کن.

نسرین برخاست، حالا وقتش بود. گفتم: نسرین نمی‌دونی فریبا چه لباس قشنگی خریده، همدیگر رو شانسی تو خیابون دیدیم، قراره فردا شب براشون مهمون بیاد، می‌خواست لباسی مناسب اون مهمونی بگیره. تمام بازار رو زرد

رو کرد تا لباس مورد علاقه‌اش رو گیر آورد، اگه خدا بخواد یه عروسی افتادیم.
حرف که می‌زد متوجه احمد هم بودم که بی توجه به تلویزیون
می‌نگریست. نسرین که اصولاً نمی‌تواند در مقابل لباس از خود کنجکاوی
به خرج ندهد گفت: چه شکلی بود لباسش؟

— اینجوری که نمی‌تونم بگم باید ببینی تا بفهمی. فقط می‌تونم بگم قشنگ
بود مثل خودش، تو رستوران که داشتیم شام می‌خوردیم سر و کله داماد هم پیدا
شد.

نسرین متعجب گفت: داماد؟!

لبخند بر لبم نشست، چرا که احمد تخمه‌ای را که به‌سوی دهان برده بود در
نیمه راه نگه داشت و خشکش زد.

— آره داماد، مگه نگفتم، مهمونی فردا شب در واقع خواستگاری و بله‌برون و
چه می‌دونم از این حرف‌هاست خیلی به‌هم می‌او‌مدند.

نگاهم را فوری از روی احمد برداشتم چون برگشت و با تعجب به‌من
نگریست. پس از اول اشتباه نکرده بودم. فریبا همان موقع که احمد به‌همه عیدی
داد جز به‌او باید همه چیز را می‌فهمید. حسین چه می‌گفت؟ اگر با دیگرانش بود
میلی... به‌آشپزخانه رفتم و از همان‌جا حرکات احمد را زیر نظر گرفتم.
تخمه‌هایی که در مشت داشت در پیش‌دستی ریخت و برخاست و از اتاق بیرون
رفت. ذوق‌زده شده بودم. فریبا کاش این‌جا بودی و این صحنه‌ی تاریخی رو
می‌دید! بازی فوتبال شروع شده بود. امین برخاست و از پنجره‌ای که رو
به حیاط بود صدایش زد اما احمد نیامد. به کنار پنجره رفتم و به‌او که مثل مرغ سر
کنده دور خود می‌پیچید و در طول حیاط قدم می‌زد نگریستم و کیف کردم.
بگذار حرص بخورد، حقش است. بر تخت چوبی که در حیاط بود نشست و
انگشتانش را در موهایش فرو برد. پس از چند لحظه شروع کرد به‌قدم زدن.
به‌امین و نسرین که مانند قوم تاتار به‌جان کتلت‌ها افتاده بودند نگریستم و دلم از
گشنگی داشت ضعف می‌کرد. کنار امین نشستم و آخرین لقمه‌ای را که برای خود
درست کرده بود از دستش در آوردم. نسرین گفت: بعله... یه ضرب‌المثل هست
که می‌گه مالت رفته دمش رو بگیر. حالا تو هم آخرین لقمه رو بخور تا دیر

نشده.

— تو رو سننه، راستی مجاز به انتخاب رشته شدی؟

بادی به غیغب انداخت و گفت: پس چی.

زیر لب نکبتی نثارش کردم. در این لحظه قامت کشیده‌ی احمد در چارچوب در ظاهر شد و در حالی که با هر دو دستش به دو طرف چارچوب تکیه داد گفت: پری بیا کارت دارم.

باتعجب ساختگی گفتم: چه کار داری خان داداش؟

— بیا کارت دارم.

و بیرون رفت. رنگ از روی نسرین و امین پرید. نسرین گفت: بیچاره شدی، اینجور که بوش می‌یاد عمو به خونت تشنه است.

لبخندی زدم و گفتم: بای بای دوستان، رفتم که رفتم.

و به‌سوی حیاط رفتم. سعی کردم قیافه‌ام را متعجب و ترسیده نشان بدهم. باز داشت در حیاط قدم می‌زد زیر لب گفتم: به‌درک! احمد آقا ناز کردن این حرف‌ها رو هم داره.

وقتی به‌او رسیدم با سر اشاره کرد روی تخت بنشینم. همین کار را کردم حیاط در سکوت سنگینی نشسته و نور قرمز لامپ‌ها بر روی شاخ و برگ‌ها می‌درخشید. سرم را پایین انداختم. بالای سرم ایستاده بود. گفت: پری فقط می‌خواستم بگم شوخی زشتی بود.

سرم را بلند کردم و باتعجب به‌صورتش نگریستم و گفتم: از کدوم شوخی می‌گی؟

— همین که رفته بودید لباس بخرید. همین که قراره فردا شب برائن خواستگار بیاد؟

خیلی سعی کردم احساساتم رو پنهان کنم و خونسردانه گفتم: چرا باید شوخی کنم، باور نمی‌کنی زنگ بزن از خودشون بپرس.

— بگو به‌جان پریسا.

— به‌جان پریسا قراره فردا خونه‌شون خواستگار بره.

زیر لب گفت: وای.

و روی تخت وارفت. مثل آدم‌های سرگشته و متحیر بود. خود را به حماقت زدم و گفتم: احمد چی شد؟ اگه حالت بده برم به داداش اکبر بگم. زیر لب گفت: نه... آخه چرا؟

و پس از مکثی طولانی ادامه داد: باور نمی‌کنم... فریبا با یکی... ادامه‌ی حرفش را خورد، گفتم: منظورت از فریبا، خانم دارینوشه؟... راستی احمد باور نمی‌کنی؟

با خشم به صورتم نگریست و گفت: برای من فیلم بازی نکن دختر، من تو رو خوب می‌شناسم تو همه چیز رو می‌دونستی.

به صورتش زل زدم و گفتم: من قرار بود چه چیزی رو بدونم؟

رویش را با عصبانیت برگرداند و گفت: که من فریبا رو....

باقی حرفش را نزد و انگشتان مشت کرده‌اش را درهم فشرد. گفتم: که تو خانم دارینوش رو چی؟

برگشت و با عصبانیت چپ‌چپ و راندازم کرد. می‌دانستم خونسردی و سؤال‌هایم دیوانه‌اش کرده است. تا به حال این‌گونه عصبی ندیده بودم. اما برای اولین بار از این عصبانیتش اصلاً نترسیدم؛ چرا که احساس می‌کردم اکنون برگ برنده در دست من است.

— چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ وقتی از من اونهمه اصرار واز تو انکار بود من از کجا باید می‌فهمیدم که تو فریبا رو...

وسط حرفم پرید و گفت: تو می‌دونستی پری که من شیفته‌ی فریبام وگرنه این همه روانپزشک حاذق تو شهر هست چرا تو رو بردم پیش اون؟ بردمت که تو کمکم کنی چون فکر می‌کردم در این مورد جز تو کسی رو ندارم که کمکم کنه، اما تو چه کار کردی خبر عروسیش رو برام آوردی.

از این که این همه مرا عاقل‌تر از آنچه که فکر می‌کردم می‌دونست و روم حساب می‌کرد و دست بالا می‌گرفت از ته قلب خوشحال شدم و گفتم: باشه قبول، گیریم که من می‌دونستم اما اون چی؟ اون می‌دونست؟

گوشه‌ی لبش را با حرص جوید و گفت: خب قرار بود تو این کار رو برام بکنی.

— تو ازم چنین چیزی نخواستی.

با عصبانیت داد زد: خب حالا می‌خوام.

— باور کن داداش دیر شده فریبا رو فراموش کن اون همچنین حماقتی نمی‌کنه که خواستگاری به این خوبی رو به خاطر تو یا هرکس دیگه‌ای رد کنه. عصبانی‌تر از پیش گفت: اون بهتر از این رو رد کرده.

— خب از کجا معلوم تو رو رد نکنه؟

داشت دیوانه می‌شد، گفت: راست می‌گی... خدایا چه کار کنم؟

— فراموشش کن.

به صورتم نگریست و گفت: بدون این که فکر کنی یه چیزی می‌گی ها مگ می‌شه؟ نمی‌شه، می‌فهمی نمی‌تونم. بارها خواستم اما نتونستم عشقش در رو و خون منه مگه می‌شه گلبول‌های سرخ و سفید رو با دست از هم جدا کرد نشدنش مثل اینه. حرف یه روز و دو روز نیست که ماه‌ها و سال‌هاست، اون وقت می‌گی فراموشش کن به همین راحتی؟

— یادم می‌یاد اولین باری که اون رو دیدم دم از یکسال ندیدن می‌زدید وقتی می‌توننی یکسال نبینیش می‌توننی بقیه عمرت هم نبینیش.

پوزخندی زد و گفت: یکسال... من اگه یکروز در میون از دور نمی‌دیدمش دیوونه می‌شدم.

سکوت طولانی بینمان نشست. بالاخره من سکوت را شکستم و گفتم: برای این که بفهمه دوستش داری چه کار کردی؟

سرش را به زیر انداخت و به سنگفرش خیره شد و گفت: هیچی.

با تعجب تصنعی گفتم: هیچی؟ چرا؟!

— خدایا! پری چرا نمی‌فهمی! دایی و برادرش بهترین دوستان من هستند پدرش با اعتماد کامل در خونه‌اش رو به روی من باز می‌کرد نمی‌خواستم فکر کنند نمک خوردم نمکدون شکستم، نمی‌خواستم فکر کنند دور از چشم اون‌ها با فریبا... آخ پری بفهم چی می‌گم.

— نمی‌فهمم. چون دلالت منطقی نیست. مثلاً اگه به جای حسین برادر یا دایی اون به خواستگاری پروین می‌اومد تو همچین نظری درباره‌اش پیدا

می کردی؟

در پاسخم تنها سکوت کرد. ادامه دادم: پس درست حدس زدم تو خودت رو اون طرف ماجرا نداشتی، بیا و قبول کن کوتاهی کردی فریبا دختر خوبیه اما... زیر لب گفت: نه نگو... نگو پری.

باز ساکت شدیم. متوجهی رعنا شدم که از پشت پنجره به ما می نگرست. آرام پرسیدم: حالا می خوای چه کار کنی؟

— نمی دونم... نمی دونم دارم دیوونه می شم یک عمر توی ذهنم اون عروس خونه ی من بود. نمی تونم یکشبه فکر کنم که... نمی دونم چه کار می کنم.

— تا همین جا وقت سوزی کافیه وقت رو بیش از این از دست نده.

— یه چیزی می گی ها پری، خوبه خودت الان گفتی که جواب فریبا مثبتیه... یعنی به همین راحتی فریبا رو دارم از....

باز حرفش را نیمه تمام رها کرد، گفتم: هنوز دیر نشده برو باهاش حرف بزن درسته خواستگار خوبی داره اما شاید تو خوبتر بودی.

به صورتم نگرست و گفت: تو این کار رو برام می کنی؟

با تعجب گفتم: من؟!

— آره تو، من که به غیر از تو کسی رو ندارم. لبخندی زدم و گفتم: خدا رو داری من چه کاره ام؟ خودت می ری باهاش حرف می زنی مطمئنم خودت حرف های زیادی برای گفتن داری و بهتر می تونی قانعش کنی.

— آخه فردا که جمعه است شرایطی وجود نداره که بتونم اونو تنها گیر بیارم و باهاش حرف بزنم. اگه یه روز کاری بود شاید می تونستم به بهونه ای جلوی مطبش سبز بشم. من چه طور می تونم باهاش حرف بزنم؟

— اونش با من، الان که دیر وقته ولی فردا صبح اول وقت زنگ می زنه و توی پارکی که قبلاً با هم بودیم باهاش قرار می ذارم اون وقت به جای من تو می ری و حرف هات رو بهش می زنی.

— اگه جواب نه داد چی؟

لبخندی زدم و گفتم: مرگ یک بار شیون هم یک بار، برو مرد و مردونه بهش بگو که برای بقیه عمرت به همسفری احتیاج داری، ببین آیا اهل سفر هست یا نه.

بالاخره یا نه می‌گه یا آره، یا رومی روم یا زنگی زنگ.

— راست می‌گی...

برخاست که به‌سوی ساختمان برود که صدایش زدم برگشت گفتم: اگه اهل سفر باشه خوشبخت‌ترین مسافر دنیا می‌شه چون به‌تور بهترین همسفر می‌افته. لبخندی زد و گفت: امیدوارم که اون هم از مسافرت خوشش بیاد وگرنه فکر نکنم بتونم کسی رو برای همسفری جایگزینش کنم.

لبخند اطمینان بخشی برایش زدم و رفت. به‌فربیا قول داده بودم که چیزی نگویم، بیچاره داداشم تا صبح دیوانه می‌شود، کاش می‌توانستم به‌او بگویم که فربیا رومی روم است آن‌هم رومی‌ای که عاشق سفر با اوست. زیر لب گفتم: پری خانم گل‌کاشتی، خدایا عاقبت به‌خیرشون کن! همه‌ی جوون‌های دنیارو، همین‌طور جوون‌های این خونه رو...

آخ! تازه به‌یاد سهیل و خواسته‌ی خاله راضیه و سهراب افتادم. لعنت برشیطان. دویدم و از پله‌ها بالا رفتم و کنار امین مقابل تلویزیون نشستم. سه دقیقه وقت اضافه را تماشا کردم و مشغول تخمه شکاندن شدم.

به‌جای آن دو، دل من در سینه تاپ‌تاپ می‌کرد پس در دل آن دو چه خبر است حتماً الان فربیا از خوشی در پوست نمی‌گنجد و احمد... خدایا شکرن چه‌قدر آرزوی رسیدن این روز را داشتم! برلبه‌ی پنجره نشستم و به‌پریسا و ندا که سر در گوش هم کرده و پیچ‌پیچ می‌کردند نگریستم و به‌عالم خود رفتم: هفته‌ی پیش صبح جمعه به‌فربیا زنگ زدم نمی‌خواستم درباره‌ی آن‌چه شب پیش دیده‌ام و شنیده‌ام به‌او بگویم، گذشته از آن، احمد بالای سرم ایستاده بود. وقتی گوشی را گذاشتم لبخندی به‌نگاه نگران او زدم و برای قوت قلبش گفتم: امیدوارم درست بشه.

برقی در چشمانش درخشید و از اتاق خارج شد. زیر لب گفتم: احمد آقا حقه، اگه من به‌جای فربیا بودم و اونهمه بی‌اعتنایی ازت می‌دیدم برای همیشه فراموش می‌کردم.

برای ساعت یازده صبح قرار گذاشته بودم. تا آن روز دستپاچگی احمد را

ندیده بودم. همان روز خاله راضیه زنگ زد که می‌خواهد به‌خانه ما بیاید. نمی‌دانستم چه‌طور او را از سر باز کنم. پس وقتی احمد پیشنهاد داد که همراهیش بکنم از خدا خواسته با کمی اما و اگر و به‌ظاهر ناخواسته قبول کردم. اگر هر موقعیت دیگری بود واقعاً قبول نمی‌کردم اما مسئله‌ی خاله راضیه فرق می‌کرد. ساعت ده و نیم بود که سوییچ را از اکبر گرفت و هردو بیرون آمدیم با لب‌خند کنایه‌آمیز گفتم: حالت خوب نیست می‌خواهی من پشت فرمون بشینم.

— مگه بلدی؟ گفتم: کجای کاری! چند روز دیگه گواهینامه می‌گیرم.

باتعجب گفت: چه‌طور؟

خندیدم و گفتم: یه‌طور.

— بگو دیگه.

— می‌رم کلاس، فقط امین خبر داره و بس، ترسیدم اگه بگم نسرین بفهمه زودتر گواهینامه بگیره.

— ای بدجنس. خندیدم و نواری در ضبط ماشین گذاشتم اما او حوصله‌اش را نداشت و زود خاموشش کرد.

— این‌طور که تو دستپاچه‌ای هیچ دختری بهت جواب مثبت نمی‌ده.

— مگه اون‌طوری جواب می‌ده، من که شک دارم.

— این‌قدر خودت رو نباز احمد. نگاهی گذرا به‌صورت‌م انداخت و گفت: فقط گفتنش راحت‌تر می‌دونی این یکی از مهمترین روزهای زندگی منه جواب منفی اون منو...

حرفش نیمه تمام ماند. بعد از مکثی طولانی گفت: حالا که رفتیم چی باید بگیم؟

خندیدم و گفتم: سر راه جلوی گل‌فروشی نگه می‌داری و یه دسته گل قشنگ می‌گیری حتماً گل سرخ داشته باشه، بعد جلوی پارک از هم جدا می‌شیم تو می‌ری و من تو ماشین منتظرت می‌مونم.

باتعجب گفت: تنها برم؟! پس تو رو برای چی با خودم آوردم؟

خواستم حرفی بزنم که وسط حرفم پرید و گفت: ببین پری من آدم دست و پا چلفتی نیستم اما تا امروز چنین تجربه‌ای نداشته‌ام.

— ببخشید یادم نبود که من تا امروز خواستگاری پنج تا دختر رفتم، به چیزی می‌گی‌ها احمد! مگه من چه قدر تجربه دارم؟

— بالاخره تو به زنی، زن‌ها هم خوب سر از اینجور چیزها در می‌یارن.
— باشه می‌تونم راهنماییت کنم، وقتی می‌ری می‌گی به به سلام فریبا خانم
— شما این جا چه کار می‌کنید اون‌هم می‌گه با کسی قرار داره تو بهش مهلت نده که بگه با من قرار داره و به چشم غره بهش برو و بگو دیگه چی؟ وحشتناک هم چشم غره برو، بعضی از خانم‌ها از این که طرف مقابلشون غیرتی بشه خوششون می‌یاد اگه دیدی نه برعکسه فوری موش شو و بگو به به چه هوای خوبیه این دسته گل رو می‌بینی من هم با کسی قرار داشتم براش خریدم، حالا که نه طرف شما اومده نه طرف من بهتره...

گوشه‌ای پارک کرد و گفت: سرم رو بردی اصلاً نمی‌دونم چرا تو رو همراه خودم آوردم خواهش می‌کنم خواهر نازنین مرا به‌خیر تو امید نیست شر مرسا.
از ته دل خندیدم باز راه افتاد گفتم: نه خدایی احمد در چنین مواقعی با این که چه هوای خوبیه شروع می‌کنند.

— چیه تجربه دار شدی؟

خندیدم و گفتم: اگه تو هم به کم برنامه‌ها و فیلم‌های تلویزیون رو نگاه می‌کردی یاد می‌گرفتی، از بس می‌گی فیلم‌هاش کشکيه این قدر از علم روز بی‌خبری روزی...!... از گلفروشی رد شدیم.

— نه درست نیست براش گل بگیرم.

— پس زن‌ها رو نمی‌شناسی خانم‌ها رو می‌شه با گل و هدیه‌های کوچیک و رمانتیک گول زد.

— من قصد گول زدن کسی رو ندارم.

— فکر نمی‌کردم این قدر ساده باشی.

با دست محکم بر سرم زد به‌طوریکه سرم به عقب رفت و گفت: توی این گیر و دار که اعصاب من در همه تو هم تنها و راجی می‌کنی، ساکت شو تا حداقل خودم کمی فکر کنم... حالا جدی باهام نمی‌یای؟

نوج محکم می‌گفتم. زیر لب به درکی نثارم کرد. لبخندی زده و رویم را برگردانم

گفت: فقط می خنده. قلب من داره وامیسته اون فقط می خنده.

به این حرفش بیشتر خندیدم کاش خیال او هم به اندازه من راحت بود گفتم: فکر نمی کردم این قدر احساساتی باشی.

— یعنی به ما نمی یاد که از کسی خوشمون بیاد؟

— از کی دوستش داری؟

— نمی دونم فقط می دونم خیلی وقته، هر دفعه که فرهاد زود به خونه می رفت می فهمیدم قراره براش خواستگار بیاد، می مردم و زنده می شدم.

خندیدم و گفتم: اگه اون، قدر محبت‌ها رو بدون خوشبخت‌ترین زن زمین می شه البته تو هم خوشبخت‌ترین مرد.

— خدا کنه، من که کاملاً ناامیدم، آخه اون از چه چیز من قراره خوشش بیاد؟ پولدارم؟ ماشین دارم؟ خونه دارم؟ چی دارم؟ منم و یک مدرک فوق و یک حقوق بخور و نمیر.

— ناشکری نکن. تو جوونی با کلاس و مهربونی، قیافه‌ی تو دل برو داری مهمتر از همه‌ی این‌ها خدا رو داری و بعد از خدا پری رو.

— پری به چه دردم می خوره؟

— اگه می دونستی پری کیه سر تا پاش رو طلا می گرفتی اما بهت نمی گم تا تو خماریش بمونی... رسیدیم‌ها خان داداش.

مقابل پارک ایستاد و گفت: حالا مطمئنی نمی یای؟

— برو دیگه دیرت شد.

— آخه چی بهش بگم؟

— اول بگو عجب هوای خوبی...

دستش را بلند کرد که کله‌ام را بنوازد که خندان گفتم: غلط کردم غلط کردم برو راست و صاف و صادق بگو اگه اجازه بدی خانواده رو بفرستم خواستگاری.

— همینجوری رک؟

— آره برو ساعت یازده و ده دقیقه شد.

پیاده شد، گفتم: داداش! برگشت نگاهش مشوش و پریشان بود گفتم: برات آرزوی موفقیت می کنم.

به زحمت برایم لبخندی زد و راه افتاد. رفتنش را نگریستم و زیر لب گفتم:

لحظه‌ی دیدار نزدیک است

باز من دیوانه هستم

باز می‌لرزد دلم دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم

هان نخراشی به غفلت گونه‌ام را تیغ

و نپیشی صفای زلفکم را دست

ای نخورده مست

لحظه‌ی دیدار نزدیک است

از ماشین پیاده شدم. بیچاره احمد حق هم دارد. نمی‌داند چگونه شروع کند، وای چه قدر فریبا غافلگیر خواهد شد. اگر من به او می‌گفتم که احمد در فکر اوست اکنون این لحظه شیرینی و حلاوت حالا را نداشت. سوییچ را از ماشین در آورده و درش را بستم و دزدگیر را زدم کمی این سوتر از در اصلی پارک از لای نرده‌های سبز و سفید به داخل نگریستم. از این جا می‌شد فریبا را دید. اصلاً متوجه‌ی حضور احمد نبود. خود را این سو کشیدم تا احمد را ببینم که به سوی او می‌رفت اما در میان راه لحظه‌ای درنگ کرد به گمانم یک لحظه برای فرار از تنها روبه‌رو نشدن با او، تصمیم گرفت که برگردد و کشان کشان هم که شده مرا با خود ببرد اما گویا باز پشیمان شد چون باقی راهش را کشید و رفت. مقابل او رسید به گمانم سلام کرد چون فریبا سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. تعجب از قیافه فریبا می‌بارید. برخاست ابتدا به اطراف نگریست فکر کنم به دنبال من می‌گشت و باز احمد چیزی گفت که فریبا جواب داد و کمی کنار کشید و هردو بر روی نیمکت نشستند. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدند اگر احمد رنگ پریده‌ی فریبا را می‌دید خیلی بد می‌شد اما خدا رو شکر که برادر محبوب و خجالتی من چشم به زمین دوخته و به او نمی‌نگریست. فریبا نیز با چیزی که در دستش بود و از این فاصله نمی‌شد تشخیص داد چیست بازی می‌کرد بالاخره فریبا حرفی زد که احمد سر رشته‌ی سخن را به دست گرفت. می‌دانستم دارد طفره می‌رود تا حرف اصلی را بزند؟ گاهی این حرف می‌زد و گاهی آن دیگری و گاهی هم تا مدت‌ها

هر دو سکوت می کردند. گه گاه نیز احمد نگاه گذرای به نیمرخ شکیل و زیبای او می انداخت و باز نگاه را بر زمین می دوخت از این همه ایستادن خسته شده بودم. نگاهی به ساعت انداختم نزدیک دوازده بود باز به آن دو نگریستم، به گمانم بعد از گذشت نزدیک به یک ساعت بالاخره احمد سر حرف اصلی را باز کرد. چون فریبا برگشت و متعجب به او نگریست. چند دقیقه ای گذشت که هر دو برخاستند و دوشادوش هم شروع به قدم زدن به سمت مرکز پارک کردند، نخیر تازه اول عشق است! دیگر نمی توانستم آن ها را ببینم به سوی ماشین برگشته و سوار شدم. نیم ساعت نیز گذشت از این یکنواختی خسته شده بودم و کم کم خستگی و کسالت به چشمانم راه یافت در را از داخل قفل کردم صندلی را به سوی عقب کمی خم کرده و هر دو پایم را بر آن گذاشته و به پهلوی خوابیدم هم خوابم می آمد هم شکمم از گرسنگی به قار و قور افتاده بود. اما گویا خواب زورش به گرسنگی چربید و پلک هایم برهم افتاد. نمی دانم چه قدر گذشته بود که کسی با انگشت بر شیشه کوبید. چشم هایم را باز کردم، احمد بود. در را باز کرد و سوار شد. متوجه ماشین آلبالویی فریبا شدم که از کنارمان رد شد و رفت و نگاه احمد نیز آن را بدرقه کرد. خمیازه ای کشیدم و پرسیدم: شیری یا روباه؟

رویش را برگرداند و گفت: به نظرت به قیافه ام می خوره که شیر باشم؟
باتعجب به صورتش نگریستم و گفتم: یعنی چی؟!
- از اول گفتم اما اون....

حرفش را مثل همیشه تمام نکرد. باور نمی کردم گفتم: چرا گذاشتی بره؟ صبر می کردی من باهاش حرف می زدم آخه اون که...
به یاد قولم افتادم و ترجیح دادم ادامه ندهم، گفتم: صبر کن من الان یه زنگ به همراهش می زنم یه کیوسک جلوی در پارک هست.
- خودت رو خسته نکن کاریه که شده.

- یعنی چی مگه پری مرده که....

خواستم در را باز کنم که گفت: پری اگه بری خودت می دونی.
به صورت غمگین و پژمرده اش نگریستم و سر جایم نشستم بغض در گلویم چنگ انداخته بود دلیل این کار فریبا را نمی دانستم او که تا دیروز دیوانه ای احمد

بود مگر می‌شود یک شبه کسی را فراموش کرد؟! نکند قرار ازدواج با همان خواستگار دیشبی گذاشته؟! حتماً دلیل قانع کننده‌ای دارد اما چه دلیلی؟ دارم دیوانه می‌شوم اما دیوانه شدن من در مقابل ناراحتی احمد هیچ بود، نکند دارد انتقام این مدت بی تفاوتی احمد را می‌گیرد؟ نه مگر دیوانه شده است؟ اشک در چشمانم حلقه بست. احمد نگاهی به من انداخت و گفت: بابابزرگ فرهاد خیلی حافظ و شعرهاش رو دوست داره مطمئنم اگه الان حال و روز من رو می‌دید این شعر حافظ رو در وصف حال من می‌گفت که:

دل در بر و می در کف و معشوق به کام است

سلطان جهانم به چنین روز غلام است

ناگهان صدای خنده‌اش برخاست. با تعجب به او نگریستم او که هیچگاه با صدا نمی‌خندید! فهمیدم که سرکارم گذاشته گفتم: خیلی لوسی احمد اگه تلافی این کار رو سرت در نیاوردم پری بهرامی نیستم.

خندید و گفت: اتفاقاً من تلافی کار دیشب تو رو در آوردم وقتی بهش گفتم که دوست ندارم لباسی رو که دیشب خریده ام شب تنش کنه حاج و واج گفت کدوم لباس همون موقع شستم خبردار شد که تو دروغ گفتی اون هم یه دروغ تمام عیار.

خندیدم و گفتم: چی شد؟ خانم بهت جواب بله داد که داره کبکت خروس می‌خونه.

خندید و گفت: نه، خانم فقط به بنده افتخار دادند که سرافرازم کنند و به پیشنهادم فکر کنند تا من هم در اسرع وقت با خانواده‌ام به خواستگاری برم. - همین؟ به خاطر همین این قدر خوشحالی؟ حرف زدن شما اون قدر طول کشید که فکر کردم کار تموم شده و دارید سر جزییات چونه می‌زنید. - لنگه کفشی در بیابان نعمت است.

- به چیزای کوچک دلخوش نکن اگه من جای تو بودم می‌زدم تو سرش و می‌بردمش محضر عقدش می‌کردم.

محکم به سرم زد و گفت: هنوز نفهمیدم تو رو برای چی با خودم آوردم. سرم را مالیدم و گفتم: بزن... خوب دست بزن پیدا کردی! اگه به فریب این

اخلاق گندت رو نگفتم حالا که خرت از پل گذشته خر ما به چند؟ نه احمد آقا؟
اما خدای ما هم بزرگه تا همین آخر شب باز گذرت به ما می افته، وقتی اومدی
گفتی پری تو رو خدا به رعنا بگو من خودم روم نمی شه اون وقت من هم می گم
که نه احمد آقا...

وسط حرفم پرید و گفت: تمام دنیا یه طرف آبجی پری خودم یه طرف! پری
جون ناهار چی دوست داری دعوت کنم؟
خندیدم و گفتم: حالا که این طوره؟ باشه، پیتزا پیرونی.
- کوفت و ضرر.

برگشت و به مسیری که فریبا پیچیده بود نگریست. خندیدم و در حالی که
روی داشبورت ضرب می گرفتم خواندم:
نگام مونده به راهت هنوزم که هنوزه
آخه دوست داره این دل که بسوزه که بسوزه که بسوزه

سوییچ را گرداند و گفت: باریک ... این یکی هنرت رو قایم کرده بودی.
خندیدم و گفتم: خیلی مونده پری رو بشناسی اگه می فهمیدی پری چه
مودی و آب زیرکاهی هست خوب بود، اما موزیگری من که برای تو بد نشد.
- چه طور؟

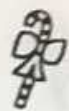
- وارد جزئیات نشو فقط زود باش که مردم از گرسنگی.

امین در حالی که مشتری را راه می انداخت گفت: من که آخرش نفهمیدم
احمد چه طور این قدر ناگهانی تصمیم به ازدواج گرفت.

- برای من هم جای تعجب داشت تا زمانی که نگفته بود با رعنا حرف بزنم
فکرش رو هم نمی کردم.

خندید و گفت: خودتی... بله خانم شما همون سیزده هزار تومن رو بدید
خیرش رو ببینید.

باز او به جای مشتری چانه می زد، دیوانه! گفتم: من چی ام؟ گفت: اونیه که
فکر می کنی منم خودتی... ممنون خانم... من که می دونم شما دو تا دستتون تو
یه کاسه بوده. با همه آره با من هم آره پری خانم؟ اگه به نسرین نگفتم که یواشکی



به کلاس رانندگی می‌ری.

— بگو من یکی دو روز دیگه امتحان دارم، اون اگه کلاس فشرده هم بره دیگه

بهم نمی‌رسه.

خندید و گفت: باشه یکی طلبت.

— چه‌طور تو و پروین می‌تونید همیشه حرف‌های خصوصی داشته باشید

اما من و احمد نمی‌تونیم؟

— باشه بابا غلط کردم، حالا دختره کی هست؟

— خواهر دوست احمد، تو احتمالا داداشش رو دیدی.

— کدوم دوستش؟

— فرهاد.

— کدوم؟ همونکه با بچه‌اش به عروسی اوآمده بود؟

— نه یکی دیگه، همونکه ماشینش رو روز عروسی به احمد قرض داده بود.

— آهان همون که با شوهر خواهرش و دایش بودند، اتفاقا آدم‌های خیلی

خوبی بودند دایش رو که نمی‌دونم چون به جز یک سلام چیز دیگه‌ای بینمون

رد و بدل نشد اما پسر و دامادشون که خیلی مبادی آداب بودند من که تا وقتی

سر میزشون بودم یک کلمه حرف بی‌ربط و مزه پرونی و اینجور چیزها ندیدم،

شبیه آدم‌های تحصیلکرده و بهتره بگم یه جورایی جنتلمن بودند.

خندیدم و گفتم: به جز تو دیگه کی سر میز بود؟

— احمد و دایشون و یکی دیگه از همکاراشون.

خندیدم و گفتم: همون.

امین که سر از خنده‌ی من درنیاورده بود گفت: می‌دونی یه جورایی خشک و

رسمی بودند من نمی‌دونم احمد چه‌طور با این‌ها دوست شده و می‌خواد فامیل

بشه؟ من اگه خواستم زن بگیرم خانواده زنم از خودش مهمتره، من دوست ندارم

توی یک مشت آدم عصا قورت داده گیر بیفتم.

بیشتر خندیدم و گفتم: همه‌اش فیلم بوده داداش من، تا جایی که من از فریاد

خواهرش شنیدم داداشش و شوهر خواهرش جلوی احمد و دایشون رل

آدم‌های فهمیده رو بازی می‌کنند.

باتعجب گفت: که چی بشه؟

— چه می دونم شاید می خوان جلوی این ها کم نیارند.

— خلاق هرچه لایق، احمد عصا قورت داده به درد همین ها می خوره.

— دلت می یاد، پس معلومه که هنوز داداش احمدت رو شناختی که چه...

جمله ام را تمام نکردم چون نگاهم به سهیل افتاد که وارد فروشگاه شد. امین رد نگاهم را گرفت و به او ختم شد سهیل جلو آمد ابتدا با امین دست داد و بعد به من سلام کرد و جواب گرفت. امین گفت: تازگی ها تند و تند دلت برای ما تنگ می شه، چیه سهیل؟ خبریه؟

سهیل خندید و گفت: برای تو که بد نمی شه لباس های تانا کورایت رو می کنی تو پاچه ام.

امین گفت: ای بشکنه دستم که نمک نداره. لباس پانزده تومنی رو بهت یازده تومن دادم یعنی به قیمت خرید. اون وقت بهش انگ تانا کورا می زنی، حالا بنال ببینم چی می خوای.

— همون شلواری که گفته بودم برام نگه داری.

من به جای امین گفتم: اون فروخته شد.

— خیلی ممنون که این طور برام نگهش داشتید. آدم تا فک و فامیلی مثل شما داره احتیاج به دشمنی چون عقرب جواره نداره، داره امین خان؟

امین نوچ صادقانه ای گفت که باعث خنده ی ما شد. سهیل گفت: حالا به درد بخور چی داری که قالب ما بکنی؟

امین گفت: نه بابا مایه دار! خیلی ولخرجی می کنی و هرروز تیپ می زنی.

سهیل گفت: تا کسایی که چشم دیدن قشنگتر از خودشون رو ندارند از حسادت بترکند.

امین گفت: الهی امین ما که بخیل نیستیم و می دونیم که حالا حالاها مونده تا به گرد پای ما برسی.

می دانستم تیر سهیل به سنگ خورده قرار بود در این لحظه امین جای دیگری باشد و امروز نیاید. حتماً سهیل آمده بود که تنها با من حرف بزند اما نشد، خیلی دوست داشتم بفهمم دنیا دست کیست، رعنا که لام تا کام درباره ی این موضوع

چیزی نمی گوید اما در لفافه فهمیدم که آن روز خاله چیزهایی درباره‌ی من و سهراب گفته. بی آن که بشود حرفی از زیر زبان سهیل بکشم رفت در حالیکه مجبور هم شده بود که لباس شش هزار تومنی نیز بخرد.

در راه برگشت باز درباره خواستگاری احمد حرف می زدیم. امین حق داشت. برایش ناگهانی بود؛ حتی فکر نمی کرد که احمد در عوالم ازدواج باشد. شب گرمی بود و همگی بر تخت وسط حیاط نشسته بودند. من و امین سلام کرده و بالا رفتیم مثل همیشه رعنا برایمان غذا کشید و سفره را پهن کرد. متوجهی حرکات غیرطبیعی رعنا بودم پرسیدم: رعنا طوری شده؟
— نه فقط... هیچی بعدا.

و من و امین را متعجب رها کرد و رفت. گفتم: تو این خونه همه با طوریشون شده.

امین گفت: تو غذات رو بخور و فضولی نکن.
— فضولی نیست، کنجکاویه، کنجکاوی همیشه مادر علم بوده و خصلت خیلی خوییه.

— ببخشید خانم ادیسون، بوعلی، خواجه نصیر شما با کنجکاویتون چه چیزی رو کشف و اختراع کردید؟

— بنده بعد از پیشنهاد تو سخت به علم النفس سابق یا همان روانشناسی کنونی علاقه مند شدم و می خوام در شخصیت افراد تفحص کنم.

— برای دست گرمی بگو بینم من چه جور آدمی هستم؟

— یه کله شق دیوونه که لقب فضول به خواهرش می ده.

خواست با پشه کشی که کنارش بود مرا بزند که فوری جهیدم و شروع به دویدن کردم و صدای خنده اش را از پشت سرم شنیدم. به طبقه بالا رفتم یکی از لباس های رعنا تن عمه صفورا بود و جلوی آیینه به خود می رسید. با تعجب گفتم: این جا چه خبره نادر؟

— هیچی امشب عمه عروسی دختر سید عبدالله دعوته، داره شیک می کنه.
— کی؟!

خندید و گفت: سید حکیمه دختر سید عبدالله.

— آهان... تو حیاط چه خبره؟

— بابا و عمو احمد دارند نقشه می‌کشند که درخت سیب و نارنج تو حیاط بکارند.

تازه لباس‌هایم را عوض کردم که نسرین بالا آمد پرسیدم: کی جواب کنکورت می‌یاد؟

— نزدیک بیست روز دیگه، راستی عصر عمه پروین این جا بود یه دامن کوتاه برای خودش گرفته بود که تنگ بوده داده به تو.

— تو چرا ناراحتی؟

— از دست خاله راضیه کم مونده دیوونه شم.

— باز چی شده؟

— هیچی. راستی بابا و عمو و مامان پایین تو پذیرایی منتظرند.

باتعجب گفتم: چه کار دارند؟

— نمی‌دونم.

مشکوکانه به او نگریستم، نکند باز زیر آبم را زده؟ پایین رفتم و به در کوبیدم، رعنا گفت: بیا داخل.

وارد شدم و سلام مجددی کردم. قبل از همه نگاهم چرخید و به پایه مبل نگریستم. نه خدا را شکر از کمر بند خبری نبود. احمد به رویم لبخندی زد و گفت: بشین.

مقابل آن‌ها نشستم و به صورت اکبر نگریستم، پرسید: پری الان چند سال داری؟

— نوزده و نیم.

اکبر برگشت و به رعنا چشم دوخت. گویا قرار است حرف اصلی را او بزند. رعنا گفت: تو الان در سنی هستی که ممکنه خواستگار برات بیاد و بره.

سرخ شده و سرم را به زیر انداختم و صدای خنده‌ی اکبر را شنیدم. رعنا ادامه داد: می‌دونی پری جون! با این حال به نظر من و داداش‌هات تو و نسرین هنوز برای این حرف‌ها بچه‌اید اما از نظر اخلاقی متعهدیم و باید بگیم که کی به خواستگاریتون اومده.

می‌دانستم که نگران به من نگاه می‌کرد. نگاهی گذرا انداختم. رعنا ادامه داد:
اون تو رو برای سهراب در نظر گرفته.
لبم لرزید و هیچ نگفتم، اکبر گفت: بین پری تو فرصت داری فکرها رو
بکنی ولی...

ساکت شد و ادامه نداد، گفتم: آخه...
من هم ساکت شدم. رعنا گفت: حرفت رو تموم کن.
احمد گفت: زن داداش پری هنوز بچه است.
— احمد راست می‌گه داداش اکبر، من می‌خوام درسم رو ادامه بدم.
احساس کردم بار سنگینی از دوش اکبر برداشته شد و لبخندی بر لبش
نشست و گفت: درسته، من فکر می‌کردم شاید خودت به این وصلت رضا بانی
اما حالا که این‌طور نیست مطمئن باش خاله راضیه خواب چنین عروسی رو
می‌بینه، سهراب پسر خوبیه اما بعد از اون اتفاق عصبی شده و گه‌گاه کنترل
اعصابش رو نداره من حاضر نیستم خواهرم رو که به سختی از اون ورطه بیرون
کشیدم و تازه کمی روحیه‌اش عوض شده دست آدمی مثل سهراب بسپارم شاید
حاضر بشم نسرین رو به سهیل بدم اما تو رو نه، مسئله تو با نسرین فرق می‌که
همین‌طور سهیل با سهراب، حالا می‌تونی پری.

برخاستم. احمد به رویم لبخندی زد. در را باز کرده و بیرون آمدم متوجه
نسرین شدم که کنار در ایستاده و گوش سپرده بود و اشک در چشمانش
می‌درخشید. آخ! خیلی بد شد، کاش اکبر جمله‌ی آخر را نگفته بود گفتم:
نسرین....

— برو گمشو پری، از همه تون بدم می‌یاد.
و گریان به طرف پله‌های طبقه‌ی بالا دوید و بالا رفت.

امروز روزی بود که به خواستگاری فریبا رفتند. بیچاره فریبا! دل تو دلش
نبود. تلفنی به او قوت قلب دادم. احمد به همراه اکبر و رعنا و پروین به خانه آقای
دارینوش رفتند. فریبا می‌گفت وقتی رعنا به خانه‌ی آن‌ها زنگ زده و اجازه گرفته
بود تا مدت‌ها برادرش گیج می‌زده و از پدرش می‌پرسیده: کی؟! همین احمد



خودمون... همین احمد بهرامی... همین احمدی که می‌یاد و می‌ره؟
وقتی مطمئن شده که همین احمد خودشان قرار است به خواستگاری
خواهرش برود به سرعت خبر را به مجتبی رسانده. گویا برای مجتبی هم باورش
سخت بوده.

از فریبا پرسیدم که آن روز در پارک چه شد؟ می‌گفت: وقتی او را تنها دیده
باور نمی‌کرده خودش. بعد هم در دل کلی فحش نثارم کرده که چرا همه چیز را
به او گفته‌ام. اول می‌خواست همه چیز را کتمان کند و زیر همه چیز بزند اما وقتی
احمد پرسیده که قرار است که به خواستگاری اش برود بیشتر تعجب کرده.
می‌گفت احمد حرف‌هایی زده که او در خواب هم نمی‌دیده، درباره‌ی آن یکسال
و دیدارهای پنهانیش و وابستگی عاطفی که به او دارد اما از احساسش
می‌ترسیده و نمی‌خواست بدون این که فریبا از گذشته و حالش خبری داشته باشد
به خواستگاریش برود. دوست داشته فریبا بفهمد او کیست و از چه
خانواده‌ایست چه گذشته‌ای داشته و ممکن است چه آینده‌ای داشته باشد.
به فریبا که از یک خانواده فرهنگی است حق می‌داده نخواهد همسر مردی شود
که به گونه‌ای در گذشته خانواده‌اش در فقر فرهنگی دست و پا می‌زده و به همین
علت خواسته که از او دور شود اما وقتی دیده نمی‌شود و توان دل بریدن ندارد
من را حربه پیشبرد هدف خود کرده تا او از زبان من پی به ناگفته‌های گذشته‌اش
ببرد و وقتی مطمئن می‌شود که گذشته برای فریبا گذشته و مهم نیست باز دلش
در سینه آرام نمی‌گیرد. می‌گفت تمام این حرف‌ها را در چندین ساعت احمد در
لफافه گفته و در آخر اجازه خواسته است که به همراه خانواده‌اش به خواستگاری
برود. فریبا سعی می‌کرده که از خوشحالی جلوی او جیغ نزند و همان دختر متین
و باوقار همیشگی باشد که مبادا احمد با دیدن این رویش نظرش برگردد و فقط
گفته که حاضر است به پیشنهادش فکر کند. از خونسردی فریبا خنده‌ام می‌گرفت.
چگونه توانسته آن همه شور و هیجان را پشت نقاب متانت پنهان کند. پرسید که
چه طور نظر احمد در عرض کمتر از بیست و چهار ساعت این همه تغییر کرده که
خندیدم و گفتم که پس ستون پنجمی به چه دردی می‌خورد؟
صدای نسرین را که با خوشحالی زیر لب آواز می‌خواند شنیدم برگشتم و

به او نگرستم. تاپ نارنجی چسبان و تنگی پوشیده و موهای فر فریاش را بالای سر بسته بود و یک شلوار راسته مشکی نیز به پا داشت گفت: پری به نظرت فریاد به عمو بله می‌گه.

— مگه داداشم چشه؟

— چش نیست داداشت؟ شنیدم که دختره خیلی با کلاسه. تو این سن کم به روانپزشکه ماشین هم که داره.

— شما میزان کلاس کسی رو با ماشین اندازه می‌گیرید؟

بی‌اعتنا به سؤال من گفت: خیلی دوست دارم یک بار دیگه ببینمش. روز عروسی عمو فکر نمی‌کردم به روز براش به خواستگاری عمو بریم به خاطر همین خوب نگاش نکردم اما تا یادم می‌یاد به آبجی کوچکتر هم داشت اون هم به نظر خوشگل می‌اومد. خدا رو چی دیدی شاید امین و عمو با هم باجناق شدند.

— درسته به خواهر کوچکتر و خوشگل داره اما تا جایی که من می‌دونم اون الان دو ماهه بارداره.

— چه بد.

برخاستم و برموهایم شانه کشیدم. همیشه به موهای من حسادت می‌کرد. من هم با این کار می‌خواستم کفرش را در بیاورم که فهمید و زود پایین رفته خندیدم و پایین رفتم. باز مثل همیشه امین مقابل تلویزیون نشسته و به زمین سبز فوتبال که بیست و دو آدم بیکار دنبال یک پوست پراز باد می‌دویدند می‌نگریست. کنارش نشستم و گفتم: چند چنده؟

— بارسا دو بریک پیشه.

— امشب شب سرنوشت ساز داداشته. اون وقت تو پای تلویزیون نشستی و هورا می‌کشی؟

— باید چه کار کنم. این نشد یکی دیگه، چیزی که تو مملکت مفت و فراوانه دختره.

نادر گفت: ای گل گفتم دختر زیاد پسر کم، یکی نیست بیاد دست پری و نسرين رو بگیره تا از شرشون راحت بشیم.

امین چشم غره‌ای به او رفت که ساکتش کرد. خندیدم. به نظر امین ازدواج دخترهای خانواده مسئله‌ای نیست که بشود با آن شوخی کرد.

آن‌ها که برگشتند من و نسرين، رعنا و پروین را دوره کرده و زیر باران سوالات بی‌پایان گرفتیم.

- چی شد؟

- چی گفتند؟

- بله رو گرفتین؟

- دختره چه طور بود؟

- خانواده‌اش تحویلتون گرفتند؟

- حرفی از مهریه و این جور چیزها که نزدند؟

و... هرکدام چیزی می‌پرسیدیم و رعنا و پروین خندان به ما می‌نگریستند اکبر و احمد هم به پذیرایی رفته بودند. پروین گفت: خدا بده برکت به چونه‌هاتون! چه چونه‌های قدرتمندی دارید! تخم مرغ بهش بستید! مهلت بدید. یکی یکی بپرسید تا جواب بشنوید.

امین خندان به ما می‌نگریست. به گمانم قیافه‌ی من و نسرين از فوتبال برایش دیدنی‌تر بود. پرسیدم: زن داداش به نظرت چه جور آدم‌هایی اومدند؟

- برعکس اون که فکر می‌کردیم خیلی خونگرم و مهربون بودند. خود فریبا واقعاً یه تکه جواهره، پری دست مریزاد! فکر نمی‌کردم اون روز که حرف زدی جدی باشی.

نسرين گفت: بله رو گفتند؟

پروین گفت: مگه نمی‌دونی باید اول عروس‌ها حسابی طاقچه بالا بذارند اما خان داداش ما هم آدم محترمی بوده و خبر نداشتیم احمد رو طوری تحویل گرفتند که فکر کردم اشتباه گرفتند، پدر بزرگ دختره از طرف نوه‌اش اجازه گرفت فکر کنه و جواب بده.

-!... پدر بزرگ و داییش هم بودند؟ فکر نمی‌کردم اون‌ها هم باشند.

رعنا با تعجب گفت: داییش؟... نه داییش نبود فقط پدر و پدر بزرگ و برادر و خواهر و دامادشون بودند. از دایی و زن دایی خبری نبود.

نسرین پرسید: نگفتند کی جواب می دن؟

— گفتند به زودی، خود آقای دارینوش که می گفت احمد رو مثل پسر
دوستش دارم. مخالفتی ندارم برادر دختره هم که دوست صمیمی احمد
رضایت کامل داشت، گفتند همه چیز برمی گرده به خود دختره اون هم معلوم نبود
که جوابش مثبت یا منفی.

این فریبا چه خوب نقشش رو بازی کرده است. صدای امین برخواسته بود که
آواز بادا بادا مبارک بادا می خواند. شب پروین خانه ی ما ماند و مثل گذشته با
نسرین و او در یک اتاق خوابیدیم و با هم کلی گفتیم و خندیدیم و در این بین
گاهی نسرین حال مرا و گاهی من حال نسرین را می گرفت.

امروز یکی از بهترین و بدترین روز زندگی ام بود. من بیشتر از نسرین
اضطراب و دلهره داشتم و خدا خدا می کردم که به آرزویش نرسد! اما وقتی او
دوان دوان تمام طول حیاط را دوید و از خوشحالی جیغ می کشید مانند این بود
که آب سردی بر سرم ریختند، دعاهایم مستجاب نشد و نسرین در رشته ی علوم
اجتماعی در خود تهران قبول شده بود! رعنا از خوشی صورتش را غرق بوسه
کرد به زحمت تبریکی به او گفتم و لبخند تمسخرآمیزی تحویل گرفتم و در خود
خرد شدم. او خردم کرده بود و گرنه می توانست امروز یکی از به یاد ماندنی ترین
روزهای زندگی من هم بشود، اما نسرین همه چیز را خراب کرد تنها به دلیل این که
خودش جلوتر از من باشد. تمام مسیر بغض در گلویم چنگ می زد اما
سرسخت تر از آنم که به این بغض لعنتی مهلت گریه بدهم. سر ظهر با دست پر
به خانه برگشتم. آخ اگر نسرین بفهمد از ناراحتی دیوانه می شود. سر راه یک جعبه
شیرینی هم گرفتم. می دانستم پروین هم مهمان ماست او می دانست که امروز
چه روزی برای من است و در ایوان انتظارم را می کشید. وقتی جعبه ی شیرینی را
در دستم دید لبخند بر لبش نشست و بدون این که جز سلامی بین ما رد و بدل
شود وارد خانه شدیم. نسرین با دیدن شیرینی گفت: چه قدر ولخرجی کردی؟
خجالت دادی.

— نمک نریز خودت می دونی که من واسه تو تره هم خرد نمی کنم حالا

هرکی ندونه فکر می کنه چه هنری کرده.

— تو دست و پا چلفتی که عرضه همین رو هم نداشتی.

پوزخندی زدم و به آشپزخانه رفتم و شیرینی را در یخچال گذاشتم. تا عصر صبر کردم و دلیل خریدن شیرینی را به کسی نگفتم. نادر هرچه بیشتر پاپیچ می شد کمتر به نتیجه می رسید. تا این که عصر احمد و امین نیز به خانه آمدند هم زمان حسین نیز برای بردن پروین آمده بود. همه در پذیرایی جمع بودیم که پروین جعبه ی شیرینی را آورد. اکبر با تعجب گفت: شیرینی رو کی خریده؟ تو خریدی نسرين؟

— نه پری گرفته.

امین گفت: باریک ... به کامی جون، نه بابا و لخرجی می کنی مایه دارا! لبخندی بررویش زدم. رعنا گفت: بالاخره می گی چه خبره یا نه پری؟ به سمت اکبر رفتم و گفتم: اول خان داداشم.

و جعبه را به سوی او گرفتم. کارت گواهینامه ی رانندگی ام را نیز هم زمان در آوردم و به دستش دادم. با لبخند کارت را گرفت و با تعجب به من نگریست و گفت: آفرین پری خانم!

و کارت را به احمد که کنارش نشسته بود داد. نادر گفت: بیینم چیه؟

و از دست احمد قاپید. احمد با لبخند گفت: امیدوارم همیشه موفق باشی.

نسرين با بی تابی گفت: چیه؟ عمو چیه؟

احمد گفت: کارت...

امین در میان حرفش پرید و گفت: قاراه تو مسابقات رالی صحرای بزرگ

شرکت کنه این هم گواهینامه ی پایه یکشه.

نسرين متعجب کارت را گرفت و متعجب تر به من نگریست. رعنا گفت:

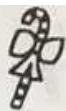
آفرین دخترم خوب غافلگیرمون کردی.

پروین گفت: حالا پری خانم من یه پیشنهاد خوب برات دارم.

به او نگریستم و گفتم: چه پیشنهادی؟

— می دونی که حیاط ما کوچیکه و جای سه تا ماشین رو نداره. هم ماشین

حسینه هم باباش هم من، تصمیم گرفتیم از شر یکیش راحت بشیم، حالا یه



معامله پایاپای و سودمند به تو پیشنهاد می‌کنیم، من این ماشین رو پنج میلیون و هفتصد گرفتم. هفتصد پیش کشت یک میلیون هم وامشه که خودم پرداخت کردم. می‌مونه بقیه‌اش که باید ماهیانه هشتاد تومن بدی و ماشین رو از دم قسط صاحب بشی.

همه متعجب به او و حسین نگریستیم، گفتم: شوخی می‌کنی؟!
- اصلاً.

- آخه....

حسین با لبخند گفت: مشتری پاش نشسته. این دست اون دست کنی فروخته شده رفته. اگه هم که می‌خوای تو سر مال بزنی اون یه مسئله دیگه است، اما تا من این جا نشستم نمی‌تونی سر زخم کلاه بذاری.
امین گفت: زنت داره خودش سر خودش کلاه می‌ذاره دیگه به پری نمی‌رسه.
- آخه این که خیلی ناعادلانه است.

حسین گفت: دلت هم بخواد.

فوری گفتم: نه نه... منظورم برای پروین خیلی ناعادلانه است آخه من که الان یک میلیون ندارم.

پروین گفت: من هم که الان احتیاجی به این پول ندارم هر وقت داشتی بده.
- شاید کارم رو در آینده از دست بدم.

احمد گفت: اون وقت من می‌برمت اداره خودمون، تازه اگه کم آوردی خودم هم کمکت می‌کنم.

اکبر گفت: حالا چی می‌گی؟

- نمی‌دونم، خیلی ناگهانی بود نمی‌دونم چی بگم راستش جا خوردم... آخه خودت این ماشین رو....

پروین میان حرفم پرید و گفت: نه دیگه احتیاجی ندارم می‌خواستم با ماشینم سر مردم رو کلاه بذارم که فکر کنند دختر پولداری‌ام که مبادا رو دست داشتم بمونم و لپته بشم که نقشه‌ام گرفت. دیگه هم بهش احتیاجی ندارم حالا نوبت توئه که از این شرایط استفاده‌ی بهینه کنی.

حسین خندید و گفت: خاک بر سرتر از من هم که گیر نیاورد، فکر می‌کردم

دختر یه میلیارده. باغ داره ویلا داره تازه فهمیدم چه کلاهی سرم رفته.

پروین خندید و گفت: حالا چی می‌گی پری؟

همه به من که در میان آن‌ها ایستاده بودم و هنوز جعبه‌ی شیرینی را در دست داشتم می‌نگریستند. سرم را به زیر انداختم و با لحن کشداری گفتم: با اجازه بزرگترها بعله.

که صدای خنده برخاست. امین با خنده زد پس گردنم و اشاره کرد سر جای او بنشینم. سر جای او کنار پریسا نشستم و به خاطر این که تمامی مبل‌ها پر بود خود امین کنار پای اکبر بر روی فرش نشست. نگاهی گذرا به سرین انداختم که از حسادت می‌سوخت و آرام به طوری که تنها خودش بشنود گفتم: تا بترکه چشم حسود.

رعنا گفت: خب حالا که معلومه امروز روز خوش یمنیه هم سرین قبول شده هم پری گواهی‌نامه گرفته و هم پروین از شر ماشین قراضه‌اش راحت شده و به دختر من قالب کرده، پس بهتره این خوشی رو کامل کنیم و من یه زنگ به خونه‌ی آقای دارینوش بزنم، احمد آقا موافقی؟

پیشنهاد ناگهانی رعنا باعث شد که احمد در دوراهی بماند. می‌ترسید روز خویش با یک خبر بد خراب شود. می‌خواست هنوز چند روز امید داشته باشد. بیچاره احمد که نمی‌دانست فریبا بیشتر از او منتظر به پایان رسیدن این بلا تکلیفی است. هنوز مردد بود که گفتم: این که سؤال نداره زن داداش زنگ بزن.

رعنا با لبخند گفت: زنگ بزنم احمد؟

احمد نگاهی گذرا به صورت‌های خندان ما انداخت و وقتی چشمش به من افتاد لبخندی بر لبش نشست و گفت: بزن.

رعنا فوری تلفن را برداشت. نفس همه در سینه حبس شده بود. شماره گرفت و پس از کمی گفت: سلام آقای دارینوش خوب هستید... بله من بهرامی زن برادر احمد آقا هستم خواستم از حال آقا پسر و دختر خانمتون جويا بشیم... خیلی ممنون شما به احمد نظر لطف دارید... بله نظر آخر دختر خانمتون، بالاخره حاضرند افتخار داده و به جرگه بهرامی‌ها پیوندند یا نه...

نفس هیچ کدام از ما بالا نمی‌آمد. همه به رعنا چشم دوخته بودند و من

برعکس همه شون احمد را زیر نظر گرفته بودم. احمد رنگ بررو نداشت و پایش را با استرس می لرزاند. رعنا بالاخره گفت: ممنون یک دنیا خوشحالمون کردید به عروس گل ما هم سلام برسونید.

تا کلمه عروس از دهانش خارج شد پذیرایی منفجر شده و صدای هیاهو و شادی در هم پیچید. رعنا خندان دست را برگوش نهاد و آخرین کلمات را گفت و قطع کرد. قبل از همه اکبر صورت احمد را بوسید. سپس حسین و امین. از هر سر به او تبریک می گفتند و در این بین بیش از همه ندا و پریسا سر و صدا می کردند و من آهسته نشسته و همه را زیر نظر گرفته بودم و از حرکاتشان خنده ام گرفته بود. نیم ساعت طول کشید تا حال و هوای خانه به حال عادی برگردد. من و نسرین برای آماده کردن سفره ی شام برخاستیم و سفره را در حال انداختیم که احمد بیرون آمد و کنار در آشپزخانه به ما نگریست همین که خواستم از کنارش رد شوم گوشم را پیچوند و گفت: اعتراف کن که چیزهایی می دونستی که من نمی دونستم.

- آخ... آخ به چی اعتراف کنم؟

- می دونستی جواب اون مثبت.

- باشه اگه ناراحتی می گم تا دیر نشده حرفش رو پس بگیره... آخ کنده شد

گوشم. خندید و گفت: یعنی باور کنم که جوابش مثبت بوده؟

خندیدم و گفتم: خودت رو دست کم گرفتی داداش من.

لبخندی زد و رفت. سر سفره هرکسی حرفی می زد و صدای خنده و شادی در خانه طنین انداز بود. کاش تمام روزهایمان این طور بود البته اول صبح را از آن فاکتور می گرفتند. ساعت یازده ضربه نواخت که پروین و حسین عزم رفتن کردند پروین دست در کیفش کرد و سویچ را به سوی من گرفت و گفت: پنجم مهر اولین قسط ماشینته.

تشکر کرده و صورتش را بوسیدم و از حسین هم تشکر کردم و به بدرقه آنها تا در خروجی رفتم. وقتی در را بستم به سوی ماشین آمده و دستی بر اطافش کشیدم در همین لحظه صدای نسرین را شنیدم که می گفت: کور از خدا چی می خواد.

— کمبزه با خیار می یاد.

و به قیافه‌ی او خندیدم. کم مانده از حسادت بترکد. دوست داشتم حالش را بگیرم اما این طور بیشتر حالش گرفته شد. خدایا به خاطر تمام خوبی‌هایی که در حق این بنده کردی شکرت.

هرگز تصور نمی‌کردم که ماشین سواری تا بدین حد لذت بخش باشد! احساس می‌کردم این یکسال اگر از درس جا ماندم زیاد هم بد نشد به همین خاطر بود که روزی که نسرین برای ثبت نام رفت برعکس آن چه که فکر می‌کردم زیاد ناراحت نشدم. البته شب‌ها که از محل کار برمی‌گشتیم سوییچ را به‌امین می‌دادم تا او پشت فرمان بنشیند. امین خبر داشت که پروین می‌خواهد با این پیشنهاد غافلگیرم کند اما برای این که از لذت آن کم نشود چیزی نگفته بود. اما چیزی که در این وسط تمام خوشی‌ام را زایل می‌کند اتفاقی است که مدتی پیش افتاد. روز جمعه با پروین بیرون رفته بودیم که او برای لحظه‌ای به قصد خریدن بستنی تنه‌ایم گذاشت و من هم از پشت فرمان بیرون آمدم و در همین حین وجود سگی در ماشین پژویی کنجکاوی‌ام را تحریک کرد تا صاحبش را ببینم. اما دیدن او همان و سوختن پاهایم و از حال رفتن همان. شهرام بود. اشتباه نمی‌کردم هنوز هم مثل قدیمی‌ها سگ باز بود آن موقع‌ها هم برای این که مرا اذیت کند توله سگ‌هایش را برجانم می‌انداخت. در درمانگاه که به هوش آمدم احمد و اکبر را بربالین خود دیدم و باز هم سرم در امنیت سینه اکبر پنهان شد و گریستم و او قول داد که هیچگاه تنه‌ایم نگذارد. اما بعد از آن اتفاق باز هم گوشه‌گیر و منزوی شده‌ام و موج خاطرات تلخ برای دمی رهایم نمی‌کند باز هم ساعتی از شبانه روز را در گوشه‌ای کز کرده و به گذشته فکر می‌کنم هرچه هم که سعی می‌کنم این خاطرات برایم تکراری شود نمی‌شود، هنوز هم برایم همان تازگی همیشگی را دارد. فریبا برایم چند آرامبخش نوشته که بی‌تأثیر نبود.

دیشب اکبر و رعنا و احمد و پروین و حسین به خانه‌ی آقا دارینوش دعوت بودند که حرف‌های اصلی برای تعیین میزان مهریه و روز عروسی و دیگر چیزها زده شود. فریبا تلفنی می‌گفت که برادرش از خوشحالی با دمش گردو می‌شکند و



به‌مجتبی می‌گوید که خوب سر هر دو دوستش را کلاه گذاشته و خواهرانش را به‌ریش آن‌ها بسته. پدرش نیز از این‌که قرار است احمد دامادش بشود خوشحال است و می‌گوید که در میان تمامی خواستگاران او به‌هیچ‌کدام به‌اندازه احمد قلباً رضایت نداشته. داییش که دوست صمیمی احمد است برای این‌که مبادا احمد در مراسم خواستگاری راحت نباشد در آن مراسم شرکت نکرده و دیشب نیز به‌خاطر این‌که مبادا خانواده فریبا درخواست زیادی داشته باشند و احمد در معذوریت دوستی با او گیر کند و مجبور به‌پذیرش شود باز حضور نداشته. اما آقای دارینوش مهر دخترش را خوشبخت کردن او در نظر گرفته و بس. و در آخر با یک جلد کلام... و یک شاخه نبات و چهارده سکه و هزار شاخه گل سرخ همه چیز به‌خیر و خوشی تمام شده بود. روز عروسی را نیز روز عید غدیر که اواخر سال بود تعیین کردند. رعنا باور نمی‌کرد که آن‌ها به‌همین قانع باشند آن‌هم زمانی که دختران به‌اندازه سالروزشان سکه مهر می‌زنند و حتی سال شمسی را هم نمی‌پذیرند و آن را به‌میلادی حساب می‌کنند آن‌وقت دختری که خانم دکتر است تنها با این‌ها قانع است؟ و احمد را به‌خاطر این انتخاب می‌ستود. قرار شد که دو هفته بعد صیغه محرمیت بین آن دو خوانده شود تا رفت و آمد و ملاقات‌هایشان مشکل شرعی نداشته باشد. وقتی نگاهم به‌قیافه شاد و راضی احمد می‌افتد از ته قلب احساس رضایت می‌کنم. او لیاقت خوشبختی را دارد. فریبا می‌گوید اگر من آن شب آن دروغ‌ها را نگفته بودم اکنون وضع طور دیگری بود و او در حالی‌که قلباً راضی نبود به‌آن خواستگارش جواب می‌داد و شاید تمام عمر به‌خاطر شکستی که در زندگی خورده حسرت می‌خورد البته در کنارش احمد نیز می‌سوخت. هرچه که می‌گذرد بیشتر به‌علاقه‌ی زیاد احمد به‌او پی می‌برم.

امروز ناهار فریبا را به‌رستورانی دعوت کرده بودم. دوست داشتم بیش از پیش با اخلاق او آشنا شوم. چند دقیقه زودتر از ساعتی که با او قرار داشتم رسیدم و پشت میزی نشستم پیشخدمت برای گرفتن سفارش آمد که گفتم منتظر کسی هستم. پنج دقیقه بعد در باز شد و قامت موزون او مقابل در ظاهر شد. لبخند شادمانی بر لبم نشست. او نیز همین‌طور. برخاستم و سلام کردم و جواب شنیدم. مقابلم نشست و گفت: می‌تونم دلیل دعوتت رو بدونم؟

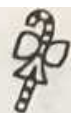
— فکر کن به خاطر مزاحمت اونروز توی درمانگاهه که از حال رفتم.
 با لبخند گفت: اون وظیفه‌ی شغلی من بود هرکسی به غیر از تو هم بود من در
 اسرع وقت خودم رو بهش می‌رسوندم، راستش رو بگو کلک.
 با خنده گفتم: به خدا هیچی، چون دوستت دارم به‌ناهار دعوتت کردم.
 پیشخدمت آمد سفارش گرفت و رفت. فریبا گفت: من هم دوستت دارم.
 و در حالی که چشمک می‌زد ادامه داد: اون اوایل که ازت خوشم اومد
 به خاطر داداشت بود، اما الان تو رو به خاطر خودت دوست دارم.
 برای تلافی گفتم: من اون اوایل تو رو به خاطر خودت دوست داشتم اما الان
 به خاطر داداشم.

پیشخدمت غذا را روی میز گذاشت و رفت. در حالی که مشغول خوردن
 بودیم زیر چشمی حواسم به چین ایجاد شده در بین ابروهایش بود گفتم: حرفت
 رو بزن.

به صورتی نگریست و گفت: خوب نیست دختر این قدر تیز باشه.
 — آخ ببخشید حواسم نبود دیگه تکرار نمی‌شه.
 لبخندی زد و گفت: می‌دونی پری به نظرت در آینده رابطه‌ی من و تو چه
 شکلی خواهد گرفت.

متعجب به او نگریستم ادامه داد: اگه خدا بخواد تا مدتی بعد رابطه‌ی ما از
 پزشک و بیمار تغییر می‌کنه، اون‌طور که خودت می‌گی احمد رو خیلی دوست
 داری. امیدوارم این دوست داشتن افراطی نباشه و احساس تملک نداشته
 باشی... نمی‌دونم چه‌طور بگم که سوء تفاهم نشه.

— هر جور بگی منظور اصلیت رو می‌فهمم پس راحت حرفت رو بزن.
 با چنگال خود ور می‌رفت و به صورتی نمی‌نگریست و گفت: من خیلی از
 زن برادرها و خواهر شوهرها رو دیدم که اوایل با هم خوب بودند اما خیلی زود
 به خون هم تشنه شدند. چون زن برادر احساس می‌کرده خواهر همسرش در
 زندگی اون‌ها دخالت می‌کنه. از طرف دیگه خواهره فکر می‌کرده همسر برادرش،
 برادرش رو ازش گرفته. دوست دارم در آینده هم رابطه‌ی ما مثل الان باشه.
 می‌دونی، راستش من به خاطر برهنه بودن احساسم به برادرت نزد تو می‌ترسم،



می‌ترسم که این ماجرا گزکی بشه....
 حرفش را ادامه نداد و ساکت شد گفتم: فریبا می‌شه به صورت‌م نگاه کنی.
 سرش را بلند کرد و نگاه زیبایش را به صورت‌م دوخت گفتم: تو با این نگاه و
 مژه‌های بلند چی به‌روز داداش بیچاره‌ی من آوردی فقط خدا می‌دونه.
 لب‌خندی بر لبش نشست، ادامه دادم: فریبا می‌خوام اعتراف بزرگی بکنم تا
 بفهمی چرا این قدر دوستت دارم، من همیشه در بین همسن و سال‌هام احساس
 کمبود می‌کردم اون‌ها پدر و مادر داشتند و من نداشتم اون‌ها دوره‌ی شیرین
 کودکی رو از سرگذرونده بودند و من هرگز شادمانی و پایکوبی‌های خاص آن
 دوران را درک نکرده‌ام کودکی من پر بود از سوختن و ساختن، احساس می‌کردم
 خیلی از اون‌ها کمترم به‌خاطر همین نمی‌تونستم اون‌طور که باید و شاید در
 طول زندگی دوستی داشته باشم. آخه شنیده بودم که دوست‌هام از بچگی و پدر
 و مادرشون با هم حرف می‌زنند اما من نه بچگی داشتم نه پدر و مادر، تو تنها
 فرد غیرخانواده‌ام بودی که من باهاش درد دل کردم به‌خاطر همین یه احساس
 خاصی بهت دارم احساسی که آدم بعد از به‌دست آوردن اولین دوست
 صمیمی‌اش بهش دست می‌ده، دوست دارم قبل از این‌که فکر کنی من خواهر
 احمدم فکر کنی دوست هستم، می‌دونم که هیچ‌وقت من رو به‌چشم فرزانه
 نمی‌بینی اما به‌چشم یک دوست من رو ببین، من اگر خواستم تو به‌اونچه‌که
 می‌خوای دست پیدا کنی به‌خاطر این بود که تحمل دیدن ناراحتی دوست‌م رو
 نداشتم مطمئن هم باش که من همیشه دوستت می‌مونم نه خواهر همسرت.
 لب‌خند رضایت‌مندانه‌ای بر لبش ظاهر شد و گفت: ممنونم پری! من هم قول
 می‌دم تو رو به‌چشم یک دوست ببینم دوستی که خواهر عزیز احمد هم هست
 تو به‌من اعتماد کن من هم قول می‌دم که برام مثل فرزانه‌بشی، خواهر کوچکتری
 که سخنان خوبی هم هست.

خندیدم و گفتم: بهتره مثل احمد بگی و راج.

خندید و گفت: مطمئن باش سر از دواجت جبران می‌کنم.

ابرویم بالا پرید و گفتم: وظیفه‌اته وگرنه چغولیت رو به‌داداشم می‌کنم.

خندید و گفت: چه زود زیر حرف‌هات می‌زنی.

نگاهم به میز کناری افتاد و گفتم: این دختره که سه ماه پیش با یه پسر دیگه بود.

باتعجب گفتم: می شناسیش؟

— نه وقتی تو خیابون هردو تاشون رو گرفتند دیدمش.

باتعجب گفتم: قیافه اش هنوز تو ذهنته؟!

به جای جواب لبخند زدم گفتم: ببخشید حواسم نبود کامی جون... حالا غذاتو بخور تا به خونه برسونمت.

سوییچ را از کیفم در آوردم و گفتم: ممنون وسیله دارم.

— آفرین!... مبارک باشه.

با لبخند گفتم: ماشین پروین بوده، معامله ی خوبی بود.

— کاش من هم خواهر بزرگتر داشتم.

از هم که جدا شدیم به کلاس کامپیوتر رفتم تا ساعت سه کلاس داشتم و از آن جا هم به فروشگاه رفتم از حقوقم تنها پنج هزار تومان می ماند که آن هم پول بنزین بود و باقی را برای اقساط ماشین می دادم. اگر اکبر و احمد هوای جیبم را نداشتند برای پول بنزین هم کم می آوردم. آن روز یکشنبه بود و قرار بود که زودتر از بقیه روزا کرکری فروشگاه را پایین بکشیم. امین پیغام پروین را رسانده بود که فردا به محضر برویم تا ماشین را به اسمم بزنند. امین در مسیر خانه پشت فرمان بود که سهیل رو دیدم. امین ترمز کرد و پس از سلام از حالش پرسید:

— ممنون خوبم.

امین گفت: سوار شو برسونمت.

سهیل گفت: ممنون مزاحم نمی شم.

نگاهی به چشمان خسته و نگرانش انداختم. برای اولین بار احساس کردم چیزی در وجودم شکست. امین از ماشین پیاده شد و بازویش را گرفت و گفت: یه عمر مزاحم بودی حالا برام کلاس می ذاری سوار شو بینم.

و به زور او را سوار کرد. برگشتم و به صورتش نگریستم و سلام کردم. نگاهی بر چشمانم انداخت که از نگاهش ریشه ای برپشتم افتاد و گفتم: سلام پری... خانم.

امین سوار شد و راه افتاد و پرسید: چند تا بودند؟

— چی؟

— کشتی‌ها ت رو می‌گم که غرق شدن؟

— امین اصلاً حوصله ندارم.

امین خندید و گفت: به اسفل سافلین که حوصله نداری.

آینه را طوری تنظیم کردم که او را که در پشت نشسته و به بیرون می‌نگریست ببینم. نمی‌دانم چرا از ناراحتیش احساس بدی داشتم. گفتم: آقا سهیل اتفاقی افتاده؟

پوزخندی زد و گفت: کلمه‌ی جالبیه این اتفاق. تا اتفاق رو چی تفسیر کنی.

امین گفت: فیلسوف شدی حرف‌های گنده گنده می‌زنی.

سهیل گفت: امین حوصله ندارم، اگه می‌خوای کل کل کنی نگه دار پیاده شم.

امین گفت: ببخشید فارابی.

و دیگر هیچ‌کس هیچ نگفت. باد موهای سهیل را به بازی گرفته بود و او بی‌توجه با نگاه خسته به بیرون خیره شده بود. نمی‌دانم این چه حسی است در جانم می‌پیچید و به حلقم می‌رسید؟ چرا از دیدن چشم‌هایش انگار کسی در دلم لباس جنگ می‌زد؟ باید دلیل ناراحتی‌اش را می‌فهمیدم. گفتم: امین یادته قول داده بودی ساندویچ دعوت می‌کنی؟

— الان نه.

— چرا من الان دلم می‌خواد.

— نه الان تو رو در بایستی گیر می‌کنم مجبورم سه تا بگیرم.

سهیل گفت: من اشتها ندارم.

امین گفت: حالا می‌گی اشتها ندارم اما بعد دولپی می‌خوری.

— امین خسیس نشو، اگه می‌خوای من پول ساندویچ پسر خاله رو می‌دم.

— چوبکاری نکنید کامی جون.

و کمی جلوتر نگه داشت و بیرون رفت. مدتی سکوت بینمان حکم فرما بود چرا هیچ نمی‌گفت؟ چرا مثل سابق پنهانی مرا نمی‌نگریست؟ شاید نفهمیده که اکنون من و او تنهایییم. هیچگاه برای شنیدن صدایش این قدر لحظه شماری

نمی‌کردم. اما او لب از لب باز نمی‌کرد. بالاخره تاب نیاوردم و پرسیدم: طوری شده؟

باز پوزخندی زد و گفت: طوری؟! ... نه مگه قراره طوری بشه؟

از لحنش دلخور شدم و گفتم: سهیل...

می‌خواستم بگویم حق ندارد با من این‌گونه حرف بزند ولی الباقی حرفم را خوردم.

گفت: سهیل؟! چه جالب! کلمه‌ی آقاش یادت رفت. بغض در گلویم چنگ زد و دیگر هیچ نگفتم نگاهم پیش امین بود که منتظر آماده شدن ساندویچ‌ها بود که پس از چند لحظه سهیل گفت: پری...

با شنیدن صدایش تمام وجودم لرزید ولی اعتنایی نکردم. جلوتر آمد و به چشمانم خیره شد. سعی می‌کردم که به او توجهی نکنم اما نمی‌توانستم بغضی را که در گلویم نشسته است کنترل کنم. گفت: پری دوست ندارم هیچ‌وقت گریه کنی.

در حالی که به روبه‌رو نگاه می‌کردم گفتم: من اشکم دم مشکم نیست. — پس اون چشم‌هات چرا پر آبه؟ معذرت می‌خوام که دق دل خودم رو سر تو خالی کردم.

درست سر جایش نشست. نگاهم به امین بود گفت: امروز باز مامان رفته خونه‌ی شما که هرچی زودتر جواب بگیره من دارم این وسط له می‌شم و کسی نمی‌فهمه. از یکطرف سهراب از یکطرف دل خودم. بدتر از همه هم تو پری، تو فقط من رو از سر و امی کنی چه کار کنم پری؟ تو جای من بودی چه کار می‌کردی؟ — سهیل این قدر با خودت کلنجار نرو.

— نمی‌تونم پری اگه توی این میون دلم به تو گرم بود کوه رو جابه‌جا می‌کردم. دزدکی از آئینه‌ی کناری نگاهش کردم. او از آئینه روبه‌رو به من خیره شده بود. لبخند بر لبم نشست، می‌توانستم حدس بزنم که چه در جانم می‌پیچد. گفتم: به نظرت هنوز وقت هست که کوه رو جابه‌جا کنی؟

از جا پرید و گفت: یعنی چی؟

امین از ساندویچی بیرون آمد. گفتم: ساعت یازده و نیم شب که همه خوابند

منتظر تلفت هستم.

لبخند بر لبش نشست. امین سوار شد و ساندویچ‌ها را تقسیم کرد و راه افتاد. میلی برای خوردن نداشتم اما از ترس امین مجبور بودم که بخورم. مقابل خانه خاله، سهیل خداحافظی کرد و برای آخرین بار دزدکی به‌رویم لبخندی زد و رفت. نمی‌دانستم کارم چه قدر درست است؟ اصلاً نمی‌خواستم به این مسئله فکر کنم. آن شب نه من شام خوردم نه امین. به حیاط رفتم و برپله‌ها نشستم. اوایل پاییز بود و باد خنک و مطبوعی به آرامی برگ‌های سبز درختان را به‌رقص درآورده بود. چشمان سیاه سهیل برای لحظه‌ای از مقابل دیدگانم محو نمی‌شد. با خود می‌گفتم: پری می‌خواهی چه بکنی؟ یعنی او آن قدر توانایی دارد که پشتت به او گرم شود؟ می‌دانستم هرزنی هرچه قوی باشد باز دوست دارد به‌مرد قوی‌تری تکیه کند. یعنی او می‌تواند همان مرد آرمانی زندگی تو بشود؟ برای من نه پول مهم است نه تحصیلات آنچنانی و نه هیچ چیز دیگر، فقط می‌خواهم کسی دوستم بدارد نمی‌خواهم سرنوشتم چون مادرم بشود. از ازدواجی که از سر ترحم و مصلحت باشد بیزارم، حال که سهیل دوستم دارد چه چیزی می‌خواهم؟ یعنی همین کافی نیست؟

تا آخر شب دل در دلم نبود تا این که لامپ‌ها یکی یکی خاموش شدند. خانه در تاریکی فرو رفته بود که از پله‌ها بالا رفتم و خود را به اتاق رساندم. ساعت یازده و فقط لامپ اتاق ما روشن بود. وارد اتاق شدم نسرین در حال درس خواندن بود که با ورود من کتاب‌هایش را بست و او نیز دراز کشید. برق را خاموش کرده و پرده را کنار زدم و بر تشک دراز کشیدم و نگاهم را به ماه دوختم و زیر لب گفتم:

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی

آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

هر دقیقه که می‌گذشت ضربان قلبم تندتر می‌شد و صدای قلبم را می‌شنیدم. نکند این صدا مانع از خوابیدن نسرین شود. ساعت یازده و بیست و پنج دقیقه بود که او را صدا زدم می‌خواستم مطمئن شوم که خواب است وقتی جوابی نشنیدم خیالم راحت شد. برخاستم و سیم تلفن بالا را از پریز کشیدم، خواب

احمد سبک بود و امکان بیدار شدنش می‌رفت. اما تلفن طبقه پایین در آشپزخانه است و فاصله‌ی آشپزخانه تا اتاق رعنا زیاد بود. به آشپزخانه رفتم و برق را روشن نکردم. بر روی فرش نشستم و تلفن را نیز کنار گذاشتم و به یخچال تکیه دادم. در تاریکی ساعت را نمی‌دیدم. کمی در یخچال را باز کردم و در نور آن به ساعت مچی‌ام نگریستم. به ساعت دوازده، ده دقیقه مانده بود. پس چرا زنگ نمی‌زند؟ در یخچال را بستم و سرم را برزانو گذاشتم. اگر کسی تشنه‌اش شد چه می‌کنی پری؟ خدا کند کسی برنخیزد. بالاخره ساعت دوازده بود که صدای تلفن برخاست. فوری گوشی را برداشتم و گفتم: بله.

— سلام پری ببخشید که دیگر شد.

— خواهش می‌کنم.

کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد: پری...

— چرا حرفت رو نمی‌زنی ازت خواستم زنگ بزنی که حرف بزنی.

— من چه کار کنم پری؟ مامانم می‌خواد من با دختری ازدواج کنم که از من

نفرت داره، من دوستش دارم اما مثل دختر خاله‌ام نه بیشتر، پری من تو رو

می‌خوام اما تو اون قدر به من بی‌اعتنائی که بعضی وقت‌ها خودم از خودم بدم

می‌یاد.

— سهیل من باید اول به تو اطمینان پیدا کنم.

— به چی؟

— به این که آیا تو می‌تونی کسی باشی که بشه بهش تکیه کرد، تو همچین

کسی هستی؟

— من از دل و جان دوستت دارم.

— نه اول باید بهم اثبات کنی بعد.

— چه کار کنم که بتونی بهم اعتماد کنی؟

— تو تا حالا هیچ کاری نکردی، تو حتی نتونستی از پس مشکل خودت

برییای پس چه‌طور می‌خوای در آینده از پس مشکل هردومون برییای؟

— چون تا حالا از طرف تو دلم قرص نبوده اما قبلاً که بهت گفتم اگه تو

بخوای کوه رو هم جابه‌جا می‌کنم.

— پس جابه‌جا کن.

با خوشحالی داد زد: پری خیلی ماهی! من شیفته این دو پهلوی حرف زدنم خندیدم و گفتم: حالا می‌خواهی چه کار بکنی؟

— امروز مامانم به‌خونه عمه‌ام به‌کرج رفته پس فردا که برگشت تا رسید بهش

می‌گم یا پری یا هیچ‌کس، می‌فهمی پری یا تو یا هیچ‌کس!

— موفق باشی.

— من موفق می‌شم پری مطمئن باش!

— شب به‌خیر سهیل.

و گوشی را گذاشتم. و شادی در تمام جانم دوید و این پایان ماجرا بود.

خیلی راحت همه چیز تمام شد... نه اشتباه کردم، همه چیز شروع شد و آینده‌ام

به‌همین سادگی به‌آینده‌ی سهیل گره خورد.

فصل چهارم

سرم کم مانده از شدت سوت کشیدن بترکد هرچه سعی می‌کنم که این معادله‌ی دو مجهولی را حل کنم نمی‌توانم. خدایا دیوانه‌ام نکن. آخر چه طور می‌شود؟ باور کردنش خیلی سخت‌تر از آنی هست که بتوان حدس زد. فردای آن شبی که تلفنی با سهیل حرف زدم آخرین امتحان آموزشگاه را به‌خوبی پاس کردم حوصله‌ی رفتن به فروشگاه را نداشتم ولی اگر نمی‌رفتم روز پنجم ماه بعد پول کم می‌آوردم. برعکس همان موقع که من حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم مشتری از سر و کولم بالا می‌رفت. ساعت هشت بود که به‌امین گفتم که من زودتر به‌خانه می‌روم. تمام ذهنم مشغول تلفن شب قبل و همچنین به‌فردا بود که خاله راضیه از کرج برمی‌گشت. حال خوبی نداشتم و کسی دلم را چنگ می‌زد. یک ساعت زودتر از فروشگاه بیرون زدم اما تمام آن یک ساعت را در ترافیکی که تصادف پیکانی با وانت باری درست کرده بود گیر کردم. این ترافیک هم بیشتر اعصابم را متشنج می‌کرد. وقتی مقابل در کلید را چرخاندم صدای جیغی برخاست هراسان به‌اطراف نگریستم صدای جیغ نسرین از زیر زمین شنیده می‌شد. دیگر حال خود را نفهمیدم و به‌سوی پله‌های زیر زمین دویدم. در میان جیغ‌های نسرین صدای التماس گونه رعنا را نیز می‌شنیدم. نگاهم به‌کمر بند اکبر افتاد. مو بر تنم سیخ شد. اکبر گفت: رعنا برو کنار تا عشق و عاشقی رو از سر این دختر بندازم.

رعنا گفت: چه کار می‌کنی اکبر؟ بچه که نیست گناه هم که نکرده.
اکبر داد زد: غلط کرده هیجده سال بیشتر نداره، خون جگر خوردم که بچه‌هام

درس بخوندند.

نسرین با گریه گفت: بابا به خدا درسم رو هم می خونم.

کمر بند اکبر بلند شد جیغ نسرین نیز برخاست دیگر نتوانستم تحمل کنم جلو دویدم و مقابل نسرین ایستادم و گفتم: داداش جون من نزنش، داداش مرگ پری، داداش تو رو به ارواح خاک مامانم نزنش، به خدا بد می زنی از درد می میره.

کمر بند از دست اکبر افتاد، خاک مادر کار خود را کرده بود. نسرین به سینه دیوار تکیه داد و در حالی که آرام سر می خورد و بر زمین می نشست اشکش نیز پایین می آمد. اکبر چشم غره‌ای به رعنای رفت و گفت: دلت خوشه دختر تربیت کردی! نیم و جب بیشتر نداده واسه‌ی من خاطر خواه می شه اگه چند سال بعد این حرف رو زده بود یه چیزی اما الان بچه است دهنش بوی شیر می ده.

و عصبانی بالا رفت صدای حق حق نسرین برخاست رعنای کنارش نشست و سرش را بر روی سینه فشرد. به ستون وسط زیر زمین تکیه داده و به حال رقت بار نسرین نگریستم برای اولین بار بود که دلم برایش می سوخت. اشک‌هایش گوله گوله بر روی گونه‌اش پایین می آمد. رعنای گفت: گریه نکن مامان، خوبه حالا کنک نخوردی معلوم نبود اگه پری نیومده بود روزگار تو چه طور بود.

و نگاه قدر شناسانه‌ای به من انداخت اما نسرین گفت: خدا پری رو نیست و نابود کنه که هرچی می کشم از دست اونه.

«عیبی نداره ناراحت است هرچی دلش می خواهد بگوید» این تنها فکری بود که در مغزم پیچید. نسرین خودش را از آغوش مادرش در آورد و گفت: مگه من چه گناهی کردم که بابا می خواد بزنم؟

رعنا به طرفداری از اکبر گفت: مامان جون تو هنوز بچه‌ای بابات برات آرزوها داره دوست داره تو زن بهتر از اون بشی.

نسرین گفت: نخیر این‌ها همه‌اش بهانه است اگه به جای من پری بود باز هم همین کارها رو می کرد؟

رعنا گفت: مامان جون تو هنوز بچه‌ای.

نسرین گفت: خودتون هم هیجده سال داشتید مگه نه مامان؟ حالا چی شده که من بچه به حساب می یام؟ مامان یا سهیل یا هیچ کی.

مو بر تنم سیخ شد و با تعجب گفتم: کی؟!

نسرین در چشمانم زل زد و گفت: سهیل.

— پسر خاله راضیه رو می گی؟

با عصبانیت گفت: آره، تعجب داره؟

سر در نمی آوردم او که تا دیروز به خون سهیل تشنه بود. گفتم: زده به سرت؟
پوزخندی زد و گفت: آره.

بغضی گلویم را چنگ می زد گفتم: تو این کار رو نمی کنی.

— چرا می کنم... پری گمشو برو بالا.

با عصبانیت قدمی جلو گذاشتم یک لحظه به خودم آمدم و نگاهم به رعنا افتاد و از روی او خجالت کشیدم و گرنه با دندان هایم تکه تکه اش می کردم. عصبی به طرف پله ها رفتم. صدای نسرین را شنیدم که می گفت: ماما بدونید به بابا هم بگید اگه قبول نکنه خودم رو می کشم به خدا می کشم.

هم رعنا می دانست هم اکبر و هم همه اعضای خانه که نسرین آن قدر سمج و یکدنده است که به راستی این کار را می کند.

احمد که به خانه آمد و ماجرا را فهمید باور نمی کرد. همین طور امین. احمد پایین رفت تا با نسرین حرف بزند و به قولی از خر شیطان پیاده اش کند اما نسرین سمج تر از این حرف ها بود می گفت که اگر پدرش قبول نکند از همین فردا قید درس و دانشگاه را می زند. بعد از این حرف فهمیدم که نسرین واقعاً سهیل رو دوست دارد پس من این وسط مانند استخوان لای زخم چه می کردم؟ وقتی احمد به رعنا گفت که نسرین به هیچ وجه از حرفش بر نمی گردد. رعنا دست به دامن او شد شاید این بار اکبر را از خر شیطان پیاده کند صدای صحبت احمد را با اکبر می شنیدم که می گفت: کاریه که شده کار خلاف شرعی هم نکرده می خواد به خواستگارش جواب بله بده همه ی ما سهیل رو می شناسیم پسر صاف و صادق و سر به زیریه، کاری و سالم هم هست، نه اهل دود و دمه نه اهل رفیق بازی، گذشته از این ها پسر خاله اش هم هست چه عیبی داره؟

آن قدر نشست و محسنات سهیل را دانه به دانه شمرد که اکبر ساکت شد.

فردای آن روز خاله راضیه زنگ زد و رعنا موافقت نسرین را اعلام کرد.



حوصله‌ی سرکار رفتن را نداشتم. مانند کسی بودم که قرار بوده چیز خوبی را به او بدهند اما ناگهان از او می‌گیرند؛ مانند کودکی بودم که اسباب بازی دلخواهش را می‌دهند تا همیشه برای او باشد اما فردایش می‌آیند و می‌گویند که کودکی دیگری گریه می‌کند و آن اسباب بازی را می‌خواهد و به‌زور از او می‌گیرند در حالی که کودک در خیالش چه نقشه‌هایی که برای آن اسباب بازی در آن یک روز نکشیده است. مسئله‌ی من هم مانند همان کودک بود. می‌دانستم آن روز در ماشین اولین جرعه‌های محبت به‌سهیل در دلم نشسته، می‌دانستم که دوست داشتم شیفته او شوم همان‌طور که او شیفته‌ی من بود اما نشد همان روز دوم او را از من گرفتند و چه‌قدر بد است که فقط بغض لعنتی داشت خفه‌ام می‌کرد. فردای صبح روزی که رونا موافقت خودشان را به‌خاله راضیه اعلام کرد قامت سهیل در فروشگاه پیدا شد. امین مانند روزهای دیگر صبح به‌فروشگاه نمی‌آمد سهیل بی‌توجه به‌مشتری که آن‌جا بود جلو آمد و عصبی دستش را بر شیشه نهاد و به‌صورت زل زد. نمی‌خواستم به‌صورت او نگاه کنم اما او خیلی عصبی و مضطرب بود و گفت: پری این مزخرفات چیه؟

— کدام مزخرفات؟

— همین‌ها که نسرین گفته؟ دیوونه شده یا می‌خواه منو دیوونه کنه؟ نمی‌ذارم با زندگی من و تو بازی بکنه.

خدایا مراعات مشتری را هم نمی‌کرد. فوری مشتری را راه انداختم و رفت. بعد با خونسردی به‌او گفتم: حرف حسابت چیه؟

— حرف حساب اون چیه؟

— هیچی به‌خواستگارش جواب داده.

عصبی موهایش را کناری زد و گفت: من خواستگار اون نیستم.

— اما مادرت...

در حرفم پرید و گفت: آره مادرم خواستگارش نه من، من به‌اندازه‌ی سر سوزن هم از اون خوشم نمی‌آد من تو رو می‌خوام.

— خواهش می‌کنم آقا سهیل این‌طور حرف نزن اگه کسی وارد فروشگاه... باز میان حرفم پرید و گفت: آقا سهیل... آفرین آفرین... من نمی‌ذارم به دختر

بچه لوس و از خود راضی با زندگیم بازی کنه.

از کوره در رفتم و گفتم: نسرين هميشه کم عقل بوده، درسته وگرنه تو رو انتخاب نمی کرد اون نزدیک بود از دست باباش به خاطر تو سیاه و کبود بشه دو روزه که از ترس باباش خودش رو تو زیر زمین قايم کرده و در نمی ياد، به خاطر تو می فهمی به خاطر تو؟ اما تو بهش لقب لوس و از خود راضی می دی. تو می گی یا پری یا هيچ کس، اما اون می گه یا سهيل يا مرگ، می فهمی! گفته که اگه باباش اجازه نده خودش رو می کشه، اون قدر احمق هم هست که به خاطر تو اين کار رو بکنه، «مرگ» با «هيچ کس» خیلی فرق می کنه آقا سهيل، من هيچ وقت تو رو دوست نداشتم اگه داشتم که الان جلوی نسرين در می اومدم و بهش می گفتم به درک، برو خودت رو بکش، سهيل تو پسر خوبی هستی مرد خوبی هم برای خانواده ات می شی اما من زن اون خانواده نیستم هرزنی بايد شيفته مردش باشه اون زن من نیستم، نسرينه که به خاطر تو جلوی همه در اومده پس قدرش رو بدون.

اشک در چشمان سیاه سهيل نشست خیلی سعی می کردم خونسردی خود را حفظ کنم گفت: که اين طور، عیبي نداره....

مکث طولانی کرد که بیشتر از چند دقیقه طول کشید و زیر لب گفت: یک شبه من رو از قله ی شادی به پایین کشيدند، من با نسرين عروسی می کنم فقط به خاطر تو و خوشحالی تو، الان تو خونه به خاطر تو جنگيدم و بیرون اومدم... می رم به مامانم می گم پشيمون شدم... اما... پری...

باز ساکت شد بغض گلويم را چنگ می زد گفتم: بله.

— بيا قول بده که زن سهراب نشی... نمی تونم... نمی تونم هر دفعه که به خونه برادرم پا می ذارم فکر کنم که دختر رویاهای من در... مطمئن باش برای خودت هم بهتره، سهراب برادر منه اما مردی نیست که بشه بهش اطمینان کرد، نمی شه به اون تکیه کرد اون با خاطرات خاطره دست به گريبانه... بهم قول بده پری.

پلکی برهم زد و اشک درشتی از مژگانش پایین افتاد سرم را به زیر انداختم و گفتم: من هيچ وقت زن برادرت نمی شم بهت قول می دم.

— سرت رو بلند کن.

به چشمانم خیره شد و آه سردی کشید و گفت: هیچ وقت گریه نکن...
 خدا حافظ پری امیدوارم خوشبخت بشی.
 گفتم: من هم امیدوارم که تو و نسرین خوشبخت بشید.
 پوزخندی زد و گفت: بدون تو و با نسرین حتماً خوشبخت می‌شم،
 خدا حافظ.

و به سرعت بیرون رفت. سرم گیج می‌رفت. بر روی صندلی نشستم دلم
 می‌خواست گریه کنم اما دریغ از یک قطره اشک چه راحت بازی برده را باختم و
 چه راحت آن‌چه را که به راحتی به دست آورده بودم از دست دادم.

جشن نامزدی سهیل و نسرین دو روز پس از آن‌که صیغه محرمیت میان
 احمد و فریبا خوانده شده بود برگزار شد. به غیر از خانواده‌ی ما و خاله راضیه و
 فامیل‌های جدیدمان چند تن از اقوام دعوت بودند. به خاطر این‌که در آن جشن
 شرکت نکنم شب قبل از نامزدی آن‌ها منتظر ماندم همه که به خواب رفتند
 به حمام رفتم و با لباس زیر دوش آب سرد ایستادم و بعد با همان سر و وضع
 خیس به ایوان رفته و نیم ساعت از سرما لرزیدم به حدی که دندان‌هایم به هم
 می‌خورد و از تنم بخار برمی‌خاست. از شدت سرما موهای تنم سیخ شده و زیر
 پوستم احساس مور مور شدن می‌کردم. بالاخره نقشه‌ام گرفت؛ روز بعد وقتی
 رعنا دماسنج را از زبانم بیرون کشید برگونه‌اش کوبید و گفت: خاک بر سرم تو که
 تا دیشب حالت خوب بود الان تبت چهل درجه است...

فوری امین را صدا زد. سرفه‌های پی در پی امانم را بریده بود و در تب و لرز
 می‌سوختم امین با دیدن من با تعجب گفت: این چشه؟
 رعنا گفت: داره از دست می‌ره، الانه که مهمون‌ها برسند باید به جشن برسم
 تو زود پری رو به درمانگاه برسون.

سینه‌ام خس خس می‌کرد. رو به من کرد و گفت: پری پاشو دخترم، پاشو تا
 لباس تنت کنم.

امین گفت: تو برو زن داداش خودم کمکش می‌کنم.
 رعنا گفت: قربون دستت امین پس پالتوش رو تنش کن.

و پایین رفت. امین از کمد پالتویم را در آورد و لحاف را از رویم کنار کشید و کمک کرد بنشینم. پالتویم را تنم کرد شالم را نیز روی سرم انداخت زیر بازویم را گرفت و کمک کرد تا برخیزم. دفترچه بیمه‌ام را از کتو در آورد و در کیفم گذاشت. سوئیچ را از کیفم در آورد و کمک کرد که پایین برویم. احمد با دیدن وضعیت من با حیرت گفت: پری چت شده؟

سرفه‌ها مهلتی برای جواب دادن نمی‌داد. امین گفت: سرما خورده می‌برمش درمانگاه.

احمد به صورتم نگریست و گفت: می‌خواهی من همراهت بیام؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و به همراه امین عازم درمانگاه شدیم. تمام استخوان‌هایم درد می‌کرد و در تب می‌سوختم سرم گیج و چشمانم سیاهی می‌رفت. وقتی دکتر معاینه کرد ابتدا دستور سه روز استراحت مطلق داد. پس حقوق سه روزم پدید و بعد یک مشت دارو و آمپول نوشت. به غیر از پنی‌سلین دو آمپول دیگر هم باید نوش جان می‌کردم. نمی‌توانستم درست راه بروم و هنوز در تب می‌سوختم. امین جلوی داروخانه‌ای ایستاد و داروها را خرید. نگاهی به ساعت انداختم، حتماً الان یکساعتی از جشن آن‌ها گذشته است. سرفه امانم را بریده بود. امین بر سرعتش افزود. وقتی به خانه رسیدم به غیر از ماشین اکبر و سهراب که در حیاط بودند ماشین نقره‌ای فرهاد و مشکی داییش و سبز یشمی دایی بهبود نیز مقابل در بودند. امین مجبور شد که ماشین مرا تقریباً در انتهای کوچه‌ی بن‌بست پارک کند. لرز داشتم. به خاطر این‌که نقش زمین نشوم زیر بازویم را گرفته بود و وارد حیاط شدیم. از تمام خانه صدای دست زدن و آهنگ شاد شنیده می‌شد. اکبر و آقای دارینوش در حیاط مشغول صحبت بودند. همه می‌دانستیم که اکبر هنوز از ته دل به این وصلت راضی نیست. سلام کردیم و پاسخ شنیدیم اکبر حالم را جویا شد که به جای من امین گفت: دکتر گفت ببرش خونه رو به قبله بخوابونش که دیگه امیدی نیست و از دست ما کاری ساخته نیست و دست به دعا شید شاید از عالم بالا مددی برسه.

آقای دارینوش با لبخند گفت: خدا بد نده پری خانم چی شده؟

سرفه‌ای کردم. امین گفت: ترجمه می‌کنم، یعنی سرما خوردم دارم می‌میرم.

اکبر گفت: بیرش بالا، تو این سر و صدا نبرش که حالش بدتر بشه.
خدا را شکر کردم حرف دل مرا زد. به کمک امین از پله‌ها بالا رفتم و گفتم:
ممنون امین خودم می‌رم تو برو.

— نه بابا می‌خوام یکدفعه پارچه سفید رو بکشم روت و با خیال راحت
به بقیه ملحق بشم.

— نه تو بهترین دوست سهیل و عزیزترین عموی نسرینی، برو خودم
می‌تونم از پله‌ها بالا برم.

— مطمئنی؟

— آره.

بازویم را رها کرد و گفت: پس به پریسا می‌گم برات آب بیاره که قرص‌ها
رو بخوری و رفت.

باز هم سرفه کردم از تب می‌سوختم. وقتی امین وارد ساختمان شد بهترین
موقعیت دست داد تا از پشت شیشه نگاهی به داخل بیندازم. فقط چشمم در میان
انبوه جمعیت سهیل و نسرین را می‌دید که به ظاهر لبخند بر لب داشتند. نگاهم
بر سهیل ثابت ماند و نگاه او بر من افتاد. نسرین رد نگاهش را گرفت و به این‌جا
پشت شیشه ختم شد. دیر شد قبل از این‌که خود را کنار بکشم مرا دید. به زحمت
خود را از پله‌هایی که به یکی از اتاق‌های بالا راه داشت می‌کشیدم. اما سرم گیج
می‌رفت. در میان راه نشستم تا کمی حالم بهتر شود و چشمانم را بستم. عجب
غلطی کردم که به امین گفتم برو، پله‌ها در مقابلم تاب می‌خوردند و هر لحظه
احتمال داشت که نقش بر زمین شوم که کسی زیر بازویم را گرفت و گفت: پاشو
کمکت کنم، چرا امین به اتاق نبردت؟

احمد بود. چشم باز کردم اکبر نیز بالای سرم ایستاده بود. به کمک احمد بالا
رفتم و دراز کشیدم در حالی که احمد دکمه‌های پالتویم را باز می‌کرد اکبر برایم
پتو و متکا آورد. نگاه قدرشناسانه به هر دوی آن‌ها انداختم. اکبر گفت: دراز بکش
تا بهتر بشی.

پنجره و در را بست که سر و صدای پایین کمتر شنیده شود و خود بیرون
رفت. احمد دست بر پیشانی‌ام گذاشت و با محبت گفت: تبت هنوز بالاست

استراحت کن تا به فریبا بگم برات سوپ بپزه. رعنا سرش شلوغ. پروین هم که داره پذیرایی می‌کنه.

با صدای گرفته گفتم: نه نمی‌خوام مزاحم فریبا بشم.

با لبخند ادایم را در آورد و با صدای گرفته گفت: نه نمی‌خوام مزاحم فریبا بشم... بخواب الان می‌رم به فریبا دستور می‌دم که برای خواهر کوچولوم سوپ بپزه، وظیفه‌شه.

پتو را تا زیر چانه‌ام بالا کشید، گفتم: این حرف رو نزن اگه فریبا بشنوه ناراحت می‌شه.

خندید و گفت: من که جرأت ندارم جلوی خودش همچین حرفی بزنم، می‌رم با خواهش و التماس ازش استدعا می‌کنم برات سوپ بپزه.

لبخندی به‌رویم زد و رفت. مدتی بعد فریبا و پروین بالا آمدند. حال حرف زدن نداشتم. پروین پارچه‌ای نم‌دار برپیشانی‌ام گذاشت. صدایشان را که با هم حرف می‌زدند از فاصله‌ی دوری می‌شنیدم انگار در اتاق دیگری حرف می‌زدند نه بالای سرم. احتیاج شدیدی به خواب داشتم و خدا را شکر احتیاجم نیز زود برآورده شد.

چند روز آینده امین هم به دانشکده‌ی افسری می‌رود و تنها می‌شوم. امروز مدرک کامپیوترم را گرفتم احمد قول داده است که در اسرع وقت برایم در اداره خودشان کاری دست و پا کند. فروشنده‌ی شغلی نبود که مرا ارضا کند. یکی از بزرگان گفته است که همیشه از کسی که فکر می‌کند بالاتر از آن چیزی است که الان هست و به آن‌جا که باید می‌رسیده نرسیده بترسید به گمانم من یکی از انسان‌های خطرناک این دورانم.

امین از عکاسی بیرون آمد و به سرعت به این سوی خیابان دوید و سوار ماشین شد و پاکت عکس‌ها را جلوی ماشین پرت کرد و گفت: عروس یکی دیگه است داماد یکی دیگه، خر حمالیش مال منه.

— عموی عروس بودن این حرف‌ها رو هم داره.

— تو از این کارا نکنی‌ها چون نه عمو داری نه من خر می‌شم. بعد از نامزدیت



خودت می‌ری عکس‌ها رو ظاهر می‌کنی و می‌گیری.

— چشم داداشم اما تو اول داماد رو پیدا کن عکس‌ها با خودم.

همان‌طور که حدس می‌زدم و منتظر بودم پس گردنی محکمی خوردم و از ته دل خندیدم. زیر لب گفت: پررو! چه قدر دخترهای این دوره زموئه بی‌جاشدن.

— تو به تناسخ اعتقاد داری مگه نه؟ چون فکر می‌کنی در چندین دوره‌ی دیگه هم به غیر از الان زندگی کرده‌ای.

راه افتاد و لبخند مسخره‌ای تحویل داد. باد پاییزی در میان موهایش جولان می‌داد و دمی از بالا کشیدن بینی‌اش فارغ نبود. طفلک به‌اوایل پاییز آرزوی دارد همین عمل مرا به عالم معتادها کشاند و پس از لحظاتی گفتم: امین تو که دوسه دفعه تریاک کشیدی معتادی چه عالمی داره؟

برگشت و برایم چشمکی زد و گفت: چیه دوست داری معتاد شی؟ اگه آره خودم برات مواد جور می‌کنم می‌شازمت داداش.

خندیدم و گفتم: گمشو پسره‌ی لاابالی... اما در نظر بگیر رعنا نمی‌فهمید و به‌اکبر چغولیت رو نمی‌کرد الان وضعت خیلی ناگوار بود توی خرابه یا پارکی روی دو زانو نشسته بودی و کاپشنت هم روی سرت بود و اون زیر مشغول دود بودی، اون وقت اداره مبارزه با مواد مخدر می‌اومد و بالای سرت پلاکارت می‌داشت که

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان

امین بدبخت را آئینه عبرت دان

خندید و گفت: بد نبود که، معروف می‌شدم.

مقابل خانه نگه داشت در را برای ورودش باز کردم و او پی‌کی بیچاره مرا که به‌ننه مرده‌ها شباهت داشت کنار پیکان اکبر که به‌ناپدری زشتی می‌مانست نشانده و عکس‌ها را در آورد و به‌سمتم پرت کرد، در هوا گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم. و در حالی که چشمکی برای رعنا می‌زدم بلند خواندم:

بچینم گل سی تو رعنا دنبالت می‌یام به‌هرجا

نگو امروز نیا دریا مو می‌یام امروز و فردا

بشینم شب تا سپیده چشم براهت توی نخل‌ها
تا طلوع کنی تو رعنا مثل خورشید بشی پیدا...

نادر که کنار مادرش ایستاده بود در حالی که دور مادرش می‌گشت و کنار کمر رعنا بشکن می‌زد با من همراهی کرد و با هم خواندیم: مو که سایه مو که سایه مو که سایه به سایه دنبالت می‌یام به هر جا نمی‌ذارم نمی‌ذارم بمونی بی‌مو تک و تنها.

امین که تازه وارد پذیرایی شده بود با خنده گفت: این جا چه خبره زن داداش؟ رعنا که از خنده ریشه رفته بود گفت: چه می‌دونم از خواهر خل و برادرزاده دیوونه‌ات بپرس که چه خوابی برام دیدن.

از صورتش ماچ آبداری گرفتم گفتم: هیچی نمی‌خوام به خدا جز سلامتیت. نادر گفت: اما من جز سلامتیت پول شهریه باشگاهم رو هم می‌خوام. مانتویم را در آوردم که رعنا گفت: هوای پاییز دزده دختر، زیر مانتوت لباس کلفت‌تر بپوش تازه خوب شدی.

احترام نظامی گذاشتم و گفتم: چشم.

نسرین خسته و کوفته از در وارد شد. مانتو و مقنعه‌ی مشکی و شلوار جین آبی پوشیده بود و همان کوله پشتی سال قبل را بردوش داشت. خستگی و بی‌حوصلگی از سر و کولش می‌بارید. سلامی از سر رفع تکلیف کرد و بی‌هیچ حرفی بالا رفت. امین زیر لب گفت: با صد من غسل هم نمی‌شه خوردش.

نادر گفت: با دو من می‌خوریمش حتی اگه فرداش اسهال بگیریم. رعنا چشم غره‌ای به او رفت. عکس‌ها و مانتویم را برداشته و بالا رفتم. در اتاق بر روی زمین با همان لباس بیرون دراز کشیده بود. عکس‌ها را بررویش انداختم و گفتم: بیا این عکس‌های جشنه، امین از عکاسی گرفته.

از روی شکمش برداشت و گوشه‌ای پرت کرد و هیچ نگفت. رعنا بالا آمد ابتدا مرا که در حال شانه زدن موهایم بودم از نظر گذراند و بعد توجه‌اش به عکس‌ها جلب شد. آن‌ها را برداشت و تک تک نگاه کرد و گفت: قشنگ شدند اصلاً انگار نه انگار که امین آماتور عکس گرفته اما با این حال اکبر حق نداشت که لیج کنه و نذاره که فیلمبردار داشته باشید، تو هم جلوش کوتاه اومدی اگه کمی

پاپیچش می‌شدی قبول می‌کرد، این رو دیدی نسرين. این جا چه قدر قشنگ افتادی؟

به دورغ گفت: آره دیدم.

مداد کمرنگی در چشم کشیدم؛ تا مدتی پیش هیچ‌گاه آرایش نمی‌کردم نمی‌توانم سر خود کلاه بگذارم که از آرایش بدم می‌آمده، نه، من هم مانند همه‌ی هم جنس‌های خود هستم و بس. اما تا مدتی پیش، از احمد و اکبر حساب می‌بردم اما دو ماه قبل که نسرين آرایش کرد و چیزی به او نگفتند ترس من هم کمی ریخت. روز اول که ریمل زدم سعی می‌کردم زیاد در دید آن دو نباشم فکر می‌کردم همه با انگشت مرا نشان می‌دهند آن روز اکبر یا متوجه نشد و یا به‌روى خود نیاورد اما احمد آخر شب مرا به‌اتاق خودشان خواند. نادر که خواب بود امین را هم دنبال نخود سیاه فرستاد و گفت که آن‌ها با چیزی مخالف نیستند اما تنها در حد معقولش اما اگر زمانی ببیند که قیافه‌ام را در کوچه و خیابان تابلو کرده‌ام سیاه و کبودم می‌کند. قربان برادر با شرم و حیای خودم که رویش نمی‌شود حتی کلمه‌ی آرایش را برزبان بیاورد. از آن روز به بعد گه گاه آرایش ملایم و معقولى می‌کنم و اکنون نیز مشغول همین کار بودم که رعنا ناگهان انگار به یاد چیزی افتاده باشد گفت: راستی نسرين این چند روزه سهیل برات زنگ نزده؟

نسرين پهلوی به پهلوی شد و دستش را زیر سر گذاشت و پشت به ما کرد و گفت: نه، مگه قرار بود زنگ بزنه؟

— آخه خاله‌ات امروز زنگ زد که سهیل سه روز پیش به عروسی یکی از دوستانش به شمال رفته، حتماً که این رو می‌دونى؟

— من هیچی نمی‌دونم.

رعنا با تعجب گفت: چه طور؟

و بعد از مکثی ادامه داد: از سه روز پیش که سهیل رفته به‌خونه زنگ نزده، راه‌های شمال هم که خرابه، سیل تمام جاده رو برداشته توی اخبار می‌گفت که چند تاجاده زیر آب رفته بیچاره خاله‌ات خیلی دلش شور می‌زنه اما تو به دلت بد نیار انشاء... که چیزی نیست.

برگشتم و نگران بهرنا نگریستم نسرین گفت: به خاله بگید ناراحت نباشه بادمجون بم آفت نداره.

رنا چپ چپ نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید که پشیمان شد و با عصبانیت عکس‌ها را روی فرش گذاشت و بیرون رفت. دلم بدجوری به‌شور افتاد... نه خدا مرا لعنت کند نباید به‌سهیل فکر کنم او اکنون نامزد نسرین است... اما نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟ نسرین برخاست و مانتویش را در آورده و شلوارش را عوض کرد و شلوار کوتاه پا کرد بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم: نسرین یه زنگ خونه خاله بزنی شاید سهیل تا حالا برگشته باشه.

در حالی که پشت به من داشت گفت: به من چه، اگه این قدر نگرانشی چرا خودت یه زنگ نمی‌زنی؟

باتعجب گفتم: من؟! ناسلامتی تو نامزدشی.

برگشت و به‌رویم پوزخندی زد. گفتم: چرا انگشتی رو که به‌عنوان نشون دستت کرد به‌انگشت نداری؟

— به تو چه؟

خواست از در بیرون برود که فوری از جایم پریدم و راهش را سد کردم و گفتم: تو الان در مقابل سهیل مسئولی، من باور نمی‌کنم که سلامتی اون برات بی‌اهمیت باشه این حرف‌ها و حرکات یعنی چی؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت: حرف‌ها و حرکات خودت یعنی چی پری؟

یک لحظه دست و پایم را گم کردم و در مقابل نگاهش که انگار تا عمق سلول‌های خاکستری مغزم را می‌دید کم آوردم و از مقابلش کنار کشیدم تا بیرون بروم و این‌گونه به‌من ننگرد اما او قصد رفتن نداشت و در حالی که براندازم می‌کرد گفت: پس بذار روشن کن پری خانم... من به‌اندازه‌ی سر سوزن هم اون پسرهای عوضی بچه‌ننه رو دوست ندارم؛ اون شب که یواشکی سیم تلفن رو کشیدی و پایین رفتی فهمیدم کاسه‌ای زیر نیم کاسه داری وقتی زنگ زد گوشی رو برداشتم، من از اون خوشم نمی‌یاد اما وقتی فهمیدم که تو رو به‌من ترجیح می‌ده احساسم به‌نفرت تبدیل شد، من حاضرم این وسط بسوزم تا شما دو تا خائن هم پا به‌پام بسوزید.

یخ بستم تمام وجودم به ریشه افتاد و روی زمین وارفتم و گفتم: خدایا من چه کار کردم، سهیل بیچاره رو بدبخت کردم اگه من نخواستم بودم پا پیش نمی‌داشت، تو اون رو بدبخت کردی نسرين تنها به خاطر افکار بچگانه و احمقانه‌ات، خدایا منو ببخش... نسرين تو فکر نمی‌کنی که یه روزی باید جواب کارهات رو بدی؟

پوزخندی زد و گفت: مگه الان جواب نمی‌دم؟ فکر کردی سینه چاکشم؟
نخیر از خودش و اون عشق مسخره‌اش نفرت دارم.

بیرون رفت و در را محکم برهم کوبید. اتفاقی که نباید می‌افتاد افتاده بود.
برای شام میلی نداشتم، احمد پرسید: پری چرا رنگت پریده؟
بغض در گلویم چنگ می‌زد. هیچ‌گاه خود را به خاطر خراب کردن زندگی سهیل نمی‌بخشم. یک بچه، به خاطر لجبازی‌هایش زندگی او را و شاید زندگی مرا خراب کرد. پس از شام خود را در اتاق زندانی کرده بودم. هرچه قدر نسرين در زد در را به رویش باز نکردم. کیف و کتاب‌هایش را می‌خواست با عصبانیت در را باز کردم و کیفش را محکم به سینه‌اش کوبیدم به طوری که نقش بر زمین شد و در را قفل کردم صدایش را شنیدم که می‌گفت: چه کار می‌کنی وحشی.

نفرت از او در تمام رگ و پوستم می‌دوید، گفتم: برو گمشو نسرين که هرچی دیدی از چشم خودت دیدی چه آب بخورم چه برم همه چیز رو به بابات بگم.
صدای خنده‌اش را شنیدم که می‌گفت: بدبخت چی می‌خواهی بگی مثل این که یادت رفته که پای خودت هم گیره؟ اگه می‌خواهی تف سر بالا بندازی بنداز کسی جلوت رو نمی‌گیره اما حواست باشه که پیش من آتو داری.
داد زدم: من هیچی پیش تو ندارم.

— غلط کردی پس من بودم که ساعت دوازده شب پای تلفن می‌نشستم.
صدای احمد را شنیدم که می‌گفت: چه خبر تونه خونه رو گذاشتید رد سرتون... برو پایین نسرين.

چند لحظه بعد گفت: در رو باز کن پری.

در را باز کردم. نگاهی به چشمان سرخ اما خشکم انداخت. می‌دانست هرگاه بغض به گلویم فشار آورد چشمم این‌طور سرخ می‌شود. من جزء آدم‌هایی هستم

که بغض همیشه همراهش اما اشک گویا با چشمانم قهر است. با چشم غره گفت: این جا چه خبره؟ نمی خوانی بفهمید که بزرگ شدید هنوز هم کل کل می کنید؟ تو بزرگتری خجالت بکش.

از شدت ناراحتی لبم را گزیدم و گفتم: بد کردم، من در حق اون بد کردم اما نسرین بدتر کرد.

- پری چته؟

- هیچی.

- پس چرا رنگت پریده؟

- هیچی هیچی فقط خدا کنه اون من رو ببخشه، می گن جلوی ضرر رو از هرجا که بگیری منفعت، من نمی دارم اون این وسط فنا بشه اون به خاطر من ضربه خورد من نمی دارم.

- پری از کی می گی؟

- برو احمد... برو می خوام تنها باشم.

- اما حالت خوب نیست.

با التماس گفتم: برو.

در حالی که مردد بود، رفت. نگاهم به عکس او که بر روی فرش افتاده بود افتاد. در نگاهش نگرانی و ناراحتی موج می زد امیدوارم مرا ببخشد. نمی گذارم که به این بازی بچگانه تن بدهی.

بعد از چهار روز تنها توانستم بگویم که «پروین دارم خفه می شوم» بغض داشت از پا می انداختم. نمی توانستم باور کنم. این حقیقت دارد یا خواب می بینم؟ خواب نه کابوس، کابوس وحشتناکی که پایانی ندارد. پس قرار است کی بیدار شوم؟ گریه ها و از حال رفتن های دیگران که دیگر خواب نیست واقعیت است.

سه روز قبل بود که او را آوردند، پیکرش را درون پارچه سفیدی پیچیده بودند. امین زار می زد هیچگاه او را این طور ندیده بودم. خاله راضیه از حال رفته و چند روزی است که گوشه بیمارستان بستری است. قامت سهراب هم ناگهان

خمید. جیغ‌های خواهرانش گوش آسمان را کر کرده است. حتی نسرین، هم می‌گریست اما من هیچ نمی‌کردم فقط داشتم خفه می‌شدم باور نمی‌کردم کسی که جلوی چشمانم در گور نهادند سهیل است. همان سهیل معصوم و بی‌گناه. نگذاشته بودند پارچه را از روی صورتش بردارند می‌گفتند نصف صورتش از بین رفته. سهراب که برای تشخیص هویت او به پزشکی قانونی ساری رفته بود تعادل روحی خود را از دست داده است، برادر کوچک‌ترش طعمه‌ی سیل شده بود پس دلشوره‌هایم بی‌دلیل نبود. در میان تمامی هیاهوها تنها صدای جیغ خواهرانش و ضجه‌های امین را می‌شنیدم که احمد سعی در آرام کردنش داشت. همه می‌دانستیم این دو همچون دو برادر بودند. سهراب در ناباوری اشک می‌ریخت. فشار رعنا هم که بالا رفته و اکبر به بیمارستان رسانده بودش. هیچ‌کس حال خود را نمی‌فهمید در واقع گرداننده‌ی مراسم دایی بهبود و اکبر بودند و احمد مسئول تهیه وسایل.

خواهران سهیل تک به تک نسرین را در آغوش می‌فشرده و می‌گریستند روز سوم او مانند تمام این چند روز گوشه‌ای در مسجد نشسته و به گوشه‌ای خیره شده بودم. آخ! سهیل مرا ببخش من در حق تو بد کردم. چه قدر چند روز آخر عمرت را بد گذراندی. کاش به این مسافرت نرفته بودی، کاش آن روز از تو نخواستی بودم که نسرین را برانتخاب خود ترجیح دهی. هنوز آه سردی را که در آخرین روز در فروشگاه کشیدی در پیش چشم دارم، هنوز پوزخندی را که در جواب آرزوی خوشبختیت با نسرین زدی به خاطر دارم. هنوز آن آخرین نگاه را که از پشت شیشه بر من انداختی به یاد دارم همان آخرین نگاه را در آن روز شوم. سهیل مرا ببخش من تو را دوست داشتم اما نه آن قدر که بتوانم در دهان نسرین بگویم، نه آن قدر که بگویم یا مرگ یا سهیل. خودت می‌دانی که آن روز از نگاه بی‌تاب تو بی‌تاب شدم. می‌دانی که آن روز به خاطر تو امین را از سر باز کردم تا که حرف‌هایت را بشنوم... خدایا دارم خفه می‌شوم کاش یک قطره اشک... تنها یک قطره اشک می‌ریختم. کاش از حال می‌رفتم. کاش این عقده از دلم پاک می‌شد. کاش از خواب بیدار می‌شدم و می‌دیدم که همه چیز خواب بوده. کاش الان این جا بودی. کاش فرصت دوباره‌ای می‌یافتم که فقط به تو بگویم دوست

دارم. کاش...

صدای فریبا مرا به خود آورد سرم را بلند کردم و در برابر نگاه پرسشگرش هیچ نگفتم. گفت: حالت خوب نیست؟ چرا نفست بالا نمی‌یاد؟
با التماس گفتم: بریم فریبا یه حرفی دارم که باید بزنم.
— باشه، بذار اول به فرزانه بگم که دلواپس نشند.

— نگو که می‌ریم کجا.

با تعجب گفت: باشه.

رفت و زود برگشت و زیر بازویم را گرفت. چشمانم سیاهی می‌رفت. از مسجد بیرون آمدیم. صدای مداح و تسلیت‌گویی‌ها و ضجه در هم آمیخته و آزارم می‌داد اما بیش از همه آن نوار سیاه گوشه عکس او در حجله آزارم می‌داد لبانش گویا لبخند می‌زد اما نگاهش نه. سهیل تو که عمری نکرده بودی بیست و سه بهار بیشتر ندیده بودی چرا تو؟ چرا تو؟ صدای احمد را که مقابل در ایستاده بود شنیدیم که می‌گفت: کجا؟

هنوز بازویم در دست فریبا بود و با پشت انگشتان دست دیگرم به پیشانی‌ام فشار می‌آوردم تا شاید آرام گیرد.

فریبا گفت: حال پری خوب نیست دارم از این جمع دورش می‌کنم.

احمد گفت: چی شده آبجی؟

دیگر پایم توان تحمل جسمم را نداشت و نزدیک بود نقش زمین شوم که احمد زیر بازوی دیگرم را گرفت و آرام از فریبا پرسید: هنوز گریه نکرده؟
فریبا گفت: من که ندیدم هیچ‌کس دیگه هم ندیده، فقط به یه گوشه خیره می‌شه، اگه گریه نکنه از پا می‌افته.

احمد با التماس گفت: تو رو خدا فریبا تو پزشک معالج اون یه کاری براش بکن. اگه بره تو خودش سخت به زندگی برمی‌گرده.

فریبا گفت: تمام سعی‌ام رو می‌کنم.

به کمک آن دو سوار ماشین فریبا شدم و خود فریبا پشت فرمان نشست و گفت: اگه چند ساعتی خبری از ما نداشتید دلواپس نشید.

و در را بست و به سرعت راه افتاد.

باد سردی شروع به وزیدن کرد. هیچ گاه روز اول آبان را از یاد نخواهم برد، هیچگاه نگاه پاک و معصوم او از نظرم دور نخواهد شد. دوست داشتم از ته دل بگریم اما به یاد می‌آوردم که او آن روز سوار ماشین گفته بود که هیچگاه دوست ندارد اشکم را ببیند و همین قفلی شده بود بر دروازه‌های غده‌های اشکی چشمم. دلم می‌خواست سرم را از ماشین بیرون کنم و تا جایی که می‌توانم از ته دل هوار بکشم و نعره بزنم تا راه گلویم باز شود اما فقط آرام نشسته و به ساختمان‌ها و درخت‌هایی که یکی پس از دیگری سریع در جلوی چشمم می‌دویدند خیره شده بودم. سهیل من دارم می‌یایم تا از تو خواهش کنم که مرا ببخشی، چرا که نسرین لیاقت تو را نداشت به خاطر بدی که او در حقت کرد من معذرت می‌خواهم شاید او را به خاطر من ببخشی.

نرسیده به بهشت زهرا از فریبا خواستم بایستد. نگاهم پیش گلفروشی بود اما پایم نای ایستادن نداشت فریبا متوجه شد و خواست بیرون برود که گفتم: سه شاخه گل سرخ.

او چند لحظه بعد با سه شاخه گل برگشت و باز راه افتاد. هرچه نزدیک‌تر می‌شدیم بیشتر احساس خفگی می‌کردم تا این که مقابل قطعه ایستاد. صدای شیون خانواده‌های تازه عزیز از دست داده تمام فضا را در برگرفته بود کمکم کرد بیرون بیایم گل‌ها را برداشتم و ریموت دزدگیر را زد و کمک کرد که به سوی قبر او برویم نگاهم به عکسش که بر بالای مزارش بود افتاد نگاهش در عکس به شکلی بود که گویا مدت‌هاست که چشم به راه است. در کنار قبرش دیگر پایم تحمل نکرد و بر زمین افتادم و به زحمت گل‌ها را بر تل خاک برآمده‌ای که جسم پاکش در زیر آن خفته بود نهادم و بی‌هیچ کلامی چشم به خاک دوختم. داشتم خفه می‌شدم آمده بودم که حرف‌های زیادی با او بزنم اما اکنون زبانم چون چوب خشکی به سقم چسبیده بود. فریبا شانهام را فشرد و گفت: پری نمی‌خوای چیزی بگی؟

نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم را قورت دادم شاید بغض با آن پایین برود. تمام لحظات با او بودن در جلوی چشمم رژه می‌رفت، آنگاه که در حوض افتاد و پتویی که دور خود پیچانده بود، گره ابرویش از حضور نسرین و نامه‌اش...

یادآوری نامه‌اش به آتشم کشید، در عروسی پروین بود که تصمیمش براین‌که می‌خواهد آینده‌اش را از چنگ مادرش بیرون بکشد به گوشم رساند اما کدام آینده؟ سهیل بیچاره که آینده‌ای نداشت آن چند روزی هم که از آینده داشت، من نیست و نابود کردم. فریبا گفت: پری گریه کن خودت رو راحت کن قبلاً راحت‌تر گریه می‌کردی که... پری اگه گریه نکنی اوضاع از اینی هم که هست بدتر می‌شه، خواهش می‌کنم پری فقط یک قطره.

شانه‌هایم را تکان می‌داد. کاش می‌دانست این یک قطره آرزوی خودم نیز هست شاید که به‌همین یک قطره بغضی که راه گلویم را بسته برخیزد تا بتوانم حرف بزنم اما بغض به‌گونه‌ای در گلویم نشسته که گویا وزنه سنگینی به‌زبانم بسته است. فریبا گفت: پری به‌من نگاه کن.

به‌او نگریستم. گفت: ببخشید. و هم‌زمان دستش بالا رفت و محکم برگونه‌ام فرودآمد. به‌طوریکه سرم به‌سوی دیگر خم شد چشم‌ها را بستم و نفس عمیقی کشیدم و همان لحظه قطره اشکی از میان دو پلک بسته‌ام به‌گونه‌ام سرازیر شد. چشم باز کردم و به‌فریبا که گریان به‌من می‌نگریست نگاه کردم. اشکم از کنار لب پایین رفته و بر خاک برآمده افتاد بغضم مانند تپه‌ای بود که آرام آرام داشت ریزش می‌کرد و همراه آن تمام قفسه‌ی سینه‌ام می‌لرزید. در کل وجودم احساس ریزش می‌کردم کم‌کم لرزش به‌شانه‌هایم نیز رسید سرم را در سینه فریبا پنهان کردم و حق‌آرامم تبدیل به‌ضجه شد. فریبا برای تسکینم مرا به‌خود می‌فشرد گفتم: من بد کردم... خدایا من بد کردم.

پس از مدتی مرا از خود دور کرد به‌عکس سهیل نگریستم و گفتم: سهیل تو رو خدا من رو ببخش من نمی‌دونستم، فکر می‌کردم اون بیشتر از من تو رو دوست داره به‌همین خاطر ازت خواستم که با پای خودت به‌دام بیفتی، سهیل من اشتباه کردم هیچ‌وقت فرصت نشد که بهت بگم دوستت دارم اما می‌خوام که الان بهت بگم، که تو خوبی خیلی خوب. می‌دونم هم که هنوز دوستم داری پس بیا و مردونگی کن سهیل و منو ببخش.

فریبا گفت: پری چی می‌گی؟ مگه چه کار کردی که سهیل باید تو رو ببخشه؟ - کاری که باید می‌کردم نکردم، فریبا سهیل منو دوست داشت اما از بچگی

نافش رو به نام نسرین بریده بودند اون نسرین رو نمی خواست منو می خواست. من هم این او آخر فهمیدم که می تونم دوستش داشته باشم ازم پرسید چه کار کنم؟ ازش خواستم مشککش رو با مادرش حل کنه اون هم به مادرش گفت که پری رو می خوام اما نسرین هر دو پاشو کرد تو یه کفش که یا سهیل یا خودکشی، هیچ کس از این که سهیل منو دوست داشت جز خودم و مادرش خبر نداشت من هم ازش خواستم که از خیر من بگذره. باهاش دعوا کردم که نسرین اون رو خیلی دوست داره به طوری که حاضر به مرگ شده، ازش خواستم از من بگذره اما از نسرین نه، اما اشتباه کردم اون به خاطر من تن به این کار داد اما نسرین اون رو دوست نداشت می خواست با این کارش به قول خودش من و اون رو بچزونه، می خواستم سهیل که برگشت همه چیز رو بهش بگم اما اون برنگشت دیگه دیر شده خیلی دیر، شاید من می تونستم سهیل رو دوست داشته باشم می خواستم همون طور که اون شیفته‌ی من بود شیفته‌اش بشم اما نشد فرصت رو به راحتی از دست دادم... فریبا سهیل صدای من رو می شنوه نه؟

پاسخش مثبت بود، گفتم: پس می خوام بگم که سهیل خدا خیلی دوست داشت که چند روز بعد از این که حکم بدبختیت به دست نسرین امضا شد تو رو از جمع ما جدا کرد، خدا هم نمی خواست که تو یک عمر بسوزی و بسازی، سهیل منو ببخش.

فریبا گفت: پری تو حالت خوب نیست پاشو داری می لرزی.

— سهیل امین خیلی بی تابه مادرت حالش بده خواهرات از شدت گریه از نا افتادند برادرت کمرش خم شده سهیل من هم دارم خفه می شم... سهیل منو ببخش منو ببخش منو ببخش.

فریبا به زور زیر بازویم را گرفت و گفت: پری تو داری چه به روز خودت می یاری، سهیل هم راضی نیست تو رو این طور ببینه بس کن، پاشو. به زحمت مرا دنبال خود کشاند اما نگاهم هنوز پیش عکس بود که به رویم لبخند می زد یعنی می تواند مرا ببخشد یا نه؟

به آسمان چشم دوخته بودم باز بغض به اندازه یک پرتقال در گلویم گیر کرده

بود. حال و هوای زندگی از خانه ما رخت بر بسته بود. مدتی بود که امین به خانه‌ی پروین می‌رفت در حقیقت به اصرار پروین این کار را می‌کرد و سعی می‌کرد او را تنها نگذارد و حسین هم تمام تلاشش را می‌کرد که او را از این حال و هوا بیرون بیاورد. مطمئنم که بهشت زهرا تا مدت‌ها ضجه‌ها و نعره‌ایی را که امین در روز هفتم سهیل از ته دل کشید از یاد نخواهند برد. در همان روز بالاخره مادرش با اصرار خود از بیمارستان مرخص شد. تحمل نزدیک شدن به قبر را نداشت. از دور نظاره‌گر صحنه‌ها بودم. فریاد نیز برای لحظه‌ای رها نمی‌کرد. وقتی به مسجد رفتیم تازه چشم خاله بر من افتاد و با التماس دست‌هایش را به سویم دراز کرد و مرا در آغوش فشرد از همان روز که بر سر قبر او گریسته بودم تا آن لحظه باز چشمم نم‌اشک به خود ندیده بود اما می‌دانستم که در حال انفجار هستم. خاله مرا بر سینه فشرد. اکنون هم او ضجه می‌زد و هم من. اما هیچ‌کس نمی‌دانست چرا. او این‌گونه ملتهب صورتم را می‌بوسد و اشک‌هایم را پاک می‌کند جز خدا و خود سهیل. خاله راضیه هم قصد نداشت چیزی بگوید می‌دانست در حق او بد کرده است اما کاش ما هرگاه خواستیم در حق کسی جفا کنیم ابتدا فکر می‌کردیم که ممکن است او فردا در بینمان نباشد، اما نه من نه خاله راضیه و نه نسرین به این مسئله فکر نکرده بودیم. در خانه همه مراعات نسرین را می‌کنند شب‌ها صدای گریه‌اش گاه و بیگاه شنیده می‌شود فکر می‌کنند به خاطر مرگ زود هنگام عشقش است اما من می‌دانم که به خاطر پشیمانی و ندامت است.

از لحظه‌ای که خبر مرگ سهیل را از زبان اکبر شنیدیم تا کنون کلمه‌ای بین من و نسرین رد و بدل نشده است. او در مرگ سهیل کاره‌ای نبوده است و «مرگ و زندگی دست آدمی نیست» این حرفی است که آنروز فریاد گفت، همانروزی که گفت باید آن‌قدر در کله‌ی سرنوشت بکوبی تا رام شود. می‌دانم نسرین در مرگ او هیچ‌کاره بوده اما می‌توانست کاری کند که این چند روز آخر این‌طور برایش ناگوار نباشد و عذاب نکشد. دیگران به حال نسرین که تنها دو هفته از نامزدیش می‌گذشت دل می‌سوزانند اما من نه، می‌دانم که او لیاقت سهیل را نداشت و خدا نتوانست ببیند که قرار است سهیل این‌طور عذاب بکشد. این را هم می‌دانم که

مرگ در کمین همه است شاید هم فردا نوبت من یا همین نسرين از خدا بی خبر باشد. مگر نه این که سال پیش داماد و دختر آقای مجتهد روز بعد از عروسی در راه شمال تصادف کردند و مردند؛ مگر نه این که در شب سرد زمستانی گاز شهری

یکی از دبیران دبیرستانمان را به همراه همسر و دو فرزندش خفه کرد... صدای حق‌هق زنی مرا به خود آورد. برگشتم و صورت سفید پریسا را دیدم که به نرده‌های پله‌ها تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد و اشک می‌ریخت. گفتم: الهی فدات شم چرا گریه می‌کنی؟

کنارم نشست. دست دور شانه‌اش انداخته و او را به خود فشردم گفتم: هم به خاطر پسر خاله هم به خاطر تو.

اشک‌هایش را پاک کردم و پرسیدم: من چرا؟
— آخه داداش می‌گه بغض داره خفه‌ات می‌کنه و اگه گریه نکنی حالت بد می‌شه. پری من دوست ندارم تو هم مثل پسر خاله بمیری.

و صدای حق‌هقش اوج بیشتری گرفت. همین مسئله باعث شد که برای بار سوم اشکم سرازیر شود اما دیگر مثل آن روز در آغوش خاله ضجه نمی‌زدم. صدای پایی را شنیدم. پریسا برگشت و به پشت سر نگرست بعد برخاست و به زیر زمین رفت صدای پا پایین آمد، می‌توانستم حدس بزنم که احمد است. حتماً با خواست و اشاره‌ی او پریسا ما را تنها گذاشت. کنارم نشست و گفت: الان سه ساعته که این جایی هوا سرده پاشو بریم تو.

هیچ نگفتم، ادامه داد: مرگ حقه پری، همه می‌میرند یکی زودتر یکی دیرتر، قرار نیست هرکسی که مرد زندگی دیگران مختل بشه، زن داداش که یه روز در میون زیر سرم می‌ره؛ امین هم که کم مونده سر به بیابون بذاره؛ نسرين بیچاره هم که یک چشمش اشکه یکی خون؛ اوضاع تو هم که این طوره؛ این دو بچه هم دارند به پای بقیه می‌سوزند. حداقل دلتون به حال این دو تا بسوزه به خدا گناه دارند. تو در این موقعیت باید اختلاف‌هات رو با نسرين فراموش کنی و کمی دلداریش بدی. امین رو هم که فقط باید دعا کنیم که زمان بگذره تا از داغش کم شه... خواهش می‌کنم پری این قدر گوشه‌ای کز نکن و به نقطه‌ای خیره نشو می‌دونم روحیه حساسی داری و تحمل مرگ از توانت خارجه اما قبول کن که در

چنین شرایطی نسرین بیشتر از تو سزاوار دلداریه.

در حالی که رویم سوی دیگر بود پوزخندی تلخ زدم و اشکم را با پشت دست پای کردم. چه طور انتظار داشت به نسرین دلداری بدهم وقتی دردی در دل داشتم که داشت خفه ام می کرد. پس از مکشی کوتاه گفتم: پری دیگه نمی خوام لباس سیاهت رو عوض کنی؟

فوری برگشتم و با التماس گفتم: نه تو رو خدا بذار مثل بقیه تا چهلمش سیاه بپوشم.

آن قدر ملتسمانه گفته بودم که سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت: باشه هر طور میلته... اصلاً می خوام امشب بری خونه ی فریبا اینا؟ مطمئنم با فریبا راحت تر از نسرین می تونی حرف بزنی؛ البته این رو هم می دونم که با پروین راحت تری اما اون آگه بتونه از پس امین بریاد شق القمر کرده، فریبا هم دختر خوبیه، مثل پروین هم گوش شنوایی برای حرف هات داره.

— نه نمی خوام برم اونجا.

— چرا؟ پاشو خودم می رسونمت.

— اما... نه نمی رم.

چانه ام را گرفت و سرم را بالا گرفت و در چشمانم نگریست و لبخندی به رویم زد و گفت: من تو رو به خاطر همین نجابت و حیا ته که این قدر دوست دارم! آبجی کوچولوی نازنین ناراحت نباش فرهاد پسر خوبیه من ازش خواهش می کنم که امشب بره خونه ی محراب. اصلاً مشکلی نداره.

زده بود به خال چون که به خاطر حضور برادر فریبا بود که نمی خواستم شب را آن جا بمانم. اما مردها در این گونه مسایل حساسترند. حتماً هم احمد آن قدر فرهاد را قبول دارد که چنین پیشنهادی داده بود.

یک ساعت بعد هردو سوار تاکسی بودیم؛ چرا که اکبر با ماشینش رعنا را به بیمارستان برده بود من نیز ماشین خودم را به امین سپرده بودم. آرام گفتم: راستی یادم رفت بپرسم که چرا دیگه به فروشگاه نمی ری؟

— حوصله اش رو ندارم.

— حوصله چی رو نداری؟ کار یا محیط کار رو؟

— هردو.

دروغ می‌گفتم. تحمل دیدن فروشگاه را نداشتم؛ همان مکانی که هفته‌ای حداقل سه بار سهیل به بهانه‌های مختلف بهم سر می‌زد. هنوز لباسی که آن روز پسندید فروخته نشده است همان لباسی که خودم برایش پسندیده بودم، با این‌که خریدار داشت اما دلم نیامد که آن را بفروشم. احمد گفت: چه بد! فکر می‌کردم فقط حوصله‌ی فروشگاه رو نداری اگه این‌طوره فردا به‌ریسم می‌گم که پشیمون شدی و دیگه نمی‌یای سر کار.

باتعجب نگاهش کردم به‌رویم لبخندی زد و گفت: با رییس حرف زدم گفت از شنبه بری سر کار. اداره احتیاج به سه تا منشی داره که آشنایی کامل به کامپیوتر داشته باشند. بهش گفتم که فقط برای دو منشی آگهی بدن. گفته که از شنبه یعنی سه روز دیگه بیای سر کار با یک حقوق مکفی و کامل.
باتعجب گفتم: نه؟!!

— حالا طوری نشده. می‌رم می‌گم تا آگهی ندادند دو منشی رو سه تا بکنند. فوری گفتم: نه می‌یام. لبخندی به‌رویم زد و گفت: پس سگرمه‌هات رو باز کن چون رییس اداره آگه تو رو این‌طور اخمو ببینه ازت می‌ترسه و استخداًت نمی‌کنه... آقا همین‌جا ننگه دارید.

پول کرایه را حساب کرد و هردو پیاده شدیم. باد سردی می‌وزید و تمام آسمان را ابر سیاهی پوشانیده بود و برگ‌های خشک با نیروی باد به‌هر سو در حرکت بودند. به‌خانه‌اشان رسیدیم. دست برشاسی زنگ نهاد و خطاب به‌من گفت: هوا سرده خودت رو بپوشون سرما نخوری.

آقای دارینوش از آن سوی آیفون گفت: بله؟

احمد گفت: سلام منم احمد.

— سلام پسرم بفرما تو.

در باز شد. احمد گفت: نه ممنون آقا جون می‌شه به‌فریبا بگید یک لحظه بیاد دم در یه امانتی دستش بسپارم عجله دارم وقت ندارم خدمت برسم.
آقا دارینوش گفت: باشه... فریبا احمد آقا دم در منتظرته... پس خدا حافظ

احمد آقا.

احمد خداحافظی کرد و نگاهش به پله‌ها بود. قامت فریبا که مقابل در ظاهر شد لبخند هم بر لب احمد نشست. فریبا دامن مشکی بلند ماکسی و سویی شرت خاکستری رنگی به تن داشت و شال حریری نیز بر موهای سیاهش انداخته بود که تنها نیمی از آن‌ها را می پوشاند. من هرگاه او را می دیدم محو زیبایش می شدم خوشا به حال احمد! فریبا لبخند زیبایی هم به لب داشت و احمد به خاطر برهنگی موهایش ترجیح داد که در حیاط حرف بزنیم. به سلام او پاسخ داد و در کوچه را بست. بوسه‌ی کوچکی بین ما رد و بدل شد و پرسید: چه‌طوری پری؟

گفتم: خوبم.

رو به احمد کرد و گفت: نمی یای بالا؟ بابابزرگ هم هست.

احمد گفت: نه باید برم کسی خونه نیست، محراب هم هست؟

گفت: نه ولی آخر شب می یاد دنبال بابابزرگ، الان خونه خودشونه.

پرسید: فرهاد چی؟ خونه است؟

— آره هست.

— پس ماشینش کو؟

— تعمیرگاه.

احمد نظری بر من انداخت و خطاب به او گفت: مطببت شبانه روزی یا فقط

روزها ویزیت می کنی؟

فریبا که منظورش را نفهمیده بود با تعجب تنها نگاهش کرد. احمد لبخندی

زد و گفت: یه امشب مهمون نمی خوای؟

فریبا که تازه متوجه شده بود لبخندی به رویم زد و گفت: قدمش رو چشم.

احمد گفت: خواهش می کنم کمی شستشوی مغزیش بده فردا که تحویلش

گرفتم باید سالم و روبراه و قیاق باشه من در تمام دنیا یه خواهر پری نام بیشتر

ندارم.

فریبا لبخندی زد و گفت: تمام سعی خودم رو می کنم آقای بهرامی.

احمد با لبخند گفت: پس خانم بهرامی تا هردوتون سرما نخوردید دست

پری رو بگیر و برید بالا، به اون رفیق شفیق ما هم بگید یک لحظه بیاد پایین کارش دارم.

فریبا گفت: چشم آقا، بریم پری که اگه سرما بخوری من قادر به جوابگویی این برادرت نیستم. با او خداحافظی کردیم و با هم بالا رفتیم. مقابل در گفت: بفرما پری جون.

برای آخرین بار برگشت و برای احمد به عنوان خداحافظی دستی تکان داد و وارد سالن شدیم. فریبا بلند گفت: مهمون داریم نامحرم سرش رو بیوشونه.

سلام کردم. آقای دارینوش در آشپزخانه بود و چای می ریخت که با لبخند گرم همیشگی اش جواب داد. فرهاد هم کنار پدر بزرگش نشسته و لباس و شلوار گرمکن آبی و سفیدی به تن داشت. او نیز مثل همیشه پر انرژی و شاد جواب سلام را داد. پدر بزرگ فریبا حدوداً هفتاد سال داشت اما از آن پیرمردهایی که قیافه اش خوب جوان مانده، با این که بر سرش برف پیری نشسته بود اما صورت سبزه اش صاف و بی چروک و ابروهایش نیز مشکی مانده بود. گویا پری به صورتش نرسیده بود، با لبخند دلنشینی پاسخ را داد. آقای دارینوش گفت: پدر جان ایشون پری خانم، خواهر احمد آقا است.

پدر بزرگ فریبا لبخندی زد و گفت: سر تا به قدم چون پری از عیب بری هست.

فریبا گفت: فرهاد، احمد دم در کارت داره... پری بشین راحت باش. روی مبل نشستیم. فرهاد برخاست و بیرون رفت. آقای دارینوش چای را روی میز گذاشت و پدر بزرگ فریبا گفت: پری خانم تسلیت ما رو بپذیرید. تشکر کردم. فرهاد لحظاتی بعد وارد شد و گفت: آقا بزرگ می خوام برم پیش دایی، با من می یاین یا منتظر دایی می مونید؟

فریبا گفت: نخیر آقا فرهاد، آقا بزرگ هنوز برای پری خانم فال حافظ نگرفته تا نگیره نمی تونه جایی بره. پری نمی دونه که فال های اون ردخور نداره. پدر بزرگش لبخندی زد و گفت: برو پسر. به محراب بگو یکی دو ساعت دیگه بیاد دنبالم.

— چشم آقا جون.

به اتاقش رفت و زود لباس عوض کرد. فریبا پرسید: احمد آقا هنوز نرفته؟ به جای او فرهاد از اتاقش گفت: نه، تا نصف راه با هم می‌ریم.

سپس بیرون آمد و گفت: با اجازه تون خداحافظ پری خانم، خداحافظ بابا، شب منتظر تونم. آقا جون وقتی او مدید باقیش رو برام تعریف کنید فعلاً خداحافظ همگی.

فریبا گفت: حاضرم شرط ببندم که تا یک ساعت دیگه مجتبی فرزانه رو این جا می‌رسونه و خودش هم به اون‌ها ملحق می‌شه.

پدرش لبخندی زد و گفت: سه تا دختر جوون، حتماً حرف‌های زیادی برای گفتن دارند.

فریبا لبخندی زد و کنار پدر بزرگش نشست و گفت: آقا جون به نیت مهمون امشبمون یه فال حافظ می‌گیرید؟ پری خودش نیمی از حافظ رو حفظه، مگه نه پری؟

— همه رو.

به گمانم پدر بزرگش به سر ذوق آمد و گفت: به شعر و ادبیات علاقه داری؟ می‌دانستم که استاد بازنشسته ادبیات است. گفتم: به حدی که تو مشاعره شکست نخوردم.

فریبا با شیطنت گفت: به خاطر این بلوفش فالی بگیرد یه بیت از غزل رو بخونید تا بقیه‌اش رو خودش بخونه، اگه هم نتونست کلی بهش بخندیم.

پدرش گفت: انگار پری خانم مهمونه، مهمون هم یه احترامی داره اون وقت تو می‌خوای بهش بخندی؟

فریبا خندید و گفت: مگه چه عیبی داره، مهمونه که باشه مهم اینه که خواهر احمد من هم دلم می‌خواد بهش بخندم تا ضایع شه... البته داداشش سپرده که هواش رو داشته باشم من هم این طوری هواش رو دارم دیگه، آقا جون فال بگیرد حوصله‌ام سر رفت.

پدر بزرگش نگاه پرسشگرش را به من دوخت با سر رضایتم را اعلام کردم. پرسید: اعتقاد که داری؟

پاسخم مثبت بود. کتاب را در دست گرفت و زیر لب فاتحه‌ای خواند و کتاب

را باز کرد و با صدای آرام که نشان از تسط کامل در خواندن بود گفت:
 دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
 به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
 و ساکت شد. بغضی در گلویم نشست. فریبا گفت: فهمیدی که حافظ چی
 ازت خواست؟

زیر لب آرام ادامه دادم:

به کوی می فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند
 ز هی سجاده تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد
 رفیم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
 چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
 بشوی این نفس دلتنگی که در بازا یکرنگی
 مرقع‌های گوناگون می احمر نمی‌ارزد
 شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
 کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد
 چه آسان می نمود اول غم دریا به بوی سود
 غلط کردم که این طوفان به صدگوهر نمی‌ارزد

به این جا که رسیدم بغضم ترکید و نتوانستم دو بیت انتهایی را بخوانم که خود
 او کاملش کرد. بعد رو به فریبا کرد و برای این که جو حاکم را تغییر دهد گفت: حالا
 باید به کنف شدن جناب عالی بخندیم.

فریبا برخاست و کنارم نشست و گفت: نه، پری دختر خوبیه. به من نمی‌خنده
 اما اگه بلد نبود من بهش می‌خندیدم. باور کنید جدی می‌گم. حالا پاشو تا سر و
 کله جیرجیرک پیدا نشده بریم بالا، با اجازه‌ی آقا بزرگ، شب به خیر بابا.
 و از آن‌ها خدا حافظی کرده و بالا رفتیم. هنوز چشمانم خیس بود گفت: بس
 کن مگه نفهمیدی حافظ چی گفت: دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد.
 بر تختش نشستم و گفتم: خیلی احساس بدیه فریبا باور کن.

— مطمئنم که اگه سهیل می‌تونست بهت یگه می‌گفت. از این که داری این طور
 به خودت زجر می‌دی در عذاب، تو زنده‌ای، آدم زنده هم زندگی می‌خواه. تنها

سهیل نبوده که تو رو دوست داشته مهم تر از همه خانواده ات دوست دارند یه زمانی زن برادرت به کمک تو اومده حالا تو باید از این حصاری که گرد خودت کشیدی در بیای و توی این وانفسا به کمک اون بری.

بی مقدمه گفتم: تو یک روانپزشکی حتماً کسانی رو می شناسی که روح احضار کنند.

— آره می شناسم....

ناگهان ساکت شد و بعد گفت: تو می خواهی روح سهیل رو احضار کنی؟! روسری ام را در آوردم و گفتم: نه این کار هم از نظر اخلاقی هم از نظر شرعی مشکل داره تازه من از روح می ترسم.

— من شنیده ام کسی که روحش احضار می شه دو مرتبه عذاب شب اول قبر رو می چشه، پاشو پالتوت رو در بیار کسی بالا نمی یاد.

همین کار را کردم گفتم: خبر داری از شنبه تو شرکت احمد اینا مشغول به کار می شم؟

— خیلی خوبه، در ساختمون «A» مشغول می شی یا ساختمان «B»؟

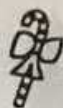
— نمی دونم، مگه چند تا ساختمون دارن؟

— احمد ساختمون B و دایی و فرهاد در ساختمون «A» کار می کنن، دعا کن تو ساختمون B بيفتی چون هم پیش برادرتی هم زیر دست دایی نمی افتی که پوستت رو بکنه. کسی که به خواهرزاده ی خودش رحم نمی کنه به تو هم رحم نمی کنه... حلالزاده است گوش کن صدای ماشین خودشه... صدای جیرجیرک هم می یاد.

با تعجب گفتم: جیرجیرک؟!

خندید و گفت: فرزانه رو می گم. هر وقت پا می ذاره تو خونه هیاهو با خودش می یاره.

راست می گفت. صدای فرزانه از طبقه ی پایین شنیده می شد. فریبا اجازه خواست که چند لحظه تنه ایم بگذارد و بیرون رفت. اما آمدنش طول کشید. حوصله ام سر رفته بود. برخاستم و کنار پنجره ایستادم. ماشین مشکی مقابل در باز خانه اشان بود. چند لحظه بعد ابتدا پدر بزرگ فریبا بیرون آمد و سپس مجتبی



و داییش پشت سر او بیرون آمدند. با توصیف‌هایی که از دایی آن‌ها شنیده بودم خیلی دوست داشتم او را ببینم اما فقط توانستم متوجه قد بلندش شوم که سابقاً نیز دیده بودم. ناخواسته از تعریف‌هایی که شنیده بودم ترسی از او در جانم دوید. نمی‌دانستم احمد با چنین روحیه‌ی آرام چگونه با چنین آدم مستبدی دوست شده است؟ آیا واقعاً همانقدر که می‌گویند وحشتناک است یا نه؟ این سؤالی بود که جوابش را شنبه خواهم گرفت. خدا کند در ساختمان B مشغول به کار شوم. صدای فرزانه نزدیک می‌شد. سلام و احوال‌پرسی گرمی رد و بدل کردیم. جلو آمد و صورتم را بوسید. پرسیدم: نی نی کوچولوت چه‌طوره؟ خندید و دستی بر شکمش کشید و گفت: می‌گه ممنون خاله.

صدای ماشین شنیده شد. کنار پنجره ایستاد و گفت: هرچه به این مجتبی می‌گم تو با فرهاد و دایی و آقا بزرگ نباید بگردی تو گوشش نمی‌ره. حالا احمد آقا یه چیزی اما چه معنی داره مرد زن و بچه‌دار با آدم‌های عزب اوغلی نشست و برخاست کنه اگه دستی دستی شوهرم رو خراب نکردند.

لبخندی زدم. صدای فریبا را شنیدم که می‌گفت: یک ساعته که دارم مزه می‌پروم تا این دختر محض رضای خدا لبش به خنده وا بشه اما نشد، حالا چی شد که تا رسیدی خانم رو خندوندی؟

آنگاه با ظرف میوه وارد شد. من و فرزانه روی تخت و او روی صندلی نشست و گفت: این جا مراسم پوز زنون بود فرزانه دیر رسیدی قرار بود من پوز پری رو بزنم یه عمر واسه بابابزرگم زحمت کشیدم تا به این جا رسیده، نبینم نرسیده از راه به درش کنی مگه نشنیدی عشق پیری گر بجنبد سربه رسوایی زند. و در حالی که پشت دستش را به عنوان تهدید نشانم می‌داد گفت: ما خانواده آبروداری هستیم پری خانم.

خندیدم، فریبا گفت: ببخشید فرزانه خانم داشتم حرف می‌زدم گل که لگد نمی‌کردم. آقا جون برای پری یه فال گرفت و بیت اول رو خودش خوند و بقیه رو پری، بعد از مدت‌ها آقا بزرگ از این‌که کس دیگه هم هست که حافظ رو از حفظه کیف کرد.

فرزانه به علامت تاسف سرش را تکان داد و گفت: پس نو رو هم آلوده کرد.

آقا بزرگ ما با حافظ زندگی می‌کنه در جمع ما فقط فریبا جان سالم از چنگ حافظ بدر برده اون هم چون وقتی به دنیا اومد بابابزرگ از مون دور بود و دسترسی به تلفن هم نداشت.

باتعجب گفتم: چه طور؟

— آخه هم اسم بچه‌های خودش هم اسم ما رو از تو حافظ در آورده وقتی بچه‌ی اولش به دنیا اومد، یعنی مامان ما کتاب حافظ رو باز کرد و در آمد:

ای صبا نکه‌تی از خاک ره یار بیار

بیر اندوه دل و مژده‌ی دلدار بیار

اسم مامانم شد دلدار بعد بچه‌ی بعدیش این بیت اومد که:

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم

به شهر خود روم و شهریار خود باشم

این هم شد شهریار، باز بچه سومش که دختر بود در اومد:

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود

بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

این هم خاله بنفشه تا نوبت به دایی رسید که در اومد:

ابروی یار در نظر و خرقة سوخته

جامی به یاد گوشه‌ی محراب می‌زد

این هم از دایی محراب. حالا نوبت ما شد. برای فرهاد این بیت در اومد که:

شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه

شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

برای من هم اومد:

الا ای پیر فرزانه مکن عییم ز میخانه

که من در ترکِ پیمانه دلی پیمان شکن دارم

لبخندی زدم و گفتم: شانس آوردی فرزانه شدی نه پیمانه اون وقت همه فکر

می‌کردند اسم تانیث پیمان هست.

فریبا گفت: من خوب از دست آقا بزرگ و حافظ در رفتم اما شما گرفتارش

شدید.

فرزانه گفت:

بی معرفت نباش که در من یزید عشق

اهل نظر معامله با آشنا کنند

— پدر بزرگ خیلی تأثیر منفی روت گذاشته.

فریبا از خنده ریسه رفت و گفت: یادم باشه این رو حتماً به آقا بزرگ بگم

— راستی مادر شما چه طور مرحوم شد؟

فریبا گفت: سرطان، اسمش که باید به گوشت آشنا باشه.

— دایی و خاله تون کجا هستند؟

فرزانه گفت: اگه منظورت بنفشه و شهریاره من که زیاد به یاد ندارمشون اما

فریبا و فرهاد چرا، تو بمبارون به همراه مامان بزرگم شهید شدند.

گفتم: متأسفم.

فرزانه با ناراحتی گفت: دشمنت متأسف باشه چرا تو؟ صدام لعنتی که زن و

بچه های بی گناه مردم رو کشت ککش هم نگزید تو تأسفش رو می خوری؟ خود

پدر سوخته اش که مردم رو آواره کرد متأسف نیست. جوون های بیچاره رو پرید

کرد و روحیه ی بچه های جنگ را به شدت تخریب کرد، متأسف نشد، مادر مام

به خاطر بمب های شیمیایی اون سرطان گرفت وقتی از خانواده اش خبری بهش

نمی رسه می ره جنوب. بهش می گن عده ای رفتند شهرهای غربی کشور اونم

می ره. و این درست زمانی بود که بمب شیمیایی پشت سر هم فرو می ریخت،

مامان وقتی خبری از خانواده اش به دست نمی یاره و اوضاع اونجا رو بهم

ریخته می بینه مدت ها توی بیمارستان می مونه. آخه مادر ما پرستار بوده بعد از

چند سال اثر اون بمب ها خودش رو تو وجودش نشون داد. گفتم: متأسفم که

ناراحتتون کردم.

فریبا گفت: اتفاقاً بد نشد این طور کمی متوجه می شی که تنها تو نیستی که

داغ دیده شدی. حالا من برای هر سه تامون تو پذیرایی تشک میندازم موافقت؟

این طور دوستانه تره.

فرزانه گفت: هر سه تامون نه، هر چهار تامون نی نی منو یادت رفته؟

فریبا گفت: دهنتم رو باز کن.

فرزانه دهندش رو باز کرد. فریبا دستی تکان داد و گفت: نی نی می گه خاله دستت درد نکنه همین جا جای من خوبه تشک نمی خوام.
حرکات این دو خواهر مرا به خنده می انداخت. من و پروین با هم صمیمی هستیم اما نه به اندازه ی این دو خواهر.

روز بعد که پنجشنبه بود نزدیک عصر برای تسویه حساب به فروشگاه رفتم آقای جعفری خودش حضور داشت باقی مانده ی حقوق من و امین را حساب کرد و مقداری هم برای امین به عنوان پاداش داد. می گفت هیچ فروشنده ای تا به حال مانند او نبوده و هرگاه برگردد برای او کار دارد. دلم می خواست امشب که شب خیرات برای اموات است چیزی به یاد او بگیرم که چشمم به همان لباس افتاد و به یاد مرد فلج و عقب مانده که سر چهارراه ترازو داشت و گل هم می فروخت افتادیم. به آقای جعفری گفتم: می توئم اون لباس رو بردارم.

بینی اش را بالا کشید و در حالی که گردنش را می خارید گفت: قابلی نداره. شش هزار و پانصد تومان از میان پول ها بیرون کشیدم، گفت: این چه کاریه ما که از همه پول نمی گیریم بردار دختر خیرش رو ببینی.
— نه ممنون باید پولش رو بدم برای کسی می خوام.

بالاخره با اصرار قبول کرد. لباس را در کادو پیچید و به من داد به سمت چهار راه رفتم. هوا این چند روزه ناگهان سرد شده و تقریباً بیشتر مردم شهر پالتو و کاپشن ها را در آورده اند. آسمان نیز مانند شب قبل گرفته و ابری بود. به سمت مرد گل فروش رفتم پاهای باریک و تا شده و دستانی کوچک داشت و با این که با این اوضاع به راحتی می توانست دل دیگران را به ترحم وادارد و مانند خیلی ها که وضعیت او را داشتند با گدایی روزگار بگذرانند و مسلماً هم وضعش از الانی که هست هم بهتر می شد اما قیافه اش با وجدانتر از این گونه مسایل بود و با گلفروشی و وزن کشی روزگار می گذرانند. گفتم: پدر جان چند وزن می کشی؟

— پنجاه توئن.

روی ترازو ایستادم گفت: پنجاه و پنج کیلو، چه قدر سبکی بچه.
از تراوز پایین آمدم و برزائو نشستم و گفتم: پدر جان هوا سرده چرا لباس گرم

نپوشیدی؟

— ای دخترم با روزی دو سه تومن لباس گرم بگیرم یا شکم خودم و خواهرم

رو سیر کنم؟

— چرا نمی‌رید زیر نظر بهزیستی‌ای، کمیته امدادی، چیزی؟

— اون جور جاها مال کسانی هست که توانایی کار کردن ندارن نه من، خدا رو

خوش نمیداد حق دیگران رو ضایع کنم.

— خیلی‌ها هستند که به‌ناحق از این ارگان‌ها کمک می‌گیرند.

— من که نباید مثل خیلی‌ها باشم دخترم. به‌راستی اگر در مملکت هر کی مثل

این پیرمرد احساس وظیفه می‌کرد چه می‌شد؟!

— پدر جان اگه کسی لباسی به‌شما بده ناراحت می‌شید؟

— مگه من گدام؟

— نه به‌خدا منظورم این نبود تازه من به‌خاطر این همه بضاعت روحی شما

رو ستایش می‌کنم اما چون پدری ندارم و شما هم چند دفعه الان پشت سر هم

منو دختر خودتون خطاب کردید و چند روز دیگه هم روز پدر دلم می‌خواد این

کادو رو ازم قبول کنید.

اخمش در هم رفت. گفتم: خواهش می‌کنم پدر جان من نمی‌خوام شما تو

این سرما بلرزید.

با شنیدن کلمه پدر جان لبخند برلبش نشست و گفت: تا حالا هیچ‌کس منو

این‌طور پدر جان صدا نکرده بود، باشه قبول، حالا من در مقابلش برات چه کار

کنم؟

با خوشحالی کادو را به‌او دادم و گفتم: هیچی.

— هیچی که نشد یه چیزی بخواه، می‌خوای بهت یه دسته گل بدم؟

— نه این گل‌ها ابزار کارته.

— پس چیزی بخواه تا من هم قبول کنم. نقشه‌ام گرفته بود اما برای این‌که او

نفهمد که از اول قصدم همین بوده کمی درنگ کردم و به‌ظاهر داشتم فکر می‌کردم

و در آخر گفتم: پدر جان من تازگی عزیزی از دست دادم.

— خدا بی‌امرزتش.

تشکر کردم و گفتم: فقط ازتون می‌خوام که اگه یادتون بود شب‌های پنجشنبه
براش فاتحه‌ای بفرستید.

- کی بوده و اسمش چی بوده؟
بعد خندید و ادامه داد: می‌خوام که بقیه مرده‌ها زرنگی نکنند فاتحه‌ام رو
بدزدند.

- پسر خاله‌ام سهیل بوده.
- پس جوون بوده، خدا بیامرزتش. باشه دخترم مطمئن باش در مقابل
خوبی تو تا زنده‌ام هرشب پنجشنبه براش فاتحه می‌فرستم.
لبخندی زدم و گفتم: ممنونم پدر جان خداحافظ.

برخاستم. چند قدم رفته بودم که صدایم زد. برگشتم گل نرگسی به‌طرفم گرفته
بود. با لبخند و تشکر از او گرفتم و برای بار دوم خداحافظی کردم و سوار ماشین
شدم و راه افتادم و در دل خدا را شکر کردم که نقشه‌ام گرفت. اگر همان لحظه که
گفت در مقابلش چیزی بخواه خواسته‌ام را گفته بودم حتماً ناراحت می‌شد اما
اکنون که با اصرار خواسته بود هم غرور او حفظ شده بود هم من به‌خواسته‌ام
رسیدم. مقابل در رسیدم صدای نادر را شنیدم که پشت در با کسی حرف می‌زد.
بوق زدم در را به‌سرعت باز کرد ماشین را تو بردم و گوشه حیاط پارک کردم. از
ماشین پیکان اکبر خبری نبود حتماً باز حال رعنا بد شده. بیچاره رعنا! از
یکطرف داغ پسر خواهرش را بردل دارد و از سوی دیگر سرنوشت دخترش
عذابش می‌دهد. به‌سوی در رفتم که آن را ببندم. که تازه چشمم به‌ماشین مشکی
که کنار در پارک شده بود افتاد. با تعجب در را بستم و نادر را که با دوستش حرف
می‌زد صدا زدم و گفتم: این ماشینه که دم دره مال کیه؟

- همون مشکیه؟

- آره.

- مال دوست عمو! اونجا روی تخت چوبی وسط حیاط دارند حرف
می‌زنند.

جمله‌اش را که تمام کرد به‌سوی دوستش رفت. ترس از دایی فریبا از قبل در
جانم ریشه دوانده بود. به‌سوی پله‌ها رفتم چه‌قدر احمقی دختر! لولو خور خوره

که نیست. سلامی می‌کنی و رد می‌شی. تازه اگر بحث فامیلی و آبروی احمد هم نبود همین سلام هم لازم نبود بگی. از دور که او را می‌دیدم کمی قدش از احمد بلندتر بود و پاهای کشیده‌ای داشت، به یاد کارتون بابالنگ دراز افتادم به‌طوریکه درست در پشت سرش سایه‌اش تا دیوار مقابل کشیده شده بود، خنده‌ام را از این قیاس خوردم چرا که حالا درست در چند قدمی آنها بودم. سلام کردم. هر دو برگشتند. ابتدا احمد و سپس او پاسخ سلامم را دادند و راهم را کشیدم و رفتم. با این‌که لحظه‌ای کوتاه بیشتر او را ندیده بودم اما آن قدرها هم که می‌گفتند به‌نظر ترسناک نمی‌آمد. به پله‌ها رسیده بودم. دو پله‌ی اول را بالا رفتم که ناگهان خشم زد... من او را می‌شناختم... اما او که بود؟ این چشمان میشی و ابروهای کشیده و پیشانی پهن برایم آشناست... مطمئنم که قبلاً او را دیده‌ام اما به گمانم نباید خاطره خوبی باشد این را لرزش دستم می‌گفت، چشمانم را بستم و ناگهان همه چیز مثل برق از مقابل چشمانم رد شد، نه نمی‌توانست او باشد با تعجب دو پله‌ای را که رفته بودم برگشتم و به‌سوی آن دو رفتم یک لحظه نگاهم را از روی او برنمی‌داشتم ابتدا احمد برگشت و با تعجب به‌من نگریست و سپس او که متوجه تعجب احمد شده بود برگشت. پشت دستم را برپیشانی‌ام نهادم احمد با تعجب گفت: پری چیزی شده؟

بی‌توجه به سؤال او مردد به‌آن مرد قد بلند می‌نگریستم. گفتم: تو محرابی؟
هر دو متعجب‌تر از پیش به‌من خیره شدند و من نیز متعجب‌تر از آنها گفتم:
آره تو محرابی... مگه این‌طور نیست؟

مرد قد بلند چینی به‌ابرو انداخت و چیزی نگفت. احمد از این‌که مرد غریبه‌ای را تو خطاب کردم سگرمه‌هاش را در هم کشید و با تحکم گفت: پری ایشون آقای سرفرازند تو حق نداری...

در حرفش پریدم و گفتم: محراب سرفراز؟ این‌طور نیست؟
احمد چشم غره‌ای به‌من آمد و گفت: برو بالا پری. پری ایشون محرابه و تو حق نداری...

باز نگذاشتم حرف بزنند سرم گیج می‌رفت و تمام دستانم می‌لرزید آرام زبدم لب گفتم: دارم می‌سوزم... پاهام...



احمد فوری زیر بازویم را گرفت که نقش زمین نشوم و گفت: چی می‌گی بلندتر بگو.

— دارم می‌سوزم، می‌سوزم احمد تمام تنم داره...
و دیگر هیچ نفهمیدم.

چشم باز کردم. دیگر این تخت درمانگاه نیز برایم تکراری شده است. سرم را چرخاندم و مانند همیشه احمد را بالای سرم دیدم که با لبخند چشم بر صورتم دوخته بود. دستش را بر پیشانی‌ام گذاشت و گفت: کار فریبا حرف نداشت دیگه وقتی از حال می‌ری زود به هوش می‌یای.

نگاهم به سرم که قطره قطره درون شلنگ می‌چکید افتاد تازه بردستم وصل کرده بودند. می‌خواستم روی تخت بنشینم که کمکم کرد و در همان حال پرسیدم: رعنا کجاست؟

— از دانشگاه زنگ زدند که حال نسرين بد شده با اکبر اونجا رفتند. الان خونه چیزی از بیمارستان کم نداره. اکبر بیچاره هم شده راننده آمبولانس فقط نسرين از حال نرفته بود که اون هم امروز این طور شد. از پنجره به بیرون نگاه کردم. فقط ماشین و خیابان و خانه‌های چند طبقه دیده می‌شدند. و لامپ‌های تیر چراغ برق. با لحنی خشک و جدی طوری که کم سابقه بود صدایم کرد. وقتی دید جوابی نمی‌دهم ادامه داد: من تا شب قبل تو رو به خاطر حجب و حیایی که همیشه نشان داده بودی تحسین می‌کردم اما امشب این رفتارت خیلی زننده بود. تو هم آبروی خودت رو بردی هم منو، من خوشم نمی‌یاد خواهر کوچکم مرد غریبه‌ای رو که برای اولین بار دیده به اسم کوچک صدا بزنه اون هم کسی مثل محراب رو که کمتر کسی اسم کوچکش رو می‌دونه تازه اگر هم بدونه جرأت گفتن نداره.

به صورتش نگریستم و گفتم: مگه اون محراب نبود؟

— آقای سرفراز پری نه محراب، من دلیل از حال رفتن تو رو نمی‌دونم دوست ندارم هم که اون فکر کنه خواهر من...

ساکت شد چون صدای پایی در راهرو پیچید و چند لحظه بعد قامت کشیده‌ی او در کت مشکی و شلوار کتان همرنگش مقابل در نمودار شد و بی آن‌که

متوجه من شود خطاب به احمد گفت: این هم داروهاشون.

گامی به سوی احمد برداشت که با دیدن چشمان باز من گره‌ای در ابرویش افتاد و سعی کرد مرا نادیده بگیرد و داروها را به احمد داد و به سوی در برگشت. نمی‌خواستم احمد درباره‌ام بد برداشت کند. باید به آن دو می‌فهماندم که او را از قبل می‌شناختم. پس قبل از این که از در بیرون بروم گفتم: شما هنوز هم بدقول هستید آقای محراب سرفراز؟

هر دو با تعجب برگشتند و به من نگاه کردند. احمد چشم غره‌ای رفت و گفت: پری من مطمئنم تو آقای سرفراز رو با کس دیگه‌ای اشتباه گرفتی.

پوزخندی زدم و در حالی که به روبه‌رو می‌نگریستم گفتم: یعنی آقای سرفراز سوسن خانم زن آقا ماشاله رو نمی‌شناسند؟

حیرت در چشمان احمد بال بال می‌زد محراب قدمی به سوی احمد برداشت و گفت: نه، من تا حالا نه سوسن خانم رو دیدم نه آقا ماشاله رو. - حافظه‌ی ضعیفی دارید آقای محراب!.

می‌توانستم چشم غره‌ی احمد را ترسیم کنم اما ادامه دادم: شهرام رو چه‌طور آقای محراب؟

- نه به خاطر ندارم.

- چه بد، پس شما چی رو به یاد می‌یاری؟ دختر بچه‌ای به اسم پری رو چی؟

- باید به خاطر بیارم؟

- نه، وقتی شما قول خودت رو خیلی زود فراموش می‌کنید اشتباهه که کسی انتظار داشته باشه ده سال پیش رو به یاد بیارید.

او حیرت‌زده برگشت و به احمد چشم دوخت. احمد گفت: چی می‌گی پری، تو مطمئنی که آقای سرفراز به‌خونه‌ی. سوسن خانم رفت و آمد داشته؟

گفتم: تا حالا دیدی که من اشتباه کرده باشم؟ بله، من خیلی خوب به یاد دارم، روزهای آخر بود. پری توی آشپزخونه بین یخچال و دیوار چمباتمه زده بود و مثل الان هم دست‌هاش می‌لرزید و تمام تنش می‌سوخت میچ دستش هم سیاه و کبود و ورم کرده بود. که ایشون در آشپزخونه رو باز کردند و وارد شدند.

و با انگشت به دایی فریبا اشاره کردم و گفتم: یادتون نیومد آقای سرفراز. شما اون موقع شانزده یا هفده سال داشتید، درسته که مثل الان قد بلند نبودید اما اشتباه نمی‌کنم مطمئنم که خودتون بودید، اومدید که... اومدید که... آهان فکر کنم می‌خواستید از یخچال آب بخورید یا یه چیزی تو این مایه‌ها که چشمتون به یک موجود چندش‌آور و زشت افتاد، موجودی که از آدم بودن تنها اسم آدم رو داشت سرش بی‌مو و روی لباس‌هاش خون خشکیده بود، آخه تازه یه وعده کتک و نوش جان کرده بود. شلوارش هم به خاطر تاول‌ها خونی و چرک‌آلود بود و از تمام تن اون بچه بوی کثافت بلند می‌شد، دلتون براش سوخت شاید هم کنجکاو بودید که بفهمید چیه، اصلاً آدمه، مقابلش نشستید، یادتون اومد آقای سرفراز؟

سرم را بلند کردم و به او که حیرت‌زده به من و سپس به احمد زلزله بود نگاه کردم. گفتم: درسته یه چیزهایی داره یاد می‌یاد، ما تازه به اون محله رفته بودیم، واحد کناریمون یه روز خواست به پسرش ریاضی یاد بدم، من هم اونروز به همین دلیل اونجا بودم.

احمد متعجب‌تر به من چشم دوخت. گفتم: اون موجود رقت‌آمیز از شما می‌ترسید حتی یکی دوبار حمله کرد که شما رو گاز بگیره، شهرام که تازه پا به آتش‌خونه گذاشته بود گفت یه سگ هار به اسم پریه، بعد شما اون رو از اونجا بیرون کردید شانس آوردید سوسن خانم خونه نبود وگرنه با سیخ داغ حالتون رو جا می‌آورد به طرف اون موجود کثیف برگشتید اما اون از شما بیشتر می‌ترسید چون زورتون از شهرام بیشتر بود خیلی هم می‌ترسید و مرتب دندون‌هاش رو نشونتون می‌داد.

او گفت: درسته.

ادامه دادم: پری که نمی‌دونست اسم شما محرابه خودتون گفتید اسم محرابه شما اسم اون دختر بچه رو از خودش پرسیدین اما جوابی نشنیدید، گفتید از من نترس چرا می‌لرزی. اما اون می‌ترسید آخه راه فرار نداشت تکیه‌اش به دیوار بود و بین دیوار و یخچال هم گیر افتاده بود شما هم که جلوش نشسته بودید. پس از چهار طرف راه فرار نداشت و شما هم ولش نمی‌کردید و مرتب

می‌پرسیدید که اسمت چیه و چرا به این روز افتادی؟ تا این‌که یک قدم جلو برداشتید و همین هم باعث شد که دندون‌های اون موجود کثیف و چندش‌آور در گوشت دستتون فرو بره.

او گفت: درسته، اما شما؟!!

— یعنی هنوز نفهمیدید من همون موجود چندش‌آور کثیف بودم. او برگشت و متعجب به احمد نگریست. دستم می‌لرزید دراز کشیده و سرم را زیر ملحفه بردم و اشکم جاری شد. فهمیدم آن دو بیرون رفتند بیچاره احمد اکنون چه قدر از این‌که دوستش خواهرش را در آن وضع دیده خجالت خواهد کشید.

باز خاطرات گذشته به مغزم هجوم می‌آوردند تا به امشب که او را ندیده بودم اصلاً چیزی از او در خاطرم نبود شاید به این علت که در آخرین روزهایی که نزد سوسن خانم بودم این اتفاق افتاده بود و آن زمان آن قدر ذهنم در هم ریخته بود که جایی برای او نداشته است....

من از این پسر نوجوان که مقابلم نشسته و چشم بر من دوخته با تمام وجود می‌ترسیدم او هم سمج‌تر از این حرف‌ها بود که راهش را بکشد و برود. مرتب می‌گفت: تو کی هستی؟

من هم فقط دندان‌هایم را نشانش می‌دادم، سلاحی جز آن نداشتم. پرسید: چرا دستت این‌طور شده؟ راستی دختری یا پسر؟ فکر کنم دختری نه؟

باز دندان‌هایم را نشانش دادم. گفت: مطمئناً تو دختر این خانواده نیستی، تو رو دزدیدنند.... پدر و مادرت کجان... کس و کارت کجان؟ بذار ببینم زیر چشمت چی شده.. از من نترس من نمی‌خوام اذیت کنم، اگه دختر خوبی باشی جوابم رو هم بدی من هم کمکت می‌کنم فقط بگو کی هستی... نمی‌گی؟ چرا می‌لرزی؟ نگاهش به زیر پایم افتاد باز خود را خیس کرده بودم. چرا نمی‌رفت من از او بیشتر از شهرام می‌ترسیدم، او زورش از شهرام هم بیشتر بود و گرنه نمی‌توانست شهرام را با اردنگی از آن‌جا بیرون کند. قدمی جلوتر برداشت که جیغ کشیدم گفت: نه، نترس نترس، من اذیت نمی‌کنم چند سال داری؟ شش سال؟ هفت سال؟ مادرت کجاست؟ ببین از من نترس کوچولو، نمی‌خواه خجالت بکشی

عیبی نداره که خودت رو خیس کردی خیلی ها مثل تو هستند دختر کوچولو خواهر من هم هنوز گهگاه شلوارش رو خیس می کنه تازه اون از تو هم بزرگتره ده یازده سالشه، اما این رو به کسی نگي ها خجالت می کشه، حالا می گی اسمت چیه؟

جلوتر آمد و من باز جیغ کشیدم. گفت: دوست نداری کمکت کنم؟ خواهر من دو تا دختر داره تا پدر و مادرت پیدا بشند می تونه تو رو هم نگهداره فقط کافیه تو بگی کی هستی و پدر و مادرت کی هستند من هم قول می دم کمکت کنم.

دیگر تحمل نکردم و حمله نموده و دستش را بین دندان هایم گرفتم و تا جایی که می توانستم آن ها را برهم فشردم. صدای ناله اش برخاست اما تقلا نمی کرد که دستش را از دهانم در بیاورد. گفت: چیه؟ کرو لالی؟ نمی فهمی من چی می گم؟ من دوست هستم، دوست، می فهمی؟

آنگاه دست سالمم را محکم در دست گرفت و به خاطر این که نشان دهد دوست است آن را بر سینه فشرد تقلا کردم که دستم را از چنگش در بیاورم اما نتوانستم. کم کم دندان هایم شل شد و دستش را از دهانم بیرون کشید و نگاهی بر آن دست خون آلود انداخت. هنوز دست مرا میان دستش بر سینه داشت و با ایما و اشاره گفت: من برمی گردم، با خواهرم هم برمی گردم و تو رو از این جا می برم بهت قول می دم.

گمان می کرد به راستی کرو لال هستم. بالاخره دستم را رها کرد و برخاست و گفت: بهت قول می دم زود برگردم.

آنگاه بیرون رفت. بی آن که دلیلش را بفهمم نور امیدی در قلبم تابید شاید که به راستی برگردد. او مثل شیوا و شهرام نبود مرا کتک نزد. در این مدت اولین کسی بود که به خانه سوسن خانم آمد و لگدی نثارم نکرد و رفت، بلکه برعکس دستم را در دستانش فشرد. گمان می کرد من شش هفت ساله ام. تا آخر شب بیهوده دلخوش منتظر برگشتن او بودم، اما او نه آنشب آمد و نه هیچ شب دیگری... بیچاره احمد پاک آبرویش رفت.

دل در سینه‌ام تاپ تاپ می‌کرد. برای اولین بار بود که قلم در چنین اندرین بزرگی گذاشته بودم. در خواب هم نمی‌دیدم که احمد در چنین جای با شکرم کار کند. خودش از من خواسته بود که راس ساعت نه آنجا باشم. می‌گفتی رئیس ساعت نه به شرکت می‌آید و نمی‌خواست که من وقتم را بیهوده بگذرانم با پرس و جو از عابران به اداره رسیده بودم و ماشین را مقابل در پارک گیرم می‌دانستم اگر استخدام شوم از فردا می‌توانم ماشین را به پارکینگ مخصوص کارمندان اداره ببرم. دربان با لباس فرم آبی رنگ مقابل در ایستاده بود و انتظار اطلاعات هم در کنارش بود. به سوی مردی که آنجا پشت دیوار شیشه‌ای نشسته بود رفتم و گفتم که برای چه کاری آمده‌ام. گفت: بفرماید از پله‌ها برید بالا است چپ کنار پله‌ها دفتر رئیس امور داخلی، مسئول گزینش نیومندند امروز ایشان وظیفه شون رو انجام می‌ده.

تشکر کردم. نمی‌توانستم به خودم دروغ بگویم کمی دست و پایم را گم کرده بودم اما دوست نداشتم کسی از قیافه‌ام پی به این واقعیت ببرد. پنج پله بیشتر نبود و یکسری اتاق که بر سر در هر کدام نام ریسی چون امور داخلی، حسابداری کل، دفتر نظارت و... و حتی اتاق پزشکی نیز در سمت راست بود و کمی آنسوتر راهروی بزرگی درست مقابل پله‌ها بود و راهرو را دیواری به دو قسمت تقسیم کرده و بر بالای یکسوی راه پله‌ها ساختمان A و سمت راست ساختمان B بود؛ پس همین دیوار جدا کننده احمد از دوستانش است. در زدم و وارد شدم زنی حدوداً سی ساله پشت میز نشسته بود. سلام کردم. پاسخ داد و پرسید که چه کار دارم؟ گفتم: برای استخدام او مدم.

— بفرمایید بشینید آقای حسین پور جلسه دارند.

آنگاه خود مشغول تایپ شد. نشستم و نگاهی به اطراف انداختم تمام وسایل از میز و صندلی گرفته تا پرده‌ها و گرانیت‌های کف قهوه‌ای رنگ بود و فقط ناپرهیزی کرده و به غیر از یک منشی سیاهپوش یک گلستان گل پیچک هم آنجا گذاشته بودند. متوجه بودم که گاه زیر چشمی به من نگاهی می‌اندازد. پایم را برپای دیگر انداختم و با بند کیفم بازی می‌کردم تا این که در باز شد و دو مرد بیرون آمدند. منشی با آن‌ها خداحافظی کرد و بعد دکمه‌ای را فشرد و حضور

مرا به اطلاع رییسش رساند و رو به من کرد و اجازه‌ی ورود داد. در زدم و وارد شدم. مردی حدوداً سی و هفت ساله در انتهای اتاق طویل پشت میز نشسته بود گفت: بفرمایید بشینید.

برصندلی نشستم. پرسید: شما از اقوام آقای شکری هستید؟

با تعجب گفتم: نه چه طور؟

— آخه جناب رییس روز پنجشنبه توصیه کردند که حتماً خانمی که امروز

برای استخدام می‌یاد پذیرفته بشه، اسمتون؟

— بهرامی.

— بهرامی!

کمی مکث کرد و ادامه داد: با مهندس بهرامی نسبتی دارید؟ احمد بهرامی؟

— برادرم هستند.

لبخندی زد و گفت: خوشبختم خانم بهرامی، جناب رییس آقای شکری

ارادت خاصی به برادر شما دارند.

— ایشون محبت دارند.

— امیدوارم به کامپیوتر آشنایی داشته باشید؟

— بله کاملاً.

پرسید: انگلیسی چه طور؟

— نه چندان.

پرونده‌ای را که جلوی من باز بود ورق زد و گفت: بد شد، اما عیبی نداره ما

اینجا در حال حاضر به سه منشی نیاز داریم یکی برای قسمت قراردادهای

خارجی، یکی برای دفتر معاونت ساختمان A. مو برتنم سیخ شد. ادامه داد:

یکی هم برای حسابداری ساختمان A، از اونجا که منشی‌های قراردادهای خارجی

و معاونت باید به زبان انگلیسی تسلط داشته باشند، پس شما رو برای

حسابداری استخدام می‌کنیم...

صدای تلفن برخاست، گوشی را برداشت و پس از کمی درنگ گفت:

بفرستینشون تو.

گوشی را گذاشت و هم‌زمان در باز شد و او به احترام برخاست. سرم پایین

بود که صدای شخص تازه وارد را شنیدم که می گفت: آقای حسن بیرون
بدون حسابرسی زیر این برگه ها رو امضا کردید این طاعت احلا یا هم حسرتی
ندارند، ورودی و خروجی یکسان نیست.

باتعجب سرم را بلند کردم، خودش بود از شرم رنگ پاختم. کشتی تحت
شب به خانه‌ی ما نیامده بود. برگه را روی میز گذاشت و گفت: بیاید
حساب کنند اگه تخلفی صورت بگیرد من باید پاسخگو باشم.
برگشت. به طرف من، برخاستم و در حالی که سرم پایین بود سلام کردم.
متوجه‌ی حضور من شد. لحظه‌ای متعجب ماند و بعد با همان لحن عصبانی
گفت: علیک سلام خانم.

و به سوی در رفت. همین که در را بست مرد بروی صندلی وارفت و بیشتر
را از هوا خالی کرد و زیر لب گفت: طوفان بالا.
دکمه‌ی تلفن را فشرد. صدایی روی آیفون بود گفت: خانم حضوری مرشد
آقای دارینوش بخواین که زود به این جا بیان.
ارتباط را قطع کرد. بعد لبخند زورکی زد و گفت: شما می توانید بروی
استخدام رو از خانم حضوری بگیرید و بعد از پر کردن از همین امروز مشغول
باشید.

تشکر کردم و بیرون آمدم. زن به رویم لبخندی زد و پرسید: استخدام مادر؟
— بله.

در کشور را باز کرد و برگه‌ای در آورد و گفت: پس این برگه رو پر کنید
بفرمایید این هم خودکار.

در باز شد و قامت کشیده‌ی فرهاد نمودار گشت و به خانم حضوری سلام کرد
و سپس متوجه من شد و گفت: سلام پری خانم شما این جا چه کار می کنید؟
خانم حضوری با تعجب گفت: این خانم رو می شناسید؟
با لبخند گفت: ای یه کمی، این قدر.

و نوک انگشت سبابه‌اش را نشان داد و بعد گویا پشیمان شده باشد گفت: نه
این قدر.

و دوبند از انگشتش را نشان داد و به سوی میز آمد و آرام پرسید: آقای حسن

پور چه کارم داره؟ خبری شده؟

— چند دقیقه پیش آقای سرفراز این جا بود و گرد و خاک کرد و رفت، بیچاره شدید مهندس چون...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که در باز شد و آقای حسین پور از اتاقش بیرون آمد و با تعجب به فرهاد نگریست و گفت: شما این جایید مهندس؟ خانم حضرتی گفت: همین الان او مدند.

فرهاد نیز سرش، را تکان داد و سلام کرد. آقای حسین پور جلو آمد و گفت: نگاه کنید آقای دارینوش این ارقام با هم تطابق ندارند یا اشتباه از شما بوده یا حسابداری، خواهش می کنم الان برید حسابداری و با آقای صالحی درستش کنید این بار دوم تو این ماهه که این اشتباه سر زده، شما که آقای سرفراز رو می شناسید دفعه ی بعد به راحتی کوتاه نمی یاد و تومار جفتمون رو می پیچه. فرهاد برگه را از او گرفت و قول داد که درستش کند. آقای حسین پور نگاهی به من انداخت. بعد به فرهاد گفت: آقای دارینوش لطفاً کمی صبر کنید تا خانم بهرامی هم برگه ی استخدامشون رو تکمیل کنند و به حسابداری راهنماییشون کنید.

فرهاد با تعجب گفت: قراره حسابداری کار کنند؟!

— بله، زود برگه رو بیارید و نذارید برای فردا فعلاً خدا حافظ. و وارد اتاقش شد. گره ای در ابروان فرهاد افتاد و گفت: جا قحطی بود مرتیکه الدنگ! خانم حضرتی گفت: بالاخره آقای مهندس نگفتید که این خانم رو از کجا می شناسید؟

نمی دانستم دوست داشت چه بشنود. فرهاد با تعجب گفت: نگفتم؟ چرا گفتم. زن گفت: گفتید که به اندازه یه انگشت می شناسیدش. فرهاد با شیطنت ابتدا به من و سپس به خانم حضرتی نگریست و گفت: دختر عموم میشن... این طور نیست.

جمله ی اخیرش را خطاب به من گفت. فقط لبخندی زدم. خانم حضرتی رو به من گفت: فرم رو پر کردید؟ برگه را به او دادم. با تعجب گفت: پری بهرامی؟ پس چرا فامیلیتون دارینوش نیست مگه نه

این‌که دختر عموی مهندسید؟
فرهاد که کم داشت خنده‌اش می‌گرفت گفت: این عموم نه اون یکی
عموم... بفرمایید پری خانم.

خانم حضرتی گفت: آهان حالا فهمیدم... نه چه‌طور...
فرهاد به‌من اشاره کرد که تاگندش در نیامده برویم و در را باز کرد. ابتدا من و
سپس خودش سریع بیرون آمد و از پله‌ها بالا رفتیم. خندان گفت: چه آدم‌های
خنگی پیدا می‌شن می‌دونند که من و مهندس بهرامی دوستیم نمی‌فهمند شاید
شما خواهر اون باشید.

— اصلاً کار درستی نکردید که خانم حضرتی رو سر کار گذاشتید.

خندید و با چشمان سیاهش برگشت و به‌صورت من نگریست و گفت:
بهتون قول می‌دم که تا آخر شب با خودش کلنجار بره که بفهمه شما دختر کدوم
عموی من می‌شید، بفرمایید این‌هم اتاق کار شما.

دری را باز کرد و باز مرا یک قدم پیش انداخت. نگاهی به‌اتاق انداختم. تقریباً
سه در چهار متر بود و در سمت چپ آن میز و صندلی چوبی و کامپیوتر قرار
داشت. پشت صندلی یک قفسه‌ی بزرگ و پر از پرونده، چند مبل چرم و صندلی
چوبی نیز در اتاق بود و یک میز کوچک. در و دیوار برعکس آن‌جا که تماماً
قهوه‌ای بود به‌رنگ کرم بود. صدای فرهاد را شنیدم که می‌گفت: خانم بهرامی اگه
یه زمانی دچار مشکلی شدید من دو اتاق اون‌طرف‌تر سمت چپ هستم. تشکر
کردم به‌سوی در اتاقی رفت و چند ضربه بردر کوبید، این‌جا حتماً دفتر آقای
صالحی است. داخل رفت و گفت: سلام آقای صالحی براتون منشی جدید
استخدام کردند.

چند لحظه بعد مردی حدوداً سی و سه ساله که موهای سمت چپش
جوگنده می‌شده بود و قدی متوسط و دستانی دراز و ریش پرفسوری داشت
بیرون آمد. سلام کردم گفت: سلام، شما خانمه؟

به‌جای من فرهاد گفت: خانم بهرامی خواهر آقای مهندس بهرامی هستند،
مهندس بهرامی رو که یادتون می‌یاد.

احساس کردم چیزی چون کنایه در کلام فرهاد خفته که به‌مذاق آقای صالحی

خوش نیامد و چینی در ابرویش نشست. فرهاد بی توجه به تغییر حالت او ادامه داد: آقای مهندس سرفراز هم شخصا استخدامشون کردند الان هم از دفتر ایشون اومدند، معاون توصیه خانم بهرامی رو کردند، می دونید که چی می گم.

چه دروغ های شاخداری می گفت. از این که به جای من او حرف می زد خوشم نمی آمد. مگر او کیست؟ درست است که فامیل شده ایم اما قرار نمی شود که در کارهای من دخالت کند. آقای صالحی گفت: خوشبختم خانم بهرامی بفرمایید بشینید تا...

فرهاد در کلامش پرید و گفت: آقای صالحی باز ورودی و خروجی ها همخوانی ندارند.

- بفرمایید تو تا رسیدگی کنم، خانم بهرامی بعد از این که کار مهندس رو راه انداختم می یام و کارتون رو توضیح می دم.

فرهاد به عمد منتظر ماند که او برود و به سویم آمد و بالای سرم ایستاد و تن صدایش را آرام کرد و گفت: خانم بهرامی به هیچ وجه این مرتیکه الدنگ رو آدم حساب نکنید چشم دریده و بی حیاست، گذشته از این، با برادر شما هم میانه ی خوبی نداره. پارسال به خاطر یکی از خانم های اداره تو سالن غذاخوری مشقت جانانه ای از احمد خورد اما زیر بار ترفت و گناهش رو نپذیرفت و موندگار شد اما چندان دلخوشی از احمد نداره.

متعجب به او نگریستم. در حالی که به در بسته اتاق می نگریست گفت: اما شما نترسید من با حرف هام شما رو بیمه کردم، مثل سگ از داییم می ترسه و جرأت نمی کنه چپ به شما نگاه کنه من هم حواسم بهتون هست هرچی باشه ما دیگه فامیلیم، نه؟

صدای آقای صالحی بلند شد که او را می خواند. به سوی اتاق او رفت و وارد شد. مو برتنم سیخ شد و ترسی ناخودآگاه در جانم ریشه دوانید، چه غلطی کردم، مرا چه به سر کار آمدن؟ مگر نه این که این گونه موارد در شرکت های خصوصی می تواند عادی باشد اما این جا که اداره ای دولتی است؟ نه پری، خودت را نیاز تو در این اداره برادری چون احمد داری آن هم احمدی که خونس برای خانم غریبه ای به جوش می آید هوای خواهرش را بیشتر دارد. پرونده ای را باز کردم

حوصله‌ام سر رفته بود همیشه از اولین روز کاری‌ام چیز دیگری در ذهن داشتم اما اکنون... نزدیک به دو ساعت طول کشید تا در باز شد و فرهاد بیرون آمد و لبخندی بر لب داشت و در را بست و با خود گفت، خفه شدم تا بهش حالی کردم که ایراد از خودش بوده. باز به‌سوی میز من آمده و با تعجب گفت: چرا رنگون پریده؟

— چیزی نیست.
لبخندی زد و گفت: نترسید به‌اون ترسناکی هم که گفتم نیست، چشم چرون هست اما جرأت نداره پاش رو از گلیمش درازتر بکنه. الان هم بهش حالی کردم که اگه دست از پا خطا کنه با سه تا گردن کلفت طرفه، بالاخره فامیلی باید به‌یه دردی بخوره، این‌جا همیشه شلوغه. امروز استثنأً اینجور خلوته. اما نگران نباشید الان رفیق رفقا رو بسیج می‌کنم که...

در باز شد و آقای صالحی گفت: آقای دارینوش شما هنوز این‌جا هستید؟
فرهاد گفت: داشتم به‌خانم بهرامی می‌گفتم که تا نیم ساعت دیگه وقت ناهار سر ساعت یک، سالن غذاخوری هم در طبقه‌ی همکف ته سالن دست راسته. لبخند شیطنت‌آمیزی زد و بیرون رفت. حرکاتش لبخند را بر لب من هم نشانده. آقای صالحی که پرونده‌ای را در دست داشت به‌سوی من آمد و گفت: خانم بهرامی ته هرکدوم از این‌ها فایل مخصوصش نوشته شده برای پرونده‌های جدید هم باید فایل جدید وارد کنید و شماره مبالغ رو مو به‌مو وارد کنید اشتباه تو این ساختمان گناهی نابخشودنی به‌حساب می‌یاد اون وقت فقط کافیه به‌گوش مهندس سرفراز برسه، خواهش می‌کنم که منو با ایشون در نیندازید و اشتباه نکنید حالا جلوی چشمم این پرونده رو وارد کنید تا مطمئن بشم که از عهده‌اش برمی‌یاین.

پرونده را به‌سویم گرفت. از او گرفتم و ورق زدم که صدای در برخاست و پس از آن زن سی و نه چهل ساله‌ای وارد شد، مستخدم بود و دو استکان چای در دست داشت. آقای صالحی متعجب گفت: خانم زمانی الان چه وقت چایبه؟ کمتر از نیم ساعت دیگه به‌ناهار مونده.

زن با ته لهجه‌ی ترکی اش گفت: می‌دونم آقا اما گفتم شاید چایی می‌خوانن

آخه از صبح تا حالا نخوردین.

آقای صالحی گفت: ساعت ده چایی آوردید.

— آوردم؟ راست می‌گید اما عیبی نداره آقا چایی نطلبیده مراده.

سرم پایین بود و خنده‌ام را خوردم، این کار فرهاد است. چند لحظه بعد مرد قد کوتاهی با نردبان وارد شد. آقای صالحی با تعجب گفت: آقای حمیدی می‌خواین چه کار کنید؟

— او مدم شیشه‌ها رو تمیز کنم.

— مگه پنجشنبه تمیز نکردی!

آقای حمیدی گفت: ای آقا! مگه نمی‌بینید هوا چه قدر آلوده است دود و چربی روی شیشه‌ها نشسته.

او گفت: چی شده که تا یک هفته پیش التماس می‌کردم دستی به اتاق و دفتر من بکشی حالا هرروز تمیز می‌کنی؟

— چیه آقا ناراحتید؟

خنده‌ام را خوردم. آقای صالحی بی‌اعتنا به او گفت: شما شروع کنید خانم بهرامی.

در حالی که من کارم را انجام می‌دادم از آنسو آقای حمیدی زیر چشمی آقای صالحی را می‌پایید. صدای زنگ ساعت برخاست وقت ناهار بود. آقای صالحی گفت: برای یک مبتدی خوب بود قبلاً جایی با کامپیوتر کار کردید؟

— بله.

اخلاق فرهاد زودتر از آن‌چه فکر می‌کردم بر من تأثیر گذاشته بود و دروغگو شدم. این هم اثرات فک و فامیل جدید. آقای صالحی گفت: آقای حمیدی امیدوارم که کار شیشه‌ها رو تموم کرده باشید؟

— بله قربان اما بعد از ناهار می‌یام و در و دیوار رو براتون تمیز می‌کنم.

قیافه آقای صالحی دیدن داشت. کامپیوتر را خاموش کردم و آقای صالحی کلیدی را به طرف من گرفت که اگر زودتر از او آمدم پشت در نمانم و بعد از این که بیرون می‌روم در را قفل کنم و خود بیرون رفت. من و آقای حمیدی هم با هم بیرون آمدیم و از او تشکر کردم. صدای فرهاد که بلند بلند حرف می‌زد شنیده

شد وقتی به ما رسید لبخندی زد و گفت: خسته نباشید خانم بهرامی اولین ساعات کاری چه طور بود؟
- هنوز برای اظهار نظر زوده.

- درست می‌گید... این نردبون رو بده به من حمیدی جون.
نردبان را از او گرفت و بردوش انداخت و با او همقدم شد. آقای حمیدی به زحمت به بازوی او می‌رسید. از پله‌ها پایین رفتم و نگاهی به اطراف انداختم. جمعیت زیادی آن جا بود. دویست و پنجاه نفری می‌شدند که همه در یک سالن بزرگ غذاخوری جمع شده بودند. میز و صندلی‌ها هم همه فلزی بودند و دور ستون‌های وسط سالن پیچک پیچیده و بالا رفته بود و یک آکواریوم بزرگ نیز در انتهای سالن بود. داشتم خوب به اطراف می‌نگریستم که کسی گفت: مطمئن الان همه رو به هارد مغزت سپردی کامی جون.

برگشتم و گفتم: سلام داداش. گفت: سلام خانم بهرامی، آبجی کوچولوی خودم، بفرمایید این هم غذات اما از فردا از این خبرها نیست خودت در صف غذا می‌ایستی.

با تشکر سینی کوچک را از او گرفتم. پرسید: کجا کار می‌کنی؟
اخم در هم رفت و گفتم: حسابداری.

با تعجب گفت: چی؟! مرده شور بشوره اون صالحی رو.

تا حالا ندیده بودم که احمد درباره‌ی کسی این طور حرف بزند. گفت: برو اونجا، می‌بینی اون میز دست راست که فقط دو تا خانم نشستند، اون‌ها خانم‌های خوبی‌اند و از بقیه بهترند مطمئنم که راحت می‌تونی باهاشون ارتباط برقرار کنی، برو تا غذات سرد نشده. خودم هم یه فکری برای صالحی می‌کنم، تا احمد رو داری باکی نداشته باش.

لبخندی زدم. ادامه داد: راستی پری ساعت چهار که تعطیل شدی منتظر من نمون کمی سرم شلوغه دو ساعت اضافه کاری دارم، فعلاً خدا حافظ.
و از هم جدا شدیم. به سوی همان دو خانم جوان که احمد گفته بود رفتم.
وقتی به کنار میز رسیدم سلام کردم و گفتم: می‌تونم این جا بشینم؟
یکی از آن‌ها که چشم زاغ و هیکل درشتی داشت با لبخند گفت: بفرما.

سینی را روی میز گذاشتم و صندلی را عقب کشیدم و نشستم. هردو به من نگریستند. گفتم: مزاحم که نیستم؟

دختر جوانی که به نظر بیست و سه ساله می آمد گفت: تازه واردی؟
پاسخ دادم. دختر چشم زاغ که مقنعه‌ی سبزی به سر داشت و رنگ پوستش گندمی بود و از نیمرخ بینی اش کمی کشیده به نظر می آمد گفت: خوشبختم اسم توی شناسنامه‌ای من کاترینه در حقیقت از نوادگان کاترین کبیرم اما به خاطر این که کسی پی به هویتم نبره کتابون صدام می زنند.

دختر دیگر که صورت سفید و چشمان مشکی و ابروی هشتی شکلی داشت گفت: همه منو زری صدا می کنند اما اسم اصلی ام ژوزفینه، نوه ژوزفین اما جون خودت به کسی نگوی که نوه‌ی چه عفریته‌ای هستم ها آبروم می ره. گفتم: وای خاک به سرم من امروز به اندازه کافی اخلاقم خراب شده شماها و مادر بزرگ‌هاتون دیگه اخلاق من رو خراب تر نکنید من آبرو و حیثیت دارم!

زری با خنده گفت: بگو ببینم تو نوه کی هستی و چی صدات می زنند؟
- من نوه گرد آفرین پهلوان زن شاهنامه‌ام و گروه خونی مادر بزرگم با مادر بزرگ‌های شما یکی نیست مادر بزرگ‌های شما دنبال شکار مردها به نوعی و مادر بزرگ من به نوع دیگه‌ای بود اون آدم کش بود.

کتابون گفت: گانگستر بوده؟

- ای بفهمی نفهمی اسم خودم هم پریه.
کتابون با خنده رو به زری کرد و گفت: به خدا لنگه‌ی خودمونه بو کن کله‌اش بوی قرمه سبزی می ده، به جمع ما خوش اومدی پری نوه‌ی گرد آفرین خونریز، حالا تو کدوم ساختمان کار می کنی؟

- ساختمان A.

کتابون گفت: چه خوب من و تو همسایه هستیم.
زری گفت: و چه قدر بد، من همیشه دوست دارم تو اون ساختمان کار کنی چون که با کلاس تره.

کتابون گفت: که چی بشه، همین طوری بهتره من از اینور خبر می یارم تو از اون طرف، حالا شروع کن.

زری گفت: با اجازه‌ی پری خانم، من و کتایون این جا موقع ناهار اتفاق‌هایی که تو دو ساختمون می‌افته برای هم رو داریم می‌ریزیم، کم کم که بگذره اخلاقمون دستت می‌یاد، حالا من شروع کنم یا تو؟
- تو.

زری گفت: قراره رییس چند روز بره دبی، شنیدی که بخشنامه اومده که شعبه‌های زیرگروه اداره‌های دولتی برای عدم فرار سرمایه باید از کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس جمع بشه و در مناطق آزاد خودمون دایر بشه، به‌خاطر همین قراره توی چابهار یا کیش شعبه بزنند.

کتایون گفت: حالا گوش کن که خبرهای من جالبتره، خانم ترکاشوند با عشوه‌های خرکی که می‌اومد ثاقب رو به‌تور انداخت، نه تو رو خدا همین الان نگاه کن که چه نازهایی می‌یاد اون ثاقب بیچاره رو هم داشته باش، ااا برنگرد می‌فهمه، پری تو که تا حالا ترکاشوند رو ندیدی برگرد و نظر بده، همونیه که پیش ستون چهارمی نشسته.

- همونکه روسری آبی به‌سر داره؟

- آفرین، ثاقب رو هم نگاه کن اونور قسمت آقایون ته سالن نشسته، جوری نشسته که ترکاشوند رو ببینه.

خنده‌ام گرفت راست می‌گفتند. زری گفت: اکتی عشقت اومد. و هم‌زمان مرد چاق کچل و دماغ کوفته‌ای پا به‌سالن نهاد. کتایون گفت: می‌بینی پری حاج نعمته اما جلوش هیچ‌کس حق نداره بگه حاج نعمت همه می‌گن آقای فراهانی، مسئول آسانسورهای ساختمون B هست، می‌بینی چه ابهتی داره! خدایی، می‌گن زشته اما به‌چشم من از پری که تو باشی پری نره می‌گن سنش زیاده خوب باشه مهم تفاهم دل‌هاست، فقط یه مشکل داره که قبل از من دو تا زن داره و اون‌ی هم که غذا تقسیم می‌کرد نوذر پسرشه. خندیدم و گفتم: شما دیوونه‌اید به‌خدا.

زری گفت: کتایون لو رفتیم از فردا می‌ره سر میز یکی دیگه می‌شینم اما تو رو خدا فقط پیش نیره و اون چشم دیدن ما رو نداره سرده دقیقه‌کاری می‌کنه که از ما نفرت پیدا کنی.

کتایون با خنده گفت: هوس هم نکنی که بری سر میز آقایون بشینی ها مردهای این جا بی بخارند و گرنه دو ساله که من و زری این جا هستیم بدون شوهر نمی موندیم.

با لبخند گفتم: زری خانم راست می گه؟
و با انگشت به حلقه اش اشاره کردم، خندید و گفت: حالا همچین بی شوهر بی شوهر هم نه.

کتایون گفت: ای بمیری تو، دیگه چه طور شوهر می خوای تو که پسر سه ساله است.

با لبخند گفتم: جدی؟ اصلاً بهتون نمی یاد؟
- یه نق نقو دارم که صبح ها می ره مهد عصرها هم مادرم به زحمت تحملش می کنه.

کتایون گفت: اسمش عرشیاست نمی دونی چه قدر بانمکه دوست داری لپ هاش رو گاز بگیری.

زری گفت: حواسم باشه که دیگه بچه ام رو دست تو ندم، آدمخوار! راستی کتایون خبرداری که خانم هوشمند قراره از امروز دخترش رو بیاره، اون هم برای منشی گری؟

کتایون گفت: فکر کن دختر خانم هوشمند مثل خودش قری قری باشه و منشی آقای سرفراز بشه، دیدن داره، یا نه منشی آقای صالحی بشه چه قدر سوژه داریم اون وقت.

- من منشی حسابداری ام.
رنگ هردو پرید. زری گفت: خدا بهت رحم کنه.

متوجه شدم که کتایون با پا از زیر میز به او زد و پنهانی به من اشاره کرد و گفت: خانم هوشمند خانم خوبیه نمی دونم چرا بقیه الکی پشت سرش
با خنده در حرفش پریدم و گفتم: من دختر خانم هوشمند نیستم.

هردو نفس راحتی کشیدند که زری گفت: اکتایون اونجا رو داشته باش آقای سرفراز بالای سر صالحیه! به نظرت چه کارش دارند؟
کتایون گفت: معلومه مطابق معمول براش خط و نشون می کشه، اون که کار

دیگه‌ای بلد نیست.

زری گفت: نه نگاه کن صالحی پاشده و داره میره سر میز اون‌ها!
راست می‌گفت؛ آقای صالحی برخاست و پشت سر آقای سرفراز به‌سوی
میز کنار آکواریوم که احمد و فرهاد نشسته بودند رفت و کنار آن‌ها نشست.
کتایون گفت: بسم!... یعنی چه خبره؟ من هیچ‌وقت ندیده بودم که این سه نفر،
آدمی مثل اون رو سر میزشون راه بدن، غلط نکنم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است، نه
زری؟

زری که داشت نگاهشون می‌کرد گفت: راست می‌گی؛ بعد از ماجرای پارسال
تا حالا آقای بهرامی و صالحی یه کلمه هم با هم حرف نزده بودند؛ غلط نکنم
خبرهایی هست که آقای بهرامی داره باهاش حرف می‌زنه.
کتایون گفت: نگاه کن معاون چه‌طور داره بهش چپ‌چپ نگاه می‌کنه
مهندس فرهاد هم بدش نمی‌یاد که پاشه بزنه تو گوشش.

زری گفت: انگار به‌یه پرس زهرماری دعوتش کردند، حاضرم شرط ببندم که
بچه گیر آوردن دارند زورشون رو به‌رخش می‌کشند صالحی چشم دریده که زدن
نداره خدا زدتش که کسی چشم دیدنش رو نداره.

کتایون گفت: هی بهشون نگاه نکنیم؛ آقای سرفراز داره این‌طرف رو نگاه
می‌کنه.

بعد در حالی که هردو می‌خندیدند به‌ظاهر مشغول خوردن شدند و کتایون
گفت: بیچاره شدم، تو که تو ساختمون ما نیستی الان با من لج می‌افته که چرا
نگاهش کردیم.

زری گفت: یادت نیست که دو ماه پیش چه‌طور فره‌وشی بیچاره رو که تو
ساختمون ما کار می‌کرد و هیچ ارتباط کاری هم به‌اون نداشت به‌بایگانی تبعید
کرد تا خاک بخوره.

— نرسید اون این‌جا رو نگاه نمی‌کرد.

کتایون نفس راحتی کشید و بعد سر حرف را به‌دسر کشیدند. کتایون دو موز
و زری دو سیب آورد و به‌سه قسمت تقسیم کردند. زری سیبی گاز زد و گفت: اما
رفتار این سه تا بدجور امشب خواب رو به‌من حروم کرده تا صبح خوابم نمی‌بره.

که چه کار با صالحی داشتند، بیا شرط ببندیم سر سه هزار تومن. هر کسی زودتر کشف کرد برنده باشد.

— منو تو مسابقه تون شرکت می دید؟

کتایون گفت: باشه، سه تا آدم فضول چه شود! اما باید بدونی که این میز مقررات خاص خودش رو داره. موقع ناهار یک ساعت دربارهی کشفیاتمون حرف می زنیم موقع صبحانه هم نیم ساعت غیبت می کنیم، جالبه نه؟
با خنده گفتم: خیلی.

— پس ورود شما رو به جمع زنان علاف تبریک می گیم.
تشکر کردم. زری که هنوز نگاه و فکرش دور میز آن سه نفر پرسه می زد گفت:
سه تومن ها.

کتایون گفت: به دلت صابون نزن، سه تومن مال منه، می رم صاف و صادق از مهندس فرهاد می پرسم و واقعیت سه هزار تومن رو می گم مطمئنم که بهم می گه.

با خنده گفتم: امکانش زیاده اما به گمانم بگه نصف به نصف.
کتایون گفت: راست می گه به خدا این دارینوش آدمیه که فقط خودش لنگه خودش و بس.

راست می گفت وگرنه آقای حمیدی بعد از ناهار باز برای تمیز کردن در و دیوار تمیز به اتاق نمی آمد. اما مطمئن هم هستم که سه هزار تومان سر برج نصیب خودم خواهد شد و جدا از همه ی این ها احمد حق داشت که این دو نفر با وجود کنجکاوی و یا فضولی «آدم های خوبی» نیز هستند.

نگاهم به امین بود، مدتی بود که لقمه ای در دست داشت اما نمی خورد.
ناگهان گفتم: دیرت نشه داداشی! به خود آمد و گفت: هان؟ چیزی گفتی؟
— اگه نجنبی به دانشکده ات نمی رسی ها.

لقمه را در سفره گذاشت و برخاست. با صدای بلند گفتم: منتظر می مونم که لباس عوض کنی با هم بریم. دانشکده سر راه اداره است.
— دیرت نمی شه؟

— نه نمی‌شه.

— اما احمد که رفت؟

— اون همیشه با برادر فریبا می‌ره، نمی‌خواد که رفیق نیمه راه به حساب بیاد.

— پس صبر کن.

پرسیا گفت: آبجی سر برج برام کفش ورزشی می‌خوری؟

نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش انداختم گویا مدت‌ها با خود کلنجار رفته تا توانسته این حرف را بزند. به یاد زمانی افتادم که خودم به خاطر این‌که رویم نمی‌شد از احمد یا اکبر چیزی بخواهم نمی‌خواستم به کلاس کامپیوتر بروم.

— به روی چشم پرسیا جون.

رعنا که صدای او را از آشپزخانه شنیده بود گفت: دخترم تو اگه کفش می‌خواستی چرا به من نگفتی مامان؟

پرسیا سرش را پایین انداخت و گفت: آخه بابا چند روز پیش کلی چیز برای مدرسه‌مون خرید ندا هم کفش می‌خواد شاید بابا نداشته باشه برای دوتامون بخره.

رعنا گفت: این حرف‌ها چیه مامان جون، اگه اکبر بشنوه ناراحت می‌شه. دیگه نبینم از این حرف‌ها بزنی‌ها. اگه پول داشته باشه برای دوتاتون می‌گیره اگه هم نداشته باشه برای هیچکدوم نمی‌گیره تو و ندا فرقی براش ندارین.

چشمکی به پرسیا زدم و گفتم: شاید دوست داره آبجی پری با اولین حقوقی که از اداره می‌گیره براش بگیره. نمی‌خواد تا سر برج صبر کنی عزیزم، از احمد قرض می‌کنم و جمعه با هم می‌ریم خرید. سر برج هم بدهی احمد رو بهش می‌دم.

لبخندی از روی رضایت بر لبش نشست. امین از پله‌ها پایین آمد و گفت: کامی پاشو، من حاضرم.

از رعنا خدا حافظی کرده و صورت پرسیا را بوسیدم. تازه نسرين از پله‌ها پایین آمد، لاغر و رنگ پریده به نظر می‌رسید. مدت‌ها بود او را درست ندیده بودم. بعد از آن اتفاق حتی اتاقمان را نیز عوض کرده بودیم و من و پرسیا در یکی اتاق و او و ندا در اتاق دیگر بودند. آن دو بچه‌ی بیچاره هم به آتش ما

می سوختند.

امین پشت فرمان نشست؛ هرگاه با او هستم او پشت فرمان می نشیند. احساس می کنم این طور به بزرگتر بودن او اعتراف می کنم. امروز دومین روز است که به سرکار می روم و با این که از منشی بودن آقای صالحی رضایت ندارم اما از این که با افرادی چون زری و کتابون آشنا شده ام خوشحالم. تمام مسیر را در سکوت طی کرد تا این که سرپیچی متوجه زری شدم گفتم: نگه دار.

ترمز کرد. از او خواستم کمی عقب برود و شیشه را پایین دادم و وقتی به او رسیدیم سلام کردم. با تعجب گفت: سلام تویی پری؟

- بیا سوار شو.

- مزاحم نمی شم.

- این حرف ها چیه؟ بفرما.

تشکر کرد و سوار شد و به امین هم سلام کرده و تشکر کرد امین هم مودبانه پاسخ داد و راه افتاد. کمی جلوتر مقابل دانشکده ای افسری ایستاد و گفت: با من کار نداری کامی؟

- نه به سلامت.

بیرون رفت و پشت فرمان نشستم و دستی برایش تکان دادم و راه افتادم. زری پرسید: نامزدت بود؟

خندیدم و گفتم: نه داداش امینم بود افتخار آفرین خانواده، قراره خلبان بشه ما هم با عنوان خلبانی اون پز می دیم.

با خنده گفت: پس چرا ماشینش رو به تو داد؟

- این فکسنی مال خودمه، البته وقتی که قسط هاش تموم شد و گرنه الان مال بانک.

- دیروز اگه می دونستم ماشین داری بیشتر تحویلت می گرفتم، کمی جلوتر کتابونه می خوام سوارش کنی؟

گفتم، البته و جلوی پای کتابون ترمز کردم، زری گفت: کتی ببر که نمردیم و رفیق پولدار پیدا کردیم بدو که اگه دیر بجنبیم نیره قاپیدتش.

کتابون متعجب و با خنده جلو نشست و گفت: دیروز که دیدمت فهمیدم که

گروه خونی ات به ما نمی خوره کلاسات باید بالاتر باشه.
 با لبخند گفتم: فریب این ماشین رو نخورید، بنده فقط به اندازه‌ی صد و شصت هزار تومان مالکش هستم و بس.
 زری گفت: راستی کتایون داداشش خلبانه همین الان هم به سمت فرانکفورت پرواز داشت.

کتایون گفت: راست می‌گه؟ داداشت خلبانه؟
 خندیدم. زری گفت: آره به جون خودت.
 — باور نکن کتایون اون هم تازه سه چهار ماهه به دانشکده‌ی افسری رفته. تا گوساله گاو بشه دل صاحبش آب می‌شه.
 کتایون با شیطنت گفت: داداشت قصد ازدواج نداره؟
 — داداش من فعلاً تو این عوالم نیست.
 — چه بد، اما هروقت خلبان شد من حاضرم زنش بشم.
 خندیدم و گفتم: باشه درباره‌اش فکر می‌کنم.

به اداره رسیدیم. ماشین را در پارکینگ پارک کردم و هر سه به سمت ساختمان رفتیم. مقابل پله‌ها زری از ما جدا شد و من و کتایون بالا رفتیم. چند اتاق مانده به حسابداری ایستاد و گفت: با هم تو یه طبقه‌ایم من این جا کار می‌کنم هروقت حوصله‌ات سر رفت این ورها هم یه سری بزن از دیدنت خوشحال میشم من هم به بهونه‌های الکی بهت سر می‌زنم، خدا حافظ تا صبحونه.

از او جدا شده و در اتاق حسابداری را باز کردم و وارد شده و چراغ‌ها را روشن کردم. کرکره‌های رو به راهرو را باز کردم و پشت میز نشستم. باید برخی حساب‌ها را که دیروز آخر وقت آقای صالحی خواسته بود وارد فایل‌ها می‌کردم. مشغول کارم بودم که لحظاتی بعد وارد شد سلام کرد و گفت رسیدهای که آقای حسنی می‌آورد به او بدهم و به اتاق رفت. کم کم رفت و آمدها شروع شد. فرهاد راست می‌گفت این جا تقریباً شلوغ است و خودش هم به بهانه‌های مختلف می‌آمد و می‌رفت. می‌دانستم خود را در قبال خواهر احمد مسئول می‌داند. وقت صبحانه، برعکس ناهار، روی میزها نان و پنیر و کره گذاشته و بروی میز بزرگ وسط سالن نیز لیوان‌های چای که هرکسی چای خود را برمی‌داشت

زری و کتابون زودتر از من رسیده بودند و یک لیوان چای هم برای من روی میز گذاشته بودند. سلام کردم و نشستم. زری گفت: چه خبره؟ صالحی که پاش رو از گلیمش درازتر نکرده؟ بپا دختر، هیچ کس تو این اداره به اون اعتماد نداره.

— مواظبم، پری رو دست کم گرفتید، پری خیلی گردن کلفته.

کتابون گفت: چیه ورزش رزمی بلدی؟

— نه اما گردن کلفت های این جا رو می شناسم.

— پس نونت تو روغنه، بگو هوای ما رو هم داشته باشن.

زری گفت: نکنه فک و فامیل ریسی؟

— اگه فک و فامیل اون بودم که الان منشی خودش بودم.

— بهتر، اون وقت دست ما برای غیبت کردن از رییس بسته می شد.

کتابون گفت: راستی زری امروز نوبت کیه باید درازش کنیم؟

— فکر کنم نوبتی هم باشه که نوبت آقای همتیه.

— چه کار داری به اون طفلک! پارسال پدر و مادرش با هم مردند و چند سال

پیش تو همون ماجرای ایرباس که ناو آمریکایی زد نامزدش کشته شد و تا الان هم زن نگرفته.

رد نگاه او را گرفتم و به مرد چهل و چند ساله ای رسیدم و پرسیدم: هنوز

به خاطر والدینش سیاه پوشه؟

کتابون گفت: تا من یادم می یاد این آدم همیشه سیاهپوشه... راستی من که

آخرش نفهمیدم که چند هفته پیش چرا این سه نفر یعنی آقای دارینوش و سرفراز

یک هفته سیاه پوشیدند و مهندس بهرامی هنوز سیاهپوشه.

زری گفت: شاید از اقوام جدید آقای بهرامیه، به گمانم نامزد کرده.

با تعجب گفتم: این خبرها چه طور به شما می رسه؟!

زری گفت: من و آقای بهرامی تو یه اتاق کار می کنیم چند مدت پیش شنیدم

که با کسی آروم و صمیمانه با تلفن حرف می زد و قرار ملاقات می داشت

فهمیدم که طرف مقابل یه زنه. از اونجایی هم که آقای بهرامی رو می شناسم که

اهل خلاف نیست پس حتماً یا نامزدش بوده یا خانمش.

— آفرین! چه قدر تیزی.

کتایون گفت: طفلک! اول نامزد بازی بزنه فامیل دختره بمیره، چه بدیاری. ولی این آقای بهرامی عجب آدم خوش شانسی بود، که بین این همه کارمند ماشین سمند به اسم اون در اومد.

باتعجب گفتم: چی؟!

زری گفت: هر سال این جا قرعه کشیه و دو تا ماشین با بیست درصد تخفیف و به صورت اقساط پنج ساله بدون پیش قسط، آخرین پنجشنبه‌ی مهر هر سال قرعه کشی می‌شه، امسال هم یه سمند بود و یه پراید که سمند به اسم آقای بهرامی و پراید هم به اسم آقای جواهری در اومد، اون‌ها همون‌که یواشکی داره سیگار می‌کشه...

باتعجب وسط حرفش پریدم و گفتم: یه بار دیگه بگو، سمند به اسم بهرامی در اومد؟

— آره، برای چی تعجب کردی؟

— تو هم جای من بودی تعجب می‌کردی، حالا ماشین‌ها رو تحویل دادند؟

— هنوز نه، اما امروز و فرداست که تحویل بدن.

کتایون گفت: این آقای بهرامی صبر می‌کرد و دست رو دست می‌داشت این قدر عجولانه نامزد نمی‌کرد خودم به خاطر سمندش که شده زنش می‌شدم.

— پس حاج نعمت چی؟

— گور بابای حاج نعمت، مهندس بهرامی رو عشق است، مهندس، حتماً مامان و بابای عیونی هم داره. وای! فکر کنید تک فرزند هم باشه، چه شوره! ماشین سمندمون رو گل بارون می‌کردیم و شب عروسی می‌گفتیم بوق بوق بوق بوق.

زری خندید و گفت: اون وقت یه روز در میون این معاون هم می‌اومد خونه تون مهمونی، فکر کن، چه شود!

کتایون شکلکی در آورد و زری ادامه داد: یه پیشنهاد بهتر، من که شک دارم که توی برنده شدن مهندس بهرامی سرفراز کاره‌ای نبوده باشه تو اصلی رو بچسب مهندس سرفراز رو، تازه ماشینش هم مدل بالاتره اون وقت شب عروسی گل می‌زدید و می‌گفتید بوق بوق...

کتایون گفت: ایش!... تو هم با این مقایسه کردنت! این آدم از خودراضی رو با مهندس بهرامی مقایسه می کنی، این که راه می ره به خودش می گه محتوتم ممنونم، از دور دل می بره از نزدیک زهره. با خنده گفتم: اشتباه کردی از دور هم زهره می بره. زری گفت: موافقم.

کتایون گفت: اما من با این که ازش خوشم نمی یاد ولی به نظرم در برنده شدن آقای بهرامی کاره ای نبوده باشه، مگه نمی شناسیش، من که نمی دونم اما می گن این مهندس فرهاد پسر عمه ای پسر خاله ای فک و فامیلی چیزی می شه، اون که به مهندس فرهاد رحم نمی کنه این کارها رو می کنه؟ نه این وصله ها بهش نمی چسبه.

- راست می گه، تازه اگه می خواست این کار رو بکنه خود مهندس بهرامی قبول نمی کرد این رو مطمئنم.

کتایون گفت: ببخشیدها پری جون اما تو که بیشتر از یه روز نیست که او مدی این جا و کسی رو نمی شناسی پس بشین سرجات و نظر نده.

خندیدم و گفتم: شما راست می گید اما راستی شما دیروز نام خانوادگی تون رو به من نگفتید.

کتایون گفت: چه ربطی داشت؟

- ربطش رو پیدا می کنیم.

زری گفت: من حجتی هستم.

کتایون گفت: من هم هدایتی.

- خوشبختم من هم بهرامی هستم.

زری گفت: خوشبخد...

و ناگهان هردو مانند این که افعی زده باشندشان کپ کردند و گفتند: چی؟!

- من پری بهرامی هستم خواهر مهندس بهرامی.

زری گفت: شوخی می کنی؟!

خندیدم و گفتم: نه به خدا.

وقتی قیافه ی وارفته شان را دیدم با خنده گفتم: از چی می ترسید؟ مطمئن



باشید که من هیچی به داداشم نمی‌گم، به جون آبجی پریسام اگه چیزی بگم.

کتایون گفت: قول می‌دی.

— صد در صد، مگه اون حرف‌ها و اتفاق‌هایی که بین دوستاش می‌افته به من می‌گه که من بگم، آخه یعنی من باید درباره‌ی برنده شدن ماشینش از زبان شما بشنوم این انصافه؟

زری گفت: مطمئن باشیم که نمی‌گی؟

— ای بابا باید دست رو قرآن بذارم و قسم بخورم که باور کنید؟

کتایون گفت: قربونت برم من اصلاً نمی‌خوام زن داداشت بشم از خیر بوق بوق هم گذشتم.

خندیدم و گفتم: حواست باشه‌ها از صبح تا حالا قصد دو تا از داداش‌های من رو کردی اول امین بعد احمد.

زری در میان خنده‌ی من و کتایون گفت: پری می‌تونم یه چیزی بپرسم؟ نو هم سیاه‌پوشی؟

خنده‌ام نیمه تمام ماند. ادامه داد: چی شده که سیاه پوشیدید؟

گره در ابرویم افتاد و گفتم: پسر خاله‌ام.

کتایون گفت: آخی... جوون بود؟

— خیلی، زری صبح دیدی داداشم چه جوری بود؟ امین که اینجور آدمی نبود، یکپارچه شور و هیجان بود اما مرگ سهیل که نزدیکترین دوستش بوده داغونش کرده.

— متأسفم.

کتایون نگاهی به زری انداخت هر دو متوجه تغییر حالش شده بودند به همین خاطر کتایون حرف را عوض کرد و گفت: خب این از یک سؤال، ما تازه به تو یعنی دایره‌المعارف کلی از مجهولاتمون رسیدیم پس به راحتی دست از سون برنمی‌داریم یه سؤال دیگه بپرسیم؟

— بپرسید.

زری چشمکی زد و گفت: داداشت نامزد کرده نه؟

— ازتون مطمئن باشم؟

— قول شرف می دم به جون عرشیام.

کتایون گفت: من هم به جون داداشم.

— آره.

کتایون با خوشحالی گفت: دختره کیه؟

— اگه به گوش داداشم برسه تکه بزرگم گوشمه پوست از سرم می کنه.

— ما که به کسی نمی گیم.

— خواهر مهندس فرهاده.

زری گفت: پس بگو، من می بینم که این ها دل از هم نمی کنند، حالا از دید

خواهر شوهری چه جور دختریه؟

— یه تکه جواهره، هم خوشگله هم مهربون. پزشک هم هست در چهارده

سالگی وارد دانشگاه شده.

کتایون گفت: آفرین به خواهر مهندس دارینوش... حالا یه چیز دیگه، اون دو

تا، معاون و مهندس فرهاد چی؟ اون ها چه نسبتی با هم دارند؟

— خدا من رو بیامرزه اگه به گوش معاون برسه، آقای سرفراز دایی مهندس

دارینوشه.

باتعجب به هم نگریستند و گفتند: چه طور می شه؟

خندیدم و گفتم: یه طور می شه، حالا که این همه اطلاعات ذیقیمت در

اختیارتون گذاشتم لطف کنید و سر برج نفری سه هزار تومان رو که شرط بسته

بودیم بدید.

کتایون گفت: چه طور؟

زری گفت: خب خنگه رفته از داداشش پرسیده که اونا دیروز چی داشتند

به آقای صالحی می گفتند.

— نه به جان پریرسا! احتیاجی به پرسیدن نبود، معلوم بود که دارند براش خط

و نشون می کشند که بفهمه که پری بی کس و کار نیست من که به شما گفتم پارتیم

کلفته.

زری گفت: باشه، سه تومن مال تو.

کتایون گفت: ولی نامردی بردی.

ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه شد که برخاستیم. اما هیچ‌کدام لب به‌نان و پنیر نزده بودیم. گفتم: اما خدایی داداش من هیچ‌وقت آدم شناس خوبی نبوده، دیروز بهم سفارش کرد که پیام سر میز شما و گفت که این دو تا بهترینند و توصیه کرد که با شما دوست بشم.

زری گفت: چه داداش فهمیده‌ای داری پری.

کتایون گفت: راست می‌گه من همیشه ارادت خاصی به این مهندس بهرامی

داشتم حالا بیشتر.

از تملقشان خنده‌ام گرفت. به راستی آدم‌های صادق و بی‌شيله پيله‌ای بودند و یک نوع صداقت در نگاهشان موج می‌زد با این‌که بر زبان‌شان هر چیزی بود جز صداقت، اما قبل از هر چیزی روحیه‌ی شادشان برایم جالب بود با این‌که در عمق نگاه هر کدام غمی نهفته بود که با وجود ماسک خنده باز خودشو به‌رخ می‌کشید.

نسرین وارد آشپزخانه شده و با فریبا سلام و روبوسی کرد و گفت: چرا این‌جایید؟ بفرمایید توی پذیرایی.

فریبا با لبخند گفت: چیه ورود افراد متفرقه ممنوعه؟

نسرین با لبخند ظاهری گفت: نه، من برم لباس عوض کنم می‌يام.

بیرون رفت. فریبا در کنار من که به‌سوخاری کردن مرغ‌ها مشغول بودم ایستاد

و پرسید: هنوز با هم حرف نمی‌زنید؟

جوابم منفی بود. گفت: اشتباه می‌کنی اون که تو مرگ سهیل مقصر نبوده.

— این چیزها رو خوب می‌دونم اما نمی‌تونم از کنار کاری که اون با سهیل کرد

بی‌تفاوت رد بشم... این‌جا نیست روغن روت می‌پاشه.

کناری رفت و گفت: فکر نمی‌کردم این‌قدر یکطرفه به‌قاضی بری.

— اون نمی‌خواد باور کنه که بزرگ شده، رفتارهاش هنوز مثل بچه‌هاست.

— اما به‌نظر من بعد از اون اتفاق ناگهان بزرگ شده، این نسرین با اون نسرینی

که من تو عروسی پروین دیدم زمین تا آسمون فرق می‌کنه.

— نسرین رو ولش، تو کی فهمیدی که احمد در قرعه‌کشی ماشین برده؟

— همون روز.

شعله گاز را خاموش کردم و گفتم: ای نامرد به تو گفت اما به من نه.
خندید و گفت: کی؟ منظورت فرهاد؟
باتعجب گفتم: آقا فرهاد؟

— آخه اون به من گفت. خود احمد زمانی گفت که ماشین رو بهش داده بودند، حالا تفاوت فرهاد رو با احمد در نظر بگیر.

راست می گفت. صدای رعنا آمد که می گفت: بفرمایید، بفرمایید داخل.
من و فریبا هردو سرکی به سالن کشیدیم، فرزانه و همسر و دایی اش بودند، همه بودند جز حسین و پروین. هرچه ایما و اشاره کردیم فرزانه متوجه نشد، داشتند به سوی پذیرایی می رفتند که سوت آرامی زدم هر سه ی آنها و رعنا برگشتند اما ما زودتر پنهان شدیم. برفرش نشسته و برای این که صدای خنده ام در نیاید هردو دستم را سد دهانم کردم و فریبا نیز بالای سرم ایستاده و می خندید.
صدای رعنا را شنیدیم که می گفت: فرزانه جون به گمانم توی آشپزخونه با شما کار دارند، امان از دست این دخترها.

چند لحظه بعد فرزانه وارد شد و با خنده به ما نگریست و گفت: کار تو بود پری نه؟ خواهر من این یک قلم هنر رو نداره.

خندیدم و گفتم: خیلی سه کردم.
فرزانه گفت: خیلی! دایی هیچ از دخترهایی که سوت می زنند خوشش نمی یاد.

— دایی شما از چه دخترهایی خوشش می یاد؟ نه سوت بزنند نه بخندند، نه تیز باشند، پس بگو که زن جماعت برون بمیرند.

فریبا گفت: زدی تو خال.
فرزانه کنارم نشست. سه استکان چای ریختم و پرسیدم: نی نی کوچولوت چه طوره فرزانه؟

— سلام می رسونه.
— سلامت باشه، راستی فرزانه می تونم فضولی کنم و بپرسم که شغل آقا مجتبی چیه؟ آخه سه تا از این چهار تا دوست یکجا کار می کنند جز اون.
— لیسانس علوم قضایی داره و تو دادگاه ها رفت و آمد داره... خیلی وقته

او میدید؟

جمله‌ی آخر مربوط به فریبا بود. گفت: نه نیم ساعت بیشتر نیست وقتی می‌خواستیم بیایم آقا بزرگ از دایی خواست که بیاد دنبال نوه‌ی باردارش تا نوری راه اذیت نشه، خدایی آقا بزرگ خیلی بین ما فرق می‌ذاره. فرزانه با خنده گفت: ای حسود، راستی پری تو بیا و راستش رو بگو، به فرهاد که نمی‌شه اعتماد کرد چون خیلی غلو می‌کنه. احمد آقا هم که لام تا کام حرفی نمی‌زنه.

- چی رو؟

- دایی به اندازه‌ای که فرهاد تعریف می‌کنه تو اداره ترسناک هست؟
- من که تا حالا به شخصه با ایشون ارتباطی نداشتم جز دو سه دفعه که به حسابداری اومدند اما از این و اون شنیدم که کارمندها وحشتناک ازشون حساب می‌برند حتی بیشتر از آقای شکری رییس اداره، خودم هم از دهن رییس امور داخلی شنیدم که بهشون لقب طوفان بلا داد و وقتی از دفتر بیرون رفتند نفس راحتی کشید.

فرزانه با خنده گفت: طفلک داداشم! حق داره که این قدر ازش حساب می‌بری.
- چرا نمی‌خوان که توی اداره کسی متوجه‌ی ارتباط فامیلیشون بشه؟
- دایی اعتقاد داره که اگه یه زمانی فرهاد بر اثر کاردانی خودش ترقی کنه هیچ‌کس باور نمی‌کنه که اون دست نداشته باشه، می‌خواد فرهاد بدون انگ فامیل معاون بودن به جایی برسه.

رعنا وارد آشپزخانه شد و گفت: چرا روی فرش نشستید، بفرمایید توی پذیرایی.

فرزانه گفت: نه این‌جا خودمونی‌تره.

گفتم: راستی فرزانه یه دوستی سرکار دارم به اسم کتایون، خیلی از شیطنتهاش آدمو یاد تو می‌اندازه.

فریبا گفت: پس دوست هم می‌تونی پیدا کنی و خودت رو دست کم گرفته بودی؟

- پاشیم بریم تو پذیرایی، زن داداشم داره چپ‌چپ نگاهم می‌کنه که چرا

شما رو این جا نگه داشتم.

رعنا گفت: چرا دروغ می گوی دختر؟

گونه اش را بوسیدم و گفتم: به خدا خیلی ماهی زن داداش! تمام زن داداش های دنیا به طرف شما به طرف.

رعنا با خنده گفت: این رو جلوی فریبا جون نگو.

فریبا با لبخند گفت: من تا حالا از پری دروغ نشنیدم.

— کافیه به کم دیگه تو اون اداره باشم دروغگو هم می شم.

آن ها به پذیرایی رفتند و من مشغول آماده کردن ظروف شام شدم. امین سرکی به آشپزخانه کشید، تازه از راه رسیده بود. گفت: هی کامی فک و فامیل های جدید احمد او مدند؟

— آره.

کاپشنش را در آورد و روی نرده ها گذاشت و به سوی پذیرایی رفت. صدای سلام و احوال پرسی کردن آن ها را شنیدم و ندا را صدا زدم که کاپشن امین را بالا ببرد. نگاهی به ساعت انداختم، هشت و نیم بود، رعنا به آشپزخانه آمد به او اطمینان دادم که همه چیز برای اولین پذیرایی از اقوام تازه ی احمد آماده است و دلهره نداشته باشد، تنها منتظر رسیدن حسین و پروین بودیم. وقتی حسین قدم به خانه گذاشت یک دنیا شور و هیجان هم با خود آورد به طوری که فرهاد و مجتبی هم از آن پوسته دروغین خود خارج شدند و پس از مدت ها خانه فضای شاد به خود گرفته و صدای خنده ی امین هم که در میان مجتبی و حسین نشسته بود شنیده شد. سفره ی شام را به کمک نسرين و پریسا در سالن انداختیم، همه چیز در حد عالی بود. حداقل برای اولین رفت و آمد خانوادگی حرف نداشت. در بالای سفره اکبر، آقا بزرگ و آقای دارینوش نشسته بودند و در روبه روی آن ها رعنا عمه صفورا و پریسا بودند. صدای پیچ پیچ حسین و مجتبی و امین و فرهاد شنیده می شد و خنده هایی که سعی در خوردنش داشتند که امین دیگر نتوانست تحمل کند و در حالی که دهانش پر بود بقی زد زیر خنده و فوری برخاست و بیرون رفت. رعنا با تعجب گفت: امین چش شد؟

حسین با خنده گفت: چیزی نبود زن داداش مرغش خار داشت تو گلوش گیر

کرد.

اکبر با رضایت گفت: خوشحالم که بالاخره امین هم با خنده آشتی کرد. چند لحظه بعد امین برگشت و با معذرت‌خواهی سر جایش نشست و باز پچ پچ‌های چهار نفری شروع شد.

جمع کردن سفره مانند بیشتر خانواده‌های سنتی به عهده‌ی خانم‌ها بود و آقایان به پذیرایی برگشتند و تنها مجتبی و حسین از ترس همسرانشان کمک می‌کردند، رعنم مشغول چای ریختن بود. مجتبی خطاب به پروین گفت: پروین خانم امان از دست شوهرتون، من و فرهاد بیچاره یه عمر آبروداری کردیم همه رو بریاد داد.

حسین با لبخند موزیانه‌ای گفت: تا شما باشید که روبه‌روی برادر زن من نشینید و ازش غیبت نکنید، بالاخره هرچی باشه برادر خانم بنده است. فرزانه گفت: خاک تو سرم، یعنی این‌جا هم داشتید از احمد آقا و دایی غیبت می‌کردید؟ تو و فرهاد چشم ندارید بهتر از خودتون رو ببینید.

فرهاد یا... گویان وارد شد و گفت: شما که خرجتون از ما جداست، این منم که فردا سلاخی می‌شم، ولی خدا و کیلی هنوز نفهمیدم که ما چه جور رفیق‌هایی هستیم، مجتبی خیلی آفتاب پرستی خاک تو سر اختاپوستت کنند انگل اجتماع. مجتبی خندید و فرزانه به‌هر دو چشم غره رفت و گفت: فرزانه نیستیم اگه به‌دایی نگفتم، می‌گم که چی درباره‌اش می‌گید.

فرهاد گفت: ما چه کار داریم به‌دایی تو؟ انگار تو دنیا فقط اونه که دایی داره و خودم ندارم.

حسین گفت: من برم، اصولاً بنده توی دعوای خانوادگی دخالت نمی‌کنم. مجتبی گفت: کدوم گوری بری؟ تو این آتیش رو تو دامن ما گذاشتی. و هرسه خندان بیرون رفتند. رعنا گفت: خدا رو شکر، آدم تا با چنین جوون‌های شادیه پیر نمی‌شه.

فرزانه خندان گفت: همین دو تا جوون شاد دستی دستی دارن منو پیر می‌کنند ببینید کی دارم اینو می‌گم.

در پذیرایی به‌دیگران پیوستیم و کنار امین نشستیم. دیگران داشتند آقا بزرگ را

راضی می کردند که فال حافظ بگیرد. وقتی قبول کرد نادر خوشحال رفت و دیوان را آورد و دست او سپرد و آقا بزرگ گفت: تفأل می زنم هرکس نیتی داره در نظر بگیره.

و شروع به خواندن فاتحه کرد. نیت کردم که فردا و فرداهایم چگونه است، یک نیت کلی برای کسی که فعلاً نیتی ندارد. آقا بزرگ کتاب را باز کرد و شروع به خواندن کرد:

سحرم دولت بیدار به بالین آمد

گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی در کش و سر خوش به تمام بخرام

تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

بعد ساکت شد و با چشم در جمع گشت و پرسید: پری خانم کجایی بابا؟
- من این جام آقا بزرگ.

با لبخند حافظ را به طرفم گرفت و گفت: بقیه اش رو تو بخون.

- چشم هرچی شما بگید.

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشا

که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد

ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست

ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست

که به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار

گریه اش برسمن و سنبل و نسرين آمد

چون صبا گفته ای حافظ بشنید از بلبل

عنبر افشان به تماشای ریاحین آمد

آقا بزرگ گفت: فریبا بابا دیدی که پری خانم چه خوب خوند؟

آقای دارنوش خندید. از کسانیکه در اتاق بودند فقط او منظور آقای بزرگم
فهمیده بود. اما من که سر از منظور حافظ در تیاورده بودم اما می‌دانم که او چیز
را بیهوده نمی‌گوید شاید همان فردا و فرداها منظورش را فهمیدم، شاید

یک ربع بیشتر به ساعت چهار نمانده بود. آقای صالحی مانند همیشه ساعت
سه و نیم رفته بود. میز کارم را مرتب می‌کردم که کسی برود کوبید، گفتم
بفرماید.

کتابیون سرش را داخل آورد و آرام گفت: یالسا، صالحی رفت؟
با لبخند گفتم: آره بیا تو.
آهسته وارد شد و در را بست و گفت: کارم تموم شده بود گفتم که به سر بزنم
بزنم.

— خوب کردی راستی امروز زری چش بود؟
— نمی‌دونم من هم مثل تو، اما معلومه که موضوع خیلی مهمه. این خط
توئه؟

— آره. سوتی زد و گفت: خیلی خوش خط می‌نویسی، کلاس رفتی؟
با لبخند گفتم: نه اما داداشم رفته اون بهم یاد داده.
— کدوم؟ آقای مهندس یا خلبان؟
— هیچ کدوم یکی دیگه‌اشون.

با تعجب گفتم: مگه چند تا خواهر و برادرید؟
— با اجازه شما شش تا، خطاطی رو داداش بزرگم اکبر بهم یاد داده.
— نکنه اون پزشکه؟

— نه اون نجار یا به فارسی همان درودگره، گذشته از این، تو کدوم دکتر دیدی
که خوش خط باشه؟

خندید و گفت: خوب نکته‌ای رو اشاره کردی، خوش به حالت! یک
خانواده‌ی شلوغ داری حتماً خیلی خوبه ما که....
کسی در میان حرفش برادر کوبید و بدون این که من اجازه بدهم در باز شد
رنگ از روی کتابیون پرید، آقای سرفراز بود با یک بغل پرونده! چپ چپ

به کتابیون نگاه کرد و گفت: خانم هدایتی این جا کار دارید؟

کتابیون به من نگاه کرد به من من افتاده بود. گفت: او... او مده... او مده بودم... به کمکش رفتم و گفتم: دیروز توی حقوقشون اشتباهی شده بود قرار بود آقای صالحی دوباره حساب کنند، سه ساعت اضافه کاریشون رو حساب نکرده بودند.

برگشت و مشکوکانه به من زل زد و گفت: فکر نکنم بعد از گذشتن دو سال خانم هدایتی خبر نداشته باشند که آقای صالحی ساعت سه و نیم از اداره می رند. - بله، ولی قرار بود آقای صالحی در آخر وقت به حسابشون رسیدگی کنند و من خبرش رو به خانم هدایتی بدم.

چندان دروغ نگفته بودم. آقای صالحی به راستی حساب کرده و قبل از رفتن گفت که اگر خانم هدایتی آمد بگویم فردا برای پرداختن مقدار باقیمانده از حقوقش به او مراجعه کند اما کتابیون خبر نداشت. آقای سرفراز که معلوم بود قانع نشده و به این راحتی رو دست نمی خورد گفت: حالا که شنیدید خانم هدایتی بفرمایید سر کارتون.

کتابیون به سرعت فرار کرد. سرفراز جلو آمد و پرونده ها را روی میز گذاشت. سپس اولین پرونده را باز کرد و گفت: این پرونده ی شرکت آفرینشه باید بررسی کنند که اطلاعات آماریشون رو درست دادند یا نه...

پرونده ی بعدی را باز کرد... نزدیک به ده دقیقه از این پرونده به آن پرونده می پرید و درست راس ساعت چهار آخرین پرونده را بست و گفت: فهمیدید خانم بهرامی؟

- بله، تا کی باید حاضر بشند؟

- پس فردا آخر وقت باید تحویل بدن، مطمئنید که همه چیز رو متوجه شدید؟

- بله.

معلوم بود که باور نکرده است، گفت: امیدوارم اشتباه نکنید. آنگاه با قدم های درشت به سوی در رفت و از اتاق خارج شد. زیر لب گفتم: به سلامت، یه خدا حافظی هم بلد نیست.

پرونده‌ها را روی هم گذاشتم و بیرون آمدم. در را قفل کردم. کتایون کنار در اتاق کارش منتظر بود وقتی به او رسیدم فوری گفت: خب چی شد؟

— مگه قرار بود چیزی بشه؟

— یعنی اخراجم نکرد؟

— مگه شهر هرته؟

نفس راحتی کشید و گفت: آخیش، می ترسیدم که بگه به آقای صالحی بگی فردا تسویه‌ام رو بنویسه و بفرستتم به امور مالی.

— چه قدر ازش می ترسید؟ لولو خور خوره که نیست؟

— تو راست می گی، اگه داداش من هم دوست جون جونی اون بود این حرف

رو می زدم.

— چرند نگو می دونی که پاش بیفته من که هیچ داشتم رو هم اخراج می کنه. خندید و بیرون آمدم. در این مدت نزدیک به یک ماه و چند روز من و کتایون و زری رابطه‌ی نزدیک و دوستانه‌ای یافته‌ایم. صبح‌ها وقتی با امین می یایم ابتدا زری را سوار می کنیم و بعد که امین پیاده شد کمی جلوتر کتایون هم با ما همراه می شود و در زمان برگشتن نیز مانند اکنون زری که زودتر از ما خارج می شود در کنار در ورودی منتظر می ماند و کتایون نیز تا من ماشین را از پارکینگ بیرون بیاورم به او ملحق می شود.

به سوی پارکینگ رفتم، متوجه‌ی احمد شدم که سوار ماشین آقای سرفراز بود و بیرون رفت. می دانستم که امروز ماشینش را به اکبر سپرده چرا که ماشین اکبر در تعمیرگاه است و او هم کار مهمی در بازار داشت. سوییچ را چرخاندم و حرکت کردم. متوجه کتایون و زری شدم. زری با مردی که کلاه کاسکت بر سر و موتور قرمزی هم زیر پا داشت حرف می زد. به گمانم لحن صحبتش هم دوستانه نبود و با پر خاش دست‌ها را در هوا تکان می داد. کتایون هم رنگ بر چهره نداشت. پشت سر آن دو ترمز کردم و بیرون آمدم. زری خطاب به مرد گفت: از این جا برو، من در محل کارم آبرو دارم.

مرد گفت: مگه من آبرو نداشتم که تو بردی؟ اصلاً تو این جا چه کار می کنی؟

زری با عصبانیت گفت: اگه نری می رم به حراست می گم.

— هیچ غلطی نمی‌تونم بکنی.

— آقا چی می‌خواد؟

— تو چی می‌گی؟

زری گفت: پری تو دخالت نکن این چاک دهن نداره.

مرد با عصبانیت به سوی زری یورش برد و گفت: الان که دهن تو رو جر دادم می‌فهمی کی چاک دهن نداره.

رنگ از روی هرسه‌ی ما پریده بود. جلو رفتم و گفتم: اگه یه قدم جلوتر بیای پدرت رو در می‌یارم، من زری نیستم که از تو بترسم.

— تو چی می‌گی بی‌پدر و مادر.

رنگ از روی زری پرید و گفت: تو رو خدا پری کاریش نداشته باش این بشر دیوونه است تو نمی‌شناسیش.

با عصبانیت به سوی ماشین رفتم و چماقی را که پروین از همان روزهای اول برای روز مبادا گذاشته بود از زیر صندلی بیرون کشیدم و جلوی زری و کتابون ایستادم و گفتم: اون دیوونه است من هم دیوونه‌ام دیوونه‌تر از خودش ندیده که حساب دستش بیاد.

— گمشو برو کنار.

ناگهان صدای مردی را شنیدیم که گفت: این جا چه خبره؟

برگشتیم، فرهاد بود. پرسید: خانم بهرامی اتفاقی افتاده؟

مرد گفت: به تو ربطی نداره.

فرهاد جلو آمد و مقابل ما سه تن ایستاد و گفت: ربطش با من، پیداش می‌کنم، ادعای گردن کلفتی می‌کنی با گردن کلفت در بیفت، خانم بهرامی شماها برید.

مرد رو به زری کرد و گفت: پس آشنا برای خودت پیدا کردی که منو فراموش کردی؟

از تهمتی که زد رنگ از روی زری پرید ولی قبل از این که حرفی بزند مشت فرهاد در شکم آن مرد نشست. دیگر فرصت ماندن نبود در ماشین را باز کردم و آن دو را به عقب هل داده و خود پشت فرمان نشستم به سرعت راه افتادم اما

نگاهم از آینه به آن مرد بود. ابتدا کمی به خود پیچیدم بعد گویا فرهاد را دیدم
کرد چرا که انگشت سبابه‌اش را به علامت خط و نشان کشیدن تکان داد و من
موتورش شد. کتابون با ترس گفت: دنبال‌مون راه افتاد.

متوجه فرهاد شدم که به سوی پارکینگ دوید اما می‌دانستم که دیگر کار
دست او برنخواهد آمد پس پایم را برترمز فشردم این کار دست خیرم
می‌بوسید. پرسیدم: زری این کیه؟

— یه آشغال کثافت.

— چه کارت داره؟

با التماس گفت: پری تو رو خدا داره می‌رسه.

— نمی‌دونم کجا می‌رم فقط می‌دونم که اون سوار موتوره ما ماشین اگه تو
اصلی برم ما گیر ترافیک می‌افتیم و اون به راحتی به ما می‌رسه، اون قدر تو فرمی
می‌رم تا گمون کنه.

— نه به آدرسی که من می‌دم برو یه فکری دارم.

زری گفت: چه فکری؟

— پری تو برو کاریت نباشه، من می‌گم کجا بریم که حالش جایزه
مستقیم می‌رفتم. او هم سایه به سایه تعقیبمان می‌کرد. زری به عقب برگشت
و با دلهره گفت: داره بهمون می‌رسه.

با عصبانیت داد زدم: محض رضای خدا یکی بگه اون کیه و کجا داریم
می‌ریم؟

کتابون گفت: برو چیزی نمونده.

زری با التماس گفت: پری رسید.

— غلط کرده.

سرعت را بیشتر کرده و در میان ماشین‌ها زیگزاگ می‌رفتم. تا به حال چند
رانندگی نکرده بودم. کتابون گفت: سر چهار راه بپیچ دست راست.

همین کار را کردم. گفت: تو اون کوچه بپیچ.

پیچیدم. گفت: جلوی قالبسازای نگه دار.

زری با داد گفت: چی چی رو نگه دار؟!

— پری نگه دار تا به یارو حالی کنیم یه من ماست چه قدر کوره داره، به من اعتماد کنید.

همین کار را کردم. هنوز درست نایستاده بودم که کتایون در را باز کرد و به سرعت به سوی قالبسازی دوید. زری وحشت زده به موتور سوار می نگرست که با موتورش در سمت من ایستاد و کلاشه را از سر در آورد و با پوزخند به زری گفت: تا کی می خوای فرار کنی، پیاده شو.

با خشم در را باز کردم او که منتظر این عکس العمل نبود نتوانست تعادل خود را حفظ کند و افتاد و هم زمان صدایی شنیدیم که می گفت: نامرد، مزاحم زن و بچه های مردم می شی.

من و زری برگشتیم و به مرد جوانی که چند قدم جلوتر از کتایون ایستاده بود چشم دوختیم. کتایون گفت: همین بود سعید، از در اداره تا این جا دنبال ماست. مرد جوان جلو رفت و یقه مرد موتور سوار را در دست گرفت و گفت: کتایون برو زنگ بزن صد و ده.

آنگاه پیش چشمان وحشت زده ی ما مشیت بر سر و صورت مرد می نشست. تا حالا فکر می کردم که این نوع کتک کاری فقط مخصوص فیلم های اکشن است اما الان ما داشتیم زنده ی چنین فیلمی را می دیدیم. نگاهی به زری که از ترس سفید شده بود انداختم. کتایون به سوی او رفت زیر بازویش را گرفت و از ماشین بیرون کشید و به سوی قالبسازی برد. من نیز به دنبال آن ها رفتم و از گوشه ای صندلی پیش کشیده و برای زری بردم. کتایون گفت: تا من زنگ می زنم صد و ده تو برای زری آب قند بیار، اون گوشه پارچ آب و لیوان و قند هست.

هر دو مشغول کار خود شدیم. آب قند را جرعه جرعه به خورد زری دادم. زبانش از ترس بند آمده بود. کمتر از ده دقیقه بعد صدای آژیر برخاست و کتایون کنار در ایستاده بود و به صحنه می نگرست اما من نمی توانستم لحظه ای زری را ترک کنم. مأمور پلیسی وارد شد و پشت سرش همان مرد جوان و کتایون به سوی ما آمدند. مأمور گفت: سلام خانم ها، این آقا می گه که نسبتی با شما داره، کدوم یک از شما خانم حجتی هستید؟

زری سرش را بلند کرد. مأمور از حال و روزش فهمید که اوست. پرسید: این

آقا راست می‌گن و با شما نسبتی دارند؟

زری به زحمت گفت: همسر سابقم بوده. من ازش شکایتی ندارم. من و کتایون متعجب به او نگریستیم، مثل همیشه نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و گفتم: یعنی چی شکایت ندارم باز فردا می‌یاد سراغت باید ادبش کنی. زری در حالی که لیوان آب قند را محکم در دست می‌فشرد گفت: اون شاکی دولتی داره، دو روز مرخصی داشته امروز روز هفتمه، پنج روز پیش باید برمی‌گشت زندون.

مأمور گفت: که این‌طور، با این حال شما هم می‌تونید ازش شکایت کنید، خدا حافظ.

سعید برای تشکر تا دم در قالبسازي او را بدرقه کرد. کتایون با لبخند گفت: نمی‌دونید تو کوچه چه خبر بود، جمعیت موج می‌زد سعید هم نگو، دوف دوف... می‌زدش‌ها، داداش مونه دیگه.

فکرش حرف نداشت اگر این‌جا نیامده بودیم معلوم نبود تاکی باید به تعقیب و گریز ادامه می‌دادیم و در آخر هم به‌چنگ قانون نمی‌افتاد. من و کتایون تازه به یاد اصل ماجرا افتاده و متعجب برگشتیم و به زری نگریستیم. کتایون گفت: زری تو قبلاً شوهر کرده بودی؟!

زری که سرش پایین بود و اشک برگونه‌اش می‌درخشید سرش را به علامت تأیید تکان داد. کتایون برای دل‌داری شان‌اش را فشرد و گفت: عیبی نداره به‌ژاین زنگ بزن و به شوهرت بگو اون حتماً یه فکری برای این دردسر می‌کنه.

زری بینی‌اش را بالا کشید و گفت: کدوم شوهر کتایون، همه چیز دروغ بود نمی‌خواستم کسی بفهمه که طلاق گرفتم. به خاطر همین دروغ گفتم، همین منوچهر به اندازه‌ی تمام مرده‌های دنیا پدر من رو در آورده.

من و کتایون متعجب‌تر به او نگریستیم. گفتم: یعنی همان مرد پدر عرشیاته؟ با گریه سرش را به علامت مثبت تکان داد. اشک کتایون هم در آمد و زری با گریه گفت: یه لقمه نون بخورید خدا رو هزار بار شکر کنید، داداشم منو به خاطر قرض خودش بدبخت کرد، منو به زور به عقد این مرد در آورد، شما چه می‌دونید خوشبختی چیه و بدبختی چیه، خوشبختی یعنی این‌که شب سر راحت رو

بالش بذاری و نترسی که فردات چی می شه.

باور نمی کردم که آن زری بشاش چنین سرنوشتی داشته باشد. مگر می شود که برادری خواهرش را به خاطر قرض خود بفروشد؟ یعنی روی زری معامله کرده؟ زری گفت: خودتون رو می بینید و فکر می کنید همه مثل خودتون خوشبختن، برادرهای تو تا حالا نازک تر از گل بهت گفتند؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم. گفت: تو چه طور کتایون؟

آنگاه خواست چیزی بگوید که برق روشن شد. برادر کتایون بود، زری روسری اش را که عقب رفته بود درست کرد و اشک هایش را نیز با دست از گونه چید. او جلوتر آمد و لبخند کمرنگی بر لبش نشست، حدود بیست و هشت سال داشت و با این که هیکل متوسطی داشت اما سینه ی ستبر و عضله های پیچیده ی بازویش مانع از این می شد که کسی به قدش توجه کند. بلوز و شلوار سرمه ای رنگی به تن داشت و دارای صورت گرد و چشمان درشت و موهای موجدار و کمی بلند بود. کتایون با لبخند به سویش رفت و گفت: تا حالا با برادرم آشناتون نکرده بودم، سعید آقا، خان داداش بنده.

زری برخاست و گفت: ممنون آقا سعید به شما هم زحمت دادم.

- خواهش می کنم خانم، دوستان کتایون هم مثل خواهرهای من می موندند. کتایون که به داشتن چنین برادری افتخار می کرد بادی به غیغب انداخت و گفت: به خدا داداشم تو دنیا لنگه نداره، پری هرچه قدر هم که داداشات خوب باشند به گرد پای داداش من نمی رسند.

چشم غره ای به او رفتم که مراعات زری را بکند. او هم که تازه متوجه ی خرابکاری اش شده بود برای تغییر جو گفت: راستی معرفی نکردم، سعید جون این خانم زری هستند ایشون هم پری، نه اشتباه نکن خواهر نیستند.

- باز هم ممنون آقای هدایتی، حالا با اجازه ما مرخص می شیم.

- خواهش می کنم، کتایون می خواد بمون تا خودم برسونمت.

- نه سعید مزاحم کارت نمی شم، با پری و زری می رم اما تانیای لب به شام نمی زنم خدا حافظ.

هر سه خدا حافظی کرده و بیرون آمدیم. رابطه ی آن دو برایم جالب بود. با

تمام علاقه‌ای که من به احمد دارم اما باز هم به یاد ندارم که تا آمدن او لب به شام نزده باشم. شاید به خاطر اینه که او تنها یک پدر داره و یک برادر، بنابراین تمام محبت خود را بین این دو تقسیم کرده اما خانواده‌ی شلوغ ما اگر به هر کدام هم مقداری محبت بدهیم برای آخرین نفر کم می‌آید به گمانم آخرین نفر هم نسرین بوده.

سوار ماشین شدیم زری گره در ابرویش بود و لام تا کام حرف نمی‌زد. کتابون که جلو نشسته بود نیز ساکت بود. به خاطر این که سکوت را بشکنم گفتم: کتی داداشت باشگاه می‌ره؟

با لبخند و افتخار گفت: آره، بدنسازی کار می‌کنه چه طور؟

— اعتراف می‌کنم که تا حالا بین تمام اطرافیانم چنین زور بازویی ندیده بودم، رگ‌هاش بیرون می‌زد، امیدوارم از اون بازوهایی نباشه که تا یه سوزن بهش بزنی بگه فس و بادش خالی بشه.

خندید و گفت: نه ده ساله واسه بازوهاش زحمت کشیده.

زری گفت: ممنون پری، من همین جا پیاده می‌شم.

— هنوز که نرسیدی!

— باید به خونه عموم برم و عرشیا رو به خونه برگردونم، این چند روز بچه‌ی بیچاره‌ام رو تو خونه اون‌ها قایم کرده بودم که این دیوونه‌ی زنجیری بهش آسیبی نرسونه.

— به خونه‌ی عموت می‌رسونمت. بگو تا بریم.

— مزاحم...

— چرند نگو.

— پس همین طور مستقیم برو.

پرسیدم: چه طور با این مرد می‌ساختی؟

— نمی‌ساختم بلکه می‌سوختم، پری باید تجربه کنی تا بفهمی چی می‌گم زبانم لال! امیدوارم هرگز تجربه نکنی. یه حیوون بی‌چاک دهن که دست بزنی هم داره، وقتی می‌اومد خونه به عرشیا داروی خواب‌آور می‌دادم پسر بیچاره‌ام رو با این که یکسال بیشتر نداشت به داروهای خواب‌آور معتاد کرده بودم که می‌داد اگر به

کنه و او از کوره در بره و بلایی سرش بیاره، پیشش جرأت نفس کشیدن نداشتم حتی نمی‌تونستم به طلاق فکر کنم تا این‌که به زندان افتاد و با حمایت خانواده‌ی عموم که راضی‌ام کردند درخواست طلاق دادم. هنوز طلاق نگرفته بودم که از زندان آزاد شد و دو هفته‌ی تمام از دستش کتک خوردم تا این‌که عموم و پسرهای خبردار شدند و از اون خونه بیرون آوردنم اما کتک‌هایی که خوردم به‌نفع عموم شد عموم چهار میلیون پول وکیل داد تا منو چهر رو به‌علت عدم تعادل روحی برای سرپرستی عرشیا بی‌صلاحیت دونستند و هنوز حکم طلاق صادر نشده بود که به جرم کلاهبرداری و آدم ربایی پانزده سال زندان براش بریدند.

- پس دیگه نباید ازش بترسی.

- گفتنش راحت... همین‌جا جلوی در آبی رنگ نگه دار.

ایستادم. زری پیاده شد. شیشه را پایین کشیدم خیابان خلوت و آرامی در یک محله‌ی قدیمی بود. دست برزنگ فشرد. هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای شاد کودکی و شخصی که با خنده‌ی کودک هیاهو می‌کرد شنیده شد و سپس پسر جوانی که تقریباً بیست و یک ساله می‌نمود در حالی که کودکی را بردوش داشت در را باز کرد. کودک حتماً عرشیاست. پسر جوان با خنده گفت: سلام آبجی.

زری که سعی می‌کرد به زحمت لبخند بزند گفت: سلام حمید.

و بعد لبخند دلنشینی به کودکش زد. حمید کودک را از روی شانه‌اش پایین آورد و گفت: سواری دیگه بسه برو بغل مادرت، پدرم رو در آوردی. عرشیا را به زری سپرد و زری گویا که مدت‌ها از عزیزی دور بوده عرشیا را محکم در آغوش فشرد و بوسید و بویید و هم‌زمان حمید هم کودک را قلقلک می‌داد و عرشیا در آغوش مادر و رجه و رجه می‌کرد. زری گفت: عمو عبدا... خونه است؟

حمید گفت: نه، بیا خونه، ننه یه آبگوشت بار گذاشته.

- نه باید برم، دوستانم منتظرم هستند.

- می‌خوای عرشیا رو هم ببری؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: وضعیت سفیده؟

زری به زحمت لبخند زد و گفت: آره، باید برم خونه مامانم تنها....

هنوز حرفش تمام نشده بود که موتور سواری درون پیاده‌رو پیچید و کنار در ایستاد. من و کتابون که خاطره‌ی خوبی از موتور سوار نداشتیم نگاهی هراسان به یک‌دیگر انداختیم اما زری از جایش تکان نخورد تا این‌که او کلاهش را برداشت. هردو نفس راحتی کشیدیم خودش نبود. زری گفت: سلام عباس آقا. — سلام دختر عمو، بفرما تو.

— نه ممنون، دوستانم منتظرم هستند. عباس آقا نگاهی به عرشیا که سرش را به سینه‌ی مادرش چسبانده بود انداخت و گفت: اومدی رفیق ما رو ببری؟ بعد گونه‌ی عرشیا را کشید. حمید وارد خانه شد. زری گفت: ببخشید که این چند روز اذیت شدید.

عباس آقا که هنوز نگاهش به عرشیا بود در حالی که سرش را تکان نداد نگاهش را به صورت او انداخت و لبخند تلخی بر لبش نشست و گفت: این چند روز هم روی چند سال، اذیت شدن جزیی از مرام ما شده. زری گفت: فعلاً با اجازه، مامانم مریضه، از طرف من از حاج خانم تشکر کنید خدا حافظ.

و به‌سوی ماشین آمد و در را باز کرد ابتدا عرشیا را سوار کرد و بعد خودش. هنوز نگاه عباس آقا با او بود. قدمی جلوتر آمد و گفت: مطمئنی کار درستی می‌کنی؟ شاید اون مرتیکه‌ی نامرد هنوز اون دور و برها پلاس باشه و زاغ سیاه چوب بزنه.

زری گفت: نه دیگه نیست.

— خیلی مطمئن حرف می‌زنی چیزی می‌دونی. نگاهم به سبیل پرپشت او بود. لحن حرف زدنش مرا به یاد گردن کلفت‌های دروازه غار می‌انداخت. من که از نزدیک ندیده بودم اما لحنش را شنیده بودم. فقط دستمال یزدی کم داشت. زری گفت: دستبند زدن بردنش.

— پس نالوتی آفتابی شد؟

زری گویا برای عرشیا که برایش دست تکان می‌داد، دستی تکان داد. گفتم: راه

بیفتم زری؟

— راه بیفت.

حرکت کردم و نگاهی بر عرشیا انداختم و گفتم: سلام خاله.
سرش را از بین دو صندلی جلو آورد، کتایون گونه تپل او را کشید و او گفت:
خاله، خانم‌ها هم رانندگی می‌کنند؟

— بله مگه اشکالی داره؟

— نه اشکال مشکال که نداره.

من و کتایون خندیدیم و زری گفت: این چه مدل حرف زدنه عرشیا؟
کتایون پیاده شده و من و زری تنها شدیم کودکش هم به بیرون چشم دوخته
بود. پرسیدم: عموت چند تا بچه داره؟

— هفت تا، چهار تا پسر و سه تا دختر.

— چند تاشون هنوز ازدواج نکردند؟

— به غیر از دو تا دختر و یک پسرش بقیه هنوز تو خونه‌اند.

آینه را روی او درست کردم و گفتم: این عباس آقا چی؟

گویا برق به او وصل کردند متحیر به من نگریست و هیچ نگفت. گفتم: زری
می‌رم سر اصل مطلب، عباس آقا گلوش گیره نه؟

فوری گفت: نه.

— دروغ می‌گی.

— نه اشتباه می‌کنی.

— هیچی بین شما نیست؟

— نه... نه، یعنی بوده اما دیگه نیست.

— چی بوده؟

— یه زمانی نامزد بودیم، قبل از منوچهر.

— خاطرش رو می‌خواستی؟

با سماجت جواب نداد اما اشکش راز دلش را داد می‌زد. گفتم: اما انگار اون
هنوز هم خا....

— نه پری نه... اصلاً... اصلاً اون زن داره.



با لبخند گفتم:

— ای دروغگو یادمه هفته پیش می‌گفتی شب خونه یکی از پسر عموهات به اسم رسول دعوت بودید پس این زن نداره.
با التماس گفت: پری خواهش می‌کنم داغم رو تازه نکن.
— باشه، خفه می‌شم.

— ناراحت نشو، شاید یه وقت دیگه سر فرصت برات تعریف کردم اما الان نه
الان حوصله هیچی رو ندارم.

سر کوچه او و عرشیا نیز پیاده شدند. نگاهی به ساعت انداختم نزدیک به هشت شب بود. امشب درس زیادی آموختم. خدایا شکرت! تا وضع دیگران را نبینی قدر آن‌چه که خودت داری نمی‌دانی، وقتی به‌خانه رسیدم باید خم شوم و دست اکبر را ببوسم.

ماشین را پشت در خاموش کردم و برای باز کردن در به‌سوی آن رفتم که در باز شد، احمد بود. دستپاچه بود با دیدنم گفت: تا حالا کجا بودی؟
لبخندی زدم و گفتم: نترس، گم نشده بودم.

در را باز کردم و متوجه آقای سرفراز که در حیاط بود شدم. ماشینم را بردم و به‌گونه‌ای پارک کردم که اگر او بخواهد ماشینش را بیرون ببرد مشکلی نداشته باشد. هنوز هردو در حیاط بودند، رگه‌های عصبانیت را در چشم احمد می‌دیدم. بالاخره با عصبانیت به‌سویم آمد و گفت: می‌گم تا حالا کجا بودی؟
— کاری برام پیش اومد.

با عصبانیت گفت: چه کاری، از ساعت چهار تا حالا چهار ساعت گذشت، چه کاری بوده که تا الان طول کشیده؟
زیر چشمی به‌آقای سرفراز نگریستم، احمد حق نداشت مقابل او سر من را بکشد. گفتم:

— حالا که طوری نشده بچه هم که....
با عصبانیت به‌میان حرفم پرید و گفت: می‌دونم این چند ساعت ما چه حالی داشتیم، کم مونده رعنا از ترس پس بیفته از وقتی فرهاد زنگ زد و درباری اون مرد گفت من و محراب تمام شهر رو زیر پا گذاشتیم، کدوم گوری بودی؟
عصبانی شدم و گفتم: ببخشید اون قدر حواسم پرت بود که یادم رفت زنگ

بزنم.

یادت رفت؟ این همه حماقت از تو برای من قابل هضم نیست پری، امیدوارم دلیل قانع کننده داشته باشی وگرنه به جون پریسا سیاه و کبودت می کنم! می گی اون مرد کی بود و با شما چه کار داشت؟ می دونی ما کجاها رفتیم؟ می دونی فرهاد بیچاره چه قدر تو خیابون دنبالتون گشته می دونی....

درون حرفش پریدم، تحمل نداشتم ببینم که او جلوی آن مرد خودخواه و خودپسند سرم داد بکشد. گفتم: احمد می گم، بریم بالا بهت می....

عصبانی تر از من گفتم: من همین الان باید بفهمم تا الان کجا بودی؟

بالاخره کنترلم از دستم خارج شد و گفتم: احمد من نه احمقم نه بیشعور و نه بچه قنداقی، وقتی می گم مشکلی پیش اومد قبول کن، اون مرد هم با یکی از دوستان من مشکل خانوادگی داشت و نمی تونستم اون زن رو توی خیابون تنها رها کنم که اون هر بلایی سرش بیاره مجبور شدم، می فهمی، حالا هم اگه فرصت بدی می گم رفتیم جایی که از شر اون موتوری راحت بشیم بعد هم پلیس اومد و دستبند زدش و بردش تا برگشتیم طول کشید، خواهش می کنم این طوری جلوی هر غریبه ای سر من داد نکش، من پری ام، همون پری که می تونه به تنهایی از پس به مشکل کوچک بریاد بچه نیستم بیست سال دارم اون قدر هم شعور دارم که خودم رو به دردسر نندازم، نه دوست دارم و نه بهت اجازه می دم که یک بار دیگه الکی سرم داد بکشی و غرور و شخصیتم رو به دلیل برادری و مردونگیت زیر سؤال ببری من هم شخصیت دارم.

در ماشین را محکم برهم کوبیدم و قدمی برداشتم که احمد بازویم را گرفت و بعد از مکثی طولانی گفت: ببخش آبجی کوچولو، نگرانت شده بودیم، بهم حق بده از کوره در برم.

بهت حق می دم که نگرانم باشی اما این که جلوی دیگران من رو به خنگی و حماقت متهم کنی نه، من نه خنگم نه احمق و نه ساده.

بازویم را رها کرد. عصبانی به سوی پله ها رفتم و از کنار آقای سرفراز که رد شدم از عمد حتی برنگشتم که به او سلامی کنم و با عصبانیت بالا رفتم. امشب عجب شب گندی داشتم...

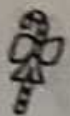
فصل پنجم

بالاخره داد فرهاد برخاست و گفت: من نمی‌ذارم تو دست به این حماقت بزنی، می‌دونی این تحقیق یعنی چی؟ این کتابی که می‌خواهی بنویسی می‌دونی چه مشکلاتی داره؟ تو می‌خواهی به چنین مهمونی بری اون‌هم بین آدم‌هایی که خودشون در اون وضعیت خودشون رو نمی‌شناسند، ما توی خانواده حد و حدودی داریم تو یک دختری، هیچ کدوم از ما راضی نیستیم، می‌فهمی یا نه؟ فریبا با عصبانیت استکان را در نعلبکی گذاشت، بیشتر از دو ساعت بود که او تنها میان سه مرد گیر افتاده بود و نمی‌توانست آن‌ها را راضی کند. احمد گفت: حالا حتماً باید روی قرص اکستازی تحقیق کنی؟ نمی‌شه بری سراغ یه چیز کم خطرتر؟

فریبا گفت: شما خطرش رو می‌دونید بقیه که نمی‌دونند اگه من نرم، یکی دیگه نره پس کی باید اطلاع رسانی کنه بعدش هم اون‌ها قرص می‌خورند و سلامت عقلانی‌شون رو از دست می‌دن من که عقل دارم. فرهاد به او چپ‌چپ نگریست و گفت: نه به نظرت عقل داری؟ تو یک دختر از خانواده آبرومندی فریبا، نه من راضی به این کارم نه بابا نه دایی نه احمد نه حتی فرزانه که از تو کوچکتره، اما تو ازش خیلی کله شق‌تری. فریبا گفت: احمد تو رو خدا تو یه چیزی بگو.

به احمد نگریستم، گفت: وقتی خودم به شخصه مخالف حضور تو هستم چی بگم.

امروز ناهار خانه‌ی آن‌ها دعوت بودیم و پس از ناهار امین معذرت‌خواهی



کرده و رفت. می دانستم به بهشت زهرا می رود. قرار بود عصر نیز اکبر بچه ها را به پارک جمشیدیه ببرد. نسرین نمی خواست برود اما در حقیقت این گردش به خاطر او بود چرا که هنوز پس از گذشت این مدت گرد ناراحتی و پشیمانی را بر چهره دارد. نسرین بالاخره با اصرار رعنا قبول کرد و ندا و پریسا از خوشحالی گویا بال در آورده بودند، نه حوصله ی جمشیدیه را داشتم و نه پیکان اکبر دیگر جایی برای من بود. رعنا اصرار کرد که با آن ها بروم و در نهایت تنگ هم می نشینم اما قبول نکردم. احمد نیز گفت که با او برمی گردم و این طور شد که آن ها رفتند و من ماندم و دیدن این صحنه. تا اون ها رفتند این سه مرد که احساس می کنند خیلی بیشتر از فریبا می فهمند او را دوره کردند و می خواهند به زور او را از کاری که می خواهد انجام دهد باز دارند من هم با فاصله دوری از آن ها نشسته و فقط ناظر بودم.

فرهاد گفت: فریبا از خر شیطون بیا پایین.

فریبا گفت: من یک بیمار دارم که قرص مصرف کرده اطلاعات پزشکی ما خیلی کمه.

- خب از اینترنت استفاده کن، مطمئناً اطلاعات خوبی به دست می یاری، یعنی تو اطلاعات و تجربیات دیگران رو قبول نداری؟
- می خوام تجربه روی تجربه بذارم.

احمد گفت: به چه قیمتی، من نویسنده ای می شناختم که خواست دریاره ی اعتیاد بنویسه یکسال و نیم بعد خودش در اثر مصرف زیاد مرد، تازه اون مرد بود.

باز مرد بودن خود را به رخ کشیدند. فریبا که کم کم داشت از کوره در می رفت گفت: ببینید نمی تونید منو منصرف کنید، رک و پوست کنده گفته باشم. فرهاد که خواهرش را خوب می شناخت در مانده و مستاصل به داییش که تا این لحظه ساکت بود نگریست و گفت: دایی تو چرا ساکتی؟ محض رضای خدا به چیزی بگو که دست از حماقت برداره.

رنگ از چهره ی فریبا پرید و زیر چشمی به آقای سرفراز نگریست. احمد نیز منتظر کلامی از سوی او بود سرفراز بالاخره به حرف آمد و گفت: اون قدر سر

خود شدی که هر غلطی دلت خواست می‌کنی اما اکستازی اسباب بازی نیست،
اگره قدم از قدم برداری خودت می‌دونی، امتحانش مجانیه.
نگاه وحشتناکی براو انداخت برخاست و بیرون رفت. آرنج دو دستم را روی
دسته مبل گذاشته و سر انگشتان را به هم چسبانده بودم. لحظاتی بعد فرهاد هم
برخاست و دنبال او رفت. احمد گفت: حالا چه کار می‌کنی؟
اشکش را پاک کرد و گفت: چه کار می‌تونم بکنم؟ هیچی همه چیز رو
می‌بوسم و کنار می‌ذارم.

احمد صندلی رو پیش کشید و مقابلش نشست و گفت: فریبا داری گریه
می‌کنی؟!

فریبا با سماجت رو برگرداند که احمد اشک‌هایش را نبیند و سرش را
به علامت منفی تکان داد. احمد گفت: فریبا به من نگاه کن... با توام عزیزم...
آفرین دختر خوب.

فریبا برگشت و لبخند بر لب احمد نشست و گفت: مگه بچه‌ای که گریه
می‌کنی؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: حتماً بچه‌ام و افکارم بچه‌گانه
است، خیلی احمقم شاید حق با شما باشه.

احمد گفت: نه می‌دونی فریبا ما مخالف تحقیق تو نیستیم اما راهش اشتباهه
تو می‌خوای مستقیماً وارد دهن دیو بشی، دیوی که علاقه زیادی به خوردن و از
بین بردن دخترها داره حالا چه جسمشون چه روحشون و چه آبرو و عفتشون
من پیشنهاد خوبی دارم تو به تحقیقت ادامه می‌دی اما به تنهایی نه.

فریبا گفت: آخه کی حاضره با من همکاری کنه؟

احمد با لبخند گفت: خودم فریبا خانم.

فریبا متعجب به او نگریست و گفت: راست می‌گی؟

احمد گفت: تا حالا از من دروغ شنیدی؟ تازه از امین هم می‌تونیم کمک
بخوایم اون سرش درد می‌کنه واسه اینجور چیزها همین‌که این طوری از فکر و
خیال سهیل هم در می‌یاد، حاضره با کمال میل در چنین مهمونی‌هایی شرکت
کنه، من هم بهش مطمئنم که دست از پا هم خطا نمی‌کنه.

فریبا گفت: اما این چیزی که من می بینم صد در صد با چیزی که امین می بیند فرق می کنه.

احمد گفت: این رو می دونم اما می تونه که برات فیلم بگیره این همه دوربین معمولی و دیجیتال اگه الان به درد نخوره پس کی به درد می خوره.
فریبا با خوشحالی دست احمد را در دست گرفت و گفت: جان من این کار رو می کنی؟

احمد گفت: من به خاطر تو هرکاری می کنم فریبا.
برخاستم و پالتویم را برداشتم، دیگر جای ماندن نبود. به گمانم آن ها حضور مرا فراموش کرده بودند نمی خواستم پس از حرف و یا عملی متوجه من شوند و شرمنده گردند. به حیاط پناه بردم و بر روی تابی که به شاخه ی کلفت درخت توت بسته شده بود نشستم. اواسط آذر است و سوز سردی در باد پاییزی نشسته بود. پالتو را محکم روی خود پیچیدم و به فکر فرو رفتم. از همه ی مرد سالاری ها نفرت دارم. ما زن ها کی هستیم؟ آدم نیستیم؟ فقط به جرم زن بودن یک عمر باید زیر سلطه ی جنس به ظاهر برتر باشیم. صدای کسی را شنیدم که گفت: چرا این جا نشستی سردت نیست؟

سرم را بلند کردم فرزانه بود، گفتم: هوای اتاق سنگین بود، داشتم خفه می شدم.

باتعجب مرا نگریست و گفت: چرا؟
پرسیدم: اگه یه روز خواستی بری سر کار اما آقا مجتبی راضی نبود چه کار می کنی؟

لبخندی زد و گفت: خوب نمی رم.
نه حرف زدن با او بی فایده است او هم به مرد سالاری اعتقاد راسخ دارد.
گفت: بیا بریم تو.

— نه تو برو سرما می خوری برای بچه ات هم خوب نیست.
— تا تو نیای من هم نمی رم تو امروز خیلی ساکت و آرومی از چیزی ناراحتی، پری همیشگی نیستی.
— نه طوری نیست تو برو.

گفتم که تا تو نیای من هم نمی‌رم.

برخاستم و گفتم: پس بریم.

هر دو به سوی در ساختمان رفتیم هنوز به پله‌ها نرسیده بودیم که آقای سرفراز و فرهاد بیرون آمدند. گویا آقای سرفراز قصد رفتن داشت و او به بدرقه‌اش آمده بود. هر دو کنار کشیدند که ما وارد شویم. داخل رفتیم. نگاهم به احمد افتاد و سپس به فریبا، آخ اگر این حرف را به آن موجود متکبر نمی‌زدم تا شب خفه می‌شدم. ایستادم و به عقب نگریستم، آن‌ها کفش پوشیده و در حال رفتن به سوی در بودند و هنوز چند قدمی دور نشده بودند که گفتم: آقای سرفراز، برگشت و نگاهش را به صورتم دوخت و سرد و رسمی گفت: بله خانم بهرامی.

یک قدم جلو برداشتم، اعتنایی نمی‌کردم که همه به من زل زده‌اند. گفتم: به سؤال دارم و اگه تا شب به جوابش نرسم خفه می‌شم، می‌تونم بپرسم؟
— بفرمایید.

— اگه فریبا به پسر بود و یا این‌که جای فریبا با آقا فرهاد عوض می‌شد باز اکستازی به اسباب بازی تو دست به الف بچه بود؟ شما چی آقا فرهاد...؟
هر دو ساکت به من نگریستند، می‌ترسیدم به احمد بنگرم اما چشم غره‌اش را پیش چشم داشتم و می‌تونستم تجسم کنم. وقتی پاسخ دادنشان به درازا کشید گفتم: خیلی ممنون پاسخم رو با سکوتتون دادین، من نمی‌دونم چرا این همه در مقابل نژادپرستی و آپارتاید مردم جهان واکنش نشون می‌دن اما جنسیت پرستی و مردسالاری نه؟ متأسفم که ما فقط تونستیم دانشمون رو افزایش بدیم و فکری برای فرهنگ بیمارمون نکردیم.

به سوی مبیل رفتم و خود را رها کردم. اعصابم را این سه تن بدجور به بازی گرفته بودند. لحظاتی بعد صدای ماشین آقای سرفراز که از حیاط خارج می‌شد برخاست و هم‌زمان کیفم سمتم گرفته شد و صدای احمد را شنیدم که می‌گفت: ما هم رفع زحمت می‌کنیم.

کیف را بدون این‌که نگاهش کنم از او گرفتم و برخاستم و بی‌کلامی صورت دو خواهر را بوسیدم و بیرون آمدم و کنار ماشین ایستادم. احمد هم لحظه‌ای بعد

بیرون آمد و فرهاد که هنوز دم در ایستاده بود برگشت و با تعجب گفت: شما هم دارید می‌رید؟

احمد با او دست داد و گفت: فعلاً خدا حافظ تا فردا صبح اداره.
- به سلامت، خدا حافظ خانم بهرامی.

پاسخش را دادم. احمد به سوی در ماشین و او به سوی در خانه‌اشان رفت و در را برای خروج ماشین احمد باز کرد. سوار شدم و او دستی به عنوان خدا حافظی برای فرهاد تکان داد و به سرعت از حیاط خارج شده و وارد خیابان اصلی شد. عصبانی بودم و انگشت شستم را در دهان برده و گوشه‌ی ناخنم را می‌جویدم. می‌دانستم سکوت احمد بی‌معنی نیست و منتظر انفجار او بودم. بالاخره صدایش در آمد و گفت: پری!

آرام حرف می‌زد. برگشتم و به نیم‌رخ او نگریستم لب باز کرد که چیزی بگوید که پیش‌دستی کردم و گفتم: می‌دونم به خدا می‌دونم باز خرابکاری کردم نمی‌خواه سرزنشم کنی درسته اشتباه کردم اما این موجود مغرور که با یه جمله به دیگران امر و نهی می‌کنه و دستور می‌ده که کی چه کار کنه و چه کار نکنه داشت زیادی روی اعصابم راه می‌رفت حتی به خودش زحمت نداد که مانند تو و فرهاد حداقل دنبال بهانه‌ای بگرده، یعنی هرکسی که خواست کاری برخلاف نظر اون بکنه محکوم به فناست؟

- که این طور، پس تو با مرد سالاری مشکل نداری و مشکل محرابه.

- مشکل من اونه، تویی، فرهاد، فرزانه است، رعناست و هرکسیه که فکر می‌کنه باید حرف اول و آخر رو مردها بزنند حالا هم اگه عصبانیت با یک کشیده توی گوش من آروم می‌شه بفرما این گوش من و اون دست تو.
برگشت و چپ‌چپ به صورتم نگاه کرد و گفت: تا الان به یاد داری که دست روت بلند کرده باشم؟

ساکت شدم و منتظر سرزنشش شدم، می‌دانستم الان است که شروع کند اما یکدفعه لبخند بر لبش نشست و با چهار انگشت دست راست سرم را به عقب هل داد و گفت: دختر دیوونه، چه کیفی می‌کنم وقتی این طور حرفت رو رک و راست می‌زنی، از این اخلاقت خیلی خوشم می‌یاد. همیشه همین طور باش. نذار حرف

دیگران مثل غده‌ای سنگین رو دلت سنگینی کنه. رک حرفت رو بزن و اصلاً هم به این که دیگران ناراحت می‌شن فکر نکن؛ چرا که رک بودن بهتر از سالوس بودن، بالاخره بقیه به رک شنیدن از زبونت عادت می‌کنند اما یه چیز رو حواست باشه، از من گفته و دیگر هیچ تا حالا یاد ندارم کسی تونسته باشه پوز محراب رو بزنه پس سعی نکن این کار رو بکنی چون اگه کسی پا رو دمش بذاره اون هرگز بیکار نمی‌شینه و در صدد تلافی برمی‌یاد، تا حالا کسی جرأت نکرده بود این‌طور باهاش حرف بزنه از جسارتت خوشم اومد.

رنگ از رویم پرید و گفتم: کدوم جسارت؟ چه غلطی کردم نکنه فردا اخراجم کنه؟

خندید و گفت: نه نترس اون مسایل کاری رو با غیرکاری قاطی نمی‌کنه.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: یعنی تو از دستم دلخور نشدی؟

— نه چرا باید دلخور بشم تو سؤالی پرسیدی که سؤالت هم به جا بود.

— می‌مردی زودتر می‌گفتی؟ از فکر این که از دستم ناراحت شدی مثل بید داشتم می‌لرزیدم.

خندید و گفت: آفرین! حالا شدی همون پری که دوستش دارم، اخم نکن بخند شوخی کن هیچ‌کس با اخم قشنگ نمی‌شه.... خدا و کیلی عجب حالی از این محراب گرفتی.

— یعنی تا حالا نشده که تو با کاری که اون می‌کنه مخالف باشی و بهش رک و راست بگی؟
— نه.

با تعجب گفتم: یعنی تو هم ازش می‌ترسی؟

با خنده گفت: نه یعنی تو این سال‌ها نشده که اختلاف نظری داشته باشیم یا این که این تفاوت نظر اون قدر باشه که رودرروی هم قرار بگیریم جوری بوده که می‌شناسیم و هیچ حرف پنهانی از همدیگه نداشتیم جز یک مورد.
با لبخند گفتم: فریبا؟

— زدی تو خال، بیست امتیاز.

— یعنی اون از گذشته‌ی تو و خانواده‌ات هم خبر داره؟

گروه‌ای در ابرویش نشست و گفت: نه هیچ کدوم از اون‌ها جز فریبا چیزی نمی‌دونه البته بعد از اون خرابکاری که تو کردی محراب هم چیزایی فهمیده اما من دلیلی نمی‌بینم که اون‌ها بفهمند ما چه گذشته‌ای داشتیم گذشته‌ی ما به خودمون مربوطه، ما سختی کشیدیم اون‌ها هم به اندازه خودش کشیده اما گذشته نه برای من مهمه نه برای اون، گذشته گذشته.

— راست می‌گی، آدم رو باید در حالش جستجو کرد.

— فیلسوف شدی حرف‌های گنده گنده می‌زنی... راستی پری از من به تو نصیحت زیاد با این آدم کل کل نکن من بهت همین الان می‌گم که اگه حالت رو گرفت و اون روش رو دیدی و اخراجت کرد نمی‌تونی به اندازه‌ی پیشیزی برای برگشتن سرکار روی من حساب کنی.

— ممنون که این قدر هوام رو داری.

خندید و ساکت شد. طفلک! خبر نداشت که دو هفته پیش این جانب چه حرف‌هایی به آن دوست آدمخوارش زده است.

دو هفته پیش به همراه فریبا به خانه‌ی کتایون دعوت بودیم. زری هم بود. احمد ما را به خانه‌ی آن‌ها رساند و از ما خواست که هروقت خواستیم برگردیم به او زنگ بزنیم که به دنبالش بیاد. مهمانی در واقع به بهانه‌ی آشنایی بیشتر اما در واقع برای ارضای حس کنجکاوی آن دو بود تا خواهر مهندس فرهاد و همسر آینده‌ی بهرامی را ببینند. فریبا هم از زیان من اصل ماجرا را شنیده بود اما به خاطر این که دوستان تازه و بامزه‌ی مرا ببیند آمد. خیلی خوش گذشت. کتایون خود را زیاد به زحمت انداخته بود و عرشیا هم از سر و کول او بالا می‌رفت. او هم برای فریبا برای این که جو اداره را به طور ملموس مجسم کند به ترتیب ادای کارمندان را در می‌آورد. حتی ادای برادر و دایی فریبا را و فریبا از خنده روده‌بر شده بود و قسم می‌خورد که تا حالا چنین ادا‌های نزدیک به واقعیتی ندیده است. موقع رفتن بود که فریبا به خانه آقا بزرگش زنگ زد. احمد می‌خواست به آن جا برود اما متوجه شدیم که در جاده‌ی شمال برای مجتبی حادثه‌ای پیش آمده و فرهاد و احمد رفته‌اند. مهمانی به کام فریبا زهرمار شد. آقای سرفراز گفت که خود

به دنبالان می‌آید و آدرس را خواست. بیچاره رنگ از رخ کتایون پرید. او بیشتر از عزرائیل از معاون اداره اشان می‌ترسد. نیم ساعت بعد خود را رساند، حضور چند دقیقه‌ای آقای سرفراز جلوی در کتایون را به یک میت تبدیل کرد. سوار ماشین که شدیم فریبا مرتب از حال مجتبی می‌پرسید و باور نمی‌کرد که یک تصادف ساده بوده باشد و فرزانه هم با او نبوده باشد اما داییش به او اطمینان داد که چیز مهمی نبوده و گرنه او هم می‌رفت فریبا پرسید که آن‌ها کی برمی‌گردند. گفت که نمی‌داند اما برای فردا مرخصی ندارند و باید هرطور شده فردا خود را به اداره برسانند. وقتی حرفش تمام شد کم مانده بود که شاخ در بیاورم. تا به حال به طور صد در صد باور نمی‌کردم که او واقعاً این طور بی‌رحم باشد. شنیده بودم اما گمان می‌کردم که شاید دیگران غلو می‌کنند اما شنیدن کجا بود و دیدن کجا. فریبا را به در خانه‌شان رساند و خواست تا مرا به خانه برساند تا برای پدرش که فشارش امروز بالا بوده سوپ بی‌نمک درست کند. نمی‌خواستم با او بروم اما چنان قرص و محکم گفت شما سرجاتون می‌شینید تا برسو نمتون که برجایم می‌خکوب شدم. اما از لحن تحکم آمیزش هم بدم آمد و نمی‌خواستم زیر بار حرفش بروم و گفتم: ممنون خودم می‌رم و مزاحمتون نمی‌شم.

برگشت و چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: شنیدید چی گفتم؟
و راه افتاد. بدجور اعصابم را تحریک کرده بود گفتم: شاید دیگران از شما بترسند اما من از اون آدم‌ها نیستم که هرچی گفتید به علامت تصدیق سر تکون بدم.

با پوزخندی گفت: مگه من مترسکم که دیگران ازم بترسند؟
- تعابیر بدی به کار می‌برید و با این مثال دیگران رو به کلاغ تشبیه می‌کنید.
- من چنین قصدی نداشتم.
- من مثل اطرافیانتون نیستم که هرچی گفتید قبول کنم.
- برای بار دوم می‌گم که منظوری نداشتم پس بهتره این بحث رو خاتمه بدید.

من هم حوصله کل کل کردن با یک موجود متکبر را نداشتم نمی‌دانم آقا بزرگ او را چه طور تربیت کرده، البته اگر تربیت‌پذیر باشد. داخل کوچه بن بست

ایستاد. تشکر کردم و پیاده شدم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدایم زد. ایستادم و به عقب برگشتم. گفتم: من آدم بدقولی نیستم. از یادآوری آن روز حال منقلب شد و با کنایه گفتم: می‌دونم، خیلی خوب هم می‌دونم.

بیرون آمد و گفت: شما هیچی نمی‌دونید اما ادعای عقل کلی می‌کنید، حماقت که شاخ و دم نداره.

از کوره در رفتم و گفتم: من به شما اجازه نمی‌دم که بهم توهین کنید آقای سرفراز، شما تو اداره رییسید و بنده مرئوس. اما این جا اداره نیست پس فکر نکنید که بنده همون حسابی رو که تو اداره از شما می‌برم این جا هم می‌برم اگر به توهین کردن باشه پس بذارید من هم بگم که در تمام عمرم آدمی به نفرت انگیزی شما ندیدم، فکر نکنید چون دوست صمیمی برادرم هستید اجازه دارید هرصفتی رو به من نسبت بدید.

- حساب هرکس جداست برادرتون آدم فهمیده‌ای هستند برعکس شما و می‌دونند که من بدقول نیستم.

از این که عصبانیش کرده بودم لذت می‌بردم. سوار ماشین شد و تا انتهای کوچه دنده عقب رفت و چرخش نود درجه‌ای زد و به سرعت دور شد. زیر لب گفتم: برو به درک مرتیکه‌ی خودخواه متکبر، خودپرست مغرور.

سجاده را جمع کردم و در کنار دیگر سجاده‌ها گذاشتم اما ترجیح می‌دادم چادر نماز را تنها خودم استفاده کنم، آدم وسواسی نیستم اما چادر نماز را چون مسواک وسیله‌ی شخصی می‌دانم، آن را در کمد کوچکی که متعلق به خودم بود گذاشتم. نماز زری نیز تمام شده و مشغول تا کردن چادر نمازش بود. امروز کتابون نیامده و هیچ‌کدام حوصله نداریم و ترجیح دادیم به جای رفتن به سالن غذاخوری همین جا بنشینیم. به دیوار تکیه دادم. نمازخانه آرام آرام داشت خلوت می‌شد. زانوانم در آغوشم بود و زری پاهایش را دراز کرده و مانند همیشه از پا درد می‌نالید. پرسید: فردا برای افطار می‌مونی؟

- نمی‌دونم، تو چی؟

— من باید برم خونه هرچه مادرم رو با عرشیا تنها گذاشتم کافیه یک ساعت هم وقت ندارم که این طور از دست بدم، تو چی؟
— بستگی به کتابیون داره.

— اون این دو سال مونده. پس تو هم می‌مونی.
— اگه احمد بمونه آره می‌مونم.
— داداشت و دوستش پای ثابت مراسمند. این یکی دو سال اون‌ها مسئول تقسیم غذا بودند.

با لبخند گفتم: نکنه آقای سرفراز می‌ترسه که یکی از کارمندا یه کله بیشتر خرما برداره.

خندید و گفت: نه منظورم مهندس فرهاد، معاون اون قدر پر فیس و افاده است که به خودش اجازه نمی‌ده در اینجور مراسم‌ها شرکت کنه.
— درست می‌گی، این طور بیشتر با عقل جور در می‌یاد.
به گمانم با غیبتی که کردیم روزه‌ی هردویمان به پای معاون اداره نوشته شد.
پرسیدم: راستی کتابیون چرا نیومد؟

— حتماً باز پدرش مریض شده، هرکس جوری می‌لنگه. تو که به قول خودت تا خرخره زیر قسط ماشینتی، من هم که باید خرج خونه بدم. باز خدا رو شکر که مامانم حقوق بازنشستگی می‌گیره وگرنه باید کرایه خونه هم تو این وانفسا می‌دادم. در بین ما کتابیون اوضاعش کمی بهتر بود و صاحب‌خونه هم هستند و مستاجر دارند و هم خودش کار می‌کنه و هم اوضاع مادی برادرش خوبه. در عوض باباش دیالیزی شده و هرماه خداد تو من پول بیمارستان میدن. تازه نصف روزی که کتابیون سرکاره، عمه‌اش مراقب برادرشه.

— زری، تو عمه داری؟

— آره، تو چی؟

— من هم یکی دارم اما خیلی وقت پیش بعد از اتفاقاتی که شوهر و دخترش می‌میرند قاطی می‌کنه و خودش رو هم نمی‌شناسه.
— الان کجاست، آسایشگاه؟

— نه، پیش داداش اکبرمه، عمه‌ی تو چه‌طوره؟

به ازدهای به تمام معنا، عمه صغری رو می گم اما عمه نجمه ام بدتر از اون، بچه دار نمی شه، می دونی، چند روز پیش او مده بود خونه مون و به مامانم می گفت زری رو بده به مش برات، شوهرش، این طوری کسی که هووش می شه عمه اش، گفت اول و آخرش که زری باید زن دوم یه مرد بشه بهتره یه مرد باشه که بچه نداشته باشه، می دونی مش برات چند سال داره شصت و چهار سال و من هم عمو صداش می کنم.

عکس العمل خانواده ی عموت چی بود؟

مامان راضی بود اون می خواد من شوهر کنم حالا زن هرکی می خواد بشه، داشت محسنات مش برات رو می شمرد که من هم عصبانی شدم و به عمو زنگ زدم. اون هم شبونه خودش و رسول به خونه ی عمه ام رفتند، رسول می گفت عمو کم مونده بود که با عمه کتک کاری کنه.

خیلی خوبه که کسی عمویی به این خوبی داشته باشه.

لیخندی زد و گفت: در واقع من از بچگی توی خونه عموم بزرگ شده ام بابام که یه دایم الخمر بود و هرچی مادرم در می آورد اون خرج زهرماریش می کرد. داداشم هم که یه لایبالی بیشتر نبود، اون موقع ها خونه ی ما دیوار به دیوار خونه ی عموم بود. از صبح می رفتم با دخترش مرضیه که الان شوهر کرده بازی می کردم. زن عموم هم هرچی ناهار برای خودشون درست می کرد کمی آبش رو زیاد می کرد. مامان هم سرکار بود. بعد از ناهار من و مرضیه به مدرسه می رفتیم، شب هم تا موقع خواب اونجا مشق می نوشتیم هیچ وقت اون ها منو به چشم سربار نگاه نمی کردند. در مقطع راهنمایی بودم که متوجه رفتارهای غیر معمول عباس شدم. اون موقع ها روش نمی شد که باهام حرف بزنه. هرچه از بچگی فاصله می گرفتم من هم کمتر روم می شد با اون حرف بزنم. با بقیه پسر عموها این طور نبودم! با رسول و ابوالفضل خیلی راحت بودم اما اون نه، در عین حال هم احساس می کردم که تحمل دوریش رو ندارم. این رو زمانی فهمیدم که بابام مرد و ابراهیم خونه رو فروخت و فقط از ارث به من و مامان پول پیش یک خونه اجاره ای رو داد و ما مجبور شدیم از اون محله بریم. اون موقع من به دبیرستان می رفتم، هر وقت خونه ی اون ها می رفتم وقتی که ساعت هشت شب می شد

صدای قلبم عالم رو برمی داشت تا اون قدم به خونه بذاره، هیچی نمی گفتم نه اون سلام می کرد نه من. می ترسیدیم اگه حتی سلام بکنیم دیگران پی به احساسمون ببرند، اما همین کار باعث شد که همه بفهمند. سال سوم بودم که یکشب زن عمو اومد خونه مون و به مامانم گفت اومدیم زری رو برای عباس خواستگاری کنیم هول کرده بودم. مادرم گفت تا حالا دخترتون بوده از این به بعد عروستون و به همین سادگی من و عباس نامزد شدیم اون هم در حالی که تا اون روز حتی با هم حرف نزده بودیم. عقد و عروسی افتاد بعد از دیپلم گرفتن من. اما بعد از چند ماه یکدفعه سر و کله ی ابراهیم پیدا شد و چند روز بعد هم منوچهر. ابراهیم به خونه عموم رفت و همه رو به فحش بست حتی مراعات عموم رو هم نکرد که چی؟ مگه این دختر آقا بالا سر نداشته که یواشکی نامزد کردید. عمو گفت که تو تا حالا کجا بودی. جوابش رو داد که به شما ربطی نداره باید همه چیز رو بهم بزنید بابا نداره داداش که داره. ابراهیم و عباس هیچ وقت رابطه ی خوبی با هم نداشتند. کارم فقط گریه بود. اگه چیزی هم می گفتم می زد تو دهنم. مامانم هم که اصولاً پسرش رو رها نمی کرد که هوای من و دامادش رو داشته باشه حتی چنین پسری! منوچهر هم تو این گیر و دار ول کن نبود و هرروز به بهونه ی چکی که از ابراهیم داشت در خونه ما بود. تا این که یکروز ابراهیم گفت باید زن منوچهر بشم. گریه کردم التماس کردم که این کار رو با من نکنه اما اون با کتک منو پای سفره ی عقد اون مرد نشوند و به خاطر این که برام جهاز هم نگیره منو بدون مهریه و جشن عروسی راهی خونه ی منوچهر کرد. بدون کوچکترین مراسمی و بدون اینکه لباس عروسی بپوشم پا به خونه اش گذاشتم. تو هم یه دختری خوب می دونی برای دخترها لباس سفید چه معنی داره. منوچهر فقط یه حلقه پرپری برای رفع تکلیف گرفته بود و از همون اول نشون داد که یه حیوون وحشیه نمی خوام بگم اون موقع چه به روز من اومد. منی که همیشه مرد رویاهام عباس بود حالا با مرد دیگه ای... اون هم مردی که... چیزی نگم بهتره.

اشک در چشم زری حلقه زده بود. مکشی طولانی کرد به نظر آن لحظات سخت را پیش چشم داشت. بالاخره سکوت را شکست و ادامه داد: پیام رو از همه جا بریده بود. حتی خونه مامانم، در طول روز که اون خونه نبود

به سرنوشتی که برای من و عباس رقم خورده بود گریه می کردم و کتک هایی رو
 که از دست منوچهر می خوردم کفاره جدایی از عباس می دونستم و به نظرم حقم
 بود. فکر می کردم می تونستم جلوی ابراهیم در پیام و نذارم که این کار رو با ما
 بکنه، اما نمی تونستم. به خدا قسم نمی تونستم تموم سعی خودم رو کرده بودم
 اما نتونسته بودم. وقتی فهمیدم حامله ام انگار دنیا رو سرم خراب شد. خودم کم
 بودم که قرار شد یکی دیگه هم در بدبختی هام شریک بشه. به هزار راه
 می خواستم از شرش خلاص بشم اما نشد تا این که اولین حرکتش رو احساس
 کردم. یک دفعه از این رو به اون رو شدم و دلم گرم شد، خودم بچه ای بودم که دلم
 به بچه ای گرم شده بود، مامان هم بهم امیدواری می داد که وقتی به دنیا اومد
 اخلاق منوچهر هم عوض می شه. من هم همین امید رو داشتم چرا که رهایی از
 چنگ منوچهر غیر ممکن بود. پس فقط دعا می کردم اخلاقش بهتر بشه اما نشد،
 بدتر هم شد. اما حالا دیگه به زندگی مثل سابق ناامید نبودم و تمام امید و
 آرزوهایم موجود کوچولویی بود که هیچ پناهی جز من بی پناه نداشت، از اخلاق
 گند منوچهر با خبر بودم. وقتی می اومد عرشیا رو از دستش قایم می کردم
 می ترسیدم بچه ام رو بزنه باور کن این کار رو می کرد برای اون مهم نبود که اون
 فقط چند ماه داره یک دفعه بچه ای سه ماهه ی بیچاره ام رو اون قدر زد که یک هفته
 تو بیمارستان افتاد وقتی مسئولان بیمارستان درباره ی شکستگی استخوان رانش
 و کبودی صورتش پرسیدند به دروغ گفتم که از بغلم رو پله ها افتاده چون منوچهر
 تهدید کرده بود اگه چیزی بگم بچه رو می کشه. این کار رو می کرد و تهدیدش تو
 خالی نبود. سنگدل تر از این حرف ها بود و نقطه ضعف من هم که عرشیا بود
 به دستش اومده بود، تا حرفی می زدم منو به فحش و کتک می کشید. باز راضی
 بودم که کاری با بچه ام نداشته باشه تا یه چیزی هم می گفت مسئله ی خریدن من
 رو از ابراهیم پیش می کشید. راست هم می گفت. یکروز توی شناسنامه اش کنار
 اسم خودم اسم سه زن دیگه رو دیدم شاید باور نکنی اما اصلاً برام مهم نبود و
 مثل بقیه زن ها خونم به جوش نیومد و تنها دلم برای اون زن های بیچاره سوخت.
 چند روز ازش خبری نشد دعا می کردم تو راه تصادف کرده باشه و مرده باشه.
 یک هفته دیگه هم گذشت و کم کم دیدم هیچی برای خوردن نداریم. بچه ام

می گفتیم نه
 یگران پی
 م بودم که
 ی عباس
 ز این به بعد
 که تا اون
 تن من. اما
 م منوچهر
 مو رو هم
 دید. عمو
 همه چیز
 خوبی با
 مامانم هم
 اشته حتی
 ی چکی
 ن منوچهر
 منو پای
 ن مهریه
 و بدون
 خوب
 پری
 حشیه
 م عباس
 محظرات
 م رو از
 نه نبود

گرسنه بود و گریه می‌کرد و من هم که به خاطر گرسنگی شیر نداشتم بهش بدم. پا شدم و بغلش کردم و رفتم خونه‌ی مادرم. مرضیه شوهر کرده بود و می‌گفت از اینور و اون‌ور شنیده که زندگی خوبی ندارم و دلش طاقت نیاورده بود و اومده بود از مامانم آدرس من رو بگیره وقتی حال و روزم رو دید و پای سفره دلم نشست بی‌هیچ حرفی پا شد و رفت، هنوز یک ساعت نگذشته بود که عمرو عبدا... و رسول اومدند...

تیک تاک ساعت خبر از ساعت دو می‌داد، هردو برخاستیم. گفت: می‌بینی پری دیگران چه زندگی‌هایی دارند! برو خدا رو شکر کن که یه خانواده‌ی خوب داری پدر و مادر خوب، خواهر برادرهای خوب، راستی چرا تو هیچ‌وقت درباره‌ی پدر و مادرت چیزی نمی‌گی؟
با لبخند تلخی گفتم: راست می‌گی، خدایا شکرت!

در واحد را بعد از این‌که زنگ زده بودم باز گذاشته بود وارد شدم و گفتم: سلام کجایی؟

— بیا این‌جا تو آشپزخونه‌ام.

به اون سمت رفتم. پشتش به در و رو به اجاق ایستاده بود. گفتم: به به چه بوهای خوبی! و از گونه‌اش بوسه‌ای کوچک چیدم با لبخند گفتم: چه‌طوری آبجی کوچولو.

از دیس میوه که روی کابینت بود سیبی برداشتم و در حالی که گاز می‌زدم گفتم: من که خوبم تو چه‌طوری؟ حسین چگونه؟ خانم و آقای اقبال چه‌طورند؟
— همه خوبند.

پریدم و روی کابینت نشستم. پرسید: چرا دیشب نیومدی؟

— از این مهمونی‌های دوره‌ای خسته شدم، اول خونه‌ی ما، بعد فریبا اینا، دیشب خونه‌ی شما هفته بعد فرزانه اینا حتماً بعدش خونه‌ی آقابزرگ اینا و باز نوبت ما، از این همه مهمون بازی خوشم نمی‌یاد. حالا هم مخصوصاً اومدم که بابت نیومدن دیشب معذرت‌خواهی کنم و برم.
پرسید: چرا بری؟

پروین اجاق را خاموش کرد. برای هردو چای ریختم و گفتم: به رعنا نگفتم.
- تو که به من زنگ زدی خودم به رعنا خبر دادم تازه امین و نسرين هم میان.
اون وقت سه تایی برگردید.

با شنیدن نام نسرين گره برابر و انداختم که او هم متوجه شد اما به روی خود
نیاورد. صدای حسين را شنیدم که می گفت: حاج خانم کجایی؟
پروین از آشپزخانه بیرون رفت و چند لحظه بعد با هم آمدند. در حالی که
هنوز سیب گاز می زدم سلام کردم. گفت: به به پری خانم، سایه اتون سنگین
شده؟

نگاهی به سایه ام انداختم و گفتم: شاید بهتره رژیم بگیره.

خندید و به سوی قابلمه رفت و درش را برداشت و بو کشید و گفت: به به من
عاشق خورش بادمجونم، تا من دست هام رو می شورم بکش که توی معده ام
جنگ ستارگان راه افتاده.

پروین سیبی برایش پرت کرد و او در هوا قاپید. پروین گفت: فعلاً این رو
بخور قاره امین و نسرين هم بیان همین الان هاست که برسند تازه خانم جون هم
بیرون کار داشت و وقت نکرد غذا درست کنه ازش خواستم خودش و بابا هم
شام بیان بالا.

حسین گفت: آفرین به این عروس دلسوز.

بعد به حال رفت. با صدای بلند به طوری که او هم بشنود گفتم: پروین اگه مادر
شوهرت مجبورت می کنه شام و ناهارش رو بپزی بهم بگو خواهرت که نمرده
همین امشب تکلیف رو روشن می کنم.

حسین سرش را وارد آشپزخانه کرد. در حالی که چای می نوشیدم لبخند
مودیانهای بر لبم نشست و حسین هم با سوت آرامی پروین را متوجهی خود کرد
و او هم در ظاهر آرام به طوری که من نشنوم گفتم: این دختره رو از خونه بنداز
بیرون تا بین خودت و مامانم رو خراب نکرده.

با خنده گفتم: غلط کردم حسین آقا بذارید شام بخورم.

خندید و رفت و چند لحظه بعد صدای آب که در لوله می پیچید شنیده شد،
حتماً در حال شستن دست و رویش بود. پروین کنارم نشست و چایش را

برداشت و گفت: چه می‌کنی با کار اداره؟

— می‌سازم.
— از احمد شنیدم که مسئول حسابداریتون آدم هیز و چشم چرونیه، نگرانت بود.

خندیدم و گفتم: دروغ نگفته هرخانمی که وارد اتاقش می‌شه جوری نگاه می‌کنه انگار تک تک سلول‌هاش رو می‌بینه.
سرم را کنار گوشش بردم و آرام گفتم: از نوک پا تا فرق سر جوری طرف رو برانداز می‌کنه انگار لخت و پتی ایستاده.

— خاک بر سرم! پس تو چه طور باهاش کار می‌کنی؟

— جرأت نداره به من این طوری نگاه کنه، همون روز اول احمد و رفیق‌هاش طوری براش خط و نشون کشیدند که می‌ترسه به صورتم نگاه کنه. گذشته از اون من هم بهش چنین اجازه‌ای نمی‌دم ببو گلابی که نیستم تا اون طور نگام کنه با ناخن‌هام چشم‌هاش رو در می‌یارم، نمی‌بینی از وقتی به اداره می‌رم ناخن‌هام رو بلند کردم.

— ولی اگه من جای تو بودم بیرون می‌اومدم.

— نترس اون برای همه مشعل المپیک باشه برای من کبریت سوخته است، سال قبل احمد حالش رو به خاطر خانمی جا آورده مثل سگ هم از آقای سرفراز می‌ترسه، روز اولی هم بدجور چپ‌چپ نگاهش کرد و حساب کار اومد دستش، اما تا برادر فریبا هست من ترسی ندارم نمی‌ذاره که یک لحظه حسابداری خالی بمونه و هر ساعت خودش به بهونه‌های مختلف سر می‌زنه. این و اون رو هم می‌فرسته اتاقم که با اون تنها نباشم.

— واقعاً خانواده‌ی خونگرمی هستند.

خندیدم و گفتم: آره مخصوصاً داییشون.

اخمی کردم و چین بزرگی بین ابروهایم انداختم و دهان و بینی‌ام را به سوی پایین کشیدم. پروین که فهمیده بود ادای او را در می‌آورم از خنده ریسه رفت که حسین وارد شد و گفت: چیه دو تا خواهر در گوش هم پیچ می‌کنید.
پروین که هنوز می‌خندید گفت: داره درباره‌ی یکی از مقام‌های اداره‌شون

تعریف می‌کنه.

صدای زنگ برخاست و حسین به آیفون جواب داد. بعد خطاب به پروین گفت: حاج خانم برادر و برادرزاده‌ات هم رسیدند.

صدای سلام و احوال‌پرسی آن‌ها در راهرو پیچید. به گمانم با خانم اقبال احوال‌پرسی می‌کردند. پس از چند لحظه امین به تنهایی بالا آمد. نه پروین و نه حسین نپرسیدند که چرا نسرين بالا نیامد. بوی فریب و نیرنگ می‌آمد و امین چشمکی به پروین زد، بلکه درست حدس زدم و حدسم زمانی به یقین تبدیل شد که دیگر حسین هم برای غذا خوردن پافشاری نداشت اما برعکس او من گفتم: پروین ما باید از گرسنگی بمیریم تا شام بکشی این رسم مهمون‌نوازی رو از رعنا یاد نگرفتی، از خانم اقبال یاد گرفتی؟

حسین گفت: تو خرده حسابی با مادر من داری؟

خندیدم و هیچ نگفتم. امین روبه‌رویم نشست و گفت: چه‌طوری؟
- کوچکتم.

- باش.

پرسیدم: کی پشت فرمون هواپیما می‌شینی و پات رو روی گاز می‌ذاری و دنده می‌چرخونی و وپژ... و با دست علامت پرواز را نشان دادم.
- بزرگ نمیر بهار می‌یاد.

نزدیک به یک ساعت گذشت تا خانم و آقای اقبال بالا آمدند و روی مبل داخل هال نشستند. من هنوز در آشپزخانه بودم که خانم اقبال گفت: این پری خانم کجاست؟

بیرون رفتم و به‌او و همسرش سلام کردم. حسین با خنده به مادرش اشاره کرد و در حالی که به من نگاه می‌کرد گفت: پری خانم مامانم هستند، می‌شناسید که؟

خندیدم و گفتم: بلکه بهشون ارادت دارم.

حسین و پروین هردو پقی زدند زیر خنده. حسین گفت: خیلی، می‌دونم.

خانم اقبال با لبخند پرسید: طوری شده؟

حسین گفت: نه، اما این پری خواهر خانم بنده همیشه دعاگوی شما هستند.

آقای اقبال گفت: معلوم نیست شما جوون‌ها چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارید.
حسین گفت: کاسه نیست قابلمه است، هرچی که اسمش رو بذارید.
کنار امین روبه‌روی خانم اقبال نشستم. نسرین هم کنار او نشسته بود. خانم اقبال گفت: شنیدم که شما دو تا با هم قهرید.

سعی در پنهان کردن پوزخندم کردم خانم اقبال گفت: پری خانم علت قهرتون چیه؟

مستقیم به چشمان نسرین زل زدم و گفتم: چرا از نسرین نمی‌پرسید؟ اون که خیلی خوب می‌دونه.

نسرین که آماده‌ی از کوره در رفتن بود گفت: من هیچی نمی‌دونم. ابرویم بالا پرید و با پوزخندی گفتم: نمی‌دونی یا نمی‌خوای بدونی؟

کیفش را که بر روی پایش بود محکم کنارش برمبل گذاشت و گفت: پری من توی اون ماجرا هیچ‌کاره بودم، مگه من از اون خواستم که...

ساکت شد. هم او ترجیح می‌داد دیگران چیزی نفهمند هم. من گفتم: نه تو در اون ماجرا هیچ‌کاره بودی اما قبلش چی؟

خانم اقبال که از دنیا بی‌خبر بود گفت: پری جون گذشته‌ها رو ول کن ماجرای قبلی مال همون موقع بوده....

— نه خانم اقبال شما نمی‌دونید ماجرا چیه همون بهتر هم که ندونید همین نسرین خانم چه بلایی سر دو تا آدم آورد.

نسرین گفت: من که نمی‌دونستم این‌طور می‌شه.

— چه فرقی می‌کنه نفس کارت مهم بوده، من پیش اون ریش و قیچی گرد گذاشته بودم و به‌خاطر تو اون رو بی‌لیاقت دونستم اون هم اون رو!....

پروین بین حرفم پرید و گفت: این «اون»ی که می‌گید کیه پری؟
نسرین گفت: هیچ‌کی عمه.

امین عصبانی شد و گفت: بس کنید دیگه، این مسخره بازی بسه.

پروین به‌سویم آمد و بازویم را گرفت و مجبور به‌برخاستن کرد خانم اقبال نیز نسرین را بلند کرد و ما را به‌زور سمت هم هل دادند قلبا او را نبخشیده بودم اما به‌ظاهر صورتش را بوسیدم. حسین فوری برخاست و گفت: خب خدا رو

شکر، پروین شام رو بکش که از گرسنگی مردم.

پروین به آشپزخانه رفت. نسرین که ماندن را جایز نمی دانست به کمک پروین رفت. متوجهی حرکات امین بودم که ساعدش را برپیشانی نهاده و سرش را به تکیه گاه مبل چسبانده و چشم ها را بسته و به سختی نفس می کشید. سر میز شام هم لب به هیچ نزد. پروین پرسید: داداشی طوری شده؟

گویا در این عالم نبود و یکدفعه به خود آمد و گفت: هان چی گفتی؟ نه نه ممنون، خیلی خوشمزه بود.

و از سر میز برخاست. حسین با تعجب گفت: این که چیزی نخورد؟
پروین نیز برخاست و بیرون رفت اشتهای من و نسرین هم کور شده بود. پس از شام حسین خیلی سعی کرد که امین را از این حال و هوا بیرون بکشد اما موفق شد. ساعت ده بود که خدا حافظی کرده و برخاستیم. سوییچ را مطابق معمول دست امین سپردم و من جلو و نسرین عقب نشست. به یاد ندارم از زمانی که این ماشین از آن من شده نسرین سوار آن شده باشد اما اکنون بالا جبار سوار شد. امین به سرعت راه افتاد و تمام صورتش خیس عرق بود و با حرکت عصبی دستگیره را چرخاند و شیشه را پایین داد و باد سرد آخرین روزهای پاییز به درون ماشین وزید. پالتو را محکم دور خودم پیچیدم و نسرین پرسید: امین طوری شده؟ امین.... با توام امین....

- هان چی گفتی؟

با تعجب گفتم: امین حالت خوش نیست.
فرمان را محکم در مشت فشرد و گفت: محض رضای خدا بگید... راستش رو هم بگید این اونی که می گید اون که نیست؟
رنگ من و نسرین پرید ابتدا به من و سپس از آینه به نسرین نگریست و گفت: اون نیست، درسته؟

با داد گفت: درسته؟

و بعد با لحن آرامی که گویا با خودش حرف می زد گفت: نه خودشه، شما بعد از مرگ اون این طور به جون هم افتادید... پری اونی که می گید سهیل بود، نه؟
رویم را برگرداندم. گفت: نسرین، تو چه بلایی سر اون آوردی؟... با توام



نسرین.

صدای حق‌حق نسرین شنیده شد. دادش برخاست و گفت: شما دو تا چه به‌روز سهیل بینوا آوردید هان؟ چرا خفه شدید و حرف نمی‌زنید. کنار خیابان خلوت زیر پل هوایی ایستاد و با عصبانیت در را باز کرد و بیرون رفت. نگاهم به ماشین‌های معدودی بود که به‌سرعت از کنارمان می‌گذشتند و گوشم به صدای گریستن آرام نسرین. متوجه امین شدم که راه رفته را برگشت و به‌سویم آمد و در را باز کرد و با سر اشاره کرد که پیاده شوم. همین کار را کردم. محکم در را برهم کوبید و بازویم را گرفت و از ماشین فاصله گرفت و به‌سوی پل رفتیم بالاخره ایستاد و چشم در چشمم دوخت و گفت: یه چیزی می‌پرسم تو رو به‌ابوالفضل راست و حسینی جواب بده تا خفه نشدم.

— پرس.

مکشی طولانی کرد و هنوز بازویم در بین انگشتانش بود و با حالت عصبی آن را می‌فشرد. دردم می‌آمد. گفت: پری سهیل که... سهیل تو رو.... ساکت شد. بغض در گلویم چنگ انداخته بود، رویم را سوی دیگر کردم انگشتانش شل شد و بازویم را رها کرد و گفت: نه! یعنی؟ چه‌طور می‌شه؟ پس چرا هیچی به‌من نگفت.

با خشم با نوک کفش سنگی را که جلوی پایش بود به‌سویی پرتاب کرده و به‌سوی پل عابر رفت و بر آن نشست و هردو چنگش در میان موهایش فرو رفت. به‌سویش رفتم و بالای سرش ایستادم و گفتم: امین هرچی بوده....

عصبی و غران سر بلند کرد و در چشمانم نگریست به‌طوری‌که باقی حرفم را فراموش کردم و گفتم: ساکت شو پری، من احمق باید می‌فهمیدم که اونهمه توی فروشگاه پلاس بودن اون بی‌دلیل نبوده، باید می‌فهمیدم که اون نه به‌خاطر من که به‌خاطر تو می‌یاد....

— اما امین.

— خفه شو پری و صدات در نیاد، تو با اون چه کار کردی؟ سهیل تو رو دوست داشت و می‌تونم تو ذهن مجسم کنم که تو چه‌طور براش طاقچه بالا گذاشتی و....

— امین.

باز نگذاشت ادامه دهم و گفتم: آره تو موجود خودخواه اون رو خرد کردی، تو خودت گفتی که اون رو بی لیاقت خوندی مگه لیاقت خودت چیه؟ کاش... کاش خواهرم نبودى اون وقت مى دونستم چه کار کنم.

— امین اشتباه مى کنی.

دادش برخاست و گفت: خفه شو پری مى شنوی خفه شو، اون نسرین رو نمى خواست همه این رو مى دونستیم اما تو کاری باهاش کردی که اون حاضر شد با نسرین نامزد کنه، داره حاله ازت به هم مى خوره.

و از پله ها بالا رفت. عصبانی شدم او حق نداشت بدون این که حرفم را بشنود این طور درباره ام قضاوت کند. دنبالش از پله ها بالا دویدم وسط پل بود که به او رسیدم و با ناراحتی بازویش را گرفته و رویش را برگرداندم و گفتم: لعنتی بذار حرفم رو بزنم بعد درباره ام قضاوت کن.

داد زد: برو حوصله ات رو ندارم.

عصبانی تر از او گفتم: به درک که نداری اما گوش کن. درسته، سهیل منو دوست داشت مدت ها بود که این رو مى دونستم اما ندیده مى گرفتم وقتی در فروشگاه مشغول شدم رفت و آمدهای اون باعث شد که من هم بهش دل ببندم تا اونشب که سوار ماشینش کردی همون شبی که حالش گرفته بود، تو رو به بهونه ی ساندویچ خریدن دنبال نخود سیاه فرستادم، چیه فکر مى کنی خیلی بی حیا شده بودم؟ عیبی نداره این طور فکر کن مهم نیست، اون بهم گفت که اگه از طرف من دلگرم بشه مى تونه کوه رو جابه جا کنه من هم ازش خواستم جابه جا کنه، ازش خواستم که شب برام زنگ بزنه، مى فهمی من، پری بهرامی، پری که احمد به خاطر حجب و حیاش دوستش داره از سهیل خواستم که یواشکی آخر شب برام زنگ بزنه چون فهمیده بودم که مى تونم دوستش داشته باشم و ازش خواستم که اول بهم نشون بده که مرد زندگیه و از پس مشکلش با مادرش بریاد اون هم قبول کرد تا این که پای نسرین به ماجرا باز شد نمى تونستم بی تفاوت بمونم. دیدم که نسرین خیلی بیشتر از من دوستش داره و پام رو کنار کشیدم، وقتی به فروشگاه اومد هنوز روی خواسته اش اصرار داشت. گفتم که اون لیاقت

نسرین رو نداره، من اون رو به خاطر نسرین که به خاطرش تهدید به خودکشی کرده بود بی لیاقت خوندم می فهمی؟ حالا دلت آروم گرفت که مجبور شدم خودم رو سکه‌ی یه پول کنم؟ من سهیل رو دوست داشتم اما نه اون قدر که جلوی نسرین در پیام، من سهیل رو دوست داشتم اما نه اون قدر که بهش بگم و به زیون بیارم و شاید هم بدترین کاری که در حقش کردم همین بود و هیچ وقت هم به خاطرش خودم رو نمی بخشم که تا سر قبرش بهش نگفتم.

اشک از گونه برجسته‌اش سرازیر شد. بازویش را رها کردم و از پله‌ها پایین آمدم. احساس می‌کردم وزنم هزار کیلو شده و پاهایم نای حمل تنم را ندارد. سوار ماشین شدم. نسرین هم چنان می‌گریست. دستمال کاغذی به سمت عقب گرفتم و در حالی که به روبه‌رو می‌نگریستم گفتم: هیچی درباره خیانت تو به امین نگفتم اما یه حرفیه که مدت‌ها می‌خواستم بهت بگم الان هم فرصت خوبیه اون هم این که تو لیاقت سهیل رو نداشتی و گرنه خدا هم به مرگش به جای زندگی با تو رضایت نمی‌داد خود سهیل هم به مرگ راضی تر بود این رو مطمئن باش. صدای گریه‌اش بلندتر شد و هم‌زمان صدای نعره‌ای که امین از ته دل کشید به گوش رسید. بالای پل ایستاده و سرش را خم کرده و پشت سر هم داد می‌کشید تا این که خسته شد و وسط پل نشست. این بغض عاقبت خفه‌ام می‌کند این را خوب می‌دانم.

در اتاق آقای صالحی به غیر از من، آقای اشکانی و منشی‌اش خانم آسمانی و آقای حسین پور و آقای سوسنگردی و مهتابی و شکیبا نیز حضور داشتند. همیشه از سیاهی لشکر بودن نفرت داشتم. خودکار را برداشتم و بدون این که به سخنان آقای سوسنگردی رییس قراردادهای خارجی گوش کنم به یاد فال حافظی که هفته‌ی پیش شب یلدا آقا بزرگ گرفته بود افتادم و برورق کاغذ مقابلم نوشتم:

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش
صوفی سر خوش از آن دست که کج کرد کلاه

به دو جام دگر آشفته شود دستارش

پس چرا حرف‌هایشان تمام نمی‌شد؟ خوابم گرفته بود و خمیازه‌ام را به‌زور فوراً می‌دادم. امشب، شب تولد نداست باید یادم باشد که سر راه برایش کادو بگیرم. شام هم به‌احتمال زیاد ما کارونی داریم و با یک کیک که تا آخر شب بریش در آشپزخانه می‌پیچد. گذشته از آن امشب فریبا نیز به‌خانه‌ی ما می‌آید و قرار است امین فیلم مهمانی را که دیشب حضور داشته به‌او نشان بدهد. یک پارتی شبانه در شمال تهران. امین دیشب تا ساعت یک و نیم که من بیدار بودم نیامده بود و در میان افراد خانواده تنها من و احمد می‌دانستیم که او کجاست و دلمان شور افتاده بود. ساعت سه بود که از خواب پریدم و به‌اتاق آن‌ها رفتم و این‌بار نه از امین و نه احمد خبری نبود تا صبح هم که بیدار بودم نیامدند اما سر ساعت هشت او را مقابل ساختمان دیدم و با تعجب پرسیدم که امین به‌خانه آمد یا نه؟ که گفت: آره برو سر کار بعداً بهت می‌گم چی شده بود.

کسی چند ضربه به‌در زد و از فکر و خیال بیرونم آورد. در باز شد و باز قامت کشیده‌ی آقای سرفراز از جلوی در نمایان شد. معلوم بود که مانند همیشه توپش پر است، گفت: آقای صالحی باز که توی حساب‌ها اشتباه شده. آقای صالحی برخاست و گفت:، جناب مهندس می‌بینید که توی اتاق جلسه است.

او به‌سمت آقای صالحی رفت و فاکتوری را مقابل او گذاشت و گفت: اگه نگاهی به‌این بندازید می‌فهمید که کار مهمی بوده که مزاحم شدم. آقای صالحی نگاهی انداخت و رنگ باخت. آقای سرفراز گفت: خانم‌ها، آقایون معذرت می‌خواهم... مسئله‌ی مهمیه.

همه برخاستیم و از اتاق در آمدیم. منتظر ماندم که دیگران بروند و بعد بروی صندلی نشستیم. صدای بحث آقای صالحی و سرفراز به‌وضوح به‌گوش می‌رسید. آقای سرفراز می‌گفت که چیزی در این فاکتورهاست که باعث سر در گمی و گیجی او می‌شود چیزی که تمام حساب‌ها را برهم می‌ریزد و او نمی‌توانست آن را بیابد. آقای صالحی هم اصرار داشت که همه چیز با دقت نوشته شده است. نه او قبول می‌کرد و نه آقای سرفراز. کسی آرام بردر کوبید.

فرهاد بود. سلام کرد که صدای عصبانی آقای سرفراز شنیده شد که درباره‌ی بودجه‌ی همایشی که ماه بعد قرار بود برگزار شود پرسید که فرهاد سر جایش سیخ شد و گفت: معاون این جاست؟
- خیلی هم عصبانیه.

- پس جای من این جا نیست.
حرکاتش خنده‌دار بود. به سرعت هر چه تمام‌تر دو پا داشت دو پا هم قرض کرد و در رفت. آقای صالحی گفت: هرچه هزینه شده به‌خواست خود جناب شکری مدیر عامل بوده.

آقای سرفراز گفت: اون گفت چرا شما به‌من اطلاع ندادید و پرداخت کردید من گفته بودم که دست نگهدارید، این پول مال من و شما نیست که این‌طور حیف و میل بشه، این فاکتور هم اشتباه شده اون‌قدر تو حساب‌های این یکی دو ماهه می‌گردید تا اختلاف درآمد رو به دست بیارید این رو همه بدونید که پاداش و تویخ تنها مال کارمندان جز نیست و مال همه است حقوق سه روز شما کسر می‌شه. بیرون آمد و در را محکم برهم کوبید. فوری برخاستم. به‌سوی میزم آمد برگه‌ای از روی میز برداشت و خودنویس نقره‌ای را از جیب پیراهن زیرکتش در آورده و خم شد و چیزی در برگه نوشت و امضایی پای آن زد. آقای صالحی از اتاقش بیرون آمد و در یک لحظه خشم و وحشت و نفرت را یکجا در چشمش دیدم. آقای سرفراز برگه را به‌سوی من گرفت، به‌چهره‌ی برافروخته‌اش نگریستم، عصبانیت‌های مختلفی دیده بودم اما این یکی چیز دیگری بود. حالا می‌فهمم که چرا کتایون این همه از او می‌ترسد. حاضرم با کمر بند اکبر سیاه و کبود شوم اما این نگاه عصبانی معطوف من نشود. برگه را از او گرفتم. گفت: خانم بهرامی این رو در پرونده آقای صالحی بذارید تا بفهمند این جا مقررات خاص خودش رو داره.

برگشت و باز به‌او نگریست و گفت: بالاخره من سر از این فاکتورها در می‌یارم، گاوبندی تا کی.

کلامش به‌تهدید شبیه بود و بیرون رفت. به‌آقای صالحی که پوزخندی زشت بر لب داشت نگریستم که آهسته با خود می‌گفت: بچرخ تا بچرخیم، نوبت ما هم

می‌رسه که دستت رو تو حنا بذاریم، به وقتش.
و به اتفاق رفت و این بار او در را محکم برهم کوبید، بیچاره در!
موقع ناهار هرچه دیده بودم برای زری و کتابون تعریف کردم. رنگ از روی
کتابون پریده بود با خنده گفتم: اون با آقای صالحی دعوا کرد تو چرا ترسیدی؟
زری گفت: آخه پارسال از همین زهر چشم‌ها به من هم داده.
خدا نکنه که گذر من به اون بیفته مخصوصاً این که به قول احمد یکدفعه
پوزش رو زدم و یکدفعه دیگه هم باهاش کل کل کردم یکدفعه هم جزو ندمش و
بدقول خطابش کردم، اگه گذرم بهش بیفته قیمه قیمه ام می‌کنه.
زری و کتابون با تعجب گفتند: چی؟
کتابون گفت: دروغ می‌گی، یعنی جداً این کارها رو کردی و ازش نترسیدی؟
خندیدم و گفتم: آخه اون موقع که این روش رو ندیده بودم اما حالا که دیدم
می‌گم کاش می‌مردم و اون حرف‌ها رو بهش نمی‌زدم، من می‌رم که نماز بخونم
کی با من می‌یاد؟
زری گفت: صبر کن با هم بریم.
کتابون گفت: شما برید من هم سیر که شدم می‌یام.
زری گفت: نترکی تو! روز به روز داری چاق تر می‌شی، اون قدر گامبو بشو که
شوهرگیر نیاری و ور دل داداشت بمونی.
غذا را پس کشید و گفت: اشتها رو کور کردی.
برخاستم و متوجه احمد شدم که نگاهش با من است لبخندی برایش زدم و
از سالن خارج شدیم.
ساعت چهار مطابق معمول از اداره بیرون زدیم. امروز صبح با ماشین احمد
آمده بودم و ماشین فسقلی ام در اثر سرما روشن نمی‌شد. سر راه طبق معمول آن
دو نفر را هم سوار کرد. کتابون پیشنهاد کرد که همیشه ماشین را در خانه بگذارم
چرا که ماشین سمند او را به پی‌کی من ترجیح می‌داد. موقع برگشتن به ظاهر در
مقابل تعارف من تشکر کردند اما وقتی احمد خود شخصاً از آن‌ها خواست مثلاً
در رودریستی با آقای مهندس اداره‌اشان مانند. با این که کتابون از قبل تهدید
کرده بود که اگر او را نرسانیم تا فردا صبح که برگردیم او همان جا می‌نشیند و گریه

ماره‌ی
ایش

قرض
صناب

کردید
ن‌طور

کی دو
یاداش

ما کسر
زم آمد

نش در
حی از

شمش
ریستم،

همم که
نوم اما

می این
دش رو

ورها در

ی زشت
ت ما هم

می‌کند و مویش را می‌کشد. سوار ماشین احمد که شدیم فرهاد از کنارمان رد شد و به جای خدا حافظی چون همیشه بوقی زد و احمد هم دستی تکان داد و رفت و احمد هم راه افتاد. پرسیدم: راستی امین چرا دیشب به خونه نیومد؟ نکنه مهمونی بهش خوش گذشته بود.

خسته و خواب‌آلود گفتم: برعکس بیچاره دیشب شب بدی داشته و به زحمت افتاده.

پرسیدم: چرا؟
موهایش را که جلوی چشمش بود با دست کنار زد و هم‌زمان کتابی سرفه‌ای ساختگی کرد. گفتم: احمد جان، کتابیون سرما خورده می‌شه شیشه رو بالا بدی.

احمد گفت: ببخشید خانم هدایتی.

زری متعجب به کتابیون نگریست. گفتم: نگفتی دیشب به امین چی گذشته؟ احمد در حالی که بخاری را روشن می‌کرد گفت: شاهد سنکوب یکی از آدم‌های توی مهمونی بوده.

متعجب به او نگریستیم. ادامه داد: می‌گه همه رو فیلم گرفته، حالش خیلی گرفته بود می‌گفت دختره جلوی چشم‌هاش مرده، خدا لعنت کنه کسانی رو که... ترجیح داد ادامه ندهد. گفتم: فریبا الان کجاست؟
— فکر کنم خونه‌ی ما باشه.

کتابیون گفت: ممنون آقای مهندس، من همین جا پیاده می‌شم.
— خواهش می‌کنم.

کتابیون سر کوچه‌شان پیاده شد و باز تشکر کرد و رفت و احمد راه افتاد. چند لحظه بعد زری هم تشکر کرد اما احمد گفت که او را تا در خانه می‌رساند و زری او را تا در خانه‌شان راهنمایی کرد. او هم تشکر کرده و از ما جدا شد. دیگر نه او حرف می‌زد نه من تا این‌که خواستم مقابل لوازم التحریری ترمز کند. بیرون آمدم و منتظر ماندم، مداد اتود زیبا و گران قیمتی برای ندا گرفتم و سوار شدم، پرسیدم: چه کار داشتی؟

— امروز تولد نداست.

برپیشانی اش کوبید و گفت: راست می‌گی! این اتفاقات پاک از یادم برده بود.
- اون عاشق چراغ خواب اتاق شماست همون که توش رودخونه حرکت می‌کنه. مطمئن باش هیچی مثل اون خوشحالش نمی‌کنه.
- جدی! چرا زودتر نگفتی.

جلوی خانه از ماشین پیاده شده و در را برای ورود او باز کردم. پراید قرمز فریبا هم در حیاط بود و جایی برای پارک احمد نبود و ماشین را موقتاً در کوچه گذاشت. امین و فریبا و نسرين طبقه بالا و در اتاقی که به احمد و امین تعلق داشت بودند. صورت رعنا را بوسیدم. احمد هم سلام کرد و بالا رفت که صدای نسرين را لحظه‌ای بعد شنیدم که مرا می‌خواند. بعد از مدت‌ها اولین بار بود که مرا مخاطب قرار می‌داد. بالا رفتم و گفتم: چه کار داری؟
- بیا... بیا ببین من درست حدس زدم.

وارد اتاق شدم تلویزیون روشن بود. متوجهی نادر شدم که بیرون از اتاق بود. حتماً او حق ورود به اتاق و دیدن این فیلم را نداشت زیر هجده سال گفته‌اند! نسرين گفت: بیا ببین این دختره رو می‌شناسی.
کنترل را برداشت و صفحه‌ی تلویزیون را به صورت ثابت در آورد و انگشت بر تصویر یی نهاد با تعجب گفتم: این که نغمه است! نغمه احتشام.
- درسته همون همکلاسی دوم دبیرستان. همون که از خونه فرار کرد و دیگه هیچ‌کس هیچ خبری ازش نداشت.

امین گفت: توی این جمع یکی از کثیف‌ترین‌ها بود.
برگشتم و تازه متوجه امین شدم که تیشرت گشاد سفید و شلوار گرم‌کنی پوشیده و برتنها صندلی اتاق خود را ولو کرده بود. فریبا در حالی که به تلویزیون می‌نگریست گفت: وحشتناکه.

امین باخستگی گفت: این که از نزدیک ببینی وحشتناک‌تره، همه‌اشون از خود بیخود شده بودند و مثل دسته‌ی سگ و گربه بالا و پایین می‌پریدند، مست و لایعقل.

با تعجب پرسیدم: چرا بعضی‌ها تو تاریکی عینک دودی زدند؟
فریبا گفت: از اثرات سوء این دارو اینه که کم کم مردمک چشم گشاد می‌شه

اون قدر که نور کم هم چشم رو اذیت می‌کنه.
امین گفت: نیگا زن داداش اون‌ها، اون دختر لباس نارنجیه رو ببین که داره
تلو تلو می‌خوره.

نسرین گفت: چه وحشتناک! این‌ها پدر و مادر ندارند؟!
احمد که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود گفت: دارند اما از دو حالت
خارج نیست یا براشون اهمیت نداره و خودشون هم این‌کاره‌اند یا این‌که خبر
ندارند. این‌ها از اثرات سوء اعتماد زیادی و یا زیادی بستن پای به جوونه.
امین که اصلاً حال و روز خوشی نداشت گفت: اگه از نزدیک می‌دیدي خیلی
فرق می‌کرد.

نسرین گفت: تو دانشگاه ما هم همین دو هفته پیش یکی از دانشجویهای سال
آخر مرد. می‌گفتند قرص مصرف کرده بوده و توی بزرگراه که داشته با دویست و
سی می‌رفته در ماشین رو باز می‌کنه و پیاده می‌شه حالا در اون لحظه در تو
همش چی می‌دیده خدا می‌دونه.

احمد گفت: الان همه از مضرات مواد باخبرند چون اگه می‌گن فلان عیب رو
داره با چشم می‌بینند که آره داره، اما این قرص‌ها تازه وارد بازار شده و کسی رو
نمی‌بینی که چهل سال داشته باشه و بگه من تو جوونی از این قرص‌ها مصرف
کردم و الان هم سالمم یا این‌که بگه نه اون خیلی بده.

— من شنیدم منبع تمام مخدرها آسیا و آفریقا است جز این به قلم.

فربا که سخت متوجه فیلم بود گفت: این قرص‌ها از لحاظ جسمی اعتیاد
آور نیستند اما کسانی که درست می‌کنند به خاطر این‌که اعتیاد جسمانی هم بهش
اضافه کنند از چیزهای دیگه توش قاطی می‌کنند، البته این قرص‌ها اعتیاد روانی
می‌یاره.

امین گفت: نگاه کن زن داداش دختره افتاد.

به تلویزیون نگاه کردم. راست می‌گفت. دختر پیراهن نارنجی بر زمین افتاد و
بعد تلویزیون برفک نشان داد. نسرین گفت: یکدفعه چی شد تازه داشت
به جاهای قشنگ می‌رسید.

همه متوجه امین که حال و روز مساعدی نداشت شدند. گفت: قشنگ؟! باید

بودی و می دیدی، رفتم طرفش داشت جون می داد کشیدمش کناری که له نشه برای این که کمکی پیدا کنم توی اتاق ها دویدم اما کاش نمی دیدم که اونجاها چه خبره بلندش کردم و سوار ماشینش کردم اما به بیمارستان نکشید و توی راه مرد بعد هم دردسر دیشب، فکر می کردند که من اون رو کشتم اما خدا رو شکر که دوربین و فیلم رو برداشته بودم و شما هم به دادم رسیدید.

فریبا گفت: واقعاً ببخشید امین آقا شما هم به خاطر من تو دردسر افتادید. امین گفت: نه برای من هم خوب بود، باید با چشم می دیدم تا خدا رو شاکر می شدم، وصف این قرص ها رو زیاد شنیده بودم اما برعکس، می گفتند بخوری توپ توپی، بعد از مرگ سهیل داشتم دیوونه می شدم اگه به داداش اکبر قول نداده بودم و به خاطر رعنا که قسمم داده بود تا حالا معتاد شده بودم، اعتراف می کنم من آدم سست اراده ای هستم، گفتم که قول دادم مواد نکشم قرص رو که قول ندادم و یه روز در بدر گشتم اما گیر نیاوردم سوراخ سنبه ای نبود که سر نزده باشم اما انگار خدا خیلی دوستم داشت.

همه متعجب به او نگاه می کردیم و او ناراحت چنگی به موهایش زد و بیرون رفت و احمد هم لحظه ای به دنبال او بیرون رفت.

کتایون نگاهی به سر و وضع خانه انداخت و گفت: زری وضعشون بیسته، معلوم بود بچه مایه داریه.

گفتم: خونه داداش اکبرمه، بفرمایید تو، راستی عرشیا کو؟ به جای او کتایون گفت: پسر عموش ویش گرفته بود که عرشیا رو ببره بگردونه، درسته زری ویش؟

زری گفت: نه خنگه ویر.

- یعنی چی؟

- یعنی عشقش کشیده، حالا کدوم پسر عموت؟ رسول؟ ابو الفضل؟...

نگذاشت ادامه بدهم گفت: نه حمید.

با کنایه گفتم: چه بد، زن داداش دوستان او مدند.

رعنا از پذیرایی بیرون آمد و گفت: خوش او مدن.

آن‌ها را با رعنا آشنا کردم و سپس رعنا آن‌ها را به پذیرایی راهنمایی کرد. کتایون آرام کنار گوشم گفت: پری، داداشت پسر بزرگ نداره؟
- چرا اتفاقاً داره.

رو به رعنا کرد و گفت: رعنا خانم من ندیده مشتاق دیدار شما بودم خدایی این پری اون قدر پیش ما تعریف شما رو کرده که برای دیدن شما سر از پا نمی‌شناختم، اصلاً دیشب تا صبح از شدت شوق دیدار شما خواب به چشم‌هام نیومد.

هر دو روی مبل نشستند. گفتم: کتایون زحمت نکش رعنا خانم ما کار کشته است آدم دروغگو رو می‌شناسه.

رنگ کتایون به سرخی گرایید و لبش را گزید. بی‌اعتنا به او به رعنا نگریستم و گفتم: می‌دونی کنار گوشم چی می‌گه؟ می‌گه که داداشت پسر بزرگ داره یا نه من هم گفتم آره داره اما نگفتم خیلی خیلی که بزرگ باشه تازه پانزده سالشه.

رعنا و زری از خنده ریشه رفتند، کتایون هم با خنده انگشت تهدید برام جنباند. رعنا با اجازه آن‌ها بیرون رفت و ما را تنها گذاشت. کنار زری نشستم و گفتم: من رو نترسون کتی مثلاً چه کار می‌خوای بکنی نهایتاً ناهار فردام رو می‌خوری.

- به داداشت شکایتت رو می‌کنم.

- احمد هوام رو داره....

- نه اون یکی، خلبانه.

- ای بمیری تو که به زور می‌خوای خودت رو با ما فامیل کنی ما اگه عروس نخوایم کی رو باید ببینیم؟

زری گفت: منو ببین، به عمه‌ام می‌گم یه دختر خوب برای مش برات پیدا کردم، کتایون جون بیا فامیل خودم شو، حالا مش برات نشد داداشم که خوبه. کتایون گفت: داداشت چه کاره است می‌تونه روی داداش این رو کم کنه؟

- پس چی، داداش من حرفه‌ای به تمام معناست نه مثل داداش‌های این که تئوری یه چیزهایی یاد می‌گیرند و بعد از کلی درس خواندن یه کاره‌ای می‌شن، داداش من یه عمر عملی بوده و لیسانس کلاه برداری داره تازه به تازگی امتحان

تخصصی تروریستی هم داده و فکر هم کنم که قبول شده دور و برت پره از مهندس خلبانه اما چند تا تروریست دیدی؟

کتایون به او اشاره کرد و گفت: ببین پری خدایی زری راست می‌گه تازه تروریست یه کلمه خارجی و کلاسش بیشتر از مهندس.

در میان خنده‌های ما در باز شد و نسرين وارد شد و با دیدن آن‌ها گفت: سلام، ببخشید، خبر نداشتم مهمون داری.

آن دو با خوشرویی جواب سلام او را دادن و من گفتم: این نسرين دختر برادر و همکلاسی دوران مدرسه‌ی منه، نسرين این هم کتایون تپله و زری...

کتایون در حرفم پرید و گفت: درازه.

منظورش زری بود. زری گفت: نسرين خانم شما این جا به ما ملحق نمی‌شید؟ جمع خوبی داریم چهار تایی بیشتر خوش می‌گذره تازه فرصتی هم دست می‌ده که با شما هم بیشتر آشنا بشیم.

کنار کتایون نشستم و آرام زیر گوشش گفتم: اگه شغل خلبانی دلت رو برده هوای نسرين رو داشته باش چون اون و امین رابطه‌ی خیلی خوبی با هم دارند. کتایون فوری گفت: من همیشه از گل نسرين خوشم می‌اومده شما هم که چه قدر برازنده‌ی این اسمید.

نسرين لبخندی زد و زری آرام پرسید: کتی، گل نسرين چه رنگیه؟

کتایون زیر لبی گفت: خفه شو، نمی‌شه لال مونی بگیري.

نسرين هم به جمع ما اضافه شد و خیلی زودتر از آن‌چه فکر می‌کردم در دل آن‌ها جا باز کرد به طوریکه فراموش کردند که من میزبانم نه نسرين. کتایون مرتب از شیرین کاری یا بهتر بگویم خرابکاری‌های سرکارش تعریف می‌کرد و نسرين نیز از خرابکاری‌های دانشگاهش. بالاخره کتایون گفت: پس پری بقیه افراد خانواده‌تون کجا هستند؟ این نسرين خانم که بنده رو مشتاق کردند حتماً با بقیه هم آشنا بشم.

زری آرام گفت: تو غلط کردی با بقیه یا داداشش.

— بقیه خونه‌ی کسی ناهار دعوت بودند، منظورم از بقیه داداشامه، حدس بزنید خونه کی، خونه جناب معاون.

باز رنگ از رخ کتایون پرید. زری گفت: پری نمی‌شه اسم اون رو نیاری و روزمون رو خراب نکنی.

گفتم: وا چرا؟ ناسلامتی فامیل ما می‌شه، خوش ندارم کسی پشت فامیلمون حرف بزنه.

زری گفت: بله فردا معلوم می‌شه، تو اداره وقتی حالت رو جا آورد نیای پشت سرش حرف بزنی‌ها.

— خدا رو شکر تا حالا گذرم بهش نیفتاده. بیشتر از ده دفعه با آقای صالحی جنگیده اما پرش به پر من گیر نکرده.

کتایون گفت: اگه من هم یه پارتی به اسم داداش احمد داشتم خیالم تخت و راحت بود.

— پای احمد رو وسط نکشید آقای معاون وقتی حرف مقررات و آیین نامه انضباطی پیش بیاد به پدر خودش هم رحم نمی‌کنه.

کتایون گفت: خدا بنده‌اش رو شناخت وگرنه اگر رییس پادگان بود سربازای بیچاره چه عذابی می‌کشیدند.

زری گفت: ولی خدایی ما تا تقی به توقی می‌خوره و حرف کم می‌یاریم گیر می‌دیم به این بیچاره ولش کنید.

— حتماً ایراد داره وگرنه چرا یک‌بار از فرهاد بد نمی‌گیم.

زری گفت: این رو درست اومدی.

— تو هم لاتی حرف می‌زنی، اول پسرت حالا خودت.

خندید، منظورم را فهمیده بود و گفت: گمشو.

کتایون گفت: تو پری مهندس فرهاد رو در مقابل آقای سرفراز می‌ذاری...

راستی اون زن نمی‌خواد.

زری که می‌دانست منظورش کیست از عمد گفت: چرا اتفاقاً دیروز خودش با من حرف زد که اگه تو موافقی خانواده‌اش رو بفرسته خواستگاری.

کتایون ناگهان صاف نشست و خیاری را که داشت پوست می‌گرفت آروم در پیشدستی‌اش گذاشت و دست‌هایش را برزانوان نهاد و با شرم و حیای ساختگی سر را به زیر انداخت و گفت: اول باید با برادر و پدرم حرف بزنم....

بعد با لبخند موزیانه‌ای به من نگاه کرد و گفت: بد نمی‌شه، این طوری فامیل می‌شیم.

زری با خنده گفت: آره فامیل پری می‌شی و زن دایی زن برادرش می‌شی. کتابون پس از مکشی داد زد، کی؟ زن... داییش... خدا به دور! بهش بگو نه، کتابون قصد ازدواج نداره. راستی زری عمه‌ات هنوز دنبال هوو می‌گرده؟ خودم در بست نوکر خودش و مش براتم. در هر نه ماه هم یکی براشون می‌زام تازه اگه نفوتم کنند و ارزن مرغوب هم بدن دو زرده تخم می‌ذارم یه دختر گیس گلابتون و یه پسر کاکل زری اما دیگه اسم اون شمر رو نیاری‌ها زهره‌ام می‌ترکه.

نسرین که تا به حال این نوع حرکات کتابون را ندیده بود از خنده ریشه رفت، مدت‌ها بود که این طور نخندیده بود. زری محکم در سر کتابون کوبید و گفت: مرده شورت رو ببرند که عقده‌ی شوهر کردن داری. فکر کردی شوهر عتیقه است وزیر خاکی، نه عزیز جان از این خبرها نیست.

کسی برادر کوبید. رعنا بود که از سر کنجکاوی برای فهمیدن دلیل خنده‌های نسرین آمده بود. نسرین با خنده گفت: مامان، من از فردا دانشگاه نمی‌رم می‌خوام برم اداره عمو اینا انگار اونجا بیشتر خوش می‌گذره.

کتابون گفت: نه نسرین جون تو همون بهتره که بری سراغ درس و مشقت، تو که اخم‌های آقای سرفراز رو ندیدی و هنوز زهره‌ات نترکیده، آواز دهل شنیدن از دور خوش است. عصبانی که می‌شه این طوری می‌شه.

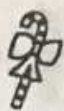
و هم‌زمان هر سه ادای اخم او را در آوردیم که باز صدای خنده نسرین برخاست و رعنا هم با خنده گفت: خدا نکشدتون اگه به گوش خواهر زاده‌هاش و احمد برسه که نشستید و به آقای سرفراز می‌خندید بد می‌شه.

کتابون گفت: ما داریم ادای معاون قسمت خودمون رو در می‌یاریم. تو اداره که جرأت ندارم. پوست سرمون رو می‌کنه توش کاه می‌ذاره اگه این جا هم اداس رو در نیاریم پس این عقده‌ها رو کجا خالی کنیم.

رعنا گفت: خدا شما رو از آسمون برای پری فرستاده و بهش لطف داشته.

زری گفت: پری رو هم واسه‌ی ما، پری واقعاً تکه.

کتابون گفت: مخصوصاً وقتی جز چماقداران به حساب می‌یاد و ادعای گردن



کلفتی می‌کنه و می‌گه آی نفس کش.
هرسه باز خندیدیم و رعنا سرخوش از این‌که پس از مدت‌ها بربل دخترش
خنده نشسته بیرون رفت.

خانه هیاھوی تازه‌ای به‌خود گرفته است کمتر از یک ماه دیگر قرار است
احمد نیز از جمع خانواده شلوغ ما جدا شود و پی زندگی خودش برود. وقتی
فکر می‌کنم که از احمد جدا می‌شوم بغض برگلویم چنگ می‌زند و تک‌تک
محبت‌هایش جلوی چشمم رژه می‌رود از نان بیات خوردنش در آن زمستان
سخت تا نگاه گرمش در همین صبح امروز. اما جدا از هیاھوی خانه‌ی ما، شور و
هیجان در خانواده دارینوش بیشتر، به‌چشم می‌خورد! چرا که نه تنها دخترشان
روانه‌ی خانه‌ی بخت می‌کنند بلکه آقای دارینوش و آقا بزرگ نیز به‌حج رفته و تا
یک هفته بعد برمی‌گردند. احمد هم روزها سرکار است و پس از اداره به‌همراه
فرهاد و داییش دنبال مراسم ولیمه‌ی آن دو و پارچه نویسی و چراغانی کوچه
است و سپس به‌دنبال یافتن خانه‌ای مناسب به‌همراه فریبا شهر را زیر پا
می‌گذارند و در آخر شب تن خسته و کوفته‌اش را به‌خانه می‌رساند. فریبا حق
داشت باید کم‌کم این را به‌جمع دوستاش بازگردانیم. چون پس از مرگ سهیل
امین دیگر آن امین سابق نشده است و از همه‌ی دوستانش بریده، نه به‌تلفن
دوستش بابک جواب می‌دهد و نه وقتی امیر حسین به‌در خانه می‌آید حاضر
به‌دیدنش می‌شود. تنها دلخوشی‌اش این است که عصر پنجشنبه‌ها برسر خاک
سهیل می‌رود. دیروز اجازه گرفتند. بیچاره خاله راضیه نسبت به‌قبل گویا ده سال
پیر شده است سهراب و سهیلا هم پوست و استخوان شده‌اند کار سمیه نیز فقط
این است که عکس سهیل را برسینه می‌گذارد و می‌گرید. خاله راضیه تازه دلش
خوش شده بود که سهراب پس از آن تصادف و مدت‌ها راه نرفتن به‌وسیله چوب
زیر بغل تازه توانسته برپایش بایستد که این‌گونه شد.

گفتم چوب زیر بغل و به‌یاد مجتبی افتادم، باید تا عید پایش در گچ بماند و
تا مدت‌ها از مرخصی استعلاجی استفاده می‌کند چرا که تا بالای رانش در گچ
است. فرزانه نیز با آن شکم بالا آمده مثل بچه‌ای او را تر و خشک می‌کند.

پنجشنبه که با فریبا به خانه‌ی آنها رفته بودیم کلی به کار آن دو خندیدیم. تا فرزانه از اتاق خارج می‌شد مجتبی به دروغ آه و ناله می‌کرد و فرزانه نیز فوری خود را بالای سرش می‌رساند و در حالی که رنگ بررو نداشت قربان صدقه‌اش می‌رفت که برایش چه کند تا دردش آرام گیرد و هر بار هم مجتبی چیزی می‌خواست. این مردها خیلی مودی هستند و از احساسات رقیق و پاک ما زن‌ها سوءاستفاده می‌کنند. بعد بحثشان به این کشید که کدام یک دیگری را زودتر دیده است. فرزانه می‌گفت اولین باری که مجتبی را دیده به خاطر این که یادش رفته در تانکر نفت را ببندد و شب قبل نیز تا صبح باران باریده از دست پدرش کتک می‌خورده. مجتبی نیز می‌گفت اولین دفعه زمانی فرزانه را دیده که از مدرسه به خانه پدر بزرگش رفته و مجتبی هم که از حضور او آگاه نبوده و با آقای سرفراز کار داشته و از پنجره به خانه‌ی آنها سرک می‌کشد که فرزانه مقنعه‌اش را در می‌آورد و موهای شانه نکرده او مانند شاخ بالا رفتند و او وحشت کرده و پا به فرار نهاده و تا مدت‌ها گمان می‌کرده خانه‌ی آنها جن دارد، وقتی من و فریبا از خانه‌ی آنها بیرون آمدیم دعوایشان شده بود. دیشب پریسا مسموم... کسی با دست بر روی میز کوبید ترسیدم و فوری سرم را بلند کردم و او از خنده ریه رفت، فرهاد بود و در حالی که می‌خندید گفت: معذرت می‌خوام پری خانم چند دفعه صداتون زدم اما اون قدر غرق تفکر بودید که متوجه نشدید.

— متأسفم....

ناگهان خنده‌اش را خورد و به در بسته‌ی اتاق آقای صالحی نگریست و گفت:

دچار مشکلی شدید؟

— نه چه طور؟

— آخه خیلی تو فکر بودید.

لبخندی زدم و گفتم: نه آقا فرهاد.

— مطمئن باشم؟

— مطمئن باشید.

— شما در این تشکیلات همچون امانتی هستید که به دست ما سپرده شده نمی‌خوام اتفاقی بیفته.

با این‌که با نظرش در مورد امانت بودن موافق نبودم اما نگاه قدرشناسانه‌ای به او انداختم. پرسید: کسی که توی اتاق صالحی نیست؟ خواستم جواب بدهم که در باز شد و آقای سرفراز بیرون آمد. با تعجب به او نگریستم، او کی آمده بود که من نفهمیده بودم. آدم خوش شانسی هستم که قبل از این‌که به فرهاد نه بگویم و او وارد شود خود آقای سرفراز بیرون آمد و گرنه معلوم نبود که بعدش چه می‌شد. آقای سرفراز نگاه مشکوکی به فرهاد انداخت. خدایا او به همه شک دارد و فکر می‌کند همه منتظر فرصتی اند تا از کار کردن فرار کنند حتی مهندس فرهاد که شاید بیشتر از همه در این اداره از او حساب می‌برد. مجبور شدم به احترامش برخیزم اگر به خاطر بالاتر بودن مقامش نبود صد سال سیاه هم این کار را نمی‌کردم. گوشی تلفن را برداشتم و عدد هشت را فشردم و به آقای صالحی خبر دادم که مهندس فرهاد با او کار دارد و سپس به فرهاد نگریستم و گفتم: بفرمایید.

هنوز آقای سرفراز ایستاده بود و چپ‌چپ او را برانداز می‌کرد. فرهاد ضربه‌ای بر در کوبید، بیچاره زیر نگاه منجمد او یخ بسته بود. پس از این‌که آقای صالحی اجازه ورود داد فوری وارد اتاق شد و در را بست. آقای سرفراز لحظه‌ای به در بسته خیره شد و بعد برگشت و مرا برانداز کرد. زیر سنگینی نگاهش جرأت سر بلند کردن نداشتم. به سوی میز آمد و فاکتوری را روی آن گذاشت و گفت: خانم بهرامی این ارقام رو وارد کنید.

هنوز سرپا بودم، گفتم: چشم.

— پرونده‌های سه هزار و چهارده و سه هزار و هفتصد و بیست رو هم به اتاق من بیارید.

— سه هزار و چهارده به بایگانی فرستاده شده.

— خب زنگ بزنید بیارند.

— چشم، امر دیگه‌ای؟

— فقط زود، تا نیم ساعت دیگه بیارید.

به سوی در حرکت کرد، اما در نیمه راه ایستاد و گفت: اگر یک بار دیگه تکرار بشه اخطار ضمیمه پرونده اتون می‌شه.

گوشه لبم را گزیدم و گفتم: چشم تکرار نمی شه.

تا بیرون رفت نفس راحتی کشیدم! اطرافیان بیچاره اش چگونه تحملش می کنند و بیچاره تر از همه فرهاد، گویا دوست دارد بیشتر از همه او را بچزاند. چند دقیقه بعد فرهاد نیز از اتاق بیرون آمد به جای خدا حافظی ترجیح داد برایم لبخندی بزند و بیرون رفت. صدای زنگ تلفن برخاست. گوشی را برداشتم. گفت: خانم بهرامی، شماره آقای شکری رو برام بگیرید.

گوشی را گذاشت. دستورش را انجام دادم. آن دو هنوز در حال صحبت بودند که خانم زمانی وارد شد و ابتدا چای مرا روی میز گذاشت و بعد به اتاق او رفت و چای او را نیز داد و رفت. لیوان چای را با دو دست گرفتم. کاش اتاق من هم پنجره داشت؛ چون وقتی خانم زمانی در را باز کرد چشمم به پنجره اتاق آقای صالحی افتاد و متوجه شدم که پنبه های سفید از لحاف آسمان بر تشک زمین می ریزد. نگاهی به ساعت انداختم، بیست دقیقه از نیم ساعت آقای سرفراز گذشته بود لبخند موزیانه ای بر لبم نشست و گوشی را برداشته و شماره بایگانی را گرفتم و خواستم که پرونده سه هزار و چهارده را بیاورند. نگاهم به ساعت بود. درست داشتم دیر کند. درست سر نیم ساعت آقای فرهوشی پرونده را به اتاق آورد. آخرین جرعه های چایم را با خیال راحت نوشیدم. پنج دقیقه هم گذشته بود که صدای زنگ برخاست می توانستم حدس بزنم که خانم هوشمند منشی معاون است. بدون اینکه گوشی را بردارم بیرون رفتم. آسانسور خالی بود اما ترجیح دادم دو طبقه را از پله ها بالا بروم، می گویند بالا رفتن از پله ها یک نوع ورزش است و برای تناسب اندام مفید، من که روزها ورزش نمی کنم چه موقعیتی از این بهتر. جلوی در اتاق او رسیدم و بدر کوبیدم و صدای نازک خانم صابری که می گفت بفرمایید وارد شدم، مثل مادرش عاشق قرتی بازی است. مانند نوری نارنجی تنگ و چسبان اما نه چندان کوتاه و موهای مش کرده و سایه چشم سبز و روژ لب بنفش و لاک ناخن پیازی رنگ، رنگین کمان کامل است. البته نسبت به روز اول که به سر کار آمده خیلی بهتر شده است آن موقع معلوم نبود مانند تن کرده یا بلوز نیم تنه. می گویند آقای سرفراز اظهار داده که اداره جای این گونه مدها نیست و او از فردا مانند تنی بلندتری پوشیده است. این گونه

نه ای

به او

قبل

بگره

خت.

ن فرار

ی برد.

سال

ردم و

فرهاد

فرهاد

به آقای

حظه ای

جرات

گفت:

به اتاق

تکرار

خودنمایی به گمانم به‌طور ژنتیکی از مادرش به‌ارث رسیده است، بیچاره مردها و بیچاره‌تر آقای سرفراز، شاید رویشان بشود که بگویند مانتوی بلند بپوشد اما این‌که چسبان و تنگ به‌طرزی که حتی لباس زیرش نیز از روی آن مشخص است نپوشد در توان آن‌ها و به‌خصوص مردان جوان مجرد نیست اما اگر به‌جای او یک معاون مسن سرکار می‌گذاشتند شاید رویش می‌شد. شاید هم برعکس خوشش می‌آمد و این دختر هنوز همان بلوز نیم تنه که نامش مانتو بود می‌پوشید. با ناز و ادا گفت: خانم بهرامی به‌اتاقتون زنگ زدم، کجا بودید آقای سرفراز منتظرتون هستند؟

خیلی دوست داشتم بگویم اشتباه گرفته و من همجنس او هستم و ادا و اطوارش را من یکی خریدار نیستم اما نشد چون صدای عصبانی آقای سرفراز که می‌گفت خانم بهرامی بفرمایید تو از اتاق معاون برخاست. لبخند موزیانه‌ای بر لبم نشست. می‌گویند کرم از خود درخت است. کاش کتایون این‌جا بود و این همه شجاعت را می‌دید. برادر کوبیدم و بدون این‌که منتظر حرفی از او باشم در را باز کردم. قبل از هرچیزی نگاهم به‌لایه نازک برف که برشاخه خشک و خاکستری درخت روبه‌رو نشسته بود افتاد. خوش به‌حال آقای سرفراز اتاقش چه منظره زیبایی دارد. حاضرم با کمال میل اتاقم را با اتاق او یا حتی منشی اطواری‌اش عوض کنم. گره در ابرویش بود اگر به‌صورتش می‌نگریستم دست و پایم را گم می‌کردم. پرونده‌ها را بر میز مقابلش نهادم و گفتم: بفرمایید آقای مهندس این پرونده سه هزار و چهارده این‌هم....

نگذاشت ادامه دهم و در حالی که چپ‌چپ نگاهم می‌کرد پرسید: قرار بود نیم ساعت بعد بیارید نه چهل دقیقه خانم بهرامی.
— متأسفم.

برگه‌ای برداشت و چیزی بر آن نوشت و به‌سمتم گرفت و گفت: این رو ضمیمه‌ی پرونده‌ی خودتون بکنید تا معنای وقت‌شناسی رو یاد بگیرید.
برگه را از او گرفتم و پوزخندی بر لبم نشست، دو ساعت کسر کار. شجاع شدم و به‌صورت او نگریستم عصبانی بود اما عصبانیتش مرا نمی‌ترساند و شاید هم همین بیشتر عصبانیش می‌کرد. گفتم: چه جالب! به‌خاطر ده دقیقه

بدقولی دو ساعت کسر کار، به خاطر بدقولی چند ساله چند روز یا سال یا قرن کسر کار می‌زنید اون هم قولی به یک بچه در اون شرایط؟! واقعاً عدالت مسخره‌ایه.

به سوی در آمدم و خارج شده و در راهرو را هم باز کردم که با فریاد صدایم کرد. از لحن صدایش عصبانیت زاید الوصفی هویدا بود. و همین عصبانیت باعث شد منشی فوری مقنعه‌اش را جلو بکشد و رژ لبش را بلعید. بی توجه به آقای سرفراز لبخند موزیانه‌ای به منشی‌اش زد و در را بستم. به گمانم هرچه قدر که امروز ورزش کردم بس است ورزش زیاد برای سلامتی مضر است ترجیح می‌دهم که با آسانسور پایین بروم. بسته شدن در آسانسور هم زمان شد با باز شدن در اتاق معاونت.

امروز برعکس روزهای دیگر، کتابیون جلو نشسته و زری در صندلی عقب و مرتب خمیازه می‌کشد. بیچاره حق دارد پسرش دیشب تا صبح در تب و لرز سوخته و او بیدار بوده. از صبح تا حالا هم دل توی دلش نبود تا این که موقع ناهار از فرهاد خواستم لحظه‌ای موبایلش را به او قرض بدهد تا زنگی بزند چون نمی‌توانست منتظر بماند که تلفن خانم سعادت و سپهری و آقای اشرفیان تمام بشود تا نوبت به او برسد. وقتی فهمید حال پسرش بهتر شده و تمام سوپش را نیز خورده خیالش راحت شد و با تشکر همراه فرهاد را به او پس داد. فرهاد پسر مهربان و خوش قلبی است. به گمانم به پدر بزرگش رفته، کاش به جای نوه‌اش پسرش کمی از اخلاق او به ارث می‌برد. صدای کتابیون را شنیدم که می‌گفت: در چه فکری؟

با لبخند گفتم: در فکر ارث و میراث.

زری گفت: قول بده هرچی گیرت اومد نصف نصف.

- چیزی گیر من نیومد همه‌اش به فرهاد رسید.

به نگاه متعجب آن‌ها چشم دوختم و خندیدم و گفتم: عقلتون رو ندید دست من، پدرش رو در می‌یارم. پشت چراغ قرمز ایستادم. ماشین فرهاد هم کنار ماشینم ایستاد و پس از



مدتی متوجه ما شد به جای سلام و یا شاید خدا حافظی به رویش لبخندی زد و او نیز همین طور. همین که چراغ سبز شد دستی به علامت خدا حافظی تکان داد و به سمت چپ چهار راه پیچید و ما به راه مستقیم خودمان ادامه دادیم. کتابیون گفت: مدتی که یه چیزی رو می خواستم بهت بگم پری اما... هیچی ویش کن.

— بگو، نترس نمی زنمت.

زری گفت: خب بگو کتابیون چرا این دست اون دست می کنی.

— راستش... می دونی که داداش من الان بیست و هشت سال داره اگر فکری براش نکنم دیر می شه.

با خنده گفتم: دور من رو خط بکش عمراً زن آدم گردن کلفت نمی شم.

خندید و گفت: گمشو بچه! چه زود دلش خوش می شه، کی با تو کار داره.

— خب حالا که منظورت من نیستم بگو بینم حرف حسابت چیه.

— راستش... چه طور بگم.

— بگو دیگه خفه ام کردی.

زری گفت: ای بابا می خواد بگه برادرزاده ات قصد ازدواج داره یا نه؟

جا خوردم و فوری کنار خیابان پارک کردم و گفتم: کی؟ نسرین!

کتابیون با تعجب گفت: حرف بدی زدم؟

— اون هنوز بچه است.

— همچین بچه هم نیست.

— گول هیکلش رو نخورید.

کتابیون گفت: نه پری برعکس، به نظر من خیلی دختر معقول و فهمیده ای اومد خیلی هم خوشگل و با نمکه.

به رو به رو نگریستم و گفتم: اما شاید خبر نداشته باشید نسرین قبلاً نامزد کرده بود... خدایا منو ببخش از بدجنسی این حرف رو نمی زنم اما شما باید بدونید که اون قبلاً نامزد داشته.

کتابیون متعجب به زری نگریست و به جای او زری گفت: برای چی به هم زده دنده را چرخاندم و راه افتادم و گوشه ی لبم را گزیدم و گفتم: اون به هم نزد کتابیون گفت: پسر به هم زد؟ چرا مگه نسرین چش بوده؟

— نه اون هم به هم نزد.

زری گفت: خانواده‌ها؟ آره؟

با یاد سهیل و جشن نامزدی آن‌ها بغض در گلویم حلقه بست. سهیل، پسر خاله‌ی بیچاره‌ی من، تا عمر دارم نگاه آنروز را که از پشت شیشه به چشمانم دوختی فراموش نمی‌کنم. گفتم: نه، خدا به هم زد.

کتایون با حیرت گفت: خدا؟!!

— آره به کمک اجل، سهیل بیچاره دو هفته بعد از نامزدیش مرد، آخر مهر ماه.

زری گفت: همون پسر خاله‌تون که به خاطرش سیاهپوش بودید؟

با سر علامت مثبت دادم. کتایون گفت: آخی بیچاره نسرین؟!!

مسخره است، بیچاره سهیل. زیر لب شروع به خواندن فاتحه کردم و با این کار به آن‌ها نشان دادم که حاضر نیستم بیشتر از این درباره‌ی سهیل چیزی بگویم. خدایا بغض دارد خفه‌ام می‌کند.

وقتی به خانه رسیدم ماشین فریبا نیز مقابل در بود. وارد شدم و گفتم: سلام برهمگی.

قبل از همه پریسا دوان دوان به سویم آمد و کارنامه ترم اولش را نشان داد. سوت آرامی زدم و گفتم: باریک‌ا... بچه درس‌خون، ندا چه کار کرد؟

— اون بدشانسی آورد و ورزش و ریاضی نوزده شده.

متوجه‌ی نسرین شدم و به پریسا به طرزی که او بشنود گفتم: به ندا نگی‌ها اما اگه بچه‌های داداش اکبر یه ذره بیشتر به عمه‌هاشون می‌رفتند بهتر بود، نه؟

پریسا گفت: نه ندا هم درسش خوبه فقط یه سؤال....

گوشم در دست کسی پیچیده شد و گفتم: پشت سر بچه‌های من حرف می‌زنی؟

با خنده برگشتم و به اکبر نگریستم و گفتم: من خر کی باشم؟

— خر خودم.

— خر که سهله گور خر شما هم می‌شم.

با خنده گفت: پرچونگی نکن و برو کمک زن داداشت.

به سوی آشپزخانه رفتم و رعنا را صدا زدم. اکبر گفت: نه اون یکی زن



داداشت، فریبا خانم طبقه بالا است.
از پله‌ها بالا رفتم. سر و صدای زیادی از اتاق احمد و امین می‌آمد. برادر
کویدم که رعنا گفت: حلال‌زاده است، بیا پری جون که گاوت زاییده.
سلام کردم و کنار فریبا بر فرش نشستم و یکی از کارت‌ها را برداشتم و گفتم:
چه قشنگه.

رعنا گفت: انشاء... نوبت خودت.
نادر آمینی از ته دل گفت. گفتم: تو ساکت شو نخودچی.
نگاهی به احمد انداختم و گفتم: مبارک باشه داداش، خونه رو چه کار کردی؟
فریبا با هیجان گفت: بالاخره پیدا کردیم.
— به سلامتی، پس همه چیز جوریه؟

رعنا گفت: خدا خرج عروسی رو می‌رسونه.
امین از کشو کم‌دش چیزی را برداشت و گفت: بیا کامی این هم عینکت.
با تشکر جعبه‌ی عینک را از او گرفتم. هفته‌ی پیش که به خاطر سردرد به چشم
پزشک مراجعه کردم معلوم شد که حدسم درست بوده و هر دو چشمم کمی
ضعیف شده و پزشک برای زمان مطالعه و یا کار کامپیوتر عینک را برایم تجویز
کرد. احمد گفت: بزن ببینم چه شکلی می‌شی.
با لبخند عینک را بر چشم گذاشتم.
نادر گفت: معلم مدرسه موش‌ها.

رعنا بوسه‌ی آبداری از گونه‌ام برداشت و گفت: قریون دخترم برم، تو باید
پزشکی می‌خوندی، الان شدی مثل خانم دکترها.
پریدم و جلوی آینه ایستادم، قیافه‌ام بامزه شده بود. زمان بچگی همیشه
عاشق عینک زدن بودم. عینک نشانه فرهیختگی است. امین با خنده گفت: این
رو باش، عقده‌ی عینک داشته.

با قیافه حق به‌جانبی گفتم: خب آره آخه تا حالا که عینک نداشتم.
احمد با خنده گفت: حالا خانم با همین عینک می‌شینی و پشت تمام
پاکت‌ها رو می‌نویسی، می‌خوام همه فکر کنند پاکت‌ها رو دادم به خوشنویس
برام بنویسه.

احترام نظامی گذاشتم و گفتم: چشم.

احمد گفت: امین پاشو بریم که کلی کار داریم.

امین گفت: زن داداش اگه حسین زنگ زد بگید خودم شب براش زنگ می‌زنم شاید هم سر راه یه سر بهشون زدم، خدا حافظ.

- سوییچ رو می‌خوای؟

امین با لبخند گفت: برو بابا دلت خوشه، پز ماشین فسقلی‌اش رو می‌ده

احمد که نمرده، احمد مُردی؟

احمد با لبخند بازویش را گرفت و از اتاق خارج کرد. رعنا با اشتیاق به‌امین

نگاه کرد و گفت: خدا رو شکر بالاخره اوضاع امین هم داره روبه‌راه می‌شه.

همه از علاقه خاصی که رعنا به‌امین داشت آگاه بودیم و به‌راستی برایش

حکم پسرش را داشت، این پسر مهره‌ی مار دارد. عمه صفورا وارد اتاق شد

نگاهی به‌همه‌ی ما انداخت و بدون هیچ حرفی به‌سوی فریبا رفت و برشانه‌اش

کریبد. با سر به‌فریبا اشاره کردم کنار برود او هم کنار کشید و عمه در مقابل

نگاه‌های بهت‌زده‌ی ما پشتی را از پشت فریبا در آورد. رعنا فقط می‌خندید. عمه

صفورا پشتی را به‌هال برد و وسط آن انداخت و برگشت و کنارم دراز کشید و

سرش را روی پایم گذاشت و چشم‌ها را بست. از گونه‌اش بوسه‌ی آبداری گرفتم.

به‌گمانم از بوسه‌ام بدش آمد چرا که دستی بر صورت کشید و چشم غره‌ای نثارم

کرد. رعنا خندان برخاست و گفت: من می‌رم پایین که برنج دم کنم فریبا جون تو

هم شام این جا می‌مونی.

فریبا گفت: نه ممنون زن داداش مزاحم نمی‌شم باید برم خونه برای فرهاد

شام بپزم.

رعنا گفت: به‌آقا فرهاد هم زنگ می‌زنیم با احمد بیان این جا.

- نه مزاحم نمی‌شم، فرهاد که تنها نیست دایم هم هست.

رعنا گفت: قدم آقای سرفراز هم سر چشم.

فریبا خواست حرفی بزند که رعنا گفت: هر حرفی می‌خوای بزن فقط نه نگو.

فریبا در جوابش فقط لبخندی بربل آورد. رعنا که رفت از او پرسیدم: کجا خونه‌گیر آوردید؟

گفت: سه تا چهار راه پایین‌تر از اداره‌ی شما.

— چه خوب، اینجوری راه احمد خیلی نزدیک می‌شه به مطب تو هم نزدیکه، چه قدر پیش چه قدر اجاره؟

— پنج میلیون ماهی هشتاد، طبقه سومه هم بزرگه هم نورگیر، دو خواب و یه پذیرایی بزرگ آشپزخونه‌اش هم بزرگ و دلبازه اما بهتر از همه حموم و سرویس بهداشتیشه.

خندان گفتم: از همون‌هایی که جون می‌ده بری توش و دیگه در نیای؟

خندید و گفت: آره، اتاق فکر خوبی از آب در می‌یاد.

پرسیدم: لباس عروست حاضر شد؟

— تا چهار روز دیگه حاضره، به تالار زنگ زدیم و هماهنگ کردیم. می‌دونی پری، دلم شور می‌زنه می‌ترسم از خواب بپریم و ببینم که همه چیز یه خواب بوده، یه خواب قشنگ.

نیشگونی از او گرفتم که آه از نهادش برآمد، با خنده گفتم: حالا خوابی یا بیدار؟

در حالی که جای نیشگون را می‌مالید گفت: کوفت نگیری کاش خواب بودم، کبابم کردی!

— مطمئنی که دوست داشتی خواب بودی؟

خندید. با خنده‌اش چشمانش زیبایی درخشانی به خود گرفت. گفتم: الان چه حسی داری؟

— یه حس قشنگ، باید کسی رو دوست داشته باشی تا بفهمی چی می‌گم، حس تملک نسبت به کسی که دوستش داری حس قشنگیه.

پرسیدم: به نظرت عشق چه رنگیه؟

— الان به نظرم سبزه رنگ طراوت و زندگی، یه رنگ خاص که از هرطرفش بوی تازگی می‌ده، به نظر تو باید چه رنگی بشه.

— امیدوارم تا همیشه برات همین رنگی بمونه... راستی اگه من زری و کتی رو دعوت کنم احمد ناراحت می‌شه؟

— چرا باید بشه؟

- آخه توی این لیست فقط اسم یکی دو تا از همکاراش نوشته شده.
 - تو اون‌ها رو به عنوان دوستان خودت دعوت کن نه همکار احمد، گذشته
 از این تو دعوت کن بقیه‌اش با من فعلاً رگ خوابش تو دسته.
 با خنده گفتم: خدا کنه همیشه تو دستت بمونه اما از این موقعیت استفاده بد
 نکن، من همونقدر که از زن‌هایی که افسارشون دست شوهراشونه بدم می‌یاد از
 مردهای زن ذلیل هم بدم می‌یاد، آدم باید زندگی کنه نه بردگی و بندگی.
 با خنده گفتم: امیدوارم نخواستی انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی بخونی.
 چشمم برقی زد و گفتم: نه می‌خوام در رشته‌ای ادامه‌ی تحصیل بدم که با
 توسل به قانون پدر مردها رو در بیارم که این قدر به ما زن‌ها ظلم نکنند.
 با تعجب گفتم: چه رشته‌ای؟
 - حقوق، تا من وکیل نشم چه جوری بدونم که با این انسان‌های خودپرست
 باید چه کار کنم.
 - کار خوبی می‌کنی، من هم از دور هوات رو دارم.
 چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم: ببخشیدها ببخشیدها اما تو غلط می‌کنی،
 نسیم افکار منفی من روی تو هم تأثیر بذاره و زندگی داداشم رو به کامش تلخ کنی
 وگرنه مهرت اجرا و طلاق تو ازش می‌گیرم.
 بردهانش کوبید و گفتم: اصلاً من خفه می‌شم، خوبه؟
 با لبخند موزیانه‌ای سرم را جنباندم و شروع به نوشتن کارت‌ها کردم و گفتم:
 حال فرزانه چه طوره؟
 - خیلی اذیت می‌شه.
 - شوهرش چه طوره؟
 - اون خوبه و هرروز داره اضافه وزن می‌یاره و زن و شوهر هم‌زمان
 شکمشون داره بالا می‌یاد.
 - پاش رو که از گچ در بیارند درست می‌شه. راستی برای تعیین جنسیت
 بهسونوگرافی رفت؟
 پاسخ مثبت بود، با هیجان گفتم: خب چیه؟ دختر یا پسر؟
 - هردو، دوقلو!

— چه جالب! فریبا من هم دلم می‌خواد داداشم دوقلو داشته باشه.
— بنویس، فضولیش به تو نیومده، دلم خوش بود که مادر شوهر ندارم که بهم
گیر بده حالا می‌بینم که خواهرشوهر جاشو گرفته.
در حالی که کارت‌ها را می‌نوشتم و او داخل پاکت می‌گذاشت گفتم: سال آخر
دبیرستان یه درس بینش اسلامی درباره معیارهای انتخاب همسره، معلمون
پای تخته معیار بچه‌ها رو می‌نوشت یکی می‌گفت باید خوش تیپ باشه یکی
می‌گفت پولدار باشه اون یکی می‌گفت فلان مدل ماشین داشته باشه یکی
می‌گفت طاس نباشه بالاخره هرکسی یه چیزی می‌گفت تا رسید به من، نظری
دادم که کل کلاس برام هورا کشیدند.

باتعجب گفت: چی گفتی؟

— هرچی می‌خواد داشته باشه یا نداشته باشه مهم نیست. می‌خواد طاس
باشه! می‌خواد ماشین نداشته باشه! درس نخونده باشه، مهم اینه که مادر و
خواهر نداشته باشه.

فریبا گفت: پس از زیر بوته به عمل اومده باشه؟

— نه، درختی هم باشه ایرادی نداره.
خندید و گفت: از قدیم گفتن هرچه را بد آید سر آید حالا ببین کی گفتم زن
مردی می‌شی که نه تنها مادر و مادر بزرگ که نامادری هم داشته باشه با هفت تا
خواهر.

— بلا به دور! مگه می‌خوام خودکشی کنم یا از جونم سیر شدم.

خندید و گفت: خیلی دیوونه‌ای.

— راستی فریبا تو اون روز برادر کتایون رو دیدی؟

باتعجب و مشکوک به من نگریست. گفتم: روت رو اونور کن، این طور که
مشکوکانه نگاه می‌کنی من رو یاد کسی میندازی.

— از لای در وقتی اومد و سایلی که خریده بود تحویل بده دیدمش برای چی
میگی؟ خبریه که من بی خبرم.

— آره خبریه.

— به سلامتی، پس اگه مادر نداره خواهر داره اون هم چه خواهری، اگه

به داداشش بگی دست هات رو بشور بهش برمی خوره که با برادرم بد حرف زدی. خندیدم و گفتم: نه دیوونه، خبری هست اما درباره ی نسرین نه من، اونروز که به خونه مون اومده بودند کتی نسرین رو دیده و...

وسط حرفم پرید و گفت: به نظرم نسرین بعد از مرگ سهیل هنوز آمادگی این حرف ها رو نداره، اون هنوز با خودش مشکل داره و درگیره و نتونسته با خودش کنار بیاد به کتابیون بگو برای نسرین هنوز زوده.

— من هم همین رو گفتم. گذشته از این نسرین تازه دو ماه دیگه بیست ساله می شه اما سعید بیست و هشت سال داره...

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که نسرین وارد اتاق شد و به بحث ما نقطه ی پایان گذاشت.

یک ساعت طول کشید تا کار کارت ها به اتمام رسید و هنوز سر عمه صفورا روی پایم بود و او به خواب سنگینی فرو رفته بود و پای من نیز حسابی به خواب رفته بود. از فریبا خواستم متکایی از کمد دیواری بدهد. متکا را زیر سر عمه گذاشتم و پایم را دراز کردم و عینک را از چشم برداشته و گفتم: آه چه چیز بدیه عینک، سرم داره گیج می خوره.

فریبا گفت: خسته نباشی پری جون، دیگه پاشو مانتو و مقنعه ات رو عوض کن تا من برم کمک زن داداش.

بهترین پیشنهاد بود. ساعت هشت و نیم بود که احمد و امین و فرهاد سر رسیدند، اما آقای سرفراز افتخار نداده بودند. سفره ی شام که پهن شد انگار موی حسین را آتش زده بودند، او نیز آمد و باز سر سفره از شدت خنده غذا در گلو ی امین پرید و از جا برخاست. متوجه نگاه شاد و خندان اکبر شدم که به او دوخته بود. این عروسی در روحیه همه پس از آن مصیبت تأثیر مثبت گذاشته، فقط یک نفر است که لبخندهایش دروغین است و او هم کسی نیست جز آن کسی که سهیل را به روز سیاه نشانده.

کتابیون گفت: یعنی جدی جدی من و زری هم دعوتیم؟
— زری رو که خود احمد قصد داشت دعوت کنه تو هم از طرف من دعوتی.

زری کارت را در پاکت گذاشت و گفت: خدا مهندس رو از آقای کم نکنه. و هر سه از نمازخانه بیرون آمدیم. کتابون گفت: راستی این سه تفنگدار چرا امروز با هم سر کار نیومدند.

— آخه پدر و پدر بزرگ فریبا امروز از مکه برمی‌گردند، دلتون بسوزه فردا شب به حاجی خورون درست و حسابی دعوتیم. زری گفت: الان که مد شده اینجور مراسم‌ها رو هم توی تالار می‌گیرند شما

کجا دعوتید؟
خانم عباسی و حمیدیان از کنارمان رد شدند. منتظر ماندم که دور شوند و بعد در حالی که به کتابون نگاه می‌کردم گفتم: به نظرتون کجا خوبه؟ خونه‌ی جناب معاونت.

همان‌طور که انتظار داشتم رنگ از رخ کتابون پرید و گفت: جدی می‌گی؟!
— خونه‌ی آقای دارینوش به خاطر عروسی هفته‌ی بعد کمی شلوغ و در همه‌ی جهاز فریبا تو دست و پاست، برای همین قاره خونه‌ی پدر بزرگ فریبا اینا برگزار بشه.

زری گفت: راستی پری خونه آقای معاون چه شکلیه؟
کتابون گفت: این که از بدیهیات. کسی که سوار ماشین بیست میلیونی می‌شه حتماً خونه‌ی بسیار شیکی هم داره، نه پری؟

شانه را بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم من که تا حالا خونه‌شون نرفتم.
کتابون گفت: بابا و بابابزرگ فریبا خانم چه کاره هستند؟
— هر دو بازنشسته شدند باباش که دبیر بوده و مادرش هم پرستار، بابابزرگش هم استاد ادبیات بوده شنیدم که یه شاهنامه داره یه متر در یه متر.

مقابل پله‌ها رسیده بودیم که زری با خداحافظی جدا شد و رفت و من و کتابون هم در راهروی ساختمان «A» از هم جدا شدیم. امروز از صبح تا حالا بدون حضور فرهاد اتاق من هم سوت و کور است. برصندلی نشستم و با یادآوری شکلکی که یک روز پشت سر آقای صالحی در آورد لبخند بر لبم نشست. نمی‌توانم به خودم دروغ بگویم، به دیدار هرروزه‌اش عادت کرده‌ام، نه تنها من بلکه همه‌ی کارکنان ساختمان A نبودش را احساس می‌کنند. رفتار

صمیمانه‌اش با بالا دست و زیر دست او را در میان همه نمونه ساخته است. در باز شد و آقای صالحی به اتاق خود رفت و چند دقیقه نگذشته بود که صدای تلفن برخاست گوشی را برداشتم خودش بود و خواست که از منشی معاونت بخواهم که پرونده‌ی مربوط به شرکت سما را بیاورد. گفتم: کار اون پرونده که تموم شده.

— شما فقط زنگ بزنید و گوشی را گذاشت.

شماره اتاق معاونت را گرفتم و خواسته‌ی آقای صالحی را گفتم. چند دقیقه بعد خانم صابری وارد شد. نگاهی به پرونده‌ای که در دستش بود انداختم. پرونده‌ی شرکت نوروز بود، مشکوک به او نگریستم، پس پرونده بهانه است. بر در اتاق کوبید و وارد شد و در را بست و صدای خنده آرام او را از پشت در بسته هم می‌شد شنید. این جا چه خبرهاست پری! نه، نمی‌توانستم در این مورد بی‌خیال باشم. سریع شماره‌ی آبدارخانه را گرفتم و خواستم که جای آقای صالحی را زودتر بیاورند. پنج دقیقه هم گذشته بود و خانم صابری هنوز در اتاق بود. چه موجودات کثیفی هستند. تازه داشتم می‌فهمیدم که ساختمان A و B و حضور معاونش یعنی چه، آقای سرفراز هربدی که داشته باشد اما آن قدر تیز است که نگذارد این‌گونه اتفاقات در اداره‌ای با این اعتبار بیفتد. خانم زمانی در را باز کرد و سلام کرد و جواب شنید. ابتدا جای مرا روی میز گذاشت و سپس به سوی اتاق حسابداری رفت و یک ضربه بر در نواخت و وارد شد. منتظر ماندم که نتیجه کارم را ببینم او نیز سریع بیرون آمد، رنگ بر رو نداشت، در را بست و محکم بر صورت خود کوبید و زیر لب استغفرا... گفت و بیرون رفت. خنده‌ام را خوردم! چرا که هنوز مدتی نگذشته بود که خانم صابری در حالی که روسری‌اش را درست می‌کرد بیرون آمد. رنگ رخساره خبر می‌داد... صدای تلفن برخاست گوشی را برداشتم خانم جلالیان منشی آقای شکری بود و آقای شکری با آقای صالحی کار داشت. چند لحظه آن دو تلفنی صحبت کردند. سپس آقای صالحی پرونده‌ای را برداشت و بیرون رفت. خدا را شکر، هروقت با آقای شکری جلسه دارد تا دو ساعت کارش طول می‌کشد. برخاستم و در حسابداری را موقتاً قفل کرده و به آبدارخانه رفتم و کنار در ایستادم و به خانم زمانی نگریستم که جای دم

می‌کرد و مرتب استغفرا... می‌گفت. با خنده گفتم: خانم زمانی تو اتاق چه خبر بود؟

ترسید و فوری برگشت و گفت: اِ تویی، خدا ریشه‌ی هرچی آدم فاسده از روی زمین جمع کنه.

آمی‌نی گفتم. گفت: مرده شور اون ایکبیری رو بیره، مادر....

مابقی حرفش را خورد. گفتم: کی؟ آقای صالحی؟

— اون جای خود دارد اما تا زن خراب نباشه مرد که اجازه پیدا نمی‌کنه، مثلاً خودتو، ماشاء... اون قدر خانم و با وقاری که جرأت نمی‌کنه بهت نگاه کج بکنه، اما این دختر ذاتش خرابه، خدا خر رو شناخت که بهش شاخ نداد اگه اون به جای تو توی حسابداری کار می‌کرد این جا دیگه اداره نبود که یه جای دیگه بود، لاله الا...، خدا سایه آقای معاون رو از سر این اداره کم نکنه وگرنه این دختر مادر... جرأت این کارها رو تا امروز نداشته، آبرو براشون نمی‌ذارم تا الان نصف ساختمون A باخبر شدند، برای هرکی چایی بردم تعریف کردم شاید به گوش مادرش برسه و بیاد و دخترش رو جمع کنه، اما نه، مادرش از خودش بدتره، من که ندیدم اما می‌گن که با معاون قبلی اداره سر و سری داشته، از چنین مادری چنین دختری به عمل می‌یاد، مگه به گوش آقای سرفراز نرسه معلومشون می‌کنه که این جا کجاست محل کاره نه فاحشه خونه....

اگر در حرفش نمی‌پریدم تا صبح می‌خواست غر بزند. پرسیدم: شما چند ساله این جا کار می‌کنید؟

— دوازده سال، آدم‌های زیادی تا امروز اومدن و رفتن اما تا الان چنین چیزی ندیده بودم.

پرسیدم: توی ساختمون B هم کار می‌کنید درسته؟

— هروقت خانم کوشکی نیاد برای ساختمون B هم چایی می‌ریزم.

— پس برادر من رو هم می‌شناسید؟

— خدا عمرشون بده، چه آقای خویبه، تو ساختمون اون طرف کلی عزت و احترام داره.

لبخند رضایت بخشی برلبم نشست و پرسیدم: اول اون اومد سر کار یا

مهندس دارینوش یا مهندس سرفراز؟

این اطلاعاتی بود که از احمد به دست نمی آوردم اما حس کنجکاوی ام بیدار می کرد. گفت: اول جناب معاون مشغول به کار شدن نزدیک به شش سال سابقه کار دارن.

باتعجب گفتم: چه طور؟! فکر نکنم که بیشتر از بیست و شش یا هفت سال داشته باشه، دانشجو هم که بوده...

خانم زمانی در حرفم پرید و گفت: یادمه که هم درس می خوندن هم کار می کردن. اول کارمند معمولی بود و سه سال پیش مهندس بهرامی مشغول شدن. ایشون هم اوایل پاره وقت این جا کار می کردن و استخدام دایم نبودن و بعد از گرفتن مدرک درسی استخدام دایم شدن بعد هم مهندس فرهاد هم زمان با دایمی شدن مهندس بهرامی کارمند اداره شدن.

بالاخره به سؤال اصلی رسیدم و پرسیدم: چه طور آقای سرفراز رو به عنوان معاون انتخاب کردند؟ حتماً آدم با تجربه تر هم بوده؟

- درسته، اما بعد از بازنشسته شدن آقای صفدری معاون قبلی شرکت، هیئت ریسه خواستند که به قول خودشون یه جوون پر انرژی رو جایگزین کنند و به طور موقت امتحانش کنند، چند نفری کاندید شدند، حتی یادمه مهندس بهرامی هم که تازه به طور رسمی در او مده بود جز اون ها بود اما بین اون پنج نفر آقای سرفراز رو ترجیح دادند، هم سابقه ی بیشتری داشت هم این که با هیچ کس حتی آقای شکری هم رودربایستی نداره. همین هم باعث شد اون رو انتخاب کنند. سه ماه موقتی منصب داشت و وقتی دیدند از پس کار برمی یاد به طور دایم معاون شد اما به نظر من مهندس بهرامی بهتر بود.

با لبخند گفتم: چایی ها سرد نشه.

و به اتاق خود برگشتم. اطلاعات خوبی به دست آوردم، اطلاعاتی که تا به حال احمد نگفته بود. کسی بر در کوبید و وارد شد، کتابون بود. آرام گفت: پری تو هم شنیدی که خانم صابری و....

خندیدم و گفتم: نقشه ی خودم بود که مشتشون رو واکنم. و برایش مختصراً توضیح دادم. گفت: دست مریزاد، فردا آقای سرفراز حال هردو رو جا می یاره،

خدا سایه‌اش رو از سر صالحی کم نکنه وگرنه این شرکت عجب خر تو خری می‌شه، اما نه، فکر نکنم به گوشش برسه، کی جرأت می‌کنه بره بهش بگه در غیابش اوضاع از این قرار بوده.

— کاریت نباشه فقط کافیه کسی به گوش فرهاد برسونه خودش می‌دونه که چه‌طور به آقای سرفراز بگه.

با خنده گفت: به امید اخراج خانم صابری و آقای صالحی، خداحافظ پری و بیرون رفت.

— از این همه عدالت خونم به جوش می‌یاد، کار خانم صابری رو تأیید نمی‌کنم اما این بی‌انصافیه که فقط اون اخراج بشه و آقای صالحی هم چنان مشغول به کار باشه.

احمد گفت: همیشه همین طوره، این نوع مسایل برای خانم‌ها زشت‌تر از آقایونه.

پشت چراغ ایستاد. از ماشین دیگر نادر برای ندا و پریسا که در صندلی عقب نشسته بودند شکلکی در آورد. گفتم: چرا آقای صالحی اخراج نشد؟

— زور محراب به هیئت امنای شرکت و آقای شکری نرسید، اون‌ها می‌گفتند در چنین موقعیتی که نزدیک عید هم هست نمی‌شه دنبال یه حسابدار جدید گشت اما اخراج خانم صابری حداقل زیر نظر خودش بود.

نفسم بالا نمی‌آمد. از هیئت امنای شرکت منزجر بودم. شیشه را پایین کشیدم که راحت‌تر نفس بکشم. احمد از آینه به آن دو که پشت نشسته بودند نگاهی کرد و گفت: خوشگل خانم‌ها چرا ساکتید؟

ندا در گوش پریسا چیزی گفت و هرهر خندیدند. حرف‌های درگوشی آن‌ها پایانی ندارد. احمد گفت: پریسا از لباست خوشت اومد.

پریسا گفت: خیلی داداش، دستت درد نکنه.

برگشتم و دستم را بر تکیه‌گاه پشتم نهادم و به صورت ظریف او چشم دوختم و گفتم: سرشام هرچی دیدید بخورید برای من هم تو جیب‌هاتون قایم کنید، شما بچه‌اید کسی زشت نمی‌دونه.

احمد با لبخند گفت: مگه از قحطستان او مدیم، حرفش رو گوش نکنیدها من آبرو دارم.

ندا از خنده ریشه رفت. از احمد پرسیدم: خیلی مونده برسیم؟
- نه زیاد.

پرسیدم: امین کجاست؟
- با فرهاد رفت.

پرسیدم: کی خونه تون رو می چینید؟
- جهاز فریبا پنجشنبه برده می شه.

- احمد قول بده که بعد از فریبا، آبجی پری رو بیشتر از همه دوست داشته باشی.

با خنده سرم را هل داد و گفت: خیلی خری، هرکسی جای خودشو داره. نوار شادی در دستگاه پخش ماشینش گذاشتم با صدای موسیقی ندا و پریسا با صدای موسیقی به رقص درآمدند. گفتم: مرخصیت از کی شروع می شه؟
- شنبه سر کار می یام اما از یکشنبه تا دوشنبه ی هفته بعد.

دوشنبه شب مراسم عروسی بود و قرار بود که شب چهارشنبه به مشهد بروند. ماه عسلش که چهار روز بیشتر به طول نمی انجامد! احمد بیچاره بیشتر از یک هفته مرخصی نداشت باز هم خدا را شکر که در ساختمان A کار نمی کند وگرنه همین مسافرت را هم اجازه نداشت بره.

پیکان اکبر در کوچه ای پیچید و پشت سر آن ماشین نقره ای احمد. از پارچه نویس ها و چراغانی معلوم بود که کدام خانه مال پدر بزرگ فریباست. به خاطر ماشین های زیادی که پشت سر هم تا سر کوچه پارک شده بود مجبور شدند ماشین را با فاصله زیاد تا خانه آن ها پارک کنند. سوز سردی می وزید. این زمستان پایانی ندارد و با این که به آخرین روزهای بهمن ماه نزدیک می شویم باز سرما از شهر خاکستری و دود گرفته ی تهران رخت نبسته. به سوی آپارتمان رفتیم. فکر می کردم که خانه ی پدر بزرگ فریبا مانند خانه ی آقای دارینوش باید خانه ای بزرگ و حیاط دار باشد. به نظر سخت می رسید که آقا بزرگ با آن همه احساسات شاعرانه در آپارتمانی کوچک زندگی کند. کنار رعنا ایستادم و نگاهی

به‌ظاهر ساختمان انداختم. متوجه شدم که فرهاد از پشت پنجره طبقه سوم برای احمد دست تکان می‌دهد. در ساختمان باز بود. وارد شدیم. رعنا گفت: باید از این همه پله بالا برویم؟ من که پاهام جون نداره.
اکبر گفت: پیرزن شدی؟

احمد گفت: آسانسور داره اما چند روزه که خراب شده.
نسرین گفت: بیچاره بابابزرگ فریبا، حتماً خیلی براش سخته که بالا و پایین بره.

از پله‌ها بالا رفتیم و بالاخره به طبقه‌ی سوم رسیدیم. رعنا نفس نفس می‌زد و خدا را شکر می‌کرد. واحد پنج درش باز بود و فرهاد مقابل در ایستاده بود. ابتدا با اکبر دست داد و تعارف کرد که وارد شویم. قبل از همه فرزانه به استقبالمان آمد، بیچاره دوقلوهایش حسابی دست و پاگیرش بودند. مانتوی گشادی پوشیده بود. گفتم: خسته نباشید.

— در مونده نباشی... خوش اومدید زن داداش، سرافرازمون کردید.
رعنا با لبخند تشکر کرد. کلمه زن داداش برای او جاودانه شده است. به‌سوی پدر بزرگ فریبا رفتم اما دیگران ترجیح دادند ابتدا به‌آقای داری‌نوش که به‌در نزدیکی‌تر است زیارت قبول بگویند. گفتم: سلام آقا بزرگ.
— سلام دخترم! حالت چطوره؟

— ممنونم زیارتتون قبول باشه، انشاء... باز هم مشرف شوید.
— انشاء... نصیب همه بشه، همین‌طور تو.
— امیدوارم من رو از دعای خیرتون بی‌نصیب نکرده باشید.
— نه مطمئن باش هر وقت فریبا و فرزانه رو دعا می‌کردم تو رو هم دعا می‌کردم.

صدای کسی را شنیدیم که می‌گفت: کاش همونقدر که به‌فکر پری خانم بودید ما رو هم دعا می‌کردید.

رو به فرهاد کردم و گفتم: آقا فرهاد حسادت چیز خوبی نیست.
پدر بزرگش خندید و گفت: راست می‌گه بابا جون از قدیم شنیدی که می‌گن الحسود لایسود.

اکبر به سوی آقا بزرگ آمد، بهترین فرصت بود که نگاهی به اطراف بندازم. باور نمی کردم این جا این قدر ساده باشد. کتابون خواسته بود جزء جزء خانه آقای سرفراز را به خاطر بسپارم و به او بگویم. مطمئنم از آن چه که می شنود زیاد خوشحال نمی شود، شاید توی ذوقش هم بخورد. او منتظر مبلمان آنچنانی و ویرین های دکوری اینچنانی بود در حالی که این جا به غیر از یک دست مبلمان راحتی معمولی ارزان قیمت از چیز دیگر خبری نیست، یک زندگی ساده ایرانی، فرش های لاکی رنگ و در و دیوارهایی که با تابلوهای خطاطی تزیین شده است، نه از ویرین خبری هست و نه دکوری و نه تجملات. از در و دیوار این خانه بوی سلیقه خشن و بی ظرافت مردانه به مشام می رسد. به آقای دارینوش نیز زیارت قبول گفته و پس از احوال پرسی به آشپزخانه رفتم، می دانستم فریبا آن جا است چرا که بعد از ورود به این خانه به اولین جایی که احمد سر زد آشپزخانه بود. از پشت چشمش را بستم. با خنده گفت: پری تویی؟

دستم را برداشتم و گفتم: چه طور فهمیدی؟
- کاری نداشت از بوی ادکلنت. پری جون می شه شربت ها رو ببری و به داداش و زن داداش و بقیه تعارف کنی؟

سینی شربت را برداشته و بیرون رفتم و به همه تعارف کردم، فهمیدم که سرین از این که با خانواده ی دارینوش تا بدین حد راحت هستم هیچ خوشش نیامده، حسادت می کرد. کم کم بر تعداد مهمانان اضافه می شد و فریبا مرا مسئول پخش کرده بود. متوجه فرزانه بودم که رنگ بر چهره نداشت و وقتی وارد آشپزخانه می شد دستش را ستون کمر می کرد و راه می رفت. فریبا از او پرسید: چیزی شده آبجی؟

- نه خوبم، پس چرا مجتبی و دایی نیومدند؟ تازه متوجه غیبت آن دو شدم.
فریبا گفت: تو بشین اون ها هم هرجا باشند الان می یان.

کسی سرش را داخل آشپزخانه کرد و گفت: سلام خانم ها.
با خوشحالی برگشتم و گفتم: سلام پروین.

جلو آمد و ابتدا بوسه کوتاهی از صورت من و فرزانه برداشت و بعد فریبا را تنگ در آغوش کشید و گفت: سلام به زن داداش گلم، چه طوری عروس خانم.

فریبا با لبخند خواست حرفی بزند که حسین وارد آشپزخانه شد و گفت: پروین این‌ها همه دارند شربت می‌خورند اما کسی به من شربت نمی‌ده. پروین گفت: خاک به سرم کنند، برو بیرون شکمو آبرو برام نداشتی. و بازویش را گرفت و از آشپزخانه بیرون انداخت. با خنده چند لیوان شربت ریختم و گفتم: من پخش کنم که این آقای اقبال علاقه خاصی به آبرو بردن از خانواده زنش دارد.

در پذیرایی ابتدا به سراغ او رفتم و گفتم: بفرمایید تا آبرومون رو نبردی، مامانت بهت ادب یاد نداده که جایی می‌ری شکمو بازی در نیاری. — باز پای مامان منو وسط کشیدی.

— من غلط بکنم. به سراغ دیگر مهمان‌ها رفتم، وقتی می‌خواستم به آشپزخانه برگردم مجتبی در حالی که امین و آقای سرفراز زیر بازوهایش را گرفته بودند وارد شد، هر سه آن‌ها نفسشان بریده بود. به فرزانه خبر دادم که مجتبی آمده است. برخاست و بیرون رفت و در مقابل در آشپزخانه با آقای سرفراز رودررو شد و داییش در صورتش دقیق شد و گفت: طوری شده؟ — نه دایی.

— پس چرا رنگت پریده؟

— چیزی نیست به خاطر نور چراغ‌هاست، با اجازه.

تابلو دروغ گفت و به سوی همسر پا شکسته‌اش رفت مجتبی وارد شد سلام کوتاهی کردم که جواب شنیدم و خود را با ریختن شربت‌ها مشغول کردم. رو به فریبا کرد و گفت: سر ساعت نه شام رو می‌یارند، وسایل که حاضره؟ — بله، همه چیز حاضره.

— امیدوارم چیزی کم نیاد.

— نه نمی‌یاد.

فرهاد وارد آشپزخانه شد و گفت: پری خانم می‌شه یازده تا لیوان شربت بریزی.

فریبا گفت: یازده تا؟!!

فرهاد گفت: تیم نوشاد او مده.

آقای سرفراز در حالی که بیرون می‌رفت گفت: بهتره خودت شربت‌ها رو بیاری و مزاحم خانم بهرامی نشی.

با عصبانیت دست از کار کشیدم، کوچکترین حرفی از جانب او مرا تا آخرین درجه عصبانیت می‌رساند. پروین که متوجه این موضوع شده بود آرام مرا به کناری زد و پنج لیوان شربت دیگر را خودش ریخت. به کابینت تکیه دادم و به بیرون آشپزخانه خیره شدم. فریبا زیر چشمی مرا می‌پایید، فرهاد سینی حاوی لیوان‌ها را برداشت و بیرون رفت. فریبا به سمتم آمد و گفت: از دست دایی عصبانی نشو، منظور بدی نداشته، آقای نوشاد همسایه دیوار به دیوار سابق آقا بزرگ اینا بوده و ماشاءا... یازده تا پسر جوون داره که بزرگش سی و چهار و کوچکش هفده سال داره، خانواده ما این‌طوریند دیگه، اگه اون نمی‌گفت خود فرهاد این اجازه رو نمی‌داد که برای اون‌ها شربت ببری.

— به چه دلیل؟ فکر نکنم کسی با شربت دادن...

به میان حرفم پرید و گفت: مردهای خانواده‌ی ما به قول معروف کمی بد دل هستند و متعصب، اون‌ها تو رو هم مثل من و فرزانه می‌دونند، راستش تا حالا ندیده بودم که نسبت به کسی جز ما دو تا این قدر تعصب داشته باشند، فرهاد چیزی نمی‌گه اما از این که توی دفتر اون مرده، اسمش چیه؟ همون حسابدارتون، کار می‌کنی خون خورش رو می‌خوره.

لبخند بر لبم نشست، واقعاً چه قدر خوب است که آن‌ها نسبت به خواهر احمد این همه تعصب دارند و گر نه آقای صالحی می‌توانست هر بلایی که دلش بخواهد سر من بیاورد. تصمیم گرفتم شبم را به خاطر حرف آقای سرفراز که شاید هم از روی دلسوزی بوده خراب نکنم. نیم ساعت بعد به جای پروین، نسرین بین ما بود. فرهاد وارد آشپزخانه شد و گفت: پذیرایی جای سوزن انداختن نداره، پری خانم شما بفرمایید بشینید، از وقتی او مدید مرتب سر پایید خسته شدید.

— نه ممنون خسته نیستم.

— حالا که من بیکارم بذارید کمکتون شربت درست کنم، شکرها کجاست؟ فریبا با لبخند نگاهی به فرهاد انداخت و گفت: توی کابینت آخری... پری

جون مواظب باش که چیزی کم و زیاد نداشته باشه و شربت هم طعم آب نگیره. فرهاد شکرها را در آورد و گفت: فرهاد خان رو دست کم گرفتید فریبا خانم، اون ظرف رو می دید پری خانم. ظرفی را که در آن شربت درست می کردم به او دادم و او ظرف شکر را در آن خالی کرد.

— چه کار می کنید آقا فرهاد؟ می خواین مردم شکرک بزنند. باتعجب گفت: چطور مگه؟ زیاد بود؟ فریبا گفت: نه کم بود... این جا قلمرو خانم هاست از این جا برو بیرون. فرهاد گفت: خدا رو شکر که قراره هفته ی بعد از شرت راحت بشیم من و بابا بعد از تو چه کیفی می کنیم اما دلم برای احمد می سوزه که نمی دونه قراره اسیر چه ازدهایی بشه.

فریبا گفت: می ری بیرون یا بابا رو صدا بزنم. دستش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: دخیل، من رفتم. — حالا من چه طور این خرابکاری تو رو راست و ریست کنم؟ خندید و گفت: یه طوری ماست مالیش کنید جبران می کنم به بابام می گم موقع تقسیم سوغاتی ها هواتون رو داشته باشه، اون بیرون رفت. فریبا گفت: این پسر دیوونه است، حالا با این همه شکر که خیس خورده چه کار کنیم؟!

ساعت نه شامی را که به رستوران سفارش داده بودند آوردند، خدا را شکر که کار تقسیم شربت هم تمام شد و از آشپزخانه بیرون آمد، تقسیم شام دیگر به عهده ی مردها بود که احمد و امین و آقای سرفراز و فرهاد و حسین دست به دست می دادند. رعنا آرام زیر گوشم گفت: حسابی خسته شدی. — عیبی نداره، اما کاش آقای سرفراز به خاطر این خوش خدمتیم دو روز مرخصی با حقوق بهم می داد.

رعنا گفت: انگار حال خواهر فریبا خوب نیست. به سمت در برگشتم راست می گفت، فرزانه رنگ بر رخ نداشت و هیچ کس هم متوجه اش نبود. برخاستم و به سویش رفتم. به دیوار تکیه داده و چشمانش بسته

بود. آرام گفتم: فرزانه جون حالت خوش نیست؟

به صورتم خیره شد و عرق نشسته بر پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: نه خوبم. - نکته....

- نه هنوز خیلی زوده، چند ماه مونده.

- باید کمی استراحت کنی.

- تو این شلوغی چه طور می‌تونم؟

- می‌خوای به آقا مجتبی یا برادرت بگم که حداقل به‌خونه برسونت تا اونجا استراحت کنی؟

گفت: نه خوب می‌شم فقط....

نفسش به‌سختی بالا می‌آمد. گفتم: فقط چی؟

- قریون دستت برو از دایی کلید اتاقش رو بگیر تا دراز بکشم، شاید حالم بهتر بشه.

با لحن کشداری گفتم: چی؟ آقای سرفراز!

- اگه برات مشکله نمی....

در حرفش پریدم و گفتم: نه ازش می‌گیرم.

و به آقای سرفراز نگریستم، خدا را شکر که او در کنار آشپزخانه و نه در میان

جمع است. گفتم: همین جا صبر کن تا پیام.

به طرف او رفتم. فریبا در آشپزخانه بود، بی‌او تمام کارها می‌لنگید، آقای

سرفراز هم سفارش همسایه پیر طبقه پایینشان را می‌کرد. صدایش زدم، برگشت

و گفت: بله.

متوجه امین شدم که به من می‌نگریست. گفتم: فرزانه می‌خواه توی اتاقتون

استراحت کنه، از من خواست کلید رو از شما بگیرم.

فوری برگشت و با چشم به دنبال فرزانه گشت و او را دید. دست در جیب کرد

و کلید را در آورد. آن را از او گرفتم و به سوی فرزانه رفتم. چند مرد کنار در نشسته

بودند که پس از عذرخواهی از آنان، کنار رفتند و در را باز کردم و فرزانه وارد شد

و لامپ را روشن کرد و در را پشت سرمان بست و گفت: کمکم می‌کنی تا مانتوم

رو در بیارم.

وقتی مانتویش را در آورد به‌سوی تخت رفت و به‌زحمت بر آن دراز کشید.
گفتم: نباید خودت رو خسته کنی.
— کمرم خیلی درد می‌کنه.
با لبخند گفتم: مامان شدن این دردسرها رو هم داره، اون‌هم مامان دو تا
وروجک شدن. اما پدری ازت در بیارند اون سرش ناپیدا.
لبخندی زد و دست بر شکمش کشید و گفت: باور نمی‌کنم به دنیا بیان.
پتو را بر روی او کشیدم، کمی لای پنجره باز بود و سوز سردی به‌داخل
می‌وزید برخاستم و پنجره را بستم. گفتم: مزاحم تو نمی‌شم، تو برو شامت رو
بخور.

— چرند نگو، وقتی تو درد می‌کشی من برم شام بخورم، کوفت بخورم.
کمی جابه‌جا شد و گفت: خوشم می‌یاد مثل خودم زبون بازی.
خندیدم و نگاهی به اتاق انداختم، بدون کمد کوچک دیواری که در سمت
چپ اتاق بود کلاً اتاق دوازده متر بیشتر نبود. تخت چوبی هم درست در زیر
پنجره بود به‌طوری‌که کسی که بر آن می‌خوابید سرش در زیر پنجره بود، خدا کند
که خانه ضد زلزله باشد وگرنه اگر همین الان زلزله بیاید فرزانه زنده نمی‌ماند. در
سمت راست در دو کنج دیوار میز کامپیوتر قرار داشت و در کنار آن کتابخانه
قفسه‌ای درست شبیه آن‌چه که در اتاق فرهاد و فریبا دیده بودم. یک تابلو خط‌نیز
بر دیوار بود حتماً کار آقا بزرگ است، بر آن نوشته شده بود:

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است

شمشاد خانه پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای

کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

دی و عده داد و صلح و در سر شراب داشت

امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس

بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است

انتظار داشتم چیزهای جالبتری را در اتاق او ببینم، اتاقش برای مقام معاونت

اداره‌ای به آن بزرگی که حداقل پنجاه مهندس زیر دست دارد بیش از اندازه ساده و معمولی بود، هیچ خوشم نیامد. کنار فرزانه که درد می‌کشید گوشه تخت نشستم و گفتم: بهتر نیست که به درمانگاه بری؟

— فردا صبح نوبت دارم، فردا می‌رم.

— اما الان داری درد می‌کشی.

— طوری نیست، این مدت مرتب درد داشتم.

— می‌خوای به رعدنا بگم بیاد، حداقل اون تجربه سه بار زایمان داره.

— نمی‌خوام بین این همه مهمون پیچیده که دختر حامله‌ی آقای دارینوش دردش گرفته، یه کم ناخوشاینده.

کسی بر در کوبید و در باز شد، آقای سرفراز بود، وارد شد و در را پشت سرش بست. از گوشه تخت برخاستم، فرزانه نیز خواست بنشیند که او گفت: پا نشو، بخواب.

در دستش دو ظرف غذا بود که گوشه میز کامپیوترش گذاشت و برگوشه‌ی تخت نشست و به صورت فرزانه نگریست و گفت: اگه حالت خوب نیست بمرمت دکتر؟

فرزانه به دروغ گفت: نه بهتر شدم، به مجتبی که نگفتید بیچاره با اون وضعیتش کاری از دستش ساخته نیست و تنها دلش به شور می‌افته.

— نه چیزی نگفتم اما مهمون‌ها که رفتند می‌ریم بیمارستان.

فرزانه این بار دیگر نتوانست روی حرف او نه بیاورد و قبول کرد. او هم گفت: خوب حالا بهتره شامت رو بخوری.

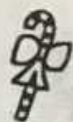
بعد سرش را بلند کرد و به صورت من نگریست و گفت: شما هم همین‌طور خانم بهرامی، ممنون هم هستم که حواستون به فرزانه هست.

— خواهش می‌کنم.

— تا زمانی که سر فریبا خلوت بشه می‌تونید پیش فرزانه بمونید؟

— بله می‌مونم.

تشکر کرد و برخاست و به سوی در رفت اما گویا در میان راه پشیمان شد و برگشت و به من نگریست و گفت: راستی خانم بهرامی من امروز منتظر استعفای



شما بودم.

باتعجب به چشمان او نگریستم و گفتم: استعفا! استعفا برای چی؟
با لحنی که بیشتر به این می‌مانست که می‌خواهد مخاطب را وادار به کاری
کند گفت: با اوضاع پیش آمده فکر نمی‌کردم که هنوز بخواین توی حسابداری
مشغول باشید.

این حرف یعنی این که با اوضاع پیش آمده بهتر است تو استعفا بدهی. نه
اجازه نمی‌دهم همانگونه که به جای فریبا و فرزانه تصمیم‌گیری می‌کند برای من
هم تصمیم بگیرد. گفتم: اوضاع پیش آمده ربطی به من نداشت.
— فکر نمی‌کنید....

در حرفش پریدم و گفتم: حالا من شدم مسگر شوشتری، تو بلخ یه آهنگر یه
غلطی کرده چون زورتون به اون نمی‌رسه می‌خواین محترمانه منو بیرون کنید،
اشتباه کردید من از پس خودم برمی‌یام.

— من قصد بی‌احترامی نداشتم اما ادامه‌ی این کار رو عاقلانه نمی‌دونم، فردا
صبح منتظر نامه‌ی استعفاتون روی میزم هستم. این را گفت و بیرون رفت.
داشتم منفجر می‌شدم، اگر برای لحظه‌ای بیشتر مانده بود ظرف غذا را در
سرش می‌کوبیدم. بالاخره شبم را خراب کرد، لعنت به او.

فصل ششم

گمان نمی‌کردم که فریبا تا بدین حد زیبا بشود، زیباییش خیره‌کننده شده بود. پیراهنش با تمام سادگی که داشت در اندام او زیبا نشان داده می‌شد. احمد نیزکت و شلوار سورمه‌ای پوشیده بود. دو ساعت پیش، پس از خوانده شدن صیغه‌ی عقد و سرازیر شدن هدایا، زمانی که اتاق عقد خلوت و خودمانی‌تر شد احمد برخاست و به‌سوی اکبر رفت و خم شد و دستش را بوسید و اکبر نیز او را تنگ در آغوش کشید. بعد به‌سوی رعنا رفت و پایین گوشه چادر سفیدی که بر سر داشت بوسید. این حرکت از طرف امین برایش عادی بود اما احمد نه، و همین باعث شد که اشکش سرازیر شود فرهاد نیز گریان بیرون رفت، صحنه رمانتیک‌ی از آب در آمد، شاید کمتر برادری را بشناسیم که برای ازدواج و دور شدن خواهر کوچکترش اشک ریخته باشد، خدا را شکر که فیلمبردار این صحنه را برداشت وگرنه اگر قسم هم می‌خوردم کتابیون باور نمی‌کرد که مهندس فرهاد است، فکر می‌کند فقط برادر خودش آدم است و احساس دارد. اشک که در چشم فرهاد برق زد لبخند موزیانه‌ای نیز بر لب مرد پای در گچ نشست، به‌نظم نکته برداشت که بعدها به‌او بخندد. متوجه امین شدم که مدتی بود به‌جایی خیره شده بود رد نگاهش را گرفتم و به‌نسرین که در کنج اتاق ایستاده بود ختم شد و گویا که در این دنیا نیست. دوست داشتم بدانم که چه در سر دارد، یعنی امین این را می‌داند، این نسرین با نسرین شش ماه پیش زمین تا آسمان فرق کرده است مرگ سهیل او را از این رو به‌آن رو کرده است، البته این مانع از آن نشد که او از اخلاق همیشگی‌اش که خودنمایی است دست بردارد. لباس انتخابی‌اش یک پیراهن

بلند مشکی و تنگ و چسبان است و سرشانه‌ها و بازوانش لخت است و دامنش نیز چاک بلندی دارد، در اتاق عقد که خانواده‌ی فریبا هم حضور داشتند بالاتنه‌ای برلباسش پوشیده بود. خیلی دوست دارم بدانم که اگر از اکبر نمی‌ترسید چگونه لباسی می‌پوشید و می‌گشت. من نیز ترجیح دادم که این دفعه کت و شلواری که رنگش بین آبی آسمانی و طوسی بود به تن کنم. وقتی برای اولین بار پوشیدم از این‌که قدم را بلندتر از آنی که هست نشان داد خیلی خوشم آمد. زیرکت نیز بلوز نیم تنه‌ی سفیدی پوشیده بودم و شالی همرنگ کت و شلوار نیز بر سر داشتم. اما در بین همه، بهترین تیپ از آن نادر بود، با این‌که لباس معمولی و شلوار جینی پوشیده بود اما هرروز نسبت به‌روز قبل خوش‌هیكل تر و زیباتر می‌شود، خیلی دوست دارم بدانم اکبر نیز در جوانی این‌گونه بوده است اگر آری پس رعنا عجب صیاد زیرکی بوده است. نادر با این‌که پانزده شانزده سال بیشتر ندارد اما قدش درست اندازه‌ی عموی دوست داشتنی‌اش امین است امینی که بلوز سورمه‌ای و شلوار مشکی به تن کرده و به‌سوی نسرین رفت. هیچ‌کس جز من متوجه آن دو نبود، آرام چیزی را به‌او گفت که نسرین سر بلند کرد و اشک در چشمش برق زد، امین لبخند تلخی برایش زد و زیر بازویش را گرفت و او را از در آن سوی اتاق بیرون برد. وقتی به‌تالار می‌رفتیم مطابق معمول امین پشت فرمان ماشین من نشسته بود و هرچه سعی کردم که از زیر زبانش حرف بکشم نتوانستم، اما می‌توانستم حدس بزنم که نسرین روز نامزدی خودش جلوی چشمانش جان گرفته اما نمی‌دانستم ناراحتی‌اش به‌خاطر مرگ سهیل است و یا ترس از بی‌شوهر ماندن خودش، چه‌قدر از این دختر بدم می‌آید.

مقابل در تالار هم‌زمان با ما کتابیون و سعید رسیدند و لبخند مودیان‌ای برلبش نشست و سلام کرد در حالی که دست امین را در دست داشت که نرود گفتم: داداش امین این خانم یکی از دوستانم کتابیون و ایشون هم برادرشون آقا سعیدند.

امین با سعید دست داد و لبخند برلب کتابیون نشست و به‌امین سلام کرد و پاسخ شنید و کتابیون ادامه داد: امین آقا، برادر من بین مهمون‌ها آشنا نیستند امیدوارم حواستون بهشون باشه.

— بریم کتی که عقب موندیم.

از آن دو فاصله گرفتیم و او آرام گفت: یه نظر بد نبود اما یه کم بداخلاقه، معلومه که مهندس بهرامی خودمون ازش خوش اخلاق تره.

— با این که احمد رو بیشتر دوست دارم اما نه، اخلاق امین ماهه و هرکی زنش بشه خوشبخت روزگاره.

— حاضرم این بدبختی رو به جون بخرم و عنوان خوشبخت روزگار رو یدک بکشم.

نفرینی نثارش کردم و با هم وارد سالن شدیم. ده دقیقه نگذشته بود که زری و مادرش و عرشیا نیز رسیدند. همه چیز جشن کامل بود حتی برای قسمت بانوان نیز خواننده‌ی خانمی دعوت شده بود که مسئول تالار متوجه شده و مانع خواندن او شده بود و هرچه اصرار می‌کردیم از خر شیطان پایین نمی‌آمد تا این که سر و کله‌ی خاله راضیه پیدا شد، سهیلا و سمیه نیز دنبالش بودند، باتعجب به آن‌ها زل زدم قرار نبود آن‌ها بیایند و محترمانه عذرخواسته بودند. وقتی خاله راضیه شنید که این آقا مانع خواندن آن خانم شده است قدم در پیش گذاشت و چند هزاری سبز در جیب او نهاد و او را بیرون فرستاد. به گمانم آن آقای ریزه میزه از هیکل درشت خاله ترسید. در فرصتی پنهانی از رعنا پرسیدم که چه طور شد که خاله پشیمان شده و آمده است که گفت خود اکبر ساعتی پیش به دنبال آن‌ها رفته که آن‌ها را راضی به آمدن کند. با آمدن آن‌ها نسرین که در این لحظه در میان جمع کسانی بود که می‌رقصیدند آرام کنار رعنا نشست و میدان را به پروین سپرد. ندا و پریسا هم آن قدر رقصیده بودند که از پا افتاده بودند. من هم نمی‌نشستم و از این میز به آن میز می‌رفتم و عرشیا هم که گوشه‌ی کتم را در دست داشت پا به پایم می‌آمد که نسرین با اشاره فهماند که فریبا کارم دارد. به سوی فریبا رفتم. آن قدر سر و صدا بود در سالن که صدایش را نمی‌شنیدم. مجبور شدم که گوشم را نزدیک دهانش ببرم. او گفت: پری جون حواست به فرزانه باشه حالش اصلاً خوب نیست دکترها بهش استراحت مطلق داده بودند اما اون از صبح تا حالا مرتب سر پا بوده و حرف گوش نکرده الان هم که اونجا ته سالن نشسته فکر کنم حالش بده و گرنه اون آدمی نیست که یه جا بشینه.

امنش
تنه‌ای
جگونه
ری که
یدم از
ز بلوز
تم. اما
جینی
خیلی
عجب
قدش
به‌ای و
آن دو
رق زد،
ی اتاق
بین من
تم، اما
جان
شوهر
ذیان‌ای
نه نرود
شون آقا
م کرد و
نیستند

راست می‌گفت اما تا الان متوجه عدم حضورش نشده بودم. ته سالن نشسته بود آن‌هم درست جایی که نور سالن کمتر از دیگر جاها بود. گفتم: تو خیالت نباشه من از پیش فرزانه تکون نمی‌خورم.

و به‌سوی او رفتم، اصلاً متوجه من نبود کنارش نشستم و گفتم: حالت خوب نیست؟

نفسی عمیق کشید و با آن عرقی که از پیشانی‌اش رو به پایین سر می‌خورد گفت: نه، خوبم. و به‌زحمت لب‌خندی تحولم داد، می‌خواست مرا از سر خود واکنند.

— دروغ می‌گی چشمات داد می‌زنه که داری درد می‌کشی.

گوشه لبش را گزید و گفت: این دو تا دست به‌دست هم دادند که پدرم رو در بیارند، خدا کنه بعد از این که به دنیا او مدند با مادرشون مهربون‌تر باشند.

دستش را در دست گرفتم و گفتم: تو که مثل یه قالب یخی فرزانه! خیلی درد داری؟

— آره، کمرم و دلم می‌گیره و ول می‌کنه، چیزی نیست الان خوب می‌شم.

— سماجت نکن ممکنه بچه‌هات تلف بشند.

— فریبا خیلی قشنگ شده، سال‌ها منتظر این شب بودم نمی‌خوام توی بهترین شب زندگی خواهرم نباشم.

— پس نخواه بهترین شب زندگی فریبا با یه خاطره‌ی بد همراه بشه، الان توی این شلوغی همون فریبا بود که حواسش به تو بود پس اگه اتفاقی برای تو یا بچه‌هات بیفته فریبا دق می‌کنه.

به‌خودش پیچید و گفت: وای خدا دارم می‌میرم.

برخاستم و گفتم: الان از کسی می‌خوام لباس تنت کنه تا برم به آقا مجتبی خبر بدم نباید دست رو دست بذاریم.

مهلت اعتراض به او ندادم و به‌سوی رعنا رفتم و کنار گوشش گفتم: زن داداش، فرزانه اصلاً حالش خوب نیست درد داره عذابش می‌ده.

باتعجب گفت: نه! اگه این‌طوره که تو می‌گی وقتشه.

— نه هنوز زوده دو ماه وقت داره.

خب داشته باشه اسم بچه هفت ماهه انگار به گوشت نخورده.

پس من می رم به مجتبی بگم و ماشین رو روشن کنم شما هم در این فاصله مانتوش رو تنش کنید و کمک کنید بیاید پایین.

سپس به سوی میزی که کتابیون به همراه مادر پیر زری نشسته بود رفتم و کتم را در آورده و مانتو پوشیدم و در همان حال هم از مادر زری به خاطر آمدنش تشکر کردم و صورت کتابیون را هم که با تعجب نگاهم می کرد بوسیدم و نگاهی سرسری به فرزانه که با رعنا و فریبا گرم گفتگو بود انداختم و به سوی قسمت مردانه دویدم، خدا را شکر که با این کفش های پاشنه بلند سالم به آن جا رسیدم و خوشبختانه نادر هم کنار در بود و مجبور نشدم که با آن وضع داخل بروم. به او اشاره کردم که بیرون بیاید. با تعجب گفت: تو این جا چه کار می کنی کامی؟

برو به آقا مجتبی بگو که کنار در کارش دارم.

نادر رفت و زیر گوش مجتبی چیزی گفت: فرزانه طوری شده پری خانم؟ هنوز دهان باز نکرده بودم که چشمش به فرزانه که رعنا و نسرين زیر بازوهایش را گرفته بودند افتاد و چند گام به سوی او برداشت و هراسان گفت: طوری شده فرزانه؟ فرزانه؟

اما فرزانه قادر به حرف زدن نبود و به جای او رعنا گفت: آقا مجتبی ناراحت نباشید به گمانم از امشب معنی پدر شدن رو می فهمید.

آخه زوده! چه قدر بهت گفتم استراحت کن و بلند نشو آخرش دیدی چی شد؟

آقا مجتبی الان زمان سرزنش کردن نیست. من ماشین رو می یارم جلوی در تالار تا زودتر به بیمارستان برسونیمش، زن داداش من باهاشون می رم شما هم به پدر و برادرش خبر بدید.

به سوی در رفتم و ماشین را مقابل در تالار رساندم. پای مجتبی جمع نمی شد به همین خاطر عقب و فرازنه جلو نشست و به سرعت راه افتادم. مجتبی گفت: یه بیمارستان همین حوالی هست.

بلدم، نگران نباشید.

به فرزانه که به طور موقت دردش کمتر شده بود گفتم: عجب بچه های

شیطونی داری از الان معلومه.

لبخندی زد و دستی بر شکمش کشید. می‌دانستم برای دیدنشان بی‌تاب است. بیست دقیقه بعد به بیمارستان رسیدیم و وقتی دربان دید که زائو همراه ماست زنجیر را از جلوی در برداشت. باز درد به سراغش آمده بود، کمکش کردم که بیرون بیاید و هم‌زمان گوشی مجتبی زنگ خورد و او جواب داد: بله... آره فرهاد الان بیمارستانیم... آره همون بیمارستان... نه اول برو خونه و پول بردار بیار... آره دفتر چه بیمه‌اش هم توی همون کشوی اتاق خواب پیش پول‌هاست... نه بالا مش قربون کلید یدکی داره اگر نداشت در رو بشکن اما به خانم قهرمانی همسایه واحد کناری بگو هوای خونه‌ی ما رو داشته باشه... باشه فقط زود بیان. وارد ساختمان شدیم، تا مسئول پذیرش وضع او را دید ما را به طبقه دوم ارجاع داد. در طبقه‌ی دوم دیگر فرزانه دردش را فریاد می‌کرد. دو پرستار که در قسمت پرستارها نشسته بودند جلو آمدند و دستش را گرفتند و از ما خواستند که همان‌جا باشیم و او را به اتاق معاینه بردند. مجتبی برصندلی و رفت. برای دلداریش گفتم: تا چند ساعت دیگه همه چیز تموم می‌شه آقا مجتبی و شما پدر یه خانم و آقا می‌شید.

— الان هیچی برام مهم‌تر از جون خودش نیست حتی بچه، خدا نکنه به تار مو از سرش کم بشه.

هم‌زمان صدای جیغ فرزانه شنیده شد و او متحیر به در بسته نگریست و اشک در چشمش حلقه بست و رویش را برگرداند که من اشکش را نبینم. لحظه‌ای بعد پرستاری بیرون آمد و گفت: شما خانم بفرمایید تو اتاق و کمک کنید ایشون لباس عوض کنند، شما هم آقا خواهش می‌کنم همین‌جا بمانید و وارد بخش نشید.

به اتاق رفتم رنگ سفید فرزانه به کبودی می‌زد و به سختی نفس نفس می‌زد. کمکش کردم که لباس عوض کند. پرستاری وارد اتاق شد و گفت: من کمکش می‌کنم شما اول به پذیرش برید و فرم پر کنید و بعد هم این لیست رو از داروخانه تهیه کنید... اون آقای که پاش شکسته همسر شماست. فرزانه به علامت مثبت سرش را تکان داد. پرستار رو به من گفت: پس همه‌ی

کارها به عهده‌ی خودته اون تا بخواد با این پا این طرف و اون طرف بره موقع ثبت نام مدرسه بچه‌هاست، گفتید که دو قلو هستند دیگه.

فرزانه با همان لبخند کمرنگ سرش را تکان داد. در حالی که برگه را از پرستار می‌گرفتم گفتم: پس بگید از هرکدوم از وسایل نوزاد دارو خونه دو تا بذاره، اول هم برید پذیرش برگه اونجا رو برای ما بیارید.

فوری بیرون آمدم، مجتبی تا مرا دید گفت: چی شد؟

— نگران نباشید همه چیز درست می‌شه، دارم می‌رم پذیرش، زمان تولد بچه‌هاست.

با این حرف لبخند رضایت بخشی بر لبش نشست. خدا را شکر که در ماشین مقداری پول داشتم که به پذیرش بدهم اما هنوز بیست هزار تومان کم داشتم. برگه‌ی پذیرش را تحویل دادم. به داروخانه رفتم تا وسایل را بگیرم فرزانه نیز برای رفتن به اتاق زایمان آماده بود و پرستار اجازه داده بود که قبل از رفتن به اتاق زایمان مجتبی او را ببیند. او با لبخند به صورت همسرش چشم دوخته بود و بالاخره بعد از سکوتی طولانی مجتبی گفت: امیدوارم دخترمون کاملاً شبیه مادرش باشه، مخصوصاً مهربونی‌اش.

فرزانه هم گفت: و پسرمون هم مثل باباش شخصیتی دوست داشتنی و آرام داشته باشه.

نگاه مجتبی وقتی که فرزانه رفت بی‌قرارتر از قبل شد. حق داشت، شنیده بودم که خواهرش پنج سال پیش سر زایمان فوت کرده بود و اکنون می‌ترسید همان اتفاق این بار برای فرزانه‌اش بیفتد، فرزانه‌ای که از نوجوانی دلبسته غرغره‌های پایان‌ناپذیر و شیفته‌ی مهربانی بی‌حد و حصرش شده بود. پرستاری جلو آمد و پیشنهاد داد که به سالن انتظار طبقه پایین برویم چرا که با تلفنی که آنجاست می‌شد مستقیماً به اتاق زایمان وصل شد و از لحظه به لحظه‌ی حال او باخبر شد. پرستار اطمینان داد که پرستاری که امشب آنجاست خوش خلق‌تر از آنست که بخواهد جوابمان را تند بدهد. مجتبی برخاست و گفت: پس بریم پایین، پری خانم ببخشید که شما رو هم به دردسر انداختیم، شما الان باید توی عروسی برادرتون باشید نه این جا.



- این چه حرفیه. فرزانه هم برای من مثل پروین می‌مونه.
تعارف کرد که ابتدا من سوار آسانسور شوم و خودش بعد از من سوار شد و
دکمه‌ی طبقه همکف را زدم. در سالن انتظار او برصندلی نشست و من ترجیح
دادم که سرپا بایستم و ده دقیقه بعد به شماره‌ای که پرستار داده بود زنگ زدم و
خانمی از آنسوی خط گفت که هنوز خیلی زود است. به‌ستون تکیه دادم و
نگاهی به ساعت انداختم، نه شب بود. فقط دو ساعت به پایان مراسم مانده است.
خیلی دلم می‌خواست که الان آن‌جا بودم. اما می‌دانستم که در این اوضاع این‌جا
بیشتر به وجود من نیاز دارد. چرا که در خانواده‌ی آن‌ها زن دیگری حضور نداشت.
فریبا که عذرش موجه بود؛ مادر مجتبی هم که سالخورده و خواهرش نیز در
کرمانشاه بود. در چنین شرایطی حضور یک زن خیلی موثرتر از مرد بود پس
مجبور بودم که در این بحبوحه به‌خاطر خود فرزانه و یا احمد و فریبا هم شده
این‌جا بمانم.

نگاهم به در ورودی افتاد که فرهاد و آقای سرفراز دوشادوش هم وارد شدند
مجتبی هم آن‌ها را دید و به کمک چوب زیر بغلش برخاست و هردو به‌سوی او
رفتند و سلامی سرسری بینشان رد و بدل شد. فرهاد بانگرانی گفت: یکدفعه چی
شد؟ اون که صبح حالش خوب بود!

مجتبی گفت: بس که امروز راه رفت، دکتر بهش گفته بود از جاش حرکت
نکنه اما اون یک لحظه هم ننشست اگر سالم از اتاق بیرون بیاید مجتبی نیستم
اگه به‌خاطر این بچه بازی‌هاش یه کتک مفصل نزنمش.

متوجه نگاه خصمانه‌ی آقای سرفراز شدم. مجتبی هم که فهمیده بود حرف
نامربوطی درباره خواهرزاده‌ی عزیز آقا گفته برصندلی فایبر گلاس سبز رنگ
نشست و گفت: اون قدر ناراحتم که نمی‌فهمم چی می‌گم، خدا کنه سالم بیرون
بیاد سر تا پاش رو طلا می‌گیرم.

فرهاد کنارش نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و گفت: خدا کنه قلبش
مشکلی ایجاد نکنه.

پس برای همین است که مجتبی این‌همه از خود بیخود شده فرزانه ناراحتی
قلبی دارد! نگاه فرهاد تازه بر من افتاد و مجتبی آرام چیزی به او گفت و او هم

برخواست و به سویم آمد و با لبخند همیشگی اش گفت: سلام پری خانم
چه طورید با زحمت های ما؟

— خواهش می کنم این چه حرفیه؟

— باز هم معذرت می خوام که شما رو هم به دردسر انداختیم خیلی ممنون که
تا الان هم این جا بودید اگه اجازه بدید شما رو به تالار برسونم.

فهمیدم که چنین چیزی را مجتبی از او خواسته. گفتم: فریبا حق بزرگی
به گردن من داره و امشب برای اولین بار ازم خواسته که مواظب خواهرش باشم.
— شما لطف می کنید اما این طور که درست نیست.

— شما که نمی خواین به خاطر این قصور خواهرتون به برادرم شکایت رو
بکنه و رابطه ی بیست ساله ما به هم بخوره؟

لبخندی زد. فهمید که شوخی می کنم و گفت: هرطور مایلید.

— کاش فقط به زن داداشم خبر بدید که تا زمانی که فرزانه خانم وضع حمل
می کنند من این جا می مونم.

تلفن همراهش را در آورد و گفت: می خواین خودتون تماس بگیرید.
— نه ممنون خودتون زنگ بزنید.

— حتما.

کمی از من فاصله گرفت. کار با تلفن همراهش را نمی دانستم چرا که تلفنش از
گوشی اکبر پیشرفته تر بود و نمی خواستم که او این را بفهمد و گمان کند که
دختری ندید بدید هستم و در دلش به من بخندد، اما به دقت او را زیر نظر گرفتم و
دانستم که چگونه روشن می شود. اگر دفعه ی بعد پیشنهاد داد که خودم زنگ بزنم
قبول می کنم. نگاهم که به تلفن او افتاد به یاد اتاق زایمان افتادم و فوری شماره
گرفتم. صدای جیغ فرزانه شنیده می شد و پرستار گفت که زمان زیادی تا تولد
اولین فرزند نمانده است و پانزده دقیقه بعد زنگ بزنم. با لبخند گوشی را گذاشتم
و به سوی مجتبی که چشم بر من دوخته و منتظر بود رفتم و آن چه که شنیده بودم
گفتم. لبخند رضایت و دلهره بر لبش نشست و من نیز بریکی از صندلی های
آن جا نشستم. در میان من و آقا مجتبی دو صندلی خالی فاصله بود. وقتی فرهاد
حرفش با تلفن همراهش تمام شد به سوی ما آمد و در صندلی کناری مجتبی

نشست و در سوی دیگر مجتبی هم آقای سرفراز نشسته بود و یکی از پاهایش را برپای دیگر انداخته و دست به سینه شق و رق به عقب تکیه داده بود. این جا هم ژست رییس مآبیش را رها نمی کند. در این مدت هیچ حرفی نزده بود اما گرهی ابرویش نشان از عمق نگرانش بود. فرهاد نیز هردو آرنجش را برزانو گذاشته و سرش را خم کرده و انگشتانش را پشت سرش لابه لای موهای سیاهش که در اثر انعکاس نور لامپ برق می زد در هم قلاب کرده و نوک پا را بر زمین می زد و به سرامیک های کف سالن چشم دوخته بود. به پانزده دقیقه هنوز سه دقیقه مانده بود که برخاستم و شماره گرفتم. پرستار گوشی را برداشت. هنوز جیغ های فرزانه شنیده می شد. پرستار گفت: خوشبختانه یکی از مسافر کوچولوها صحیح و سالم از راه رسید.

با خوشحالی گفتم: دختر یا پسر؟

او از پرستار دیگری پرسید: صفدری اون مسافر کوچولویه آقااست دیگه... بله خانم یه پسر مامانیه اما مسافر دیگرتون کمی بدقلقه جا خوش کرده و قصد اومدن نداره.

تشکر کرده و به سوی هرسه ی آنها که بی صبرانه چشم بر من دوخته بودند رفتم و به مجتبی گفتم: مبارک باشه، آقا پسر تون به دنیا اومدند.

مجتبی گفت: مامانش، مامانش چه طوره؟

— فعلاً که خوبه و منتظر بعدیه، پسر تون هم سالمه.

— خدایا شکرت.

سر جایم نشستم. دل من نیز به شور افتاده بود مخصوصاً این که پرستار گفته بود که با زایمان بعدی مشکل دارد. این را به مجتبی نگفتم و گرنه پس می افتاد. زیر لب شروع به خواندن آیه الکرسی کردم تا خدا خودش مراقب مادر و فرزند باشد. هیچ کدام هیچ نمی گفتیم و فقط گهگاه صدای تلفن همراه فرهاد بر می خاست که یکدفعه فریاد و دو دفعه هم پدرش تماس گرفته بودند. فرهاد با حالت عصبی پایش را تکان می داد و مجتبی گوشه ی ناخنش را می جوید و یکربع ساعتی هم می شد که آقای سرفراز طول سالن را با قدم های درشتش می پیمود. زنگ زدم اما هنوز هیچ خبری نبود. حال فرزانه را پرسیدم که گفتند

طبیعی است و به مجتبی خبر دادم. شنیده‌ام که پسرهای زمان زایمان مادر را اذیت می‌کنند و نه دخترها، اما این دختر گویا بدجور به بطن مادر دلسپرده و از دنیای بیرون ترس دارد حق هم دارد، تا ببینم باز که می‌گوید که پسرهای عاقلترند؟ این پسر اگر عاقل بود که این قدر زود خودش را در این دنیای گنگ نمی‌انداخت، نمی‌داند که در این جا هیچ خبری نیست و بطن سیاه و تاریک مادر از این دنیای پر چراغ و نور روشن تر است.

ساعت از یازده هم گذشت، جشن نیز پایان گرفته و اکنون همه به سوی خانه‌ی احمد و فریبا می‌روند و پشت ماشین گلزده احمد بوق می‌زنند، چه قدر دوست داشتم که آن جا باشم، اما بودن در این جا و در انتظار تولد دو نوزاد را کشیدن هم لذت کمتری ندارد شاید از آن هم بیشتر. خدا را شکر که در دوره دیجیتال زندگی می‌کنیم و دروین‌ها از لحظه لحظه زندگی فیلمبرداری می‌کنند. باز صدای همراه فرهاد برخاست گوشی مجتبی و آقای سرفراز خاموش بود و او مجبور بود یک تنه جور آن دو را هم بکشد اما این بار بی حوصله گوشی را سمت مجتبی گرفت. مجتبی گوشی را روشن کرد و گفت: بله... سلام شادوماد چه‌طوری... نه فعلاً که هنوز بیرون نیومده... آره بابا فرزند ارشدم به دنیا اومده... خیلی ممنون... پسر... انشاء... چند مدت بعد خودت این جا جای من باشی... نه برای چی بیاین این جا... نه بابا... نه دیوونه بازی در نیاریدها... نه به فریبا خانم بگید دلواپس نباشه... باشه خیلی ممنون... چشم فعلاً خدا حافظ.

بعد گوشی را سمت من گرفت و گفت: پری خانم، برادرتون هستند. فرهاد گوشی را از او گرفت و به من داد. گفتم: بله. صدای احمد از آن سو گفت: سلام آجی خانم، خسته نباشی. - ممنون، مبارک باشه.

- خیلی ممنون، می‌خواهی پیام دنبالت.
- نه این جا می‌مونم شاید به همراه احتیاج داشت، وجود یه خانم لازمه.
- باشه، اگه چیزی خواستی به محراب بگو، هنوز که شام نخوردی؟
- نه اما مهم نیست.
صدای فریبا را شنیدم که می‌گفت: پری جون، حال فرزانه چه‌طوره؟

— فعلاً که توی اتاق زایمانه، پسرش هم صحیح و سالم به دنیا اومد اما دخترش می‌گه نمی‌یام.

— تو رو خدا تا زایمانش تموم شد بهم زنگ بزن از شدت اضطراب جانم به لب رسیده.

— چشم زن داداش نگران نباش به امید خدا طوری نمی‌شه.
— تو رو خدا دعاش کن می‌گن دعای آدم‌های سختی کشیده بیشتر و زودتر مستجاب می‌شه.

— چشم دعا می‌کنم.

— پس یادت نره زنگ بزنی‌ها، خدا حافظ.

خدا حافظی کرده و گوشی را خاموش کرده و برگشتم که گوشی را به فرهاد پس بدهم که متوجه شدم او با لبخند به صورتم می‌نگرد و پس از کمی درنگ گفت: تازه داره مزایای آشنایی و فامیل شدن با خانواده‌ی بهرامی رو می‌فهمم. با تعجب گفتم: چه مزایایی؟!

— یکی همین‌که اگه با خانواده بهرامی آشنا نشده بودیم شما الان این‌جا نبودید که هر دقیقه به اتاق زایمان زنگ بزنید. می‌تونید الان هم زنگ بزنید؟
لبخندی زدم و برخاستم و برای چندمین بار شماره را گرفتم. اما گویا قرار نبود به دنیا بیاید. به ستون تکیه دادم. دلهره‌ی آن‌ها به من هم سرایت کرده بود. تازه آن‌ها صدای جیغ‌های فرزانه را هم نمی‌شنیدند، طفلک بیشتر از سه ساعت است که درد می‌کشد. بالاخره ساعت دوازده و نیم بود که وقتی زنگ زدم پرستار برای دادن خبر خوب مژدگانی خواست که دختر خانم نیز کوتاه آمد و حال هر دو خوب است می‌توان نیم ساعت بعد جلوی در آسانسور بخش زایمان مادر و فرزندان را دید وقتی به مجتبی خبر دادم از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت نیم ساعت برایش یک قرن گذشت وقتی تخت را از آسانسور بیرون آوردند خود را با آن پای شکسته‌اش بالای سرش رساند ما هیچ‌کدام جلو نرفتیم بالاخره اشک از چشم مجتبی چکید و به صورت فرزانه لبخندی زد و گفت: خوبی خانم غرغرو. فرزانه سرش را چرخاند و به ما لبخندی زد فرهاد جلو رفت و خم شد و پیشانی فرزانه را بوسید و گفت: تو که ما را کشتی غرغرو.

فرزانه با لبخند بی حالی گفت: فرهاد پسر من رو ببین چه قدر زشته، می‌کن بچه حالا زاده به داییش می‌ره.

فرهاد گفت: اگه هرکی زشته به داییش رفته پس من هم به داییم رفتم اما این رو بهش نگی ها. فرزانه گفت: مگه فرصت پیش نیاد.

فرهاد خندید و گفت: دایی تو داییه اما دایی بچه‌ات آدم هم نیست. فرزانه خواست چیزی بگوید که خانوم پرستاری در حالی که تخت چرخدار نوزاد را می‌آورد گفت: این هم دو قلوها.

یک لحظه از سر کنجکاوی به صورت آقای سرفراز نگریستم آن‌چه می‌دیدم باور نمی‌کردم و در حالی که به فرهاد و فرزانه می‌نگریست لبخند کمرنگی بر لب داشت اگر به کتابیون بگویم که فرهاد گریسته است شاید باور کند اما این یکی را اصلاً و ابداً پرستار پتو را از روی هردو نوزاد کنار زد و گفت: هفت ماهه هستند این قدر کوچولو اند.

دو موجود سرخ و کوچک که موهایشان هنوز نمور و کثیف و خون آلود بود و یکی از آن‌ها چشم‌هایش نیمه باز بود و به اطراف می‌نگریست و آرام بود و دیگری با صدای جیغ گونه گریه می‌کرد. پرستار با لبخند گفت: دخترتون از اون آتش بیارهاست از الان بیمارستان را روی سرش گذاشته.

مجتبی با لبخند ابتدا گونه‌ی دختر و سپس پسرش را لمس کرد و پرستار روی سرشان را پوشاند و رفت و تخت فرزانه را هم به بخش وارد کردند. فرهاد فوری گوشی‌اش را برداشت و ابتدا به پدرش خبر داد و سپس به فریبا خبر داد. نزدیک ساعت یک و نیم نیمه شب بود که از بیمارستان بیرون آمدم فرزانه همراه احتیاج نداشت. آقای سرفراز و مجتبی با هم صحبت می‌کردند فرهاد با من هم قدم شد و گفت: ممنون پری خانم امشب شما هم به درد سر افتادید امیدوارم روزی از خجالتتون در بیایم.

— خواهش می‌کنم آقا فرهاد وظیفه بود. با لبخند گفت: بابام هنوز وقت نکرده سوغاتی‌ها را بده باز هم سفارشتون را می‌کنم که بیشتر هواتون را داشته باشد. با لبخند فقط به او نگریستم گفت: ببخشید که از عروسی برادرتون هم افتادید

این محبت شما رو خانواده دارینوش فراموش نمی‌کنه.

— با این حرفاتون منو شرمنده می‌کنید.

— دشمنتون شرمنده، راستی مجتبی گفت که شما با پذیرش حساب کردید.

— کار مهمی نکردم.

— چقدر شد تا خدمتتون تقدیم کنم.

— این چه حرفیه؟

— حساب حساب به پری خانم.

نمی‌دانم چرا امشب او نگاه از صورت من برنمی‌دارد اما جدا از این مسئله از این بابت خوشحال بودم که پاشنه‌ی بلند کشفم باعث شده که قدم زیاد از او کوتاه‌تر به نظر نیاید. گفتم: چه قدر عجله دارید فردا و پس فردایی هم هست.

نگاهش در صورتم می‌چرخید. به خیابان رسیده بودیم. لبخند بر لبش نشست و گفت: پری خانم خبر دارید که شما خیلی متین و باوقار هستید؟ البته از خواهر احمد کمتر از این توقع نمی‌رفت.

گونه‌هایم از حرارت سوخت، خدا را شکر که هوا تاریک است و او نمی‌بیند. به‌رویم لبخندی زد و سر را به‌زیر انداختم و گوشه‌ی لبم را گزیدم. این دومین باری بود که امشب این‌گونه به‌من می‌نگریست، اولین دفعه زمانی که با تلفن همراهش حرف می‌زدم و اکنون. نگاهش یک‌طور خاص بود که نمی‌دانم چگونه... نگاه کردنش نگاه کردن کسی را به‌یادم می‌آورد، شاید سهیل... وای نه نه نمی‌توانم فکر کنم که او... مهندس فرهاد دارینوش برادر فریبا... چرا نگاه از صورتم برنمی‌دارد. مجتبی صدایش زد و با برگشتن او به‌سوی مجتبی نفس راحتی کشیدم و از فرصت استفاده کرده و به‌سوی ماشینم رفتم اما هنوز ذهنم مشغول نگاه او بود که قطره‌ای باران بر صورتم نشست. نگاهی به آسمان انداختم ابری و سنگین بود و تازه نم‌نم باران شروع شده بود. سوار ماشین شدم که کسی بر شیشه پنجره کوبید. مجتبی بود. شیشه را پایین کشیدم. گفت: پری خانم ممنون که همراه ما اومدید وگرنه بدون شما از من کار چندانی ساخته نبود و باید صبر می‌کردم تا فرهاد برسه اما شما کارم رو ساده کردید.

— خواهش می‌کنم آقا مجتبی، کار مهمی نکردم.

این چه حرفیه از عروسی برادرتون به خاطر ما گذاشتید.

اگه تو این وضعیت شما رو ترک می کردم و به تالار برمی گشتم همون برادر
نیز از دستم دلخور می شد.

این از بزرگواری خودتون و برادرتون.

خواهش می کنم.

صدای ترمز ماشینی را شنیدیم. ماشین مشکی آقای سرفراز بود که خودش
پشت فرمان نشسته و فرهاد در صندلی کناریش بود. فرهاد شیشه را پایین داده و
گفت: سوار نمی شی بابایی؟

مجتبی برای آخرین بار تشکر کرد و به سوی صندلی عقب رفت که آقای
سرفراز پیاده شد و به سوی ماشین من آمد. خدا کند که دیگر او نیز نخواهد در
مقابل این که در بیمارستان ماندم تشکر کند چرا که دیگر از تعارف تکه پاره کردن
خسته شده ام. او ابتدا در را برای مجتبی باز کرد و بعد به سوی من آمد و گفت:
خانم بهرامی فکر کنم درست نباشه که ساعت دو نصف شب تنها سوار ماشین
باشید.

برگشت و قبل از این که من عکس العملی نشان دهم رو به فرهاد کرد و گفت:
شما برید.

باتعجب به او نگریستم، می خواست چه بکند؟! فرهاد پشت فرمان نشست و
دور شد سپس او در سمت چپ را باز کرد و گفت: برید اون طرف.

باتعجب گفتم: چی؟

با دست اشاره کرد و گفت: خواهش می کنم بفرمایید صندلی کناری.
چرا؟

انتظار ندارید که این موقع شب خواهر احمد رو تنها رها کنم؟ تنها سوار
ماشین بودن این موقع شب ممکنه براتون ایجاد دردسر کنه و خوشایند نباشه،
پس برید کنار.

از این که فکر می کند که تا آن حد بی دست و پا هستم که نتوانم تنها تا خانه
بروم بدم آمد و شاید هم بیشتر از این مسئله که او خود را محق می دید که به من
دستور بدهد. گفتم: فکر نکنم تنها برگشتن کمتر از برگشتن همراه شما چهره

کردید.

مسئله از

یاد از او

ست.

نشست

از خواهر

نمی بیند.

من دومین

با تلفن

نمی دانم

وای نه نه

را نگاه از

جیبی نفس

هنوز ذهنم

مان انداختم

بدم که کسی

پری خانم

اخته نبود و

ناخوشایند داشته باشه.

لحظه‌ای چپ‌چپ به من نگاه کرد و در حالی که عصبانی به نظر می‌آمد گفت:
خانم بهرامی بفرمایید اون طرف بشینید.
با ناراحتی بیرون آمدم و در صندلی عقب نشستم و او سوار شد و در را
محکم بست. خیلی دوست داشتم بفهمم عصبانیت خودش را هم این‌گونه بر سر
ماشین خود خالی می‌کند یا این‌که چون مدل ماشین من پایین است او به‌خود
اجازه می‌دهد که در را محکم برهم بکوبد؟ سوییچ را گرداند و به سرعت راه افتاد.
سرش را برای این‌که به سقف نخورد کمی خم کرده بود، قد بلندی است و هزار
دردسر. خیابان‌های خلوت را به سرعت طی می‌کرد و لحظه به لحظه سرعت
برف پاک‌کن‌ها هم بیشتر می‌شد. نه او حرف می‌زد و نه من. به بیرون خیره شدم
و به یاد نگاه فرهاد افتادم، خدا کند اشتباه کرده باشم. می‌گویند وقتی باران می‌بارد
در رحمت الهی باز است مخصوصاً اکنون که در روز عید غدیر هستیم، یکی از
بهترین اعیاد خدا، خدایا دعا می‌کنم که هیچ‌گاه کاری نکنی که دل به‌کسی
بسپارم. نمی‌خواهم پس از آن عشق کوتاه مدت بی‌فرجام چند روزه دل در گرو
مهرکس دیگری ببندم، آن‌هم فرهاد... اما خدایی وقتی می‌خندد چه قیافه جذاب
و دلنشینی پیدا می‌کند و چه قدر زود مهر خود را در دل این و آن می‌اندازد. جز
صالحی در تمام ساختمان A کسی نیست که از او دلگیر باشد و یا از او خوشش
نیاید. مشکل آقای صالحی هم با او این است که گاه و بیگاه فرهاد در اتاق او است
و با سؤال‌های بی‌سر و ته‌اش که هر سه می‌دانیم بهانه است او را سؤال پیچ
می‌کند.

درون کوچه ایستاد. پیاده شدم. او نیز پیاده شد. گفتم: ممنونم آقای سرفراز.
— لطفاً زودتر بفرمایید داخل که کسی منو با شما نبینه و ناخوشایند باشه.
واضح کنایه می‌زد. بی‌اعتنا و خونسرد به‌سوی در رفتم، او هنوز زیر باران
ایستاده بود. سوار ماشین شدم و آن را گوشه حیاط پارک کردم و به‌سوی در رفتم
و به‌او که همچون مجسمه‌ی ابوالهول ایستاده بود با سر خداحافظی کردم و در را
بستم و فوری از لای در دیدم که چگونه او با دلخوری چنگی به‌مویش زد و
به‌سوی انتهای کوچه بن‌بست رفت و در میان راه کتش را نیز در آورد و بر روی

دست انداخت. فکر نمی کردم این قدر کم عقل باشد که زیر باران با لباس آستین کوتاه راه برود. برگشتم و نگاهی به خانه و سکوتش و جای خالی ماشین احمد و اکبر انداختم. پس با این که ساعت دو و بیست دقیقه است هنوز دیگران نیامده اند. خدای من! دلم از همین حالا برای احمد تنگ شده است. بدون او من چه کنم؟ این خانه بدون احمد خشک و سرد و بی روح است، مطمئن هستم.

به زری که این سؤال را پرسیده بود چشم دوختم و گفتم: معلومه که اسم پرش رو چی گذاشتند، شب عید غدیر به دنیا اومده اسمش علی شد، اسم دخترش رو بنا بر همیشه حافظ انتخاب کرد.

کتابون متعجب گفت: حافظ دیگه کیه؟ تا حالا اسمی ازش نیاورده بودی.

— همون لسان الغیب خودمون رو می گم، خواجه حافظ شیرازی.

زری گفت: چه طور؟

— اسم همه شون به جز فریبا رو از دیوان حافظ تفأل زدند برای این خانم جیغ جیغو هم اومد که:

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود

تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود

اسمش شد رخساره.

کتابون گفت: چه جالب! پس اسم فرزانه و فرهاد رو حافظ انتخاب کرده؟ — همین طور اسم بچه های خودش هم از حافظ در آورده دیگه چه برسه به نوه و نتیجه.

زری گفت: راستی اسم آقای سرفراز چیه؟

باتعجب گفتم: مگه شما نمی دونید؟

کتابون گفت: نه از کجا بدونیم.

— چه اسمی بهش می یاد؟

کتابون از دور نگاهی به او انداخت و گفت: جمشید، آخه جمشیدها مثل هم کردن کلفتند.

زری گفت: محسن هم بهش می یاد آخه یه محسن نامی رو می شناسم که

لنگه‌ی خودشه یا مثلاً....
 کتایون در حرفش پرید و گفت: بهش چنگیز هم می‌یاد یا تیمور، حیفا
 لنگ نیست.
 با خنده گفتم: آقا محمد خان یا آدلف چه‌طور؟
 هرسه از خنده ریشه رفتیم. کتایون پرسید: بالاخره نگفتی اسمش چیه.
 - اسم مکان از ثلاثی مزید حرب، عربی که باید بلد باشید؟
 زری گفت: نه من هیچ‌وقت بالاتر از دوازده نگرفتم.
 کتایون گفت: بگو دیگه.
 - محراب، البته حارب بیشتر بهش می‌یاد، حارب یعنی جنگجو، متأسفانه
 فکر نکنم حافظ از کلمه حارب استفاده کرده باشه.
 زری خندید و گفت: راست می‌گی.
 - راستی کتایون یه نگاه به مهندس فرهاد بنداز.
 او از دور نگاهی به‌میز آن‌ها انداخت، صندلی همیشگی احمد خالی بود.
 گفت: خب انداختم.
 - به‌نظرت می‌یاد آدمی باشه که به‌خاطر عروسی خواهرش گریه کنه؟
 لب و لوچه‌اش را به‌علامت ندانستن تکان داد و گفت: نمی‌دونم، فکر
 نمی‌کنم.
 - اما اون گریه کرد.
 - نه بابا!
 - به‌جون پریسا راست می‌گم، بعد از عقد اشکش در اومد.
 زری گفت: شوخی نکن.
 - می‌خواین باور کنید می‌خواین نکنید، تازه یه چیز دیگه که شاخ در بیارید،
 آقای سرفراز هم بلده لبخند بزنه.
 کتایون گفت: برو بابا هنوز کلی تا سیزده به‌در مونده، از الان زوده برای دروغ
 گفتن.
 - به‌مرگ خودت.
 چایش را سرکشید و گفت: به‌مرگ خودت دختره‌ی ایکبیری.

زری خندید. گفتم: زری تو باور نمی کنی؟

نوج محکمی گفت. کتابیون گفت: خیلی زرنگی پری، به خاطر این که گریه اون یکی رو باور کنیم چنین چاخان گنده ای کردی که در مقابل اون چیزی به نظر نیاد و ما باور کنیم، اما احتیاج نبود جون خواهرت رو که قسم خوردی باور کردیم احتیاج به این دروغ نبود.
- به جون پریسا.

چای در دهانش به بیرون پاشید. زری خندید و گفت: خب اون هم آدمه مگه لبخند زدن یه آدم خیلی عجیبه.

کتابیون با ناباوری گفت: شاید حرکات ناخودآگاه عضلات صورتش بوده؟ خندیدم و گفتم: منظورت همون بیت معروفه که می گه: سایه ای لغزد اگر برب او گویدم دل هوس لبخند یست.

کتابیون گفت: من تا خودم نبینم باور نمی کنم، هرکی اون رو به یه لبخند کوچیک واداشت پیش من جایزه داره، اصلاً بیاین شرط ببندیم، کی حاضره؟ زری که عاشق شرط بندی بود گفت: من، اما چه شرطی؟
- تو چی پری؟

- تا چه شرطی باشه.
- بیاین دست و دلبازی کنیم و از این تاریخ تا چهار ماه دیگه هرکسی کاری کرد که اون لبخند بزنه پیش ما نقری سه هزار تومان جایزه داره.
- باشه، به این دلیل حاضرم توی شرط شما شرکت کنم چون می دونم سر محالات شرط بستم.

زری گفت: تو که خودت می گفتی اون لبخند می زنه.
- آره، گفتم، اما فکر نکنم تو این اداره کسی چنین شجاع باشه.
کتابیون بحث را عوض کرد و گفت: من مدتی که تو نخ آقای صالحی هستم نگاهش داره روی خانم معظم پور می چرخه، به نظرتون تو ذهنش چی می گذره.
زری با خنده لبش را گزید و گفت: خاک تو سرش مردک هیز.
صدای زنگ پایان صبحانه را خبر می داد. گفتم: خانم ها غیبت بسه بفرمایید سرکارهاتون.

برخاستم و بر طبق عادت برگشتم که لبخند گرم و همیشگی احمد را ببینم اما او اکنون در شمال بود. اما در همین حین متوجه نگاه او شدم که مو بر تنم سیخ کرد سه شب پیش گمان کردم اشتباه فهمیدم اما نه، نگاه او نمی تواند بی معنی باشد. تجربه قبلی که پیدا کردم باعث شد که نگاه های با معنی را از دیگر نگاه ها بتوانم تشخیص بدهم. از همان فاصله دور با سر سلام کرد و با سر نیز پاسخ گرفت.

مقابل پله ها از زری جدا شدیم و در راهرو طبقه اول نیز از کتایون. به اتاق خود رفتم و کامپیوتر را روشن کردم با این که مشغول وارد کردن ارقام و اعداد بودم تمام ذهنم را نگاه فرهاد مشغول خود کرده بود. کاش می فهمید که من دوست ندارم کسی را آنگونه دوست بدارم، دوست نداشتم به این زودی دلم را پایبند کسی بکنم، اهداف بزرگتری در زندگی داشتم. باید او این را بفهمد. خدا کند از این فکر خام خارج شود. کسی بر در کوبید، نکند مطابق معمول خودش باشد. در باز شد و نفس راحتی کشیدم، آقای رحمتیان یکی از هم اتاقی های کتایون بود و با آقای صالحی کار داشت. گفتم که هنوز نیامده اما می تواند منتظر بماند چون تا چند دقیقه دیگر می رسد. همین طور هم شد یکی دو دقیقه بیشتر نگذشته بود که آقای صالحی آمد و پرونده ای را روی میز گذاشت و گفت: خانم بهرامی بعد از این که وارد کامپیوتر کردید پرونده رو بیارید تو. و به همراه آقای رحمتیان به اتاقش رفت. خدا را شکر که او جرأت نگرستن به من را ندارد چه برسد به چیزهای دیگر، این هم به نوبه ی خود موهبت الهی است. مردی که از چشم چرانی از مستخدم پنجاه ساله نمی گذرد جرأت ندارد که به منشی جوان خود بنگرد! شاید هم این در نوع خود شکنجه یا عذاب الهی برای او باشد. کسی بر در کوبید، آقای جهانشاهی بود. امروز از آن روزهای شلوغ است بیشتر از بیست دفعه این در باز و بسته شد که از بین آن ها دو دفعه به خاطر او بود و مطابق معمول حرف های خنده دار می زد که من به زحمت جلوی خود را می گرفتم که حتی یک لبخند هم نزنم که مبادا او از لبخندم چیز دیگری برداشت کند.

موقع ناهار برعکس صبح حوصله ی حرف زدن نداشتم اشتها هم همین طور خیلی زود برخاستم و سه لیوان چای برای خود مان آوردم اما آن ها هنوز مشغول

خوردن بودند و زری داشت از مهندس اصغری که قرار بود ارتقای شغلی بگیرد می‌گفت و این‌که بالاخره خانم ترکاشوند و ثاقب نامزد شده‌اند. حوصله‌ی گوش کردن به حرف آن‌ها را نداشتم، پنهانی به‌میز کنار آکواریوم نگاهی انداختم، او در حالی که غذا می‌خورد با داییش نیز حرف می‌زد. بلوز سفید و شلوار جین آبی پوشیده و مانند همیشه موهایش را به‌سوی بالا شانه کرده بود. نمی‌توانم به‌خودم دروغ بگویم یکی از خوش تیپ‌ترین‌های شرکت است و در عین شوخ بودن با ادب‌ترین‌ها. با هیجان ماجرای را تعریف می‌کرد و آقای سرفراز بی‌احساس نیز خیلی عادی گوش سپرده گویا برای او ماجرا و خاطره‌های خنده‌دار و جلسه‌های خسته‌کننده اداره یکی است. صدای کتایون که می‌گفت: هوی... با توام.

باعث شد که نگاهم را از روی فرهاد بردارم و گفتم: ببخشید حواسم نبود. کتایون گفت: خب حالا چند روز دیگه که داداشت می‌یاد، نمی‌خواد این قدر به‌جای خالیش نگاه کنی.

در آن لحظه تنها به‌فکر او نبودم. گفتم: راست می‌گی خیلی دلم براش تنگ شده، راستی چی می‌گفتی؟

زری گفت: الان نزدیک بیست دقیقه است که آقای صالحی چشم از خانم معظم پور برنمی‌داره.

- همون‌که هم اتاق مهندس دارینوشه؟

- آره به‌نظرم بد نقشه‌ای توی سرش داره، خانم معظم پور هم فهمیده می‌بینی چه‌طور رنگش پریده.

کتایون گفت: خانم احتشام بهش گفت که آقای صالحی داره نگاهش می‌کنه، عجب آشغالیه این صالحی، خانم معظم پور هم شوهر داره هم بچه.

- اون بالایی‌ها هواش رو دارند و پشتش به‌اون‌ها گرمه که هرغلطی دلش خواست می‌کنه. بعد از این‌که خانم صابری اخراج شد و اون فهمیده که اداره بهش احتیاج داره بدتر شده، یکی باید ترمزش رو بکشه.

صدای زنگ برخاست به‌اتاقم برگشتم. خدا را شکر که باز آقای صالحی با آقای شکری جلسه داشت. چند نفری با او کار داشتند و وقتی فهمیدند نیست

بینم اما
م سیخ
معنی
نگاه‌ها
پاسخ

به‌اتاق
اعداد
من
دلم را
خدا

نودش
ی‌های
منتظر
بیشتر

خانم
آقای

چه
ی که
جوان
کسی

بیست
طابق
م که

طور
غول

رفتند. ساعت سه بود که کسی بر در کوید. گفتم: بفرمایید.

وارد شد، خود او بود و گفت: سلام پری خانم.

— سلام مهندس اگه با آقای صالحی کار دارید جلسه دارند. به‌سوی میزم آمد

و گفت: گور بابای صالحی کردند چه کار دارم به‌اون مرتیکه... استغفرا...

نگاهی به‌صورتش انداختم و گفتم: طوری شده آقای دارینوش؟

گفت: نه برای چی می‌پرسید؟

— آخه به‌نظر می‌یاد که عصبانی هستید.

لبخندی زد و گفت: این قدر تابلوام.

بالاخره لبخند را بر لبم نشانید و گفتم: خیلی، حالا می‌تونم بپرسم چه کار

داشتین؟

— او مدم یکی رو گوشمالی بدم و به‌مرتیکه عوضی حالی کنم که این‌جا

محل کاره نه چشم....

مکث طولانی کرد و نگاه دقیقی با آن دو چشم سیاه بر صورتم کرد و با تردید

و دو دلی گفت: خانم بهرامی آقای صالحی برای شما که مشکلی به‌وجود

نمی‌آرند؟

سرم را به‌زیر انداختم و گفتم: نخیر.

نفس راحتی کشید و بی‌اختیار گفت: اگه نگاه چپ به‌تو بندازه به‌ابوالفضل

روزگارش رو سیاه می‌کنم.

باتعجب سرم را بلند کرده و به‌او نگریستم. فوری خود را جمع و جور کرد و

فهمید بد جور بند را به‌آب داده. سرم را پایین انداختم و گفتم: آقای دارینوش

ممنونم که به‌خاطر این‌که خواهر احمدم در برابرم احساس مسئولیت می‌کنید اما

احتیاجی نیست چون که من اجازه نمی‌دم کسی درباره‌ام فکر بد بکنه فکر نکنم

که بشه به‌راحتی آقای صالحی رو گوشمالی داد چون گمانم دم کلفت‌تر از این‌ها

باشه.

— عیبی نداره، حالا که دم کلفته من هم براش گردن کلفت می‌یارم.

و به‌سوی در رفت. باتعجب پرسیدم: کجا؟

برگشت و با لبخند بامزه‌ای گفت: می‌رم شکایتش رو پیش ولی‌ام بکنم شما

هم خودتون رو به هر نوع لباس زرهی و جنگی آماده کنید که تا چند دقیقه دیگه این جا خون و خونریزی می شه، من رفتم بالا.

چشمک شیطننت آمیزی زد و بیرون رفت. همین که از در بیرون رفت لبخند بر لبم نشست، دیوانه است. هنوز ده دقیقه از رفتنش نگذشته بود که صدای زنگ تلفن برخاست. گوشی را برداشتم آقای سرفراز بود و گفت: خانم بهرامی آقای صالحی به اتاقشون برگشتند؟

— نه هنوز.

— پس الان کجا هستند؟

— با آقای شکری جلسه دارند.

ارتباط را قطع کرد به گوشی نگریستم و گفتم: خواهش می کنم وظیفه ام بود خدا حافظ شما هم باشه! شانه را بالا انداخته و گوشی را گذاشتم.

حوصله ام سر رفته بود و مهمتر این که کاری نداشتم، کاش حداقل اتاقم پنجره داشت. برخاستم و در اتاق شروع به قدم زدن کردم. چند هفته دیگر تا عید بیشتر نمانده، باید کارهایم را جوری تنظیم بکنم که بتوانم در خانه تکانی به رعنا کمک بکنم. امسال عجب سالی بود! دو تن از افراد خانواده ازدواج کردند و از خانواده ی شلوغ یازده نفری ما جدا شدند. اما بیشتر از هر چیزی که باعث شد که از این سال خوشم نیاید این است که به یاد مرگ او می افتم. هفته ی بعد پنجشنبه احتمالا اداره ساعت دوازده تعطیل می شود، باید سری به قبر او بزنم چرا که آخرین پنجشنبه سال است و می دانم روزهای جمعه خانواده اش بر سر مزارش می روند و عصرهای پنجشنبه حول و حوش ساعت شش بعد از ظهر هم امین، دوست ندارم کسی مرا تنها بر سر مزار او ببیند. و در این مدت هر دفعه که رفتم پنهانی بوده اما احساس می کنم خاله راضیه فهمیده است که من می روم چون یکروز که حرف از سه شاخ گلی بود که شخص ناشناسی بر سر قبر او می گذارد احساس کردم که با نگاهش خواست به من بفهماند که می داند که کار کیست.

کسی بر در کوید و فوری وارد شد و در را پشت سرش بست. با تعجب به کتابیون که نفس نفس می زد نگریستم و گفتم: طوری شده کتی؟
مقنعه ی سبزش را که عقب رفته بود به جلو کشید و گفت: تک و تنها گرفتی

نشستی نمی‌دونی بیرون چه خبره؟
با لبخند گفتم: بیرون دنیا دست کیه؟

— اگه گوش کنی متوجه سر و صداها ی غیر عادی می‌شی.
راست می‌گفت راهرو شلوغ بود. گفتم: چه خبره اداره آتیش گرفته؟
خندید و گفت: نه لوس، بدتر از آتیش، گردبادی با سرعت سیصد کیلومتر
داره ریشه و بنیاد آقای صالحی رو از بیخ می‌کنه، اسم گردبادش هم سرفرازه.
با لبخند گفتم: این گردباد رو تازه نامگذاری کردند؟

— معاون رفته تو اتاق مدیر عامل و یقه‌ی صالحی رو چسبیده، کسی
نمی‌دونه تو اتاق چه خبره اما سر و صداشون شنیده می‌شه، به گمانم به خاطر
خانم معظم پور باشه، این آقای سرفراز چه قدر تیزه، با این‌که هیچ ازش خوشم
نمی‌یاد اما خیلی قبولش دارم.

با لبخند گفتم: خبرچینش تیزه، حالا توی اتاق آقای شکری چه خبره؟
— نمی‌دونم اما همه پشت در اتاق گوش ایستادند، مرتب برای هم خط و
نشون می‌کشند آقای شکری هم می‌خواد وساطت کنه....
ناگهان در باز شد و کتایون از ترس به هوا پرید. آقای صالحی که از شدن
عصبانیت کبود شده بود گفت: خانم هدایتی با من کاری داشتید؟
— کی من؟ نه به جون مادرم من با شما کاری نداشتم.

و فوری بیرون رفت. از حرف دو پهلویش خنده‌ام گرفت. آقای صالحی
به سوی اتاقش رفت، یک ربع به ساعت چهار فرصت بود، بنابراین پانزده دقیقه
بیشتر از همیشه در اداره است. در اتاقش باز بود و در حالی که کیف و وسایلش را
جمع می‌کرد گفت: خانم بهرامی اون عددها رو وارد کردید؟
— بله.

آخرین پرونده را در کیفش گذاشت که در باز شد، آقای سرفراز بود که بدون
در زدن وارد شد و به سوی اتاق او رفت و با عصبانیت او را از نوک پا تا فرق سر
برانداز کرد و گفت: مثل ملخک و جستنش رو که شنیدی؟ یک بار جستی ملخک
دوبار جستی ملخک اما آخرش چی؟ این دفعه هم باز آقای شکری پشتت در
اومد اما من طومارت رو می‌پیچم و نمی‌ذارم صاف صاف راه بری و مزاحم

ناموس مردم بشی این خط و این نشون.

آقای صالحی گفت: آقا بفرمایید بیرون و این قدر برای من خط و نشون نکشید.

آقای سرفراز قدمی به طرف او برداشت و او را هل داد به طوری که برصندلی چرخدارش افتاد و محکم یقه اش را گرفت و گفت: آخرش که چی؟ وقتی سراز اعداد و ارقام در آوردم با اردنگی میندازمت بیرون به اون هایی هم که هوات رو دارند بگو که مگه سر نخ به دست نیارم اون وقت معلوم می شه چرا از مفسد فی الارضی مثل تو این قدر حمایت می کنند، دست همه تون رو که تو یه کاسه است رو می کنم و قبل از همه هم حال تو رو جا می یارم تا بفهمی که این جا هرکی به هرکی نیست، اگه یک بار دیگه هم چشمت رو درویش نکنی و به خانم های اداره زل بزنی کاری می کنم که تا آخر عمر آرزوی مرگ بکنی، می فهمی چی می گم یا نه؟

من که شاهد این صحنه بودم قلبم با وحشت می زد چه برسد به آقای صالحی که یقه اش نیز در دست او بود و با چنگ به گلوش فشار می داد. داد زد: فهمیدی چی گفتم: یا نه؟

به زحمت آب دهانش را قورت داد و در حالی که به چشمان او زل زده بود سرش را به علامت مثبت تکان داد اما آقای سرفراز به جای این که یقه اش را رها کند آن را بیشتر فشرد و گفت: امیدوارم همین طور باشه که می گی، اگه تو پشتت به دوسه تا مقام های بالای داخل اداره گرمه من به هیئت ریسه و بالاتر از اون ها متوسل می شم و آخرش تو رو از این جا میندازم بیرون.

آنگاه یقه اش را رها کرد و به سوی در آمد. متوجه شدم که آقای صالحی پوزخندی بر لبش نشست و زیر لب چیزی گفت. آقای سرفراز وقتی از اتاق او خارج شد نگاهی بر من انداخت و یکی دو قدم هنوز به سوی در نرفته بود که بشیمان شد و ایستاد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: خانم بهرامی بیاین بالا کارتون دارم.

نمی توانم به خود دروغ بگویم بدجوری از او ترسیده بودم اما نمی خواستم که این را از رفتارم بخواند، فوری گفتم چشم و او بیرون رفت. آقای صالحی

عصبانی گفت: بچرخ تا بچرخیم معلوم می‌شه که آخرش پشت کی به زمین میاد. کیفش را برداشت و بیرون آمد و گفت: خانم بهرامی پس شما برای چی اینجا هستید؟ مگه نمی‌دونید یکی از وظایف شما اینه که اجازه ندید هرکس و ناکسی بی‌اجازه وارد اتاق بشه.

— آقای صالحی بنده به وظایفم آشنا هستم اما آقای معاون از کسی اجازه نخواستند و بی‌خبر وارد شدند.

چپ‌چپ نگاهم کرد و بیرون رفت. برود گم بشود مردک بی‌حیا، خدا هیچ‌کس را بی‌آبرو و بی‌عار نکند، معلوم است که مشکل روانی شخصیتی دارد وگرنه آدم سالم و متعادلی را نمی‌شناسم که این قدر دریده باشد.

در باز شد کتابیون بود. گفت: خانم کجایی؟ ساعت چهاره نمی‌یای بریم؟ به‌خود آمدم و کامپیوتر را خاموش کردم صدای تلفن برخاست گوشی را برداشتم صدای عصبانی آقای سرفراز بود که می‌گفت: خانم بهرامی من نمی‌تونم تا صبح منتظر شما بمونم.

گوشه لبم را گزیدم. او را به کلی فراموش کرده بودم. گفتم: ببخشید الان می‌یام.

گوشی را گذاشت. کتابیون با تعجب گفت: کی بود؟ کیفم را روی شانه انداختم و آینه را از کیفم در آوردم و قبل از بیرون رفتن مقنعه‌ام را درست کردم و گفتم: نمی‌دونم چه آشی برام پخته رفتارش مشکوک می‌زنه.

کتابیون وحشت‌زده گفت: کی آقای صالحی؟ خندیدم و گفتم: نه خنگه آقای سرفراز کارم داره من نوک پا می‌رم تو اتاقش و زود می‌یام. شما اگر معطل شدید می‌تونید برید مشکلی نیست. نفس راحتی کشید و با تعجب گفت: چه کارت داره؟ بیرون آمدم و گفتم: تا ده دقیقه دیگه می‌فهمم.

در مقابل آسانسور از هم جدا شدیم. او به طرف پله‌ها رفت و من وارد آسانسور شدم و به طبقه سوم رفتم، برخی از کارمندان تا ساعت شش یا هفت و بعضی‌ها هم تا هشت اضافه کاری داشتند و طبقه سوم نیز تعداد افرادی که اضافه

کاری داشتند بیش از دیگران بود. بر در اتاق او کوبیدم. صدای خانم آقایی برخاست که گفت: بفرمایید.

وارد شدم و سلام کردم که با خوشرویی جواب داد؛ خانم آقایی بیوه‌ی مهندس سمایی است که چند سال پیش در این شرکت کار می‌کرده است و سه روز در اتاق آقای سوسنگردی و سه روز دیگر در اتاق آقای سرفراز مشغول است. به‌صندلی خالی منشی نگریستم، نمی‌دانم منشی گرفته‌اند یا نه؟ چند روزی خانمی به شرکت آمد کتابیون می‌گفت او را استخدام کرده‌اند اما سه روز است که از او هم خبری نیست، شاید کتابیون اشتباه کرده است. به‌سوی اتاق او رفتم و چند ضربه بر در اتاق کوبیدم گفت: بله.

در را باز کردم هنوز گره در ابرویش بود و کتش را بر روی تکیه گاه صندلیش گذاشته بود. بر روی برگه‌ای تند تند مشغول نوشتن چیزی بود گفتم: آقای سرفراز با من کار داشتید؟

در حالی که هم‌چنان سرش پایین بود گفت: شما اصلاً انضباط را رعایت نمی‌کنید خانم بهرامی چرا هر دفعه با شما کار دارم باید نیم ساعت معطل بمونم؟! - معذرت می‌خوام.

هنوز سرش پایین بود. سرانجام پایین برگه امضایی کرد و در پرونده‌ای گذاشت و سر خود نویسیش را بست و گفت: بیرون منتظر باشید تا پیام. در اتاقش را بستم. خانم آقایی برای دلگرمی ام لبخندی زد و گفت: بفرمایید بنشینید.

بر صندلی پایه کوتاه قهوه‌ای رنگی نشستم و نگاهم به مورچه‌ای افتاد که در قندان گیر افتاده بود و شاید هم کیف می‌کرد. آقای سرفراز در حالی که پرونده‌ای را که چند لحظه قبل کامل کرده بود در دست داشت به‌سوی خانم آقایی رفت و گفت: خانم آقایی می‌دونم وظیفه‌ی شما نیست، اما لطفاً قبل از این که برید این پرونده رو به خانم جلالیان بسپارید.

خانم آقایی برخاست و گفت: پس من می‌تونم برم؟

— بله بفرمایید.
خانم آقایی تشکر کرد و برگه را گرفت چادرش را سر کرد و به‌سوی در رفت
آقای سرفراز گفت: لطفاً در رو نیندید.
او اطاعت کرد و بیرون رفت. برگشت و به‌سوی میز رفت. خیلی دوست
داشتم بفهمم چه در سردارد؟ خودکار را برداشت و به‌سوی من آمد و مقابلم
برصندلی دیگری آن سوی میز نشست و برگه‌ی سفید و بی‌خطی را روی میز
گذاشت و خودکار را نیز روی آن و پایش را بر روی پای دیگر انداخت و گفت:
بنویسید.

با تعجب گفتم: بنویسم؟! چی بنویسم؟
— استعفاتون رو بنویسید.
با عصبانیت به‌صورتش زل زدم و گفتم: چی... استعقام رو؟!
— بله استعفاتون رو اگه نمی‌دونید چه‌طور باید بنویسید من براتون دیکته
بکنم.

— چرا باید این‌کار رو بکنم؟
خشم خود را فروخورد و گفت: هنوز نمی‌دونید.
کسی برادر کوید. گفت: بفرمایید.
در باز شد آقای حمیدی با یک استکان چای بود به‌سوی میز آمد و گفت:
نمی‌دونستم جز شما کسی هم هست وگرنه برای خانم بهرامی هم می‌آوردم.
آقای سرفراز گفت: ممنون همین رو هم بذارید جلوی خانم بهرامی.
نه حوصله‌ی تعارف کردن داشتم نه تشکر کردن و نه قصدش را می‌فهمیدم.
آقای حمیدی چای را در مقابل من گذاشت و به‌سوی در رفت. در حالی که رویش
به‌من بود گفت: آقای حمیدی در رو نیندید.
خم شد و خودکار را از روی میز برداشت و به‌سمت من گرفت و گفت:
بنویسید خانم بهرامی.

با پوزخند نگاهش کردم و گفتم: استعفا اصولاً دلخواه است نه زورکی.
— کار نشد وجود نداره.

برخاستم. بدجوری این آدم خودخواه روی اعصابم می‌گشت. گفتم: به‌چه

دلیل باید استعفا بدم؟

- به پنج دلیل، اول این که خواهر احمدید، دوم این که منشی اون آدم عوضید، سوم این که خواهر احمدید...

مکث کرد، گفتم: پنجمش رو می دونم چون خواهر احمدم اما این چهار تا دلیلتون قانع کننده نبود دلیل چهارم رو بگید شاید قانع شدم.

- چهارم این که همون بچه ای هستید که من بهش قول دادم کمکش کنم و فکر کنم الان هم سخت احتیاج به کمک داره اما توانایی تصمیم گیری نداره... حالا بنویسید.

- نخیر آقای سرفراز اون دختر بچه ی بی دست و پا همون چند سال پیش مرد. اینی که الان مقابلتون ایستاده می تونه پای آدمی رو که از گلیم خودش درازتر شه قطع کنه.

پوزخندی زد و گفت: بی دست و پا شاید به اون بچه بخوره و دیگران باور کنند اما کسی که یک بار طعم دندون هاش رو چشیده باشه فکر نکنم با این حرف موافق باشه.

وارفتم و روی صندلی نشستم. بغض بدجور گلویم را چنگ می زد. گفتم: شما بیمارید چرا از آزدن دیگران دست بر نمی دارید با یادآوری اون خاطرات چی نصیبتون می شه؟

- معذرت می خوام قصد اذیت کردن شما رو نداشتم.

بغض داشت خفه ام می کرد کاش می مردم و به یاد او نمی آوردم که من همان آدم هستم. گفتم: نه آقای سرفراز، شما زمانی که احتیاج به کمک داشت کمکش نکردید حالا اون توله سگ هار اهلی شده مثل یک روباه مکار و مثل ماده شیر شجاع، می تونه از پس یه گفتار بریاد همین طور از پس همه ی آدم های متظاهر و به ظاهر دلسوزی مثل شما. خیلی ممنون که به خاطر احمد به فکر من هستید اما اگه احمد از توانایی من اطمینان نداشت همان موقع که فهمید من منشی اون آدم عوضی به قول شما شدم ازم می خواست دیگه پا توی اداره ندارم. من هم احتیاج به دایه دلسوزتر از مادر ندارم معذرت می خوام که شما به جای بیرون کردن آقای صالحی می خواین منو بیرون کنید. یه مثل بین مدیران هست که می گن وقتی



نتونستی مسئله‌ای رو حل کنی صورت مسئله رو پاک کن. شما هم وقتی از پس صالحی برنمی‌یاین برای این‌که شب موقع خواب وجدان درد نگیرید و در مقابل دوستتون شرمنده نشید منو بیرون می‌کنید، اما این‌جا رو اشتباه کردید چون من نه استعفا می‌دم نه قصدش رو دارم، کسی هم جز برادر من نمی‌تونه چنین چیزی ازم بخواد.

— شما منو مجبور می‌کنید اخراجتون کنم.

با خشم هرچه تمام‌تر برخاستم و گفتم: هر... کاری دلتون خواست بکنید اما من استعفا نمی‌دم اگه هم اخراجم کنید از دستتون به وزارت کار شکایت می‌کنم. پوزخندی زد و گفت: اون وقت هرغلطی دلتون خواست بکنید فکر کنم شما می‌خواستید همین رو به من بگید نه؟!

لبم را به هم فشردم از این‌که این قدر رک حرف می‌زد از او بدم می‌آمد گفتم: با این حال من استعفا نمی‌دم آقای سرفراز برید زورتون رو به آقای صالحی نشون بدید نه من.

بی‌اعتنا به او به سوی در رفتم. گفتم: بعدها پشیمون می‌شی که چرا امروز استعفا ندادی.

گفتم: تا بعدها خدا بزرگه. از در بیرون رفته و در را بستم و عصبانی از پله‌ها پایین آمدم فکر می‌کند این شرکت ایالات خود مختاری اوست و هردستوری بخواهد صادر می‌کند. سر هرکس بخواهد داد می‌زند نه بزرگتر می‌شناسد نه کوچکتر. اما درباره‌ی من کور خوانده نمی‌گذارم خواسته‌ی خودش را به من تحمیل کند. لعنت به او! مگر احمد برنگردد شکایتش را پیش احمد می‌کنم تا نگذارد پا را از حد خود فراتر بنهد. دوست صمیمی احمد است باشد اما باید بفهمد همان‌طور که برای دیگران ادعای آقا بالاسری می‌کند برای من نمی‌تواند چون نه زیر بار زور می‌روم نه این اجازه رو به او یا هرکس دیگری می‌دهم که به من زور بگوید. ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم. فقط کتابون مانده بود. جلوی پایش ترمز کردم، سوار شد و گفت: عجب نیم ساعت تاریخی بود! چرا این قدر طول دادی دختر؟

عصبانی بودم، پرسیدم: زری رفت؟

— آره تا ده دقیقه پیش منتظر بود مهمون داشت مجبور شد زودتر بره اگه تا پنج دقیقه دیگه نمی اومدی من هم می رفتم.

متوجه ماشین او شدم که به سرعت از کنارم رد شد. گفتم: الهی تصادف کنی بمیری. الهی از زیر پل گیشا رد شی پل روی سرت آوار شه الهی از بالای برج میلاد بیفتی پایین و استخوان هات خرد بشه الهی....

کتابون با تعجب در میان نفرین هام پرید و گفت: باکی هستی؟
— با اون موجود متکبر از خود راضی، فکر می کنه هنوز ده یازده سال پیشه فکر می کنه من هنوز همونم همونقدر مفلوک.

— باکی هستی؟ معاون؟ راستی چه کارت داشت؟
— تو چی فکر می کنی؟

با تعجب به صورتم نگریست و گفت: نمی دونم.
— کار مهمی نداشت فقط برگه ای جلوم گذاشت و گفت استعفات رو بنویس.
در حالی که فریاد می زد گفت: چی استعفا؟
— آره استعفا.

مدتی سکوت کرد آنگاه نگاه دلسوزانه ای بر من انداخت و اشک در چشمش جمع شد. گفت: خیلی بد شد ما تازه داشتیم به تو عادت می کردیم. به خدا راست می گم فکر نکنی به خاطر این لگنت می گم ها نه اصلاً، ما به خود تو عادت کرده بودیم اگه زری بفهمه خیلی ناراحت می شه حداقل بهش می گفتمی که بذاره تا آخر سال بیای سر کار. پری به خدا من هیچ وقت فراموش نمی کنم تلفنی با هم تماس می گیریم هروقت شد من می یام خونه شما تو می یای خونه ما.
خندیدم و گفتم: اولاً اگه یک بار دیگر به ماشین الگانت توهین کنی میندازمت بیرون تا با ماشین مدل بالا برگردی خونه تون ثانیاً اون گفت استعفات رو بنویس من گفتم نمی نویسم.

با تعجب گفت: ننوشتی؟

— نه برای چی باید می نوشتم؟
به گردنم آویزان شد و صورتم را بوسید و گفت: به خدا اگه نه گفته باشی خیلی مردی! فکر نمی کردم آدمی توی شرکت پیدا بشه که برخلاف خواسته ی او کاری

انجام بده.

خندیدم و گفتم: آروم سرجات بشین هول نشو و کاری نکن که تصادف کنیم.
- تو رو خدا منو زودتر به خونه برسون می خوام به زری زنگ بزنم من تو رو
که می بینم دلم حسابی قرص می شه شاید من هم بتونم جلوی اون کم نیارم اگر
فردا گفت خانوم هدایتی فرم‌ها رو کامل کردی بهش می گم تو رو سننه! نه نه،
اصلاً می گم برو جوجه برو بذار باد بیاد! یا نه، می گم برو حال نداری!
خندیدم و گفتم: خیلی خری کتایون.

خندید و گفت: ممنونم ممنونم. امیدوارم نسرین به عمه اش نرفته باشه، زن
برادر بی ادب نمی خوام.

باتعجب گفتم: تو هنوز به فکر نسرینی؟

- مگه عیبی داره؟

- فکر می کردم بعد از این که فهمیدی قبلاً نامزد کرده بوده منصرف شدی؟
- خون که نریخته نامزد داشته مثل خود من، حالا نامزد اون مرده. نامزد من
دخترش یکساله است.

باتعجب به کنار خیابان پیچیدم و گفتم: چی؟

خندید و گفت: چیه خیلی جای تعجب داشت؟

- معذرت می خوام نمی دونستم.

- تو چرا معذرت می خوای چهار سال پیش بنده یکسال با یه بابایی نامزد
شدم تو معذرت می خوای؟!

با خنده گفتم: با یه بابایی؟

خندید و گفت: اون موقع‌ها بابا نبود الان بابا شده! داشتم می گفتم. اسمش
ایمان بود چه قدر هم که با ایمان بود طفلی سر همین ایمانش بود که من ولش
کردم.

باتعجب گفتم: چه طور؟

قاه قاه خندید و گفت: آدم بی بند و باری بود. در قید و بند هیچی نبود اما
مهمتر از همه‌ی این‌ها آبش با سعید توی یک جوب نمی رفت. یه روز که با سعید
بحثش بالا گرفت واسه‌ی من خط و نشون کشید که یا من یا خان داداشت من هم

نری چشمش زل زدم و گفتم تو نباشی یه شوهر دیگه پیدا می شه اما سعید نباشه دیگه داداش پیدا نمی کنم.

خندیدم و راه افتادم. گفت: به نظرت کار درستی کردم؟

اگر نظر منو بخوای باید بگم که در اون لحظه بهترین تصمیم رو گرفتی.

خندید و گفت: اون موقع ها مطمئن بودم اما حالا دیگه نه. آخه داداش می خوام چه کار؟! شوهر می خواستم که گیرم نیومد.

خندیدم و گفتم: گمشو.

او هم از خنده ریشه رفت و گفت: یه گوشه نگهدار تا یه آب میوه مهمونت کنم.

جلوی آبمیوه فروشی نگه داشتم و او بیرون رفت و چند لحظه بعد با آب مویج برگشت. سوار شد و گفت: به زری نگي ها که تو رو تنهایی دعوت به آبمیوه کردم شکم رو سفره می کنه.

خندیدم. گفت: راستی اگه داداشت بفهمه از این که جواب آقای سرفراز رو اینجوری دادی دعوات نمی کنه؟

نه تازه می گه خوشم اومد پوز این پسر رو عجب زدی. بعد هم بهم می گه مواظب باش حالت رو نگیره... راستی کتابتون بگو ببینم واسه چی نامزدیتون رو بهم زدید؟

باور کن راست می گم ایمان نمونه کامل یه آدم بی بند و بار بود می گن معتاد هم هست البته سعی می کرد رو نکنه مشکل بزرگی هم به اسم سعید داشت شاید هم سعید باهاش مشکل داشت یکدفعه دعواشون شد روی سعید چاقو کشید با این که به دست سعید لت و پار شد اما یکدفعه مهرش از دلم رفت مخصوصاً وقتی لباس خونی سعید رو دیدم. بین خودمون باشه یه یکسالی هم یواشکی با هم دوست بودیم بعد نامزد کردیم. حالا نسرین که نباید به خاطر نامزدی دو هفته ای تا آخر عمر تارک دنیا بشه.

من هم نگفتم تارک دنیا بشه اما فکر می کردم نظر تو برگشته...

نه برنگشته دنبال فرصتم که این دو تا رو با هم آشنا کنم. چند مدت دیگه محرم شروع می شه فرصت خوبیه. یک شب بیاین حسینیه ما، نسرین رو هم

بیارین سعی کنید روزهای آخر هم باشه وقتی باشه که دسته‌های زنجیر زنی بیرون می‌رن. داداش من چند ساله علمدار حسینیه است.

با لبخند گفتم: به یه شرط، قبل از هرچیز من باید با رعنا حرف بزنم نمی‌خوام

بی‌خبر از اون کاری انجام بدم.

— هرطور راحتی عیب نداره، ممنون. من دیگه پیاده می‌شم کرایه‌ات چه قدر

می‌شه؟

— هزار تومن، سیصد تومن آبمیوه گرفتی می‌مونه هفتصدتا، تو پانصد بده

خیرشو ببینی.

— خیلی پررویی، نیم ساعت منو معطل کردی دو قورت و نیمت هم باقیه؟

با لبخند خدا حافظی کردم و راه افتادم. خدا کند این وصلت جور شود

آن وقت تا نسرین کاری یا حرفی مخالف خواسته سعید زد حتماً به قول کتابون

لت و پارش می‌کند چه قدر خوب... لعنت به هرچی آدم بد ذات است پری.

زری گفت: با این حساب باید خسارت ما رو بدی.

من و کتابون با تعجب به او زل زدیم. گفتم: چه خسارتی؟

او که امروز برعکس همیشه روسری سر کرده و قیافه‌اش با همیشه فرق کرده

بود گفت: این که سرویس‌مون قراره قالمون بذاره و خودمون برگردیم خونه.

کتابون گفت: این جاش رو باهاتم.

برای هردویشان شکلک درآوردیم. زری گفت: درست اومدی کتابون.

— لاتی حرف می‌زنی؟

خندید و گفت: لات ندیدی، بابام از اوناش بود.

— پس خدا رو شکر که ندیدم، حالا من یکدفعه می‌خوام زودتر برم دارید

برام شاخ و شونه می‌کشید.

کتابون از زیر میز لگدی به او زد و گفت: آرام شو سرقوز می‌افته و از فردا

مجبوریم با خط واحد بریم.

خندیدم. صدای زنگ مدت‌ها بود که خورده بود و جلوی پله‌ها از هم جدا

شدیم و هریک به‌اتاق خود رفت. فوری کامپیوتر را روشن کردم، باید تا ساعت

سه تمام کارهایم را به پایان می‌رساندم و بعد به خانه می‌رفتم. دلم برای دیدن احمد و فریبا پرپر می‌زد. امروز صبح بالاخره از شمال برمی‌گشتند. چند روز بیشتر نبود که رفته بودند اما همین چند روز برایم چند سال طول کشیده و دل نوی دلم نبود. کاش به جای ساعت سه همین لحظه می‌رفتم. یک ساعت هم یک ساعت است. اول به خانه می‌روم و کادویی را که برای آن‌ها خریده بودم برمی‌دارم و بعد به خانه‌شان می‌روم سر راه یک دسته گل هم می‌گیرم، این طور بهتر است، خدا را شکر که از فردا صندلی احمد خالی نیست.

پرونده‌ها را بستم و به سوی اتاق آقای صالحی رفتم و برادر کوبیدم و وارد شدم. ترس چه چیز خوبیست حتی سرش را بلند نمی‌کند که به من بنگرد. پرونده را روی میز گذاشتم و گفتم: این پرونده‌ی شرکت هوشمند... با اجازه‌تون آقای صالحی من ساعت سه به بعد مرخصی گرفتم و می‌رم.
- باشه، می‌تونید برید سر کارتون.

بیرون آمدم. ساعت به کندی می‌گذشت تا این که بالاخره ساعت سه شد. برخاستم و وسایلم را جمع کردم و کامپیوتر را خاموش کردم و رفتم را به اطلاع آقای صالحی رساندم و زدم بیرون. دلم برای دیدن احمد تاپ تاپ می‌کرد. به پارکینگ رسیدم. نگاهی به ساعت انداختم. سه و ده دقیقه بود. می‌دانستم اگر احمد بفهمد که در این هفته لای کتاب‌هایم را نیز باز نکرده‌ام چشم غره‌ای نصیب می‌کند. در کیفم را باز کردم اما سوییچ را پیدا نکردم، یعنی چه؟! مطمئنم که داخل کیفم بود. کیف پولم را در آوردم و آن را گشتم. حوصله‌ی برگشتن به اتاق را نداشتم. سابقه نداشت که یادم برود سوییچ را برن دارم حتماً توی کیف است، کیف را بروی کاپوت ماشین وارو کردم. نه، انگار به جز چند قلم وسایل آرایش و چند کاغذ و خودکار و دفترچه تلفن و کیف پول و چند چیز شخصی دیگر چیزی در آن نبود. با ناراحتی وسایل را در کیفم ریختم. باید بروم بالا. ساعت سه و بیست دقیقه بود اگر می‌ماندم که بهتر بود حداقل ساعت مرخصی‌ام از بین نمی‌رفت تا بالا بروم و سوییچ را بردارم و برگردم ده دقیقه دیگر می‌گذرد. لعنت بر شیطان! بالا رفتم و با سر به سلام آقای مناجاتی که پشت شیشه اطلاعات نشسته بود جواب دادم و به سرعت از پله‌ها بالا رفتم اگر بخواهم با آسانسور بروم

خیلی بیشتر از پیاده رفتن طول می‌کشید چرا که آسانسور در راه رسیدن به طبقه پنجم بود و یک طبقه رفتن به این همه انتظار نمی‌آرزید. خدا کند در میان راه به کتابیون یا فرهاد برنخورم و گرنه پنج دقیقه از وقتم نیز به هدر خواهد رفت؛ چرا که باید برایشان توضیح بدهم که چرا هنوز اینجا هستم. در اتاق را باز کردم و به سوی میزم رفتم که صدای او بیشتر به التماس شباهت داشت و خواهش می‌کرد که در را باز کند. یخ کردم و آرام به سوی در رفتم. دستگیره را آرام پایین کشیدم از داخل قفل بود، خدا لعنتش کند. که این‌طور... اولین کاری که به عقلم رسید این‌که به سراغ فرهاد بروم، عاقلانه‌ترین کار همین بود. زور یک مرد به یک نامرد بیشتر می‌رسد تا زور یک زن. آرام به‌طوری که آقای صالحی نفهمد اتاق را ترک کردم و آهسته در را بستم. تا در بسته شد شروع کردم به دویدن و خودم را به اتاق فرهاد رساندم. هر سه صندلی اتاق خالی بود. به طرف در برگشتم، باید خودم کاری بکنم، اما نه... آن وقت بی‌جهت آبروی خانم معظم پور می‌رود، نباید اشتباه کنم. مقابل در با خانم کاشانی سینه به سینه شدم و گفتم: خانم کاشانی مهندس کجاست؟

— مرخصی داشتند و رفتن خونه.

با کف دست برپیشانی‌ام کوبیدم. حال که به او احتیاج دارم نیست. پرسید: طوری شده خانم بهرامی؟

— نه طوری نشده... یعنی چرا...

فوری به سوی تلفن رفتم و شماره اتاق معاونت را گرفتم. این تنها راه درستی بود که در آن لحظه به ذهنم خطور کرد. خانم آقای گوشتی را برداشت و گفت: خانم بهرامی ایشون جلسه دارند.

— تو رو خدا کارم خیلی مهمه.

— چند لحظه صبر کنید.

وقت صبر کردن است چرا که پای آبرو و شرف آدمی در میان بود. پس از لحظه‌ای شنیدم که آقای سرفراز از خانم آقای تشکر کرد و گوشتی را برداشت، به گمانم از اتاقش بیرون آمده. گفت: بله خانم بهرامی؟

— آقای سرفراز فکر کنم که توی اتاق آقای صالحی....

نمی دانستم چه واژه و جمله ای به کار برم، خیلی شرم آور است که دختری دربارهی چنین موضوعی بخواهد به آقای توضیح بدهد. قبل از این که تلفن بزنم و با حتی به اتاق فرهاد بیایم فکر چنین چیزی را نکرده بودم. پرسید: شما الان کجایید؟

- توی اتاق مهندس دارینوش.

- همونجا باشید تا من بیام.

خدا را شکر که احتیاجی به گفتن پیدا نکردم. قلبم به شدت می زد و گوشه ی ناخن را می جویدم. خانم کاشانی در حالی که نای حرف زدن نداشت گفت: خانم معظم پور؟!

به صورت چروکیده ی او نگریستم و نمی دانستم چه بگویم اما او خودش از سکوت طولانی ام به همه چیز پی برد و برصندلی وارفت. کنار در ایستادم و به در آسانسور خیره شدم اما او با قدم های سریع و درشتش از سوی پله ها پیدا شد. با او همقدم شدم و به خاطر این که از او جا نمانم راه رفتنم بیشتر به دویدن شباهت یافته بود. گفت: امیدوارم خانم معظم پور نباشه؟

- چرا هست.

- شما چرا نرفتید؟

- چیزی جا گذاشته بودم و برگشتم...

در اتاق بسته بود و من هم آرام بیرون او مدم که بی گذار به آب نزنم نمی خواستم باز کتمان کنه. در اتاق را باز کرد و وارد شد و گفت: شما قبل از هر چیزی خانم معظم پور رو از این جا ببرید تا نه برای شما حرفی پیش بیاد و نه برای ایشون، اون وقت من می دونم و این عوضی.

صدای ملتمسانه ی خانم معظم پور روحم را چون سوهان می خراشید. آقای سرفراز محکم دستگیره را پایین کشید اما در بسته بود. اما همین مسئله را خانم معظم پور فهمید و فریاد استمدادش برخاست. آقای سرفراز ابتدا به من نگاه کرد و گفت: شما اون گوشه بمونید و هر وقت صداتون زدم بیاین تو.

سرخ شدم و به دیوار تکیه دادم و او با لگد در را باز کرد و وارد شد. صدای برخورد جسمی را با جایی شنیدم و چند لحظه بعد صدای آقای سرفراز را که

می‌گفت: خانم بهرامی بیاین تو.

وارد شدم. آن صدا، صدای برخورد آقای صالحی با ستون وسط اتاق بود و

یقه‌اش نیز سفت و سخت در چنگ آقای سرفراز بود و گفت: برید بیرون.

به سمت خانم معظم پور رفتم لباسش را درست کرده و به او که نایی برای

برخاستن نداشت کمک کردم و از اتاق بیرون آوردم. در راهرو خانم کاشانی با

دیدن ما جلو دوید و زیر بازوی دیگر او را گرفت و به اتاق خودشان بردیم و در را

از داخل بست و تازه حق حق خانم معظم پور برخاست. خانم کاشانی گفت: آگه

می‌دونستم این طور می‌شه هیچ وقت ازت نمی‌خواستم که تو برگه‌ها رو

به حسابداری ببری... آخه تو کجا بودی دختر؟

مخاطب جمله آخرش من بودم. گفتم: من مرخصی داشتم و خدایی بوده که

سوییچم رو جا گذاشته بودم.

صدای هیاهو در راهرو پیچید. به گمانم آقای سرفراز با مشت و لگد به جان

آقای صالحی افتاده است. خانم کاشانی نگاهی به من انداخت و گفت: مواظب

خانم معظم پور باش.

سپس بیرون رفت و در را پشت سرش بست. لیوان را پر آب کرده و از قندان

روی میز فرهاد در آن قند ریختم اما قاشق و یا هرچیز دیگری که بشود با آن هم

زد پیدا نکردم و ناگزیر از خودکاری استفاده کردم و آن را به خورد او دادم. دستانش

می‌لرزید و رنگش مانند گچ شده بود، نه او حرفی می‌زد و نه من مایل

به دلداری‌اش بودم چرا که می‌دانستم در این لحظه بدترین چیز دلداری بیهوده

است. خانم کاشانی وارد شد و در را بست و گفت: محشر کبری برپا شده.

دیگر نتوانستم تحمل کنم حس کنجکاوی در وجودم چنگ می‌زد. بیرون

آمدم. عده‌ی زیادی دم در جمع شده بودند، همه را کنار زدم و کنار کتابون

ایستادم او با حیرت گفت: چرا برگشتی؟!

— سوییچم رو جا گذاشته بودم... این جا چه خبره؟

به جای او خانم سعدی گفت: نمی‌دونیم اما یکدفعه سر و صدا بلند شد.

خوب به داخل نگریستم، چند مرد دیگر هم در اتاق بودند اما نمی‌توانستند

او را از زیر مشت و لگد آقای سرفراز نجات دهند. صدای آقای شکری که

می گفت: خانم ها و آقایون راه بدید.

راهش را گشودند و او وارد شد. بالاخره آن ها را از هم جدا کردند. همه می دیگران را می شنیدم. آقای کوشا گفت: دست مریزاد اول و آخر همه ی مردها خودش.

این از آن سبیل کلفت های اداره بود. خانم شرفی گفت: معلوم نیست این صالحی باز چه گندی بالا آورده، خدا ازش نگذره.

خانم هادیوند گفت: این آقا با این حرف ها و کتک ها آدم نمی شه. به خر هم اگه یک بار بگی هُش می فهمه.

دیگری گفت: اگه من هم پشتم گرم بود به خدا می گفتم یارو، خدا به زمین گرم بزنش.

دیگری گفت: تف به روش.

یکی گفت: نکبت، خدا ذلیلش کنه....

کم کم داشت اظهار نظر ها با نفرین و فحش همراه می شد که آقای شکری در اتاق را بست و گفت: آقای سرفراز باز این جا چه خبره؟

صدای معاون آمد که می گفت: از سوگلیتون پرسید.

آقای صالحی گفت: این آقا با خودش هم مشکل داره.

دوباره سر و صدا از داخل بلند شد و صدای آقای حمیدی که می گفت، صلوات بفرستید، همه را شنیدیم. آقای سرفراز گفت: تو این اداره یا جای منه یا جای این آقا.

آقای شکری گفت: باید با هم کنار بیاین چون به این زودی نه حسابداری به خوبی آقای صالحی گیر می یاریم و نه این که معاونی به خوبی شما پس کینه و دشمنی رو فراموش کنید و برادر باشید.

آقای سرفراز گفت: بره خدا رو شکر کنه که برادرم نبود و گرنه گردنش رو می شکستم.

به کتابیون که رنگش پریده بود نگاه کردم به گمانم آقای صالحی را با گردن شکسته مجسم کرده بود. آقای شکری گفت: دیگه از این شلوغ کاری ها نبینم. آنگاه از در بیرون آمد و جمعیت را کنار زد و رفت. آن چند مردی هم که برای

جدا کردن آن دو نفر آنجا بودند بیرون آمدند. اما هنوز جلوی در ازدحام بود تا این‌که قامت خود آقای سرفراز جلوی در نمایان شد با دیدن او کم‌کم همه متفرق شدند. برایم جالب بود که این‌ها این‌قدر که از آقای سرفراز حساب می‌بردند از آقای شکری نمی‌ترسیدند. وارد اتاق شدم و در را بستم. نگاهی به بینی خون‌آلود او انداختم که به‌در تکیه داده و عصبانی به اطراف می‌نگریست. پنهانی به اتاق سرک کشیدم، آقای صالحی نیز که در زیر چشمش سرخ و لباسش پاره شده بود بر زمین نشسته و به ستون تکیه داده بود. سوییچ را برداشتم که او چند قدم جلو آمد. آرنج چپش را با دست راست می‌فشرد و برای لحظه‌ای آن را رها کرد و با پشت دست خون‌بینی‌اش را پاک کرد و باز آرنجش را گرفت. اکنون بالای سرم ایستاده بود اما من به بهانه‌ای واهی ورقه‌های روی میز را مرتب می‌کردم که گفت: می‌بینید که زورم به‌اون نمی‌رسد بیرون بندازمش پس بیاین و شما این بزرگواری رو کرده این استعفا رو بنویسید و از این جا برید.

سوییچ را در چنگ فشردم و گفتم: یک حرف رو سه بار نمی‌زنند. عصبانی شد چشمانش از حدقه بیرون زد، آخ اگر کتایون این جا بود پس می‌افتاد. گفت: هرچه قدر می‌خوام ملاحظه‌ی شما رو بکنم نمی‌ذارید، انگار زبون دیگه‌ای جز زور سرتون نمی‌شه، یا همین الان استعفاتون رو می‌نویسید یا هرچی دیدید از چشم خودتون دیدید.

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم: مگه تا حالا از چشم شما می‌دیدم. گفت: تو رو خدا حماقت بسه، مگه ندیدید؟ خوبه با چشم خودتون دیدید که این چه موجود آشغالیه.

صدای زنگ ساعت چهار برخاست. گفتم: متأسفم آقای سرفراز. گفت: پس با این حساب فردا تا قبل از ظهر منتظر برگه‌ی اخراجتون باشید. — شما هم پس فردا تا قبل از ظهر منتظر برگه‌ی وزارت کار باشید. داشت به‌سوی در می‌رفت اما وقتی من این را گفتم برگشت و گفت: من رو تهدید نکنید خانم بهرامی.

— شما هم من رو تهدید نکنید آقای سرفراز. به‌گمانم فهمید که دیگر کل کل کردن با من بی‌فایده است. در را باز کرد و

لحظه‌ای مکث کرد و پس از آن خارج شد. تا او رفت کتایون رنگ پریده وارد شد. فهمیدم به کتایون که پشت در گوش ایستاده بود چشم غره رفته است. کتایون خواست چیزی بگوید که قامت آقای صالحی جلوی در نمایان شد و گفت: خانم بهرامی من که می‌دونم این آتیش‌ها از گور کیه پس مواظب خودش باشه.

— هیچ غلطی نمی‌تونید بکنید اول بذارید ورم چشمتون بخوابه بعد ادعای قلدری بکنید بزرگتر از شما که شما رو به چنین روزی انداخته اگه بخواد برای من ادعای قلدری کنه سرجاش می‌نشونمش شما که دیگه جای خود دارید گذشته از این انگار فراموش کردید که برادر من مرخصی چند روزه گرفته و فردا برمی‌گرده، بنده به اندازه‌ی کافی این جا حامی دارم، فقط کافیه پاتون رو از حدتون درازتر بکنید اون وقت آقای دارینوش که اتاقش همین بغله سرجاتون می‌نشوندتون و وقتی هم که به گوش آقای دارینوش برسه لحظه‌ای بعد باز باید این جا منتظر آقای معاون باشید و ماجرای امروز باز تکرار بشه، دوست ندارید که دفعه‌ی بعد به جای یک تن با سه تن رو در رو بشید.

پوزخندی تحویلش دادم و دست کتایون را گرفته و بیرون آوردم و با هم از پله‌ها پایین رفتیم اما در تمام طول مسیر او به جای این که روبه‌رویش را ببیند حاج و واج به من چشم دوخته بود. هردو با هم به پارکینگ رفتیم. ماشین را روشن کردم و بیرون آمدم. زری که منتظر کتایون بود با دیدن من تعجب کرده و تا سوار شد گفت: چرا هنوز نرفتی؟ راستی ساختمون شما چه خبر بود سر و صداهای زیادی می‌اومد چند نفر هم از این ساختمون به اون طرف اومده بودند آقای شکری هم بدجور عصبانی بود.

متوجه ماشین مشکمی شدم که به سرعت دور شد چه قدر از او بدم می‌آید. کتایون گفت: تا حالا جنگ جهانی ندیدی اما ما امروز دیدیم، آقای سرفراز افتاده بود به جون آقای صالحی تا جایی که می‌خورد همدیگر رو زدند اما این هیچی، نمی‌دونی پری چه طور....

وسط حرفش دویدم و گفتم: کتایون خواهش می‌کنم، اعصابم بدجوری داغونه.

— باشه ساکت می‌شم.

و مثلاً پنهان از من انگشتانش را به علامت گوشی تلفن به او نشان داد یعنی همه چیز را تلفنی به او خواهد گفت بالاخره از آن‌ها جدا شده و به خانه رفتم. پروین در خانه بود و با دیدنم گفت: پری چرا رنگت پریده؟

— چیزی نیست آبجی.
بوسه‌ای از صورتم برداشت. وارد آشپزخانه شدم و گفتم: زن داداش کجایی؟
پروین گفت: رفته حمام.

— احمد و فریبا او مدند؟

— آره صبح او مدند فریبا هم گفت که حتماً شام بری خونه شون.

— پس من می‌رم بالا دوش بگیرم بعد می‌رم، دلم برای احمد یه ذره شده، کلی حرف دارم که بهش بگم، باید زیر آب بعضی‌ها رو بزنم. آبجی اگه رعنا گفت که فشار آب کم شده بگو جدی بگیر من زیر دوشم و زود در می‌یام.

لباس عوض کرده و دوش گرفتم. مقابل پنجره ایستادم و در حالی که موهایم را شانه می‌کردم متوجه ورود امین و نسرين شدم. از وقتی پروین ازدواج کرده نسرين جانشین خوبی برای او بوده اما با این حال همه می‌دانیم که برای امین هیچ‌کس پروین نمی‌شود. جلوی آینه نشستم و پس از مدت‌ها آرایش ملایمی کردم. هیچ‌گاه در محل کار آرایش نمی‌کنم مقصرش آقای صالحی است. اگر این قدر دریده نبود اوضاع من هم فرق می‌کرد. در اتاق باز شد و نسرين کوله پشتی‌اش را گوشه اتاق انداخت و خسته و کوفته کش جورابش را پایین کشید و مطابق معمول برای این‌که آن را گم نکند و فردا دنبالش نگردد به جای این‌که در کثو بگذارد پشت پشتی انداخت. مانتوی قهوه‌ای رنگم را از کمد در آوردم. نسرين بلافاصله گفت: اون سورمه‌ایه بیشتر بهت می‌یاد.

مانتو را سر جایش گذاشتم و مانتوی سورمه‌ای را در آوردم و شال آبی نیز بر سر انداختم و پرسیدم: امروز فریبا و احمد رو دیدی؟

— آره سر ظهر که این‌جا بودند من هم بودم.

هم لحن پرسش من سرد بود و هم لحن پاسخ دادن او. نگاهی به جورابم انداختم کشش در رفته بود. از اتاق بیرون رفتم. فرصت خوبی بود که جورابم را با جوراب او عوض کنم آن‌هم بدون این‌که عذاب وجدان بگیرم. پایین که آمدم اکبر

هم آمده بود سلام کردم. با خوشرویی جواب داد و پرسید که کجا می روم وقتی گفتم که کجا می روم ندا فوری گفت: عمه عمه، من هم پیام؟
- به شرط اینکه زود حاضر بشی.

به سوی اتاقش دوید. پریسا گفت: من هم پیام؟
- تو هم زود حاضر شو.

اکبر گفت: پری مواظب رانندگی ات باش با سرعت نری.
- چشم داداشی. راستی طرح های جدیدتون فروش رفت؟
- خیلی مردم پسندیده.

- امیدوارم موفق باشید.
لبخند شیرینی زد و گفت: ممنون.

پریسا و ندا آمدند. از همه خداحافظی کردم. ندا در اصلی را باز کرد. ماشین را بیرون بردم. در را بست و سوار شد و به سرعت راه افتاد. سر خیابان متوجه ماشین حسین شدم، پس بازار خنده ی امین رو به راه است. پرسیدم: فریبا چه طور بود؟

ندا گفت: زن عمو خیلی خوشگل شده بود.
- مگه زشت بود؟
- نه اما خوشگلتر شده بود.

پریسا گفت: آخه بعضی جاهای موهاش یه رنگ دیگه شده بود.
- آهان پس موهاش خوشگلتر شده بود.

از این لحظه تا مقصد هر سه ساکت بودیم. مقابل آپارتمان آنها پارک کردم و از ماشین بیرون آمدم. اما با دیدن چیزی خونم به جوش آمد آن هم ماشین مشکی رنگ او بود. اگر ندا و پریسا همراهم نبودند باز می گشتم. زنگ را فشردم و فریبا گفت خوش آمدید و در را باز کرد. به پریسا و ندا اشاره کردم که وارد شوند و سپس خودم داخل رفتم. مقابل در یک لابی کوچک بود که در سمت راست پله می خورد و به طبقات بالا می رفت و سمت چپ نیز پله می خورد و به شوفازخانه و انباری ها ختم می شد. به سوی پله ها رفتیم طبقه ی اول را رد کرده بودیم که قامت احمد و آقای سرفراز در میان راه پله نمایان شد. با دیدن احمد لبخند بر لبم

نشست. جلوتر رفتم و سلام کردم احمد گفت: سلام چه طوری خانم؟
- ممنون خوبم.

با لبخند به ندا و پریسا نیز سلام کرد آقای سرفراز با خوشرویی به سلام آنها پاسخ داد اما نه من سلام کردم و نه او اعتنایی کرد. به چشمان احمد که اکنون به رنگ مشکی در آمده بود نگریستم و او گفت: خوش او مدید برید بالا ما هم تا یکی دو ساعت دیگه می یایم.

- پس فعلاً خدا حافظ. پاسخم را داد و آنها از پله ها پایین رفتند و ما بالا. با خود گفتم، پری خانم فاتحه ات رو بخون انگار اون زرنکتر بود و زودتر دست به کار شد. برادر واحد کوبیدم و چند لحظه بعد خود فریبا در را به رویمان گشود سخت یک دیگر را در آغوش کشیدیم و همین فرصتی شد که ندا و پریسا سلامی کرده و از کنار ما به داخل بخزند. گفتم: خیلی خوشگل بودی خوشگلتر شدی کاش مامان زنده بود و عروس زیبایش را می دید.
لبخندی زد و گفت: بفرما داخل.

وارد شدم و بو کشیدم و گفتم: نه بابا بوی برنج سوخته نمی یاد، بهت امیدوار شدم.

خندید و گفت: برای کسی که نزدیک ده سال آشپزی کرده چندان تعجب آور نیست.

برمبل راحتی نشستم. تمام سرویس چوبی از کمد و مبلمان و ویتترین گرفته تا صندوقچه جواهرات کار دست اکبر بوده که به عنوان کادوی عروسی به آنها داده بود. برای پروین هم همین کار را کرده بود و الحق هم که در هر دو مورد سنگ تمام گذاشت. نگاهی به موهای زیبای فریبا انداختم، او با این همه زیبایی اگر احمد را به جنون نکشاند هنر کرده است. اگر من به جای احمد بودم نه خودم سرکار می رفتم و نه می گذاشتم او برود و از صبح تا شب فقط تماشایش می کردم. آن وقت ناهار و شام چه می خوردیم و پول کرایه خانه و قسط ماشین هم... خدا بزرگ است. فریبا با لبخند گفت: به چی فکر می کنی؟

خندیدم و گفتم: به این که خدا خر رو شناخت که بهش شاخ نداد، راستی احمد و داییت کجا رفتند؟

— بیمارستان.

باتعجب گفتم: چرا؟

— دایی می گفت تو راه تصادف کرده اما معلوم بود که دروغ می گه. احمد هم فهمید اما نمی خواستند جلوی من چیزی بگن دستش خیلی درد می کرد و ورم کرده و کبود شده بود به احتمال زیاد شکسته.

زیر لب گفتم: به درک. گفت: چیزی گفتم؟

وقتی این سؤال را می پرسید در آشپزخانه بود. گفتم: هیچی گفتم آخی. در این لحظه کسی پشت سرم از قهقهه ترکید. برگشتم و باتعجب به فرهاد نگریستم. فرهاد گفت: مطمئنید همین رو گفتید؟

— هیچ خوب نیست که حرف کسی رو یواشکی گوش بدیده اقا فرهاد. با خنده گفت: بدتر از این نیست که با شکستن دست کسی بگم به درک. لبم را گزیدم و گفتم: تو رو خدا آروم حرف بزنی فریاد می شنوه. مقابلم بریکی از مبل ها نشست و بر صورتم نگریست. خودم را جمع و جور کردم پرسید: راستی اونجا چه خبر بود؟

— کجا؟

— اداره.

— مگه آقای سرفراز چیزی بهتون نگفتند؟

— هنوز نه اما بالاخره می فهمم.

— پس برید از همون داییتون پرسید.

— زدش؟

باتعجب به چشمان مشکی او نگریستم و گفتم: کی رو؟

— خوب معلومه صالحی رو.

— هیچ خوب نیست آدم چیزی رو که می دونه پرسه.

خندید. بامزه می خندید که مرا هم به خنده واداشت بعد برخاست و گفت: با

اجازه پری خانم من باید برم یه سر به بابا مجتبی بزنم.

— خواهش می کنم.

چه قدر دوست داشت که بگویم اجازه ما هم دست شماست اما من برلجش

نگفتم. گفت: سلام برسون اما برای شام با، بابا بیا.

— نه خانم کور خوندی شام خونه اون یکی دعوتیم، دیر جنبیدی.
فریبا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: پس به بابا سلام برسون و بگو فردا صبح
بیکارم و می یام خونه رو تمیز می کنم.

— نه ممنون قراره یه مستخدم بگیریم، یه مستخدم جوون و خوشگل.

فریبا با خنده گفت: برو گمشو پسر گستاخ.

— به من چه، بابات هوس مستخدم جوون و خوشگل کرده.

— مگه امشب به بابا زنگ نزدم، می گم چی گفتی.

با خنده گفت: خوب بگو چرا می ترسونی. شما دخترها که بابا رو ول کردید
اون می دونه اول و آخرش من و اون با هم هستیم و محکومه به این که تحمل کنه
پس هوام رو داره، خدا حافظ.

به سوی در رفت و در حالی که پاشنه هایش را ور می کشید گفت: شوخی کردم
ما آه نداریم با ناله سودا کنیم اون وقت خرج یه مستخدم جوون و خوشگل رواز
کجا بیاریم. نه آبجی خوبم قریون دستت فردا بیا و به دادم برس که دیگه ظرفی
برای نیمرو درست کردن ندارم و همه اش کثیفه.

خندید و بیرون رفت. فریبا نیز در حالی که به در بسته می نگریست لبخندی
بر لبش بود. گفت: های خانم کجایی، برادرت الان به نوبنیاد هم رسیده تا کی
می خوای به در بسته زل بزنی. راستی این دو تا کجا رفتند؟

— گفتم که رفتند بیمارستان.

— چه کار دارم به اون دو تا منظورم ندا و پریساست.

لبخندی زد و گفت: در اتاق عقبی هستند و دارند عکس ها رو نگاه می کنند.
برخاستم و مانتو را در آورده و به جالباسی آویزان کردم و کنار او که غذا
می پخت ایستادم و گفتم: فریبا اگه کسی بخواد تو رو مجبور به کاری بکنه چه کار
می کنی؟

— جلوش وامیستم.

— پس کارم درسته.

به پذیرایی برگشتم و برکاناپه نشستم و کنترل تلویزیون را در دست گرفتم و

روسی را نیز در آورده و در حالی که به صفحه تلویزیون که بحث سیاسی نشان میداد خیره شده بودم به فکر رفتم. اگر فردا اخراجم کرد چه کنم؟ عجب موجودی است این سرفراز! یک انسان مغرور و خودپسند که تا حالا هرچه گفته کسی جرأت نکرده که جواب رد بدهد بنابراین امر براو مشتبه شده و گمان می کند چه خبر است! نه صفت گردباد بلکه خونخوارترین دایناسور نیز برای او کم است. اما پری بیا و راستش را به خودت بگو او در کنار همه ی بدی هایش حسنی هم دارد و آن این که انسانی است با حجب و حیا، این را هم می شود زمانی که با او در اتاقش تنها هستی به راحتی فهمید. هرگاه در اتاق با خانمی تنها می ماند در اتاق را نمی بندد و امروز هم نمی خواست تو شاهد اتفاقات درون اتاق باشی به همین دلیل خواست که گوشه ی دیوار بایستی....

هنوز در حال آنالیز شخصیتی آقای سرفراز بودم که کسی برموهایم بوسه ای زد. احمد بود. رضایت مندانه سلام کردم. گفت: سلام برآبجی خودم. کنارم نشست و دستش را دور شانهام انداخت و پرسید: چه کار می کنی با کار و اداره؟

- می سوزم و می سازم.
فریبا با تعجب گفت: چرا دایی نیومد احمد؟
- می دونی که اون آقا بزرگ رو تنها نمی ذاره.
فریبا پرسید: دستش چی شد؟
- گچ گرفتند و دو ماه باید تو گچ بمونه.
فریبا مشکوک به او نگریست و گفت: واقعاً تصادف کرده بود؟
احمد لبخندی زد و هیچ نگفت. فریبا گفت: عیبی نداره تو چیزی نگو فردا از داداشم می پرسم اون مو به مو بهم می گه.
برخواست و باز به آشپزخانه رفت. احمد آرام کنار گوشم گفت: خیلی بزن بزن بود؟

- او چه طور هم، مگه خبر چینت کامل بهت نگفته؟
- نه محراب مثل خبر چین فریبا نیست و بد گزارش می ده و همه ی خبر رو ممیزی می زنه.

— دیگه چی می‌گفت دایی عیالت؟

— شنیدم تو این یک هفته بدجور به پر و پای هم پیچیدید و به‌جون هم افتادید، فهمیدم ازت خواسته استعفا بدی... از روی دلسوزی می‌گه به‌دل نگیر.

— بره گم شه.

احمد برگشت و چپ‌چپ به‌من نگریست. گفتم: ببخشید.

— محراب اگه چیزی می‌گه بدت رو نمی‌خواد من اون رو خوب می‌شناسم، اون با اونهمه سخت‌گیری در واقع خودش رو در قبال دیگران مسئول می‌دونه، احساس مسئولیت زیادی داشتن بد دردیّه باور کن پری، چون تو خواهر من هستی بیشتر احساس مسئولیت می‌کنه. اگه تو در اداره هیچ کاری هم نمی‌کردی و یا این‌که اگه منشی اون مرتیکه‌ی عوضی نبودی این قدر پایپچت نمی‌شد.

— من استعفا نمی‌دم.

— گفته اگه استعفا ندی اخراجت می‌کنه.

— من هم گفتم اگه اخراجم کنه به‌وزارت کار شکایت می‌کنم.

— اون وقتی گفت اخراجت می‌کنم پیه همه چیز رو به‌تنش مالیده. اون کله شقه تو ازش کله شق‌تر.

— بهش بگو که من استعفا نمی‌دم این رو یه جوری تو اون کله‌ی....

مکث کردم اگر می‌گفتم «خرش» باز احمد داغ می‌کرد. ادامه دادم:... فرو بکن.

— من باهاش حرف زدم و گفتم که اگه به‌پری ایمان کامل نداشتم نمی‌ذاشتم از اول اونجا بره، تو هم نشون بده که لیاقت این همه اعتماد من رو داری.

— به‌خدا اگه اخراجم نکنه ثابت می‌کنم.

خندید و گفت: نه. فکر نکنم وقتی برای اثبات کردن داشته باشی اون صد در صد فردا اخراجت می‌کنه.

— بین این همه پیامبر تو هم درست گیر دادی به‌جرجیس.

خندید و برخاست و گفت: دیوونه نشو اون خیلی آقاست و خیر و صلاح تو رو می‌خواد.

— به‌خدا اگه اخراجم کنه ازش شکایت می‌کنم.

— عجب اشتباهی کردم که تو رو اونجا بردم و دو تا کله شق رو انداختم

به جون هم نه این کوتاه می یاد نه اون.

- من دایه مهربان تر از مادر نمی خوام این رو می فهمی احمد.

- من آره اما به گمانم اون نفهمه.

فریبا گفت: شام حاضره.

برای چیدن میز شام پریسا و ندا به او کمک کرده بودند سر میز نشستیم اما میلی به خوردن نداشتیم.

اگر فردا اخراجم کرد چنان کولی بازی در بیاورم که آن سرش ناپیدا باشه، خواهد دید امتحانش مجانی است. آبروی چندین و چند ساله ای احمد را بریاد خواهم داد اما او هم خواهد فهمید که نمی تواند به... عجب دیوانه ای هستی پری! خب اخراجت کند دنیا که به آخر نمی رسد. فکر کرده که محتاج کارم؟ نه نباید التماس کنم و یا طوری رفتار کنم که فکر کند سخت به کار کردن احتیاج دارم، چه من به پایش بیفتم و چه نیفتم او فردا مرا اخراج می کند اما استعفا نمی دهم که با خود بگویند بالاخره به آن چه که می خواستم رسیدم. احمد گفت: کجایی؟ فریبا گفت: از وقتی او مده همه اش تو فکره.

لبخندی زدم و برخاستم و ظرف ها را به کمک فریبا شستم و کادویی را که خریده بودم به آن ها دادم. ندا و پریسا شلوغ کاری می کردند و احمد هم با لبخند آنها را تماشا می کرد. ساعت ده بود و زمان خدا حافظی. احمد خواست که خودش ما را برساند. صورت فریبا را بوسیدم و بیرون آمدیم. خواستم سویچ را به او بدهم که قبول نکرد و من پشت فرمان نشستم و آن دو پس از آن همه شیطنت اکنون آرام نشسته و خمیازه می کشیدند. گفتم: احمد! - بله.

- آگه فردا اخراجم کرد چی؟

- خب اخراجت کرد که کرد.

- به همین راحتی؟! تو حاضر نیستی به خاطر خواهرت یه ذره جلوی دوست در بیای؟

- آگه به جای تو یکی دیگه هم بود من عاقلانه می دونستم که به خاطر خود اون شخص محراب این کار رو بکنه.

— ممنون، حالا که این طوره به خدا قسم من هم ازش شکایت می کنم چون هرکس دیگه ای به غیر از من هم بود همین کار رو می کرد، این هم باید عاقلانه باشه، نه؟

خندید و گفت: کار تو هم درسته.

حرف زدن با او بی فایده بود. دیگر هیچ نگفتم. او همیشه حق را به آقای سرفراز می داد. مقابل خانه نگه داشتم از ماشین پیاده شد و در را برایم باز کرد و قبل از این که ماشین را وارد حیاط کنم ندا و پریسا بیرون آمده و خواب آلود وارد شدند. ماشین را کنار ماشین اکبر پارک کردم. احمد در را بست و با هم بالا رفتیم و او به پذیرایی به اکبر پیوست و من سراغ پروین را گرفتم اما او رفته بود. خسته بودم اما به پذیرایی رفتم و بیست دقیقه ای کنار دیگران نشستم. احمد زود رفت، چه قدر این رفتن او برایم سنگین آمد از شب قبل هم سخت تر بود چرا که شب قبل در سفر بود اما امشب می دانم در همین شهر است اما از این به بعد به جای دیگری تعلق دارد. شب به خیر گفته و بالا رفتم. نسرین پای درس و کتابش بود و تند و تند بر برگه ای چیزی یادداشت می کرد. عمه صفورا هم نشسته بود و موهایش را شانه می زد و مانند دختر چهارده ساله ای زیر لب آواز می خواند حق هم داشت رعنا موهایش را حنا گذاشته و چون موی سفیدی در کار نبود او هم احساس جوانی می کرد. نگاهی به ندا و پریسا انداختم که متکا گذاشته و در آغوش یک دیگر به خواب رفته بودند. نسرین در حالی که سرش پایین بود با خود کارش به آن دو اشاره کرد و گفت: براشون پتو بپار.

— به من چه.

سپس به اتاق رفتم و مانتویم را در آوردم. پتویی آورده و بر آن دو کشیدم و به اتاق برگشتم. امشب در اتاق تنها می خوابم. رختخواب را پهن کرده و پنجره را کمی باز کردم و پس از خاموش کردن لامپ دراز کشیدم. حوصله ی فکر کردن به فردا و در دسرهای وزارت کار را نداشتم. خیلی زودتر از آن چه که فکر می کردم خوابم برد.

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم نمی دانم چه کسی آن را بالای سرم گذاشته و کوک کرده بود. قبل از هر چیزی وضو گرفتم و نمازم را خواندم. نسرین

و امین را نیز از خواب بیدار کردم و پایین رفتم. مطابق معمول همیشه در آماده کردن سفره صبحانه به رعنا کمک کردم. اکبر نیز بیدار شده بود. چند لقمه خوردم به اندازه‌ای که تا ساعت هشت و پانزده دقیقه گرسنه نشوم، البته اگر تا آن لحظه هنوز کارمند اداره باشم. به طبقه بالا رفتم و لباس عوض کردم و به سراغ جوراب‌هایم رفتم، لعنتی فهمیده بود، جوراب‌های پاره‌ام را دیدم و جورابی که پای او بود سالم بود لبخند پیروزمندانه‌ای هم بر لب داشت. از رعنا پرسیدم که جوراب دارد. جوابم مثبت بود. امین گفت: زود باش کامی، دیر می‌شه.

جوراب را پوشیدم و پس از خداحافظی بیرون پریدم. امین ماشین را بیرون برده بود. سوار شدم و راه افتاد. نه او حرف می‌زد و نه من، انگار امروز هیچ‌کس حوصله‌ی حرف زدن نداشت. چون وقتی زری و کتایون هم اضافه شدند حرفی جز یک سلام و تشکر نزدند. ساعت هفت بود که از پارکینگ بیرون آمدم و به‌سوی در اتاق رفتم. با تعجب متوجه شدم که در باز است. در اتاق آقای صالحی نیز باز بود. پنهانی سرکی در اتاق کشیدم از خودش خبری نبود و هنوز اتاق شلوغ و درهم بود. صندلی پایه شکسته بر زمین افتاده بود مانیتور هم شکسته و کی‌برد کامپیوتر نیز سمت دیگر پخش زمین شده بود، تنها زد و خورد به این‌ها سرایت نکرده بود بلکه هرچه روی میز بود اکنون بر زمین پخش و پلا بود پرده و چوب پرده و گلدان روی کمد فایل‌ها نیز در جای خود نبودند. شلم شوربایی شده بود دیدنی. فهمیدم که آقای صالحی دیشب خود در را قفل نکرده حال از روی عمد و یا سهواً بوده معلوم نبود. کسی بر در کوبید و وارد شد آقای جهانی بود سلام کرد و گفت که با آقای صالحی کار دارد که گفتم: متأسفانه می‌بینید که هنوز نیومدند. تشکر کرد و بیرون رفت. نزدیک عید است و کلی کار در حسابداری هست. کامپیوتر را روشن کرده و مشغول به کار شدم. نیم ساعت گذشت و هنوز از آقای صالحی خبری نبود. کسی بر در کوبید و وارد شد حدسم درست است فرهاد بود. دیگر از طریق در زدنش می‌توانستم او را بشناسم. با تعجب گفتم: خانم بهرامی، دایی و احمد چی می‌کن؟ یعنی امروز آخرین روزه که شما این‌جا کار می‌کنید؟

- به نظر که این‌طور می‌یاد.
جلوتر آمد و هر دو دستش را بر میز نهاد و به‌سوی جلو خم شد و گفت: آخه

چرا؟!!

— دلش رو باید از آقای سرفراز بپرسید.

— اما این که خیلی بی انصافیه، آخه من....

مکث کرد. با بی تفاوتی سرم را بلند کرده و به صورتش نگریستم و گفتم: چی

گفتید آقای دارینوش؟

چنگی به موهایش زد و گفت: آخه من تازه... نمی دارم دایی این کار رو بکنه. و عصبی و ناراحت به سوی در رفت و خارج شد. ساعت هم چنان می گذشت اما از آقای صالحی خبری نبود. ساعت هشت بود که خانم زمانی و آقای حمیدی برای تمیز کردن اتاق او وارد شدند. ساعت هشت و ربع بود که برخاستم و پایین رفتم. حوصله‌ی حرف زدن را هم نداشتم. کتابیون با اشاره از زری پرسید که چه شده که او اشاره کرد فعلاً کاری به من نداشته باشند و چیزی نپرسد. من پنهانی به میز کنار آکواریوم می نگریستم، هیچ کدام قصد صبحانه خوردن نداشتند و مرتب فرهاد حرف می زد و گهگاه آقای سرفراز چیزی می گفت. احمد نیز گاهی حرف این را تصدیق می کرد و گاهی حرف او را. خدا کند کاری از دست فرهاد ساخته شود و گرنه برادرم که به گمانم در جبهه‌ی آقای سرفراز باشد. نه چشمم آب نمی خورد او حرف حرف خودش است. اگر احمد کمی از من جانبداری کند مطمئناً کفه ترازو به سودم پایین می رود. وقت صبحانه تمام شد. بالا رفتم. منشی آقای شکری سراغ آقای صالحی را گرفت گفتم که نیامده است. از صبح تا ساعت ده بیشتر از بیست دفعه این جمله را تکرار کردم و بعد از این ساعت به بعد تقریباً تمام اداره فهمیده بودند که او نیامده و دیگر کسی سراغش را نگرفت. برخاستم. امروز اصلاً خانم معظم پور را ندیده‌ام. در را قفل کردم و به سوی اتاق آن‌ها رفتم. از فرهاد مطابق معمول خبری نبود، غیرممکن است که این پسر را بتوان برای نیم ساعت برصندلیش نشاند. الحق که مثل صندلی میخ دار برای او کاربرد دارد. به صندلی خالی خانم معظم پور نگریستم و متعجب رو به خانم کاشانی کردم و گفتم: خانم معظم پور نیومدند؟

— نه نیومده، فکر هم نکنم دیگه سرکار بیاد.

— چرا؟! دیروز ما خیلی سعی کردیم که کسی توی اداره نفهمه این طور که

همه می فهمند.

— من هم دیشب همین رو بهش گفتم اما گفت همه بفهمند مهم نیست اما دیگه حاضر نیست برای یک بار دیگه قدم به این اداره ی لعنتی بذاره، مرده شور این آدم کثیف رو ببره، مدتی بود که چشم نشسته اش خانم معظم پور رو گرفته بود وقتی زن بیچاره این رو شنید نزدیک بود پس بیفته. نمی دونستیم چه کار کنیم تا که من به مهندس فرهاد گفتم و اون هم به معاون، بعد هم اون ماجرا که توی اتاق آقای شکری افتاد. تا دیروز که من فکر می کردم تو هم توی اتاقی، اگه می دونستم تنهاست هیچ وقت نمی فرستادمش، می دونید توی اداره همه دارند از شما تعریف می کنند و می گند که آقای صالحی تا حالا یک بار هم به شما نگاه نکرده، شیرزنی مادر تو جای دختر منی و همسن و سال سپیده ام هستی اما خیلی عاقلتر از بقیه هستی.

لبخند بر لبم نشست. من کشته مرده ی تعریف و تمجید هستم و با این که تنها خردم درجه عاقلی ام را می دانم اما از این که دیگران این طور درباره ام قضاوت می کنند قند در دلم آب می شود. کسی بر در کوبید. خانم زمانی بود. با دیدنم گفت: خانم بهرامی شما این جا هستید و من نیم ساعته دارم دنبالتون می گردم.

— نیم ساعت هم نیست که من این جام، حالا کاری داشتید؟

— من نه اما آقای سرفراز و یه آقای دیگه چرا.

عجب گندی کاشتم آن هم با آن همه عقل و هوشم! فوری بیرون آمدم و مقابل در با فرهاد سینه به سینه شدم. دستش را به علامت این که بدبخت شدی به این طرف و آن طرف چرخاند. به سوی آقای سرفراز که پشت در بود رفتم. قلبم از جا کنده شد. هیچ نگفتم اما کاش می گفت و این طور وحشتناک نگاهم نمی کرد. آرام سرم را پایین انداختم و در حالی که در را باز می کردم گفتم: ببخشید آقای سرفراز. سنگینی نگاه غضب آلودش را هنوز حس می کردم. از مقابل در کنار کشیدم که با دست اشاره کرد که ابتدا من داخل بشوم همین کار را کردم. سپس مرد جوان بیست و دو الی بیست و سه ساله ای که ریشش را به قول معروف لنگری گذاشته بود و آدامسی در دهان داشت وارد شد. تا متوجه آدامشش شدم دلم برایش ریش شد. آقای سرفراز وارد شد و در را بست و گفت: آقای نکوهش قبل از استخدام

باید بدو نید که این جا دارای مقررات خاصیه و اگه اون رو از دهن‌تون در نیارید از همین الان برگردید.

آقای نکوهش برگشت و به آقای سرفراز و گره ابرویش نگریست و آرام دستش را بالا برد و آدامس را در آورد و نگاهی به اطراف انداخت و وقتی سطل آشغال را از خود دور دید پنهانی آن را در جیب لباسش گذاشت. اما من بیشتر از این مسئله هنوز در ذهن در حال حلاجی جمله‌ی آقای سرفراز بودم، او می‌خواهد این جا کار کند؟ چه خوب! یعنی اداره از شر آقای صالحی نجات می‌یابد آن وقت اخراج من هم خود به خود منتفی می‌شود. او به سوی میز من رفت و گفت: شما این جا کار می‌کنید، امروز استثنائاً حسابدار اداره نیومدند اما خانم بهرامی وظایف شما رو بهتون یاد می‌دن که قراره امروز چه کاری انجام بدید.

رنگم پرید و با تعجب به او نگریستم، پس بالاخره کار خود را کرد. اگر با دندان‌هایم همین جا تکه تکه‌اش می‌کردم دلم راضی نمی‌شد. گفت: آقای نکوهش باید بدو نید که این جا رو نمی‌شه به امان خدا رها کرد و بیرون رفت جز در موارد ضروری، مخصوصاً به اتاق‌های دیگه نمی‌رید.

واضح داشت به من کنایه می‌زد. عصبانی رویم را برگرداندم اما رو به من کرد و گفت: خانم بهرامی وظیفه شما هم اینه که در عرض پنج دقیقه به آقای نکوهش کارشون رو آموزش بدید و کلید اتاق‌ها رو تحویلشون بدید و بالا بیان کارتون دارم.

فهمید اعتنایی به حرفش نکردم. با خشم گفتم: فهمیدید یا نه خانم بهرامی؟
— بله آقای سرفراز شنیدم.

به سوی در رفت و در همان حال گفت: فقط پنج دقیقه نه بیشتر خانم بهرامی. آنگاه بیرون رفت و لای در را کمی باز گذاشت. زیر لب گفتم: امیدوارم اون یکی دستت هم وبال گردنت بشه.

متوجه نگاه آقای نکوهش شدم، از آن جوان‌های تازه سر از تخم در آورده بود که تا دختری را می‌دید نیشش تا بناگوش باز می‌شد. به سوی میز رفتم و گفتم: فایل‌ها آخر پرونده‌هاست باید آخرین ارقام وارد شده رو پیدا کنید و بقیه رو وارد

کنید بقیه کارها رو هم خود آقای صالحی بهتون می‌گن، فهمیدید؟

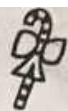
می‌دانستم نفهمیده چون به جای این که به پرونده و فایل‌ها نگاه کند با لبخند مضحکی به من زل زده بود. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. خودم کم عصبانی بودم که او هم بیشتر عصبانی‌ام کرد. زیر لب اوف کشداری گفتم و به صورت و آن ریش و سبیل مضحکش و موهای چربش نگریستم و گفتم: آقای نکوهش یه پندی بهتون می‌دم، این جا نباید دریده باشید.

خودش را کمی جمع و جور کرد و سرخ شد و سرش را پایین انداخت. گفتم: برای تصدیق گفته‌ام می‌تونید یه نظر به مانیتور شکسته‌ی توی اون اتاق بندازید دیروز این مانیتور تو سر یه آدم چشم هیزبی فرهنگ خرد شد. انگار هشدارم نتیجه داد چرا که سرش را به زیر انداخت و معذرت خواست. ساعت نشان از گذشتن پنج دقیقه بود. گفتم: ببخشید می‌شه یک بار دیگه بگید که باید چه کار بکنم.

بار دیگه توضیح دادم و تنها برای این که وقت بگذرد پیشنهاد دادم که برایش وارد کنم تا بهتر یاد بگیرد. ده دقیقه‌ی دیگر هم گذشته بود که از اتاق خارج شدم. حالا که قرار است اخراج بشوم تا حسابی با دیر کردنم او را عصبانی کنم این طور حداقل کمی دلم خنک می‌شود. بالا رفتم آن‌هم از پله‌ها. برادر کوبیدم و خانم آقای گفت: بفرمایید.

وارد شدم و سلام کردم و او گفت: سلام خانم بهرامی آقای سرفراز منتظرتون بودند دیر کردید جایی رفتند و گفتند وقتی او مدید منتظر بمونید تا ایشون بیان. بر همان صندلی که یک بار دیگر هم نشسته بودم نشستم و زیر چشمی به خانم آقای نگریستم. او گه گاه برایم لبخند می‌زد. بعد برخاست و ظرف شکلاتی را که روی میزش بود به من تعارف کرد. تشکر کردم و یکی را برداشتم اما به خاطر حساسیتی که پوستم به کاکائو دارد و صورتم جوش می‌زند آن را در کیفم گذاشتم که به نادر بدهم، او عاشق کاکائوست. کسی برادر کوبید مطابق معمول فرهاد بود که به همه جا سرک می‌کشید. چند پرونده در دست داشت و با دیدن من به جای سلام لبخندی زد و به سوی خانم آقای رفت و گفت: آقای سرفراز هستند؟

رید از
و آرام
سطل
شتر از
دم، او
سجرات
بز من
ند اما
انجام
گر با
آقای
ت جز
من کرد
کوهش
کارتون
رامی؟
هرامی
ارم اون
رده بود
و گفتم:
رو وارد



— نه اما چند دقیقه دیگه می‌یان.
پرونده‌ها را بر میز خالی منشی گذاشت و به سوی من آمد و گفت: بالاخره کار خودش رو کرد، من از طرف اون معذرت می‌خوام همین‌طور از طرف خودم.
— چرا شما؟

— چون هرکاری کردم نتونستم از نظری که داره منصرفش کنم.
گفتم: عیبی نداره از شما هم ممنونم.
لبخندی زد و گفت: اما این موقعیت خوبی بود که بیشتر با شما آشنا بشم.
فقط به او نگریستم و او با لبخند بیرون رفت. متوجه لبخند خانم آقایی هم شدم که باعث شد تا بناگوش سرخ شوم.

ساعت از پنج هم گذشته بود اما از آقای سرفراز خبری نبود. برخاستم و گفتم: خانم آقایی اگه آقای معاون اومدن بگید که من منتظر بودم نیومدن از اداره رفتم.
— باشه می‌گم اما بهتره که منتظر بمونید.

لج کرده بودم و گفتم: نه من نیم ساعته که منتظر ایشونم باید جایی برم.
در باز شد، خودش بود و گفت: بدون حکم که نمی‌شه به وزارت کار رفت...
خانم آقایی اون پرونده‌ی کار خونه روغن نباتی رو تایپ کردید؟
— بله آقای سرفراز.

— ممنون پس زحمت اون فیش‌ها رو هم بکشید... بفرمایید بشینید خانم بهرامی.

— نه خیلی ممنون.
برگشت و جدی گفت: بفرمایید بشینید خانم بهرامی.

دستور می‌داد کاری که از آن نفرت داشتم اما لحنش جوری بود که نمی‌شد خیلی با او کل‌کل کرد. خواستم برصندلی بنشینم که گفت: اونجا نه اونجا...
و با دست به صندلی پشت میز اشاره کرد با تعجب به صورتش نگریستم.
خانم آقایی لبخندی زد و برخاست و برگه را در دست گرفت و بیرون رفت و مطابق معمول کمی لای در را باز گذاشت. گفت: نفهمیدید چی گفتم؟
— نه به خدا.

— بفرمایید پشت میز بشینید خانم بهرامی، من وقت دوندگی وزارت کار رو

ندارم.

— که چی؟! —

— از این به بعد شما این جا کار می کنید توی این اتاق، من الان از امور داخلی اوادم، متأسفم که ناخواسته برای اولین بار مجبور شدم که قانون رو نادیده بگیرم، برادرتون از قدرت بالای یادگیریتون می گفت پس از حافظه تون استفاده کنید و تا سه ماه دیگه مدرک زبان انگلیسی تون رو تحویل آقای حسین پور بدید، فقط سه ماه وقت دارید خانم بهرامی اگه یک روز بیشتر بشه اخراجید تا اون زمان هم کارهای مربوط به شرکت های خارجی و پرونده های انگلیسی زبان رو خودم انجام می دم، امیدوارم متوجه باشید که با این کار چه لطفی در حق تون می کنم.

خانم آقایی برادر کوبید و وارد شد رو به خانم آقایی کرد و گفت: خانم آقایی کار خانم بهرامی رو بهشون یاد بدید.

آقای سرفراز با دست راستش برگه ای را برداشت و با خودکار چیزی بر آن نوشت و به طرف من گرفت و گفت: این رو هم به خاطر اولین تنبیه انضباطی توی پرونده تون بذارید تا بفهمید وقت شناسی چه معنی می ده.

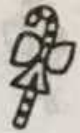
هم چنان متعجب و شاید هم خوشحال از این که اخراج نشدم به او می نگریستم. به برگه اشاره کرد. از او گرفتم و او به سوی در اتاقش رفت اما قبل از این که وارد بشود گفتم: آقای سرفراز!

برگشت هنوز رگه هایی از عصبانیت به خاطر این کار اجباری در چهره داشت و گفت: بله.

— نه فقط می خواستم بگم ممنون. —
مرا برانداز کرد و گفت: امیدوارم از این که شما رو اخراج نکردم پشیمون نشم.

— نمی شید مطمئن باشید. —
— برای اولین کار آقای صالحی رو تلفنی پیدا کنید و بگید اگه تا فردا صبح سر کار نباشه حکم اخراجش رو می گیرم فقط تا فردا صبح وقت داره. این را گفت و به اتاقش رفت.

خانم آقایی با لبخند به من نگریست. خدا را شکر که اخراجم نکرد، پس



فرهاد خیلی پسر با عرضه‌ای است حتماً باید از او تشکر مخصوص بکنم. باور نمی‌کنم. ساعت ناهاری فرا برسد، حرف‌های زیادی برای گفتن به زری و کتایون دارم. به دقت نگاهی به اطراف انداختم از آن اتاق راحت شدم و همین‌طور هم از جر و بحث با آقای سرفراز بر سر اخراج و استعفا. خدایا شکرت.

فصل هفتم

زری گفت: ما که روز سوم عید به همدان می ریم یه سر به دایی بزیم، می گن بنده ی خدا روزهای آخر عمرش رو می گذرونه. ماما هم می خواد قبل از مرگ برادرش یک بار دیگه اون رو ببینه.

کتایون گفت: ما هر سال عید به برو جرد می رفتیم اما با وضعیت کلیه و دیالیز بابام امسال موندگاریم.

- شما هر سال عید جایی می رفتید ما که هیچ وقت نمی رفتیم امسال هم مثل هر سال، نهایتا خونه چند تا از اقوام به عید دیدنی بریم و بس.

کتایون گفت: پس خونه ما هم بیاین، خدا رو چی دیدی شاید ما هم از فامیل ها شدیم.

- من می دونم تو آخرش زورکی فامیل ما می شی.

خندید و گفت: دلتون هم بخواد، خوش به حالتون نمازتون رو خوندید، من برم تا ساعت دو نشده نمازم رو بخونم.

برخاست و رفت. گفتم: زری تو یه طوری هستی.

- چه طوری؟

- نمی دونم اما فکر می کنم خیلی تو فکری.

- نه چیزی نیست.

- دروغ نگو.

- نه طوری نیست.

پرسیدم: عرشیا طوری شده؟

— نه.

— از منوچهر یا ابراهیم خبری شنیدی؟

— نه مامانم هم خوبه.

— پس چی؟

ساکت شد و پس از کمی درنگ گفت: به نظرم دیگه عنان تربیت عرشیا از دستم در او مده، اون قدر که به خانواده‌ی عموم وابسته است به من نیست، اون قدر که مرضیه رو دوست داره من رو دوست نداره. مرضیه حکم مادرش رو پیدا کرده هروقت می‌خوام از خونه عموم به خونه بیارمش زار زار گریه می‌کنه به نظرم به مدتی بهتره اونجا نره.

— تو وقت نداری اون طور که خودت دلت می‌خواد به بچه‌ات برسی به خاطر همین ناراحتی، اما چه اشکالی داره، بچه محبت می‌خواد این طور عقده‌ای بار نمی‌یاد چون محبت می‌بینه. من کسی رو می‌شناسم که پدر و مادر نداره اما اون قدر اطرافیانش بهش محبت کردند که احساس کمبود نمی‌کنه. منظورم پریسا بود. گفت: اما عرشیای من مادر داره.

— درسته از فردا تعطیلات شروع می‌شه به بچه‌ات بیشتر محبت کن اما در فشارش نذار که ازت متنفر بشه.

صدای زنگ برخاست و ما هم از هم جدا شدیم. در میان پله‌ها با فرهاد برخورد کردم و کمی با او سرگرم صحبت شدم اما تا از او جدا شدم سریع بالا دویدم که زودتر از معاون برسم و وقتی قدم در اتاق نهادم نفس راحتی کشیدم، او هنوز نیامده بود. امروز خانم آقایی در دفتر آقای سوسنگردی کار می‌کند بنابراین باید کمی لای در و باز بگذارم. چند لحظه نگذشته بود که در اتاق باز شد و او در حالی که با قدم‌های سریع و درشت به سوی اتاق خود می‌رفت گفت: خانم بهرامی پرونده‌های دیروز رو به بایگانی بفرستید و از بایگانی هم پرونده چهارده هزار و سیصد و دو رو بخواین، به شرکت صحرا زنگ بزنید که قبل از وقت اداری اگه او مدن کارشون جور می‌شه وگرنه می‌ره تا بعد از عید به شرکت صنعت پژوه هم زنگ بزنید و به اتاق من وصل کنید از آقای صالحی هم فاکتور در آمد دو ماهه رو بگیرید، نه بهتره به آقای نکوهش بگید بیارند، به آقای سوسنگردی هم خبر

بدید که پرونده شرکت ساز آفرین آماده است.

تمام این جملات را تند و تند گفت و کنار در مردد ایستاد و گفت: فهمیدید خانم بهرامی؟

- بله.

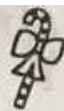
برگشت و به من نگریست و گفت: مطمئنید که فهمیدید؟

- بله.

وارد اتاق شد و در را بست تا بخواهم تمام این همه کارها رو انجام بدهم سال هم تحویل شده، فوری دست به کار شدم و ابتدا به شرکت صنعت پژوه زنگ زدم و به اتاق او وصل کردم و در همین فاصله پرونده‌ها را به بایگانی بردم و تا مابقی کارها را انجام دادم ساعت سه شد. شخصی از شرکت صحرا آمد و در اتاق او جلسه گذاشتند و ساعت سه و نیم بود که در باز شد و بیرون آمدند و آن شخص رفت و آقای سرفراز هم در حالی که برگه‌ای را در دست داشت به سویم آمد. امروز با همیشه متفاوت است آن هم به خاطر طرز شانه کردن موهایش است و به جای این که مانند همیشه رو به بالا شانه بزند چند تا مو برپیشانی‌اش افتاده، قیافه‌اش جالب شده بود بدون این که از ابهت همیشگی‌اش کم بشود. گفت: خانم بهرامی این مطلبی رو که می‌خونم اول تایپ کنید بعد هم به شرکت صنعت پژوه فکس کنید.

- چشم.

برگه را با دست راست گرفته بود و دست چپش هم از زیر کت به گردش آویزان بود و از روی برگه خواند و پس از این که تایپش تمام شده و فکس کردم ساعت یکربع به چهار شده بود. به سوی اتاقش رفت. مثل همیشه کت و شلوار مشکی و پیراهن آستین کوتاه سفید رنگی به تن داشت، من آدمی هستم که حداقل اگر به هر کس دروغ بگویم به خودم راست می‌گویم او با این کت و شلوار و پیراهن و قد کشیده و حتی با دست آویزان برگردن که همیشه در زیر کتش پنهان بود قیافه جذابی پیدا کرده است درست به جذابی فرهاد و احمد و به همان خوش تیپی، اما مهم نیست، چرا که این موجود آن قدر اخلاق و حشمتناکی دارد که کسی جرأت نمی‌کند به او بنگرد چه برسد به این که درباره قیافه‌اش نظر هم بدهد. وارد



اتاقش شد و برگه دیگری را نیز آورد و گفت: خانم بهرامی این رو هم کامل کنید. باز گفتم چشم؛ چرا که جرأت گفتن کلمه‌ای جز این را نداشتم. به‌سوی اتاقش رفت و گفت: راستی خانم بهرامی از سه ماه مهلتی که داشتید نزدیک به‌ده روز گذشته امیدوارم که اولتیماتومم رو جدی گرفته باشید.

— مطمئن باشید جدی گرفتم آقای سرفراز.

اما چه می‌کردم که در این میان تعطیلات عید افتاده بود و کلاس‌های زبان هم بعد از عید شروع می‌شد و او این‌ها را نمی‌فهمید. صدای زنگ ساعت چهار برخاست، گفت: قبل از رفتن اول اون برگه رو کامل کنید بعد می‌تونید برید، امیدوارم سال خوبی داشته باشید.

— ممنون همچنین شما.

وارد اتاق شد و تا در را بست شکلکی در آوردم و برگه را برداشتم و بعد از اتمام آن را به‌اتاق او بردم و خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

فردا آخرین روز سال است و امسال به‌احترام سهیل و خاله از سفره هفت سین خبری نیست، وقتی فکر می‌کنم پنجشنبه چه‌طور خاله راضیه مشتم را باز کرد از خجالت سرخ می‌شوم. کنار قبر او نشسته بودم و سه شاخه گل سرخ برمزار او می‌نهادم که کسی گفت: فکر می‌کردم کار تو باشه.

بدجور خود را باختم اما او مرا در آغوش فشرد و گریست. بیچاره خاله راضیه، آن از سهیلش این هم از سهرابش حالا هم که سهیلا نیز طلاق گرفته است چون فهمیده شوهرش زن دیگری گرفته است. چه‌قدر باز شدن مشتم برای دیگران سخت است مثل مشتم شوهر سهیلا برای سهیلا و مشتم من برای خاله. صدای کسی که می‌گفت: در کدوم عالم سیر می‌کنید؟

مرا از عالم خود در آورد. با تعجب به‌ماشینم نگریستم، از کنار آن گذشته بودم بدون این‌که متوجه شوم. گفتم: داشتم به‌این فکر می‌کردم که چه‌قدر بده مشتم کسی برای کسی باز بشه.

چشمکی شیطنت‌آمیز زد و گفت: چیه کار اشتباهی کردید پیش دایی لو رفتید؟

لبخندی زدم و گفتم: نه خدا رو شکر، تا حالا شده مشمتون برای دیگران باز

بشه.

یکدستش را به کمر زد و در حالی که در دست دیگرش سوییچ بود و با آن بازی می کرد با لبخند گفت: اون قدر که نگو و نپرس، اما تازگی ها هرکاری می کنم مشتم پیش یه نفر باز بشه تا بفهمه اطرافش چه خبره نمی شه که نمی شه، انگار انگشتام رو به کف دستم پیوند زده باشند.

مشتش را جلو آورد و گفت: می بینید این طوریه، اصلاً بی صاحب نمی خواد باز بشه.

سرم را پایین انداختم، از حرف دو پهلویش سرخ شدم، طفلک احمد که مراعات دوستیش با فرهاد را می کرده و یک عمر بیهوده فریبای بیچاره را چزانده حال این پسر....

دستپاچه گفتم: ببخشید بیرون منتظرم هستند، سال خوبی داشته باشید. دست دیگرش را به سوی سرش برد و به علامت تشکر تکان داد و گفت: تکیو، همچنین شما.

به سوی ماشینم رفتم و دزدگیر ماشین را زدم و همین که درش را باز کردم گفت: پری خانم.

برگشتم و به او نگریستم مشتش را جلو آورد و گفت: بینید کم کم انگار داره باز می شه، انگار عمل پیوند رو پس زده.

خنده ام گرفته بود اما به زحمت خودم را عادی نشان دادم و گفتم: گه گاه ارزش مشت بسته بیشتر از دست بازه.

فوری انگشتانش را که باز کرده بود بست و گفت: خب می بندمش شما هم بسته در نظر بگیرید انگار نه انگار که مشت می باز شده.

لبخند بر لبم نشست، واقعاً دیوانه است! خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم و بیرون آمدم، زری و کتابیون را منتظر خود دیدم. زری پرسید: چرا این قدر دیر کردی؟

ماشین نقره ای رنگ از کنارمان رد شد و راهنما را به نشان خدا حافظی زد. با لبخند گفتم: داشتم با کسی درباره پیوند ناموفق دست حرف می زدم. کتابیون گفت: دیوونه، ما رو بیرون کاشته و درباره پیوند اعضا حرف می زنه،

آخه مگه تو جراحی دختر؟
خندیدم و هیچ نگفتم. کتایون گفت: راستی پری حتماً عید با نسرين بیا
خونه مون.

— اگه او مد چشم حتما.
این دختر تا این دو را به هم نرساند آرام نمی‌گیرد. چند مدت پیش هم که شب
تاسوعا بود با اصرار من و نسرين و فريبا به حسينيه نزديك خانه آن‌ها رفتیم و
کتایون در یک فرصت مناسب سعید را که با دسته زنجیر زن تازه از راه رسیده بود
با نسرين آشنا کرد اما هرچه من و فريبا در چهره‌ی آن دو دقیق شدیم هیچ نیافتم
اما کتایون هنوز خوشبین است.

موقع تحویل سال مثل همیشه یازده نفر بودیم با این تفاوت که اکنون
به جای پروین، فريبا کنار نسرين و احمد نشسته بود، من هم میان احمد و امین.
اکبر داشت قرآن می‌خواند و من به یاد سهیل فاتحه می‌فرستادم. نمی‌دانم چرا
چهره او لحظه‌ای که در حوض افتاد در ذهنم جان گرفته بود، شاید به خاطر این که
ساعتی پیش اکبر گفت که قصد دارد آن حوض را تبدیل به باغچه کند. بالاخره
سال تحویل شد و صدای توپ‌ها از تلویزیون شنیده شد و نسرين هم در
حالی که اشک برگونه‌اش نشسته بود برخاست و به حیاط رفت امین نیز پشت سر
او برخاست و بیرون رفت. رعنا تا این صحنه را دید اشکش سرازیر شد بغضی
گلوریم را چنگ می‌انداخت به خصوص این که اشک نادر و ندا و پریسا را نیز
دیدم. فريبا نیز در حالی که بغض کرده بود به من نگرست. احمد و اکبر نیز گرفته
و پکر بودند گویا قرار نیست امسال کسی به دیگری عید را تبریک بگوید فقط در
این میان عمه صفورا بود که سرش را خم کرده و تند و تند از میان ظرف آجیل
نخود و کشمش جدا می‌کرد. برخاستم و کنار پنجره رفتم. نسرين به درخت تون
تکیه داده و با گریه حرف می‌زد، حالا دیگر گریه چه فایده‌ای دارد! امین مقابلش
ایستاده و او را دل‌داری می‌داد اما نسرين بی‌تاب‌تر از این حرف‌ها بود که
به حرف‌های امین گوش کند، صورتش را با دو دست پنهان کرده بود. امین میج
دستش را گرفت و کمی با او حرف زد و بعد او را در آغوش کشید و سرش را

برسینه فشرد و با این که پشتش به من بود از لرزش شانیه‌هایش متوجه گریه‌اش شدم. پشت سرم کسی بینی‌اش را بالا کشید برگشتم رعنا بود. اشک در چشمم حلقه زد. سهیل با رفتنش داغ سختی بردل همه نهاد داغی که حتی قبل از مرگش کسی باور نمی‌کرد. به اکبر نگریستم که سرش را پایین انداخته و به گل آبی قالی چشم دوخته بود برصندلی خالی نسرین نشستم. فریبا دست یخ زده‌ام را در دست فشرد تا آرامشی به من بدهد. رعنا لبخندی زورکی زد و گفت: اکبر آقا عیدی بچه‌ها رو نمی‌دی الان فریبا جون فکر می‌کنه که بزرگ خانواده‌ی بهرامی چه قدر خسیسه.

معلوم بود که می‌خواهد جو حاکم را عوض کند اما سعیش بیهوده بود چون هم‌زمان امین که چشمش سرخ بود وارد اتاق شد و گفت: پری می‌شه اگه ماشینت رو لازم نداری سوییچ رو بدی به من.

همه می‌دانستیم کجا می‌خواهد برود قصد داشتم بعد از ناهار به‌خانه پروین بروم. گفت: اگر مانتو و روسری نسرین رو هم بیاری ممنون می‌شم. - باشه می‌یارم.

اکبر برخاست و بغض آلود از پشت پنجره به بیرون نگریست و آه سردی از دل برکشید که ندا دیگر نتوانست تحمل کند و بلند بلند گریست. گریه‌ی بلند ندا پریسا را نیز در این کار تشویق کرد. رعنا هم با حق‌هاق اتاق را ترک کرد و فریبا برای آرام کردن او برخاست و دنبالش رفت. احمد نیز برخاست و پشت سر اکبر ایستاد و شانیه او را با دست فشرد و اکبر نیز دستش را بردست او نهاد. سوییچ و مانتو و روسری را به دست امین سپردم و به رعنا گفتم که تا دو ساعت دیگر برمی‌گردند و به همراه نسرین بیرون رفت. اکبر پس از ناهار عیدی‌ها را تقسیم کرد. هنوز حال ندا و پریسا گرفته بود. برای این که آن‌ها را از این حالت خارج کنم گفتم: کی می‌یاد بریم خونه پروین اینا؟

چشم هردو برق زد و گفتم: پس تا من زنگ بزنم تا کسی تلفنی شما برید حاضر شید.

رعنا گفت: پروین و حسین و پدر و مادرش رو برای شام دعوت کردم شب می‌یان.

— تا شب نمی‌تونم تحمل کنم.

اکبر گفت: می‌خوای با ماشین من برو.

— نه ممنون شاید خودتون بهش احتیاج پیدا کنید.

احمد گفت: می‌خوای برسو نمتون.

— نه ممنون.

یک ساعت بعد جلوی خانه‌ی آقای اقبال پیاده شدیم. پول تاکسی تلفنی را قبلاً اکبر حساب کرده بود. زنگ را فشردم و خانم اقبال در را باز کرد و بالا رفتیم. صورت پروین و مادر حسین را بوسیدم و سال نو را تبریک گفتم. حسین مطابق معمول در آشپزخانه بود و سرش را از آن‌جا بیرون آورد و گفت: به به، بین کی اومده! پری خانم اومدی از مامانم غیبت کنی؟

سرخ شدم و گفتم: این چه حرفیه من نوکر خانم اقبال هم هستم.

خندید و گفت: باش تا اموراتت بگذره.

خانم اقبال گفت: اعتنا نکن، این پسر عادت داره چرندبگه.

حسین گفت: دست من نمک نداره.

پروین به او چپ‌چپ نگریست و گفت: این چه مدل حرف زدنه اول با پری بعد با مامان.

حسین گفت: چیه برای حرف زدن با مادرم اول باید اجازه‌نامه کتبی از شما بگیرم.

خانم اقبال خندید. گفتم: پروین خاک تو سرت با این شوهر کردنت دلت خوشه زن این موجود نمک‌شناس شدی کسی که با مادر خودش این‌طور حرف بزنه چه انتظاری ازش داری.

حسین گفت: آتیش بیار معرکه.

میان دو کس جنگ چون آتش است

سخن چین بدبخت هیزم کش است

پریسا گفت:

کنند این و آن خوش دگر باره دل

وی اندر میان کور بخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن

نه عقل است و خود در میان سوختن

حسین گفت: این هم دو کلام از مادر عروس، آفرین پریسا خانم با سعدی هم که میانه‌ی خوبی داری.

پریسا و ندا هر هر خندیدند. ندا گفت: خب من هم اینا رو حفظم انگار درسمونه‌ها.

- از اول همین رو بگو وگرنه بهرامی‌ها رو چه به ادبیا... پروین برای خواهرات و برادرزاده‌ات شیرینی و میوه نمی‌باری، راستی پری از برادر زن گرمی ما چه خبر اون چرا سری بهمون نزد. شاید مسافرت رفته؟
- نه جایی رفت!

حسین گفت: بفرما پروین خانم این قدر داداش داداش می‌کنی، این هم از امین آقا که اول رفت خونه‌ی احمد.

نمی‌خواستم بگویم که به کجا رفته‌اند، دوست نداشتم پروین را ناراحت کنم اما ندا گفت: نه عمو اونجا نرفته، عمو امین و آبجی نسرین رفتند بهشت زهرا. لیوان از دست پروین افتاد و خرد شد و به صورت من نگرست و گفت: امین پس کی می‌خواد فراموش کنه؟
- زمان می‌بره.

گره‌ای در ابروی حسین افتاد و از شوخی کردن دست کشید.

کتایون شیشه را پایین داد. گفتم: زری دیوونه است بچه رو هم دیوونه می‌کنه دوستی خاله خرسه است. بیچاره عرشیا، الان چهار روزه که پاش رو از خونه‌ی مرضیه بریده بچه بیچاره دلش خوش بود که روزها با دختر مرضیه که یکسال ازش بزرگتره بازی می‌کنه، خونه عموش هم که نمی‌ذاره بره. عرشیا هم که بهونه می‌گیره این طور از کوره در می‌ره و سرش داد می‌زنه.
کتایون گفت: اگه از ما خجالت نمی‌کشید وقتی عرشیا پاش رو به زمین می‌کوبید تا جایی که می‌خورد می‌زدش.
- البته یه جورایی زری حق داره اما نه این طوری، خب بچه دوست داره

به جای چهره‌ی بداخلاق و عصبی چهره‌ی خندون و آغوش باز ببینه. حالا اون چهره‌ی بداخلاق هرکی می‌خواد باشه حتی مادر. زری باید الان بهش بیشتر محبت کنه، محبت هم می‌کنه اما تا عرشیا می‌گه عمو حمید یا عمو عباس و ابوالفضل اون از کوره در می‌ره.

مقابل خانه‌شان نگه داشتم. گفت: نمی‌یایی بالا؟

— نه ممنون یه روز دیگه مزاحم می‌شم الان مهمون داریم باید برم کمک زن داداشم.

— به سلامتی، سلام برسون.

تشکر کردم. او پیاده شد و مقابل خانه‌شان دستی تکان داد. پا برگاز فشردم و از آن‌جا دور شدم.

درون کوچه بن بست ابتدا ماشین پژو پارس مشکی مجتبی سپس ماشین فرهاد، آقای سرفراز و احمد به ترتیب پشت سر هم پارک شده بودند. پشت در بوق زدم و چند لحظه بعد نادر در را باز کرد. ماشین را داخل برده و کنار ماشین اکبر پارک کردم. درون حیاط پریسا و ندا و نادر و پسر ده ساله‌ای بودند. از نادر پرسیدم: این کیه؟

به جای او صدای فرهاد را شنیدم که گفت: زگیل.

برگشتم و سلام کردم که او با لبخند پاسخم را داد به مجتبی هم که کنارش ایستاده بود نیز سلام کردم و او پاسخ داد و پنهانی سقلمه‌ای به پهلوی فرهاد زد و گفت: نیش رو ببند بی جنبه.

ندیده گرفتم و از پله‌ها بالا رفتم. نسرین و فرزانه در ایوان طبقه‌ی اول نشسته بودند و هردو نوزاد فرزانه در مقابل آفتاب اولین روزهای بهاری خوابیده بودند. با فرزانه سلام و روبوسی کردم و با سر نیز به نسرین سلام دادم و انگشت برپوست صورت علی و رخساره کشیدم و گفتم: از اون زشتی روزهای اولیه در اومدن.

فرزانه گفت: نگو خاله، بچه‌هام که زشت نیستند.

گفتم: کم زشت نیستند، فعلاً با اجازه من می‌رم داخل.

وارد ساختمان شدم، عاقبت نفهمیدم که این بچه‌ی به قول فرهاد زگیل که

بود. پروین را در آشپزخانه دیدم و تنگ در آغوش فشردم و از گونه اش بوسه ای
آبداری گرفتم و گفتم: تو این جایی؟ پس الان حسین هرجا باشه خودش رو
می رسونه، ناهار حاضره؟

بالبخت گفت: آره حاضره فقط منتظر خاله ایناییم.

باتعجب گفتم: مگه اون ها هم می یان؟

- آره زنگ زده و گفته کار مهمی داره؛ رعنا هم روش نشد که بگه مهمون

داریم.

- بهتر، سر و ته قضیه یکدفعه جمع می شه کاش دایی بهبود و خانواده ی

عمو ضیا اینا هم می اومدن تا مهمون بازی تموم بشه من کلی درس نخونده

دارم، راستی پروین این بچه کیه که تو حیاطه؟

- پسر عمه ی آقا مجتبی است. عمه اش رفته مسافرت این رو گذاشته پیش

فرزانه و مجتبی.

سببی برداشتم و در حالی که گاز می زدم گفتم: خب بچه اش رو هم می برد، تو

از این کارها یاد نگیری ها فردا پس فردا جوجهات رو نیاری بذاری پیش من

خودت بری ددر.

- عمراً اگه دست تو بسپارمش.

- می بینیم، من برم تو پذیرایی یه سلامی بکنم و پیام کمکت.

سپس سبب نیم خورده را به سوی او پرتاب کردم و به پذیرایی رفتم. در باز

بود و در این فاصله مجتبی و فرهاد نیز به جمع پیوسته بودند. به همگی سلام

کردم و گرم تحویل گرفته شدم. رعنا تا مرا دید برخاست و در حالی که از دیگران

معذرت می خواست مرا آرام به بیرون از پذیرایی هل داد. معلوم بود که کار مهمی

دارد. کنار پله های طبقه ی دوم ایستادیم. سرکی در اتاق کشید و گفت: برو بالا

لباس عوض کن، اون بلوز نارنجی، نه آبی، نه سفیدت رو بپوش اما نمی دانم چرا

به جای بلوز سفید، آبی را تن کردم و شال نخی نیز بر سر انداختم و به پایین

برگشتم و باز به پروین ملحق شدم. این بار فریبا نیز در آشپزخانه بود. پرسیدم:

پروین رعنا چشه؟

بالبخت به صورتم نگریست و گفت: مگه خودش چیزی بهت نگفت؟

نه.

— پس از زیون من هم چیزی نمی‌شنوی.

همه چیز برای ناهار آماده بود و تنها منتظر خانواده‌ی خاله راضیه و حسین بودیم و با ورود حسین یعنی خود به‌تنهایی یک استادیوم صد هزار نفریه، این آدم چه قدر انرژی دارد! با لبخند میان فرهاد و امین جای گرفت و به‌رعنا نگریست و گفت: زن داداش انتظار نداشتی دوباره منو ببینی چون قبلاً ما رو دعوت کرده بودی.

رعنا با خوشرویی همیشگی اش گفت: قدمت سر چشم حسین آقا، برعکس به‌پروین گفتم که زنگ بزنه با مامان بابا بیاین گفت الان هاست که خودش برسه. — من مخصوصاً اومدم که به‌فال حافظ آقا بزرگ برسم، آقا بزرگ فال می‌گیرید؟

همه با او یکصدا شده و آقا بزرگ را قانع کردند. احمد کتاب حافظ را به‌دست او سپرد. فرهاد گفت: آقا بزرگم رو خسته نکنید. بعد رو به‌او کرد و گفت: بابا جون برای همه به‌صورت دسته جمعی به‌تفال می‌زنید فقط برای منه که فال می‌گیرید.

مجتبی گفت: نشد نشد، پارتی بازی نداشتیم. فرهاد گفت: خب من نوه‌شم منو جور دیگه‌ای دوست داره به‌شما چه. حسین گفت: خدا وقتی پدر بزرگ هم تقسیم می‌کرد سر ما کلاه گذاشت و به‌ما نداد حالا چه حافظ خون چه شاهنامه خون، عیبی نداره پز بده ما هم خدایی داریم.

— پس چی که پز می‌دم، چنین پدر بزرگی پز دادن هم داره، بابا جون اول از من شروع کن.

مجتبی گفت: اصلاً هم از این خبرها نیست‌ها، آقا بزرگ براش نمی‌گیرید‌ها وگرنه نوه‌تون رو طلاق می‌دم.

فرهاد گفت: تو دیگه چیزی نگو هرکی ندونه من که می‌دونم فرزانه روزی ده بار مهریه‌ات رو می‌ده و طلاق می‌ده، جرأت داری وقتی اومد داخل اتاق این حرف رو بزنی.

نه تو رو خدا من رو با اون هند جگر خوار رو در رو نکن.
 آقای سرفراز گفت: فرهاد! مجتبی می شه....
 باقی جمله اش را نگفت اما هردو صم بکم شدند. پس از چند لحظه فرهاد
 گفت: پس آقا بزرگ اول فال من.
 آقای دارینوش خندید و گفت: آقا بزرگ اول یه فال برای این پسر بگیرد
 مگه نمی دونید این پسر چه بد پيله ایه.
 آقا بزرگ خندان گفت: باشه.
 و پس از فاتحه شروع کرد:

رو به رهش نهادم و بر من نظر نکرد
 صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
 سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
 در سنگ خاره قطره ی باران اثر نکرد
 یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار
 کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
 ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
 وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
 میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
 او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد
 جانا کدام سنگدل بی کفایت است
 کو پیش ز خم تیغ تو جان را سپر نکرد
 کلک زبان بریده ی حافظ در انجمن
 باکس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد
 مجتبی گفت: آخ بس کن آقا چون که اشکم رو به خاطر بخت سیاه این شازده
 در آوردی.

فرهاد گفت: یعنی چی؟ اصلاً من به فال اعتقاد ندارم، یعنی حافظ قرن
 هشتمی می تونه برای فرزند عصر اینترنت تکلیف تعیین کنه؟ نخیر ما الان در
 عصر ارتباطات و فناوری هستیم و فال ما خرافاته.

حسین گفت: نخیر فرهاد جان، اگه حافظ گفته بود روز هجران و شب فرقت
یار آخر شد اون وقت می دیدم که آیا اعتقاد داری یا نه.
مجتبی گفت: تو جدی نگیر حسین آقا، فرهاد ما اصولاً عضو حزب باده.
اکبر با لبخند گفت: این از فال شما فرهاد خان، حالا آقا بزرگ یه تفأل دسته
جمعی بزنید.

آقا بزرگ گفت: به شرط این که پری خانم از بیت دوم به بعد رو بخونه.
لبخندم رضایتم را نشان می داد. فاتحه ای خواند و باز کرد:
ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی کنی
ساکت شد و من ادامه دادم:

چوگان حکم در کف و گویی نمی زنی
باز ظفر به دست و شکاری نمی کنی
این خون که موج می زند اندر جگر تو را
در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی
در آستین جان تو صد نافه مُدرج است
و آن را فدای طره ی یاری نمی کنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی به خاک
و اندیشه از بلای خماری نمی کنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می کنند تو باری نمی کنی
آقا بزرگ تشکر کرد و کتاب را بست. فریبا که کنارم نشسته بود آرام زیر گوشم
گفت: فهمیدی حافظ چی بهت گفت.
عاشق شوارنه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

با خنده گفتم: یعنی گفته همین الان دست به کار شوم.
- آره.

- نگفته طرف کیه.

- چشمت رو باز کن می فهمی.

به صورت و لبخند موزیانه اش نگریستم و گفتم: حالا حتماً باید این جا چشم باز کنم.

- آره درست در همینجا یکی هست که داره بال بال می زنه که تو بینیش اما نمی بینی، ببین چه طور داره یواشکی نگات می کنه.

فوری برگشتم و به فرهاد نگریستم. تا مرا دید رویش را به جانب مجتبی کرد.
فربا با خنده گفت: پس می دونی کی بال بال می زنه اما کلاس می ذاری، بیچاره خانواده دارینوش انگار تو بخت ما نوشتند که ناز بهرامی ها رو بخریم.

سرخ شدم و برخاستم و گفتم: فکر کنم تو آشپزخونه کار داشته باشم.
و او را در حالی که می خندید تنها گذاشتم، پس مسئله خیلی جدی تر از این هاست که من فکر می کردم.

رعنا جلو رفت و با گوشه روسری اش اشکی که در چشمم جمع شده بود پاک کرد و گفت: الان فکر کردن هیچ فایده ای نداره، بیا بیرون.

بازویم را گرفت و دنبال خود کشاند. نگاهم ناخودآگاه به پذیرایی افتاد، چرا او نگاه از من بر نمی داره؟! تا متوجه شد که من نگاه پنهانی اش را دیده ام رویش را برگرداند. کاش یکی پیدا می شد و در پذیرایی را می بست. امین در ورودی را باز کرده و منتظر بود و پس از کمی سلام و احوال پرسی کردن متعاقب آن هیکل درشت و صورت تافتونی خاله راضیه نمایان شد. رعنا بازویم را هم چنان در دست داشت و مرا جلو کشید. سلام کردیم و خاله راضیه به گرمی صورتم را بوسید. جعبه ی شیرینی در دست داشت که به رعنا داد و دسته گلی هم دست سهراب بود. وقتی به سویم گرفت کم مانده بود پس بیفتم. رعنا آرام نیشگونی از بازویم گرفت و با سر اشاره کرد که دسته گل را بگیرم. پس بلوز سفید و کار مهم خاله راضیه این است. نفهمیدم چه طور دسته گل را گرفتم اگر رعنا بازویم را

نگرفته بود یقیناً نقش زمین شده بودم. سهیلا و سمیه صورتم را بوسیدند و اکبر و احمد هم برای سلام کردن بیرون آمدند. وقتی نسرين آمد خاله راضیه محکم او را در آغوش کشید و صورتش را غرق بوسه کرد. در این حین فرصتی دست داد که پنهانی به پذیرایی بنگرم، او رنگش کبود شده بود. سرش را پایین انداخته و به گل قالی خیره شده بود و دسته‌های صندلی را محکم می‌فشرد. احساس کردم کار خبط و زشتی انجام دادم که دسته گل را از سهراب گرفته‌ام و آن را پشت خود پنهان کردم. خاله راضیه آرام رو به‌رعنا گفت: چرا خواهر نگفتی مهمون داری؟ رعنا گفت: نه شما غریبه‌اید نه اون‌ها، خوش اومدید بفرما داخل پسر.

پسر سهیلا دست مادرش را رها کرد و از پله‌ها بالا دوید. مطمئنم چند دقیقه بعد داد پریسا و ندا برمی‌خیزد. خدا را شکر که با تعارف اکبر سهراب به پذیرایی رفت. فرهاد نگاه عمیقی به صورت او انداخت و مجتبی پنهانی چیزی به او گفت. پروین نیز پس از سلام و احوال‌پرسی، سهیلا و سمیه را چون آن‌جا معذب به‌نظر می‌آمدند به‌بالا راهنمایی کرد اما خاله راضیه ترجیح می‌داد تا با اقوام جدیدمان بیشتر آشنا شود به‌همین خاطر به پذیرایی رفت. عصبانی به آشپزخانه رفتم و دسته گل را برکابینت کوبیدم. نسرين با پوزخند گفت: چایی نمی‌بری عروس خانم؟

گران به‌او نگریستم و گفتم: خودت که عروسشون بودی ببر. شاید سهیل وقتی ببینه احترام مادرش روداری در اون دنیا از سر تقصیراتت بگذره. عصبانی استکان در سینی گذاشت و به‌سویم آمد و در چشمانم زل زد و گفت: سهیل منو بخشیده.

با پوزخند گفتم: خیلی خوش خیالی.

— خوش خیال نیستم خودش به‌خوابم اومد و گفت من رو بخشیده اما نمی‌دونم تو دختر محبوب و دوستداشتنی‌اش رو وقتی زن برادرش شدی می‌بخشه یا نه.

— خفه شو نسرين! خفه شو!

در استکان‌ها چای ریخت، از دستم عصبانی شده بود به‌درک. همین‌که به‌سوی در رفت فرهاد وارد آشپزخانه شد و نسرين که انتظار نداشت کسی سد

راش شود بدون این که بتواند خود را کنترل کند سینی استکان ها به سینه او خورد و نقش زمین شد و چای داغ بر شلووار فرهاد ریخت. خنده ام را به زحمت مهار کردم و رویم را برگرداندم که سوختن فرهاد و ضایع شدن نسرين را نبینم و در واقع آن ها خنده ای مرا نبینند. نسرين بر صورتش کوبید، از صدای کشیده ای که به خودش زد این را فهمیدم و گفتم: خاک تو سرم، ببخشید اصلاً متوجه شما نشدم.

فرهاد گفت: من که به در کوبیدم.

به سوی یخچال رفتم و پماد سوختگی را در آوردم و به سوی او رفتم و گفتم: بفرمایید آقا فرهاد.

نسرين خم شد که استکان های شکسته را جمع کند فرهاد که هم سوخته بود و هم از بروز این اتفاق جلوی من خجالت می کشید خم شد و به او کمک کرد و گفت: منو ببخشید نسرين خانم تقصیر من بود.

فريبا وارد آشپزخانه شد و گفت: صدای چی بود؟ اتفاقی افتاد؟ نگاهش به شلووار خیس و خرده های شکسته ای استکان ها افتاد، او هم خنده اش را میان دو لب پنهان کرد و گفت: نسرين جون تو چایی ببر خودم جارو می زنم.

می خواست نسرين را از این موقعیت فراری دهد. نسرين شرمنده به صورت فرهاد نگریست و معذرت خواست و فوری چای ریخت و بیرون رفت و فرهاد هم چنان مشغول جمع کردن تکه های شکسته بود که فريبا با جارو به او رد و گفت: پاشو دستت رو می بری.

او برخاست و ابتدا نگاهی به شلووار خیسش انداخت بعد هم به دسه گل روی کابینت. نه پری نباید دست و پایت را گم کنی. سعی کردم خون سردی ام را حفظ کنم و گفتم: آقا فرهاد چیزی می خواستید؟

- من؟! من... آره... نه.

فريبا که خم شده و در حال جارو زدن بود در حالی که سعی در پنهان کردن خنده اش داشت آرام گفت: مطمئنی؟ فکر کنم مجتبی چیزی بهت گفته بود که انجام بدی.

فرهاد با پا آرام به فریبا کوبید. پروین از بالای پله‌ها صدایم زد. گفتم: پس با اجازه من برم بینم خواهرم چه کارم داره.
به سوی در رفتم که فریبا با جارو به او زد و آرام گفت: بگو دیگه دست و پا چلفتی.

فرهاد فوری گفت: پری خانم.
برگشتم و گفتم: بله کاری داشتید؟
با کمی درنگ گفت: نه.
داشتم از در خارج می‌شدم که باز صدایم زد. ایستادم اما برگشتم که به او بنگرم و گفتم: بله.

— پسر خاله‌تون شیرین سی و چهار ساله به نظر میاد، این همه تفاوت سنی خوب نیست‌ها.

لبخند بر لبم نشست و گفتم: ممنونم که راهنماییم کردید.
بعد به سوی پله‌ها رفتم و صدای فریبا را شنیدم که گفت: دیوونه! این چیزی بود که مجتبی گفت بهش بگی، این قدر این پا اون پا کن تا مرغ از قفس بپره.
پروین که بالای پله‌ها منتظر بود با تعجب گفت: دختره یه خواستگار براش اومده خل شده خودش به خودش می‌خنده، زیاد نخند فکر می‌کنند تو دلت داری قند می‌سایی یه کم سنگین و معقول باش.

با خنده گفتم: اگه می‌دیدید نسرين چه بلایی سر فرهاد بیچاره آورد تو هم می‌خندیدی، راستی به امین بگو یکی از شلووارهاش رو بده اون پیوشه وگرنه فکر کنم تا وقتی شلووارش خشک نشده از آشپزخونه بیرون نیاد.

پروین با خنده گفت: باشه تو برو پیش سهیلا و سمیه. می‌خوان به رسم قدیم دندون‌هات رو ببینند و توی گوشت رو نگاه کنند و زیر بغلت رو بو بکشند تا من برم سراغ امین.

با خنده گفتم: گمشو، راستی اگه پسر سهیلا اذیت کرد جلوی چشم مامانش به باد کتک می‌گیرمش‌ها من حوصله ندارم، گفته باشم.

— خوب می‌کنی می‌زنی، تو زن داییشی.
چشم غره‌ای به او که داشت می‌خندید کردم و بردر اتاق نسرين کوبیدم و وارد

شدم پروین هم به سراغ امین رفت. پس از این که دوباره به آن‌ها سلام کردم مقابلشان نشستم و حرف‌های نامربوط و بی سر و ته شروع شد. نگاهشان مانند کسی بود که به حراجی رفته و لباسی را پسندیده بودند. آن قدر چرت و پرت شنیدم که کم مانده بود جیغ بکشم. انگار می‌ترسیدند لحظه‌ای سکوت برقرار شود، می‌دانم اگر از صبح تا شب با کتایون و زری حرف‌های نامربوط بزنم خسته نمی‌شوم اما این دو که به قصد دیگری آمده بودند حوصله‌ام را سر می‌بردند. خدا را شکر نسرین آمد و اعلام کرد که سفره‌ی ناهار پهن شده است. پایین رفتم. نادر پسر سهیلا را کنار خود نشانده بود که تا تکان بخورد چشم غره‌ای نثارش کند. خدا را شکر که نادر یکی از دو فرشته‌ی شب اول قبر نشد و گرنه نه تنها پدر مرده بلکه پدر صاحب مرده را هم جلوی چشمش می‌آورد. اما آن بچه حقش است اگر از نادر نترسد کاری می‌کند که زلزله‌ی ده ریشتری هم مقابلش کم بیاورد. پنهانی به سهراب که کنار اکبر نشسته بود نگریستم، فرهاد بی‌انصافی می‌کند شاید قیافه‌ش بیشتر نشان بدهد اما سی سال بیشتر ندارد. وقتی سفره را جمع کردیم متوجه بشقاب دست نخورده فرهاد شدم، خیلی سعی می‌کرد که خود را بر تفاوت نشان بدهد اما موفق نبود. خاله راضیه و رعنا بالا رفتند. نسرین به‌سریع آمد و گفت: پری، مامان گفت برای خاله و دو تا دخترهاش چایی بریزی ببری بالا.

گره در ابرویم افتاد. هنوز سفره و برخی وسایل درونش جمع نشده بود. او مشغول ریختن چای شد. گفتم: برای کی می‌ریزی؟
- برای بابا و پدر و پدر بزرگ زن عمو که تو حیاطند.
پروین در حالی که در سینی ظرف‌ها را می‌آورد گفت: پری بیا کمک، دست به‌سیاه و سفید نمی‌زنی.

- خوشم نمی‌یاد در پذیرایی بازه الان فکر می‌کنند که من به‌خاطر خودشیرینی و این که نشون بدم چه دختر زحمت کشی هستم می‌یام و می‌رم.
پروین خندید و گفت: مگه بده اگه من به‌جای تو بودم اصلاً دستمال دست می‌گرفتم و می‌رفتم پذیرایی رو گردگیری می‌کردم.
نسرین سینی را برداشت و در حالی که می‌خندید گفت: عمه تو نباید معلم

دبستان می‌شدی باید مشاور امور....

باز سینی را به دیگری زد و سینی نقش زمین شد. خنده‌ام گرفت اما اگر این یکی خنده‌ام را می‌دید حسابم را می‌رسید. فوری رویم را برگرداندم. باز نسرین در صورت خود کوبید و گفت: خاک تو سرم... ببخشید... من چرا امروز این‌طوری شدم... شما که دیگه نسوختید آقای سرفراز؟

لبم را سخت گاز می‌گرفتم که صدای خنده‌ام برنخیزد. او گفت: نه اما بهتره شما بیشتر مواظب باشید خانم بهرامی.

نسرین که هول کرده بود گفت: چشم به خدا دیگه تکرار نمی‌شه.

او گفت: خانم بهرامی پارچ توی اتاق آب نداشت موقع قرص پدرمه می‌شه یه لیوان آب به من بدید.

این یکی خانم بهرامی منظورش پروین بود. او هم لیوان آبی در پیشدستی گذاشت و به او داد و او بیرون رفت. از خنده ریشه رفتم. نسرین در حالی که خرده شکسته‌ها را جمع می‌کرد گفت: الکی الکی امروز یه دست استکان و نعلبکی مامان رو شکستم.

خندیدم و گفتم: باز جای شکرش باقیه، این‌که مثل فرهاد نیست بگه نه تقصیر خودم بود اگه سوخته بود تا سماور رو روت خالی نمی‌کرد دلش راضی نمی‌شد، خدا رو شکر که من نبودم وگرنه یه روز کسر کار برام می‌زد.

پروین گفت: حواست که جاست دختر خنگ، اونکه در زد... پری تو هم بهتره برای خاله اینا چایی ببری.

با چای بالا رفتم. خاله راضیه با نگاه خریدارانه‌اش خوب براندازم کرد. ابتدا به او تعارف کردم. رعنا با محبت نگاهم می‌کرد، از سمیه اثری نبود به گمانم قرار است حرف‌های جدی گفته شود و او را قاطی بزرگترها نکرده و راهش نداده بودند. خاله راضیه گفت: ماشاء... مادر هرروز نسبت به‌روز قبل برازنده‌تر می‌شی، معمولا در چنین مواقعی باید داماد حاضر باشه اما امروز این‌طوری شد، انشاء... یکدفعه دیگه باز می‌یام که سر اکبر آقا هم شلوغ نباشه امروز به‌خاطر این‌که دست خالی نریم خواستم باهات حرف بزنیم. رعنا گفت: آجی، پری قصد داره ادامه تحصیل بده..

خاله راضیه گفت: خب بده مگه بده، عیب داره، زن اگه عرضه داره خونه‌ی شوهر درس بخونه وگرنه همه می‌تونند خونه باباشون درس بخونند.
اما هنوز پری بچه....

خاله راضیه گفت: کجاش بچه است چشمم کف پاش خانمی شده، اگه نجنیم زرنگتر از ماها می‌جنبنند.

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم حتماً متوجه رفتارهای فرهاد شده است. فقط خواجه حافظ شیرازی نفهمیده که آن‌هم تا عصر رد خور ندارد که خواهد فهمید. ادامه داد: حالا حرف خودت چیه عروس خانم؟

سرخ شدم و به یاد سهیل افتادم و قولی که به او داده بودم. به جای من رعنا گفت: آبجی، پری بدون اجازه‌ی داداش‌هاش حرفی نمی‌زنه. می‌دانستم که دارد به من سر نخ می‌دهد که به‌طور موقت او را از سر واکنم و در واقع شر خاله را به‌گردن اکبر بیندازیم چرا که اکبر هنوز بر سر حرف پارسال خود بود. خاله راضیه اشکی که گوشه‌ی چشمش بود پاک کرد و گفت: من الان همین یکی پسر رو بیشتر ندارم و آرزوها براش دارم. کسی بر در کوبید، پریسا بود و گفت: مامان مهمون‌ها دارن می‌رن بابا گفت یه لحظه بیا پایین.

رعنا از این که آن‌ها را تنها رها می‌کند معذرت خواست. حال که رعنا هم جبهه را خالی کرده بود در حضور آن‌ها معذب بودم مخصوصاً این که خاله چشم از رویم بر نمی‌داشت. پس از کمی به سهیلا اشاره کرد که تتهایمان بگذارد. سهیلا نیز برخاست و بیرون رفت. حال من بودم و او. پس از مکثی طولانی گفت: من مطمئنم روح سهیلم تو اون دنیا از این وصلت خیلی خوشحال می‌شه.

زیر چشمی به او نگریستم، او از کجا این قدر مطمئن بود. سهیل زمانی که در این دنیا بود که راضی نبود حال چه برسد به آن دنیا. نه، من به سهیل قول داده‌ام به‌خاطر همین اصلاً قصد ندارم به سهراب فکر کنم حتی اگر پسر شاه پریان سوار بر اسب سفید باشد. خاله مسلسل وار از سهراب و از آرزوی آن دنیای سهیل می‌گفت، بیچاره سهیل که به آرزوی این دنیایش نرسید. به‌ظاهر گوش سپرده بودم اما فقط گوشم با او بود و حواسم جای دیگر. جدا از این مسایل، همه می‌دانستند که دل سهراب هم چنان نزد نامزد سابقش خاطره است مخصوصاً این که شنیده

بودم پس از این که طلاق گرفته چند باری به دیدن سهراب رفته اما سهراب با تمام علاقه‌ای که به او دارد غرورش چون سد بزرگی جلویش ایستاده، نه می‌تواند خاطره‌ی خاطره را فراموش کند و نه می‌تواند کاری را که با او کرد ببخشد. حال خاله هم می‌خواهد باز اشتباه کند. سر سهیل که کس دیگری را دوست داشت آن بلا را آورد و می‌خواهد سهراب را به مصیبت دیگری بکشانند، آن هم تنها به خاطر جبران اشتباه گذشته‌اش و کم شدن عذاب وجدانش. اما من این ریسک را نمی‌کنم چرا که می‌دانم همین که غبار کینه از دل سهراب پاک شد دست من در پوست گردو می‌ماند. کسی بر در کوبید. رعنا بود. خدا را شکر به موقع رسید وگرنه کم مانده بود که حرف نامربوطی بزنم. رعنا خواست که به پایین برویم. این بهترین پیشنهادی بود که در تمام عمرم شنیدم. در طبقه‌ی پایین قبل از همه متوجه نگاه سنگین فریبا شدم گویا به خاطر خواستگاری با نگاهش سرزنشم می‌کرد. یعنی چه؟ این جا چه خبر است پری؟! داری کجا می‌روی؟ فقط خدا به تو رحم کند.

تا در باز شد هول شدم و قبل از هرکاری دکمه‌ی مانیتور را خاموش کردم که او متوجه نشود که در غیابش در حال بازی کامپیوتری هستم. اصلاً فکر نمی‌کردم که امروز به سرکار بیاید. دستپاچه گفتم: سلام آقای سرفراز. به گمانم از رفتارم متوجه چیزی شد چرا که مشکوکانه برای لحظه‌ای برگشت و به من نگریست و بعد در حالی که با همان قدم‌های درشت همیشگی به سوی اتاقش می‌رفت گفت: سلام، زنگ بزنی خانم مهندس سعیدی و آقای جعفرپناه و مهندس همتی تا نیم ساعت دیگه تو اتاقم باشند، جلسه مهمیه، از منشی آقای شکری هم اطلاع بگیرید که جلسه‌ی هیئت مدیره چند شنبه است. وارد اتاق شد و در را بست و من نفس راحتی کشیدم. عجب شری ازم دور شد! فکر نمی‌کردم که امروز که اولین روز پس از تعطیلات نوروز است خود را برساند، چرا که تا جایی که خبر داشتم دیشب تا ساعت یک بامداد که احمد به تلفن آقا بزرگ جواب داد هیچ‌کس هیچ خبری از او نداشت و گویا برای چند روز به تنهایی به مسافرت رفته بود و پدرش نزد داماد و نوه‌اش بود.

نیم ساعت بعد در اتاقش جلسه بود. از امروز گاوم زاییده چرا که پس از تعطیل شدن اداره باید به آموزشگاه زبان بروم و برای کنکور هم کلی درس نخوانده دارم. چه غلطی کردم کاش آن روز استعفا را نوشته بودم مرا چه به آموختن زبان انگلیسی آن هم در عرض کمتر از سه ماه. خیلی دوست داشتم بفهمم خودش طی چه مدتی یاد گرفته است، این از محالات است، ولی نه پری؛ برای تو غیرممکن وجود ندارد اگر احمد می گوید می توانی حتماً می توانی. صدای تلفن برخاست، گوشی را برداشتم گفت: خانم بهرامی برای یادداشت برخی نکات به شما احتیاج داریم.

خودشان انگار دست و پا سواد ندارند. برخاستم و مقنعه ام را درست کرده و برادر کوبیدم و وارد شدم. گفت: بفرمایید بشینید.

با فاصله کمی از آن چهار نفر نشستم. هیچ از این گفته ها و اعداد و ارقام سر در نمی آوردم. بدتر این که گاه تخصصی حرف می زدند و هر جا که لازم بود چیزی را یادداشت کنم می گفتند و من تند و تند می نوشتم. وقت صبحانه شد اما آن ها برخاستند و قصد رفتن هم نداشتند من هم که دلم ضعف می رفت. ده دقیقه گذشت اما انگار نه انگار که موقع صبحانه است. ده دقیقه به بیست و بیست دقیقه تبدیل به نیم ساعت شد که جلسه به پایان رسید. آن ها برخاستند و رفتند. آقای سرفراز به سویم آمد و برگه هایی را که در آن یادداشت کرده بودم از جلویم برداشت. هنوز یک دستش برگردنش آویزان بود. کسی برادر کوبید گفت: بفرمایید.

فرهاد بود و سلام کرد در حالی که جوابش را می داد به سوی میزش رفت و فرصتی دست داد که او پنهان از داییش با لبخند با سر به من سلام کند که پاسخ هم شنید بعد به سوی میز او رفت و گفت: باید پای این برگه ها امضا شما باشد. مقابل او گذاشت. فرهاد خودنویس او را از روی میز برداشت و درش را باز کرد و دست او سپرد، دلش به حال دست شکسته اش می سوخت. گفتم: آقای سرفراز کاری با من ندارید؟

در حالی که سرش پایین بود گفت: نه می تونید برید. فرهاد با لبخند به من نگریست، می دانم فریبا به گوشش رسانده که اکبر با

خواستگاری خاله راضیه مخالفت کرده است. به‌سوی در رفتم که آقای سرفراز گفت: شما خانم بهرامی می‌تونید برای صرف صبحانه برید.

خدا را شکر. تشکر کردم و بیرون آمدم. کم مانده بود از گرسنگی ضعف‌کنم از دیروز بعد از ظهر که کمی آش رشته سیزده به‌در خورده بودم تا الان لب به‌چیزی نزده بودم. به‌سالن غذا خوری رفتم. نوذر تا مرا دید فهمید که ساعتی پیش در سالن حضور نداشتم، او آمار همه را دارد. سینی کره و مربا و نان را به‌دستم سپرد و گفت: چایی تازه درست کردم، وقتی دم کشید براتون می‌یارم. با فاصله‌ی زیادی آقای جعفرپناه و مهندس همتی و سعیدی دور یک میز نشسته بودند. چند لحظه بعد سر و کله‌ی خودش هم پیدا شد و به‌سوی میز همیشگی رفت، زیر چشمی حواسم به‌او بود، هیچگاه هنگام صبحانه بیشتر از چای چیزی نمی‌خورد اکنون نیز روزنامه‌ای در دست داشت که نوذر با لیوان‌های چای از آبدارخانه بیرون آمده و ابتدا به‌سراغ او رفت و چایش را مقابلش گذاشت و بعد به‌سراغ بقیه آمد. چایش را که خورد برخاست و بیرون رفت من هم فوری چایم را همان‌طور داغ سر کشیدم، اگر دیر بروم چپ‌چپ نگاهم خواهد کرد. صبحانه خوردنم ده دقیقه بیشتر طول نکشید.

همیشه این‌جا شلوغ بود البته به‌شلوغی اتاق آقای صالحی نمی‌رسید. دل توی دلم نبود که موقع ناهاری برسد، می‌دانستم که کتابیون مشکلی پیدا کرده که صبح آن‌قدر ساکت بود. بالاخره ساعت یک شد و باز هم در اتاق آقای سرفراز جلسه بود، نمی‌دانستم بروم یا نه که صدای تلفن برخاست خودش بود و گفت: خانم بهرامی با شما کاری ندارم شما می‌تونید برید.

تشکر کردم و برخاستم و پایین رفتم و سر میز به‌آن دو پیوستم. هردو آرام و ساکت و با بی‌میلی مشغول خوردن بودند. زیر چشمی هردو را می‌پاییدم اما آن‌ها متوجه من نبودند. روحیه بد آن‌ها در من تأثیر گذاشته بود. کسی دست برتکیه‌گاه صندلی‌ام گذاشت و در صورتم خیره شد. لبخند بر لبم نشست. ابتدا به‌کتابیون و زری سلام کرد و بعد آرام گفت: پری فریبا برای شام منتظرته. با لبخند گفتم: من که دو شب پیش مزاحم تو و فریبا بودم. با لبخند گفت: اون موقع مهمون من بودی امشب فریبا دعوت کرده.

— باشه ولی اول باید یه سر به آموزشگاه بزنم.
با دست به آقای سرفراز که تازه وارد شده بود اشاره کرد که الان می آید و گفت:
پس شب منتظر تیم.

بالبخت تشکر کردم و او به سوی میز همیشگی خودشان رفت. با چشم او را دنبال کردم راه رفتنش مثل همیشه باوقار بود، از وجهی خوبی که در میان تمامی کارمندان از رده بالا تا جزء داشت غرق غرور شدم و از این که خواهر اویم برخورد بالیدم. برگشتم و باز به آن دو نگریستم، داشتند حوصله ام را سر می بردند.
گفتم: کتی می تونم بپرسم چی شده؟

به صورتم نگریست و گفت: برای چی می پرسی؟

— امروز تو کتی همیشگی نیستی.

قاشقش را در ظرف غذا انداخت و اشکش جاری شد، انگار این اشک فقط منتظر یک تلنگر بود. زری با نگاهی عمیق به او نگریست. کتایون جیبش را جستجو کرد و دستمال کاغذی صورتی رنگی در آورد و اشکش را پاک کرد و گفت: حال بابام اصلاً خوب نیست دیالیز هم دیگه جوابگوی کلیه هاش نیست و احتیاج به پیوند داره.

زری دستش را فشرد و گفت: درست می شه.

— نه زری مسئله حادثه از این حرف هاست. دیگه دکترها تو بیمارستان نگهش نمی دارند این یعنی که جوابش کردند. دیشب سعید با کلی التماس کاری کرد تا توی یه بیمارستان خصوصی بستری بشه، هم من هم سعید آزمایش دادیم اما کلیه های ما به درد بابا نمی خوره، بابای بیچاره ام داره می میره و کاری از دست ما برنمی یاد، سال های آزار بعد از مامان اون هم برامون پدر بوده هم مادر. اون قدر پیر و شکسته نبود تو این سه چهار سال مریضیش این طور شکسته اش کرده، اون همیشه آرزو داشت سر و سامون گرفتن ما رو ببینه، راستی پری تو با نسرین حرف زدی؟

— نه راستش می دونی... توی عید مادر یکی از هم دانشکده ای هاش تلفنی وقت خواستگاری خواست و نسرین قیل و قالی راه انداخت دیدنی، اون نمی خواد تا سالگرد سهیل پای هیچ خواستگاری تو خونه باز بشه به نظرم حق

هم داره.

— تو رو خدا یه کاری بکن دوست ندارم بابام آرزو به دل از دنیا بره.
زری رو به من کرد و گفت: راست می‌گه خدا رو چی دیدی شاید حکمتی
توش باشه.

— باشه امشب به رعنای می‌گم که خودش همه چیز رو به نسرین بگه.
کتایون به رویم لبخند تشکرآمیز تلخی زد. رو به زری کردم و گفتم: زری تو
چرا گرفته‌ای؟

— کی من؟ نه چیزی نیست.

— قیافه‌ات داد می‌زنه که از چیزی ناراحتی.

با عجله گفت: نه هیچی نیست من همون زری همیشگی‌ام و به زحمت
لبخندی زد، لبخندش از صدتا فحش و دری وری بدتر بود. فکر می‌کرد با یک
الف بچه طرف است. زنگ ساعت دو برخاست. فوری پاشد و گفت: من باید
برم، کلی کار دارم. و من و کتایون را که هنوز چشمان زاغش سرخ بود متعجب
رها کرد و بیرون رفت.

همه چیز درهم شده است، کم مانده که گیج بشوم. آن از اوضاع کتایون و حال
نزار پدرش، آن از وضع به هم ریخته‌ی زری که لب از لب باز نمی‌کند و امروز هم
که پنجشنبه است سرکار نیامده است. این هم از نسرین که کم مانده بود دیشب
کارمان به زد و خورد بکشد، دختر لعنتی به من گفت که غلط کرده‌ام برایش
خواستگار پیدا کرده‌ام. اما بدتر از همه ماجرای آقای عاشوری است. من اصلاً تا
به حال با او یک کلام هم حرف نزده‌ام. او در قسمت B کار می‌کند پس زمانی که
برای آقای صالحی هم کار می‌کردم گذرم به او نیفتاده اما او از احمد اجازه
خواستگاری خواسته بود. نیمی از سرش برق می‌زند و از تار مو خبری نیست،
البته سن چندانی ندارد نهایتاً بیست و هفت سال، حتماً طاسی‌اش ارثی است.
اما تمام این ماجراها یک طرف رفتار دیشب فرهاد هم یکطرف. دیشب بعد از
آموزشگاه با پروین در رستورانی قرار داشتم. در حقیقت من او را به شام دعوت
کرده بودم. در حال خوردن بودیم که از شانس بدم همین آقای عاشوری و خانمی

هم وارد شدند. هرچه خود را پنهان کردم نشد که نشد و او ما را دید و جلو آمد و بنابر معمول مراسم معارفه با آن خانم که خواهرش بود انجام شد. هیچگاه در طول زندگی ام فکر نمی کردم که این قدر بدشانس باشم چرا که درست در همان لحظه فرهاد و مجتبی هم وارد شدند. انگار در این شهر همین یک رستوران بیشتر نبود! البته تقصیر از بخت بد من بود چرا که آن رستوران آن طور که شنیدم در حوالی خانه آقای عاشوری و سر خیابان محل کار مجتبی و دو خیابان پایین تر از آموزشگاه زبانم قرار داشت. فرهاد تا عاشوری را دید برق از سرش پرید. می دانستم از زبان فریبا همه چیز را شنیده. جلو آمد و با او دست به یقه شد و گفت: چرا مزاحم خانم می شی؟

من و پروین هرکاری کردیم راضی نمی شد. مجتبی هم که گویا خوشش آمده بود اصلاً میانه‌ی میدان را نمی گرفت. بالاخره با وساطت چند نفر در رستوران قایله خوابید. مجتبی هم به سوی آقای عاشوری رفت و کارت خود را به او داد گفت اگر از فرهاد شکایتی دارد در خدمت است. فرهاد در حالی که رگ شقیقه اش بیرون زده بود گفت: اگه یکدفعه دیگه مزاحم خواهرهای احمد بشی، مادرت رو به عزات می نشونم.

عاشوری بیچاره رفت. انتظار این رفتار نسنجیده را از فرهاد نداشتم همیشه او را جور دیگری در ذهن داشتم و وقتی لبخند کنایه آمیز را بر لب پروین دیدم داغ کردم و کیفم را برداشتم و به پروین گفتم: که برویم. چند قدم از آن ها دور شده بودیم که عصبانی برگشتم تا به فرهاد که تازه متوجه رفتار نامعقولش شده بود چیزی بگویم و یا حداقل بر سرش داد بکشم. او سرش را پایین انداخته بود و زیر چشمی با آن دو چشم سیاهش لحظه ای به من و سپس به مجتبی که با فشردن لب هایش خنده اش را پنهان میکرد و سرش را بلند کرده و به چراغ رستوران می نگریست نگاه می کرد. گفتم: کاش می توانستم....

باقی جمله ام را که «با همین کیف تو سرت بزnm» را خوردم و بیرون زدم. پروین عذرخواهی کرد و صدای خنده مجتبی را شنیدم که گفت: بی عرضه، جنم هیچ کاری رو نداره.

دیشب از عصبانیت تا صبح نخوابیدم اگر می توانستم آن لحظه فرهاد را تکه

تکه می‌کردم مخصوصاً این‌که فکر می‌کردم امروز چگونه باید خود را از چشم آقای عاشوری پنهان کنم. فرهاد همین دیشب به احمد زنگ زده و ماجرا را گفته بود اما نه آن‌چه که واقعاً اتفاق افتاده بود و سر و ته قضیه را زده بود و موقع صبحانه برعکس همیشه جوری نشسته بود که چشمم به او نیفتد. در اتاق آقای سرفراز باز شد و بیرون آمد و وقتی متوجه شد در بسته است به سوی آن رفت و در را باز کرد، او سخت به این گفته شرعی که یک زن و مرد نامحرم نباید پشت درهای بسته با هم تنها بمانند اعتقاد داشت. شاید هم بعد از اتفاقات معاون سابق و رابطه‌اش با خانم هوشمند و آقای صالحی و آن افتضاحی که بار آورد نمی‌خواست کسی برای او پاپوش بدوزد مخصوصاً این‌که به خوبی می‌شد فهمید که خیلی از کله‌گنده‌های اداره که به ظاهر سرشان به تنشان می‌ارزد دل خوشی از او ندارند. به سوی میز آمد بیشتر از یکماه می‌شود که دستش در گج و بال گردنش است. گفت: خانم بهرامی تا من به دفتر آقای شکری می‌رم شما پرونده شرکت آسان رو کامل کنید.

آنگاه نگاهی به کتاب زبان آموزشگاه که بر میز بود انداخت، گوشه لبم را گزیدم، الان است که سرزنشم کند که اداره جای این کارها نیست اما به جان خودم در روز اصلاً وقت ندارم و همین مدتی که در این جا بیکارم خودش نعمتی است. آرام کتاب را بستم و زیر چشمی به او نگریستم اما او هیچ نگفت و بیرون رفت. نفس راحتی کشیدم. از میان پرونده‌ها پرونده‌ی شرکت آسان را بیرون کشیدم. کسی بر در کوبید و در باز شد. نه پری نه، عصبانی نشو و حرف نامربوط و کار احمقانه‌ای زن و نکن. سعی می‌کرد به صورت من نگردد و گفت: سلام خانم بهرامی با آقای معاون کار داشتیم، می‌تونم برم داخل.

— آقای سرفراز توی اتاقشون نیستند می‌تونید صبر کنید.

— نه ترجیح می‌دم یک ربع دیگه بیام.

به سوی در رفت اما پیشمان شد و برگشت، به گمانم جرأت پیدا کرده بود چرا که نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: پری خانم بابت رفتار زشت دیروزم به عذرخواهی به شما بدهکارم.

— چه قدر خوبه که خودتون فهمیدید رفتارتون زشت بوده.

گوشه چشمش را تنگ کرد و گفت: معذرت می‌خوام.

— با یک معذرت خواهی گرد و خاکی که به پا کردید درست نمی‌شه. دوست ندارم تو اداره و محل کارم درباره‌ام بد قضاوت کنند حتی یک نفر حتی اگر اون یک نفر آقای عاشوری باشه، شما حق نداشتید جلوی خواهرشون با ایشون دست به یقه بشید، می‌خواستید نشون بدید که هیکلتون از هیکلش... استغفرا... — حالا اگه در حضور شما برم و از ایشون معذرت خواهی کنم از اشتباهم می‌گذرید؟

— چرا من بگذرم؟ یقه‌ی آقای عاشوری رو گرفته بودید نه یقه‌ی منو.

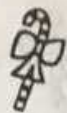
به گمانم ترس و خجالت اولیه‌اش ریخته بود چرا که لبخند بامزه‌ای بر لبش می‌نشست و زود می‌خوردش که مبادا باز مرا عصبانی ببیند و گفت: حالا غلط کردم، می‌بخشید پری خانم یا نه؟ جوون بودم و جاهل، دوست بد هم همراهم بود و با حرفی اغفالم کرد و عصبانی شدم بعدش هم مثل سگ پشیمون شدم مخصوصا وقتی برگشتید و نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداختید، نه این‌که اون لحظه صد درصد پشیمون بشم‌ها، نه، راستش ازتون ترسیدم با خودم گفتم الانه که کتکه رو بخورم، خب به من حق بدید که تحمل نداشته باشم که ببینم مرد غریبه‌ای با خواهر احمد حرف بزنه جدا از این‌که احمد شوهر خواهرمه دوستیه که مثل برادرمه، احمد مثل برادرمه پس خواهرش هم مثل خواهرم... نه نه نه می‌دونید منظورم این نیست که شما مثل فریبا و فرزانه باشید... مکشی کرد گویا داشت فکر میکرد که خرابکاری را که کرده چه‌طور جمع کند، مخصوصا خواهر بودن مرا.

روی صندلی نشستم و سعی کردم بی تفاوت باشم اما کم مانده بود که از خنده منفجر بشوم. عجول و دستپاچه حرف می‌زد و گفت: شما مثل فریبا اینا نیستید‌ها، شما کجا اون‌ها کجا! ماشا... شما خانم به تمام معنایید.

— یعنی خواهرتون نیستند؟

خندید و گفت: حالا شما از حرف من بل نگیرید و برام پرونده سازی نکنید منظورم این بود که...

بالاخره لبخند زدم و گفتم: خودتون رو اذیت نکنید آقا فرهاد شما فقط برید



از آقای عاشوری عذرخواهی کنید، فکر کنم این طور بهتره.
جلو آمد، چه دل شیری پیدا کرد! گفت: باشه معذرت خواهی می‌کنم اما این
رو هم بهش می‌گم که اگر یک بار دیگه ببینم با شما و یا درباره‌ی شما حرف
می‌زنه قول نمی‌دم که باز یقه‌اش رو نگیرم.

گروه‌ای بر ابرو انداختم و گفتم: چرا چنین مسئله‌ای باید چنین واکنشی از
طرف شما داشته باشه؟ من که دلیلی نمی‌بینم.

لبخندی بر چهره جذابش نشست که هزار معنی داشت. سرخ شدم و سرم را
پایین انداختم. گفت: اصولاً کارهای من بی‌دلیله، حالا هم عشقم کشیده که نذارم
کسی با شما و درباره شما حرف بزنه، شاید دلیل نداشته باشه شاید هم شما
نمی‌خوانین دلیلش رو بفهمید.

سرم پایین بود و با سر خودکارم بازی می‌کردم نمی‌دانستم به این حرفش چه
جوابی بدهم که حساب کار دستش بیاید. گفت: اما من مشتاقانه منتظر شنیدن
دلیل حضور بی‌موقعتون هستم.

رنگ از رویم پرید، این که صدای معاون بود نه فرهاد! حال فرهاد هم از من
بهتر نبود و برگشت و به او نگریست و گفت: باید... یعنی پرونده‌ای آورده بودم
که... که چه کار... آهان شما امضا کنید.

او به سویی در اتاقش رفت و ابتدا در را باز کرد و سپس با سر اشاره کرد که
فرهاد وارد شود. فرهاد حسابی دست و پایش را گم کرده بود و وارد اتاق شد.
سرم پایین بود اما سایه‌ی سنگین نگاهش را حس کردم و سپس در بسته شد. لبم
را گزیدم، باز این فرهاد مرا به دردسر انداخت اما این بار به نوعی وحشتناک‌تر از
دیشب. صدای آقای سرفراز را شنیدم که عصبانی گفت: خب منتظر توضیحاتتم.
فرهاد گفت: گفتم که دایی... آخ ببخشید آقای سرفراز او مده بودم پرونده‌ها رو
امضا کنید.

— به من نگاه کن، منو احمق فرض کردی؟ این جا اداره است جناب مهندس
اگر هر حرف خصوصی دارید بعد از ساعت کاری بفرمایید بیرون از اداره، من
می‌دونم که چند دقیقه است این جایی، اگر می‌تونستم توی وجود شماها وجدان
کاری رو بیدار کنم خوب بود اما افسوس که عقب موندگی ما هم از همین جا

نشأت می گیره، از آدم هایی مثل تو، مثل اون خانم و مثل بقیه کارکنان.
عصبانی گوشه لبم را گزیدم. فرهاد گفت: نه این وسط پری خانم، آخ ببخشید
خانم بهرامی بی تقصیر بودند من بودم که....
عصبانی گفت: بس کن، اگر تکرار بشه خودت می دونی این جا محل کاره، این
رو بفهم، امروز اضافه کاریت بود دیگه؟
- بله.

- پس از اضافه کاریت یکروز کم می شه.
فرهاد گفت: دو روزش کنید اما کاری به خانم بهرامی نداشته باشید.
درباز شد. عصبانی مقابل در ایستاد و گفت: بفرما بیرون، این جا بقالی نیست
که سر زیاد و کمش چونه بزنید.

فرهاد بیرون آمد. زیر چشمی به او نگریستم. سرش را به علامت تاسف تکان
داد و بیرون رفت و مطابق معمول کمی لای در را باز گذاشت. او به سوی میز من
آمد ترسیده بودم و آرام برخاستم، سرم هم چنان پایین بود. درست حال مجرم
قبل از شنیدن حکم را داشتم. پرونده آسان را از روی میز برداشت. رنگم پرید، او
شروع به ورق زدن کرد. فوری دست پیش را گرفتم و گفتم: هنوز کاملش نکردم
آقای سرفراز.

عصبی پرونده را بست و محکم برمیز گذاشت و دست دیگرش را که وبال
گردن نبود به کمر زد، کاش این یکی دستش هم به روزگار آن یکی در می آمد.
گفت: خودتون انصاف بدید خانم بهرامی، من با چه شیوه ای با شما بسازم؟ شما
کار رو همین طور به امان خدا می ذارید و پای خزعبلات این آدم می شینید، وقت
زیاده، بعدها هم می تونید گوش کنید.

نفسم به سختی بالا آمد، دیگر از ترس نبود بلکه عصبانیت جای ترس را
گرفته بود. زیر لب گفتم: خواهش می کنم ساکت شید.

برجایم نشستم. او ارزش سرپا ایستادن نداشت. پوزخندی برلبش نشست و
خواست چیزی بگوید که پیشدستی کردم و گفتم: هیچی نگید، نهایتا می خوانین
یا تهدید به اخراجم کنید یا این که برام کسر کار بزنید تنها به دلیل این که داشتم
به معذرت خواهی کسی گوش می کردم، من آقا فرهاد، آخ ببخشید یادم رفته بود

که این جا باید می‌گفتم جناب مهندس، بله من جناب مهندس دارینوش نیستم که ازتون بترسم، متأسفم که من جز و هیئت امنا نبودم و نیستم وگرنه برای سمت معاونت هیچ وقت حاضر نمی‌شدم کسی رو که فرهنگ صحیح ارتباط عمومی نداره رو انتخاب کنم، به دیگران هم این اجازه رو نمی‌دادم که شما رو انتخاب کنند. تا جایی که یادم می‌یاد نه دین این اجازه رو می‌ده که کسی تا بدین حد خودخواهانه با دیگران برخورد کنه و نه اخلاق، اما شما و امثال شما کاری کردید که فرهنگ پرخاشگری که نابهنجاری رفتاریه هنجار به حساب بیاد، شاید خیلی‌ها این پرخاشگری‌ها و عصبانیت‌ها رو دلیل اقتدارتون بدوند اما من دلیل اختلال رفتاری می‌دونم، شما مشکل رفتاری دارید جناب معاون که سخت هم خودتون و هم اطرافیانتون رو آزار می‌ده اما من این اجازه رو به شما نمی‌دم که سر من داد بکشید و به خاطر کار اشتباهی که نکردم توبیخم کنید، تنها اشتباهم اهمال در تکمیل کردن پرونده بود اون هم مستوجب این همه رفتار خصمانه نیست، بهتون توصیه می‌کنم روابط اجتماعی‌تون رو قویتر کنید تا دیگران اسم معاون ساختمون B رو با اسم هیتلر و استالین و چنگیز و گودزیلا مترادف ندوند.

از عصبانیت سرخ شده بودم چون در تمام طول مدتی که حرف می‌زدم او فقط پوزخندی بر لب داشت. گفت: تموم شد؟

خم شد و در برگه‌ای چیزی نوشت و به سمتم گرفت و گفت: این رو بگیرید تا بفهمید این جا کی ریسه و کی مرئوس، همین طور بفهمید که این جا ساختمون A هست که معاون گودزیلا صفتی به اسم سرفراز داره و نه جاهای دیگه، حرف‌های رمانتیک هم جاش این جا نیست با هرکسی می‌خوان این حرف‌های دلنشین بزنید بفرمایید بیرون از اداره، چه فرهاد باشه چه هرکس دیگه‌ای، تا وقتی توی دفتر من کار می‌کنید و تا زمانی که من به راحتی می‌تونم اخراجتون کنم بیشتر مواظب رفتار و حرکاتتون باشید، امیدوارم که درک کرده باشید که من با استخدام شما این جا چه کار بزرگ و شاید هم احمقانه‌ای کرده‌ام اما این قول رو به شما می‌دم که اگه دفعه بعد حرف نامربوطی توی این ساختمون و بالاخص توی اتاق کار من زده یا شنیده بشه اخراجتون می‌کنم.

به سوری اتاقش رفت که با پوزخندی گفتم: قول؟! کلمه جالبیه، مگه شما قول هم می دید یا می تونید سر قولتون بمونید؟! این رو به کسی بگید که درباره ی وفاداری به قول شما رو شناسه.

سر جایش ایستاد و مکث کوتاهی کرد و بدون این که برگردد گفت: نشنیده گرفتم خانم بهرامی، گذشته از این بدویند که من آدم قدرشناسی ام و به جای نصف روز کسر کار باید یکروز به شما کسر کار می دادم اما به خاطر کلاس رایگان و روابط عمومی و آشنایی با هنجارها و ناهنجاری ها و شناخت بعد رفتاری و روانی یکروز رو به نصف روز کاهش دادم... سریع پرونده رو کامل کنید منتظرم. و داخل رفت. لعنت به فرهاد! نه چرا فرهاد بیچاره! لعنت به خود آقای سرفراز.

دکمه های مانتویم را بستم، همان مانتوی مشکی بالاتر از زانویی را که برای عید خریده بودم. روسری را زیر گلو گره زدم و بلند گفتم: زن داداش بعد از بیمارستان شاید رفتم یه سر به احمد و فریبا بزنم آخه بیمارستان نزدیک خونه احمد ایناست.

نادر پرسید: بیمارستان برای چی کامی؟

- خجالت بکش! به جز ندا، واسه شماها نه من عمه ام نه امین عمو از بچه های آقای دارینوش یاد بگیرید، از فرهاد یاد بگیرید که با این که دایی اش یکسال و نیم ازش بزرگتره اما همیشه دایی صداش می زنه.

نادر خندید و گفت: بالاخره نگفتی بیمارستان برای چی عمه کامی؟

امین هم زیر چشمی منتظر پاسخ من بود. گفتم: بابای دوستم بستریه.

رعنا پرسید: پدر کتایون دیگه؟ همون دختر تپل چشم زاغه.

- آره حالش اصلاً خوب نیست.

پوزخندی بر لب نسرین نشست و گفت: چه قدر دلسوز خانواده هدایتی شدی، همه جوړه هواشون رو داری!

امین گفت: محض رضای خدا باز شروع نکنید ده دقیقه هم نیست که آرام شدید خجالت بکشید. داداش اکبر که از دستتون از خونه فرار کرد یه روز جمعه



رو اینجوری روی اعصاب ما راه نرید.

نسرین گفت: نه، من باید تکلیفم رو با این دختر خودخواه روشن کنم.

— خودخواه خودتی حوصله‌ی جر و بحث ندارم.

— چه‌طور حوصله‌ی پیدا کردن شوهر برای این و اون داری حوصله‌ی جواب

دادن نداری؟ چرا خودت که سنگ دوستت رو به‌سینه می‌زنی زن برادرش

نمی‌شی؟

امین برخاست و بلند گفت: زن داداش من رفتم کارگاه نجاری شاید داداش به

کاری داشته باشه بده دست من.

نادر برخاست و گفت: من هم با امین می‌رم... آخ! ببخشید عمه کامی من با

عمو امین رفتم.

لعنتی مسخره می‌کرد. هردو رفتند. رو به‌نسرین گفتم: ببین نسرین باز داری

خودت شروع می‌کنی، اصلاً تقصیر خودمه که نتونستم کتابتون رو متقاعد کنم،

بهش گفتم که نسرین ما دختر دندون‌گیری نیست اون باور نکرد و گفت اول و

آخرش نسرین.

— هم تو غلط کردی هم کتابتون جونت که به‌خاطر این‌که قبل از مرگ باباش

برادرش رو زن بده آدم دیگه‌ای بهتر از من پیدا نکرد، فکر کرده به‌خاطر اون اتفاق

باید از خدا هم بخوام.

— اصلاً این‌طور نیست. کتابتون قبل از مریضی باباش گفته بود مامانت هم

خبر داره، پس الکی به کتابتون فحش نده.

— تو که این‌قدر سنگ کتابتون رو به‌سینه می‌زنی چرا خودت زن داداش

نمی‌شی؟

— چون بدسلیقه تو رو پسندیده نه منو.

پوزخندی زد و گفت: نخیر خانم. چون خودت رو بالاتر از این‌ها و من رو

پایین‌تر می‌دونی، تو لیاقت سهراب رو هم نداری بیچاره!

— چرند نگو من فعلاً می‌خوام درس بخونم.

— بله، تو به‌خاطر همین هم آتیش گرفتی که چرا من امسال دانشگاه قبول

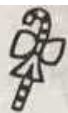
شدم اما تو حتی فرصت امتحان دادن هم نداشتی.

با عصبانیت گفتم: زن داداش نسرین بدجوری داره منو از کوره در می‌بره‌ها، یکدفعه می‌گه نور لامپ روشنست نمی‌ذاره بخوابم؛ یکدفعه می‌گه که چون من می‌دانم که الرژی داره از عمد اون ادکلن را می‌زنم؛ یکدفعه در حالی که بیداره می‌گه چرا حرف می‌زنی و منو از خواب بیدار می‌کنی؛ یکدفعه می‌گه من از صدای جیرینگ جیرینگ النگوت بدم می‌یاد چرا النگوها صدا می‌ده. اون از ماجرای سر ناهار این هم از این مدل حرف زدنش با کتایون پای تلفن، تازه نسرین خانم از کجا فکر کردی که اگه سعید تو رو ببینه پسندد.

— به درک به اسفل سافلین، من که می‌دونم بعد از اون اتفاق بزرگترین آرزوی تو بدبخت شدن منه اما این جا رو کور خوندی من با طناب پوسیده‌ی تو به چاه نمی‌رم.

رنا دیگر طاقت نیاورد و کشیده‌ی محکمی در گوش نسرین خواباند و گفت: بس کنید، تو رو نسرین برای این زدم که بفهمی نباید این قدر با پری کل کل کنی، نسرین رو به این خاطر زدم پری تا تو ببینی و خجالت بکشی.

اشک در چشم نسرین و شرم در چهره من نشست. نسرین با بغض گفت: مامان به خدا پریه که از من نفرت داره خیلی بیشتر از اونی که من ازش بدم بیاد مقصر هم تنها اون نیست تو و بابا هم بودید، همیشه بین دعوای ما این من بودم که باید کوتاه می‌اومدم چرا که پری آبجی کوچولوی باباست و من دختر بزرگش، همیشه به خاطر کارهای اون من سرکوفت شنیدم که بین پری این طوره تو چرا نیستی؟ پری این طور راه می‌ره پری اون طور حرف می‌زنه پری با حجب و حیاست پری کوفته پری درد بی‌درمونه اما من نیستم. فکر نکنید که امروز این کشیده رو تا آخر عمرم فراموش می‌کنم، نه، نه امروز رو فراموش می‌کنم نه یه روز دیگه رو که از حرف بابا دل چرکین شدم، من مثل پری آدم کینه‌ای نیستم اما حساس هستم، خیلی زیاد هم حساسم اما شما فکر می‌کنید فقط پری دختر حساسیه. کاش نصف محبتی که به اون می‌کردید به من هم می‌کردید، درسته من از پری نفرت دارم چون اون هم از من بدش می‌یاد، من دفترچه‌ی کنکور رو سال قبل برداشتم چون همش بهم می‌گفتید اگه دیدی پری قبول شد و تو پشت کنکور موندی، نگی چرا؟ چون پری دختر باعرضه‌ایه پری زرنگه پری باهوشه



پری عاقله اما من چی‌ام؟ یه بی‌عرضه‌ی دست و پا چلفتی، از پری بدم می‌یاد چون مثل نقش مثبت‌های تو فیلم‌هاست و من بیچاره نقش منفی، از پری بدم می‌یاد چون فکر می‌کنه که من توی مرگ اون دست داشتم اگه مرگ و زندگی کسی دست من بود که اول اون رو خلاص می‌کرد، از پری بدم می‌یاد چون فکر می‌کنید همیشه من باید کوتاه بیام.

و به‌سوی پله‌ها دوید و بالا رفت. رعنا که از کرده‌ی خود پشیمان شده بود پایین پله‌ها رفت و خواست چیزی بگوید که نسرین با رفتنش به‌اتاق و قفل کردن در، مهلتی به‌او نداد. پس بالاخره اعتراف کرد که دفترچه را سال قبل او برداشته، آخ که چه قدر از او نفرت دارم و حاضرم سر به‌تنش نباشد. همیشه می‌گویم او لیاقت سهیل را نداشت و باید زن همان فرخ‌النگو می‌شد.

از خانه بیرون زدم. نسرین این یک هفته پدرم را جلوی چشمم آورده است، حیف که دختر اکبر است، دختر عقده‌ای. ساعت سه و نیم بود که به‌بیمارستان رسیدم و ماشین را گوشه خیابان پارک کردم. نمی‌دانستم با این اوضاع کلیه‌های پدر کتایون چه چیزی به‌عنوان عیادت بگیرم به‌همین خاطر به‌دسته گلی بسنده کردم. قرار بود زری هم بیاید حتماً تا الان رسیده است. وارد بخش شدم و به‌تک تک اتاق‌ها سرک کشیدم تا او را دیدم. چشمان کتایون سرخ بود و سعید دلداری‌اش می‌داد اما از زری خبری نبود. جلو رفتم و سلام کردم. پدرش هنوز زنده بود اما از زنده فقط اسمش را بر خود یدک می‌کشید و در واقع مرده‌ای بود که نفس می‌کشید. هردو تشکر کردند. حالش را پرسیدم که کتایون گفت: بد؛ خیلی بد.

ده دقیقه‌ای آن‌جا بودم که متوجه شدم سعید در حالی که از در بیرون رفت پنهانی اشاره‌ای به‌من کرد که دنبالش بروم. کتایون هم چنان کنار تخت نشسته و دستان نحیف و لاغر پدرش را در دست داشت. بیرون رفتم. سعید آنسو به‌دیوار راهرو تکیه داده و سرش را پایین انداخته بود. گفتم: آقای هدایتی با من کار داشتید؟

با صدایم به‌خود آمد و گفت: ببخشید خانم بهرامی که مزاحم شما هم شدم اما خواهشی داشتم و این‌که دوستی رو در حق کتایون کامل کنید و پنج دقیقه

دیگه که وقت ملاقات تموم شد اون رو با خودتون از این جا بیرید، حال پدرم بده. چه این ساعت و چه چند ساعت دیگه، نمی خوام اون شاهد جون دادن بابا باشه، مطمئنم که بابا هم اینو نمی خواد.

- چشم من کتایون رو می برم.

- محبت تون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

- وظیفه امه.

تشکر کرد و به اتفاق برگشتیم. وقتی زمان ملاقات تمام شد کتایون نمی خواست از پدرش دل بکند اما با اصرار من و سعید با من همراه شد. شاید داشتیم در حق او ظلم می کردیم، شاید او حق داشت که در آخرین لحظات پدرش کنار و همراهش باشد و ما این حق را از او سلب می کردیم.

تصمیم داشتیم او را به خانه ی احمد ببریم. فریبا حتماً توانایی این که او را آرام کند دارد. مسیر را تغییر دادم. اودر حالی که با دستمال کاغذی صورتی رنگ اشک هایش را پاک می کرد پرسید: کجا می ری؟

- الان یادم اومد چیزی خونه ی احمد اینا جا گذاشتم اول یه سر بریم اونجا من اون رو بردارم بعد بریم.

- راستی تو با نسرين....

وسط حرفش پریدم و گفتم: تو چه قدر سمجی دختر، مگه ندیدی نسرين تلفنی چه طور جوابت رو داد؟

- راست می گی، سعید هم به این مسئله روی خوش نشون نداد.

- پس ولش کن....

وارد خیابان شدم و کمی دورتر توقف کردم. پرسید: چرا جلوتر نرفتی؟

- هیچی یادم اومد که الان احمد و فریبا خونه نیستند.

- مگه اون ماشین داداشت نیست؟

- شبیه اونه اما خودش نیست.

- نه بابا خودشه.

راه افتادم و گفتم: من ماشین داشتم رو می شناسم یا تو؟
دروغ می گفتم ماشین احمد بود اما پشت آن به ماشین مشکی با مارک مزدا

پارک شده بود، حوصله‌ی رودرو شدن با او را نداشتم مخصوصاً با آن همه حرف چرندی که دیروز در حال عصبانیت نثارش کردم. من دختر بیشعوری نیستم اما نمی‌دانم چرا کوچکترین حرف و عملی از سوی او مرا به سر حد جنون و حماقت می‌کشاند و حرفی می‌زنم که نباید بزنم.

نمی‌خواستم کتابیون را با آن حال و روزش به‌خانه سوت و کور خودشان ببرم بنابراین گفتم: تو از زری خبری داری؟

— نه دیروز هم که به‌خونه‌شون زنگ زدم مادرش گفت با عرشیا به پارک رفته.
— موافقی بریم حالش رو بپرسیم.

— بد فکری نیست.

به‌جای خانه‌ی احمد سر از خانه زری در آوردیم. کتابیون زودتر از من پیاده شده و تا من ماشین را خاموش کردم او زنگ را فشرده و در باز شده بود. هر دو وارد شدیم. مادر زری به‌استقبالمان آمد. خانه‌ی آن‌ها کوچک با معماری قدیمی تهران بود. یک راهرو طویل که یک طرفش آشپزخانه و حمام و دستشویی قرار داشت و سمت دیگرش دو اتاق تودرتو که اتاق جلویی از آن مادر زری و اتاق عقبی هم مال زری و پسرش بود. زری با لبخندی تصنعی صورت ما را بوسید و حال پدر کتابیون را پرسید که او گفت: تعریفی نداره، چرا دیروز نیومدی دلوایست شده بودیم؟

— هیچی همین‌طوری، یه کم خسته بودم.

در اتاق جلویی نشستیم و از در باز میان اتاق‌ها چشمم به عرشیا که در اتاق دیگر برتشکچه‌ای نشسته و پاهایش در آغوشش بود افتاد. لبخندی برایش زدم اما عکس‌العملی از او ندیدم. دور تا دورش پفک و چیپس و تنقلات بود. زری برای آوردن چای به آشپزخانه رفت. گفتم: عرشیا نمی‌یای پیش خاله؟

با سر علامت منفی داد. کتابیون پرسید: خاله جون، عرشیا چش شده؟ نگاهم به عرشیا بود که مادر زری به‌لهجه شروع به صحبت کرد من خیلی کم متوجه کلماتش می‌شدم اما به‌گمانم کتابیون می‌فهمید چرا که سراپا گوش شده بود. زری وارد اتاق شد و با تندگی گفت: حالا انگار چی شده! نکته از این که من به‌بچه‌ام محبت می‌کنم ناراحتی مامان خانم؟

کتایون گفت: معلومه، حال و روز این بچه نشون می‌ده که چه قدر بهش محبت می‌کنی.

برخاستم و به اتاق دیگر رفتم و کنار عرشیا نشستم. نگاهی به اطراف اتاق انداختم گوشه گوشه اتاق پر شده بود از اسباب بازی کهنه و تازه. گفتم: خاله جون چرا ناراحتی؟

در گلویش بغض ظریفی نشسته بود. گفت: من دیگه مامانم رو دوست ندارم. - چرا عزیزم؟

- همه‌اش منو می‌زنه.

زری به سوی او آمد و گفت: ببخش مامان جون من تو رو دوست دارم، اشتباه کردم، دیگه این کار رو نمی‌کنم. منو بخشیدی مگه نه؟

عرشیا با بغض سرش را به علامت منفی تکان داد. زری مقابلش نشست و یک خرس تپل قهوه‌ای را به او نشان داد و گفت: ببین برات چی خریدم تو دوستش داری مگه نه؟

پاسخش نوچ بود. زری گفت: عیبی نداره دوستش نداشته باش اما اون سلسله رو که دوست داری؟

- نوچ، من عمو حمید رو می‌خوام.

زری گفت: لباس چی؟ ببین چه لباس‌های قشنگی برات خریدم. اشک عرشیا سرازیر شد و گفت: من لباس آبی نمی‌خوام من اون لباس زرده که عمو رسول برام خریده می‌خوام اون رو بده بپوشم.

زری با حرص لبش را برهم فشرد و در حالی که سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند گفت: اون لباس کهنه شده این یکی که قشنگ‌تره تازه خرگوش هم داره.

- نه قشنگ نیست من همون رو می‌خوام.

- پاره شده.

- نشده.

زری داد زد: پاره شده می‌فهمی بچه‌ی احمق. عرشیا پایش را بر زمین کوبید و گفت: نشده من همون لباس رو می‌خوام. زری گفت: پات رو به زمین نکوب.

— یا... یا... من لباس عمو رسول رو می‌خوام.

زری داد زد: می‌زنم تو گوشت‌ها و دستش را بلند کرد که عرشیا از ترس آرام شد. متعجب گفتم: زری این کارها چیه؟

— مگه نمی‌بینی داره دیوونه‌ام می‌کنه می‌برمش پارک بازی نمی‌کنه؛ برایش خوردنی می‌گیرم نمی‌خوره؛ لباس و اسباب بازی جدید تو این اوضاع بی‌پولی‌ام می‌گیرم اما دست بهش نمی‌زنه؛ بغلش می‌کنم بهونه‌گیری می‌کنه. مرضیه شده مامانش. بهونه‌ی اون رو می‌گیره اون رو مامان مرضیه صدا می‌زنه اگه سال به سال من رو نبینه نمی‌گه برم پیش مامان زری اما مرضیه مامانشه و عمو عبدالله بابایش، پاک بچه‌ام رو از دستم گرفتند تو بگو چه کار کنم تا من همون کار رو بکنم.

در طول مدتی که حرف می‌زد اشک هم می‌ریخت. عرشیا برخاست و جلو رفت و با دست‌های کوچکش در حالی که اشک‌های خودش روان بود اشک‌های زری را پاک می‌کرد. زری دست‌هایش را در دست گرفت و تند و تند برپشت دستش بوسه زد. عرشیا گفت: مامان به خدا بچه خوبی می‌شم دیگه اذیت نمی‌کنم شامم رو هم تا آخر می‌خورم حموم هم می‌کنم شب‌ها توی رختخوابم هم جیش نمی‌کنم گریه نکن.

زری او را در آغوش فشرد و گفت: باشه من گریه نمی‌کنم تو هم گریه نکن پسر.

صدای زنگ خانه شنیده شد. کتایون برخاست و به‌سوی در رفت. عرشیا گفت: باشه گریه نمی‌کنم و بچه خوبی می‌شم. حالا منو می‌بری پیش بابایی و عمو حمید، دل مامان مرضیه هم برام تنگ شده.

زری با خشم او را از آغوش خود کند و کشیده‌ی محکمی بر صورتش نواخت و گفت: مگه نگفتم نگو؟ مگه نگفتم.

داد عرشیا برخاست و زری که حسابی از کوره در رفته بود او را به‌زیر کتک گرفت. ترسیدم و برخاستم و به‌دیوار تکیه دادم. عرشیا کتک می‌خورد درست مانند آن دختر بچه ده ساله. صدای گریه‌ی او و گریه و دادهای زری درهم آمیخته بود. مادر زری گفت: خانم جان جلوش رو بگیر، نذار بزنش، من زورم به زری

نمی‌رسه.

با التماس با من حرف می‌زد اما من جرأت نزدیک شدن به سوسن خانم را نداشتم، باز هار شده و به جان پری افتاده بود. صدایش در گوشم می‌چرخید صدای داده‌های سوسن خانم و التماس‌های پری که او نزدش. کسی عصبانی بازوی سوسن خانم را گرفت و او را بلند کرد و در جا کشیده‌ی محکمی در گوشش زد و پری را در آغوش کشید. صدای داده‌هایی که بر سر سوسن خانم می‌کشید از فاصله‌ها به گوشم می‌رسید اما هیچ نمی‌شنیدم و تمام نگاهم به آغوش اکبر و شلوار پری بود، وای پری بیچاره. و سیاهی بر جانم افتاد.

تمام تنم می‌سوخت و تاول‌ها سرباز کرده و چرک و خون بیرون می‌زد اما هیچ‌کس حاضر نبود آن‌ها را ببیند و فکر می‌کردند اگر کتمان کنند من هم باور می‌کنم که از تاول‌ها خبری نیست و دیگر نمی‌سوزم. با التماس دست اکبر را در دست گرفتم و گفتم: ببین داداش، باز داره از تاول‌ها خون می‌یاد... دارم می‌سوزم به‌خدا دارم می‌سوزم تمام گوشت تنم داره می‌سوزه، مچ دستم هم ورم کرده نگاه کن.

چشمم به سوسن خانم افتاد و جیغی کشید و لباس اکبر را چنگ زدم و گفتم: نیا، داداش نذار سوسن خانم بیاد من رو با خودش بیره. اکبر مرا محکم در آغوش کشید و گفت: نه پری اون که سوسن خانم نیست اون دوست خودته.

با جیغ گفتم: نه سوسن خانمه، مگه ندیدی چه‌طور کتک می‌زد فقط سوسن خانم بلده این‌طور کتک بزنه که شلوار آدم خیس بشه، بفرستش بیرون. سوسن خانم خودش بیرون رفت. دیگر نمی‌ترسیدم. اکبر کنارم نشسته بود و مرا در آغوش می‌فشرد. نگاهم به بیرون از در بود اگر این اکبر است پس آن‌که در راهرو کنار پری ایستاده کیست؟! خودم را از سینه‌ی اکبر کندم و به‌صورتش نگریستم. پرسید: دیگه پاهات نمی‌سوزه؟

مبهوت ابتدا به او نگریستم بعد به اکبر بیرون از در. چشم‌ها را بستم و برای چند لحظه به هیچ چیز فکر نکردم، نمی‌توانستم تمرکز کنم. صدای سلام احمد را شنیدم و چشم باز کردم. جلو آمد و سرم را محکم بر سینه فشرد. اکبر گفت: کار

خانمت حرف نداره این دفعه خیلی زودتر از همیشه به هوش اومد.
احمد زیر چانه‌ام را گرفت و سرم را به سوی خود بلند کرد و گفت: من
می‌شناسی پری؟

— داداش احمدی.

پیشانی‌ام را بوسید. کمی خود را این سو کشیدم تا ببینم آن یکی اکبر هنوز در
راهرو ایستاده است یا نه که دیدم اثری از او نیست فقط زری و کتایون بودند و
کمی آنسو تر عباس و عرشیا در کنارش و شلوار عباس در مشتش کوچکش بود.
سنگینی نگاهی را حس کردم، به دیوار اتاق آقای سرفراز تکیه زده بود. به یاد
دیروز افتادم و به یاد حدود ده یازده سال پیش، به دلیل این که این ماجرا این دفعه
جلوی چشم زری و کتایون اتفاق افتاده بود از خودم و تمام دنیا نفرت داشتم و
سخت احتیاج داشتم که این نفرت را به جز خودم با کس دیگری تقسیم کنم و چه
کسی بهتر از او، دیواری کوتاه‌تر از او نبود. اگر او نمی‌توانست سر قولش بماند
بی‌جا کرد که به بچه‌ای قول داد. اگر او به قولش عمل می‌کرد الان وضع روحی من
این قدر اسفبار نبود که جلوی هرکسی خجالت بکشم. دستانم باز به ریشه افتاده و
نفسم به سختی بالا می‌آمد و آرام گفتم: احمد بهش بگو بره.

احمد گفت: چی می‌گی پری، نمی‌شنوم.

با صدای بلند گفتم: بهش بگو بره.

اکبر جلو آمد و گفت: سوسن خانم رفت آبجی.

— نه سوسن خانم نه، به این آدم بدقول بگید بره.

احمد گفت: با کی هستی پری؟

با عصبانیت بدون این که به آقای سرفراز نگاه کنم با انگشت نشان دادم و
گفتم: به این بگید بره، مگه قرار نبود دیگه نذاره من بسوزم اما من بعد از اون بارها
سوختم، بوی گوشت سوخته همه‌ی شهر رو پر کرد اما این آقا یادش نیومد که
به یه بچه چه قولی داده.

آقای سرفراز به اکبر نگریست و گفت: با اجازه تون اکبر آقا.

و به سوی در رفت. احمد صدایش زد و او کنار در برگشت و ابتدا به من و
سپس به احمد نگریست. احمد گفت: ببخش اون تو وضعیتی نیست که چیزی

بفهمه و اوضاع روحیش متعادل نیست.

- می فهمم، نمی خواد خودت رو ناراحت کنی.

- اصلاً هم این طور نیست، من دیوونه نیستم و می دونم چی دارم می گم این آقای سرفرازه که باید بفهمه چی می گه و چه قولی می ده، وضعیت روحی ام هم خوبه و مغزم هم داره مثل ساعت کار می کنه.

احمد پنهان از من اشاره کرد که جدی نگیرد چرا که چیزی نمی فهمم. آقای سرفراز باز نگاهی بر من انداخت و بی هیچ حرفی بیرون رفت. احمد به اکبر نگریست و گفت: هیچ وقت یاد ندارم که پری بعد از به هوش اومدن الکی به کسی توییده باشه، من می رم از دل محراب در بیارم و بهش حالی کنم که پری الان هیچی نمی فهمه.

بیرون رفت و ابتدا سراغ عباس و زری و کتابون را گرفت و در را پشت سرش بست. صورتم را میان دو دست پنهان کردم و از ته دل گریستم. می دانستم دلیل گریهام بیشتر به این خاطر است که این اتفاق جلوی زری و کتابون افتاده. اکبر کنارم نشست و باز سرم را بر سینه فشرد. وقتی بعد از نیم ساعت احمد برگشت اشک های من هم ته کشیده بود. پرسیدم: زری و کتابون رفتند؟
- آره رفتند، چشماش رو نیگا، بابا قوری شده.

اکبر آرام پرسید: چه کار کردی؟ خیلی ناراحت شده بود؟
احمد گفت: نه طوری نیست، من پول درمانگاه رو حساب کردم می تونیم بریم.

اکبر روسری ام را درست کرد و به کمکش از تخت پایین آمدم. این دفعه از سرم خبری نبود و تنها اثر چند سوراخ بردستم بود. هر سه بیرون آمدیم. احمد گفت: خونه ما نزدیکتره بریم اونجا.

اکبر گفت: باشه بریم.

به سوی پیکان اکبر رفتیم که احمد گفت: داداش اکبر این که پنجره. اکبر نگاهی به نوشته ی روی در خانه ای که مقابلش ماشینش را پارک کرده بود انداخت که پارک مساوی پنجره، شوخی هم نداریم.
زیر لب گفت: ای بر پدر و مادر تون، زاپاس هم سوراخه... تو با ماشینت

او مده بودی؟

— نه با ماشین....

هنوز جمله اش پایان نگرفته بود که ماشین مشکی آقای سرفراز کنارمان ترمز کرد و خودش بیرون آمد. احمد با تعجب گفت: تو هنوز نرفتی؟! — دیدم که پسر بچه ای ماشین رو پنچر کرد و می دونستم توی این مسیر به این زودی ماشین گیر نمی یاد، بفرمایید سوار شید اکبر آقا.

به این بنا بر معمول کمی تعارف رد و بدل کرد و سپس در صندلی جلو نشست. اکبر بنا بر معمول کمی تعارف رد و بدل کرد و سپس در صندلی جلو نشست. از این که باید سوار ماشین او بشوم هیچ راضی نبودم اما بالا جبار سوار شدم و احمد کنارمان نشست و او راه افتاد و پرسید: اکبر آقا می رید خونه خودتون؟ به جای اکبر، احمد گفت: نه محراب بریم خونه ی ما.

زیر چشمی از آینه روبه رو به او نگریستم، بد جور در فکر فرو رفته بود، حتماً درباره ی رفتار بد من فکر می کرد و این که چه طور فردا تلافیش را سرم در بیاورد. شیشه را پایین داد و باد بر صورتم کوبید. به خاطر این که کمتر در معرض باد باشم به در تکیه دادم این طور بهتر بود. اکبر گفت: آقای سرفراز من، هم از جانب خودم معذرت می خوام هم اون، باور کنید در چنین مواقعی اصلاً متوجه رفتارش نیست، قبل از شما هم اون خانم رو که دوستش بود بیرون کرد.

من فقط او و سوسن خانم را بیرون انداخته بودم. اکبر به طرزی حرف می زد که مثلاً من نفهمم دارد درباره من حرف می زند. آقای سرفراز گفت: من درک می کنم اکبر آقا، شما خودتون رو ناراحت نکنید.

پوزخندی بر لبم نشست و نگاهم را به بیرون دوختم اما برای لحظه ای در جا خشکم زد او از آینه کنارش به من و پوزخندم چشم دوخته بود و وقتی متوجه نگاه من شد آینه را تکان داد، دیگر او را نمی دیدم اما از شدت ناراحتی لبم را گزیدم. مقابل خانه ایستاد و احمد تعارفش کرد که بالا بیاید اما قبول نکرد و با اصرار احمد حاضر شد که زمان شام با آقا بزرگ بیاید و به اکبر گفت که سر راهش تأیر پنچر اکبر را که اکنون در صندوق عقب است به آپاراتی سر خیابان می سپارد و رفت. هرسه بالا رفتیم و فریبا با رویی گشاده به استقبالمان آمد و احمد پیشنهاد کرد که استراحت کنم واقعاً با خواسته اش موافق بودم سرم عجیب درد

می کرد. به اتاق رفتم و دراز کشیدم و زودتر از آن چه که فکر می کردم خوابم برد. نزدیک ساعت هفت شب بود که با نوازش دست فریبا چشم باز کردم و به پهلوی غلتیدم و گفتم: من هنوز خوابم می یاد خیلی خسته ام.

صدای احمد را شنیدم که گفت: تنبل خانم باور نمی کرد که این اتفاق بیفته تا به دل سیر بخوابه.

با لبخند به او نگریستم و گفتم: سلام... داداش اکبر کو؟

— رفت خونه اشون تو هم پاشو و دست و صورتت رو بشور و بیا تو آشپزخونه باهات حرف داریم. و بیرون رفت. با تعجب به فریبا نگریستم و گفتم: چه حرفی؟! —

— خودت می فهمی پاشو.

برخاستم و پس از این که آبی به صورتم زدم به آشپزخانه رفتم. پنجره رو به حیاط خلوت باز بود و باد خنک بهاری پرده سفید را آرام به رقص واداشته بود. برصندلی نشستم و گفتم: بفرمایید داداش.

فریبا با سه استکان چای به ما ملحق شد و به من نگریست و گفت: شنیدم باز باهاش مشکل پیدا کردی.

گوشه لبم را گزیدم، آدم فضول، حتماً باز آقای سرفراز چغولی ام را پیش احمد کرده است. گفتم: من حرف بی ربطی نزدم که ناراحت جواب پس دادنش باشم.

— تو که می گی حرف بی ربطی نزدم اون هم که می گی هرچی می شنوه حقشه، چرا این قدر به پر و پاش می پیچی خدا رو خوش نمی یاد بعد از اون اتفاق نسرین دیگه نسرین سابق نیست شکننده تر شده.

نفس راحتی کشیدم، پس دادگاه نظامی به خاطر نسرین است و نه گندی که دیروز در اداره زدم. گفتم: آقا داداش دیدی راست می گفتم، تو می گفتی من از کجا مطمئنم که اون دفترچه کنکورم رو برداشته امروز خود خانم اعتراف کرد، حالم ازش به هم می خوره.

— نسرین هم دلش از تو پره.

— به درک.

— با اخلاقی که من از شما دو تا می‌دونم تا مدت‌ها به خون هم تشنه‌اید و با کوچکترین حرفی مثل خروس لاری به جون هم می‌افتید.

— مشکل از من نیست اونه که مریضه.

احمد گفت: تشخیص این‌که کی بیماره در تخصص من نیست این کار فریبا خانومه.

فریبا با لبخند چایش را کمی نوشید و گفت: به نظر من هردو بیمارند. شکلکی برایش در آوردم، احمد گفت: با این حساب تا از سر کار به‌خونه بری می‌خوانی بیفتید به‌جون هم، وقتی هم برای درس خوندن پیدا نمی‌کنی من با اکبر حرف زدم به‌خاطر این‌که کدورت بین شما بیشتر نشه پیشنهاد دادم تو مدتی بیایی پیش ما.

باتعجب گفتم: چی؟

— شنیدی چی گفتم، فردا می‌ری تمام کتاب‌ها و وسایلت را می‌باری این‌جا، اون یکی اتاق هم فعلاً در اختیاره....

فریبا در حرفم پرید و گفت: ببین پری ما وقتی این نقشه را کشیدیم به‌تمام جوانب فکر کردیم قرار نیست که تو از خانواده‌ات جدا بشی تو هروقت بخوای می‌تونی به‌اون جا بری. گذشته از این، تو برای من مثل یه خواهر و یه دوست عزیز هستی نه یه سربار، بگذریم که همسر من هم داداشته.

احمد با لبخند به‌او نگریست فریبا ادامه داد: گذشته از این‌ها باید فرصتی به‌نسرین بدی که بفهمه خانواده‌اش اون رو هم دوست دارند، اون فکر می‌کنه تا تو هستی اون‌ها تمام محبت‌هاشون رو نثار تو می‌کنند تو را معضل بزرگی بین خودش و پدر و مادرش می‌دونه بعد هم تو می‌تونی این‌جا در کمال آرامش درس بخونی.

— آخه....

احمد گفت: آخه بی‌آخه، این‌طوری فرصتی پیش می‌آید که سر اکبر هم به‌کم خلوت تر بشه و وقت داشته باشه بیشتر به‌خانواده خودش برسه. قبول کن که تا ما هستیم طفلکی اون‌جوری که باید و شاید وقت نمی‌کنه.

راست می‌گفتند این‌طوری شاید به‌نفع من هم که باید هم‌زمان هم برای

کنکور و هم زبان می خواندم بهتر بود. گفتم: باشه من حرفی ندارم اما این را هم گفته باشم که من از هفت روز هفته شاید سه روز به خونه داداش اکبر برم جمعه ها هم صبح تا شب اونجام.

فریبا صورتم را بوسید و گفت: این طور خیلی خوبه من هم خیلی تنها نیستم. احمد گفت: نخیر خانم تو صبح ها تنهایی چون پری سرکاره.

فریبا خواست چیزی بگوید که زنگ در به صدا درآمد. احمد خود آیفون را برداشت و در را باز کرد آقای سرفراز و پدرش بودند. آقا بزرگ مثل همیشه جواب سلام را به گرمی و پسرش به سردی داد، هنوز ماجرای عصر را فراموش نکرده است. فریبا برای پدر بزرگش غذای رژیمی درست کرده بود و تا او میز شام را چید من به اتاق رفته و نمازم را خواندم و بیرون آمدم. سر شام همه ساکت بودند، فکر کردم که اگر الان فرهاد به جای آقای سرفراز نشسته بود چه قدر خوب می شد. پس از شام هرسه مرد به اتاق پذیرایی رفتند. فریبا مسئول ریختن چای شد و من هم به جمع کردن میز و شستن ظرف ها مشغول شدم. می خواستم به این بهانه بیشتر در آن جا مانده و در دید آقای سرفراز نباشم و با او رودررو نشوم. وقتی به پذیرایی آمدم از او و احمد خبری نبود. نفس راحتی کشیدم. حتماً با هم بیرون رفته اند و من متوجه نشدم. کنار فریبا نشستم و به تعریف های آقا بزرگ از سفر حجبش گوش سپردم، خیلی دلنشین و سنجیده حرف می زد خوش به حال آن هایی که شاگردش بودند. در آخر اضافه کرد: زلیخا گفتن و یوسف شنیدن / شنیدن کی بود مانند دیدن. بابا جون خودت باید بری تا بفهمی چی می گم. با اعتراض ساختگی گفتم: حالا با این حرف ها می خواستید دل ما رو بسوزونید؟

با خنده گفت: دل سوختن داره.

— نه حاج آقا مگه نشنیدید که شاعر گفته: جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج

که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم.

فریبا گفت: زدی به خال آقا بزرگ اگه تعریف بود.

— راستی فریبا مدتی که صدای ماشین لباسشویی نمی یاد.

— با اجازه ی بابایی من برم لباس ها رو توی بالکن پهن کنم تا خشک بشند.

— من می‌رم.

تشکر کرد. لباس‌ها را از ماشین لباسشویی در آوردم و همه را در سبد گذاشتم و به‌سوی اتاقی که قرار بود در اختیار من بگذارند رفتم. چرا که آن‌جا تنها جایی بود که به‌تراس راه داشت. کلید پری احمق تو طبقه سومی نه بیستم که! حتماً آنگاه با اظهار فضل عالمانه - شاعرانه می‌گویی دنیا را زیر پا داری. تازه اولین لباس را بر رخت آویز پهن کرده بودم که حیوان سفید پشمالویی از بین پاهایم رد شد و بردیوار خانه‌ی همسایه پرید. جیغ خفه‌ای زدم و دستم را بر قلبم فشردم. صدای کسی را شنیدم که گفت: چی شد خانم بهرامی؟

صدای او مرا بیشتر ترساند. انتظار حضور کسی را در تراس نداشتم. از روی صندلی راحتی برخاست و دو قدم به‌سویم برداشت و گفت: ببخشید که باعث ترساندن شما شدم.

گفتم من نترسیدم. ایستاد و به‌نرده‌ها تکیه داد و به‌من که در حال لباس پهن کردن بودم نگریست، این را از سنگینی نگاهش می‌فهمیدم به‌گمانم نگاه هیچ کسی به‌سنگینی نگاه او نیست. گفت: شما عادت دارید که همیشه همه چیز رو کتمان کنید؟

اعتنایی به‌حرف پرکنایه‌اش نکردم و پاسخ ندادم. گفت: عیبی نداره، ماجرای امروز رو هم مثل ماجرای دیروز فراموش می‌کنم با این‌که مطمئنم که شما اون لحظه همه چیز رو خوب می‌دونستید، این‌طور نیست؟

برگشتم و به‌نیم‌رخش نگریستم. با هر دو دستش نرده‌ها را گرفته و در حالی که به‌آن تکیه داده پاهای کشیده‌اش به‌سوی جلو کشیده شده بود و بر لبه نرده نشسته بود و به‌پنجره اتاق می‌نگریست. موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: شنیده‌ام که قراره تا مدتی این اتاق در اختیار شما بشه.

با تعجب گفتم: خبرها زود می‌رسه.

بی‌اعتنا به‌کنایه‌ام گفت: شب‌ها پرده اتاقتون رو بکشید، ساختمون روبه‌روی پسرک هیزی داره.

با تعجب برگشتم و به‌ساختمان روبه‌رویی نگاه‌ی انداختم. راست می‌گفت؛ پسر جوانی از پنجره‌ی اتاقش در حال دیده‌بانی بود. به‌سوی اتاق رفت بلافاصله

گفتم: آقای سرفراز.

چند قدم از تراس را هم رد کرده و به در اتاق رسیده بود که شنید و ایستاد. کنار در اتاق ایستادم. برگشت و به صورتم نگریست. سرخ شدم و سرم را پایین انداختم و گفتم: من یه معذرت خواهی بابت رفتارم توی درمانگاه به شما مدیونم.

لبخندی کمرنگ بر لبش نشست و گفت: تکرار نشه.

- چشم، درباره‌ی برخورد دیروزم هم به خاطر بعضی از حرف‌ها معذرت می‌خوام البته اعتقاد دارم شما هم به خاطر بعضی از حرف‌ها یه معذرت خواهی به من بدهکارید.

- معذرت خواهی شما رو قبول می‌کنم اما فکر نکنم خودم معذرت خواهی بدهکار باشم.

- این دیگه اوج خودخواهی یه نفره!

- پس ببخشید که من در اوج خودخواهی هستم، راستی زبان انگلیسی را به کجا رسوندین؟

- به خدا سخت تلاش می‌کنم.

- امیدوارم موفق باشید، هروقت به مشکلی هم برخوردید من حاضرم کمکتون کنم.

لبخندی بر لبم نشست و تشکر کردم و او به سوی پذیرایی رفت اما کنار در ایستاد و کمی مرا که هنوز سبذ رخت‌ها را در دست داشتم برانداز کرد و باز لبخندی زد و بیرون رفت. فردا اصلاً تلاش نمی‌کنم که به کتابیون بقبولانم که او امشب دوبار برایم لبخند زد چون باور نمی‌کند حتی اگر به جان پریسا را هم قسم بخورم او تا با چشم نبیند باور نمی‌کند پس سعی بیهوده نمی‌کنم.

نه سر صبحانه و نه اکنون هیچ‌کدام حرفی نزدیم. زری به خاطر کشیده‌ای که مقابل چشم ما از عباس خورد ناراحت است؛ من هم به خاطر افتضاحی که بار آوردم؛ کتابیون هم به خاطر اوضاع پدرش حوصله نداشت. بالاخره زنگ ساعت دو برخاست و بدون کلامی از هم جدا شده و وارد آسانسور شدم. غیر از من

چهار نفر دیگر هم سوار شدند. به اتاق خود قدم گذاشتم. تمام صبح آقای سرفراز در جلسه هیئت ریسه اداره حضور داشت. پشت میز نشستمو کامپیوتر را هنوز روشن نکرده بودم که در باز شد، خودش بود. مانند همیشه در حالی که تند تند قدم برمی داشت شروع کرد به دستور دادن: خانم بهرامی پرونده‌ی آقای صالحی رو بیارید... نه بهتره زنگ بزنی خود آقای نکوهش بیارند؛ به خانم مهندس سعیدی هم بگید که منتظر طرحشونم؛ پرونده‌ی شرکت پوران رو به بایگانی بفرستید؛ به اتاق آقای حسین پور زنگ بزنی و به اتاقم وصل کنید؛ به خانم زمانی هم بگید که اتاق من احتیاج به نظافت داره؛ به خانم کاشانی هم بگید ساعت سه و نیم به دفترم بیاد.

مکشی کرد به گمانم آورده‌هایش تمام شد. گفتم: چشم آقای سرفراز. برگشت و به من نگریست و گفت: مطمئنید که همه‌اش یادتون می‌مونه؟! او هیچ وقت مرا باور ندارد گفتم: مطمئن باشید جناب معاون. وارد اتاق شد و در را بست. تلفن را برداشتم و شماره دفتر آقای صالحی را گرفتم و آن چه او خواسته بود به آقای نکوهش گفتم تا گوشی را گذاشتم در باز شد و آقای صالحی برافروخته وارد شد و یگراست به سوی اتاق او رفت. با تعجب برخاستم و گفتم: کجا آقای صالحی؟!

اعتنایی به حرفم نکرد. اگر می‌گذاشتم بی اطلاع وارد اتاق شود آقای سرفراز پدرم را پیش چشمم می‌آورد؛ پس به سرعت خودم را به در رساندم و گفتم: بفرمایید بشینید تا به ایشون خبر بدم.

داد زد: برید کنار و گرنه به زور وارد می‌شم. خواست مرا با دست به کناری بزند که با خشم هر چه تمام تر گفتم: دستتون رو به من زدید نزدیک آقای صالحی، حالا هم بفرمایید بشینید. - چه طور توی دفتر من هرکس و ناکسی می‌تونست سرش رو مثل گاو بندازه پایین و داخل بشه.

- چون اونجا همه چیز شبیه بود جز دفتر حسابداری. کنایه‌ام اثر خود را کرد و با چهره‌ای کبود شده داد زد: برید کنار خانم بهرامی در اتاق باز شد و صدای آقای سرفراز را پشت سرم شنیدم که گفت: جرات

پیدا کردی و صدات رو توی دفتر من و سر کارمندم بلند می کنی.
کنار کشیدم و او بیرون آمد و در اتاقش را بست و خوب آقای صالحی را
برانداز کرد و گفت: حرف حسابت چیه؟

آقای صالحی گفت: حرف حساب تو چیه که این قدر پر به پر من می دی؟
پوزخندی بربلب آقای سرفراز نشست و گفت: من پر به پر تو می دم؟! خیالات
برت داشته، نخیر، بنده پر تو رو چی دم.

— بالاخره کار خودت رو کردی؟

آقای سرفراز پشت میز من نشست و به او نگریست و گفت: پس فکر کردید
تهدید تو خالی می کنم، شما امروز نه، همون دو سال پیش بعد از افتضاح توی
سالن غذاخوری باید! خراج می شدید اما متأسفانه با حمایت بعضی ها اون قدر
این کار دیر انجام شد که بی جهت آبروی یکی از بهترین کارمندان این جا رفت،
خوشحالم که امروز اسم شما از لیست کارمندان این جا خط می خوره و
نفس های شما این جا رو مسموم نمی کنه.

با خودم گفتم خدایا این سرفراز دیگر چه جور آدمیه؟!

آقای صالحی پوزخندی زد اما پوزخندهایش به حرفه ای بودن پوزخندهای
آقای سرفراز نبود، پوزخندهای او چون کارد اثر می کرد. آقای صالحی گفت: اما
بدون که این پایان ماجرای من و شما نیست حساب هامون رو بعدا تسویه
می کنیم.

کسی برادر کوید و وارد شد، آقای نکوهش بود. آقای سرفراز پرونده را از او
گرفت و چیزی در آن نوشت و پای آن را نیز امضا کرد و رو به آقای نکوهش نمود
و گفت: این رو اول به اتاق مدیر داخلی ببرید تا ایشان هم امضا کنند بعد ببرید
امور مالی.

آقای نکوهش با تعجب بیرون رفت. بعد سرفراز برخاست و به سوی
حسابدار سابق اداره یعنی آقای صالحی رفت. دستی بر شانه ای او کشید، درست
مانند کسی که گرد و خاک را از لباس دیگری پاک می کند و گفت: دیدی چه
راحت پرونده ات رو بستم؟
آقای صالحی دستش را پس زد و گفت: نوبت شما هم می رسه.

چند قدم به سوی در برداشت که میان راه برگشت و به من نگریست و گفت: با شما هم خانم بهرامی یه خرده حساب کوچیک دارم که... قبل از این که جمله اش را به پایان برساند و پیش از این که من دهان باز کنم و چیزی بگویم آقای سرفراز با تنها دست سالمش یقه‌ی او را گرفت و او را محکم به دیوار کوبید و گفت: زبون دراز شدی، حفته زبونت رو از حلقه بکشم بیرون، تو غلط می‌کنی که برای خانم بهرامی خط و نشون بکشی، انگار کتک‌هایی که از دست برادرش و من خوردی فراموش کردی؟ به ابوالفضل اگه نگاه چپ بهش بندازی مادرت رو به عزات می‌نشونم.

آقای صالحی او را به عقب هل داد و با مشت در پهلوش کوبید. به گمانم مشتش آن قدرها درد نداشت اما نمی‌دانم چرا آقای سرفراز از درد به خود پیچید و رنگش سیاه شد، شاید چون انتظار این مشت را نداشت. آقای صالحی گفت: هنوز کار من با تو تموم نشده جناب معاون منتظر باش.

سپس به سوی در رفت اما آقای سرفراز بازویش را گرفت و رویش را سریع برگرداند و پیش از این که او عکس‌العملی از خود نشان دهد با دست گچ گرفته‌اش محکم به صورت او کوبید و بینی آقای صالحی غرق خون شد و در اتاق را باز کرد و او را بیرون انداخت و همین که در را بست دستش را به پهلوش گرفت و از درد لب‌هایش را برهم فشرد و به سوی اتاقش رفت و خود را بر صندلی رها کرد. لبم را گزیدم به وضوح معلوم بود که از درد به خود می‌پیچد در لیوانی آب ریختم و بردر کوبیدم. سرش را بلند کرد و به من نگریست. وارد اتاقش شدم و گفتم: حالتون خوب نیست؟

صندلی را به سوی میز چرخاند و پرونده‌ای را باز کرد و گفت: نه خوبم. خواست با خود نویسنش چیزی بنویسد که باز نتوانست و به خود پیچید. گفتم: کمی آب بخورید آقای سرفراز.

سرش را بلند کرد و ابتدا به من و سپس به لیوان نگریست و باز نگاهش را بر من دوخت و گفت: ممنون خانم بهرامی.

لیوان را از دستم گرفت و کمی خورد و آن را روی میز گذاشت. گفتم: می‌خواین به آقای افتخاری زنگ بزنم بیان؟

آقای افتخاری پزشک اداره بود. گفت: نه ممنون خانم بهرامی شما می‌تونید به‌کارتون برسید.

لیوان را برداشتم و به‌سوی در آمدم که صدایم زد برگشتم و گفتم: بله.
- از تهدید آقای صالحی ترسی به‌دل راه ندید هارت و پورتش الکیه دل و جرأت این کار رو نداره گذشته از این تا برادرتون هست اون جرأت نزدیک شدن به‌شما رو نداره، گذشته از برادرتون بقیه هم حواسشون به‌شما هست.
- ممنون آقای سرفراز.

- من منتظر تلفن آقای حسین پورم زودتر وصل کنید، در اتاق رو هم ببندید.
چشم گفتم و در را بستم. این آقای سرفراز عجب آدم سمجی است! بالاخره کار خود را کرد. پس به‌همین خاطر بود که جلسه‌ی هیئت ریسه این قدر طول کشید دیگر بهانه‌ی عید و حساب و کتاب آخر سال را هم نداشتند. وقتی خانم کاشانی آمد فهمیدم که درباره‌ی حقوق و تسویه حساب خانم معظم پور صحبت می‌کرد و قرار شد که خانم کاشانی آن‌چه که از حساب او مانده است به‌او بدهد. وقتی خانم کاشانی بیرون رفت او نیز برخاست. کتاب زبان را که جلویم باز بود فروری بستم و برخاستم. هنوز پهلویش درد می‌کرد چرا که گهگاه دستش را بر آن می‌فشارد. گفت: خانم بهرامی اگه ساعت چهار شد می‌تونید برید فقط در رو قفل کنید، من می‌رم بیرون امکان داره بعد از ساعت چهار برگردم.
بیرون رفت و در را بست. سر جایم نشستم. به‌ساعت چهار یک‌ربع مانده است در این مدت کوتاه باز مشغول خواندن شدم که کسی بر در کوبید و وارد شد. حدسم درست بود، دیگر در زدن او را می‌شناختم. سلام کرد.

- سلام مهندس، کاری دارید؟
نگاهی به‌در باز اتاق معاونت انداخت و گفت: چند تا امضا باید پای این برگه‌ها بشه اما انگار جناب معاون حضور ندارند؟
- نخیر نیستند، پرونده‌ها رو بدید به‌من می‌ذارم روی میزشون یادداشتی هم براشون می‌ذارم.

پرونده‌ها را به‌طرفم گرفت و گفت: راست می‌گن پری خانم؟
- چی رو؟

با چشمان سیاه و شوخش به صورتم نگریست و گفت: راسته که صالحی رو
اخراج کردند؟

— همین طوره.

بشکنی زد و گفت: دست مریزاد، ناز شست آق دایی که خیلی مرده.
با لبخند گفتم: جناب مهندس نمی‌خواین برید سر کارتون؟ الان باز جناب
معاون سر می‌رسن و هم شما و هم منو تو بیخ می‌کنند.
با لبخند گفت: از بس دایی ما بی عاطفه است، فعلاً خدا حافظ بعد
می‌بینمتون.

این را گفت و بیرون رفت. خدا به خیر گذارند. پرونده‌ها را به همراه یادداشتی
روی میز آقای سرفراز گذاشتم. با شنیدن صدای زنگ در را قفل کرده و از پله‌ها
پایین آمدم. به سراغ اتاق کتابتون رفتم، اثری از او نبود. از هم اتاقی‌اش سراغش را
گرفتم. گفت که ساعت پیش بعد از تلفنی که برایش شد فوری کیفش را برداشت و
بیرون رفت. حتماً حال پدرش بد شده است، پس چرا مرخصی نگرفت؟ اگر
می‌خواست برود ابتدا باید آقای سرفراز پای برگه‌ی مرخصی‌اش را امضا می‌کرد.
به سمت در پارکینگ رفتم که چشمم به در نیمه باز اتاق دکتر افتاد. آقای سرفراز
آن جا بود و فرهاد هم بالای سرش ایستاده بود. به پارکینگ رفتم و ماشین را
برداشته و جلوی پای زری ترمز زدم. سوار شد و با تعجب پرسید: پس کتی کو؟
— نمی‌دونم، خانم عباسی می‌گفت یه ساعت پیش بعد از این که به تلفن
بهش شد رفت. فکر کنم که باز حال پدرش بد شده، اما خودش رو به در در
انداخت از آقای سرفراز مرخصی نگرفت، فرداست که به صلابه‌اش بکشه.

— راستی می‌گن که صالحی رو اخراج کرد؟

— خبرها زود می‌رسه.

لبخند تلخی زد و به بیرون نگریست و گفت: من رو سر چهارراه پیاده کن
می‌خوام به خونه‌ی عموم برم.
— می‌رسونمت.

— نمی‌خوام مزاحم بشم.

— مزاحم نیستی... راستی زری....

ساکت شدم. گفت: بگو، چرا ساکت شدی؟

نیم نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: دیروز آگه تو اون عالم حرف ناجوری بهت زدم معذرت می‌خوام.

- فراموش کن.

- ممنون.

- کلاس زیانت دیر نشه.

- نه نیم ساعت وقت دارم.

سرعتم را بیشتر کردم و ده دقیقه بعد جلوی خانه‌ی عموی زری نگه داشتم. زری پیاده شد و زنگ را فشرد. لحظه‌ای نگذشته بود که زنی حدوداً سی ساله در را باز کرد. زری گفت: سلام طاهره خانم می‌شه به‌عرشیا بگید بیاد بریم خونه. طاهره خانم که احتمالاً زن رسول است گفت: سلام زری جون، راستش حاجی و عباس آقا گفتند که عرشیا رو دست تو ندم.

هم من و هم زری تعجب کردیم. زری گفت: چی؟!

او را هل داد و وارد خانه شد. از ماشین بیرون آمدم. زری بلندبلند عرشیا را صدا می‌زد. متوجه‌ی موتور عباس آقا شدم که در گوشه‌ی حیاط پارک شده بود. چند لحظه بعد قامت خودش هم نمایان شد و از پله‌ها پایین آمد و گفت: سلام دختر عمر.

زری بی‌اعتنا گفت: بچه‌ام رو بدید ببرم.

- جواب سلام واجبه.

زری پوزخندی زد و گفت: پسرم کجاست؟

- تو خونه است اما قدم از قدم برنمی‌داره تا این‌که اخلاقت رو میزون کنی. زری از کوره در رفت و گفت: اون پسر منته می‌فهمید پسر من، دوست دارم

خودم همان‌طور که دوست دارم تربیتش کنم.

عباس مقابلش ایستاد و گفت: جنبه‌ای جلوت رو نگرفته این گود و این میدون، مرد عملی بفرما یا علی اما حیف که نه مرد عملی و نه....

زری فریاد زد: نه چی؟ بگید، کار بدی می‌کنم که نمی‌خوام دیگران تربیت بچه‌ام رو به‌عهده بگیرند.

عباس گفت: دیگران!! مگه تو بد تربیت شدی؟ یادت رفته؟

زری گفت: یالا بچه‌ی منو بدید برم وگرنه می‌رم از دستتون شکایت می‌کنم.
عباس گفت: بفرما، اما انگاری فراموش کردی که اون مردک نامرد نالوطی رو چرا برای حضانت بچه‌اش بی‌صلاحیت دونستند، به‌خاطر دست بزنش، کاری کن که فردا پس فردا بیان بچه‌رو ازت بگیرن و بدن به‌یتیم‌خونه، ناگفته نماند که اونجا براش بهتر از اینه که زیر سایه‌ی مادری چون تو باشه.

زری قدمی عقب برداشت و گفت: اما من عرشیا رو دوست دارم.

عباس پوزخندی زد و گفت: درسته، کاملاً به‌این مسئله واقفم که تو هرکی رو دوست داری و دوستت داره نقره‌داغ می‌کنی... این بچه این‌جا می‌مونه، آقام گفته هروقت که خودش صلاح بدونه بچه رو پس می‌ده.

زری با التماس گفت: تو رو خدا بچه‌ام رو بدید من بی‌عرشیا شب نمی‌تونم راحت بخوابم.

— اما اون دیشب بی‌تو راحت خوابید، هروقت دلش برات تنگ شد می‌یارمش، فقط دعا کن که تمام محبت مادرونه‌ات رو از دلش پاک نکرده باشی وگرنه تا آخر عمر نمی‌بینیش.

زری داد زد: تو یه موجود بیرحم و سنگدلی که مادری رو از بچه‌اش جدا کردی.

و به‌سوی در برگشت عباس فوراً بازویش را گرفت و رویش را برگرداند. نفسش به‌سختی بالا می‌آمد و گفت: کمی آهسته‌تر تا ما جا نمونیم، خوشم باشه، دروغ نگفتن که کافر همه را به‌کیش خود پندارد. فقط کافی بود که مخت از تعطیلی در می‌اومد و یادت می‌افتاد که کی سنگدله، من یا تو؟ سنگدل کسیه که می‌دونه تو دل دیگرون چه ولوله‌ایه و از کنارش می‌گذره، انگار نه انگار که می‌دونه؛ سنگدل کسیه که می‌بینه تو نیگا...

زری گریان گفت: بس کن، تو رو خدا بس کن.

عباس به‌خود آمد و بازوی او را رها کرد و گفت: دختر عمو گریه نکن... زری گریه نکن... با توام زری خانم... بشکنه دستم که دیروز روی برگ گل صورتت بلند شد... بچه‌ات رو می‌خوای باشه بذار الان برات می‌یارم... زری... زری خانم

گریه نکن... همین جا بمون همین الان... همین الساعه عرشیا رو می یارم فقط گریه نکن، به مولا تحمل اشک هات رو ندارم.

به سوی پله ها رفت که عرشیا را بیاورد. زری برگشت و سوار ماشین شد. من هم سوار شدم. گفت: برو.

اما عرشیا؟

برو، عرشیا این جا جاش بهتره، تو رو خدا برو.

سوییچ را گرداندم و راه افتادم و صدای حق حق او برخاست.

امروز پنجشنبه روز هفتم پدر کتایون و همچنین روز حوادث غیرمترقبه است. ابتدا حضور عباس جلوی اداره، عرشیا را در آغوش داشت. نزدیک به دو هفته می شد که زری از دیدن فرزندش محروم بود و در آتش دیدنش دست و پا می زد، هرچند که بیشتر وقتش را به کتایون اختصاص داده بود اما لحظه ای نبود که از فکر عرشیا غافل شود. وقتی هردو از اداره قدم بیرون گذاشتیم صدای عرشیا را شنیدیم که صدایش می زد. گویا به زری برق دویست ولت وصل کردند. فوری برگشت و به عقب نگریست. عباس در حالی که سیگار می کشید به او می نگریست. عرشیا را در آغوشش می فشرد و گاهی می بویید و گاهی می بوسید. عباس سیگار را زیر پا له کرد و به سوی ما آمد. در همین لحظه احمد کنارمان ترمز زد و ابتدا به عباس نگریست و سپس نگاهی پرسشگر برمن انداخت، به گمانم فکر کرد که این موتور سوار همان موتور سوار سابق است. برای این که آن ها را تنها بگذارم به سوی احمد رفتم. آرام پرسید: این آقا کیه؟ قصد مزاحمت برای خانم حجتی داره؟

نه یکی از اقوامشونه، چند روزی پسر زری مهمون اون ها بوده و حالا اومده بچه اش رو بده.

سوار شو بریم خونه.

نه مزاحم شما نمی شم، می خوام به خونه ی داداش اکبر برم.

بیا بریم خونه ی ما به مسجدی که توش ختم پدر دوستته نزدیکتره بعد از خونه ی ما چند تا از کتاب هات رو بردار و خونه ی داداش برو.

نگاهی به زری انداختم، داشت با عباس حرف می زد. صدایش زدم و دستی به علامت خدا حافظی برایش تکان دادم و سوار شدم و احمد راه افتاد. ماشین خود را به دست امین سپرده بودم، چند روز پیش حسین و پروین قرار مسافرت گذاشته بودند و از آن جایی که دوست نداشتند به تنهایی بروند از من و امین و نسرین هم خواستند که همراهیشان کنیم. احمد مخالفتش را با رفتن من اعلام کرد و دلیلش هم نزدیکی زمان امتحانات بود. اما رعنا موافق رفتنم بود می گفت که خسته شده ام و این گونه تجدید قوا می کنم. خودم با حرف رعنا موافق بودم و فرهاد هم که خانه ی احمد بود با حرف احمد موافق بود و در آخر هم یادآوری کرد که اگر روز هفتم پدر کتایون نباشم حتماً کتایون ناراحت می شود این گونه بود که زور آن ها بر رعنا چربید. اما اگر خودم نرفتم ماشینم رفت. می دانستم که این طور امین راحت تر است، پروین و حسین با ماشین خود و او و نسرین هم با ماشین من رفتند.

پرسیدم: تو هم برای ختم می یای مسجد؟

— آره می یام، خیلی ها به خاطر خانم هدایتی می یان، خانم هدایتی به خاطر وقار و متانتش وجهی خوبی بین کارمندا داره.

راست می گفت، با این که کتایون در میان ما شوخ و بذله گو تر است اما در اداره متانتش زبانزد است. به خانه که رسیدیم از فریبا خبری نبود، می دانستم که امروز تا ساعت پنج در بیمارستان شیفت دارد چرا که صبح از احمد خواسته بود که ساعت پنج بعد از ظهر به دنبالش برود و گویا شام هم خانه ی آقای دارینوش دعوت بودند. اگر فرهاد بفهمد که به خانه ی اکبر رفته ام حتماً ناراحت می شود اما نمی خواستم رفت و آمدهایمان با آن ها بیشتر از این حد شده و او دچار خیالات باطل شود تا همین جا هم زیادی پیش رفته ام، وقتی به یاد هفته پیش می افتم... آن روز همان روزی بود که رعنا سر میز ناهار پیشنهاد پروین را مطرح کرد. با رعنا و فریبا تازه از بهشت زهرا و مراسم تشییع جنازه ی پدر کتایون برگشته بودیم احمد حالم گرفته و بغض داشت خفهام می کرد و مراسم تشییع جنازه و ضجه های کتایون لحظه ای از نظرم دور نمی شد. رعنا و فریبا برای این که رفته ام شمامتم

می کردند اما گوش من به این حرف ها بدهکار نبود. قبل از ناهار در اتاق خود خلوت کرده بودم که احمد وارد اتاق شد و دلیل ناراحتی ام را پرسید و بالاخره فکری را که مدت ها در ذهنم می چرخید بر زبان آوردم و گفتم: احمد بابای ما چه طور بود؟ اصلاً دوستمون داشت؟ ما دوستش داشتیم؟ اصلاً نمی فهمم مفهوم پدر داشتن یعنی چی؟ وقتی فکر می کنم که همگام مرگش چه احساسی داشتم یاد نمی یاد حافظه ی من خوبه اما نه برای یادآوری احساسات.

او هم برایم توضیح داد که این امری خیلی عادی است چرا که من خیلی کوچک بودم که او مرد اما اگر به اندازه ی او سن داشتم حتماً به یاد می آوردم که او دوستان داشت، زیاد هم دوستان داشت. بعد از ناهار برای فرار از فکر و خیالات خوابیدم و در خواب مراسم تشییع جنازه ی پدر را دیدم اما زمانی که کفن را از رویش برداشتند اکبر بود. جیغ زده و از خواب برخاستم. احمد رعنا را به خانه شان برده بود و در آغوش فریبا می گریستم و او دلداری ام می داد اما من آغوش اکبر را می خواستم تا باور کنم که هنوز زنده است. فرهاد برایم آب قند آورد کمی که خوردم برخاستم هرچه فریبا پرسید کجا، جواب ندادم و خود را به خیابان و پشت فرمان رساندم اما نمی توانستم بیشتر از چند متر برانم، تمام جانم می لرزید. کسی برشیشه زد فرهاد بود خواست کمکم کند و بگذارم که هرکجا می خواهم بروم او برساندم. من هم که توانایی رانندگی نداشتم از خدا خواسته قبول کردم و او فرمان را چرخاند و گفت: کجا؟

گفتم بهشت زهرا. متوجه تعجبش شدم، چرا که تازه از آن جا آمده بودم اما چرا می رفتم خودم هم نمی دانستم. اما وقتی رسیدیم و خود را بر سر قبر پدر دیدم فهمیدم که دلیل رفتنم او بوده و بس. از آن روز که او به همراهم تا بهشت زهرا آمد نظرم درباره اش کلی تغییر کرده است. می دانم پشت این چهره ی خندان و لوده دلی به بزرگی آسمان دارد، آن قدر مهربان و ساده دل است که نگاهش به راحتی راز دلش را داد می زند و هیچ ترسی هم از لو رفتن رازش ندارد. می خواهم دل به کسی نبندم خدا کند که موفق شوم. آن روز ابتدا بر سر قبر پدر و بعد سر خاک مادر رفتم، به خاطر این که چند ماه بیشتر میان مرگشان فاصله نیست فاصله ی قبرهایشان هم نزدیک است. بعد از آن هم سری به سهیل زدم اما



زودتر از همیشه از سر قبرش برخاستم هیچ دوست نداشتم که او مرا همراه کسی ببیند که نگاهش بسیار شبیه نگاه خودش بوده. وقتی به خانه رسیدیم نرسیده به خیابان اصلی نگه داشت. می‌دانستم که فریبا هم از این که من و او با هم هستیم خبر ندارد. گفت: با اجازه تون من می‌رم.

فهمیدم که او هم چون من دوست ندارد کسی بفهمد که این بعد از ظهر را با هم بوده‌ایم، شاید دیگران به راحتی قبول نکنند که ما فقط به قبرستان و به دیدار اموات رفتیم و فکر کنند که... نمی‌دانم چه فکر می‌کنند فقط می‌دانم همراهی او با من بدون این که کلامی بینمان رد و بدل شود چون رازی شد که نه او مایل به رفتنش بود و نه من. شاید او از احمد خجالت می‌کشید اما او که نه حرف ناب‌جایی زده و نه عمل اشتباهی کرده بود. در آن زمان سه ساعته شاید پنج جمله هم میان ما رد و بدل نشد اما با این حال هر دو بهتر دیدیم که این را به کسی نگوییم. اما این را هم می‌دانم که با وجود این که او هیچ حرفی نزد اما نگاهش کلی حرف داشت.

احمد با انگشت سرم را هل داد و گفت: کجایی دختر؟ من که تا حالا نیمرو دودی ندیده بودم.

فوری شعله‌ی زیر ماهیتابه را خاموش و هود را روشن کردم، بوی تخم مرغ سوخته خانه را برداشته بود. احمد گفت: تا من می‌رم کبابی سر کوچه تو می‌زرو بچین و بیرون رفت.

برصندلی نشستم. بیچاره کتایون، چه حال و روزی پیدا کرده اصلاً با آن کتایون سابق قابل تشخیص نیست، گونه‌های برجسته‌اش افتاده و پای چشمان زیبایش گود رفته، بدتر از او حال و روز سعید است. همه به کتایون دل‌داری می‌دهند اما سعید به جرم مرد بودن باید این بار را تنها بردوش بکشد. در تمام مدت حواسش به کتایون است و گوش به زنگ از حال رفتن او که تا از حال رفت به درمانگاه برساندش. اما کتایون در حال و روزی نیست که درک کند برادرش هم به دل‌داری او احتیاج دارد فکر می‌کند که دیگران همان‌طور که او را تر و خشک می‌کنند هوای سعید را هم دارند اما نگاه سعید مانند بچه‌ی کوچک پنج شش ساله‌ی یتیمی است که در میان جمع فقط چشم انتظار محبت خواهرش بود اما

کتابون در عالم خود نیست که بر سر او دست محبت بکشد و دلداری اش....
احمد سرم را هل داد و گفت: ممنون که میز رو چیدی، حالا حداقل افتخار بده و بخور.

لبخند بر لبم نشست. کی آمده بود که من نفهمیده بودم! حتی میز را هم مقابل چشمانم چیده بود و باز هم من متوجه نشده بودم. احمد گفت: به خاطر همین حواس جمع جناب عالیه که کی بُرد رو می سوزونی و مجبور می شی خسارت بدی.

باتعجب گفتم: تو از کجا فهمیدی؟!
خندید و گفت: حس ششم، اسمش رو شنیدی؟
- عجب فضول خبرچینی داری! حواسم نبود و لیوان از دستم افتاد روی کی بُرد، حتماً تو هم باید خبردار می شدی؟

خندید و هیچ نگفت. آخ آشغال دست مردم می دهند و نامش را کباب می گذارند، داشت دلم را زیر و رو می کرد، تا حالا گوشت سگ آبی نخورده بودم، اگر گوشت سگ آبی نیست حتماً گوشت همین گربه ولگردهای تهران است.
ساعت دو و نیم بود که هر دو به مسجد رفتیم. می دانستم که فرهاد هم می آید. سوار ماشین که شدیم گفتم: داداش از مسجد که در او مدی نمی خواد منتظر من بمونی، تو برو که به فریبا برسی.

- یعنی آبجی پری ام رو تنها تو خیابون رها کنم.
لبخند زدم و گفتم: احمد من که بچه نیستم، تو برو سراغ فریبا، اگه دیر بری حتماً دلوپس می شه.
- تعارف می کنی؟

- نه به خدا، تازه می خوام کمی پیاده روی کنم.
- اگه قول می دی که با همین مینی بوس های سر خیابون اصلی برگردی من می رم. از سر خیابون مسجد تا در خیابون خونهی داداش اینا مینی بوس داره.
احمد می دانست که من از مینی بوس نفرت دارم اگر اتوبوس خط واحد بود یک چیزی اما مینی بوس! آن هم با آن بوی تعفن آور و فشار جمعیتش که حال آدمی را به هم می زد، کاش حداقل مسیر جوری بود که تا کسی داشت. بالاچار

به او قول دادم، برای یک بار که دنیا به آخر نمی‌رسد. مقابل مسجد نگه داشت و پیاده شدم و او برای یافتن محل پارک راه افتاد. وارد مسجد شدم و عینک دودی را از روی چشم برداشتم و به سعید که کنار در ایستاده بود تسلیت گفتم و به قسمت بانوان رفتم. خیلی از همکاران بودند، اگر روزی به غیر از پنجشنبه بود این جا این قدر شلوغ نمی‌شد. صدای کتایون دیگر در نمی‌آمد. تا مرا دید دستش را به سویم دراز کرد، به سویش رفتم و او خود را از آغوش خاله‌اش در آورده و در آغوشم انداخت و آرام گریه می‌کرد و می‌گفت: دیدی پری که زور خدا به بقیه نمی‌رسد و فقط به سراغ آدم‌های بدبخت و بیچاره می‌یاد، مگه ما توی دنیا چه قدر کس و کار داریم؟ مادرمون رو که قبلاً از مون گرفته بود دیگه چرا بابا رو گرفت؟ انشاء... سایه پدر و مادر از سرت کم نشه نمی‌دونی یتیمی چه دردی. بیچاره هنوز نمی‌دانست که من خیلی پیشتر از او فهمیده‌ام که یتیمی چه دردی است. نمی‌دانستم برای دلداریش چه بگویم، اصلاً آدم این لحظات نیستم. اما وقتی زری آمد خیالم راحت شد چون او راحت از پس این کار برمی‌آمد و در حالی که شقیقه‌ی او را می‌بوسید آرام با او حرف می‌زد و مانع از ادامه‌ی کفر گویی‌هایش می‌شد. در آخر مراسم ختم بود که باز کتایون از حال رفت فریاد می‌گوید که نباید مانع گریه و زاری کسی که عزیزی را از دست داده شد. الان هم فقط بغض کرده بودم و چشمانم قصد گریستن نداشت. کتایون را به گوشه‌ی خلوتی بردیم تا کمی حالش بهتر شد. ساعت پنج شده و تقریباً مسجد از افراد غریبه خالی بود. تنها در میان اقوام آن‌ها من و زری غریبه بودیم. کتایون سوار بر ماشین داییش شد و رفت. کسی زری را صدا زد. برگشتیم. عمو عبداله‌اش سوار بروانش شد. زری جلو رفت و سلام کرد. عمویش علت آمدن به این جا را از او پرسید که او مختصراً توضیح داد. عمویش گفت: بیا سوار شو تا برسونت. زری از همان فاصله برایم دست تکان داد و سوار شد و رفت. می‌دانستم قلباً از این که مرا تنها رها کرده راضی نبود اما این را هم می‌دانستم که در خانواده‌ی حجتی کسی نمی‌تواند به حاج عبداله نه بگوید حتی بابت چنین مسئله‌ی ساده‌ای.

او هم رفت پری، حالا علی ماند و حوضش. آرام به سوی خیابان راه افتادم،

مسجد در کوچه‌ای طویل قرار داشت که به خیابان اصلی راه داشت. بر روی درختان برگ‌های سبز و روشن نشسته بود و بهار با تمام زیبایی‌اش در گوشه و کنار این شهر دود گرفته‌ی خاکستری دیده می‌شد. نگاهم به شاخه‌ی تردی بود که از زیر سنگ نمای خانه‌ای در پیاده‌رو نشسته بود. پا به خیابان نهادم، تا ایستگاه مینی بوس تقریباً چهار صد پانصد متری فاصله داشتم. به آدم‌ها می‌نگریستم و به این‌که تفاوت از این‌که در کنارشان مراسم ختم انسانی، آن‌هم در همین نزدیکی برپاست به راه خود ادامه می‌دهند؛ چرا مزخرف می‌گویی پری؟! یعنی چه کاری از دستشان برمی‌آید؟ در این مسجد شاید هفته‌ای چهار الی پنج مجلس ختم برگزار می‌شود، نمی‌توانند که تمام مدت غمباد بگیرند و دست از زندگی بشویند. به چهره‌ی تک‌تکشان می‌نگریستم، تحرک و شادی در چهره‌ی آن‌ها دیده می‌شد هرچند که شاید فقط ظاهرشان شاد باشد. دوست داشتم نیمی از عمرم را بدهم و اکنون به جای آن دختر بچه‌ی پنج ساله‌ی درون کفش فروشی باشم... صدای بوق ماشینی مرا از عالم خود در آورد، چون در گوشه خیابان راه می‌رفتم راننده‌ها گمان می‌کنند که می‌خواهم سوار تاکسی بشوم و برای همین بوق می‌زنند. برای راحت شدن از شر این بوق‌ها می‌خواستم به پیاده‌رو بروم که باز بوق زد. برگشتم که چیزی بگویم و یا اشاره کنم که برود که در جا خشکم زد. ماشین کنارم پارک کرد و راننده‌اش پیاده شد و گفت: سوار شید برسو نم‌تون. جا خورده بودم، منتظر دیدن او نبودم. با تعجب گفتم: آقای سرفراز شما این‌جا چه کار می‌کنید؟!!

— ببخشید که یادم نبود برای رفتن به مجلس ختم پدر یکی از همکارانم باید قبلش جار می‌زدم.

نمی‌توانست مثل آدم جواب بدهد که او هم به مسجد آمده است؟ به یاد خبرچینی او و ماجرای کیبرد سوخته افتادم و رویم را برگرداندم. گفت: خانم بهرامی با شما بودم، سوار شید برسو نم‌تون.

حتی برای ادای ادب نگفتم «خواهش می‌کنم» یا حتی «بفرمایید سوار شید». دستور می‌داد، همه جا و همیشه دستور می‌داد، چیزی جز امر و نهی در زندگی نیاموخته. اعتنائی نکردم. فهمیدم که عصبانی شد، خوب نیست آدم این قدر زود

از کوره در برود. در ماشین را بست. فقط کافی بود که سه قدم بلند بردارد تا به من برسد. مقابلم ایستاد، گره در ابرویش بود و گفت: خانم بهرامی شنیدید؟
سرم را بلند کردم و به چشمان میشی و گره ابرویش نگریستم و گفتم: شنیدم.
— پس سوار شوید.

— آقای سرفراز خوب به اطرافتون نگاه کردید؟ این جا خیابونه، نه اداره که این طور به من دستور می‌دید، این جا خیابونه و همه‌ی ما عابر، یکی چون من پیاده است و یکی چون شما سواره، این جا نه شما رییسید و نه من مرئوس، از رییس و رییس بازی هم خبری نیست، اگه اونجا هرچی می‌گید می‌گم چشم دلیل نمی‌شه این جا هم بگم، شما هنوز یاد نگرفتید که این طور با یه خانم حرف نمی‌زنند.

عصبانیش کرده بودم، به درک! تا یادش بماند که این قدر خبرچینی مرا نزد احمد نکند. حواسم نبود و لیوان آب روی کیبرد ریخت و سوخت، مگر نه این که آن لحظه مرا متهم به اهمال و کوتاهی کرد؟ مگر نه این که مرا جریمه کرد که عینا خسارتش را پردازم؟ مگر نه این که در کنار آن همه نکوهش و جریمه، یکروز اضافه کاری ام را هم کم کرد؟ پس چرا دیگر به احمد گزارش داد؟ این به آن در. پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست و گفت: ببخشید چه طور با یه خانم حرف می‌زنند؟

از این که این همه جرأت یافته و سر به سرش می‌گذاشتم لذت می‌بردم، گفتم: می‌گن که خواهش می‌کنم بفرمایید سوار شوید برسو نمتون.

دست چپش را که تازه از گچ در آمده بود به کمر زد و کتش کناری رفت و با عصبانیت رویش را سمت راست کرد و با دست دیگرش چنگی میان موهایش فرو برد و گفت: خواهش می‌کنم بفرمایید سوار شوید برسو نمتون.

لبخند پیروزمندانه‌ای بر لبم نشست، گفتم: چرا باید شما منو برسو کنید؟ چه دلیلی داره؟

عصبانیتش برایم لذت بخش بود. باید خودم را به فریبا نشان بدهم، شاید سادیسم دارم و خودم نمی‌دانم. به صورتم نگریست و گفت: کلمه‌ی احساس مسئولیت براتون آشناست؟

— احساس مسئولیت در قبال چی؟

عصبانی گوشه‌ی لبش را جوید و گفت: لاله‌الا...، دوست دارید اون روی من بالا بیاد؟ برید سوار شید و این قدر کل کل نکنید.

اما من قصد نداشتم از رو بروم و کوتاه بیایم، خونسردی‌ام برای خودم هم جالب بود گفتم: نگفتید احساس مسئولیت در قبال چی؟

گران در چشمم نظری انداخت و گفت: در قبال خواهر احمد، در قبال یکی از اقوام سببی، در قبال یه موجود احمق.

اگر انتظار داشت که کلمه‌ی آخرش عصبانی‌ام کند انتظار بیهوده‌ای بود، من تصمیم گرفته بودم که فقط من او را عصبانی کنم و خود عصبانی نشوم. لبخند مضحکی بر لب نشاندم و گفتم: آقای سرفراز همون دوستتون که اگه من آب بخورم دو دقیقه بعد کف دستش می‌ذارید ازم خواسته که فقط با مینی بوس برگردم و نه چیز دیگه‌ای.

و از کنارش رد شدم و به‌سوی ایستگاه مینی بوس که اکنون زیاد دور نبود رفتم که گفت: من چی کف دست برادرتون گذاشتم؟

مینی بوس پر شده و قصد حرکت داشت. برگشتم و به‌او گفتم: ماجرای کیبرد رو که فراموش نکردید؟

سوار شدم و مینی بوس راه افتاد.

مینی بوس شلوغ بود و جایی برای نشستن نداشت بدتر از آن هم این که یکی دو مسافر دیگه هم میان راه سوار کرد. همه در هم لولیده بودند و نمی‌شد نفس کشید، هوای ماشین هم دم کرده و بوی سیر و بوی گند عرق و یکی دو ادکلن شیرین در هم شده و حالت خفقان‌آوری ایجاد کرده بود. تک صندلی‌ای را گرفته بودم که با هرنیش ترمزی نقش زمین نشوم و روی این و آن نیفتم و نگاهم از شیشه به بیرون بود. آفتاب عصر بهاری هنوز در سینه‌ی آسمان لمیده و تا یکی دو ساعت دیگه هم قصد رفتن نداشت. چه قدر دلم برای ماشین فسقلی خودم تنگ شده است، اگر بود این دردسرها را هم نداشتم. خدا را شکر که فردا آن‌ها از سفر برمی‌گشتند. در همین فکر بودم که ناگهان احساس کردم کسی پهلویم را لمس کرد، گویا الکتریسته از تنم رد کرده باشند، فوری خودم را کنار کشیدم که

متوجه مردی حداقل سی و پنج ساله شدم که با دندان‌های زردش به‌رویم لبخند زشتی زد، اما بدتر از آن این بود که مردی هم که بر روی تک صندلی نشسته بود به‌رویم خندید، به‌گمانم با هم بودند. آن‌قدر مینی بوس شلوغ بود که کسی متوجه او نمی‌شد و هرکاری می‌توانست بکند. باز دستش را به‌سویم آورد، نه‌راه پیش داشتم و نه‌راه پس، دهان باز کردم که به‌راننده بگویم که نگهدارد که کسی میج دست‌م را گرفت و او را عقب کشید. متعجب به‌او نگریستم، کی سوار شده بود که من نفهمیده بودم؟! از کنار آن مرد گذشت و مابین من و او ایستاد و هم‌زمان راننده نیش ترمزی زد و متوجهی آرنج او شدم که محکم در شکم‌م فرو رفت و بلند گفت: ممنون پیاده می‌شن.

کمی جلوتر راننده ایستاد. منتظر بودم که از من بخواهد پیاده شوم اما برعکس، دست مردی را که بر تک صندلی نشسته بود گرفت و از سر جایش بلندش کرد و ابتدا با سر به‌من اشاره کرد که سر جای او بنشینم و سپس طوری به‌آن دو مرد فهماند که چه کسی قرار است پیاده شود و هر دو پیاده شدند. متعجب سرم را بلند کردم و به‌گریه‌ی ابروی او نگریستم. مینی بوس راه افتاد، او در حالی که سرش را خم کرده بود که به‌سقف نخورد دستش را بر تکیه‌گاه پشت‌نهاد و به‌بیرون خیره شده بود. کاش کتابی در وضعیتی بود که می‌شد این ماجرا را برایش تعریف کرد، حتماً مثل من شاخ در می‌آورد. اما از اتفاقی که جلوی چشم او افتاده بود شرم‌منده بودم، شاید اگر قبل از آن نخواست به‌من برساند اکنون این‌قدر معذب نبودم. مینی بوس کمی خلوت شد، دو صندلی هم‌الآن خالی بود منتظر بودم که بنشینند اما او هم چنان ترجیح می‌داد که سر پا بایستد. سر خیابان از راننده خواست که نگه دارد. برخاستم، او کرایه را حساب کرد و پیاده شدیم. نمی‌دانستم چگونه از او تشکر کنم، هم‌چنان ایستاده بود، مینی بوس حرکت کرد اما او نه. نمی‌دانستم بروم یا بمانم، دوست نداشتم کسی مرا همراه مرد غریبه‌ای ببیند، خوبیت نداشت. گفتم: ممنون آقای سرفراز پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست و گفت: کم‌کم داشتم ازتون ناامید می‌شدم. فکر نمی‌کردم تشکر کردن هم بلد باشید.

بین کی چه می‌گوید؟! تا به‌حال به‌یاد ندارم که خودش در اداره هرگز از کی

تشکر کرده باشد.

خونسرد گفتم: با این حال ممنون و خدا حافظ.

کمی از او دور شدم، نکند ماجرای مینی بوس را به احمد بگویند، خشکم زد، حتماً تا احمد را ببیند کف دستش می‌گذارد. دوست نداشتم چنین مسئله‌ای بی‌اهمیتی ذهن احمد را مشغول کند. برگشتم، او داشت به سوی ابتدای خیابان می‌رفت. گفتم: آقای سرفراز.

ایستاد و با چند قدم سریع خودم را به او رساندم. سرخ شده بودم این را کاملاً می‌فهمیدم. سرم را به زیر انداختم و گفتم: ببخشید آقای سرفراز یه خواهشی ازتون داشتم.

با سردی گفت: بفرمایید.

— هرچی دلتون می‌خواد از من به احمد راپورت بدید اما خواهش می‌کنم... چه طور بگم؟

نمی‌دانستم چه بگویم. گفت: شما درباره‌ی من چی فکر کردید خانم بهرامی؟ اگه شما کیبرد رو خراب کردید به خودتون مربوطه نه برادرتون، شما منو با جارچی اشتباه گرفتید، من در اون مورد چیزی به برادرتون نگفتم، در این مورد هم نمی‌گم، اگه به حافظه‌تون فشار بیارید یادتون می‌یاد که اون موقع جز من و شما خانم زمانی هم حضور داشت و شیشه رو تمیز می‌کرد، چرا شکتون متوجه ایشون نشد؟

با تعجب سرم را بلند کردم و به صورت او نگریستم، راست می‌گفت. بی‌هیچ کلام دیگری، حتی خدا حافظی برگشت و به سوی ابتدای خیابان راه افتاد. در وسط راه کتش را نیز از تن در آورد و بر روی دست انداخت. پری تو چه قدر احمقی! این همه بد حرف زدن فقط به خاطر این بود که فکر می‌کردی او گزارش کارهای تو را به احمد می‌داده! اما بد جور دماغت سوخت؛ بویش حتی از بوی نیمرو دودی هم بدتر است، تا تو باشی که کلاهت را یکطرفه قاضی نکنی.

فصل هشتم

گهگاه میزان قند خون خانم آقایی می افتد به خاطر همین همیشه با خورد شکلات دارد، زن مهربان و فهمیده‌ای است هرگاه با مشکلی مواجه می‌شوم به کمک می‌آید. در این مدت به یاد ندارم گزکی به دست آقای سرفراز داده باشد که از او سرزنش بشنود و یا احتمالاً برایش کسر کار بزند در حالی که غیرممکن است که من هر هفته نصف روز کسر کار نداشته باشم، می‌دانم اگر کارمندان از او نمی‌ترسیدند به او لقب آقای کسر کاری می‌دادند اما خواهی نخواهی همه به نوعی از او حساب می‌برند، چه وقتی خود حضور دارد و چه ندارد... پاکتی در میان پاکت‌ها بود که به انگلیسی بر آن نوشته بود برخی کلمات را می‌توانستم ترجمه کنم ولی نه به طور کامل، برخاستم و به سوی اتاق او رفتم یک ضربه بردم و گفتم: بفرمایید.

وارد شدم مثل همیشه سرش روی میز خم شده و تند تند بر برگه‌ای با همان خودنویس نقره‌ای اش مشغول نوشتن بود. گفتم: آقای سرفراز این پاکت از طرف یه مؤسسه خارجی رسیده.

بدون این که سرش را بلند کند. گفت: بذارید روی میز. گذاشتم و به سوی در رفتم صدایم کرد. چند لحظه‌ای طول کشید تا پرونده را بست و سر خودنویسش را بست و سرش را بلند کرد و گفت: شما عینکی بودید؟

تازه متوجه عینکم شد هیچ گاه در محل کار از آن استفاده نمی‌کردم فقط شب‌ها موقع درس خواندن آن را برچشم می‌گذاشتم. گفتم: بله مدتی می‌شه که

پزشک تجویز کرده.

پایش را بر روی پا نهاد و گفت: بیاین این جا.

به سوی میز او رفتم و چند پرونده از میان پرونده های روی میز در آورد و صفحه هایی را باز کرد و روی میز گذاشت و گفت: حالا نگاه کنید.

دور برخی از اعداد و کلمات با خودکار قرمز خط کشیده بود. گفت: می بینید چه قدر اشتباه، دو سه نوشته شده شش نه، کلمه آحاد، آمار تایپ شده.

راست می گفت درون پرونده ها کلی خط خطی قرمز رنگ بود پرونده ها را بست و به صورتم نگریست سرم را پایین انداختم. گفت: خودتون بگید من چه کار کنم؟ باور کنید دیگه برای خود من هم مشکله که این همه براتون کسر کار بزنم حداقل ماهیانه ده هزار تومان بابت همین تویخ ها از حقوقتون کم می شه این دفعه خودتون بگید من چه کار کنم؟

سکوت کردم و هیچ نگفتم در حقیقت فهمیده بودم که اگر چیزی بگویم از کوره در می رود و حال که مقصر من بودم نمی خواستم این ریسک بزرگ را بکنم وقتی سکوتم را دید. گفت: می دونید که این جا اداره است، من ریسم، شما مرئوس، من دارای اختیار زیادی هستم اما شما یک منشی ساده، می تونم به راحتی اخراجتون کنم.

خیلی دوست داشتم بگویم هر غلطی دلش می خواهد بکند اما جرأتش را نیافتم چون که در این لحظه خلع سلاح بودم و او به تنهایی یک انبار مهمات. باز وقتی دید من جوابی نمی دهم. گفت: بفرمایید سر کارتتون اما عینک رو نمی دن که تماشااش کنید دیگه هم تکرار نشه. گفتم: چشم. به سوی در رفتم که گفت: خانم بهرامی چیز زیادی تا آخر سه ماه نمونده فقط یک ماه.

- بله می دونم.

بیرون آمدم و در را بستم خدا لعنتش کند که کاری جز ریختن قلب دیگران ندارد. باز همان لبخند گرم برای دلداری برب خانم آقای نشست، صدای غرغرهای او را شنیده بود. پشت میزم نشستم که کسی بر در کوبید و در باز شد هم من و هم خانم آقای به احترام آقای شکری برخاستیم و سلام کردیم پاسخ سلام ما را داد و تعارف کرد که بنشینیم و بر در اتاق معاون کوبید و وارد شد. نمی دانم

چرا یک لحظه به یاد کارتون کلانتر و معاون افتادم و خواهی نخواهی لبخند این قیاس بر روی لبم نشست که خانم آقایی هم متوجه شد. چند لحظه بعد هم آقای شکری را بدرقه کرد و تا به اتاق خود بازگشت کتاب زبان را باز کردم و مشغول خواندن شدم. خانم آقایی گفت: می‌تونم بپرسم که مشکل تو با مهندس چیه؟ با لبخند گفتم: مشکل من؟! ... من که مشکلی ندارم.

— اما من فهمیدم از این‌که اون رو عصبانی کنی لذت می‌بری.
خندیدم و گفتم: شما هم فهمیدید، نمی‌دونم چرا اما از قدیم گفتن کرم از خود درخته. راستش من از آدم‌های از خود راضی اصلاً خوشم نمی‌یاد از این آدم‌هایی که راه می‌رن به خودشون می‌گن ممنونم متشکرم. آقای سرفراز هم از اون آدم‌های از خود متشکره.

— نه اینجوری‌ها هم که شما می‌گید نیست آدم خوبیه فکر کنم فقط در اداره اخلاقش این‌طور باشه. درستش هم همین‌ه باید کاری کنه که دیگران ازش حساب ببرند وگرنه در اداره‌ای به این بزرگی سنگ رو سنگ بند نمی‌شه.
— حق دارید برای شما تا حالا کسر کار نزده.

لبخندی زد و خواست چیزی بگوید که کسی برادر کوبید و وارد شد. منشی آقای سوسنگردی بود و با او کار داشت. زیر چشمی به خانم آقایی نگریستم بیچاره خبر نداشت که رفتار او در بیرون از محل کار هم با محل کار زیاد توفیری نمی‌کند آسمانش همیشه و همه جا یه رنگ بود. اما این همه طرفداری از او برایم جالب بود. لحظه‌ای چشم را بستم و عنان عقل را به دست تخیل سپردم به گمانم تنها کسی که تا به حال کسر کار نگرفته است اوست، حتماً دلیل خاصی دارد وگرنه هرکس بالاخره اشتباهی می‌کند و غیرممکن است که آقای سرفراز نتوانسته باشد از او اشکالی بگیرد پس حتماً خبرهایی هست. یک چشم را باز کردم و به او نگریستم، حدوداً سی سال دارد حالا یکی دو سال کمتر یا بیشتر شاید زیاد زیبا نباشد اما قیافه‌اش بدک هم نیست، پاشنه‌ی بلند کفشش برقد کوتاهش صحنه می‌گذارد. چشم را دوباره بستم، نهایتاً دو سه سال از مهندس سرفراز بزرگتر است که آن هم ایرادی ندارد مهم تفاهم است. اما خانم آقایی از مرحوم شوهر سابقش یک پسر هشت ساله دارد. آخ بیچاره پسر خانم آقایی چه

روزگار سیاهی خواهد داشت. اما نه، فکر نکنم آقای سرفراز در حق بچه یتیم ظلم بکند. درست است که حتماً به پسر خانم آقای قول‌هایی می‌دهد و نمی‌تواند سر آن بماند اما فکر نکنم اذیتش بکند... صدای خود معاون مرا از عالم تخیل بیرون آورد که می‌گفت: خانم بهرامی اعتراف می‌کنم که در مقابل شما کم آوردم فکر نکنم تنبیه یا تشویق هیچ کدام روی شما اثری داشته باشد. خانم بهرامی شما اگر در گذشته خطایی می‌کردید چه‌طور تنبیه می‌شدید؟

باتعجب به او نگریستم و گفتم: یعنی چی؟
خیلی جدی حرف می‌زد. گفت: مثلاً دوران مدرسه چه‌طور تنبیه می‌شدید؟
- من همیشه شاگرد منظمی بودم تنبیهی تو کار نبوده.

پوزخندی زد و گفت: مشیت نشانه خروار است به گمانم معلم‌ها تون درست شما رو نمی‌شناختند، از الان تا فردا صبح اول وقت اداری فرصت دارید که دو هزار دفعه بنویسید این جا اداره است شما رییس هستید و من مرئوس.
کم مانده بود شاخ در بیاورم، باتعجب داد زدم و گفتم: چی؟!
- شنیدید.

- شوخی می‌کنید.
خانم آقای دیگر دست از کار کشیده بود و به کار او می‌خندید. گره‌ای در ابرو انداخت و گفت: به نظر می‌یاد شوخی می‌کنم؟
عاجزانه گفتم: نه.

- شاید این تنبیه کار ساز باشد اگر جواب نداد مجبورم به فکر دیگه‌ای بکنم.
آنگاه به سوی اتاق خود رفت و در را بست. حالا خانم آقای به وضوح می‌خندید. صندلی را درست کردم و نشستم. با خنده گفتم: چرا ابروها تون همه؟

- تو رو خدا به کسی چیزی نگیدها تو شرکت همه برام دست می‌گیرند که من قراره مثل شاگرد مدرسه‌ها جریمه بنویسم.
بیشتر خندید. زیر لب گفتم: بخند وقتی پسر تو جریمه کرد که پنج هزار بار بنویسه این جا خونه منه و من هم فقط پدرت هستم اون وقت نوبت خندیدن من خواهد بود.



صدای تلفن برخاست، گوشی را برداشتم. گفت: خانم بهرامی پرونده خانم هدایتی رو برام بیارید.

قلبم ریخت امروز دوشنبه است و هنوز کتابیون به سر کار نیامده. سه روز هم از مرخصی‌اش گذشته است خواستم برایش باز مرخصی رد کنم که قبول نکرد و گفت باید خودش بیاید. حتماً نقشه شومی برای کتابیون دارد. پرونده‌ی کتابیون را با ترس و دلهره از کارگزینی گرفته و به‌سوی اتاق او بردم و آن را همان‌طور که اشاره کرده بود روی میز گذاشتم. خواستم چیزی بگویم که پشیمان شدم. به‌سوی در برگشتم که گفت: صبر کنید.

همان‌جا کنار در ایستادم. پرونده را برداشت چیزی نوشت و ضمیمه‌ی آن کرد و برپرونده دیگری گذاشت و گفت: این‌ها رو برای تسویه بفرستید امور مالی.

برق از سرم پرید. یعنی تمام شد. گفت: نشنیدید خانم بهرامی؟
باتعجب پرونده کتابیون را برداشتم و آن را باز کردم حدسم درست بود
باتعجب گفتم: چرا این‌کار رو کردید آقای سرفراز؟

— شما فقط کاری که ازتون خواسته شد انجام بدید و چیزی نپرسید.
عصبانیت داشت جای تعجب را می‌گرفت. گفتم: یعنی چی نپرسم، شما خیلی راحت حکم به عزل و نصب دیگران می‌دید بدون این‌که فکر کنید.
— آیا باید خدمت حضرت عالی توضیح بدم.

— اما من توضیح می‌خوام.
کم کم از دخالت نابه‌جای من داشت عصبانی می‌شد. گفت: شما متوجه هستید که الآن کی داره از کی توضیح می‌خواد. مثل این‌که یادتون رفته این‌جا اداره است؛ من ریسم و شما مرئوس، این‌جا دیگه خیابون نیست می‌فهمید خانم بهرامی این‌جا اداره است قانون و ضوابط خاص خودش رو داره.

— اما این‌که نشد. نه تنها من و شما، همه‌ی اداره می‌دونند که خانم هدایتی تازه پدرشو از دست دادن به‌خاطر همین....

وسط حرفم پرید و گفت: خانم بهرامی! می‌گم این‌جا اداره است همه‌ی ما مشکلات مخصوص به‌خودمون رو داریم اما این دلیل نمی‌شه که قانون و

مقررات رو زیر پا بذاریم. من هم قبول دارم که پدر ایشون فوت کرده؛ از چهارشنبه دو هفته پیش ایشون مرخصی گرفتند روز شنبه باید سرکار می‌اومدند....

این بار نوبت من بود که وسط حرفش بپریم گفتم: شما درک نمی‌کنید. با عصبانیت گفت: من اگر درک نمی‌کردم همون روز شنبه ایشون رو اخراج می‌کردم.

عصبانی شده بودم؛ گفتم: شما بویی از انسانیت نبرده‌اید آقای سرفراز؛ حالا بر فرض سه روز نه یک هفته هم خانم هدایتی سرکار نیومدند پای مملکت و اداره به خاطر یک هفته نمی‌لنگه که....

در حرفم پرید و گفت: اگه ایشون سه روز نیاں فردا شما دو روز نمیاین؛ پس فردا نوبت سو می‌خواهد بود تا وقتی افراد مثل شما فکر می‌کنند این مملکت فقط در جا می‌زنه و پیشرفت نمی‌کنه.

صدایم بیشتر شبیه فریاد بود، گفتم: وسط حرفم نپرید آقای معاون شما اصلاً به فکر وضعیت روحی کارمندانتون نیستید اگه پدر خودتون خدای نکرده فوت کرده بود در ظرف ده روز روحیه سرکار او مدن داشتید؟ برای شما متأسفم که فقط یک بعد مسأله رو می‌بینید و تا این حد تک بعدی هستید بیشتر از شما برای برادرم متأسفم. هرچه بیشتر رفتارهای شما رو می‌بینم بیشتر پی می‌برم که احمد در انتخاب دوست چه قدر اشتباه کرده، شما همه چیز رو فقط در کار می‌بینید و بس، امیدوارم به روز خانم هدایتی نیفتید اما اگر افتادید یادتون بیاد که چه طور بیخود و بی‌جهت تنها به دلیل این که احساسات کسی رو درک نمی‌کردید اخراجش کردید، کار قحط نیست روزی رسون هم خداست نه شما، اگه رزق خانم هدایتی رو از این جا می‌برید جای دیگه خدا می‌رسونه فقط فردای قیامت شما می‌مونید و رو سیاهی.

بیرون آمدم و در را محکم بستم. به درک که اخراجم می‌کند. فکر می‌کند کیست که خدا را بنده نیست. پرونده را به امور مالی بردم کاش آقا بزرگ را ندیده بودم وگرنه دعا می‌کردم که تا آخر هفته خودش هم سیاهپوش پدرش بشود. پرونده را به دفتر امور مالی سپردم و بیرون آمدم و به اتاق برگشتم متوجه خانم

آقای بودم که زیر چشمی به من می‌نگریست بغض گلویم را چنگ می‌زد. نه، تو نباید گریه کنی پری، مبادا این آدم مغرور اشک‌هایت را ببیند و اشک‌هایت را بر دیگر افتخارات خود اضافه کند. ساعت ده دقیقه به چهار بود. با عصبانیت گوشه‌ی ناخنم را می‌جویدم که در اتاقش را باز کرد و بیرون رفت. امیدوارم اگر از پله‌ها پایین می‌روی پایت لیز بخورد و تا طبقه همکف غلتان پایین بروی و جا به جا به کما بروی؛ امیدوارم اگر سوار آسانسور می‌شوی یا برق برود آن قدر آن‌تر بمانی که بمیری یا تسمه آسانسور پاره بشود و تا زیر زمین و پارکینگ سقوط کنی در حالی که استخوان‌هایت له و لورده شده است جنازه‌ات را بیرون بکشند. امیدوارم... نمی‌دانم، فقط امیدوارم تقاص تمام کارهایت را پس بدهی. وسایلم را جمع و جور کردم. تا ساعت چهار چندان نمانده است. کتاب و عینکم را درون کیف گذاشتم؛ کامپیوتر را خاموش کردم و در حال تر و تمیز کردن میزم بودم که در باز شد و هم‌زمان صدای زنگ ساعت چهار برخاست. خانم آقای گفت: آقای مهندس می‌تونیم بریم.

— شما بله بفرمایید.

خانم آقای چادرش را برسر انداخت. نمی‌خواستم مثل او اجازه برای رفتن بگیرم کیفم را برشانه انداختم که گفت: خانم بهرامی چند لحظه صبر کنید. با ناراحتی کیفم را روی میز گذاشته و سر جایم نشستم. خانم آقای بیرون رفت و آقای سرفراز در را پشت سر او تا نیمه بست و به سوی میز آمد. صدای هیاهو هم خوابید. هردو دستش را روی میز گذاشت و گفت: خانم بهرامی حواستون باشه این جا شما کی هستید و من کی هستم. پوزخندی زدم و گفتم: بله حواسم هست شما رئیسید و بنده یک منشی جزء.

— من به هیچ کس چه شما چه هر کس دیگه‌ای اجازه‌ی این گستاخی رو نمی‌دم که سر من داد بزنه.

سر، را بلند کردم و برنگاه عصبانی او چشم دوختم و گفتم: یادم نمی‌یاد از شما اجازه گرفته باشم.

— شما با این طرز حرف زدن‌تون روز به روز بیشتر از قبل دارید پروندگی

خودتون رو سیاه می‌کنید.
برخاستم و گفتم: من رو از اخراج کردن نترسونید آقای سرفراز نهایتاً من هم یکی مثل بقیه.

پوزخندی برگوشه‌ی لبش نشست و گفت: شما دریاره‌ی من چی فکر می‌کنید آیا فکر می‌کنید که من یک رباط هستم... اشتباه می‌کنید شما تصویر زشت و غلطی از من در ذهن خودتون درست کردید.

- تصویر شما به اندازه‌ی کافی زشت و مُعَوَج هست.

- سعی کنید بهتر با مقام بالاتر از خودتون حرف بزنید.

- بلد نیستم جلوی مقام بالاتر خودم رو به‌موش مردگی بزنم.

- عیب نداره یاد می‌گیرید شما باید خیلی چیزهایی که تا حالا یاد نگرفتید یاد بگیرید اولین چیز هم اینه که یک طرفه کلاهتون رو قاضی نکنید.

کیفم را برداشتم و گفتم: متأسفم آقای سرفراز که وقت یکی به‌دو کردن با شمارو ندارم و باید برم.

به‌سوی در رفتم و در همان‌حال گفتم: اگه حکم اخراجم رو زودتر اطلاع بدید این آمادگی رو دارم که از فردا دیگه نیام.

چند قدم بلند برداشت و دستش را جلوی در سد کرد گفت: نخیر بنده به‌این راحتی شما رو اخراج نمی‌کنم زمانی اخراج می‌کنم که بفهمم خیلی چیزها از این‌جا یاد گرفتید از جمله بلند نکردن صدا روی ریستون و همین‌طور این‌که دیگران رو راحت به‌تک بعدی بودن متهم نکنید، در مورد خانم هدایتی من حسن نیتم رو نشون دادم.

برگه‌ای از جیب در آورد قبل از این‌که بفهمم چیست آن را تکه تکه کرد و گفت: به‌خانم هدایتی بگید اگر شنبه سرکار نیومد بره امور مالی، این سه روز به‌خاطر خودشون و سه روز دیگرش رو به‌خاطر شما مرخصی حساب می‌کنم امیدوارم بفهمید به‌خاطر نشون دادن حسن رفتارم در وظیفه‌شناسی اداری‌ام چه اشتباه بزرگی رو مرتکب شدم اولین قدم رو من برای تغییر رفتار شما برداشتم بقیه‌اش به‌خودتون مربوطه.

باتعجب گفتم: یعنی اخراجش نکردید؟

— فعلاً نه، اما شما که این‌طور دم از عدالت می‌زنید سؤالی ازتون دارم، اگه به‌جای دوستون هرکس دیگه‌ای بود این‌طور ازش طرفداری می‌کردید؟
سرم را پایین انداختم، چون جوابی نداشتم می‌توانستم حدس بزنم پوزخندی بر لبش نشسته. گفت: این اون عدالتیه که شما ازش دم می‌زنید؟! باز هم من که تا دیروز همه رو به‌یک چشم می‌دیدم، بفرمایید برید.
آنگاه دستش را از روی میز برداشت. از در بیرون آمدم، اما نه، اشتباه کردم، باید تشکر کنم. برادر کویدم وسط سالن بود که برگشت. گفتم: آقای سرفراز ممنونم.

عصبانی بود، می‌توانستم حدس بزنم که بیشتر از دست خودش عصبانی بود تا من. که چرا حرف یک دختر بچه‌ی لوس و نر را گوش کرده، گفت: امیدوارم دیگه تکرار نشه.

— مطمئن باشید فعلاً خدا حافظ.

— خدا حافظ.

به‌سوی در اتاقش رفت که ناگهان برگشت و گفت: راستی خانم بهرامی فردا اول صبح منتظر جریمه‌هاتون هستم.

لبخند بر لبم نشست و گفتم: چشم به‌جای دو هزار تا سه هزار تا می‌نویسم ممنونم آقای مهندس.

در را بستم و از این‌که کتایون اخراج نشد پشت در بشکنی زدم و به‌سوی پله‌ها رفتم.

از نرده‌ها خم شدم و گفتم: هنوز اونجایی امین؟

به‌لبه‌ی ایوان نزدیک شد و گفت: آره سوییچ رو پرت کن.

سوییچ را پرت کردم. در هوا قاپید. گفتم: دروازه‌بان خوبی می‌شدی اگه به‌جای نیروی هوایی می‌رفتی سراغ فوتبال.

— قربانت کامی جون، خدا رو شکر که نمردیم و دیدیم که کسی هم پیدا شد و استعدادهای ناشناخته‌ی ما رو کشف کرد.

از پله‌ها به‌سرعت پایین رفت. صاف ایستادم و به‌تنم کش و قوسی دادم و

هوای صبح بهاری را به ریه هایم فرو دادم. شاخه ها در هم پیچیده و گره خورده است صدای یک مشت پرنده که گویا جلسه مهمی دارند از لابه لای این شاخه های سبز به گوش می رسید. و بعد از آن صدای کمانچه ی پنبه زن که از خانه ی آقای مجتهد برمی خاست و صدای شرشر فواره ی کوچک حوض هم به صدای پرنده ها اضافه شده بود. خدا را شکر که اکبر دست به ترکیب ظاهری حوض آبی رنگ نزد و به باغچه تبدیلش نکرد، این همه گل و گیاه در این حیاط است دیگر چرا این حوض زیبا را از بین ببرد. صدای خنده و هیاهوی ندا و پریسا از زیر زمین به گوش می رسید. متوجه شدم که امین در پارکینگ را مدتی است که باز کرده اما برای بیرون بردن ماشین باز نگشته و در کوچه است. به اتاق برگشتم. متوجه عمه صفورا شدم که با در لوله بخاری که به دیوار چسبیده است ور می رود. با تعجب گفتم: عمه داری چه کار می کنی؟!

— همین جا گذاشتمش.

— چی رو؟

— بیا نرگس در این رو باز کن.

کمکش کردم که تا مسیر خروجی دود بخاری را باز کند، وقتی که باز کرد. کم مانده بود شاخ در بیاورم این جا چه خبر است! از نخود و کشمش گرفته تا دو تومانی قبل از انقلاب این چیزها را کی این جا پنهان کرده بوده، علم! با تهدید انگشتش را به طرف من نشانه رفت و گفت: اگه چیزی بدزدی گیست رو می برم دختره ی گیس بریده.

— من غلط بکنم که چیزی بدزدم.

از اتاق بیرون آمدم. نادر و نسرین را دیدم که به سراغ کامپیوتر امین رفته اند. یک هفته بیشتر نیست که امین این کامپیوتر را خریده است و در زمانی که خودش نیست قدغن کرده است که کسی سراغ آن برود. با تعجب گفتم: نادر داری چه کار می کنی؟

— کوری نمی بینی.

نسرین آرام به پهلوی نادر زد و گفت: اگه این ما رو لو نداد، ببین کی گفتم. نادر دستی به صورتش کشید و گفت: کامی جون، به جون عزیزت که من

باشم تو رو به ریش و سبیلم قسم که به امین نگي به زحمت تو نستم پسوردش رو کشف کنم.

صدای امین را شنیدیم که می گفت: تو غلط بیجا کردی.

و لنگه دمپایی بود که به سویش پرتاب شد نادر جا خالی داد و لنگه دمپایی محکم به نسرین خورد و نسرین هم در تلافی پس گردنی محکمی به نادر زد. از خنده ریشه رفتم. امین چند برگه برداشت و خودش کامپیوتر را روشن کرد و گفت: تو رو به مولا فقط خرابش نکنید کلی باید قسط بدم، سپس بیرون رفت. نسرین و نادر با خوشحالی پشت میز نشستند. رفتم پایین. صدای رعنا و اکبر را از اتاق می شنیدم. رعنا می گفت: پس چه کار می خوای بکنی این طوری که چکت برگشت می خوره.

اکبر گفت: اگه حاج عیسی چک رو خرج نکرده بود می شد بهش بگم سه روز بهم وقت بده. آخه سر رسید چک آقای حسینی که دست منه سه روز دیگه است نمی دونم چه کار کنم.

در اتاق باز بود. نگاهی به اکبر که کنار پنجره ایستاده بود انداختم. رعنا گفت: خب از آقا منصور بگیر شراکت در چنین مواقعی به درد می خوره دیگه.
- نه بابا بیچاره خودش فردا دو برابر من چک دست مردم داره.
- نمی دونم... راستی می خوای النگو هام رو....

اکبر برگشت و چپ چپ به او نگریست و رعنا ادامه نداد. اکبر گفت: فقط همین یک قلم مونده که طلا از دست زنم در بیارم خرج خودم بکنم.
رعنا گفت: خرج خودم دیگه چیه!

اکبر گفت: خودم یه فکری می کنم حالا می رم به حیاط برسم خدا بزرگه تو هم نمی خواد ناراحت باشی نهایتاً برگشت می خوره دنیا که به آخر نرسیده.
از اتاق بیرون آمد. گفتم: سلام داداش.

لبخند بر لبش نشست و گفت: به به سلام خانم خانما سایه ات سنگین شده دیگه یه سر هم به ما نمی زنی.

- اگه سر بزnm که سرم می شکنه.

- زبون دراز هم که شدی، چی شده نکنه زن داداش و داداشت اخلاقتو فاسد

کردن.

خندیدم و گفتم: فکر کنم غذاشون آلوده بود و ویروس گرفتم.

پرسید: با درس هات چه کار می کنی؟

- می خونم.

- دوست دارم امسال حتماً قبول بشی. خودت که می دونی به لحاظ درس و

کتاب تو امید اول خانواده ی بهرامی هستی... حالا برو روستی سر کن بیا

به حیاط. سر برهنه نیا. حیاط از خونه ی همسایه دید داره بیا تا یه کم باغبونی

بهت یاد بدم.

احترام نظامی گذاشتم و گفتم:

- چشم.

با لبخند بیرون رفت. رعنا کنار در ایستاده بود و با یک دنیا محبت خالصانه

به او می نگریست. گفتم: زن داداش، مشکل داداش اکبر چیه؟

لبخندی زد و گفت: هیچی چیز مهمی نیست به امید خدا حل می شه.

- بین زن داداش، شاید از دست من کمکی بریاد. من نزدیک دویست

تومان تو بانک پس انداز دارم گذاشتم که یک میلیون بشه تا بدهی ماشین پروین

رو بدم می تونم به داداش قرض بدم.

لبخند تلخی بر لبش نمایان شد و گفت: دویست تومان کجا و سه میلیون

کجا، اکبر نزدیک سه میلیون احتیاج داره.

- شاید داداش احمد داشته باشه.

- یه چیزی می گی ها! خودت خوب می دونی که احمد هنوز بابت خرج

عروسی و متفرقه زیر بار قرضه.

- اما اگه بفهمه حتماً کاری از دستش برمی یاد.

- نمی دونم شاید هم، اما اکبر حاضر نیست اون رو به فکر بندازه... اما به نظرم

تو درست می گی، به گمانم بهتره که باهاش درمییون بذاریم شاید تونست کاری

بکنه. تو برو تو حیاط سر اکبر رو گرم کن تا من یه زنگ به احمد بزنم.

روستری را برداشتم و حرکت کردم.

هم من و هم رعنا، می دانستیم که احمد در حال حاضر چنین پولی را در

اختیار ندارد. آن‌هم روز جمعه! اما برعکس آن‌چه که فکر می‌کردیم عصر به‌خانه آمد؛ فریبا و فرهاد نیز با او بودند. فرهاد پدرش را به‌کل فراموش کرده و مرتب یا در خانه‌ی فریباست یا خانه‌ی فرزانه. البته آقای دارینوش نیز خودش به‌این‌که بیشتر وقتش را با آقا بزرگ می‌گذراند راضی است در حقیقت آن دو مرد دنیا دیده او را از جمع خود بیرون کرده‌اند. احمد در فرصتی که به‌دست آمد با اکبر خلوت کرد و پول را به‌او داد. کم مانده بود اکبر از تعجب شاخ در بیاورد به‌وضوح شادی در چشمان رعنا موج می‌زد. اکبر هر چه تلاش کرد تا سر در بیاورد که احمد این پول را که از کی گرفته است نشد رعنا خیلی اصرار کرد که شام بمانند اما احمد قبول نکرد به‌من هم اشاره کرد که برخیزم. داد امین برخاست و گفت: احمد اگر کامی رو بیری ما سر به‌سرکی بذاریم؟

نادر هم در حالی که دهانش پر بود حرفش را با سر تایید کرد. گفتم: مگه من ملعبه دست شماها هستم برید بچه‌ها برید با همسن و سال خودتون بازی کنید. امین خندید و سرم را بوسید و گفت: به‌خدا وقتی که تو نیستی خیلی جات خالیه این امتحان رو زودتر پاس کن تا قال قضیه کنده بشه. احترام نظامی گذاشتم و گفتم: چشم.

با بقیه خداحافظی کردیم و به‌حیاط آمدیم. احمد پیشنهاد کرد همین‌جا بمانیم تا او ابتدا ماشین را به‌پمپ بنزین ببرد و بازگردد اکبر و امین هم پیش ما ایستاده بودند. خوب شد؛ این‌طور فرهاد نمی‌توانست یواشکی مرا و رانداز کند. رعنا عمه صفورا را به‌حمام برده بود. اگر یکروز عمه صفورا به‌حمام نرود زمین و زمان را به‌هم می‌دوزد. صدای تلفن برخاست. چند لحظه بعد نادر اکبر را صدا زد. اکبر معذرت خواهی کرد و از ما جدا شد. من و فریبا برلبه‌ی حوض نشسته و امین و فرهاد نیز کمی آن سوتر با هم مشغول صحبت بودند که نسرین با یک بغل برگه بیرون آمد و به‌فریبا گفت: زن عمو می‌شه این برگه‌ها رو به‌عمو بدید که برای من ترجمه کنه، زیاد نیست فقط بعضی از جاهاش برای تحقیقم لازمه.

امین با ورودش ساکت شده و به‌او می‌نگریست. فرهاد که متوجه آن‌ها بود به‌نسرین گفت: نسرین خانم بدید من براتون ترجمه کنم.

نسرین برگشت و با تعجب گفت: مگر شما می‌تونید... ترجمه انگلیسی رو

می‌گم؟

فرهاد با لبخند بادی به غبغب انداخت و گفت: منو دست کم گرفتید. گذشته از این من به اندازه‌ی احمد سرم شلوغ نیست فرصت بیشتری هم دارم. صدای زنگ برخاست. امین به‌سوی در رفت. فکر می‌کردیم احمد است اما برعکس، حسین و پروین بودند. نسرین به‌سوی فرهاد رفت و گفت: آخه بعضی جاهایی که باید ترجمه بشه علامت نزدم.

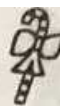
فرهاد دست در جیب کرد و گفت: می‌خوانین همین الان علامت بزنید. من و فریبا با پروین روبوسی کردیم اما چرا تمام حواسم متوجه آن دو تا بود؟ شاید به‌خاطر این‌که فرهاد این پیشنهاد را به‌این خاطر به‌نسرین داده بود که به‌من بفهماند او خیلی چیزها سرش می‌شود. پروین پرسید: چه‌طوری؟ - خوبم.

بعد رو به‌فریبا کرد و گفت: فریبا جون خوب شد خودت رو دیدم می‌خواستم زنگ بزنم که پس فردا شب خودت و احمد بیاین خونه ما.... نسرین رو به‌فرهاد کرد و گفت: این‌که نمی‌نویسه. فرهاد نگاهی به‌ماشین حسین انداخت و برایش از دور لبخندی زد و گفت: اگه تکونش بدید می‌نویسه. نسرین تکان داد و گفت: نه نمی‌نویسه.

فرهاد به‌او نگریست و گفت: خودنویس رو محکم‌تر تکون بدید جوهرش می‌یاد.

نسرین خودنویس را محکم تکان داد نه یک‌بار بلکه سه بار. بار سوم بود که جوهر نه تنها آمد بلکه برلباس سفید فرهاد پاشید. فرهاد یک قدم به‌عقب برداشت. لب‌هایم را برهم فشردم که نخندم. هیچ‌کس جز من متوجه آن دو نبود. نسرین برگونه‌اش کوبید و گفت: خاک به‌سرم... آقا فرهاد پاشید رو لباستون. فرهاد که کمی عصبانی شده بود گفت: چه خوب دیدید. نسرین خانم من تازه یک هفته نیست که این لباس رو خریده بودم.

نسرین سرش را پایین انداخت و گفت: تو رو خدا ببخشید. - چی رو ببخشم این‌که لباسم رو الکی الکی داغون کردید ببخشم.



عصبانی بود اما هنوز نفهمیده بود که با چه کسی حرف می‌زند. نسرین با عصبانیت گفت: نمی‌بخشید به درک که نمی‌بخشید چه کار کنم! یه خودنویس درست و حسابی داشته باشید تا این‌طور نشه.

فرهاد تازه به‌خود آمد و گفت: ببخشید نسرین خانم انگار یه کم تند رفتم. نسرین خیلی عصبانی شده بود و با تمام وجود سعی می‌کرد حرف ناب‌جایی به‌او نزند برگشت و به‌سوی پله‌ها رفت. فرهاد گفت: نسرین خانم بدید. نسرین روی پله اول رسیده بود گفت: چی رو؟ فرهاد به‌سویش رفت و گفت: برگه‌هاتون رو. نسرین گفت: احتیاجی نیست.

— ببخشید غلط کردم، حالا خوب شد. نسرین گوشه لبش را گزید و گفت: وا خدا نکنه، خاک بر سرم این چه حرفیه؟ فرهاد لب‌خندی زد و گفت: پس اگه قهر نیستید بدید براتون ترجمه کنم. نسرین برگه‌ها را به‌او داد و پس از خداحافظی از پله‌ها بالا رفت. به‌گمان هم او و هم فرهاد یادشان رفت که بعضی سطرها را باید علامت می‌زد این نسرین زاده شده است برای سوتی دادن همیشه دو قورت و نیمش هم باقی است. اگر به‌جای فرهاد دایش بود حالیش می‌کرد که یه من ماست چه‌قدر کره دارد. حیف که او نبود تا به‌نسرین کمی بخندم.

در اتاق را باز و زیر لب شروع به‌آواز خواندن کردم کمی به‌سر و وضع شلوغ و درهم میز رسیدم که ناگهان در اتاق معاون باز شد یک لحظه هول شدم و دستم به‌لیوان روی میز خورد و لیوان با صدای بلندی بر زمین افتاد و تکه تکه شد. ابتدا خوب به‌تکه‌های لیوان نگریست و بعد رو به‌من کرد و گفت: خانم بهرامی بیت‌الماله....

در حرفش پریدم و گفتم: ترسیدم آقای سرفراز. — معذرت می‌خوام، زنگ بزنید آقای هاشمی زود با آمار و ارقام کل به‌این‌جا بیان.

سپس به‌اتاق خود رفت و در را بست. احساس کردم که خیلی خسته است.

به گمانم اصلاً برای ناهار هم پایین نیامد چون او را با احمد و فرهاد ندیدم. به آقای هاشمی، حسابدار جدید، زنگ زدم و آن چه از او خواسته بود گفتم. آقای هاشمی درست برعکس حسابدار قبلی مردی مومن و پاک بود از آن آدم‌هایی که بیهوده تظاهر نمی‌کنند، تقریباً سی و شش سال داشت جایی که قبلاً کار می‌کرده است چند مدت پیش ورشکست شده و حال این جا استخدام شده است. سلام کردم جواب داد و برادر اتاق معاون کوید و وارد شد. قصد داشتم بفهمم چه خبر است که این جا این قدر درهم و آشفته است. چند لحظه بعد زنگ زد و خواست تا به خانم مهندس رحمتی و مهندس دارینوش نیز بگویم که باید آن‌ها هم به جمع دیگران اضافه شوند. چند لحظه بعد کسی برادر کوید. خانم زمانی بود که چای آورده بود یکی روی میز من گذاشت چشمش به لیوان شکسته افتاد. گفتم: خانم زمانی می‌شه یه جارو و خاک انداز بیارید این‌ها رو جمع کنم.

— شما زحمت نکشید وظیفه ماست، به خاطر همین‌ها پول می‌گیریم.

بعد به اتاق آقای سرفراز رفت چای را گذاشت و بیرون رفت. چند لحظه بعد با سه استکان چای برگشت تکه شکسته‌ها را جمع کرد و رفت. وقت مناسبی بود که به درس زبانم برسم. شب‌ها بعد از آموزشگاه تا نزدیک نیمه شب برای کنکور می‌خواندم و یک ساعت، از شش تا هفت زبان می‌خواندم و هرچه قدر هم که می‌توانستم در سرکار می‌خواندم. واقعاً خسته شده بودم و احتیاج به استراحت داشتم. ساعت سه و نیم بود که در باز شد، آن سه نفر با بدرقه‌ی آقای سرفراز بیرون رفتند کتاب را بستم و به احترام آن‌ها برخاستم. دستی به موهایش زد و گفت: خانم بهرامی به خانم هدایتی بگید بیاد این جا.

وارد اتاق شد و در را بست یعنی چه کاری با کتابتون داشت. وقتی به او گفتم تعجب کرد و وقتی هم آمد به وضوح رنگش پریده بود. می‌توانستم قسم بخورم که کتابتون در دنیا بیشتر از همه از آقای سرفراز می‌ترسید با تعجب پرسید: چه کارم داره؟

— نمی‌دونم.

به سوی در رفت. صدای آقای سرفراز برخاست که می‌گفت: بفرمایید. کتابتون وارد شد و در را بست. می‌دانستم برای دلگرمی خودش این کار را

کرده بود. کنار در ایستاد آقای سرفراز سرش را بلند کرد و گفت: خانم هدایتی شما یک هفته بیشتر از مرخصی درخواستی تون غیبت کردید.

کتایون سرش را به زیر انداخت و گفت: بله می‌دونم اما... و سکوت کرد. آقای سرفراز برخاست و به میزش تکیه داد و گفت: من ناراحتی شما رو درک می‌کنم امیدوارم که همدردی من رو قبول کنید اما این مسئله با مسئله‌ی کار و اداره جداست می‌فهمید که چی می‌گم؟

— بله می‌فهمم....

کتایون مثل میت سفید شده بود. گفت: حتماً این رو هم می‌دونید که من حکم اخراجتون رو نوشته بودم.

باتعجب سرش را بلند کرد و گفت: نه... یعنی من الان اخراجم؟

— نه این دفعه استثنأً حکم رو پاره کردم اما امیدوارم که بار اول و آخر باشه.

— قول می‌دم آقای معاون به‌خدا دیگه تکرار نمی‌شه.

— من تنها به‌قول زبانی شما نمی‌تونم اکتفا کنم.

برگه و خودکاری پیش کشید و گفت: باید تعهد بدید اون هم کتبی که دست من باز باشه.

— چشم می‌دم.

— بعدم باید بدونید این هفته رو من به‌عنوان مرخصی بدون حقوق برای

شما در نظر گرفتم.

— ایرادی نداره.

— پس بنویسید.

برگه و خودکار را روی میز پایه کوتاه گذاشت و با سر به کتایون اشاره کرد که

برمبل بنشیند و بنویسد. کتایون هم همین کار را کرد. گفت: خانم بهرامی بیان تو اتاق من.

برخاستم. ابتدا آرام بر در زدم. اکنون پشت میزش نشسته بود. گفت: این

پرونده‌ها رو وارد بایگانی کامپیوتر کنید درست و بدون اشتباه.

— چشم.

— تعهد خانم هدایتی رو هم بگیرید و ضمیمه پروندشون کنید.

پرونده‌ها را از روی میز او برداشتم. کتابیون نیم نگاهی به من انداخت و برگه را به او داد. آقای سرفراز ابتدا آن را مرور کرد سپس به سوی من گرفت. آن را هم از او گرفتم. هردو بیرون آمدیم. در را بستم و پشت میز نشستم و آرام به کتابیون گفتم: دیوونه تعهد نمی دادی.
 با تعجب گفت: چرا؟!

— الان این بهونه‌ای برایش شد که با کوچکترین چیزی اخراجت کنه مهندس فرهاد می گفت که از هرکس تعهد بگیره یعنی طرف رو لبه تیغ نگه داشته، یه جوری دست به سرش می کردی قال قضیه رو می کنی.
 کتابیون خواست چیزی بگوید که در اتاق باز شد و آقای سرفراز چنان چپ‌چپ نگاهش کرد که کتابیون اگر می توانست دو پای دیگه هم قرض می گرفت و فرار می کرد. وقتی کتابیون رفت نگاه غضبناکش را متوجه من کرد و گفت: من نمی دونم چرا هنوز شما رو اخراج نکردم این سؤال بغرنجی برای خود من هم هست اما لازم شده یک تعهد هم از شما بگیرم تا بینم چطور می خوانین منو دست به سر کنید.

— آقای سرفراز با موقعیت شغلی و شخصیتی که شما دارید فکر نکنم که گوش ایستادن پشت در پسندیده باشه.
 — شما کاری به موقعیت من نداشته باشید اما خودتون رو حتماً به پزشک معالجتون نشون بدید به گمانم از دو دوزه بازی و تقلب خیلی خوشتون می یاد که این هم خانم هنجارها، خودش ناهنجاری واضح رفتاریه.
 وارد اتاق شد و در را بست. مغزم سوت کشید اگر پاسخش را نمی دادم عقده می شد و خفهام می کرد. در نزده وارد اتاق شدم مشغول نوشتن چیزی بود فوری سر را بلند کرد و با عصبانیت گفت: خانم بهرامی در رو گذاشتند که اول در بزنی بعد اگه اجازه دادند وارد بشید.

— خودم کاربرد در رو می دونم نمی خواد برای من بگید که اشیاء به چه دردی می خورن اما در عجیب که چه کسی به شما این اجازه رو می ده که درباره دیگران قضاوت کنید من اگه پیش فریبا رفتم نه دیوونه‌ام نه مجنون شما هم مثل آدم‌های عقب مونده فرهنگی فکر می کنید هرکسی پیش روانشناس و روانپزشک بره

حتماً دیوونه است و اتیکت دیوونه رو بهش می‌زنید ولی فقط کافیه به اطرافتون نگاه کنید کسانی که پیش روانشناس می‌رن خیلی از شماها که ادعای عقل کلی می‌کنید عاقل‌ترند.

از روی صندلی برخاست و خواست چیزی بگوید بغض راه گلویم را بسته و به بزرگی پرتقالی شده بود که نمی‌گذاشت نفس بکشم به خاطر این که راحت تر حرف بزنم آب دهانم را قورت دادم و به او مهلتی ندادم و گفتم: چرا شما به خودتون این اجازه رو می‌دید که منو دیوونه خطاب کنید؟ گذشته‌ها گذشته شما رو محض رضای خدا اون صحنه رو از ذهن پاک کنید من دیگر اون سگ هار کوچک نیستم من هم یک آدمم درست مثل بقیه.

می‌دانستم الان اخراجم. به سوی میز رفتم. نه نباید اشک بریزی پری، جلوی او نه، رفتی بیرون هرچه قدر دلت خواست زر بزن و شیون بکن اما این جانه. هرچه برمیز داشتم جمع کردم صدایش را کنار در شنیدم که گفت: چه طور من باید اون صحنه رو فراموش کنم اما شما بنابر گفته خودتون بدقولی من رو فراموش نمی‌کنید؟

اعتنایی به حرفش نکردم و گفتم: من برای تسویه حساب نمی‌یام حقوقم رو به احمد بدید.

جلو آمد، آماده‌ی رفتن بودم، کتاب قطور آموزشگاه را از دستم بیرون کشید و عصبانی گفت: برید سر جاتون بنشینید و به کارتون برسید.

— زحمت نکشید می‌دونم اخراجم.

با صدایی شبیه فریاد گفت: بشینید سر کارتون.

کیف را برمیز کوبیدم و روی صندلی نشستم، می‌دانستم پررو شده‌ام اما در مقابل اخلاق او هیچ بود. گفت: ببینید خانم بهرامی هرچه سعی می‌کنم که مراعاتتون رو بکنم شما نمی‌ذارید، برای بار دوم هم می‌گم که صداتون رو سر من بلند نکنید من هرچی می‌گم دلیل دارم شما چی؟ من اگه گفتم خودتون رو به پزشک نشون بدید قصد توهین نداشتم.

— داشتید.

— نداشتم، اما شما آدم متقلب و دو دوزه بازی هستید.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: چه دلیلی دارید؟
- جریمه هاتون....

رنگم پرید و گوشه لبم را گزیدم گفت: راحت از زیر چهار صدتایش شونه خالی کردید.

با تعجب گفتم: نه به خدا فقط صد و هفتاد تاش رو ننوشتم.
ابتدا غران به من نگریست و بعد کم کم لبخندی بر لبش نشست، گوشه لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم. فهمیدم یکدستی زده و خودم خودم را لو دادم. گفت: فردا اول وقت اداری منتظر دو هزار بار دیگه ام بنویسید. «این جا اداره است آقای سرفراز رییس است و خانم بهرامی مرئوس»، نرید باز برام این جمله رو بیارید که این جا اداره است من ریسم شما مرئوس هرکی بخونه فکر می کنه شما رییس منید نه من رییس شما.

به سوی اتاقش رفت کنار در ایستاد و گفت: راستی خانم بهرامی فکر کنم یادتون رفته که من دایی فریبا هستم و به خطش کاملاً آشنایی دارم.
عجب گندی کاشته بودم. وارد اتاق شد و در را بست گوشه لبم را گزیدم دختر مگر مریضی؟ چرا الکی پاچه ی مردم را می گیری؟ بیچاره حرف زیاد بدی که نزد دروغ هم نگفته بود، باید خودم را به فریبا نشان بدهم شاید، شاید که نه حتماً سادیسم دارم. پرونده ها را وارد کامپیوتر کردم ساعت چهار شد میز را جمع و جور کردم. می دانستم با آقای سرفراز بد حرف زدم اما نمی دانستم چگونه عذرخواهی کنم به بهانه این که کارم تمام شده برادر کویدم گفت: بفرمایید.
در را باز کردم او نیز در حال جمع کردن میز کارش بود بدون این که سرش را بلند کند گفت: بفرمایید کاری داشتید؟

مکشی کردم نمی دانستم چگونه شروع کنم وقتی مکث طولانی شد سرش را بلند کرد. نگاهش که به نگاهم افتاد نتوانستم، در خودم این توان را ندیدم که وقتی این طور چشم در چشمم دوخته معذرت خواهی کنم. گفتم: هیچی می خواستم بپرسم که پرونده ها رو بیارم یا همون جا بذارم؟

- فرقی نمی کنه.

- پس خدا حافظ.

منتظر پاسخش نماندم و بیرون آمدم. در میان پله‌ها کتابیون منتظرم بود با هم به‌سوی پارکینگ رفتیم پرسید: چرا این قدر تو خودتی؟
- کتی اگه الکی پاچه کسی رو بگیری بعد بفهمی اشتباه کردی چه کار می‌کنی؟

- اگه شد اصلاً به‌روی خودم نمی‌یارم انگار نه انگار اتفاقی افتاده فرداش می‌رم باهاش حرف می‌زنم این هم یک نوع منت کشی به حساب می‌یاد.
لبخندی زدم و گفتم: خیلی دیوونه‌ای؟

به ماشین رسیدیم این دفعه کتابیون نیز همراه من تا پارکینگ آمده بود در را باز کردم هردو سوار شدیم. پرسید: چرا حرکت نمی‌کنی؟

- چند لحظه صبر کن. تک تک ماشین‌ها داشتند از پارکینگ خارج می‌شدند. به کتابیون گفتم: تا تو رفتی، اون حرفی زد که من مثل سگ پاچه‌اش رو گرفتم، رفتارم خیلی زشت بود روم نمی‌شه تنهایی ازش معذرت‌خواهی کنم. یه همراه می‌خوام.
- آخه....

- آخه بی‌آخه تو رو خدا! تو که نمی‌خواهی حرف بزنی فقط کنارم باش قوت قلب بگیرم، پیاده شو الان می‌ره‌ها. خودم پیاده شدم او هم مجبور شد که پیاده شود. احمد و او در میان ماشین‌هایشان بودند و حرف می‌زدند فرهاد نیز دوان دوان خود را به آن دو رساند. کتابیون بازویم را فشرد و گفت: تا کی می‌خوای منتظر بمونی؟

به‌سوی آن سه رفتیم. تو پری هستی این قدر دست و پا چلفتی نباش. به احمد و فرهاد سلام کردم احمد تازه متوجه ما شده بود و با لبخند برگشت و به من نگریست و با همان لبخند هم پاسخ سلام من و کتابیون را داد اما فرهاد از همان ابتدا که وارد پارکینگ شد متوجه ما بود. فرهاد گفت: پری خانم ترجمه‌های برادرزاده‌تون رو انجام دادم می‌تونید به دستشون برسونید؟ متأسفانه چون اواخر رو علامت‌گذاری نکرده بود مجبور شدم همه‌اش رو ترجمه کنم.

می‌توانست ترجمه‌ها را به احمد هم بدهد! تشکر کردم هم از طرف خودم و هم از طرف نسرين. آقای سرفراز رو به احمد و فرهاد کرد و گفت: پس شب خونه

مجتبی می بینمتون، فعلاً خداحافظ.

سوییچ را از جیبش در آورد و به سوی ماشینش رفت. کتایون سقلمه ای به من زد و با سر اشاره کرد که معذرت خواهی ام را بکنم. فوری گفتم: آقای سرفراز. برگشت و گفت: بله.

اکنون فرهاد سوار ماشینش بود و بیرون می رفت احمد نیز در ماشینش را باز کرده بود که برگشت و به من نگریست. گفتم: متأسفم انگار من باز یه معذرت خواهی به خاطر رفتار زشت امروزم به شما بدهکارم.

احمد از این که چنین خواهر مبادی آدابی دارد لبخند برلبش نشست اما اگر بیست دقیقه پیش مرا می دید از رفتار خواهرش شرمنده هم می شد. آقای سرفراز در ماشین را با دست گرفته بود و گفت: پس فهمیدید که من منظور بدی نداشتم. — بله من بد و عجولانه قضاوت کردم، شاید هم زیادی حساس و زود رنج شدم.

— نه مشکل شما چیز دیگریست.

نیم نگاهی به لبخند احمد انداختم و پرسیدم: چه مشکلی؟

— شما زود عصبانی می شید.

بین کی به کی چی داره می گه؟! نمی خواستم با او آن هم در مقابل چشمان احمد کل کل کنم. ادامه داد: شما آدم عصبی هستید.

— نیستم.

— خب نیستید.

راست می گفت شاید هم آدم عصبی هستم. گفتم: نه، هستم.

احمد سوار ماشین شده بود و از شیشه پایین کشیده به دوستش می نگریست که چه می گوید. گفت: خب اگه می گید هستید حتماً هستید.

چه پررو نمی دانست در چنین مواقعی حداقل باید تعارف تکه پاره کند و بگوید نه اصلاً این طور نیست نه این که بگوید اگر می گوید هستید پس هستید. گفتم: نه اصلاً هم عصبی نیستم.

لبخند برلبش نشست و گفت: خب نیستید اما خواهش می کنم تکلیف من رو مشخص کنید بالاخره عصبی هستید یا نیستید؟

خندیدم و گفتم: آره هستم اما این قدر، نه بیشتر.

و بند اول انگشت سبابه‌ام را نشان دادم با همان لبخند گفت: باشه همین قدر عصبی هستید. فقط امیدوارم این حرفم رو بد برداشت نکنید چون من گفتم عصبی نه دیوونه اما هنوز سر حرفم هستم آدم متقلبی هستید.

— نه به خدا اگه تا پس فردا بهم فرصت بدید تمام جریمه‌هام رو خودم به تنهایی می‌نویسم.

— باشه این ارفاق رو هم به خاطر احمد می‌کنم ولی اگر باز تقلب تو کار بود چی؟

خندیدم و گفتم: اون وقت از کلاس بندازینم بیرون.

هنوز لبخند بر لب داشت. گفت: دانش‌آموز خوبی هستید مطمئن باش کار به این جاها نمی‌کشه.

آقای سرفراز گفت: با اجازه من می‌رم، خدا حافظ خانم بهرامی، خدا حافظ خانم هدایتی.

سوار ماشین خود شد. ابتدا احمد راه افتاد و سپس پشت سرش ماشین او. متوجه زری شدیم که به پارکینگ می‌آمد از خوشحالی جیغ کشیدم. کتابون هنوز گیج و منگ بود. زری فوراً خود را به ما رساند و گفت: چی شده چرا دیر کردید؟ با خوشحالی یک دستم را به کمر زدم و دست دیگر را پیش کشیدم و گفتم: رد کنید.

زری با تعجب گفت: چی رو؟

کتابون متعجب‌تر از او بود گفت: یعنی جدی جدی آقای سرفراز بود که لبخند می‌زد؟!

زری با تعجب گفت: کی... آقای سرفراز؟!

— دیدید که کاری کردم تا لبخند بزنه، شرطتون رو باختید و من بردم. نفری سه هزار چرب رو رد کنید که مدتی چشمم به دنبال یه شلوار قشنگ بود و پولم نمی‌رسید.

زری خواست چیزی بگوید که کتابون گفت: زری باور نمی‌کنی این پری مارمولک اون قدر با کلمه‌ها بازی کرد تا بالاخره آقای سرفراز خندید اگه نفری

پنج هزار تومن هم شرط بسته بودیم به این لبخند می‌ارزید، این لبخند آقای سرفراز بود نه لبخند کس دیگه‌ای، پری شاهکار بزرگی کرده.

— من شش هزار تومان را از شما دو نفر می‌گیرم، فکر نکنید می‌تونید از زیرش فرار کنید. تازه من چون می‌دونستم که باور نمی‌کنید قبلاً هم که لبخند زده بود به شما اطلاع نداده بودم.

زری گفت: دیگه نمی‌خواه چاخان کنی باشه قبول با این که من این ناپرهیزی بزرگ رو از طرف آقای سرفراز ندیدم اما شهادت کتابون رو قبول دارم، حالا زود باشید که عرشیا منتظرمه.

برگشتم و لحظه‌ای به جای خالی ماشین احمد و آقای سرفراز و فرهاد نگریستم. پری نام تو را باید در کتاب رکوردها یادداشت کنند.

غیر از من شش نفر دیگر هم پشت صندلی چوبی نشسته و پاسخ سوالات را می‌دادند برگه امتحانم را داده و برخاستم گویا بار سنگینی از شانه‌ام برداشته شده است خیلی سخت است که در عرض سه ماه زبان دیگری را که نصفه و نیمه در مدرسه آموخته باشی یاد بگیری آن‌هم با موقعیت من که تا ساعت چهار بعد از ظهر در اداره هستم و شب‌ها هم برای کنکور می‌خوانم، اما هروقت می‌بریدم و مغزم را پر از واژه‌های بیگانه و پر از سؤال تست می‌دیدم و دلم می‌خواست از ته دل فریاد بزنم یا هردو را رها کرده و یک ماه شب و روز فقط بخوابم لبخند گرم احمد به کمکم می‌آمد. وقتی کتاب‌های باز شده را بروی میز مقابلم می‌دیدم برموهای خرمایی ام بوسه‌ای می‌زد و می‌گفت: من می‌دونم تو از پس همه‌ی این‌ها به جا برمی‌یای.

می‌خواستم بگویم که نه به خدا بریده‌ام؛ زیر چشم‌هایم گود رفته؛ موهایم ریزش پیدا کرده است؛ بیشتر از سه ماه است که در بیست و چهار ساعت فقط پنج ساعت می‌خوابم و چیزی حول و حوش صد و هشتاد ساعت کمتر از معمول در این سه ماه خوابیدم، اما وقتی نگاهم به نگاه گرمش گره می‌خورد نیروی تازه‌ای می‌یافتم. راست می‌گوید من پری هستم پری بهرامی کسی که شماره ماشینی را اگر سه ماه پیش خوانده باشد اکنون در ذهن دارد کسی که



حافظه‌ای به گنجایش تمام معلومات جهان می‌تواند داشته باشد البته در صورتیکه از آن خوب استفاده کند. وقتی که در خانه‌ی احمد بودم امین هر شب تلفنی حالم را می‌پرسید. او نیز با کامی کامی گفتن‌هایش به من حالی می‌کرد که این چیز مهمی نیست که من نتوانم از پس آن بریایم. خدا کند زودتر امتحان کنکور را نیز بدهم تا از شر این هم راحت بشوم. نگاهی به ساعت انداختم بیست دقیقه به یازده بود اگر تا ساعت یازده خود را به اداره نرسانم آقای سرفراز به صلابه‌ام می‌کشاند، کاش این دو ساعت را هم مرخصی می‌داد و دیگر مجبور نبودم به خاطر دو ساعت به سرکار بروم این دو ساعت را در تلافی آن صد و هشتاد ساعت می‌خوایدم اما لعنت به این دوست احمد که هرچه کردم بیشتر از دو ساعت مرخصی نداد. سوییچ را در آوردم و دزدگیر ماشین را خاموش کردم و سوار شده و به سرعت راه افتادم. هوای گرم بیداد می‌کرد؛ عرق بر پیشانی‌ام نشسته بود. شیشه را کمی پایین کشیدم، به یاد حرکت دو روز پیش فرهاد افتادم. همه خانه‌ی اکبر دعوت بودند حتی مجتبی و فرزانه، خیلی دلم می‌خواست آنجا بروم اما احمد با لحنی که بیشتر به دستور شبیه بود خواست که بمانم و به درس‌هایم برسم و خود و فریبا رفتند. دلم برای فال حافظ آقا بزرگ و آن سفره‌ی طولانی و دست پخت رعنا تنگ شده بود برای پیچ پیچ ندا و پریسا و حرف‌های درگوشی حسین و فرهاد و امین و مجتبی. یک هفته است که به خانه نرفته‌ام دلم حتی برای گریه‌ی تنبل و خاکستری خواب‌آلودی که روی دیوار خانه می‌نشیند نیز تنگ شده همان گریه‌ای که نادر به ندا و پریسا می‌گوید روی آن آب نباشند و گرنه دستشان زگیل در می‌آورد، برای عمه صفورا و دهان بی‌دندان، هر وقت به خانه بروم یک کیلو نخود و کشمش می‌گیرم تا دلی از عزا در بیاورد. آن روز آن دو به خانه اکبر رفتند با این که احمد از نگاهم خواند که برای رفتن به خانه بال بال می‌زنم اما مجبورم کرد که در تنهایی درس بخوانم. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که صدای زنگ برخاست از پنجره به بیرون نگریستم فرهاد بود به خاطر این که لباس بی‌آستینی به تن داشتم مانتویی پوشیدم و روسری سر کردم و در را باز کردم با همان برق نگاه با لبخند سلام کرد. نگاهش جوری بود که گونه‌ام به گل نشست گفت: پری خانم، فریبا و احمد هستند؟

نه.

باتعجب گفت: اَدیر رسیدم پرگاز روندَم اما بازم نشد، عیبی نداره خودم و بابا با هم می ریم اما قبلش می شه یه لیوان آب بهم بدید.
چند لحظه صبر کنید.

به داخل خانه رفتم و با آب برگشتم. لیوان را از پیشدستی برداشت سرم را به زیر انداختم و گفتم: می تونم خواهشی بکنم؟
بفرمایید.

این طور که با من رفتار می کنید با دیگران رفتار نکنید.
باتعجب گفتم: چه رفتاری؟

هروقت تنهایی کسی رو راه ندید اما معذرت هم نخواین می ترسم بقیه هم مثل من شیفته این رفتارها بشن.

گوشه لبم را گزیدم و سرخ شدم. خندید و لیوان را در پیشدستی گذاشت و در حالی که سویچ را در دست می چرخاند پله ها را یکی در میان پایین رفت. می ترسم آن قدر پایبچم شود تا مانند سهیل خودم بخوام که پابندش شوم. بچه بازی در بیاورم، تا به حال خوب در برابر لبخندها و تمجیدهایش مقاومت کرده ام حتی در مقابل قیافه جذاب و دخترپسندش، خدا کند طوری نشود که دل از دست بدهم می دانم او پسر خوبی است آن قدر خوب است که یکی از دوستان صمیمی احمد شده است و شبانه روز در خانه آنها فقط حرف از خوبی او آن هم از زبان فریباست، می دانم او این تعریفها را بی علت نمی کند و پشت این حرفها قصد دیگری خفته، فرهاد مرد خانواده دوستی است این از علاقه ای که به دو خواهر خود دارد پیدا است نمی دانم شاید هم با همین خنده ها و شیطنتها دل را از کف دادم.

پس کی چراغ سبز می شود؟ نگاهی به ساعت انداختم خدا بیامرزدت پری ساعت یازده است، بالاخره چراغ سبز شد و به سرعت راه افتادم وقتی رسیدم ساعت یازده و ده دقیقه بود. ماشین را به پارکینگ بردم اگر دیرتر از این برسم کاری می کند که به مرگم راضی شوم مخصوصا بعد از ماجرای دیروز که یکی از کارکنان جزء آقای شاهدلو دویست هزار تومان وام خواست و او قبول نکرد. در

حالی که چند لحظه قبل از آن با وام دو میلیونی مهندس سوری موافقت شده بود من هم عصبانی شدم و هرچه از دهانم آمد به او گفتم و او را متهم به تبعیض کردم و پرسیدم که اگر آقای شاهدلو مهندس بود با وامش موافقت می شد یا نه؟ او ساکت بود و تنها مرا می نگرست در آخر هم جریمه ام کرد که هزار بار بنویسم این جا اداره است او رئیس است و من مرئوس. جمعه ی قبل دو هزار بار نوشته بودم و برای روز مبادا آماده داشتم اما وقتی به ناهار خوری آمدم از زری و کتایون شنیدم که خواهر مهندس سوری کلیه اش از کار افتاده و همین طور یخچال خانه آقای شاهدلو. باز هم حق با او بود درست است، آدم می تواند بدون یخچال باشد اما بدون کلیه نه. دیروز به غیر از جریمه هیچ نگفتم اما می دانم برایم نگه داشته تا به وقتش حالم را جا بیاورد و چه وقتی بهتر از الان. از مقابل اطلاعات گذشتم، راه رفتم بیشتر به دویدن شباهت داشت که آقای مناجاتی صدایم زد به سویش برگشتم بسته ای را سمتم گرفت و گفت: این بسته حول و حوش ساعت ده برای شما اوامده.

باتعجب گفتم: برای من؟ چیه؟!

— نمی دونم.

بسته را گرفتم یک بسته ی کادو پیچ شده به شکل مکعب مستطیل بود. طولش حداقل نیم متر و عرضش چیزی حول و حوش پانزده سانتی متر بود و با کاغذ کادوی مشکی براق زیبایی کادو شده و روبان طلایی پارچه ای دورش پیچیده بود باتعجب گفتم: مطمئنید مال منه؟

— آره اسمتون هم روش نوشته.

باتعجب آن را گرفته و این ور و آن ورش را خوب نگرستم نکند روز تولدم از بهمن ماه به خرداد تغییر یافته و خودم بی خبرم!

ناخودآگاه نگاهم به ساعت دیواری افتاد، خاک بر سرم شد! بیست دقیقه از یازده گذشته دوان دوان از پله ها بالا رفتم پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و آرام در را باز کردم و سرکی داخل کشیدم خدا کند آقای سرفراز جلسه ای بیرون از اتاق خود داشته باشد اما نه اگر جلسه داشت این در قفل بود. آهسته وارد شدم و در را بستم می خواستم آرام پشت میز بنشینم و به روی خود نیاورم که تازه

رسیده‌ام شاید فکر کند زودتر آمده‌ام و او متوجه‌ام نشده است. با نوک پا راه می‌رفتم که صدایش در جا می‌خکوبم کرد و گفت: خانم بهرامی چند دقیقه پیش از خونه براتون زنگ زدند گویا کار مهمی باهاتون داشتند.

قلبم ریخت برگشتم و به او که پیش فایل فلزی پشت در ایستاده و درکشویش را باز کرده بود نگریستم، لعنت به او که این جا بود و لعنت به من که او را ندیدم. سرش به پرونده‌ها گرم بود و حتی برای لحظه‌ای سرش را بلند نکرده بود، سلام کردم می‌توانستم بفهمم عصبانی است پشت میز نشستم و گفتم: معذرت می‌خوام تو ترافیک مونده بودم. - عیبی نداره.

باتعجب به او نگریستم جل‌الخالق چه چیزهایی می‌شنوم! گفت: یه برگه روی میزتون هست ضمیمه پرونده‌تون کنید تا بفهمید مخاطبتون از پشت کوه نیومده و می‌دونه که روزهای پنجشنبه این مسیر ترافیک نداره. لبخندم را به زحمت خوردم بدون این که برگردد و در حالی که هنوز سرش در میان پرونده‌ها بود و دنبال چیزی می‌گشت گفت: چه چیزی باعث خنده‌تون شده؟

- ببخشید به اشتباه خودم خندیدم راستش اول وقتی گفتید عیبی نداره فکر کردم واقعاً عیبی نداره.

برگشت و نیم نگاهی به من انداخت بعد برگشت گویا پرونده‌ای که می‌خواست یافته بود آن را برداشت و بر میز روبه‌رو که از آن خانم آقای بود گذاشت روزهای پنجشنبه او در دفتر آقای سوسنگردی کار می‌کند. هم‌چنان ایستاده بود و پرونده را ورق می‌زد پرسیدم: می‌تونم یه زنگی به منزل بزنم؟ - بفرمایید.

شماره را گرفتم چند بوق آزاد زد و سپس نادرگوشی را برداشت سلام کردم و علت تماسشان را پرسیدم گفت: علیک سلام کامی جون راستش مامان زنگ زده بود بپرسه از امین و تسرین خبری نیست، دل مامان به‌شور افتاده بود.

- حالا چی بالاخره او مدند؟

- نه.

دل من هم به‌شور افتاد. خندید و گفت: ده دقیقه پیش زنگ زدند منکرات گرفتشون اون هم به جرم دوست دختر و پسر بودن، مسخره است! امین هم کارت شناسایی همراهش نبوده حالا بابا رفته منکرات.

با لبخند گفتم: که این‌طور، کاری نداری نادر جون؟

پاسخش نه بود خدا حافظی کرده و گوشی را گذاشتم تازه چشمم به کادو افتاد اصلاً آن را فراموش کرده بودم. آقای سرفراز تمام حواسش به کار خودش بود و پشت به من داشت. کادو را آرام به سوی خود کشیدم و رباناش را باز کردم درون آن یک جعبه مقوایی بود. درش را به آرامی برداشتم و هم‌زمان او برگشت و گفت: خانم بهرامی می‌شه ارقام و اعداد این جا رو با اونچه که تو کامپیوتر دارید تطابق بدید؟

اکنون بالای سرم ایستاده بود اما تمام حواس من به محتویات جعبه بود سه غنچه گل سرخ با ساقه بلند که با ربان نقره‌ای رنگی به هم متصل بودند، کم مانده بود شاخ در بیاورم. فوری گل‌ها را در آوردم به امید این‌که نام فرستنده را ببینم وقتی به نتیجه‌ای نرسیدم روی جعبه را نگریستم باز هیچ نیافتم برکاغذ فقط کارت تایپ شده‌ای حاوی نام گیرنده بود. نفسم بریده بود یعنی چه کسی این را فرستاده آن هم گل سرخ!! پری می‌دانی گل سرخ یعنی چه؟ کار کیست؟ صدای آقای سرفراز را شنیدم که گفت: خانم بهرامی فراموش کردید این جا کجاست؟

برعکس تنها چیزی که در آن لحظه فراموش کرده بودم حضور او بالای سرم بود. سرم را بلند کردم و به گرهی ابروی او نگریستم حاج و واج‌تر از آن بودم که از خودم دفاع کنم. گفت: بهشون بگید اگه می‌خوان گل بفرستند به آدرس خونه تون بفرستند نه این جا. با تعجب گفتم: به کی؟

با تشر گفت: بار آخر باشه تکرار نشه، تنها این دفعه رو ندید می‌گیرم.

پرونده را محکم بر روی میز گذاشت و به اتفاق خود رفت کمی لای در اتاقش باز بود. یعنی چه کسی این گل‌ها را فرستاده است؟ نکند کار اوست؟ نه... فکر نکنم... اما فقط خدا می‌داند که اگر کار او باشد چه خواهم کرد همین گل‌ها را بر سرش می‌کوبم... چه آبروریزی مقابل آقای سرفراز شد، حال درباره‌ام چه فکر خواهد کرد نکند مرا دختر سبکسری فرض کند؟ عصبانی برخاستم و گل‌ها را در

جعبه‌اش گذاشتم ربان طلایی و کاغذ خش‌خشی‌اش را برداشتم و با عصبانیت همه را در سطل زباله انداختم و عصبانی بر روی صندلی نشستم. اگر کار او باشد خودش می‌داند.

چند روز بعد فهمیدم که تیرم به سنگ خورده بود می‌توانستم قسم بخورم که کار فرهاد نبوده است این مسئله بدجور ذهنم را مشغول کرده است در آخر به این نتیجه رسیدم که اشتباه شده است. ماشین را از پارکینگ در آورده و مقابل پای زری ایستادم سوار شد با تعجب پرسیدم: پس کتی کو؟

— او ناهاش گفت که می‌خواه بره جایی مزاحم تو نمی‌شه.

به‌سوی او راندم وقتی به‌او رسیدم زری شیشه سمت خود را پایین کشید خم شدم و به‌او نگریستم و گفتم: سوار شو می‌رسونمت.

— نه مزاحمتون نمی‌شم.

— بیا سوار شو هر جا بخوای بری می‌رسونمت.

— آخه....

زری گفت: کلاس نیا سوار شو.

با لبخند در عقب را باز کرد و سوار شد ماشین فرهاد از کنارمان رد شد و به‌علامت خدا حافظی چراغ راهنما زد و رفت با لبخند به‌ماشین او نگاهی انداختم. زری گفت: پری یه چیزی بگم؟

— آزادی.

— گلوی این مهندس پیش تو گیر کرده، نه؟

سرخ شدم و گوشه لبم را گزیدم. صدای خنده‌ی هردو را شنیدم. کتابیون با خنده یار مبارکباد خواند و زری گفت: تو رو خدا دستپاچه‌اش نکن، هول می‌کنه تصادف می‌کنیم‌ها.

خندیدم و هیچ نگفتم، زری پرسید: تو چی؟

باز گوشه لبم را گزیدم و بر روی پیشانی‌ام عرق نشست سریع شیشه را پایین دادم. کتابیون گفت: این‌که سؤال نداره، رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون.

— گمشو اصلاً هم این‌طور نیست.

زری گفت: دم خروس رو باور کنیم یا قسم حضرت عباس رو. اگه الان

خودت رو می‌دیدی می‌فهمیدی این‌طور هست یا نیست حالا بگو دوستش داری یا نه؟

— باور کنید نمی‌دونم، هنوز به‌جواب این سؤال نرسیده‌ام شاید در آینده برسم اما الان نه. فقط می‌دونم خیلی پسر آقاییه.

کتایون گفت: این‌که بله، تازه گذشته از این بر و رو هم داره می‌تونم اسم خیلی از دخترهای اداره رو بیارم که دوست دارند الان جای تو بودند و چنین موقعیتی رو در هوا بقیان!

— برو گمشو. بحث رو عوض کنین.

دست زری هنوز هم می‌لرزید گفتم: بس کن زری قرار نیست به‌خاطر حرف اون عوضی این‌قدر عصبی بشی؟

— حالا می‌فهمی چرا سرکار حلقه قلابی دست می‌کنم نمی‌خوام روزی ده نفر ازم چیزی بخوان که اون آشغال کثافت خواست بهم می‌گه بیا صیغه‌ام شو. کتایون گفت: هیس آروم‌تر.

خندیدم و گفتم: ولی زری بهت برنخوره، همه رو برق می‌گیره تو رو اصطکاک لباس، اون از منوچهر این از این کچله.

زری سعی کرد به‌زحمت لب‌خند بزند و گفت: تازه بهت نگفتم قصاب محله‌مون می‌شه. تا یکی می‌خواد گوسفندی سر بیره می‌رن آقای اکبری رو صدا می‌زنن.

زیر چشمی به کتایون نگاهی انداختم. باز در خود فرو رفته بود از سه روز پیش که چهلم پدرش برگزار شده مرتب در لاک خود می‌خزد طوری که اصلاً یادش می‌رود در کجاست و این‌جا چه می‌کند. در این مدت باز آقای سرفراز او را به‌دقش خواند و اخطار داد. با سر به‌زری اشاره کردم. زری از آن حالت بق در آمد و به‌او نگریست و جلوی چشمان زیبا و سرخ کتایون بشکنی زد و او را پراند. به‌رویش لب‌خندی زدم و گفتم: باز رفتی تو رؤیا؟

زری گفت: می‌خوای امشب هم مثل این چند شب بیا خونه ما.

— مزاحمت نمی‌شم... راستی پری تو همیشه کارت تلفن همراهت هست

الان هم داری؟

— آره دارم.

طفلک کتایون از وقتی پدرش مرده دیگر دل رفتن به خانه‌ی خودشان و دیدن جای پدرش را ندارد. زری هم برای همین پیشنهاد داد که به خانه‌شان برود. در این مدت هرشب به بهانه‌ای شب را خانه‌ی زری سر می‌کرد. برادر بیچاره‌اش هم که هرچه پایپچش می‌شود که بگوید چرا به خانه نمی‌آید چیزی نمی‌گوید. کتایون می‌گوید که اگر سعید بفهمد که آن خانه چه قدر عذابش می‌دهد و بدتر از آن خانه جای خالی پدرش. خانه‌ای را که تمام خاطرات کودکی‌شان را در خود نهفته برای راحتی او خواهد فروخت و می‌داند که تار و پود سعید به آن خانه گره خورده است پس نمی‌خواهد برادرش را وادار به کاری کند که قلبا از آن راضی نیست. رو به او کرده گفت: تا کی می‌خوای به این قایم موشک بازی ادامه بدی. آخرش که چی؟ یا باید بری خونه یا مشکلات رو با برادرت در میون بذاری، اصلاً چرا به دوره پیش روانشناس نمی‌ری مطمئناً بهت کمک می‌کنه.

پوزخند تلخی زد و گفت: دل خوش سیری چند؟ خوش به حالت پری! هیچ غمی تو دنیا نداری حاضرم تمام عمرم رو با یک ساعت تو عوض کنم. به طوریکه او نفهمد پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست. خدا یا هیچگاه او را به این آرزو نرسان! زری گفت: کجا می‌خوای زنگ بزنی؟

او بی‌توجه به حرف زری گفت: جلوتر دم در پارک یه کیوسک تلفن هست اونجا نگو دار.

کمی جلوتر نگو داشتم و کارت را به او دادم. پیاده شد. زری هم با او به کنار کیوسک تلفن رفت. من نیز بیرون آمدم اما ترجیح دادم همان‌جا کنار ماشین بمانم. کتایون شماره‌ای را گرفت و پس از چند لحظه گفت: سلام عمه... آره کتایونم... خوبم شما چه طورید خانواده خوبند... خیلی ممنون... راستش عمه زنگ زدم که پرسیم مجید هنوز اصرار به ازدواج با من داره؟

من و زری کم مانده بود شاخ در بیاوریم چون هردو می‌دانستیم چه قدر کتایون از پسر عمه‌اش نفرت دارد گفت: آره من موافقم اما با یکی دو تا شرط... چی نه چند روز دیگه به دایی می‌گم و همه چیز رو به دست اون می‌سپرم با اون

حرف بزید هرچی اون گفت... نه خیالتون راحت سعید هم موافقه... باشه خداحافظ.

گوشی را گذاشت مدتی به گوشی خیره شد. اشک در چشمش حلقه بسته بود و آرام آرام برگونه برجسته‌اش سرید. زری ناباورانه به او می‌نگریست. به یاد نداشتم در این مدت این قدر از دست کسی عصبانی شده باشم، حتی نسرین. سوییچ را در آوردم. در ماشین را بستم و دزدگیر را زدم و به سوییچ رفتم پرسیدم: می‌خوای چه کار کنی؟

برگشت با پشت دست اشکش را پاک کرد و گفت: فهمیدی.

— می‌خوای با زندگیت بازی کنی؟

— زندگی خودمه به هیچ کس ربط نداره.

— بیچاره فردا پس فردا یکی می‌شی مثل زری با این تفاوت که زری الان خیالش راحت‌تره که خودش زندگیش رو از بین نبرده تو چی؟

کتایون با اندوهی جانسوز گفت: تو چه می‌دونی زندگی یعنی چی.

سپس به سوی در ورودی پارک رفته و وارد پارک شد. زری دنبالش رفت و با او حرف می‌زد. در حالی که عصبانیت گلویم را می‌فشرد دنبال او رفتم و گفتم: صبر کن کتایون.

سرش را برگرداند و در حالی که هم‌چنان می‌رفت گفت: ببین پری اگه زری بهم می‌گفت قبول می‌کردم اما نمی‌خوام از یک دختر تیتیش مامانی، درس زندگی کردن یاد بگیرم به جایی که من رسیدم نرسیدی امیدوار هم هستم که هیچ وقت نرسی اما کنار گود نشستی می‌گی لنگش کن اما نمی‌دونی که نمی‌شه سرنوشت رو لنگش کرد.

— خیلی‌ها وقتی کم میارن پای سرنوشت رو می‌کشند وسط. تنها تو نیستی تمام آدم‌های نازک نارنجی این‌طوریند.

با خشمی فروخورده کنار فواره ایستاد و گفت: نازک نارنجی!... یه نگاه به خودت بنداز به من و زری هم بنداز ما از قماش تو و خانواده‌ی تو نیستیم. این رو تا حالا نفهمیدی از این به بعد بفهم. با غیظ تمام گفتم: شما کی هستید؟

— من و زری دو تا آدم بدبخت و بی کس و کار و یتیم هستیم، زری در این دار دنیا حداقل عرشیا و مادرش رو داره من این ها رو هم ندارم.

زری گفت: بس کنید! مردم دارن نگاهمون می کنند.

کتایون گفت: نه، ساکت شو زری، یکی باید به این بچه نر حالی کنه ما کی هستیم. زری در یک خانواده ی فقیر و یه لاقبا بزرگ شده به خاطر همین هم هست که هربی سر و پایی به خودش این اجازه رو می ده که بهش بگه بیا صیغه ام بشو؛ من هم دختری بی پدر و مادر بوده ام کسی که از وقتی پدرش مرده ده تا صاحب پیدا کرده....

در حرفش پریدم و گفتم: خب این از شما، حالا فکر می کنید من کی هستم؟

— یه دختر لوس و بچه ننه که تو پر قو بزرگش کردند دختری که وقتی مریض می شه دست نوازش پدر و مادر رو داره دلش خوشه که اگه پدر و مادرش ازش دورند لا اقل حضور فیزیکی دارند و به یاد بچه شونند. بچه ای که اگه خار تو پاش رفت ده نفری از پاش در می یارند تو خودت رو با من و زری قاطی نکن و فکر نکن چون وضع مالیت از ما بهتره و ماشین ی زیر پاته و برادرت مهندس اداره است می تونی عقاید مسخره خودت رو به ما تحمیل کنی، بچه! تو هنوز در چنبره ی بدبختی گیر نکردی تا بفهمی بن بست یعنی چی.

دیگر چیزی نفهمیدم. دستم بلند شد و محکم در صورتش خوابید. کتایون هم بی درنگ یک کشیده به صورتم نواخت جیغ زری برخاست و گفت: این کارها چیه پری؟

با خشم چشم در چشم او دوخته بودم. زری گفت: تو خجالت بکش کتایون، پری بچه است.

به صورت زری نگریستم و گفتم: تو هم فکر می کنی من یه بچه ی لوس و نر و تی تیش مامانی ام با یک خانواده کامل پولدار؟ راست می گید؛ حق دارید! من یه بچه ی لوس و نر و تی تیش مامانی بودم که در آغوش یک خانواده ی پولدار به دنیا اومدم بابام اون قدر پولدار بود که می تونست به راحتی آدم هایی مثل شما به قول خودتون فقیر و بیچاره رو بخره، پس تا حالا مراعات بچگی و سوسول بودنم رو کردید. اما شما چی از من می دونید من از همون روزهای اول گفتم گول

نخورید اما انگار یه ماشین فسقلی و عنوان شغلی برادرهام باعث شد که شما چشمتون رو ببندید. من بیش از هردوی شما تو زندگی سختی و مرارت کشیدم. کتابون! تو که می‌گی پدر و مادر اگه اون سر دنیا هم باشند باز پدر و مادرند اشتباه کردی پدر و مادر من اون سر دنیا نیستند همین نزدیکی هاند اتفاقاً هم خیلی نزدیکند فکر کنم تازگی‌ها پدر تو هم همسایه اون‌ها شده اما گفته باشم‌ها پدر و مادر من در اونجا حق آب و گل دارند حداقل یازده دوازده سال زودتر از پدر تو اونجا ساکن شدند.

زری با تعجب گفت: چی می‌گی پری؟

نقسم به سختی بالا می‌آمد گفتم: من هیچ وقت درباره‌ی پدر و مادرم به شما دروغ نگفتم این خود شما بودید که فکر کردید تهران نیستند. کتابون خانم وقتی تو سایه نوازشگر مادر بالای سرت بود؛ وقتی پدرت بیدار می‌موند تا تو بعد از مرگ مادرت بخوابی همین جا تو همین شهر درندشت مادری مُرد و بچه‌هاش رو جدا کردند. زری خانم! همون موقع‌ها که تو به خونه‌ی عموت می‌رفتی و با مرضیه درس می‌خوندی و آرزو داشتی یک روز جای اون باشی یه دختر بچه نه ده ساله رو از مدرسه در آوردند و در خونه‌ی قِیمش به کلفتی بردند؛ اون موقع‌ها که کتابون در بغل بابا جاخوش می‌کرد؛ همون موقع‌ها که زری منتظر لبخند محبت‌آمیز عمو و زن عمو بود یه دختر بچه رو توی حموم می‌انداختند و با سیخ گداخته می‌سوزوندنش؛ همون موقع‌ها اگه گوش می‌کردید صدای خردشدن استخون میج دستش رو می‌شنیدید؛ همون موقع‌ها که دیگه از کتک زدنش دست می‌کشیدند چون می‌ترسیدند که بمیره و گندش بالا بیاد؛ اون موقع‌ها که داداش سعیدت درس می‌خوند و دنبال شغل و حرفه‌ای برای آینده‌اش بود داداش من آب حوض خونه داییم رو می‌کشید اون هم توی سرمای زمستون؛ زری خانم اون موقع‌ها که تو آزادانه به خونه‌ی عموت می‌رفتی که چهار پسر داشت و همه تو رو به چشم خواهر می‌دیدند، خواهر بیچاره‌ی من به شیوه‌ی مختلف از دست پسر خاله‌هام در عذاب بود؛ همون موقع‌ها که شما از بچه بودن خودتون کیف می‌کردید، می‌خندیدید، بازی می‌کردید یه دختر بچه به اسم پری چند ماه توی آسایشگاه روانی بستری بود در حالی که تمام بدنش پر

از تاول‌های چرکین و خونین بود. چرا اون موقع‌ها نیومدید به من بگید بچه سوسول! آره راست می‌گی شاید تو تیمارستان یا تو حموم سوسن خانم من تو پر قو خوابیده بودم، اما این رو راست می‌گی اگه خار به پام بره برادرهام هرکدوم سعی می‌کنند اون رو در بیارند اما می‌دونید چرا؟ چون می‌ترسند این بچه‌ی لوس و نتر باز بزنه به سرش. آخه بعضی وقت‌ها مثل اون روز که در خونه‌ی شما اتفاق افتاد دچار تشنج می‌شه. آخه باید زیر نظر روانزشک باشه. متوجه شدید که حالا یتیم کیه؟! یتیم تو نیستی که وقتی بیست و سه سال داشتی و از آب و گل در اومدی پدرت رو از دست دادی یتیم من بودم که وقتی شش سال داشتم با این‌که پدرم زنده بود عشق یه زن جوون چشمش رو کور کرد و تا وقتی سه سال بعد مرد دیگه ندیدمش، یتیم احمد بیچاره بود که پدرش یکی از میلیاردرهای اون زمان بود و اون توی نانوائی کار می‌کرد اون‌هم وقتی که تازه دوازده سال داشت، یتیم‌ترین موجود روی زمین مادرم بود که وارث میلیاردها تومان بود اما در اوج فلاکت و بی‌پولی مرد. شما سر و وضع زندگی اکبر رو دیدید گول خوردید اما اشتباه می‌کنید اون‌همه ملک و دارایی پدرم دود شد رفت هوا. دایم ویلاش کرد و با زن جدیدش رفت توش، خاله‌ام باهاش رفت فرنگ، سوسن خانم ماشین خرید انداخت زیر پای خودش و بچه‌هاش و سر و وضع زندگیش رو نو نوآر کرد، اون یکی خاله‌ام که پول تحصیل خارج از کشور بچه‌هاش جور شد، حالا دلت راضی شد کتابون خانم حتماً باید گذشته‌ی منحوسم رو آفتابی می‌کردم تا دلت خنک بشه و لقب لوس و نتر رو بهم نچسبونی؟

زری گفت: پری بس کن تمام جوونت داره می‌لرزه.

راست می‌گفت توان ایستادن نداشتم نیمکتی در همان نزدیکی پیدا کردم و خودم را روی آن رها کردم. بغض داشت خفه‌ام می‌کرد زری کنارم نشست سرم را بروی سینه‌اش فشرد. اشکم جاری شد کنار گوشم گفت: کتابون منظوری نداشت عقده‌ی دلش رو که داشت خفه‌اش می‌کرد سر تو خالی کرد.

— دوست ندارم کسی فکر کنه که من دختر لوس و نازک نارنجی هستم کاش چند سال پیش پاهام رو جراحی پلاستیک نکرده بودم اون وقت به شما نشون می‌دادم تا باور می‌کردید... زری تو رو خدا عرشیا رو نزن که عرشیا از ترس

شلوارش رو خیس کنه تو نمی‌دونی ترس چیه من ترس رو با گوشت و استخوانم حس کردم روزی سه دفعه فقط از طرف سوسن خانم سوزونده می‌شدم. پاهای پر از تاول خون‌آلود وقتی با شلوار خیس همراه بشه خیلی سخته. تو نمی‌دونی در حسرت عروسک کهنه بودن یعنی چی! نمی‌دونی بچه پولدار باشی اما کیف مدرسه نداشته باشی یعنی چی! نمی‌دونی شب‌ها نون خشک سه روز قبل رو سق بزنی یعنی چی! نمی‌دونی وقتی شیوا می‌رفت مدرسه و من باید لباس‌هاش رو....

صدای کتابیون را شنیدم که می‌گفت: برو پی کارت آقا مزاحم نشو. پسر جوانی به کتابیون گیر داده بود از جا پریدم در کنار کتابیون ایستادم و گفتم: هووی قزمیت چه کارش داری.

پسر جوان که چشمان دریده‌ای داشت گفت: تو هم بد نیستی با این‌که اون خوشگل‌تره، صورت اون یه چیز دیگه است اما هیکل تو هم بد نیست لب‌هان جون می‌ده واسه‌ی...

کفشم را در آوردم و گفتم: الان معلوم می‌کنم کی جون می‌ده. گمشو وگرنه به همون خدایی که می‌پرستم تلافی سوسن خانم رو هم الان سر تو در می‌یازم. - خب بابا نمی‌دونستم آدم حسابی هستی فکر کردم دختر خیابونی هستی. - دختر بیابونی هم باشیم توی صورت تو آشغال تف هم نمی‌ندازیم. در حالی که دور می‌شد گفتم: گمشو نوبرش رو آورده همچین آش دهن سوزی هم نیستی.

خواست که حرکت بی‌ادبانه‌ای بکند که لنگه کفشم محکم به پیشانی‌اش خورد و غافلگیر شد. خواست چیزی بگوید که ناگهان آن سوتر متوجه چند مرد شد و فرار را برقرار ترجیح داد. صدای خنده زری برخاست کتابیون به سوی لنگه کفشم رفت و آن را آورد و سمتم گرفت نه من به صورتش می‌نگریستم نه او. لنگه کفش را پوشیدم که گفت: الهی بمیرم صورتت هنوز قرمزه... ببخشید انگار جای انگشتام مونده.

سرم را بلند کردم و گفتم: بشکنه دستت که این قدر سنگینه. زری در حالی که هنوز می‌خندید گفت: باور کنید این کثافت تا مدت‌ها لنگه

کفش ببینه فرار می‌کنه.

کتایون خندید و جلوتر آمد و مرا محکم در آغوش فشرد و گفت: ببخشید پری؛ فکر می‌کردم از طایفه‌ی از ما بهترونی فکر می‌کردم سرت به‌تنت می‌ارزه اما الان متأسفم که چنین اشتباهی کردم.

خندیدم. مرا از خود کند و گفت: خواهش می‌کنم منو ببخش.
- به یک شرط همین امشب زنگ بزنی به عمه‌ات و بگی پسرش بره به جهنم اون ته ته هاش.

خندید و گفت: حتماً حتماً... حالا بخشیدی منو.
صورتش را بوسیدم و گفتم: مخلصیم.

- ما بیشتر.

- نوکرتیم.

- سروری.

- خاک پاتیم.

- تاج سری.

زری معترضانه گفت: خوبه یکی دو دفعه با خانواده‌ی عمو عبداله‌ی من برخورد نداشتید اگر جای من بودید الان لنگ و پاچه واسه هم تگون می‌دادید، بریم که بچه‌ام رو قراره ببرم بگردونم، دیر شد.

کتایون باز در آغوشم فشرد و صورتم را بوسید.

فریبا پرسید: حالا مطمئنی نمی‌یای بالا.

- آره همین جا توی ماشین منتظر می‌مونم.

- آخه شاید کارم یه نیم ساعتی طول بکشه.

- عیبی نداره منتظر می‌مونم.

لبخندی زد و بیرون رفت. بالاخره امروز عصر امتحانم را دادم و الان هم به‌همراه فریبا از جلسه امتحان باز می‌گشتم. می‌دانم امتحانم را عالی داده‌ام پس تا زمان اعلام نتایج از همین لحظه، لحظه شماری می‌کنم. حتماً نسرین از حسادت می‌سوزد و باعث افتخار احمد می‌شوم. امین قول داده است که اگر قبول بشوم

به همراه هم به مشهد برویم. مسافرت با امین بیشتر از دیگران خوش می‌گذرد. مخصوصاً وضعیت شکم‌چرانی با او از خوب هم خوبتر است؛ اما می‌دانم که نادر هم خودش را به زور همسفرمان می‌کند. مسافرت با خرج امین عالمی دارد. از پنجره نگاهی به ساختمان انداختم خدا کند فریبا نگوید که من سوار ماشین هستم از این‌که با آقای سرفراز رو در رو شوم خجالت می‌کشم. اولین بار فکر می‌کردم که اشتباهی شده اما باز دیروز سر ساعت ده یک بسته دیگر آن‌هم زمانی که آقای سرفراز مشغول سفارش کردن بود سر رسید دوست داشتم آن لحظه زمین دهان باز کند و مرا ببلعد تحمل نگاه بدبینانه‌ی او را نداشتم در زیر نگاهش نفسم به سختی بالا می‌آمد. پرسید: توضیحی نداری؟

آخر من چه توضیحی برای سه غنچه گل سرخی که نام فرستنده‌ای نداشت می‌توانستم داشته باشم. حتی نمی‌توانستم حدس بزنم چه کسی فرستاده است. گفت حواستون باشه این جا کجاست و شما کی هستید. خواستم چیزی بگویم اما او عصبانی به اتاق خود رفت... کسی با زدن بر شیشه مرا از عالم خیال بیرون آورد. برگشتم لبخندش بر صورتم پاشیده شد و گفت: پری خانم اون بالا سر بریده نداریم که سری به ما نمی‌زنید.

— علیک سلام.

خندید و گفت: بخشید سلام، بابا همیشه می‌گه این پسر سلامش رو قورن داده. چه خوبه اگه طوری می‌شد شما مواظب سلام نکردن من باشید همیشه وقتی سلام یادم می‌رفت بهم یادآوری می‌کردید.

روی کلمه همیشه‌اش تاکید داشت خود را به نادانی زدم. گفت: نمی‌یابن بالا؟

— نه منتظر می‌مونم.

— نه بی‌نه، نترسید شاممون غذای مجردیه و چیزی نیست که نمک گیرتون کنه من که مردم از بس نیمرو خوردم، پری خانم دعا کنید از شر این غذاهای مجردی راحت شم.

سرم پایین بود به روی خودم نمی‌آوردم اما به وضوح معلوم بود که چهارم سرخ شده. خندید و گفت: هنوز نمی‌یابن بالا اگه نیابن من هم مجبورم همین جا وایسم و چرند و پرند بگم...

راست می گفت این کار را تا خود صبح هم می کرد چه برسد به این که فریبا نیاید. در ماشین را باز کرد و بیرون آمد. در ماشین فریبا را با سوییچی که در دست داشت بست. هردو به سوی ساختمان رفتیم. ترجیح دادم از پله ها استفاده کنم. او همقدم با من راه می آمد تا این که به طبقه ی سوم رسیدیم. نمی دانم چرا همه به طبقه ی سوم علاقه دارند آن از خانه احمد، این از این جا، آن هم از دفتر معاونت. برادر کوید و در را باز کرد و گفت: این هم از پری خانم، دایی جوجه سر از تخم در نیاورده ی غذات رو بیشتر کن.

فریبا با لبخند گفت: خوش اومدی پری جون.
با خوشرویی به آقا بزرگ سلام کردم که جواب داد و گفت: خوش اومدی دخترم، خونه رو نورانی کردی چرا غریبی می کنی یا این که این افتخار رو به ما نمی دی.

خواستم چیزی بگویم که صدای آقای سرفراز را شنیدم که می گفت: خوش اومدید خانم بهرامی.

برگشتم و به او که کنار در آشپزخانه ایستاده بود نگریستم معاونت اداره در حال درست کردن نیمروست تصویر جالبی است. می دانم کتابیون حاضر است یک هفته کسر کار بخورد که آقای سرفراز را این طور قاشق به دست ببیند. تشکر کردم و او به آشپزخانه برگشت. کنار فریبا روی فرش به گونه ای نشستیم که تقریباً آشپزخانه پیدا بود و احتیاجی هم به سرک کشیدن پنهانی نداشتم. فریبا تند تند از روی یه کتاب چیزهایی را یادداشت می کرد. متوجه آقای سرفراز شدم که چیزی به فرهاد گفت او هم بیرون آمد. نگاه خود را متوجه نوشته های فریبا کردم. پرسید: امروز امتحان داشتید؟

— بله.

برایم آرزوی موفقیت کرد و از اتاقی که می دانستم از آن دایی اوست پنکه آورد و گفت: ببخشید که این جا گرمه راستش بابابزرگ رماتیسم داره. پنکه را به طرزی روشن کرد که باد آن به سوی آقا بزرگ نرود. آقا بزرگ گفت: خیلی وقته که شما رو ندیده بودم نسبت به قبل لاغرتر شدید.
خواستم چیزی بگویم که به جای من فریبا گفت: آخه شاخ غول رو شکسته؛

غولی به اسم کنکور. تازه این به کنار، بعد از عید مدرک زبان انگلیسی هم گرفته در حالی که سر کار هم می‌رفته، من نمی‌دونم چه‌طور تحمل کرده. در این مدت چیزی بهش نگفتم اما من به جاش بریده بودم. تا آخر شب برق اتاقش روشن بود و مدام درس می‌خوند.

فرهاد از آشپزخانه گفت: امیدوارم جواب تلاش‌هاتون رو بگیرید.

— می‌گیرم.

آقا بزرگ لب‌خندی زد و گفت: خوبه که آدم این قدر به خودش مطمئن باشه. سفره شام پهن شد. من و فریبا ابتدا در برابر اصرار آن‌ها مقاومت کردیم. دلیل فریبا این بود که احمد منتظرش است و دلیل من هم این که این جا معذب بودم اما بالاخره فریبا به تعارف پدر بزرگش نتوانست جواب نه بدهد! مخصوصاً این که آقا بزرگ به دلیل این که من خجالت را کنار بگذارم فریبا را مجبور کرد سر سفره‌ی بی‌آلایش و ساده‌ی آن‌ها بنشیند. فرهاد به خاطر این که شام تا بدین حد مختصر است معذرت‌خواهی کرد به غیر از غذای آقا بزرگ که جداگانه بود چند تخم مرغ نیمرو شده و در کنارش گوجه و خیار شور و کاهو در سفره بود. بیشتر از دو لقمه از گلویم پایین نرفت قبل از همه آقای سرفراز و سپس فرهاد از سر سفره برخاستند به گمانم برای راحتی من این کار را کردند. نیم ساعت بعد در حالی که فرهاد پشت فرمان نشسته بود به سوی خانه در حال حرکت بودیم. فریبا که جلو و در کنار فرهاد نشسته بود خطاب به او گفت: فرهاد خوب نیست این قدر بابا رو تنها می‌ذاری یه ذره از دایی یاد بگیر.

فرهاد خندید و گفت: در اولین فرصتی که بابا رو دیدی بهش بگو یه کم از بابا بزرگ یاد بگیره. مگه اون مثل بابا بزرگه که من مثل دایی باشم. آقا پریشب دوستاش رو دعوت کرده حالا کدوم دوستاش؟! دوستای دوران دبیرستانش. سه شب قبلش شاگرداش اومده بودند منو از خونه بیرون کرد. امشب می‌خواست بره خونه‌ی فرزانه، شام دعوت بود. فکر می‌کنی چی گفت...!...!...! صاف تو چشم‌های من زل زد و گفت: اگه تو بیای سهم شام من کمتر می‌شه. اولش اومدم خونه‌شما نبودید فکر می‌کنی از دل و جان رفتم خونه بابا بزرگ اینجا؟ نه به خدا! می‌دونستم امشب خونه اون‌ها شام خبری نیست اما دیدم نیمرو خوردن دایی

خیلی بهتر از نیمرو خوردن در تنهاییه. خدایا ما رو کی از تنهایی در می یاری.
توی این دنیا یکی پیدا نمی شه درد آدم رو بفهمه اگر دروغ می گم پری خانم شما
بگید دروغ می گم تنهایی بد دردیۀ آدم تنها فقط....

فریبا وسط حرفش دوید و گفت: خب حالا نمی شه بگی قربون چشمای
بادومیت، من نمی دونم تو تازگی ها آلرژی گرفتی؟
فرهاد با لبخند گفت: چه طور؟

فریبا گفت: هیچی فکر کنم به پری آلرژی داری تا می بینیش یاد تنهاییت
می افتی.

خنده ی بلند فرهاد با سرخ شدن من تا بنا گوش همراه شد. فریبا برگشت و نیم
نگاهی به من انداخت او هم خندید و فرهاد گفت: نمی دونستم تو این قدر فهمیده
هستی بی دلیل نیست که تو رو بیشتر از فرزانه دوست دارم.
فریبا گفت: نخیر اگه مجتبی هم خواهر داشت حتماً فرزانه رو بیشتر از من
دوست داشتی.

فرهاد در حالی که به زحمت خنده اش را می خورد رو به او کرد و لبش را گزید
یعنی این که فعلاً بیشتر چیزی لو ندهد. مقابل خانه پارک کرد هر سه پیاده شدیم.
او دزدگیر را روشن کرد و سوییچ ماشین فریبا را دستش گرفت و گفت: فعلاً با
اجازه.

فریبا گفت: بیا بالا.

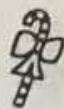
— نه ممنون دو روزه از مجتبی خبری ندارم فکر نکنم تا حالا سفره کشیده
باشند می رم بابا رو غافلگیر کنم.

فریبا گفت: پس به فرزانه سلام برسون.

— باشه راستی پری خانم مدتیۀ یه سؤال ذهنم رو مشغول کرده می تونم
پرسم؟

— بفرمایید.

— اگه قبول شدید که امیدوارم قبول شید دیگه کار تعطیل؟
قبل از این که من حرفی بزنم فریبا گفت: پس انتظار نداری که به خاطر
خوشایند بعضی ها دانشگاه رو رهاش کنه؟ هرکدوم از همکاراش هم که دلشون



واسه‌اش تنگ می‌شه قدمشون روی چشم تشریف بیارن خونه ببینش.
فرهاد با محبت به چشمانم نگریست و گفت: پس با این حساب هرروز باید بعضی‌ها رو تحمل کنی.

می‌تونستم همان‌طور که در مقابل نگاه سهیل مقاومت نکردم در مقابل این چشمان سیاه پر محبت هم مقاومت نکنم به‌رویم لب‌خندی زد. به‌عنوان خداحافظی دستی تکان داد و به‌سوی خیابان رفت و فریبا لب گفت: پسره‌ی دیوونه خودش دیوونه است می‌خواد ما رو هم دیوونه کنه اما هرکی زن فرهاد بشه خوشبخت روزگاره چون دوست داشتنش بی‌غل و غشه و از صمیم قلبه، قابل توجه بعضی‌ها.

فرهاد سوار تاکسی شد و رفت. فریبا گفت: نشنیدی چی گفتم یا خودت رو زدی به‌نشیدن؟

خندیدم و گفتم: این حرف‌ها چیه فریبا.

— آخ ببخشید حواسم نبود که به‌قول داداش‌هات تو هنوز بچه‌ای یا بیست و یکسالته اما داداش من هم همچین سن و سال دار نیست نهایتاً داشته باشه بیست و پنج و نیم.

با خنده گفتم: فریبا بس کن.

— احمد قدغن کرده که تو خونه حرفی از این مورد بزنی می‌ترسه من بشنم زیرگوش‌پچ پچ کنم تو تحت تأثیر حرف‌های من قرار بگیری اما تو خیابون رو که قدغن نکرده.

خندیدم و در حالی که هردو به‌سوی ساختمان می‌رفتیم گفتم: اگه شکایت رو پیش داداشم نکردم.

— منو از داداشت نترسون چون فعلاً رگ خوابش تو دستمه. و هردو رفتیم بالا.

صدای ندا را از پذیرایی شنیدم که گفت: ... پریسا تو هم صدای عمه پری رو می‌شنوی... مامان عمه پری اومده؟

و قامت هردوی آن‌ها مقابل در نمایان شد و طولی نکشید که هردو به‌گردنم

آویزان شدند و از دو طرف صورتم بوسه‌های آبدار گرفتند در حالی که زیر دست آن‌ها داد و فریاد می‌کردم به زحمت خودم را از چنگشان بیرون آوردم. رعنا ایستاده بود و فقط می‌خندید. گفتم: این قدر دلتون واسه‌ی من تنگ شده بود؟ من که هفته پیش این‌جا بودم.

هر دو برکابینت نشستند. پریسا گفت: نمی‌دونی آبجی چه قدر دلمون برات تنگ شده بود.

ندا در تاییدش گفت: آره به جون عمه پریسام.

او را هل داد و ندا از روی کابینت بر روی زمین افتاد و پریسا در حالی که می‌خندید گفت: به من نگو عمه.

رعنا هنوز می‌خندید. ندا برخاست ابتدا کمی پشتش را مالید و باز با کمک پریسا برکابینت نشست. رعنا گفت: پری تو مدتی که سرت به درس و کتاب گرم بود نمی‌دونی این دو تا چه و روجک‌هایی شدند حالا نه این‌که دلشون برات تنگ شده سلام گرگ بی طمع نیست پیرس چی می‌خوان.

ندا گفت: این حرف‌ها چیه مامان خانم.

پریسا گفت: راست می‌گه ما دلمون واسه خود آبجی پری تنگ شده بود خیلی هم تنگ شده این محبت ما رو نشون می‌ده....

ندا وسط حرفش پرید و گفت: حالا عمه پری هم اگه می‌خواد محبتش رو به ما نشون بده باید روز جمعه با ماشینش ما رو ببره بگردونه.

صدای نادر از پذیرایی برخاست و گفت: راست می‌گن... نمی‌دونی کامی این فیلمی که تیزرش در تلویزیون پخش می‌شه چه قدر قشنگه روز جمعه‌ای می‌ریم سینما چهارتایی خیلی بهتره تازه باید یک مرد هم بالای سر شماها باشه.

ندا و پریسا رویشان را برگرداندند و برای او شکلک درآوردند و با هم گفتند: هرکجا آشه حسنگ فراشه.

نادر توپ چهل تکه‌ی فوتبالش را به سوی آن‌ها پرت کرد که ناخواسته به نسرین خورد و دادش به هوا خواست سریع به دنبال او رفت نادر در حالی که می‌خندید دوید و به حیاط پناه برد. ندا و پریسا نیز برای تشویق نسرین به حیاط رفتند. رعنا فقط می‌خندید. از یخچال تنگ آب را برداشته و در حالی که در لیوان

می‌ریختم پرسیدم: راستی زن داداش بالاخره فهمیدی اونروز احمد از کی پول گرفته بود؟

— آره این فرهاد خیلی پسر خوبیه بدجوری هم مهرش به دل اکبر نشسته بدش نمی‌یاد همچنین دامادی....

ادامه نداد و با لبخند به من نگریست و خندید. برای این که موضوع را عوض کنم پرسیدم: راستی زن داداش چه خبر از پروین و حسین؟ دلم براشون یه ذره شده.

اما رعنا ول کن ماجرا نبود با لبخند موزیانه‌ای گفت: حسین هم بدش نمی‌یاد همچین باجنابی داشته باشه.

با لبخند به رعنا نگریستم و گفتم: آخرین باری که فریبا این جا اومده کی بوده؟ — دیروز بود برای چی می‌پرسی؟

خندیدم و گفتم: محض اطلاعات عمومی. منظورم را فهمید و در حالی که می‌خندید گفت: راستی فرزانه رو تازگی‌ها دیدی؟

— آره چه‌طور مگه.

— می‌خوام پارچه‌ام رو بدم برام بدوزه، می‌خواستیم ببینم آیا دوقلوها وقتی براش می‌ذارن یا نه؟

— رخساره که شب و روز به گردن باباش آویزونه علی هم که آروم‌تره، یا خونه‌ی پدر بزرگشه یا خونه‌ی جد بزرگش. فرزانه هم کاری نداره که، این دختر چه قدر زرنکه! اصلاً بچه‌هاش رو به خودش وابسته نکرده. علی اگه سه شبانه روز هم خونه پدر فرزانه باشه اصلاً بهانه‌گیری نمی‌کنه. اون وقت تو چی زن داداش، پریسا رو که احمد چند شب برد خونه‌شون شب سوم گریه کرد که چی؟ مامانم رو می‌خوام.

رعنا خندید و گفت: آخه نادر به دروغ بهش گفته بود که عمو احمد به این بهونه می‌خواد تو رو هم مثل پری همیشه ببره پیش خودش.

جلو رفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم: زن داداش گفته باشم که من با تمام محبتی که احمد و فریبا بهم می‌کنند باز اونجا خودم رو مهمون فرض می‌کنم

احساس می‌کنم خونه‌ی اصلی من این جاست.

— همین‌طور هم هست شما همه بچه‌های منید و به این خونه تعلق دارید از احمد گرفته تا ندا.

صدایی را شنیدم که می‌گفت: خانم‌های عزیز! لطفاً هروقت از ابراز محبت فارغ شدید یکی از شما به استکان چایی دست من بده.

برگشتم. فکر نمی‌کردم دلم این‌قدر برای اکبر تنگ شده باشه فوری سلام کردم و با لبخند پاسخ داد جلو آمد و برموهایم بوسه زد و گفت: بالاخره دلت برای ما هم تنگ شد که به سر به ما بزنی.

— به خدا فقط به خاطر درسم بود و گرنه خودتون که بهتر می‌دونید من اگه به روز شماها رو نبینم شب راحت خوابم نمی‌بره.

رعنا گفت: فکر کنم یکی دیگه هم هست که اگه تو رو یکروز نبینه شب راحت خوابش نمی‌بره.

با تعجب به او نگریستم و او با سر به حیاط اشاره کرد. از پنجره درون حیاط سرک کشیدم و فوری تا بناگوش سرخ شدم رعنا نباید این حرف را جلوی اکبر می‌زد. می‌دانست که من چه قدر درباره‌ی این مسایل از او خجالت می‌کشم. صدای خنده اکبر برخاست و گفت: خوشم می‌یاد این پسر به هیچ رقمی از رو نمی‌ره از در میندازیش بیرون از پنجره می‌یاد از پنجره میندازیش بیرون از دیوار می‌یاد.

آنگاه از آشپزخانه بیرون رفت. باز پنهانی از پنجره به بیرون سرک کشیدم. او و امین و نسرین زیر سایه درخت گرم گفتگو بودند. نمی‌دانم امین چه گفت که هرسه زدند زیرخنده. نگاهم را به امین دوختم مدتی بود که او را هم ندیده بودم، دفعه قبل هم که به خانه آمدم او خانه پروین بود و این دوباری هم که او به خانه احمد آمده بود من یا خواب بودم یا حمام، دلم برای دیدنش و کامی گفتنش پر می‌زد. او و فرهاد اخلاق‌های شبیه به هم دارند و همین باعث شده که رابطه‌اشان نسبت به قبل، روز به روز نزدیکتر بشود رعنا با آرنج به پهلویم سقلمه‌ای زد و گفت: هوی حواست کجاست خیلی وقته که رفته تو پذیرایی تو هنوز به اونجا خیره‌ای برو براش چایی ببر تا این‌قدر از دور نگاهش نکنی.

رنگم را باختم. آن‌ها کی آمده بودند بالا که من نفهمیده بودم! تا بنا گوش سرخ شدم و باز رعنا خندید و گفت: عشق و عاشقی همین اولش قشنگه بقیه‌اش همش دردسره.

هرچه انکار می‌کردم تو کت او نمی‌رفت. پس سعی بیهوده نکردم او سینی چای را نشان داد و گفت: برو فقط نریزی رو پسر بیچاره. این همه به امید دیدنت او مده بزنی بسوزونیش... این قدر هم دست و پا چلفتی نباش و رنگ به رنگ نشو خوبیت نداره می‌گن دختره هول تشریف داره. با اعتراض گفتم: رعنا....

خندید و گفت: جون رعنا چی می‌خوای؟

باز خندید و گفت: برو دیگه.

سینی را برداشتم و همین‌که خواستم از در خارج شوم هم‌زمان نسرین هم خواست وارد شود که ناخواسته بازویم به بازویش خورد و کمی چای استکان‌ها در سینی ریخت زیر لب گفت: بی‌عرضه.

اعتنایی به حرفش نکردم اما رعنا به جای من به او چشم غره رفت.

فصل نهم

ناخنم را می جویدم و چشم از ساعت بر نمی داشتم. باید این معما را حل کنم وگرنه دیوانه می شوم. صدای زنگ تلفن برخاست فوری گوشی را برداشتم. خودش بود پس از این که تلفن را قطع کردم بر در اتاق کوبیدم و در را باز کردم مثل همیشه با خود نویسنش تند تند مشغول نوشتن بود و در حالی که سرش پایین بود گفت: بله.

— می بخشید آقای سرفراز ده دقیقه می تونم برم بیرون کار دارم. سرش را بلند کرد و مشکوکانه به من نگریست و گفت: فقط ده دقیقه. فوری تشکر کردم و بیرون آمدم. خدا را شکر آسانسور خالی بود به طبقه همکف رسیدم. آقای مناجاتی کنار در اطلاعات منتظرم بود تا مرا دید گفت: خانم بهرامی نداشتی مثل اون دفعه از چنگم در بره خورش رو گرفتم انداختمش تو اطلاعات بفرمایید داخل.

وارد اطلاعات شدم و به اتاق پشت اطلاعات رفتم. تا او را دیدم با عصبانیت گفتم: این تویی که برای من گل می فرستی؟ مرد جوان بیست و چهار ساله ای بود لاغر و قد کوتاه. قیافه اش معلوم بود که آذری است از آن آذری های سرخ و سفید. در حالی که ترسیده بود گفت: خانم چون من گلط بکنم من چه کاره باشم برای شما گول بفرستم.

به آقای مناجاتی نگریستم و پرسیدم: چی می گه؟ آقای مناجاتی که مردی درشت هیکل بود از پشت یقه او را گرفت و گفت: چرا چاخان می کنی بچه؟! مگه تو هرروز پنجشنبه بسته نمی یاری اداره؟

مرد جوان که حسابی ترسیده بود گفت: چرا آگا جان اما من که فقط می‌بارم یکی دیگه می‌گه ببر.

آقای مناجاتی او را رها کرد و گفت: یکی دیگه کیه که می‌گه ببر؟
- آقای گره گوزلو.

آقای مناجاتی باز از پشت یقه‌اش را گرفت و گفت: این آگای گره گوزلو رو شما خانم بهرامی می‌شناسید؟

باتعجب به او نگریستم و گفتم: نه من کسی به اسم قره گوزلو نمی‌شناسم.
آقای مناجاتی رو به او کرد و گفت: پس بنال ببینم این گره گوزلو کیه؟ گفت: ولم کنید می‌گم به خدا می‌گم، به گمر بنی هاشم می‌گم. آقای گره گوزلو صاب کارمه.
پرسید: صاب کارت کیه؟

- آقای گره گوزلو دیگه.

آقای مناجاتی به او چشم غره رفت و گفت: دلت کتک می‌خواد؟ تا کتک نخوردی بگو این قره گوزلو کیه؟

و دستش را به نشان زدن بلند کرد او هم هردو دستش را حایل صورتش کرد و گفت: گول فروشی فرشید سه چهارراه پایین تر.
- فکر کنم بلد باشم.

آقای مناجاتی گفت: حالا این آقای قره قوزلو چرا برای خانم بهرامی گل می‌فرسته؟

- والا هه اون نمی‌فرسته.

آقای مناجاتی گفت: همین الان خودت گفتی اون می‌فرسته.

- آره اما سفارش گرفته هر پنجشنبه این بسته رو بفرسته.
پرسیدم: از کی؟

- نمی‌دونم به خدا نمی‌دونم.

آقای مناجاتی گفت: فکر می‌کنم شما بهتره برید با خود صاحب گل‌فروشی حرف بزنید.

- درست می‌گید پس آقای مناجاتی این رو بفرستید بره بعدش هم ساکت شدم، گفت: نترس آبجی من این مسئله رو به کسی نگفتم از این به بعد...

هم نمی‌گم. شما خانم محترمی هستید و حاضر نیستم به خاطر این مسئله بی‌اهمیت شما رو تو در دسر بندازم.
- ممنونم.

به سوی در رفتم که گفت: خانم بهرامی.
برگشتم با لبخند بسته را به سویی گرفت و گفت: این بابا که فرستاده پولش رو داده.

مجبور شدم بسته را گرفتم از پله‌ها بالا رفتم وارد اتاق شدم و بسته را در سطل زیاله همان جا کنار در انداختم و برصندلی نشستم و از هر دو طرف شقیقه‌ام را فشردم مگر دستم به فرستنده‌ی گل‌ها نرسد.

تا ساعت یک حوصله هیچ کاری را نداشتم خدا را شکر که روزهای پنجشنبه که در حقیقت اضافه کاری به حساب می‌آید این جا خلوت‌تر از روزهای دیگر است. صدای زنگ ناهاری هم که برخاست گویا تمام غم عالم در دلم ریخته شد باز باید مانند صبحانه تنهایی سر میز بنشینم زری بعد از دوشنبه که تعطیل رسمی بود دو روز مرخصی گرفته است پنجشنبه هم اضافه کاری نیامد و همان عصر یکشنبه به همراه مادر و پسرش به پابوس امام رضا (ع) رفتند. کتابیون هم امروز سر کار نیامده. دیشب که زنگ زد گفت که می‌آید. نمی‌دانم چرا نیامده. حتماً باید پس از این که کار تمام شد سر راه سری به او بزنم. در سالن غذاخوری غذا رو به رویم بود اما دستم به قاشق نمی‌رفت. هم غیبت آن‌ها و هم ماجرای این بسته کادو و سه شاخه گل که نزدیک به هفت هفته پشت سر هم روز پنجشنبه تکرار می‌شد اشتهایم را کور کرده بود. کسی دست برشانه‌ام گذاشت سرم را بلند کردم و لبخند کمرنگی بر لبم نشست و گفت: چی شده پری چرا لب به غذا نمی‌زنی؟

- چیزی نشده الان می‌خورم.
- صبحانه هم که نخوردی اگه تنهایی معذبی بیا سر میز ما.
- نه همین جا خوبه.
- پس من می‌یام این جا.
- نه نمی‌خواه زحمت بکشی.

ظرف غذا را برداشت و گفت: پس پاشو بریم اونجا چون این طوری من تمام حواسم پیش توئه.

بلند شدم. چاره‌ی دیگری نداشتم با هم به‌سوی میز کنار آکواریوم رفتیم. با نزدیک شدن ما فرهاد برخاست و سوی دیگر میز کنار آقای سرفراز نشست احمد غذا را برروی میز گذاشت. کنار آکواریوم جایی که قبلاً فرهاد نشسته بود نشستم و سلام کردم. فرهاد با لبخند گرم همیشگی پاسخم را داد و آقای سرفراز فقط سر را تکان داد. فقط با غذایم بازی می‌کردم و میلی به خوردن نداشتم. احمد پرسید: چرا لب به غذا نمی‌زنی؟

— چرا یه کم خوردم دیگه گرسنه نیستم.

باتعجب به ظرف دست نخورده نگریست. فرهاد در حالی که درون لیوان برای خودش آب می‌ریخت گفت: نمی‌شه خانم بهرامی ظرف غذاتون رو با من عوض کنید فکر کنم ظرف غذای شما جادویی باشه چون هرچه قدر بخورید انگار هیچی نخوردید... بفرمایید.

زورکی لبخندی برلبم نشست و به‌خاطر اصرار احمد چند قاشق خوردم اما از این‌که سر میز آن‌ها هستم احساس بدی داشتم. احمد پرسید: امروز هم بعد از سرکار می‌ری بهشت زهرا.

احمد گمان می‌کرد من برای رفتن به سر قبر پدر و مادر تنها به بهشت زهرا می‌روم با این‌که بهانه اصلی من سهیل بود غذا را پس کشیدم و گفتم: نه امروز قصد دارم سر راه یه سر به‌خانم هدایتی بزنم از اون طرف هم شاید یه سر به‌خونه حسین و پروین رفتم.

فرهاد گفت: با این حساب وقت مشق نوشتن پیدا نمی‌کنید.

باتعجب به او نگریستم و گفتم: مشق؟!

در حالی که سعی می‌کرد نخندد گفت: از فریبا شنیدم روزهای جمعه مشق می‌نویسید همه‌اش هم می‌نویسید این جا اداره است، شما رییسید و من مرئوس. رنگم پرید مگر دستم به فریبا نرسد. احمد خندید و آقای سرفراز متعجب گفت: شما پیشاپیش جریمه می‌نویسید؟!

زیر چشمی چشم غره‌ای به فرهاد رفتم که او برای فرار برخاست و گفت: من

می‌رم چای بیارم و دور شد.

جوابی برای گفتن نداشتم. احمد متوجه وضع بود و همین که می‌دانست آقای سرفراز منتظر جواب من است و تا جواب نگیرد ول کن ماجرا نیست، به خاطر این که مرا نجات بدهد موضوع را عوض کرد و پرسید: خبر داری شرکت سیما اون قراردادش رو با کارخونه کوشا فسخ کرد؟

جواب آقای سرفراز مثبت بود. نگاهم به ماهی‌های کوچک زرد و آبی و سیاه بود. ماهی سیاه‌رنگ خیلی زیبا بود مخصوصاً با آن باله‌ها و دم بزرگ که دو آلی سه برابر جثه کوچکش بود. مار آبی نیز با کش و قوس دادن به بدنش، از این طرف آکواریوم بزرگ به آن طرف می‌رفت متوجه چند ماهی بودم که از لابه‌لای مرجان‌های سبز و حباب‌های مصنوعی می‌گذشتند. آن دو ماهی کوچک قرمز مرا به یاد ندا و پریسا می‌انداخت وقتی بچه‌تر بودند و آن ماهی بزرگتر قهوه‌ای که گه‌گاه از میان آن‌ها می‌گشت و بازیشان را خراب می‌کرد بی‌شبهت به نادر نبود. صدای احمد را شنیدم که می‌گفت: پری چاییت سرد شد.

تازه متوجه شدم لیوان بقیه خالی بود. نیم نگاهی به آن‌ها انداختم. احمد به طرز موشکافانه، فرهاد با محبت و آقای سرفراز مشکوکانه به من می‌نگریست از فرهاد بابت چای تشکر کردم. آقای سرفراز رو به فرهاد کرد و گفت: اگه یه روز یکی از اطرافیان چیزی رو ازت قایم کنه چه کار می‌کنی؟

فرهاد گفت: منظورت رو نمی‌فهمم.

— فکر کن فریبا یا فرزانه چیزی رو که باید بهت بگن ازت پنهون کردن چه کار می‌کنی؟

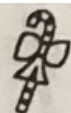
— نمی‌دونم.

آقای سرفراز رو به احمد کرد و گفت: تو چی؟

گوشه لبم را گزیدم. فهمیدم که بسته غنچه‌های گل سرخ را در سطل زباله دیده است. احمد گفت: بستگی به شخص داره و این که چه قدر رابطه‌ام باهاش نزدیک باشه و چه قدر خودم رو محق بدونم که از ماجرا باخبر بشم.

دستم آرام شروع به لرزیدن کرد. احمد پرسید: چرا این سؤال رو می‌کنی؟

— هیچی برام جالب بود که عکس العمل‌ها تون رو بدونم راستش باید بعضی



از گره‌ها رو با دست یکی دیگه که اصلح‌تر از ما باشه باز کرد و گرنه هرچه با دندون سعی کنیم نمی‌شه، درثانی چرا کسی که مشکل براش پیش می‌یاد به کسی که باید بگه نمی‌گه مگر این‌که تو کارش شیشه خرده است.

رنگم پرید. پس اشتباه نمی‌کردم او درباره‌ی من در این مدت بد قضاوت می‌کند. لیوان را محکم با هردو دست می‌فشردم و سرم پایین بود چه قدر دوست داشتم همین لیوان را در سرش خرد کنم تا بفهمد جنس کی شیشه خرده دارد. خدا را شکر که صدای زنگ برخاست. کاش مثل گذشته در دفتر حسابداری کار می‌کردم. آن‌جا نسبت به دفتر آقای سرفراز چند مزیت بزرگ دارد، اول این‌که آقای هاشمی مثل آقای سرفراز از خود متشکر نیست و مرتب به خاطر چیزهای کوچک و بی‌اهمیت سرزنش نمی‌شنوم و در انواع مختلف جریمه نمی‌شوم؛ دوم این‌که آن‌جا روزهای پنجشنبه ساعت دوازده تعطیل می‌شدم نه ساعت دو، این یک ساعت را به زحمت تحمل کردم. وقتی ساعت دو شد گویا خداوند تمام جهان را به من بخشیده است بیشتر از همه برای رفتن به آن گل‌فروشی و فهمیدن ماجرا بی‌تاب بودم. فوری برخاستم و وسایلم را جمع کردم صدای تلفن برخاست گوشی را برداشتم و گفتم: بله.

— بیان این‌جا. و گوشی را قطع کرد. لعنت به او حتماً یادش آمده که پرونده‌ای را وارد نکرده و یا به یاد خرده فرمایشاتش افتاده است. وارد اتاق شدم در حالی که سرش به خوندن پرونده‌ای گرم بود هم‌چنان سرپا ایستادم مدتی گذشت حوصله‌ام را سر می‌برد. طاقتم طاق شده بود. گفتم: آقای سرفراز من وقت ندارم کاری دارید بگید انجام بدم برم.

پرونده را بست و سرش را بلند کرد. از نگاه خودخواهانه‌ی او نفرت دارم. نگاهش شباهت به حاکمی دارد که به زیر دست خود از روی اروننگ پادشاهی می‌نگرد. گفت: بفرمایید می‌شنوم.

باتعجب گفتم: چی... چی رو بفرمایم می‌شنوید؟

— توضیحاتتون رو، فکر کنم شما یه توضیحی باید بدید.

باتعجب گفتم: توضیح؟ درباره‌ی چی؟

— درباره‌ی این مسئله‌ی پنجشنبه‌ها، این بسته چیه؟

گلہ....

در حرفم دوید و گفت: کور که نیستم خودم می بینم اما مگه دفعه اول نگفتم اداره جای این کارها نیست.

روی صندلی نشستم و گفتم: خودم می دونم اداره جای چه کارهاییه.
- پس می شنوم.

بدجوری روی اعصاب خراب من کار می کرد. گفتم: انگاریه چیز مهم رو این وسط فراموش کردید جناب سرفراز روی بسته می نویسید گیرنده خانم بهرامی نه فرستنده بهرامی.

- بهشون بگید نفرستند.

- چشم اگه دیدمشون همچین حسابی ازشون برسم که گل رو فراموش کنند من کار دارم آقای سرفراز می تونم برم؟

- شما طوری وانمود می کنید که هرکسی شما رو شناسه فکر می کنه واقعاً نمی دونید کی می فرسته، مظلوم نمایی شما رو من باور نمی کنم.

همین را می خواست، می خواست که من از کوره در بروم، موفق هم شد. گفتم: ببخشید آقای سرفراز درسته این جا اداره است و شما رییسید و بنده مرئوس اما الان ساعت اداره نیست من هم به شما اجازه نمی دم این مزخرفات رو درباره من بگید، فکر می کنید کی هستید؟ عقل کل! احتیاجی نمی بینم که اولاً به شما توضیح بدم ثانیاً باور کردن یا نکردن شما برای من پیشیزی ارزش نداره ثالثاً من این اجازه رو نه به شما نه به هیچ کس دیگه نمی دم که درباره ی من این طور فکر بکنه فکر می کنید کی هستید....

در حرفم دوید و گفت: عقل کل.

حرف خودم را به خودم پس می داد. با عصبانیت گوشه لبم را جویدم و گفتم: شما دارید بد می کنید....

این بار من در حرفش پریدم و گفتم: من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش. به سوی در رفتم صدایش را شنیدم که می گفت: من تا به حال به احمد چیزی نگفتم اما از این به بعد رو قول نمی دم.
برگشتم و چشم غره ای به او رفتم بی اعتنا به چشم غره ام گفتم: برید خدا رو

شکر کنید که من احمد نشدم یا شما خواهرزاده‌ی من نشدید چون وقتی می‌شنیدم که چنین چیزی رو ازم پنهان کردید در اولین فرصت گردنتون رو می‌شکستم.

پوزخندی زدم و گفتم: پس تا رسیدم خونه سجده شکر می‌ذارم که این سجده از نماز یومیه واجب‌تره.

بیرون آمدم و در را محکم بستم. همین تهدید او را کم داشتم قوز بالا قوز شد. با عصبانیت ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم مگر دستم به این آقای قره‌گوزلو نرسد تلافی دایی فریبا را هم سر او خالی می‌کنم، چه گیری کرده‌ام کاش به پروین بدهکار نبودم وگرنه خیلی وقت پیش استعفا می‌دادم حداقل فردای روزی که منشی او شدم استعفایم را می‌نوشتم تا به دردسر نیفتم. چه غلطی کردم. کاش همون موقع که گفت استعفا رو بنویس می‌نوشتم. می‌دانم بیشترین کینه‌ای که از من دارد به خاطر همان استعفا است که زیر بار حرفش نرفتم. حال دارد تلافی می‌کند تا بفهمم که چه غلطی کردم. واقعاً عجب غلطی کردم. احمد از ابتدا هشدار داد که پا روی دم او نگذارم حتماً به احمد می‌گوید آن وقت احمد به اکبر می‌گوید اکبر به رعنا کم کم در تمام خانواده می‌پیچید. آبرویم را دستی دستی از بین می‌برد.

چراغ سبز شد اما این راننده پیکان که جلوتر ایستاده بود گویا خوابش برده است با عصبانیت دست روی بوق گذاشتم و یک بوق کشدار و ممتد زدم. دستش را از شیشه‌ی کنار به نشانه اعتراض برایم تکان داد و راه افتاد همه دست به دست هم داده‌اند که مرا با اوج عصبانیت به جان آقای قره‌گوزلو بیندازند. جلوی گل‌فروشی نگه داشتم و پیاده شدم. دزدگیر را زدم و پا به گل‌فروشی نهادم. حتی هوای خنک و بوی خوش آن جا هم نتوانست مرا آرام کند متوجه همان مرد آذری شدم. او هم مرا دید و فوری گفت: سلام خانم چی می‌خواهین دسته گل یا....

درون حرفش پریدم و گفتم: صاحب کارت کو، همون آقای قره‌گوزلو؟ گفت: خانم جان، جان خودتون پیش پای شما رفتند بیرون. با عصبانیت گفتم: جون مادرت رو قسم بخور. به آقای قره‌گوزلو بگو اگه

دفعه بعد هرکسی سفارش گل داد که برای من بفرسته و اون قبول کرد خودش می‌دونه، سه تا داداش گردن کلفت دارم که سرشون درد می‌کنه واسه کتک کاری می‌فرستمشون که این گل‌فروشی رو، رو سر آقای قره‌گوزلو آوار کنند.

مرد که ترسیده بود گفت: چشم خانم می‌گم، فرمایش دیگه‌ای دارید بدید.... زیر لب گفتم: همه‌تون برید به جهنم و بیرون آمدم.

قصد داشتم به‌خانه اکبر بروم چون می‌دانستم اکنون احمد همه چیز را از دهان دوست عزیزتر از جان و فضولش می‌شنود و مرا بازخواست خواهد کرد. حوصله‌ی هیچ‌کس را در این لحظه نداشتم حتی احمد را. وقتی به‌خانه رسیدم پس از سلام سرسری بالا رفتم در اتاقم را باز کردم متوجه تغییر تزیینات و ترکیب اطاق شدم برق از سرم پرید و پایین رفتم و یکراست سراغ رعنا را گرفتم. درون پذیرایی بود وارد آن‌جا شدم، اکبر نیز در پذیرایی بود گفتم: زن داداش کی اتاق منو به هم زده؟

باتعجب گفت: اتاق تو؟ خبر ندارم من امروز اصلاً بالا نرفتم.

صدای نسرين را از پشت سرم شنیدم که گفت: من این کار رو کردم. گفتم: تو بیجا کردی با اجازه کی؟

- دیدم از انصاف به‌دوره که اتاق خالی باشه و ما سه تایی توی یه اتاق بچپیم، اونجا اتاق تو و پریسا بوده اما پریسا اون اتاق رو نمی‌خواد می‌خوان خودش و ندا با هم باشن.

- با این استدلال مسخره به‌خودت اجازه دادی صاحب اتاق ما بشی.

رعنا به‌طرفداری از من گفت: نسرين کارت اشتباه بوده.

نسرين معترضانه گفت: مامان خانم یه چیزی می‌گی‌ها، این بی‌انصافیه که اتاقی خالی باشه چون پری خانم هفته‌ای یکی دو بار می‌یان این‌جا. اون وقت ما سه تایی بچپیم تو اون اتاق؛ درثانی من حاضرم با کمال میل....

در حرفش دویدم و گفتم: تو غلط کردی، وسایلم رو کجا انداختی؟ - هیچ‌جا، همه‌اش تو کمده.

- ببین نسرين تو اگر می‌تونستی اسم من رو از صفحه زندگی پاک می‌کردی اول اون بامبول رو در آوردی و من رو از خونه انداختی بیرون حالا اتاقم رو

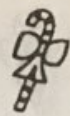
صاحب می‌شی فردا نوبت چیه که صاحب شی.
 رنگش پرید و فوری بیرون رفت. با عصبانیت به سوی در رفتم که اکبر گفت:
 کجا می‌ری صبر کن.
 ایستادم و گفتم: معذرت می‌خوام که جلوی شما باز دعوا کردیم.
 برخاست و مقابلم ایستاد و با خشم به صورتم زل زد از نگاهش ترسیدم،
 گفت: این حرف‌ها یعنی چی؟
 مکشی کردم، بغض در گلویم چنگ انداخت و گفتم: ببخشید یادم رفته بود
 نسرین دختر شماست و من خواهر....
 ترجیح دادم ناتنی‌اش را نگویم. اکبر گفت: بگو حرفت رو بزن نسرین دختر
 منه اما تو خواهر ناتنی منی، همین رو می‌خواستی بگی نه؟
 پری خود را نیاز تو در مقابل نگاه‌های ترسناک‌تر از این خود را نباخته‌ای
 این‌که دیگر برادرته. گفتم: درست گفتید اون نسرینه من پری، من یادم رفت که تا
 این‌جا هم مدیون شما و نباید به خاطر دینی که به گردنم دارید سر دخترتون
 این‌طور داد بزنم و اتاقم بکنم، مگه من کی هستم که اتاق داشته باشم.
 دست اکبر بالا رفت نفس عمیقی کشیدم و پلک‌ها را برهم فشردم. صدای
 رعنا را شنیدم که داد زد: چه کار می‌کنی خجالت نمی‌کشی.
 چند لحظه گذشت آرام پلک را باز کردم دستش را پایین آورده بود این‌بار
 به مدد رعنا جان سالم به‌در بردم اما هنوز عصبانی بود حتی از لحظه قبل هم
 بیشتر. گفت: تو تا حالا این‌طور درباره‌ی من فکر می‌کردی؟ چی برات کم گذاشتم
 که منو به چشم برادر ناتنی می‌بینی هرکاری که احمد می‌تونست برای تو بکنه
 من هم کردم. وقتی این حرف‌ها رو می‌زنی حداقل شرم کن. تو چشم‌هام نگاه
 نکن، حقشه که تمام استخوان‌هات رو به‌خاطر این کلمه ناتنی بشکنم. خیلی
 ممنون که این‌طور مزد رو کف دستم گذاشتی اما باز سؤال اولم رو تکرار
 می‌کنم، این حرف‌هایی که به نسرین زدی یعنی چی؟ کی تو رو از این خونه
 بیرون انداخته؟ کی جرأت داره که چنین کاری بکنه؟ اگه تو به خونه‌ی احمد رفتی
 بنا به اصرار اون و به اقتضای زمان بود.
 اشکم جاری شد. او بیرون رفت. خاک برسرت پری خراب کردی؛ خیلی هم

خراب کردی! تو تمام عقده‌ها و دق دلی خود را بر سر چه کسی خالی کردی؟ بر سر اکبر؟! آن هم اکبر! برمبل نشستم و رعنا بیرون رفت. صورتم را در بین دو دست پنهان کردم در این لحظه بیشتر از همه از خودم نفرت داشتم. تو باز هار شدی پری و به جان همه می‌پری، اول آقای سرفراز بعد هم اکبر؛ اما احمق! اکبر با او فرقت زمین تا آسمان است آقای سرفراز حقش است اما اکبر چه؟ فوری برخاستم با پشت دست اشک‌هام را پاک کردم و بیرون آمدم درون تک تک اتاق‌ها دنبال او گشتم و در آخر او را در حیاط بر لبه سنگی حوض دیدم که سیگار می‌کشید. بغضم بیشتر شد همه می‌دانستیم که اکبر سیگاری نیست اما در لحظه‌ای که واقعاً ناراحت و عصبی است به سیگار پناه می‌برد. رعنا کنارش نشسته بود و حرف می‌زد. از پله‌ها پایین رفتم. سر اکبر برگشت این طرف و مرا دید. از خود بیشتر متنفر شدم. اشک در چشم او نشسته بود. می‌دانستم به او، به محبتش، به حرمت و به اخلاص عملش و به برادر بودنش توهین کردم و او را در آن لحظه به چشم یک آدم خیر یا قیّم دیدم نه برادر بزرگتر. همین هم او را به این روز انداخته بود. رعنا با دیدن من برخاست. ترجیح داد که با او تنها رو به رو شوم چیزی که من نمی‌خواستم. وقتی با او تنها شدم پاهایم یاری نمی‌کرد که قدم بردارم اما بالاخره خود را به او رساندم. سرش پایین بود و دود سیگار را از بینی بیرون می‌داد نمی‌دانستم چه کنم و چه بگویم. خودش به کمکم آمد و گفت: می‌تونی بشینی.

کنارش بر لبه حوض نشستم، مدتی گذشت تا توانستم تمام توانم را جمع کنم و گفتم: معذرت می‌خوام داداش.

بدون این که سرش را بلند کند گفت: خیلی از حرف‌ها رو نمی‌شه با معذرت خواهی درست کرد.

بغض آزارم می‌داد. گفتم: شما درست می‌گید اما... نمی‌دونم... می‌دونم اشتباه کردم اشتباه... نه... راستش من همیشه به‌نسرین به‌خاطر داشتن چنین پدری حسادت کردم پدری که سایه‌اش رو سه خواهر و دو برادرش هم بوده؛ در حالی که من پدری داشتم که سایه‌اش رو سر بچه‌هاش هم نبوده. وقتی شما اون سؤال رو کردید فکر کردم می‌خواین از دخترتون حمایت کنید. راستش خودم رو



تنها دیدم، من تنهام، خیلی تنهام.
سیگار را بر لبه حوض فشرد و خاموش کرد و پرسید: چرا تنها؟ این همه آدم اطرافت هستند.

— درسته، همه آدم‌های اطرافم خوبند اما اخلاقم با تنهایی خو کرده همین هم هست که الان مدتیہ آزارم می‌ده راستش مشکل دیگه‌ای دارم که امروز تا بدین حد عصبانیم کرده بود که این حرف‌ها ازم سر زد و گرنه من هنوز همون پری سابقم، به خاطر همین تنهایی هم هست که تا حالا نتونستم چیزی بگم.
باتعجب به صورتم نگریست و گفت: مشکل! چه مشکلی؟

سرم را پایین انداختم تصمیم گرفته بودم که همه چیز را خودم بگویم قبل از این که از زبان دیگری بشنوند. گفت: بالاخره می‌گی چه مشکلی یا نه.
گوشه لبم را گزیدم. گفت: از لحاظ مالی مشکلی پیدا کردی؟
سرم را به علامت منفی تکان دادم، گفت: کسی حرف بی‌ربطی بهت زده...
کسی مزاحمت شده... باز نسرين... سرکار... توی راه.
جواب همه‌ی سؤال‌هاش نوچ بود. گفت: بالاخره می‌گی یا نه؟ جون به لبم کردی دختر.

— نزدیک دو ماهه...

گوشه لبم را گزیدم. با بی‌تابی پرسید: نزدیک دو ماهه که چی؟
— نزدیک دو ماهه هر پنجشنبه سر ساعت ده یکی سرکارم برام یه بسته می‌فرسته.

باتعجب گفت: بسته! بسته‌ی چی؟

— توی بسته کادویی سه شاخه گل سرخه.

باتعجب گفت: چی؟

خون در زیر پوست گونه‌ام دوید و گونه‌ام گر گرفت. گوشه لبم را گزیدم.
پرسید: کارکیه تا حالیش کنم یه من ماست چه قدر کره داره.
آرام گفتم: نمی‌دونم.

— اسمش چیه؟ نمی‌شناسیش؟ عیب نداره می‌گردم پیدااش می‌کنم، یه مرده دیگه آره؟

بیشتر سرخ شدم گفتم: نمی دونم... راستش هیچ اسم و نشونه‌ای نداره فقط سه کلمه روی بسته است اون هم گیرنده خانم بهرامی.
زیر لب گفت: که این طور.

و مکث طولانی کرد و بعد گفت: نکنه کار برادر زن احمد؟
در حالی که بیش از قبل سرخ شده بودم گفتم: نه مطمئنم چند دفعه رفتم زیر زبونش اما کار اون نبوده مطمئنم.
- تو گل‌ها رو چه کار می‌کنی؟

- میندازم تو سطل آشغال، امروز موفق شدم بفهمم از کدوم گلفروشی می‌فرستند اما صاحب گلفروشی رو ندیدم شاگردش هم چیز زیادی نمی‌دونست.

- گفتمی نزدیک دو ماهه پس چرا الان می‌گی؟

- نمی‌دونم... راستش خجالت می‌کشیدم و می‌دونم کسی که گل سرخ می‌فرسته به خاطر... راستش روم نمی‌شد نمی‌دونستم شما درباره‌ام چی فکر می‌کنید حقیقتش هم این‌که اگه آقای سرفراز امروز تهدید نکرده بود که به احمد می‌گه باز نمی‌گفتم.

- پری به من نگاه کن.

رویم نمی‌شد، خندید دستش را دور شانهام انداخت و مرا به سمت خود کشید و گفت: آبجی کو چولوی ما حالا اون قدر بزرگ شده که نه تنها تو شلوارش جیش نمی‌کنه تازه یه روز خاله‌اش می‌یاد خواستگارش فرداش سر و کله یه مرد جوون پیدا می‌شه که به خاطر اون روز به‌روز بیشتر با امین دوست می‌شه که فقط به‌بهونه امین بیاد این‌جا اون رو ببینه تو محله و دوستان و اقوام دور و نزدیک کلی خواستگار پیدا کرده که خودش هم خبر نداره بعد هم این ناشناس، اما ایده‌اش رو پسندیدم معلومه آدم با حالیه اما غمت نباشه به‌احمد و امین بگم ته و توی قضیه رو در بیارن تا پری خانم ما دیگه تنها نباشه.

با خوشحالی گفتم: ممنون داداشی.
خندید و سیل‌ها و لب‌هایش بر شقیقه‌ام نشست و گفت: یه چیز دیگه هم پری من می‌خوام بدونی که من تمام این مدت تو رو نه تنها به چشم خواهر ناتنی

بلکه به چشم خواهرهم بهت نگاه نکردم تو درست مثل نسرين برای من بودی. مثل دخترم مگه نمی‌شه برادری برای خواهرش جای پدرشون باشه من همون برادرم تو همون خواهر.

— داداش به خدا خیلی دوستتون دارم.

— من هم همه‌ی خانواده رو دوست دارم تو هم بهتره با نسرين کنار بیای با هم تو یه اتاق باشید دنیا که کفر نمی‌شه، نسرين اون غولی نیست که تو ازش تو ذهن ساختی اون هم دختر حساس و زودرنجیه هم یک دنیا محبت داره حالا درسته حسود هم هست اما دلش اندازه‌ی دریاست به چشم خواهرت بهش نگاه کن و قبولش داشته باش همین.

— چشم سعی می‌کنم اما قول نمی‌دم.

با لبخند باز مرا به خود فشرد. خدا را شکر گویا بار سنگینی از روی دوشم برداشته شد.

حالم عجیب بد بود نمی‌دانم چه کسی هر پنجشنبه سر ساعت ده سوهان روحم می‌شود مرد است یا زن؟ منظورش از این کار چیست؟ نکند یکی از افراد شرکت است یا... پس چرا خودش را نشان نمی‌دهد. فقط سه کلمه، گیرنده خانم بهرامی، نه بیشتر نه کمتر، یک کلمه بیشتر نمی‌نویسد تا بفهمم قصدش چیست این مسئله سؤال بغرنجی برای من و امین شده است. احمد می‌گوید هر که هست دیر یا زود خود را نشان می‌دهد نباید اهمیت بدهم به آقای مناجاتی هم توصیه کرده تا زمانی که اصل ماجرا معلوم نشده ماجرا مسکوت بماند. اما چرا سه شاخه گل؟! سه شاخه گل سرخ همیشه مرا به یاد سهیل می‌اندازد اما اکنون برایم کابوس شده است؛ و چرا پنجشنبه‌ها ساعت ده صبح؟ وقتی به همراه امین و احمد به سراغ صاحب گلفروشی آقای قره‌گوزلو رفتیم او هم اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت: شخصی تلفنی سفارش و پیشاپیش هم پول سه ماهه‌اش را داده است و او باید پاسخگوی مشتری باشد در ثانی هر روز پنجشنبه ساعت یازده زنگ می‌زند که بفهمد سفارشش فرستاده شده یا نه؟

راستش این آدم مرموز در عین حال که موجب نفرت من است برایم جالب

نیز شده است. منتظرم همان طور که احمد گفته است خود را نشان بدهد. اگر او را بینم خواهم گفت: آدمی به نادانی او ندیده‌ام که غیرمستقیم پولش را در سطل زیاله بریزد.

در باز شد هول کردم الان است که مثل همیشه با دیدن گل‌ها چپ‌چپ به من نگاه کند. خدا را شکر اعتنایی نکرد فقط یکسری سفارش داد و بیرون رفت. می‌دانستم در دفتر آقای حسین پور جلسه‌ی مهمی است کاش اتاق شلوغ می‌شد تا کمی فکرم را مشغول کند امروز قرار است جواب اولیه کنکور بیاید و معلوم می‌شود که مجاز به انتخاب رشته هستم یا نه. دیروز هرچه اصرار کردم آقای سرفراز مرخصی نداد حتی مرخصی بدون حقوق. چه قدر از این مرد خودخواه نفرت دارم. فریبا قول داده است که کارنامه‌ام را بگیرد پس چرا زنگ نمی‌زند؟ او که همراه دارد. کسی برادر کوید گره روسری‌ام را محکم‌تر کردم. می‌توانستم حدس بزنم کیست. سرم را بیهوده به کاری مشغول کردم و گفتم: بفرماید.

در باز شد. خودش بود. عینک را از چشم برداشتم و گفتم: سلام مهندس اگه با جناب معاون کار دارید ایشان فعلاً حضور ندارند.

— سلام پری خانم مطابق معمول چند تا پرونده آوردم که بعد از بازخوانی باید به تایید آقای سرفراز برسه.

دستم را پیش بردم و پرونده‌ها را گرفتم به سوی در رفت و در همان حال پرسید: امروز جواب کنکور می‌یاد درسته؟

— بله.

— از فریبا شنیدم، قصد فصولی ندارم اما اگه قبول شدید دیگه اداره نمی‌یابین؟

— دلیلی برای اومدن ندارم، به خاطر این که یکسال وقتم رو بیهوده نگزروم اومدم.

لبش را فشرد و گفت: هرچند این دعا رو از ته دل نمی‌کنم اما امیدوارم قبول بشید.

لبخند بر لبم نشست و تشکر کردم. از اتاق بیرون رفت و هم‌زمان آقای آشتیانی یکی از کارمندان وارد اتاق شد. آقای سرفراز را کار داشت. گفتم نیست.

انگار دعایم تأثیر کرد و شاید آن لحظه‌ای که دعا کردم لحظه استجابت دعا بود اگر می‌دانستم دعای دیگری می‌کردم، پا قدم فرهاد گویا خیر بود چون که در مرتب باز و بسته شد. آقای حمیدی، آقای مهندس جعفری و سمندرپور و خانم ضیاءالدین و مهندس همتی. خدا را شکر جناب سرفراز تشریف فرما شدند و گر نه معلوم نبود چند نفر دیگر باید از این در ناامید برمی‌گشتند. از جای خود برخاستم در حالی که به سوی اتاقش سریع گام برمی‌داشت گفتم: خانم بهرامی زنگ بزنید آقای هاشمی با پرونده‌های سیصد و یک، دو هزار و دو و چهار هزار و سیصد و بیست و هفت سریع بیان این جا.

— چشم.

وارد اتاق شد و در را بست. مدتی بود که عصبی و پرخاشگرت‌تر از قبل شده بود و سرکوچکترین مسأله‌ای عصبانیتش را بر سر دیگران و به‌خصوص پری بیچاره خالی می‌کرد. به آقای هاشمی زنگ زدم و چند لحظه بعد او با پرونده وارد اتاق معاون شد حتماً چیزی در این پرونده‌ها است که او از حلش عاجز است. داشتم پرونده‌ها را در قفسه پشت سرم جا به جا می‌کردم که برادر کوبیده شد. گفتم: بفرمایید.

در باز شد صدای کسی را از پشت سرم شنیدم که گفت: با معاون اداره کار داشتم.

صدای یک زن بود آخرین پرونده را هم به ترتیب شماره چیدم و هم‌چنان که نگاه سریعی برای منظم بودن شماره‌های آن‌ها می‌انداختم. گفتم: جناب معاون، نه معاون تنها.

— حالا هرخری، یه امضاء پای این برگه بزنه که جون توی پاهام نمونده از بس بالا و پایین کردم.

باتعجب برگشتم ببینم چه کسی جرأت کرده است که چنین صفتی به آقای سرفراز بده، صفتی که نه تنها من و امثال من بلکه برادران شیردل هم از فکرش مو برتنشان راست می‌شود. یک دختر جوان بود اولین چیزی که نظرم را جلب کرد آدمس‌گوشه دهانش بود. یک مشت موی رنگ کرده هم از زیر شال صورتی‌اش بیرون ریخته بود و با یک آرایش غلیظ. می‌توانستم به جرأت قسم بخورم که

مانتویش از لباسی که من اکنون زیر مانتو پوشیدم نیز کوتاهتر است. شلوارش هم گویا با زمین قهر بود و ساق سفید پاها را بیرون انداخته بود. گفت: هوی! چیه نگاه داره، آدم ندیدی؟

— آدم زیاد دیدم اما تا حالا چنین موجود ناشناخته‌ای رو ندیده بودم.
پوزخندی زد و گفت: نه خوشم اومد حاضر جوابی. زیاد به مغزت فشار نیار، من نسبتی با واتو واتو دارم؛ کارتونش رو بچگی‌ها پخش می‌کرد همون موجود اعجاب‌انگیز.

— معلومه... اگه با جناب سرفراز کار دارید باید منتظر بمونید ایشون جلسه دارند.

— عیب نداره می‌مونیم و به‌سوی صندلی رفت.
— مگه شما چند نفرید که می‌مونید؟
روی صندلی نشست و گفت: تو بشمار ده تا... صندلی‌هاتون هم که به‌درد نمی‌خوره.
— ببخشید اگه می‌دونستم ده نفر یکجا با هم می‌یان از خونه مبیل راحتی می‌آوردم.

— دفعه بعد.

آدامس را با صدا می‌جوید. روی صندلی نشستیم یک لحظه به‌نظم قیافه‌اش آشنا آمد اما به‌خاطر نیاوردم این از پری غیرممکن است نظری خوب به‌او که اکنون پایش را برروی پای دیگر انداخته و خوب به‌اطراف می‌نگریست انداختم دست در کیف کرد و سیگاری در آورد و آتش زد کم مانده بود شاخ در بیاورم. چه‌قدر دلم می‌خواهد زودتر با آقای سرفراز رو در رو شود و او حالش را جا بیاورد. عینک را برچشم زدم و مشغول وارد کردن برخی پرونده‌ها در کامپیوتر شدم اما تمام حواسم به‌او بود. گفت: برو به‌ریاست بگو به‌خانم حسابی اومده به‌امضاء بگیره.

لبخند برلبم نشست و گفتم: من چنین اجازه‌ای ندارم شما هم اگه می‌رید داخل بهتره اون آدامس رو از دهن در بیارید تای شلوارتون رو باز کنید و موهاتون رو هم داخل کنید که این معاون فوت و فن حالگیری رو خوب بلده.

دستش را زیر شال کرد و یک دسته موی دیگر بیرون ریخت و گفت:
این طوری خوب شد.

— عالی‌ه، فقط بعداً نگی نگفتی‌ها.

— از من به تو نصیحت هروقت کارت لنگ آقایی شد هرچی جلف‌تر باشی
زودتر جواب می‌گیری.

برخاستم و گفتم: باشه یادم می‌مونه.

پشت به او کردم و پرونده‌ای را کنار دیگر پرونده‌ها گذاشتم. خدایا او کیست؟
شاید شبیه کسی است، چشمم را بستم و یک لحظه خواستم که چهره‌ی او را از
پشت این همه رنگ و لعاب ببینم که ناگهان مو بر تنم سیخ شد کف دستم عرق
نشست و مچش تیر کشید و برگشتم و خوب به او که زیر چشمی متوجه حرکاتم
بود نگریستم. زیر لب آرام سوت می‌زد و به اطراف می‌نگریست و متوجه من هم
بود و زیر نگاهم معذب به نظر می‌رسید. اشتباه نمی‌کردم خودش بود درست
است که این همه آرایش سنش را بیشتر از آن چه که هست نشان می‌دهد اما خود
خودش است.

— چیه گفتم که از خانواده واتو واتو هستم.

— تو... تو... شیوایی....

فوری برخاست. کیفش بر زمین افتاد و گره‌ای در ابرویش. اشتباه نمی‌کرد
بیشتر آدم‌ها در میان ابروهایشان موقع عصبانیت یا تعجب دو چین می‌افتد اما او
یک چین داشت گفت: نه اسم من ژینوسه.
پاهایم می‌سوخت. گفتم: آره خودتی صدات... صدات هنوز شبیه اون
موقع هاست.

— خب من شیوا... تو کی باشی؟

چشمم را بستم خاطره یک عروسک در ذهنم جان می‌گرفت و مویی که در
چنگ دختری کشیده می‌شد. پاهایم سوخت و ریشه‌ی موهایم درد گرفت، لباس
کهنه در تنم عذاب می‌داد. باز او خبرچینی مرا به سوسن خانم خواهد کرد و باز
من... دیگر هیچ نفهمیدم جز برای یک لحظه برخورد جسمی بر روی زمین.
اکنون موهایم در چنگ دو بچه است و از هر طرف کشیده می‌شود اما عروسک را

از بغل جدا نمی‌کنم لگد شهرام درون شکمم فرو رفت و از شدت درد دست‌هایم باز شد و دختر بچه‌ای جیغ زد و از پله‌ها غلتان پایین رفت من او را هل داده بودم در تلافی کتک‌هایی که از دست مادرش می‌خوردم اما سوسن خانم مرا زد. دست دخترش را گاز گرفتم و باز از دست سوسن خانم کتک خوردم. هیچ‌کس حرفم را باور نمی‌کند که او مرا می‌سوزاند احمد می‌گوید که دیگر چنین کاری نمی‌کند اما خبر ندارد که تا او رفت باز این دختر مرا به باد کتک می‌گیرد و همین که من گازش گرفتم سوسن خانم پاهایم را می‌سوزاند. احمد می‌گوید خودش مواظبم است اما اگر مواظبم است چرا این دختر را بیرون نمی‌اندازد تا مرا دیگر نزند چرا مرا از خانه آن‌ها بیرون نمی‌برد تا مادرش میچ دستم را نشکند؟ آخ پاهایم! نمی‌توانم حرکتش بدهم کاش برای محض رضای خدا احمد پاهای خونین و تاول‌های چرکینم را می‌دید تا باور می‌کرد که او مرا می‌کشد. پلک‌هایم روی هم افتاد و قطره اشکی را که از لای مژگانم بیرون زد با پیراهن احمد پاک کردم و سرم را از روی سینه او برداشتم صورتم را در میان دو دست گرفت و بین دو ابرویم را بوسید و گفت: تو که زهره ترکم کردی دختر... دراز بکش تا حالت بهتر بشه.

همین‌کار را کردم و نگاهی به اطراف انداختم هیچ شباهتی به درمانگاه نداشت. نگاهی به سرم که بردستم سوار بود انداختم و زیر لب پرسیدم: این جا کجاست؟ احمد با لبخند گفت: این اون حافظه‌ایه که ازش تعریف می‌کردم؟! این جا رو نمی‌شناسی؟ اتاق کار خودته.

نیم خیز شدم و نگاهی به اطراف انداختم راست می‌گفت به جای اتاق و تخت درمانگاه این دفعه در اتاق محل کارم و بر روی صندلی‌های به هم چسبیده دراز کشیده‌ام. همین‌طور نگاهی که به اطراف می‌انداختم متوجه آقای سرفراز کنار در اتاقش شدم نگاهم را از روی او به سوی دیگر چرخاندم یخ بستم و سریع بازوی احمد را چنگ زدم. احمد با تعجب گفت: چی شده پری... چرا یکدفعه این‌طوری شدی؟

- تو هم اون رو می‌بینی؟
 با تعجب رد نگاهم را تعقیب کرد و برگشت و آرام گفت: خب پری.
 - خب... فقط همین، می‌دونی این کیه؟

آرام گفت: آرام باش پری این خانم هم یه اریاب رجوعه مثل بقیه‌ی اریاب...
در حرفش پریدم و گفتم: اون شیواست، شیوا... دختر سوسن خانم به‌خدا
اشتباه نمی‌کنم.

او چند قدم جلوتر آمد هراسان خود را به‌احمد چسباندم او گفت: خب این از
من، آره من شیوا هستم اما تو کی هستی؟

احمد با تعجب گفت: یعنی واقعاً شما دختر آقا ماشاله‌اید.

— بله اما شما چه‌طور من و خانواده‌ام رو می‌شناسید؟

احمد گفت: این مهم نیست فقط خواهش می‌کنم هرچی زودتر از این جا برید
تا حالش بدتر نشده.

او گفت: اما جواب من این نبود.

احمد عصبانی گفت: برید بیرون خانم.

او گفت: من باید بفهمم شما چه‌طور من و خانواده‌ام رو می‌شناسید در
حالی‌که توی این شهر به‌تعداد انگشتان یک دست هم کسی اسم واقعی من رو
نمی‌دونه.

احمد کم‌کم داشت از کوره در می‌رفت دستم را که می‌لرزید در دست گرفت و
گفت: ما رو هم فکر کنید نمی‌دونیم فقط خواهش می‌کنم برید.
شیوا بیرون رفت و او در را پشت سرش بست. احمد گفت: اگه می‌خوای دراز
بکش.

اما ترجیح می‌دادم بنشینم. نگاهم به‌سرم بود که گفت: نترس دکتر افتخاری
وصلش کرده ما وصلش نکردیم که بمیری... حالا اگه بهتری من برم؟
آقای سرفراز نگاهی به‌ساعت انداخت و گفت: خواهی نخواهی یک ساعت
برات مرخصی رد شده پس بیست دقیقه هنوز وقت داری.

احمد به‌رویش لب‌خندی زد و او به‌سوی اتاقش رفت که میان راه ایستاد و
گفت: راستی خانم بهرامی بهتون تبریک می‌گم فریبا زنگ زد و گفت نفر نوزدهم
کنکور شدید.

این خبر تمام حادثه چند لحظه قبل را از ذهنم پاک کرد و برق خوشحالی در
چشمم نشست و گفتم: راست می‌گید؟ خدایا شکر.

احمد لبخندی برلبش نشست و خطاب به او گفت: محراب قبول کن که اگر برای فراگیری زبان انگلیسی فشرده بهش فشار نمی آوردی الان به عنوان نفر اول عکسش رو توی روزنامه می زدند.

آقای سرفراز گفت: رتبه نوزدهمی شاید به خوبی رتبه اول نباشد اما واقعاً عالیه، شما شاید نفر اول کنکور نشدید اما زبان انگلیسی رو خیلی خوب یاد گرفتید باز تبریک می گم.

تشکر کردم. احمد گفت: محراب کت رو نمی خوای؟
- نه شاید خانم بهرامی خواستند استراحت کنند.
تازه متوجه کت او شدم که به صورت تا کرده برصندلی بود. احمد گفت:
چروک می شه.

- عیبی نداره.
داخل رفت و در را هم پشت سرش بست.
احمد گفت: گل کاشتی تو باعث افتخار برادران هستی.
- فقط برادران؟

- نه همه ی خانواده، بیشتر از همه باعث افتخار خودت شدی.
آرام گفتم: راستی این آقای معاون نفر چندم کنکور شد؟
لبخند برلبش نشست و گفت: شاید از شنیدش زیاد خوشحال نشی، نفر یازدهم.

- ای بخشکی شانس چه قدر دوست داشتم ازش بالاتر بودم.
چشمکی زد و گفت: الان هم بالاتری چون اون در عرض یکسال زبان انگلیسی یاد گرفت، تازه هم زمان هم برای کنکور نمی خوند.
لبخند برلبش نشست. احمد گفت: حالا به کم دراز بکش راحت باش اون دیگه از اتاقش بیرون نمی یاد.
همین کار را کردم باز هم خدایا شکرت.

زری پرسید: راستی پری تو این شرکت چه خبره تو خبر داری؟
از دور نگاهی به میز آن سه نفر انداختم و گفتم: نمی دونم چیه اما هرچیه خبر

مهمیه، اون قدر مهمه که این سه نفر تا حالا لب به هیچی نزدند. دیروز آقای شکری به دفتر معاون اومد بحثی هم بینشون درگرفت نمی دونم آقای شکری معاون رو به چی متهم می کرد خیلی تخصصی حرف می زدند آخرش هم آقای سرفراز به جورایی مودبانه آقای شکری رو انداخت بیرون.

کتایون گفت: من هم رفت و آمدهای زیادی توی حسابداری دیدم هیچکدوم رو نشناختم انگار از جای دیگه‌ای برای نظارت اومده بودند، آقای نکوهش کلی پرونده از بایگانی آورد آقای سرفراز رو هم دیدم که چند دفعه‌ای اونجا سرزد مهندس دارینوش هم همین طور.

متوجه آقای حمیدی شدیم به سویی آن‌ها رفت و آرام چیزی گفت و لحظه‌ای بعد مهندس سرفراز برخاست فرهاد نیز برخاست و چیزی به او گفت اما او شانه‌اش را فشرد و پاسخی داد که او نشست بعد خطاب به احمد چیزی گفت و از سالن خارج شد. فرهاد عصبانی مشتش را بر میز کوبید آن قدر محکم زده بود که تمام نگاه‌های کنجکاو به او دوخته شد. کتایون گفت: این‌ها رو ول کنیم وقتی تو که خواهر مهندس بهرامی هستی سر از کارشون در نمی یاری چه طور می خوای ما بفهمیم از خودت بگو پری.

متوجه فرهاد شدم که برخاست و از سالن غذاخوری بیرون رفت. گفتم: چی بگم؟

احمد هردو چنگش را در میان موهایش فرو برد و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و انگشتانش را پشت سر در هم قلاب کرد. کتایون گفت: بالاخره با اون دختره چه کار کردی؟

— نمی دونی چه کنه ایه این دختر! گیر داده که تو کی هستی؟
زری گفت: خب بهش بگو.

— نه بذار یه کم تو خماری بمونه.

بالاخره احمد هم طاقت نیاورد و او هم برخاست و بیرون رفت. کتایون گفت: خیلی قیافه‌اش جلفه، معلومه از اون‌هاست.

— از اون مادر باید چنین دختری به وجود می اومد شما نمی دونید من با چشم چی از سوسن خانم و رفیق مفیقاش دیدم.

کتایون با خنده گفت: رفیقاش خانم بودند یا...؟
— نه همون یا....

زری خندید و گفت: چی دیدی؟

— وارد جزییات نشید که از فکرش مو برتنم سیخ می شه و حالم رو به هم می زنه.

کتایون خندید و گفت: حالا این کنه باز امروز و فرداست که جلوی اداره سر و کله اش پیدا شه.

— نه برای فردا عصر دعوتم کرده برم کافی شاپ.

کتایون گفت: اوه... چه با کلاس! من و زری رو هم می بری؟
خندیدم و گفتم: شما رو که دعوت نکرده.

زری گفت: مهمون از مهمون خوشش نمی یاد صاحبخونه از هردو تاشون.
کتایون برای رفتن به دستشویی برخاست همین که کمی دورتر شد پرسیدم:
این هنوز رو دنده ی لجه، نه خونه می ره و نه دردش رو به داداشش می گه؟
زری آخرین جرعه ی چایش را سر کشید و گفت: آره، دختر بیچاره پاک داره
دیوونه می شه، هرچه بهش می گم که کتی جون تا آخر دنیا هم قدمت روی چشم
من، اما حداقل به داداش بیچاره ات بگو چرا از چهلم باباتون پا تو خونه نداشتی،
می گه نه اگه بفهمه خونه رو می فروشه منم نمی خوام که اون این کار رو بکنه
راستش....

در همین حین صدای زنگ برخاست و حرفمان نیمه کاره ماند. سوار
آسانسور پیچ پچهایی می شنیدم. گویا همه منتظر اتفاقی بودند و هرکسی هم
حدسی می زد. کتایون راست می گوید افراد غریبه این یکی دو روز زیاد به شرکت
آمدند. از آسانسور در آمدم احمد و فرهاد هردو در راهرو بودند و به سمت پله ها
می رفتند. فرهاد تند تند حرف می زد و احمد هم با سر تصدیق می کرد. متوجه
من نشدند. به سوی در اتاق رفتم، صداهای ناشناس از اتاق می شنیدم به در
کوبیدم و در را باز کردم. مردی با سبیل کلفت پشت میزم نشسته بود به غیر از او
سه مرد با لباس نظامی و چهار تن دیگر با لباس شخصی و همین طور آقای
سرفراز حضور داشتند. آن مرد گفت: کاری دارید خانم بعدا تشریف بیارید.

به آقای سرفراز نگریستم به جای من او گفت: نخیر ایشون کارمند این‌جا هستند؟

— پس بفرمایید.
در را پشت سرم بستم. همه‌ی آن‌ها به من می‌نگریستند گویا منتظر عکس‌العملی از سوی من بودند از این‌که کانون توجه شده بودم معذب بودم. مرد سبیل کلفت گفت: خب خانم شما می‌تونید به کارتون ادامه بدید.

— نه تا وقتی که شما پشت میز من نشستید.
برخاست و گفت: ببخشید خانم، بفرمایید.
آقای سرفراز در اتاقش را باز کرد و گفت: فکر کنم مابقی حرف‌ها رو بهتر باشه توی اتاق بزنیم.

مرد سبیلو گفت: بله بفرمایید.

به سوی در رفتند که همان مرد به دو نفر از مأمورین نظامی اشاره کرد که بیرون در بمانند و بقیه داخل رفتند و در را بستند. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در باز شد و آقای شکری وارد شد. سلام کردم اما اعتنا نکرد و یکرست به سوی در رفت. یکی از مأمورین مانع شد اما او با پرخاشگری وارد شد. این‌جا چه خبر است؟! یکی می‌رود و یکی می‌آید این‌ها کی هستند مأمور دولت این‌جا چه می‌کند؟ درست است که این‌جا اداره دولتیست اما گویا اتفاقات مهمی این‌جا، آن‌هم درست در اتاق معاونت ساختمان «A» بیخ گوش من در حال وقوع است که من کلاً از آن بی‌خبرم. در این چند روز از تغییر اخلاق احمد می‌دانستم خبرهایی است اما او هیچ نمی‌گفت شب‌ها هم تا دیروقت یا خانه آقا بزرگ بود یا پیش آقای دارینوش. حداقل اگر فرهاد را در موقعیتی مناسب می‌دیدم و ماجر را می‌پرسیدم از سیر تا پیاز تعریف می‌کرد اما احمد نه. همین ندانستن ماجرا عذابم می‌داد مخصوصاً این‌که این اتفاقات زیر گوشم افتاده بود. چه قدر احمق و کودن تشریف داری دختر! صدای آقای شکری را شنیدم که می‌گفت: من همیشه می‌دونستم نباید به هرکسی اعتماد کرد اما قبول نکردند باید هیئت ریسه پاسخگو باشند، این بی‌مسئولیتی اون‌ها برای انتخاب شما قابل توجیه نیست... چیه، چرا این‌طور نگام می‌کنید؟ دروغ نمی‌گم حالا که دستتون رو شده دیگه

آروم نشستید.

صدای مرد سبیل کلفت را شنیدم که گفت: آقای شکری هنوز هیچی به طور دقیق مشخص نیست.

گوشه‌ی لبم را گزیدم، آن‌ها آقای سرفراز را به چه چیزی متهم می‌کردند؟ آقای شکری گفت: دیگه چی باید ثابت می‌شد؟ این باعث آبروریزی اداره است، فقط در اداره‌ی ما اختلاس نشده بود که این هم از این، از امروزه که اسم اداره رو توی روزنامه‌ها ببینیم.

باز همان مرد گفت: چرا آقای سرفراز از خودتون دفاع نمی‌کنید؟ صدای آقای سرفراز را شنیدم که گفت: من حرفی برای گفتن ندارم، اما آقای شکری این رو بدونید که الان من مظنونم نه متهم و اگر خلاف این ثابت بشه از شما به خاطر تهمتی که زدید شکایت می‌کنم، می‌دونید که حتماً این کار رو می‌کنم.

صدای مرد سبیل کلفت را شنیدم که گفت: زیاد خوشبین نباشید جناب معاون فعلاً که تمام شواهد علیه شماست.
- فعلاً بعله اما آینده چی؟

آقای شکری بیرون آمد و در را محکم به هم کوبید. به احترامش برخاستم بدجوری عصبانی بود. صدای تلفن برخاست گوشی را برداشتم فرهاد بود گفتم که اکنون نمی‌توانم حرف بزنم. و گوشی را گذاشتم و در حالی که گوشه‌ی ناخنم را می‌جویدم صدای مرد سبیل کلفت را شنیدم که گفت: شنیدم که این اواخر تا دیروقت کار رو تعطیل نمی‌کردید و مدت‌ها توی حسابداری به همراه حسابدار پرونده‌ها رو زیر و رو می‌کردید.

- درست شنیدید اما این به نظر شما مدرک محکمه پسندیه؟

- این جا منم که سؤال می‌کنم.

آقای سرفراز گفت: این جا آگاهی نیست شما هم حکم بازجویی توی دفتر کار من ندارید.

مرد سبیل کلفت گفت: شما توی اون پرونده‌ها چی می‌خواستید... چرا ساکتید... بذارید خودم بهتون بگم، می‌خواستید مدارک رو گم و گور کنید و رد

خودتون رو از بین ببرید اما این مژده رو بهتون بدم که نه تنها شما بلکه دست همکاراتون هم رو شده، این خیلی زشته که تعدادی از هیئت ریسه و معاون اداره چنین اختلاس بزرگی کرده باشند.

آقای سرفراز گفت: من هیچ، اما نگاهی به آقای طالقانی بندازید و این‌طور راحت به چنین آدم محترمی تهمت نزنید.

مرد گفت: چشم جناب معاون حالا توضیحی ندارید؟

— نه.

چرا به جای طرفداری از خودش این قدر سماجت می‌کرد که او کاری نکرده؟ البته خدا کند که این‌طور باشد. ادامه داد: من بدون حضور وکیل حرفی ندارم.

مرد خندید و گفت: شما فیلم زیاد می‌بینید؟ این حرف‌ها این‌جا خریدار نداره.

آقای سرفراز گفت: فیلم نمی‌بینم اما از حقوق خودم به عنوان یک شخص حقیقی آگاهم و می‌دونم که می‌تونم همه چیزم رو به دست یک وکیل بسپارم.

مرد گفت: با این حساب زودتر وکیل‌تون رو خبر کنید چون همراه ما باید به اداره‌ی آگاهی بیاین و اونجا پاسخگوی کارهایی که کردید باشید... چیه نکنه وکیل ندارید؟ می‌خوان این شماره یکی دو تا از وکلا رو بدم.

آقای سرفراز گفت: نه ممنون.

صدایش را بلندتر کرد و گفت: خانم بهرامی یه خط آزاد به من بدید.

همین کار را کردم. چند لحظه بعد صدایش را شنیدم که گفت: سلام... خوبم... به این آدرسی که می‌دم بیا... بله... نه چیزی نیست درست می‌شه.

می‌توانستم حدس بزنم که به مجتبی زنگ زده طفلک فرزانه الان چه حالی داره. برای چند لحظه‌ای سکوت برقرار شده بود. سپس در اتاق باز شد. از روی صندلی برخاستم، ابتدا دو مرد با لباس شخصی بیرون آمدند و پشت سر آنها آقای سرفراز و همان مرد سبیل کلفت. بقیه را ندیدم چون نگاهم به دست‌های آقای سرفراز بود، بردستش دستبند زده بودند! متعجب نگاهم را از دست به صورتش دوختم، او مثل همیشه خونسرد اما مصمم بود. به سوی در رفتند، عضلات صورت آقای سرفراز منقبض شده بود. مرد سبیل کلفت گفت: ببخشید

خانم که مزاحم شما هم شدیم.

آهسته گفتم: خواهش می‌کنم.

اما هنوز متعجب به آقای سرفراز و دستبندی که به دست داشت می‌نگریستم. در را باز کردند. همه وارد راهرو شدند صدای آقای سرفراز را شنیدم که گفت: ببخشید یک لحظه صبر کنید.

در نیمه بسته را باز کرد و به سویم آمد. مرد سبیل کلفت هم کنار در ایستاده بود، باز سنگینی نگاهش را حس کردم. سرم را پایین انداخته بودم. گفت: خانم بهرامی اون پرونده‌ها که کامل شده به بایگانی بفرستید پرونده شرکت ایمان رو به دفتر آقای حسین پور ببرید به آقای هاشمی هم بگید هم چنان دنبال اون پرونده‌ی گمشده بگردند.

— چشم.

زیر چشمی به او و دستبندش می‌نگریستم. گفت: یه چیز دیگه هم خانم بهرامی...

— بفرمایید.

سرم را بلند کردم چون احساس کردم از این که با این دستبندها کسی به او بنگرد معذب است این را از حرکتی که به انگشتانش داد فهمیدم، مستقیم به صورتش نگریستم. گفت: اول بگید شما که فکر نمی‌کنید این کار رو من کرده باشم؟ منظورم اختلاسه.

— نه به هیچ عنوان.

— خوشحالم از این که مثل بقیه فکر نمی‌کنید، معلوم نیست شاید محکوم شدم به خاطر همین وقتشه که یه چیزی رو شما بشنوید.

زیر چشمی به مرد سبیل کلفت نگریستم لبخند مضحکی بر لبش نشسته بود می‌توانستم حدس بزنم چه در سر این مرد است که خود را از جلوی در کنار کشید. گفتم: بفرمایید جناب سرفراز.

— موضوع یازده سال پیشه، همون مسئله‌ای که هنوز من رو بابتش ملامت می‌کنید.

گوشه لبم لرزید گفتم: شما هنوز منو به خاطر اون مسئله بدقول می‌دونید و

تصور بدی از من توی ذهن ساختید اما بگم که من اون شب به در اون خونه رفتم اما راهم ندادند فرداش هم کسی در رو باز نکرد حتی پس فرداش، اون موقع دلدار، خواهرم رو می‌گم، خونه نبود وقتی از مسافرت برگشت و مسئله بچه توی خونه همسایه رو شنید با هم اومدیم در خونه اون‌ها خواهرم بازور وارد شد اما از بچه اثری نبود فرداش رفتیم کلانتری شکایت کردیم وقتی اومدیم اونجا فهمیدیم که قبلش یکی دیگه اومده اون رو از اونجا برده و از اون زن شکایت کرده و الان هم توی بازداشت، من آدم بدقولی نبودم و نیستم خانم بهرامی پس خواهش می‌کنم تصویری که نسبت به من از قبل پیدا کردید به تجدید نظری بکنید اگه این کار رو بکنید ممنون می‌شم چون این طور هم شما راحت‌تر با من کنار می‌یاین هم من با شما... شنیدید چی گفتم خانم بهرامی؟

به خود آمدم در تمام این مدت که او حرف می‌زد من با تعجب نگاهم به نگاهش گره خورده بود. گویا برای اولین بار است که او را می‌بینم و شاید آخرین بار. سرم را پایین انداختم و گفتم: بله.
— پس فعلاً خدا حافظ.

به سوی در رفت؛ گفتم: به امید دیدار.

کنار در برگشت و لحظه‌ای براندازم کرد. سرم را به زیر انداختم فهمیدم از «به امید دیدار»م تعجب کرده است. بیرون رفت و در را بست. نفسم به سختی بالا می‌آمد صدای همه‌همه‌ای در راهرو پیچید فوری به سوی پنجره رفتم می‌توانستم حدس بزنم که چه قدر رنگم پریده است و قلبم تند تند می‌تپد. در باز شد فرهاد بود با تعجب پرسید: کوش... کجاست؟ دایی رو می‌گم.

قبل از این که جواب بدهم احمد هم وارد شد و پرسید: محراب رو بردند؟ سرم را به علامت مثبت تکان دادم چون خودم بیش از آن‌ها دست و پایم را گم کرده بودم. فرهاد خطاب به احمد گفت: من برای خودم و تو مرخصی رد می‌کنم، زود باش حاضر شو بریم، نباید بذاریم که دایی حتی به شب در بازداشتگاه بمونه.

احمد گفت: چیزی نیست فرهاد، محراب هیچ خلاقی نکرده حداقل ما مطمئنیم.

هردو بیرون رفتند و در را بستند. برگشتم و از پنجره به ماشین پلیس که چراغ
 قرمز و آیش با خاموش و روشن شدن نوبتی اش حالت چرخش را به ذهن متبادر
 می کرد چشم دوختم. از ساختمان بیرون آمدند، می دانستم به غیر از من تقریباً
 تمام کارمندان اکنون از پنجره به بیرون سرک می کشند. یکی از مأموران در ماشین
 را باز کرد باز مرد سبیل کلفت چیزی به او گفت آقای سرفراز با هردو دست در
 ماشین را گرفت و سرش را بلند کرد خوب به ساختمان اداره نگرست نگاهش
 بر روی پنجره ها و سرهای سرک کشیده می گشت و در آخر نگاه گذرایش به این جا
 افتاد، نگاهی کوتاه و گذرا بر من انداخت و سوار بر ماشین شد و مأموری کنارش
 نشست و در را بست. احساس کردم جسم سنگینی بر قفسه سینه ام افتاده و راه
 نفس کشیدنم را بسته است. با نگاه مسیر ماشین را تعقیب کردم تا این که از دید
 ناپدید شد. چشم را بستم و نفس عمیقی کشیدم شاید از شر این سنگینی نجات
 یابم اما نشد. به سوی اتاق او رفتم تا آخرین سفارشاتش را انجام دهم. پرونده ها
 را از روی میز برداشتم که نگاهم به خودنویسش افتاد درش را از زیر چند پرونده
 پیدا کردم و آن را بستم. نگاهم به استکان چای او افتاد، دست نخورده بود. چشم
 را بستم و باز نفس عمیقی کشیدم، چرا نفسم به سختی بالا می آید؟ خودنویسش
 را در جیبم گذاشتم هرگاه بازگشت خودنویسش را پس می دهم. در اتاقش را قفل
 کردم و پرونده ها را به بایگانی بردم. در راه پرونده شرکت ایمان را هم به آقای
 حسین پور سپردم و سفارش آقای سرفراز را به آقای هاشمی رساندم. از در که
 بیرون آمدم کتابیون را دیدم؛ با تعجب گفتم: پری تو می دونستی... چهار میلیارد،
 پول کمی نبوده، سه نفر بودند با این حساب تقریباً به هر کدام یک میلیارد و
 سیصد میلیون می رسه، خوش به حال آقای سرفراز من اگه جای اون بودم لام تا
 کام زبان باز نمی کردم نهایتاً چند سال زندون می مونه و بعد آزاد می شه. با این
 پول می تونه نه تنها خودش نسل بعد از خودش هم بدون این همه سگ دو زدن
 راحت بخورن و بخوابن. عجب زرنگی بود این جناب معاون کاش سه میلیون از
 اونهمه پول رو به من می داد. آقای سرفراز جوون بود به پول احتیاج داشت آقای
 طالقانی و میرمهنه که یه پاشون لبه گوره چرا؟ این ها نتیجه جانماز آب کشیدنه....
 داشت سرم را می برد. گفتم: ببخش کتابیون کلی کار عقب مونده دارم.

— گور بابای کار، هیچ‌کس کار نمی‌کنه چه برسه به تو که رییس هم بالا سر نداری.

— فعلاً خدا حافظ.

سوار آسانسور شدم. در راهروی طبقه سوم همه جمع شده بودند و حرف می‌زدن و می‌خندیدند. گویا این مسئله جز خنده برای آن‌ها ندارد! همه زرنگی آقای سرفراز را می‌ستودند و در میان حرف‌ها و خنده‌ها طعنه و کنایه هم می‌زدند. بی‌اعتنا از کنارشان رد شدم صدای یکی از آن‌ها را شنیدم که گفت: بالاخره رو شد که مهندس سرفراز، دایی مهندس فرهاد.

یکی از خانم‌ها گفت: خوش به حالش، کاش من هم چنین دایی میلیاردری داشتم.

باز همه خندیدند. در اتاق را بستم. سرم داشت تیر می‌کشید. پس این زنگ لعنتی را کی می‌زنند؟ کسی برادر کوید گفتم: بفرمایید.

در باز شد خانم آقایی بود. گفت: پری واقعاً آقای سرفراز رو دستبند زده بودند؟!

— آره همه‌ی اداره دیدند شما ندیدید؟

— نه به‌خودم این اجازه رو ندادم که برم ایشون رو این‌طور ببینم، چرا ایشون؟! آدم محترم‌تری گیر نیاوردند بی‌آبرو کنند؟

— سوژه جالبی برای همه کارکنان شده.

پرسید: این‌ها چی می‌گند راستی راستی آقای دارینوش خواهر زاده مهندس سرفرازه.

— بقیه این مسئله رو خوب می‌دونند چرا از اون‌ها نمی‌پرسید.

— من دلم روشنه براشون نذر کردم آقای طالقانی و میرمهنا و سرفراز آدم‌های پاک و باآبرویند همه‌اش پاپوشه.

— شما خیلی خوید همه رو هم به‌خوبی خودتون می‌بینید.

باتعجب گفت: تو هم معتقدی که کار اون‌ها بوده تو هم مثل بقیه فکر می‌کنی؟

سرم را به‌علامت منفی تکان دادم و گفتم: حتی برای یک لحظه هم شک

نکردم.

لبخندی زد، صدای زنگ برخاست هردو بیرون آمدیم. هنوز همه دور هم جمع بودند. در را قفل کردم که صدای یکی از آن‌ها را شنیدیم که گفت: خانم‌ها آقایون اومد، کی شجاعت داره پرسه؟

صدای آقای حامد پورزادگان بود. آقای مهدوی گفت: اگه از من حمایت کنید

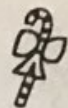
می‌پرسم.

خانم آقایی به آن‌ها چپ‌چپ نگریست. معلوم بود درباره‌ی من حرف می‌زدند این را حس ششم‌ام می‌گفت. خانم آقایی به خاطر قوت قلب بازویم را لحظه‌ای فشرد و با هم راه افتادیم از کنارشان بی‌اعتنا و خونسرد رد شدیم. صدای پیچ و بگومگوی آن‌ها را شنیدم که آقای مهدوی گفت: خانم بهرامی می‌خواستیم بدونیم این وسط چیزی هم به‌برادر شما رسید یا نه؟

هردو ایستادیم. خانم آقایی برگشت و با چشم غره به آن‌ها که ریزریز می‌خندیدند نگریست. بی‌آن‌که برگردم گفتم: به‌برادر من نه، هیچی نماسید، اما به‌شماها چرا، اگه چیزی به‌برادر من نرسید در عوض رو سیاهش برای شما یه مشت آدم بی‌جنبه رسید.

برگشتم و چپ‌چپ ابتدا به آقای مهدوی و سپس به تک‌تک آن‌ها نگریستم و گفتم: از روزی که جناب معاون تبرئه شدند نمی‌ترسید؟ مطمئنم اون روز همه‌ی شما که الآن شیر شدید مثل موش دنبال یه سوراخ می‌گردید و حاضرید یه سوراخ موش رو به‌قیمت یه ماه حقوقتون بخرید. بهتون قول هم نمی‌دم که از این حرف‌ها و زیرکار دررفتن‌ها چیزی نگم.

برگشتم و راه افتادم. صدای خانم آقایی را شنیدم که خطاب به آن‌ها گفت: از خوردتون خجالت بکشید اگه مأمور انتظامی آقای سرفراز رو نمی‌شناسه ما کارمندهای ساختمان «A» که چند ساله با ایشون همکاری خوب می‌شناسیمشون این حرف‌ها به‌ایشون نمی‌چسبه بچه‌تون مریض بود فکر می‌کنید چرا وقتی از اداره وام گرفتید آقای سرفراز گفت که اقساط ماهانه رو به‌خودشون بدید؟ اگه کمی فکر کنید می‌فهمید که اون موقع اداره قادر به وام دادن به‌شما که کارمند قراردادی بودید نبود ایشون از جیب خودشون به‌شما وام دادند.



یا شما آقای سمرقندی! شما هم هیچ توفیری نسبت به آقای حامد پورزادگان ندارید، یا شما خانم بازرگان! می‌دونید چند دفعه حکم اخراجتون از طرف آقای حسین پور به دفتر ایشون اومده اما چون شما خرج سه تا صغیر رو می‌دید ایشون حکم رو پاره کردند؟ از خودتون خجالت بکشید. کاش می‌دونستید که آقای سرفراز بدون این که خودتون بفهمید چه قدر در حقش خوبی کردند اون وقت می‌دیدم که باز پشت سرش غیبت می‌کردید. شما به خاطر این خوشحالید که کسی بالای سرتون نیست که ناظر کار کردنتون باشه...

دیگر چیزی نشنیدم و سریع از پله‌ها پایین رفتم. ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم و جلوی پای زری و کتایون نگه داشتم و هردو پشت نشستند. زری پرسید: پری چرا چشمت قرمزه؟

— طوری نیست، سرم خیلی درد می‌کنه فکر کنم از وقتی توی دفتر از حال رفتم و عینکم شکست سر دردم هم بیشتر شده.

کتایون گفت: طوری نیست یه مسکن بخوری خوب می‌شی... راستی زری تو ساختمان «B» هم اوضاع مثل ساختمون «A» قراشمیش بود؟ زری گفت: اوه بدتره.

کتایون گفت: عجب زبلی بوده این آقای سرفراز!

زری گفت: همه می‌گن که آقای سرفراز توی پرونده‌ها دستکاری می‌کرده و آقای میرمهنا و طالقانی تأیید می‌کردند بعد هم پول‌ها رو به تو حساب سه نفری می‌ریختند.

کتایون گفت: من شنیدم که نصف پول‌ها رو به دلار تبدیل کردند و توی بانک خارجی ریختند.

زری گفت: می‌گن نفر چهارمی هم دست داشته نقشه‌هاشون مال یکی دیگه است اما آقای سرفراز مو به مو اجرا کرده.

کتایون گفت: نه بابا خود آقای سرفراز مغز فعال این گروه بوده فردا پس فرداست که توی روزنامه بنویسند باند مخوف....

با عصبانیت پا را بر روی ترمز فشردم و گوشه خیابان پارک کردم و گفتم: بس می‌کنید یا نه؟ محض رضای خدا شما دیگه این طور درباره‌ی اون فکر نکنید،

اون بی گناه، به خدا بی گناهه این یه پاپوش کثیفه که براش درست کردند. کتایون گفت: آره راست می گه.

و به پهلوی او سقلمه ای زد و هردو پنهانی خندیدند. داد زدم: پیاده شید با شمام هردو تون پیاده شید.

کتایون و زری هردو با صدای بلند خندیدند و کتایون در حالی که دست ها را به حالت تسلیم بالا برده بود پیاده شدند. پا را برگاز فشردم و آن ها را در خیابان جا گذاشتم و وقتی خنده آن ها را از آینه دیدم اصلاً دچار عذاب وجدان نشدم.

قرار بود امروز به خانه ی اکبر بروم اما ترجیح دادم راهم را کج کرده و به خانه احمد بروم مقابل خانه پارک کردم و با کلیدی که در اختیار داشتم در اصلی را باز کردم و سریع پله ها را بالا رفتم بر در کوبیدم خود فریبا در را باز کرد و بدون سلام پرسیدم: خبری از احمد و فرهاد نشد.

سرش را به علامت منفی تکان داد و خود را بر روی مبل انداخت. گفت: بیچاره بابا بزرگ اگه بفهمه سخته می کنه اصل ماجرا بالاخره چیه من که نفهمیدم. برایش آب قندی درست کردم چون بدجور رنگش را باخته بود. گفتم: همه اش الکیه همه چیز درست می شه باور کن آقای سرفراز خلاقی نکرده.

- این رو من و تو می گیم اون هایی که باید نظر بدن چیز دیگه ای می گن. آب قند را به زور به خورد او دادم یکی دو قلپ خورد و دستم را پس زد تا ته لیوان را خودم سر کشیدم چون دست کمی از او نداشتم. گفت: طفلک فرزانه از حال رفت، بابا بردش درمانگاه.

باتعجب گفتم: چرا تو باهاش نرفتی؟

- بچه ها ش رو گذاشته پیش من، توی اتاق خوابند.

- تو هم یه کم دراز بکش تا احمد بیاد مطمئن باش با خبرهای خوب می یاد. آن قدر اصرار کردم تا قبول کرد دراز بکشد. قرص آرام بخش خورد و توصیه کرد که اگر پدر بزرگش زنگ زد بگویم که همه آن ها با هم بیرون رفته اند و به اتاق خود رفت و در کنار علی و رخساره دراز کشید. آرام بخش زود تأثیر کرد و چند لحظه بعد که با شنیدن صدایی به اتاق رفتم او را در خواب دیدم آن هم در حالی که ناراحتی از قیافه اش پیدا بود. سر و صدا از آن علی بود فوری او را بغل کردم و

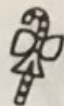
بیرون آوردم چون اگر رخساره بیدار می‌شد مرتب جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. در حالی که علی را در بغل داشتم برای شام غذایی سر هم کردم. متوجه لباس‌های کثیف علی و رخساره شدم آن‌ها را در ماشین لباسشویی انداختم. علی را کنارم روی کابینت گذاشتم. من ظرف می‌شستم و او هم بازی می‌کرد و می‌خندید. لباس‌ها را از ماشین در آوردم علی را همان‌جا در پذیرایی مقابل تلویزیون تنها گذاشتم که وقتی لباس‌ها را پهن می‌کنم خود را با تماشای پرنده‌ها سرگرم کند او هم مرتب می‌خندید و جی جی می‌کرد خدا را شکر که به‌جای او رخساره از خواب بیدار نشد. به‌اتاق رفتم ابتدا سبد رخت‌ها را در تراس گذاشتم بعد برای اطمینان از این‌که علی هنوز تلویزیون نگاه می‌کند از لای در به‌او نگریستم از جایش جنب نخورده بود. خواستم به‌سوی تراس برگردم که چشمم به‌کنار جالباسی افتاد، خودنویس آقای سرفراز از جیبم افتاده بود. آن را برداشتم و خوب نگریستم و بعد در کیفم گذاشتم و به‌تراس رفتم. نفس عمیقی کشیدم هنوز این جسم سنگین برقفسه سینه‌ام سنگینی می‌کرد. لباس‌ها را پهن کرده بودم که احساس کردم چیزی پایم را گرفت و به‌شلوارم گیر کرد و از ترس جیغ کشیدم و دستم را برروی قلبم فشردم و به‌پایین نگاهی انداختم؛ علی بود که برای برخاستن به‌پایم چسبیده بود و جی جی می‌کرد. صدای کسی را شنیدم که گفت: چی شد خانم بهرامی؟

بیشتر ترسیدم و به‌صندلی راحتی درون بالکن نگریستم. دیوانه شده‌ام صدای آقای سرفراز به‌گوشم خورده بود اما از خودش اثری نبود. علی را در آغوش کشیدم و لگن را برداشته و به‌سوی در رفتم کنار در بالکن ایستادم او را دیدم که کنار در اتاق برگشته و مرا که سبد رخت‌ها را در دست داشتم برانداز می‌کرد و لبخند به‌رویم می‌زد. امشب مرا چه می‌شود؟! ساعت هشت بود که رخساره با گریه‌اش فریبا را بیدار کرد نیم ساعت بعد

فرزانه و پدرش نیز آمدند فرزانه بی‌تاب‌تر از آن بود که فکرش را می‌کردم. تلفن همراه مجتبی و فرهاد هیچ‌کدام جواب نمی‌دادند و خاموش بودند. به‌اتاق رفتم برلبه تخت نشستم و پایم را در آغوش کشیدم. فرصت خوبی بود تا در تنهایی رفتار و احساسم را تجزیه و تحلیل کنم. هنوز سینه‌ام سنگینی می‌کرد و چیزی که

در این زمان مرتب مقابل چشمانم بود و سعی می کردم ندیده بگیرم باز مقابل چشمان بسته ام جان گرفت، نگاه آقای سرفراز. می دانستم همین نگاه مثل جسم سنگینی بر سینه ام نشسته است و با یادآوری آن در تمام تنم موج گرمی می دود. او چه گفت... گفت به دنبال من آمده؟! وای پری چه قدر احمقی و در این مدت چه بد دربارهی او قضاوت کردی. به یاد یازده سال پیش افتادم همان موقع که مقابلم نشسته و اصرار می کرد بفهمد نام من چیست، به من چه گفت... گفت: من محرابم اسم تو چیه؟

محراب... حتی اسمش پشتم را به ریشه می اندازد. او چه کرد؟ من دستش را بین دندان هایم فشردم اما او دست مرا در دست داشت و بر سینه اش می فشرد. مثل همین دیروز بود هنوز تپش قلبش را در زیر انگشتانم حس می کنم و با هر تپش خون بیش از پیش برگونه ام می دود. از فکری که در سر داشتم و در جانم رخنه می کرد ترسیدم و فوری چشم را باز کردم و برای دور کردن افکارم سرم را تکان دادم. نگاهم به کیفم افتاد اما نه، نمی توانستم در مقابل وسوسه ی این فکر مقاومت کنم؛ به سوی آن رفتم و خودنویس نقره ای رنگ را در آوردم و خوب به آن نگریستم. خدایا این چه حالی است که من پیدا کردم؟ چرا یک نگاه باید چنین حالتی در من ایجاد کند؟ تاکنون بارها و بارها چشم در چشم او دوختم بارها با او حرف زدم چه با عصبانیت و چه بی عصبانیت. اما این نگاه و این ضربان قلب که در زیر دستم حس می کنم چیست؟ چرا لبخند او که در همین اتاق برای اولین بار به رویم نشست از جلوی چشمم پاک نمی شود؟ نگاهم به برگه های روی میز افتاد، جریمه هایم بود. نگاهم به نوشته ها افتاد که بر کاغذ نقش بسته بود، این جا اداره است من (آقای سرفراز) ریسم... آقای سرفراز رییس است اما رییس کجا فقط اداره؟ رنگم را باختم و دستم را بر قلبم فشردم اما مانع نشد که صدایش در نیاید. گوشم را محکم با دو دست فشردم که نشنوم اما باز صدایش را شنیدم که می گفت او رییس من هم هست. رنگم را باختم و دستم را برداشتم. از کی تا حالا... کی او رییس تو شده؟! آن هم بی اجازه من؟! خود را باز در آینه نگریستم گویا تازه خود را می دیدم، نه اشتباه می کنی او رییس من نیست... چرا رییس توست... بله راست می گویی او در اداره رییس من است... نه، بیشتر از اینست...



نه نیست... هست... از کی... نمی‌دانم فقط می‌دانم که تو محتاج تلنگری بودی و اکنون به جای تلنگر گویا مشقت خوردی، یازده سال پیش را یادت نیست پری که چه‌طور آن زمان با دیدن او نور امید در دلت تابید و گمان کردی که یک حامی و ناجی پیدا کردی؟ ماجرای مینی بوس را از خاطر بردی همان موقعی که سرت را بلند کردی و او را دیدی که تکیه‌گاه صندلی را گرفته و با گره‌ای در ابرو به روبه‌رو می‌نگریست و تو مست ابهت و بزرگی او شدی؟ وقتی او گفت که کتایون را به خاطر تو بخشیده است این که چه‌طور تا آخر شب کبکت خروس می‌خواند به خاطر داری، باور کن پری که این اتفاق مال امروز و دیروز نیست، مال خیلی پیش از این‌هاست. اصلاً همین پنجشنبه‌ی گذشته را فراموش کردی که گل‌ها را از دید او پنهان کردی؟ جز این که می‌ترسیدی... ساکت شو نمی‌خواهم بشنوم... نه جرأت شنیدن نداری اما باید بشنوی، تمام درد تو در این دو جمله خلاصه می‌شود پری تو دلت را خیلی وقت است که باختی پری تو عا... می‌گویم بس کن، نمی‌خواهم بشنوم.

صدای احمد را شنیدم که به آقای دارینوش سلام کرد. فوری به سوی در رفتم و گوش به آن چسباندم. فرزانه گفت: چی شد احمد آقا؟ تو رو خدا بگید چی شد؟ بیگناهی دایی معلوم شد.

کمی در را گشودم. احمد بر مبل نشسته و خسته به نظر می‌رسید. سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت: فعلاً هیچی... فقط خدا خودش به داد برسه. فرزانه محکم بر صورتش کوبید. در را بستم و به آن تکیه دادم. یعنی محراب را بی‌جهت و دلیل محکوم می‌کنند... چی محراب! پری تو به او محراب گفتی... خب مگر خودش یازده سال پیش نگفت که اسمش محراب است؟ محراب... چه اسم قشنگی! دیوانه شده‌ام. باز در آئینه به خود نگرستم. پری سؤالی دارم اول به قلبت رجوع کن و بعد قول بده که پاسخم را بدهی، آفرین دختر خوب، حالا بگو ببینم تو دل از کف دادی؟ درست است؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ پری تو دوستش داری؟ محراب را می‌گویم همان مرد قد بلندی که دنیایی غرور در چشم میشی اش موج می‌زند، همانکه به راحتی هر که را که بخواهد محکوم می‌کند و اگر بخواهد می‌تواند شهری را برهم بریزد، همانکه بر چهره‌اش گرد خودخواهی

نشسته و نگاه سرکش و وحشی اش در عین ویرانگری بهترین حامی است. حالا بگو، راستش را هم بگو، دوستش داری نه؟ نفس عمیقی کشیدم باید با خود رو راست باشم. تا سرم را به علامت مثبت تکان دادم گویا جانم بالا آمد، آرام به خود گفتم: آره به خدا... خیلی هم... خدا کند زود تری گناهی‌ش ثابت شود چون حالا که این را فهمیده‌ام گمان نکنم بتوانم دوریش را تا صبح تحمل کنم چه برسد به این مدت نامعلوم. اما دلم روشن است بالاخره بی گناهی محراب ثابت خواهد شد، باز گفتم محراب؟!!

لبخند بر لبم نشست، چه قدر دوست داشتن لذت بخش است. حال می فهمم چرا فریبا با تمام بی اعتنائی‌هایی که می دید باز پا عقب نمی کشید. هیچ وقت یکم شهریور را از یاد نخواهم برد، تمام تلخی‌هایش... باز به یاد نگاه او افتادم و دلم....

شب پیش را بین دو احساس متضاد نگرانی و شعف گذراندم؛ خوشحالی عمیقی در ته قلبم می یافتم و از سوی دیگر هم نگران آینده مجهول او و این پاپوش بودم. امروز به اداره رفتم، پنجشنبه‌ها اضافه کاری به حساب می آید و من هم ریسی بالای سر نداشتم که بگوید به سرکار بروم و از سوی دیگر نیز حوصله حرف‌هایی که دیگران پشت سرش می زنند نداشتم. فرهاد و احمد به اداره رفتند البته نه برای کار کردن؛ دیروز او در فرصت کوتاهی که به دست آورده بود از فرهاد خواسته بود که به کمک آقای هاشمی پرونده‌ای را که گم کرده پیدا کنند، گویا همان پرونده کلید این معماست. صبح که احمد می رفت حتی حوصله‌ی صبحانه خوردن هم نداشت. شنیده‌ام که به آقا بزرگ گفته‌اند که او از طرف اداره به مأموریتی کاری رفته و مشخص هم هست که او حرفشان را باور نکرده و در سکوت به رفتار شک برانگیز دیگران می نگرد، خود می داند که اگر به مأموریت رفته باشد محال است که تا الان با او تماس نگرفته باشد. هیچ نمی گوید و تنها به حرکات عصبی دیگران و به خصوص فرزانه می نگرد، هیچ کس چون او بی تاب می کند، از بس گریه کرده چشمانش دو کاسه خون شده. مجتبی نیز تمام کارهایش را رها کرده و دنبال کار اوست، آقای دارینوش هم از پای تلفن تکان

نمی‌خورد شاید خبری بشود. حال می‌فهمم که این چهار دوست با تمام تضاد اخلاقی که دارند چه‌طور یک‌دیگر را دوست دارند دوستی آن‌ها در زمان سختی بیشتر نمود می‌یابد مثلاً وقتی مجتبی تصادف کرد و یا همین دو هفته پیش که نزدیک بود چک فرهاد برگشت بخورد هر سه به کمکش شتافتند و این بار هم که این مسئله. ساعت دو بود که آن دو مایوس برگشتند. خیلی سعی می‌کردم که از صبح تا حالا به او فکر نکنم اما نمی‌شد. حتی برای لحظه‌ای آن نگاه آخرین که قبل از سوار شدن بر ماشین بررویم افتاد از جلوی چشمانم دور نمی‌شد. ساعت سه بود که فرهاد به همراه پدر و پدر بزرگش به خانه خودشان برگشت. احمد هم برخاست و خطاب به فریبا گفت: من می‌رم یه سر به مجتبی بزنم ببینم اون چه کار کرد.

فرزانه گفت: احمد آقا تو رو خدا باخبر خوش برگردید، یعنی می‌شه برید و با دایی بگردید.

احمد گفت: خدا بزرگه ان شاء... همین طوره. طلا که پاکه... راستی پری من به امین گفتم که بیاد با هم برید، صلاح نیست تنها بری. با تعجب گفتم: کجا؟

متعجب‌تر از من گفت: فراموش کردی... یادت نیست که با دختر آقا ماشاله قرار داشتی؟

تازه یادم آمد. اتفاقات این دو روز پاک او را از یادم برده بود. گفتم: مزاحم امین نمی‌شدی خودم می‌رفتم.

— اگه مثل اون دفعه حالت بد شد چه کار می‌کنی.

به یاد آنروز و کت تا شده‌ی او افتادم که زیر سرم بود، نمی‌دانم چرا همه چیز مرا به یاد او می‌اندازد تازه فهمیدم که کتش چه بوی خوشی داشت آنروز به این مسئله اصلاً فکر نکرده بودم. گفتم: نه من چند بار دیگه اون رو دیدم اما هیچ اتفاقی نیفتاده.

— با این حال نه من و نه اکبر صلاح ندیدیم تنها بری... راستی سفارش پنجشنبه‌ها هم رسیده بود به آقای مناجاتی گفتم به جای تو بندازش توی سطل آشغال.

بالاخره بعد از یکروز خنده برلبم نشست، فریبا گفت: چه سفارشی؟
احمد به او نگریست و به رویش لبخندی زد و گفت: یه چیز خصوصی بین یه
خواهر و برادره.

فریبا گفت: آهان ببخشید خواهر و برادر!

احمد گفت: من می‌رم خداحافظ... پری مواظب خودت باش.
من و فرزانه پاسخش را دادیم و فریبا تا کنار در بدرقه‌اش کرد هنوز چند
لحظه‌ای نگذشته بود که صدای زنگ برخاست آیفون را برداشتم و فکر کردم
احمد است و چیزی را فراموش کرده اما صدای امین را شنیدم که گفت: کامی دم
در منتظرتم.

- سلام امین تویی؟ نمی‌یای بالا؟

- نه زود باش.

فریبا گفت: بهش بگو بیاد بالا تا تو حاضر بشی.

- امین زن داداش می‌گه بیا بالا.

- نه مزاحم نمی‌شم.

- هرطور راحتی.

فریبا گفت: چی چی رو هرطور راحتی!

آیفون را از دستم گرفت و گفت: زود تند سریع بیا بالا.

شاسی در بازکن را زد و روسری سر کرد. امین وارد شد و سلام کرد و پاسخ

شنید. فریبا پرسید: ناهار خوردی؟

- آره ته بندی کردم.

فریبا گفت: تا پری حاضر می‌شه غذا گرم می‌کنم بخور و برید.

- آخه....

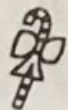
فریبا در میان حرفش پرید و گفت: آخه بی‌آخه.

امین گفت: چشم هرچی شما بگید. رو حرف شما که نمی‌شه حرف زد...

راستی از آقای سرفراز چه خبر؟

فرزانه گفت: هیچی سر خونه اول هستند.

امین پرسید: آخه چه دلیل و مدرکی داشتند که بین این‌همه فقط به آقای



سرفراز مشکوک شدند.
فرزانه گفت: امضا... پای پرونده‌هایی که اختلاس شده امضا اون و اون دو نفر
دیگه بوده.

امین گفت: این که دلیل نشد می‌شه امضا رو به راحتی جعل کرد. مثلاً همین
ندا کافیه امضایی رو ببینه در جا می‌تونه شبیه‌اش رو جعل کنه.
فرزانه گفت: اتفاقاً از مجتبی شنیدم که برای جعلی بودن امضاها پرونده‌ها رو
برای خط‌شناسی بردند. بیچاره دایی! مسئله پیچیده‌تر از این حرف‌هاست،
دیشب چه طور تونسته با یه مشت اراذل و اوباش تو یه سلول باشه دیشب حتماً
شب سختی داشته.

امین طاقت نیاورده و تکه نانی برداشت و از ظرفی که فریبا برای گرم کردن
غذا بر اجاق نهاده بود دلمه‌ای در نان پیچید و در حالی که دو لپی می‌خورد گفت:
فرزانه خانم یه چیزی می‌گم ناراحت نشیده‌ها، همه ما می‌دونیم زود آقای سرفراز
تبرئه می‌شن پس نگید بیچاره دایی بگید بیچاره هم سلولی‌هاش. راستش منی
که دل شیر دارم مثل موش از دایی شما می‌ترسم اگه جای یکی از هم سلولی‌های
ایشون بودم توبه می‌کردم که دیگه خلاف نکنم مبادا گذرم به ایشون بیفته.
فریبا خندید. می‌دانستم فرزانه نسبت به داییش حساسیت دارد. گفتم: امین
این چه حرفیه؟ فرزانه نمی‌دونه شوخی کردی ناراحت می‌شه.

امین لقمه‌ای دیگر درست کرد و گفت: شوخی نکردم جدی جدی گفتم.
فرزانه خانم من که حرف بدی نزد گفتم دایی شما زیادی ابهت داره برق ابهتش
بدجور آدم رو می‌گیره.

فرزانه خندید و گفت: حرف حساب جواب نداره.

پس بالاخره فرزانه هم خندید. امین همین‌طور که از غذای روی اجاق
می‌خورد رو به من کرد و گفت: زود حاضر شو کلی کار دارم. راستی اگه خواستی
اون ایکبیری رو به تلافی بچگی‌ها بزنی من حاضرم کمکت کنم.

فریبا گفت: مگه تو دیدیش؟ بذار گرم بشه دل درد می‌گیری بچه.
— نه... منظورم نه دیدمش و نه دل درد می‌گیرم.

مانتو و روسری مشکی و شلوار جین آبی پوشیدم و گفتم: من حاضرم.

امین آخرین لقمه را خورد و شعله اجاق را خاموش کرد و گفت: پس بریم.
گونه‌ی علی را که کنار دیوار این ایستاده بود محکم کشید و گفت: چه طوری...
تو خیلی بچه خوبی هستی، یه دفعه آروم لب آبجیت رو کشیدم همچین جیغی
کشید که خودم فکر کردم برق گرفتش یا آبجوش روش ریخته.

بعد برای رخساره شکلکی در آورد و گفت: فرزانه خانم نگران داییتون نباشید
تا وکیلی به اسم مجتبی داره زیاد اون تو نمی مونه مطمئن باشید، خداحافظ.

فرزانه پاسخش را داد با فریبا نیز خداحافظی کرد و سوییچ را گرفت و زودتر
پایین رفت و پشت فرمان منتظر ماند. وقتی سوار شدم آدرس را پرسید و راه
افتاد. گفتم: امین اصلاً درست نبود تو این وضعیت این حرف‌ها رو بزنی. تو که
می‌دونی فرزانه چه قدر داییش رو دوست داره.

— برعکس. دیدم این آدم دست کمی از میت نداره، رنگ و روش مثل گچ
می‌مونه از عمد گفتم تا از این حال در بیاد.

نوارکاستی در دستگاه پخش گذاشت. شیشه را پایین کشیدم. خواننده شروع
به خواندن کرد «تو که نیستی از خودم بی خبرم کی بیاد و کی بشه همسفرم / دل
من از تو جدا نیست این هوا بی تو هوا نیست چی بگم از کی بگم وای دیگه غم
یکی دو تا نیست».

دکمه خاموش را زدم. با تعجب پرسید: چه کار می‌کنی.

ملتمسانه به او نگریستم و گفتم: حوصله ندارم.

— ای به چشم.

به سرعت می‌راند، ده دقیقه هم از موقعی که با شیوا قرار داشتم یعنی چهار و
نیم گذشته بود که مقابل کافی شاپ نگهداشت در حالی که پیاده می‌شدیم پرسید:

راستی اون عوضی امروز هم برات گل فرستاد؟

— من که اداره نرفتم اما احمد گفت فرستاده. اون هم انداخته توی سطل
آشغال.

هر دو وارد کافی شاپ شدیم گفت: من نمی‌دونم چرا احمد و اکبر درباره‌ی
این مسئله این قدر بی‌اعتنا هستند.

— اون‌ها براشون بی‌اهمیت نیست اما تا طرف خودش رو نشون نده که

نمی‌شه فهمید کیه پس منتظر زمانی هستند که بفهمند کیه... اوناهاش اونجا نشسته.

— کدوم یکی، آن دو نفر رو می‌گی؟

— نه میز کناریشون.

با تعجب گفت: چی... این دختر سوسن خانمه... الحق... خلاق هرچه لایق... من نمی‌یام سر اون میز، با دیدن ریخت و قیافه‌اش آدم حالت تهوع پیدا می‌کنه خندیدم و گفتم: لوس نشو.

می‌دانستم به راستی مصمم شده سر آن میز ننشیند اما در آن لحظه از این که او در کنار من است و شاید به خاطر این که به شیوا حالی کنم تنها او نیست که برادر بزرگتر دارد و می‌توانند دو تایی به جان من بیفتند نمی‌خواستم امین سر میز دیگری بنشیند. بازویش را گرفتم و گفتم: جان کامی.

— نوچ.

آخرین و بهترین تیر را زدم و گفتم: جان پریسا.

به هدف خورد. چون معترضانه گفت: ای بمیری.

خندیدم و هردو به سوی شیوا رفتیم بالاخره ما را دید و به نشانه‌ی احترام نیم‌خیز شد. هردو نشستیم این دفعه شیوا سنگ تمام گذاشته بود موهای شربابی رنگ رژلب و سایه چشم اناری، شال حریر مشکی که نه به عنوان حجاب بلکه بیشتر به خاطر جلوه‌ای که به موهایش می‌داد سر کرده بود. مانتو و شلوار کوتاه قرمز رنگ، کفش و حتی لاکی را هم که به ناخن پا زده بود قرمز بود. انگشت شیشه‌ای قرمزی در دست داشت به جز شال حریرش هرکسی او را می‌دید گمان می‌کرد او را در خم رنگری انداخته و بیرون آورده‌اند پیشخدمت جلو آمد شیوا از من پرسید: چی می‌خوری؟

— فرقی نمی‌کنه.

از امین پرسید: شما چی آقا؟

امین به گونه‌ای نشست که تقریباً پشتش به طرف ما باشه و زیر لب گفت: کوفت.

شیوا از پیشخدمت پرسید: دارید؟

مرد با تعجب گفت: چی خانم؟

شیوا گفت: همینی که این آقا سفارش دادند، دو تا کاپوچینو و یه کوفت بیارید.

امین خطاب به من گفت: کامی من به احترام تو چیزی بهش نمی گم ها. شیوا خنده ای کرد و با انگشت سه تا نشان داد و پیشخدمت فهمید که منظورش سه تا کاپوچینوست. چند لحظه بعد فنجان ها را روی میز گذاشت و رفت. امین آن را عقب کشید و به من هم چپ چپ نگریست و من هم عقب کشیدم. شیوا گفت: حالا بریم سر اصل مطلب. - بریم.

امین گفت: پاشو بریم کامی. شیوا گفت: منظورش سر اصل مطلب بود حاجی... این کیه با خودش آوردی؟! بادیگارد آوردی؟ من که نمی خواستم بخورمت چرا این قدر گوشت تلخه، نمی شه با یه من عسل خوردش، آقاجون اگه ناراحتی پاشو برو اون طرف بشین... نشسته پشت هم کرده! می دونی می گن وقتی کسی مثل تو پشت کنه بارون می یاد.

امین برگشت و به من گفت: بهش بگو حرف دهنش رو بفهمه وگرنه می زنم تو دهنش که دندون واسه اش نمونه، تلافی همه رو سر این در می یارم. گوشه لبم را گزیدم و گفتم: امین.

شیوا گفت: آهان این طور بهتر شد حداقل نیمرخت رو می بینم، سرباز نیروی دریایی هستی.

خندیدم. او هنوز فرق لباس نیروی دریایی و هوایی را نمی دانست. امین گفت: نه رفتگر شهرداری ام، آزمایشی لباس رفتگرها اینجوری شده حالا یه مدتی تن ما کردند تا اگه جواب داد همه ی رفتگرها لباس نظامی بپوشند.

شیوا گفت: عجب دوست پسر باحالی داری! از خنده ریشه رفتم هم از حرف امین هم حرف او. امین گفت: کافر همه را به کیش خود پندارد.

شیوا خطاب به من گفت: ناامیدت نمی کنم ها، قیافه اش پربدک نیست واسه

حاضر جوابی ام دست به نقده اما من اگه جای تو بودم قدم از قدم باهاتش برنمی‌داشتم، این بابا با خودش هم مشکل داره.

امین به او چشم غره‌ای رفت و گفت: به تو ربطی نداره کی مشکل داره. به جای این حرف‌ها اول اون شویدهایی که بیرون ریختی بکن زیر شالت، هرکی قیافه‌ی نکره‌ی تو رو ببینه درباره‌ی ما هم فکر بد می‌کنه. او شالش را عقب کشید و گفت: حالا خوبه؟

کم کم داشت از این دختر خوشم می‌آمد. باور نمی‌کردم همان شیوایی باشد که هرروز حداقل یک‌بار به خاطر خبرچینی‌هایش کتک می‌خوردم. امین سرش را پایین انداخت و گفت: لاله الا... همچین می‌زنم تو سرش که صدای بز دربارها، دختره‌ی لعنتی. کامی هر حرفی داری بزنی که خوبیت نداره کسی تو رو با اون ببینه درباره تو هم فکر بد می‌کنند.

شیوا رو به من گفت: اعتراف می‌کنم که تا حالا با جنس مذکر زیاد آشنایی داشتم اما هیچ وقت مثل تو خریدت نکردم، این نره خرکیه با خودت آوردی؟! چرا کامی صدات می‌زنه اصولاً آقایون دوست دخترهاشون رو با واژه‌های بهتری صدا می‌زنند نه کامی! مگه پسری یا کامیون؟

امین داشت منفجر می‌شد برخاست و گفت: من می‌رم اون طرف حرف‌هاتون که تموم شد بریم... این کافی چینه رو هم خودت کوفت کن ملدا قرمز.

سپس چند میز آن طرف تر نشست. با خنده به او نگریستم. او گفت: اگه می‌دونستم با دوست پسرت می‌یای من هم با یکی از دوست پسرام می‌اومدم. اما دفعه‌ی بعد با یکی دیگه بیا اصلاً از این خوشم نیومد یه ذره ادب اجتماعی و فرهنگ حرف زدن با یه خانم رو نداره با خوب‌هاشون بیا نترس، خودم اون قدر رفیق مفیق دارم که وقت نمی‌کنم دوست‌های تو رو از چنگت در بیارم. خندیدم و گفتم: چشم.

- تو هم که همه‌اش می‌خندی.

باز خندیدم گفت: حالا این دفعه بگو... راستش رو هم بگو چون همون آقاها بگو من رو از کجا می‌شناسی.

— دیگه نشد قرار نبود جون اون رو قسم بخوری اون برای من از تخم چشم‌هام عزیزتره.

برگشت و نگاهی به‌امین انداخت و او هم از دور به‌ما می‌نگریست. شیوا گفت: ایش... آدم قحطی اومده یا قحط الرجاله.

خندیدم. گفت: باز خندید! حالا راستش رو بگو من رو از کجا می‌شناسی اون آقاهه توی اداره‌تون از کجا اسم پدر من رو می‌دونست؟

دیگر مساله جدی شد. گفتم: این‌که چیزی نیست من اسم مامان و برادرت رو هم می‌دونم.

باتعجب گفت: مامانم! ولی من خودم بیشتر از ده ساله که اون رو ندیدم.

باتعجب گفتم: چه‌طور.

— تو که درباره‌ی خانواده ما همه چیز رو می‌دونی چه‌طور این رو نمی‌دونی.

— نه من همه چیز رو درباره‌ی شما نمی‌دونم.

— مامانم و بابام ده سال پیش طلاق گرفتند شهرام هم با مامانم بود تا این‌که

دو ماه پیش از شدت تزیق سقط شد.

باتعجب گفتم: من خودم نزدیک به یکسال پیش دیدمش.

— مال همون یه سال پیش بوده این اواخر یه آشغال به‌تمام معنا شده بود.

نگاهی به‌سر تا پایش انداختم و گفتم: تا به‌چه جور آدمی آشغال بگی.

— هوی حرف دهنت رو مزه مزه کن بعد بگو... حالا لعنتی می‌گی که تو کی

هستی یا نه؟

گفتم: هنوز نفهمیدی، زیاد به مغزت فشار نیاور خودم راهنمایی می‌کنم، ما

فامیلیم و یه نسبت فامیلی داریم.

باتعجب گفت: چی فامیل؟!

— آره فامیل.

— اما توی تمام این سال‌ها ما با هیچ فامیلی رفت و آمد نداشتیم.

پوزخندی زدم و گفتم: تو دختر پسر دایی مادر منی.

باتعجب گفت: چی؟! کی کی؟!

— حق داری یادت نیاد اگه یکروز فقط یک روز به‌جای من بودی هیچ‌وقت



فراموش نمی‌کردی، من پری‌ام پری بهرامی، این اسم برات آشنا نیست؟
 کمی فکر کرد و گفت: نه... چرا بابام یه فامیل داشت که فامیلیش... نه اون
 بهادری بود، نه یادم نمی‌یاد، بالاخره می‌گی کی هستی یا نه؟

— یعنی این قدر کودن و کم حافظه‌ای من پری‌ام همون دختری که یکسال
 به‌صورت امانت نزد خانواده شما بود. مادرت هم که امانتدار خوبی بود همونکه
 روزی سه بار با سیخ گداخته از دست مادرت کباب می‌شد، همون دختر بچه ده
 ساله‌ای که در عرض یکسال شبیه بچه‌ی شش هفت ساله بود. توی خونه‌تون
 حرف زدن رو هم فراموش کرد، داغ عروسک کهنه رو هم تو به دلش گذاشتی توله
 سگ‌های شهرام هم به جونش می‌افتادند و....

باتعجب وسط حرفم پرید و گفت: آهان! همونی که گازمون می‌گرفت و من
 رو از پله‌ها هل داد پایین؟ تو هنوز زنده‌ای؟! با اون حال و روزت من فکر می‌کردم
 تا حالا مرده باشی.

خوب مرا برانداز کرد و سوتی زد. امین چپ‌چپ نگاهم کرد. انگار که من
 سوت زده‌ام! گفت: نه بابا! تو همون پری هستی! همون بچه‌ی زردمبوی ریفوی
 کشیف... باور کن اگه آدرس نمی‌دادی باور نمی‌کردم که تو همونی، اون کجا و نو
 کجا! بزنم به تخته خانمی شدی برای خودت!

خندیدم و گفتم: مثل مادر بزرگ‌ها حرف می‌زنی.

— جدی می‌گم خیلی ماه شدی، زمین تا آسمون فرق کردی اون وقت از پری
 فقط اسمش رو داشتی اما الان مثل پریا می‌مونی... تو که از من چیزی به‌دل
 نگرفتی هرکاری کرد مامانم کرد ما بچه بودیم و نفهم.

— خیلی چیزها به‌دل گرفته بودم اما الان یکدفعه همه‌ی کدورت‌ها که از تو
 برادر خدا بیامرزت داشتم پرکشید اما کینه‌هام از مادرت تموم شدن نیست.

— تو ما رو نفرین کردی که این طور از هم پاشیدیم؟

— نه به‌خدا، یعنی اون موقع عقلم نمی‌رسید که نفرین کنم وگرنه می‌کردم.

— پس خدا خودش تقاص گرفت.

— چه طور؟

— در یه فرصت دیگه.

— باشد.

اشکی که در گوشه چشم داشت پاک کرد و خندید و گفت: یه نصیحتی از من بشنو، از قیافهات پیدااست که سرت به تنت می ارزه پس به این مردها رو نده، این ها لاشخورن.

با سر به امین اشاره کرد و ادامه داد: فکر نکن هرکی بهت می گه دوستت دارم دوست داره، این رو از خواهر کوچکتری که بیشتر از تو تجربه داره قبول کن، من اگه اینجوری ام به همین شکل کارهام رو پیش می برم اما تو پاکی پس خودت رو ملعبه‌ی دست این گفتارها نکن.

باز به امین اشاره کرد و گفت: گول ریخت و قیافه‌ی جذاب این پسرها رو نخور، تنها چیزی که مهم نیست قیافه است، اگه پسری واقعاً دختری رو دوست داشته باشه می ره خواستگاریش، مطمئنم که اون تا حالا دریاره خواستگاری و ازدواج هیچی بهت نگفته... این طور نیست.

به زحمت سعی می کردم نخندم. گفتم: نه نگفته می توئم به جرأت هم قسم بخورم که تا آخر عمر هم نمی گه.

گفت: پس دورش رو خیط بکش.

مثل بچه‌ی حرف گوش کن سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: باشد.

— نگاه کن ببین یکی داره می یاد ببین شیوا چه طور باهاش راه می یاد.

راست می گفت مرد جوانی جلو آمد و گفت: خانم ها می توئم بشینم.

زیر چشمی به امین که سرخ شده بود نگریستم. شیوا گفت: بفرمایید.

او نشست. نگاه گذرای به او انداختم. ابرویش از ابروی من هم نازکتر بود و

موهایش مانند جوجه تیغی و سبزه هفت سین بود و آدامسی در دهان و زنجیر

کلفت طلا در گردن داشت. گفت: به به... به به چه خانم هایی! می توئم اسمتون رو بپرسم؟

شیوا گفت: این رو ول کن این دختر از این غربتی های بی کلاسه.

مرد گفت: خودت رو عشقه خوشگله، اسم خوشگلت چیه؟

شیوا با ناز و عشوه گفت: بیتا.

مرد گفت: دلم ضعیف رفت چه اسم خوشگلی داری درست مثل خودت،

افتخار می‌دی چند ساعتی با هم باشیم و شام مهمون من بیتا خوشگل‌ه؟
صدای امین را شنیدم که گفت: ای تو روح سگ بیتا خوشگل‌ه.
آنگاه دست برشانه‌ی مرد گذاشت و گفت: پاشو... پاشو برو کره خر بساطت
رو جای دیگه پهن کن.

مرد گفت: تو رو سننه.
امین دستش را به او نشان داد و گفت: بهت حالی می‌کنم کثافت آشغال که می
رو سننه.

شیوا گفت: به تو چه.
بعد آرام به مرد گفت: تو برو پول سه تا کاپوچینو رو حساب کن و بیرون
منتظر بمون تا پیام.

چشمکی به او زد. دهانم از تعجب باز ماند و آن مرد جوان خوشحال به خاطر
شکاری زیبا برخاست و امین را به عقب هل داد و گفت: برو بچه جون بذار باد
بیاد.

و به سوی صندوق رفت. امین چپ‌چپ به شیوا نگریست و گفت: برو خدا
رو شکر کن که من برادر تو نشدم وگرنه به خدا سر سالم به زمین نمی‌داشتی.
شیوا با کیفش او را به عقب هل داد و گفت: برو بابا حال نداری.
آنگاه بعد نگاهی بر من انداخت و گفت: باز می‌بینمت؟
امین گفت: اگه از جونس سیر شده باشه.

سرم را پنهانی به علامت مثبت تکان دادم. خندید و به سوی در رفت مام
بیرون آمدیم. امین زیر لب غرغر می‌کرد و گفت: دختری بی همه چیز، خدا رو
شکر که نسبت فامیلی نزدیک باهاش نداریم معلومه که چه طور دختری از
اون‌هاست که حاضره واسه یه شام هرچی داره بده، اگه یک‌بار دیگه اومد
جلوی در اداره بگو خودم پیام زنده زنده آتیشش بزنم.

در ماشین را باز کرد. متوجه مرد جوان شدم که کنار در ایستاده و منتظر شیوا
بود. کاش شیوا با او نمی‌رفت. اما فرضاً این دفعه من مانع می‌شدم دفعه‌ی بعد
چه؟ او تا خودش نخواهد کاری از پیش نخواهد رفت. خودش گفت با مردهای
بسیاری بوده این نه، بعدی چه. ماشین پژوی دویست و شش مشکی کنار پایمان

ترمز کرد و شیوا از پشت فرمان پیاده شد. مرد لبخندی زد و باز امین زیر لب غر زد. شیوا خطاب به مرد گفت: هی گریه نره اون قدر بمون تا زیر پات علف سبز شه.

بعد با دست بوسه‌ای برای من فرستاد و چشمکی به امین زد و سوار شد و به سرعت فاصله گرفت. خندیدم و گفتم: این دیگه کی بود عجب سرکار گذاشت این یارو رو؟! پول کافی شاپ رو هم این بابا داد.

امین گفت: مرده شور بشوره همچین دخترهای جلفی که آبروی همه همجنس‌های خودشون رو می‌برند سوار شو بریم.

خیلی عصبانی بود و جایی برای طرفداری از شیوا نداشتم. هرچه امین می‌گوید در حقیقت خود حقیقت است پس از چه چیز شیوا حمایت کنم؟ بهتر دیدم که بی‌هیچ حرفی تا امین را بیشتر عصبانی نکرده‌ام سوار شوم و او هم هم‌چنان در حال غر زدن بود.

همه چیز در هم ریخته است. باز دیروز خاله راضیه به‌خانه آمده و خواسته‌اش را تکرار کرد البته این بار بدون سهراب. نسرین هم دوباره اخلاقش مثل سگ شده و به دنبال کوچکترین بهانه است که به جان من بیفتد اما این دفعه مراقب عکس‌العمل خودم هستم که مبادا مانند بار قبل حرفی بزنم که باعث دلخوری اکبر شوم. اوضاع روحی زری هم درهم ریخته و او مثل همیشه غصه‌ها را در دل خود می‌ریزد. از طرف دیگر اوضاع خانواده‌ی دارینوش نیز چندان جالب نیست. آقا بزرگ گهگاه حرف‌های دو پهلوی می‌زند که یعنی می‌داند همه به او دروغ می‌گویند اما هیچ‌کس به روی مبارک نمی‌آورد. احمد هرچه کرد حتی نتوانست او را به قید وثیقه از بازداشت در بیاورد. روزی نیست که فرهاد به خاطر او در اداره با کسی گلاویز نشود. نزدیک به یک هفته است که او بازداشت است. دو روز اول هفته معاون ساختمان «B» کارهای او را انجام داد اما دوشنبه اول صبح بود که آقای شکری به همراه مرد تقریباً چهل و دو ساله‌ای وارد اتاق شد و آقای شفیع‌ی جاهد به عنوان معاون موقت ساختمان «A» منصوب شد تا هیئت ریسه معاون جدیدی را که همه می‌گویند به احتمال زیاد همین آقای شفیع‌ی

است انتخاب کنند. وقتی آقای شفيعی برصندلی او نشست بغض سنگینی گلویم را چنگ انداخت. در این مدت هرچه سعی کردم نتوانستم برای لحظه‌ای او را از پیش چشمم دور کنم. او را می‌بینم که در را باز می‌کند و در حالی که با همان قدم‌های بلند و سرافراشته به روبه‌رو می‌نگرد تند و تند سفارش می‌کند و در آخر می‌گوید که فهمیدم یا نه. هرگاه اشتباهی می‌کنم او را می‌بینم که جریمه‌ام می‌کند این جا اداره است و هنوز او رییس است و من مرئوس. هنوز کسی جرأت پیدا نکرده ماشین خودش را جای ماشین او پارک کند. برای لحظه‌ای در اتاق را نمی‌بندم و هرچه آقای شفيعی سفارش می‌کند که این در باید بسته باشد باز گوشم بدهکار نیست. می‌ترسم، از همه چیز، از او که هیچ خبری درباره‌اش ندارم و یا حداقل خبر خوش، از سرنوشت که چنین بازی خطرناکی در سر راهم قرار داده، از خودم که دلم برای دیدن نگاه سرد و مغرور او غنچ می‌رود، از قلبم که لحظه لحظه بیتاب و بیقرارتر از قبل می‌تپد و از احساس تازه‌ام... آری از این احساس تازه می‌ترسم و حشتناک هم می‌ترسم، می‌ترسم حقیقی نباشد. نا به حال تجربه‌ای اینچنین نداشته‌ام زمانی خواستم عاشق بشوم اما تقدیر آن بازی و حشتناک را کرد و سهیل را در پرده‌ی خاک کشید. پیش از این که به او دل بیندم آنگونه شد. اما این مسئله فرق می‌کند، نمی‌خواستم و مهمتر این که نمی‌دانستم دل به کسی سپرده‌ام. نمی‌دانستم عشقم پاک است همچون نم نم باران دایمی و زیبا که به زمین خشک جان و طراوت می‌بخشد، و صدایش بهترین موسیقی جان است زیبا و باشکوه. می‌ترسم احساسی که دارم زودگذر باشد، تبی تند و عرقی شدید، می‌ترسم باران نم نم نباشد و رگباری باشد ناگهانی که سیل آسا بیاید و هرچه سر راه دارد خراب کند زمین خسته را بشوید و ببرد. به خدا از این رگبار می‌ترسم، هرچند بهاری باشد. از کجا بفهمم که احساسم باران نم نم است و نه رگبار؟ از که بپرسم؟ آخر این همه آدم هواخواه من است، چرا او؟! شاید او رگبارست و من فقط به چشمان خوشرنگ و قد بلند، موهای خوش حالت و عضلات پیچیده بازویش دل سپرده‌ام و یا نه شاید هم نم نم باران است و به ابهت قدم‌ها و غرور نگاهش، جاذبه‌ی مردانگی و دست‌های حامی‌اش دل داده‌ام. باید زمان بگذرد تا پاسخم را بیایم و بفهمم که چند مرده حلاجم. کس عیار زر خالص

نشاند چو محک. محک من هم زمان است، فقط نباید خود را بیازم و نباید هم کسی بفهمد.

کسی جلوی چشمانم چشمک زد، از جا پریدم. صدای خنده‌ی پریسا و ندا بلند شد. نادر بود. امین که پشت کامپیوتر نشسته بود پرسید: طوری شده پری؟
- نه، باید طوری می‌شد؟

- نمی‌دونم، خیلی تو فکری، زیاد فکر نکن قبول می‌شی، مگه می‌شه نفر نوزدهم قبول نشه.

خدا را شکر که به پای جواب کنکور گذاشت. برخاستم و پایین رفتم. متوجه عمه صفورا شدم، سبزی‌هایی را که رعنا پاک کرده و شسته بود او باز پاک می‌کرد. دختر آقای مجتهد کنار رعنا نشسته بود و رعنا قلاب بافی او را درست می‌کرد. منیره همسن نسرين بود با چشمانی تيله‌ای، از آن قیافه‌هایی که در ذهن نقش می‌بندد. سلام کرد و پاسخش دادم و بی‌حوصله کنار رعنا نشستم و کنترل تلویزیون را برداشتم اخبار ساعت نوزده بود و خبری درباره‌ی دولت موقت عراق. دولت موقت عراق مرا به یاد معاون موقت اداره می‌انداخت؛ مسخره است به هرچه فکر می‌کنم آخرش به محراب ختم می‌شود! نسرين با ظرف هندوانه و خربزه به ما پیوست و کمی آن طرف‌تر از من نشست. کنترل تلویزیون را برداشت و می‌خواست سریال نگاه کند. رعنا بدون آن‌که به من نگاه کند پرسید: پری خیلی تو فکری.

نسرين گفت: اون کشتی تایتانیک که غرق شد مال ایشون بود تازه فهمیده غرق شده.

بی‌اعتنا به او گفتم: زن داداش می‌دونستی شهرام مرده؟
رعنا با تعجب برگشت و گفت: شهرام کیه؟ پسر منوچهر خان.
منظورش یکی از آشنایان بود. گفتم: پسر سوسن خانم.
گروه‌ای در ابرو انداخت یعنی که به خاطر نمی‌یارم. سرانجام به نتیجه‌ای نرسید و گفت: سوسن خانم... کدوم سوسن خانم؟
- مگه من چند تا سوسن خانم می‌شناسم؟ زن آقا ماشاله.
هر دو با تعجب به من نگریستند. نسرين گفت: خواهرش بهت گفت؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. نسرين گفت: بره به جهنم.
- سوسن خانم و آقا ماشاله هم جدا شدند، همون ده سال پيش، شيوا
می گفت که داداش از سوسن خانم شکایت کرده بود.
رعنا گفت: درسته.

- پس چرا هيچ وقت به من نگفتيد؟
- مثلاً اگه می دونستی چه کار می کردی؟ یکسال زندون بود بعد آزاد شد.
- حداقل دلم خنک می شد، شيوا می گفت زندگيشون از هم پاشيده. شيوا
وقتی از مرگ برادرش می گفت طوری حرف می زد انگار خوشحال هم شده، از
تزریق هرويين مرده.
رعنا گفت: چوب خدا بی صداست، حالا اين دختره بعد از يازده سال چه
شکلی شده؟

به جای من امين که از پله ها پايين می آمد گفت: يه آشغال به تمام معنا.
آن دو برگشتند و به امين نگريستند. اما نمی دانم چرا نگاه من ابتدا به منيره و
برق نگاه او افتاد پس اشتباه نمی کردم قلاب بافی بهانه است. امين گفت: زن
داداش من هم می يام.

رعنا برگشت و با لبخند خاصی که يعنی مچت را گرفتم به من نگريست. نا
بناگوش سرخ شدم. می دانستم او چه حدسی زده. امين گفت: سه سوت حاضر
شو که کار زياد دارم.

به سوي پله ها رفتم که نسرين گفت: اگه روسری مشکی من رو سر کنی می يام
اونجا از سرت در می يارم.

کنار پله ها برايش شکلکی در آوردم که با چشم غره امين روبه رو شدم.
پانزده دقيقه بعد از او که پشت فرمان نشسته بود پرسيدم: تا حالا توجه کردی
منيره چه چشای خوشگلی داره؟
باتعجب برگشت و به من نگريست و گفت: که چی؟
- هيچی.

- نه بايد منظورت رو بگی.
- گفتم که... کاش تو هم برق چشم هاش رو وقتی اومدی پايين می دیدی.
خنديد و گفت: پس کجاشو دیدی داداشت اينه ديگه کلی دختر قربون

صدقه اش می رن.

— پاشو بند و بساطت رو جمع کن، تا بهش رو میدی آستر هم می خواد.
— اما من از چنین دخترایی خوشم نمی یاد، خودم پارسال با دوست پسرش دیدمش.

— ا چرا بهم نگفتی اگه می فهمیدم ازش حق السکوت می گرفتم برای هردو تامون.

خندید و گفت: دیوونه.

— از چنین دختری خوشت نمی یاد پس از چه جور دختری خوشت می یاد؟
— درباره اش فکر نکردم.

— دروغ نگو غیرممکنه که فکر نکرده باشی.

— چون هنوز زود می دونم باور کن فکر نکردم.

— فکر کردن کاری به زود و دیر نداره بالاخره هرکسی یه ایده آلی تو ذهن داره.

— تو چی؟ تو هم ایده آل داری؟

— هرکسی داره «هر» هم کلمه کلیه یعنی همه، من هم جز همه هستم.

برگشت و چپ چپ نگاهم کرد و گفت: چشمم روشن، نیم وجبی چه پررو شده.

خندیدم و گفتم: جدی می گم، تو از چه جور دختری خوشت می یاد؟

— حتماً باید جواب بدم؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم کمی فکر کرد و گفت: کلاً از آدمای جلف و سبکسر بدم می یاد چه برسه به یه دختر که باید سنگین و معقول باشه از دختر متین و باوقار خوشم می یاد کسی که برای جلب نظر دیگران نخواد جلوه گری کنه ساده و پاک باشه از دختری که راحت به دست بیاد خوشم نمی یاد دختر پاک هم تو این دوره زمونه پیدا نمی شه.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: ممنون از توهین صریح حضرت عالی!

خندید و گفت: نه این که اصلاً نیست اما کم پیدا می شه مثلاً چند دفعه نسرین روبه در دانشگاهش رسوندم فهمیدم که از نسرین گذشته بقیه چه جور بند.

— نسرین از خودنمایی چندان بدش نمی یاد.

— درباره ی نسرین این طور فکر نکن اون یک دنیا شور و هیجانه، دلش

اندازه‌ی دریاست.

پوزخندی زدم و گفتم: کو؟ کجاست؟ چرا من نمی‌بینم.

— آخه کوری.

مقابل خانه‌ی احمد رسید و پشت ماشین مجتبی پارک کرد و سوییچ را به‌سویم پرت کرد. در هوا قاپیدم. دلم در سینه تاپ تاپ می‌کرد خدایا هزار تومان نذر که در صندوق صدقات بیندازم اگر خبر امیدوارکننده‌ای بشنوم. برادر واحد کوید، احمد خود در را به‌رویمان باز کرد و لبخند بر لبش نشست و به‌امین مردانه دست داد. یعنی می‌شود که وقتی قدم در خانه آن‌ها می‌گذارم خودش را ببینم خود خود محراب را. تا زمانی که کفش از پا در می‌آوردم تند تند زیر لب برای برآورده شدن دعایم آیه‌الکرسی می‌خواندم وقتی وارد شدم نگاهم گشت اما از او اثری نبود گویی آب سردی بر سرم ریخته باشند. پس خواب دیشبم تعبیر نشد این یک هفته مرتب خواب او را می‌بینم دیشب هم خواب دیدم آزاد شده و وقتی به‌این‌جا می‌یایم او را می‌بینم پس چرا تعبیر نشد؟ سلام کردم، مجتبی که دخترش در آغوشش بود و با انگشتانش بازی می‌کرد با لبخند پاسخ سلام را داد. فرهاد که در آشپزخانه بود با شنیدن صدایم بیرون آمد، از دیدن نگاهش شرم داشتم مخصوصاً از آنروز که فهمیدم دلم جای دیگری گروست احساس می‌کنم در حق او اجحاف کرده‌ام. گفتم: سلام پری خانم با رییس جدیدتون کنار او مدید یا نه؟

— مجبورم که کنار بیام.

احمد خندید و گفت: اون هنوز با رییس قدیمش مشکل داره و باهاش کنار نیومده چه برسه به رییس جدید.

امین تنگ آب را از یخچال در آورد و کنارم نشست ابتدا در لیوان آب ریخت و به‌من اشاره کرد. می‌دانستم تا من آب نخورم او هم نمی‌خورد. او به‌این‌سنت که آب خوردن از کوچکت‌تر است سخت اعتقاد دارد. بعد رو به‌مجتبی کرد و گفت: چه خبر از آقای سرفراز؟

فرهاد به‌جای او گفت: یه سر نخ‌هایی پیدا کردیم یعنی پرونده‌ی اصلی رو پیدا کردیم. الان یک هفته است که اونو توی پرونده‌های دیگه گذاشته بودند از عمد بود، ما که سر ازش در نیاوردیم اما حتماً دایی خودش می‌دونه چی به‌چی

که این قدر اصرار می کرد پیدایش کنیم.

فریبا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: به دلم افتاده همین چند روزه آزاد می شه.

با سر به من سلام کرد. کم مانده بود از خوشحالی بال در بیاورم یعنی باز او را می بینم؟! مجتبی گفت: من فردا به دیدنش می رم خدا بزرگه... گفتم بزرگ یاد آقا بزرگ افتادم. من باید برم. به فرزانه قول دادم که زود برگردم الان خونه آقا بزرگه. فریبا گفت: بمون شام نخورده نرو.

نه ممنون قراره آقا بزرگ رو شام ببریم بیرون تا پسرش نیومده حداقل به کباب برگ بخوره.

فرهاد گفت: خوب کاری می کنی. دایی اگه بیاد بیرون هنوز دو روز نگذشته دستگیرش می کنند اون هم به جرم قتل وکیل خودش.

مجتبی خندید و گفت: کلی دیرم شده وقت کل کل کردن با تو رو ندارم. فرزانه رو که می شناسی تا آخر شب غر می زنه، تو خیلی خوش شانسی فرهاد. صدای تلفن برخاست احمد به اتاق کناری رفت که پاسخ بدهد. فرهاد گفت: برای چی خوش شانس؟

مجتبی گفت: برای این که خواهرات رو به ریش من و احمد بستی و گرنه ترشیده بودند.

فریبا از خنده ریشه رفت، بی غیرت! فرهاد گفت: این خودش یه هنره که شماها ندارید.

فریبا خندید و گفت: این رو فرهاد راست می گه اگه احمد هنر داشت تلافیش رو سرش در می آورد و عیناً همین بلا رو سر فرهاد می آورد.

صدای خنده مجتبی برخاست. امین زیر چشمی به او نگریست و او به زحمت خنده اش را خورد، فرهاد سرخ شده بود حتی بیشتر از من که سرم را پایین انداخته بودم. فوری گفت: من می رم بابا تنه است، مجتبی من فردا اداره ام خبری شد زنگ بزن.

مجتبی سرش را به علامت مثبت تکان داد و او رفت. از همین حالا باید هزار تومانی را که نذر کردم کنار بگذارم که فردا در صندوق بیندازم.

فصل دهم

پری: طوری شده خانم آقایی؟

— نه... البته چرا. می دونی، راستش آقای سوسنگردی عذرم رو خواسته می گه از این به بعد منشی اش می تونه کار منو انجام بده با این حساب سه روز کاری من کم شد اما کلی به این پول احتیاج دارم.

— می تونم فضولی کنم؟ البته اگه ناراحت نمی شید؟

— نه.

— شما که حقوق شوهر خدا بیامرزتان رو می گیرید شنیدم که پیش خانواده شوهرتون هم زندگی می کنید وضع مالی اون ها هم که خیلی خوبه.

اشک در چشم سیاه و خسته اش درخشید و گفت: اون ها شش ماه پیش با رفتار خیلی زننده ای من و بچه ام رو شب عیدی از خونه بیرون انداختند و گفتند وقتی پسرمون نیست دیگه شماها رو برای چی نگه داریم. راستش اون ها از اولش با ازدواج پسرشون با یک دختر شهرستانی با وضع اقتصادی متوسط راضی نبودند اما نتونستند کاری از پیش ببرند، من و بچه ام رو از خونه انداختند بیرون. من هم مجبور شدم یک میلیون وام از اداره بگیرم یک میلیون هم آقای سرفراز بهم قرض داد اون هم وقتی من در به در دنبال پول می گشتم. انگار خدا از آسمون سر راهم قرارشون داد. الان هرچی حقوق شوهرمه بابت پول پیش خونه یعنی همین وام و کرایه خونه می دم، دو میلیون ماهی هشتاد تومان. تازه مجبور شدم کلی وسیله هم بگیرم چون تمام وسایلم رو ندادند گفتند که جهازت نبوده درسته جهازم نبوده. اما شوهرم برای زندگیمون خریده بود. تا

خرخره زیر قرضم. از اون طرف حقوق خودم هم خرج زندگیمون می شه حالا چه طور می تونم با ماهی پنجاه هزار تومان از ماه بعد سرکنم تنها خودم نیستم بچه‌ی مدرسه‌ای دارم، اگه چند ماه دیگه هم دووم می آوردم خیلی خوب بود فرض هام سبک می شد.

- می تونی از آقای سرفراز مهلت بگیری.

- اون چه گناهی کرده که باید چوب نداری من رو بخوره. نه، وقتی قرض گرفتم قرار شد ماهی پنجاه هزار تومان به شماره حسابش واریز کنم، اون حتی نخواست که خودم بهش بدم. نگفتم چرا اما می دونم به خاطر این که مبادا هردفعه که بخوام بهش برگردونم. احساس کنم منتش روی سرمه، درسته آقای سرفراز یه کم بد اخلاقه اما مرد بزرگیه، امیدوارم خدا راه چاره براش باز کنه، به خاطر کارهایی که در حق دیگران کرده، حداقل این که بچه یتیمی رو شب عید از آوارگی کوچه و خیابون نجات داد. اگه سفارش ما رو به بنگاه املاک نکرده بود مطمئنم با این پول ناچیز توی تهران خونه گیر نمی آوردیم من هرشب از پسر می خوام که برای آزادیش دعا کنه.

لبخند بر لبم نشست راست می گفت، محراب همیشه حامی بچه‌های یتیم است حتی بچه‌هایی که دیگران از دیدن ریخت و قیافه‌شان حالت تهوع می گیرند. در باز شد و آقای شفیع عصبی وارد اتاق شد. نمی دانم این اتاق چه طلسمی دارد که هر که قدم در آن می نهد دو روز نشده عصبی می شود. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که آقای شکری هم وارد شد و در اتاق را بست اما صدایشان به وضوح شنیده می شد. آقای شکری پرسید: چه کار می کنی؟

جواب شنید: برای چی بمونم؟ مگه نشنیدی که هیئت ریسه چی گفت، گفتند تا حالا عرضه نداشتم این جا رو درست اداره کنم، فکر می کنند عرضه من از یه جوون بی تجربه کمتره.

- نه اون‌ها همچین چیزی نگفتند فقط گفتند که تا اتهام معاون قبلی به طور کامل محرز نشده هم چنان به طور موقت سر کار باش، اون هم که امروز و فرداست که گنااهش اثبات بشه، فکر می کنی با اون همه دلیل می شه از چنگ دولت نجات پیدا کرد، هر لحظه مدرک جدیدی علیه اش رو می شه و گرهی حلقه



تنگ و تنگ‌تر می‌شه، حداقل ده پانزده سال براش می‌برند.
من و خانم آقای زهره‌ترک شدیم. پس آن پرونده‌ای که فرهاد می‌گفت به‌کار نیامد. گویا کسی قلبم را چنگ می‌زد. آقای شفیع گفت: اون‌ها فهمیدن که من و تو نسبت فامیلی داریم.

باتعجب به‌در بسته نگریستیم. آقای شکری گفت: هیس! انگار یادت رفته خانم بهرامی خواهر مهندس بهرامی دوست صمیمی سرفرازه؟ می‌شنوه و فردا پس فردا برامون دردرس می‌شه.

خانم آقای با لبخند گفت: تو رو می‌گه‌ها.
آقای شکری ادامه داد: فرامرز این‌کار رو نکن. اون‌ها فقط شک کردند و خواستند یه دستی بزنند پس بمون و نترس. من پشتتم.
در باز شد و از اتاق بیرون آمد و نگاهی ابتدا به‌من سپس برخانم آقای انداخت و رفت. او گفت: پس نگران از بین رفتن آبروی اداره نیست و سنگ اقوامش رو به‌سینه می‌زنه.

دلم خنک شد، پس هیئت ریسه هنوز ته دلشون به‌مجرم بودن او اعتقاد ندارند؛ درست مثل من و خانم آقای. این وسط کس دیگری پول‌ها را بالا کشیده و معلوم نیست چه خرده حسابی با آقای سرفراز داشته که همه چیز را به‌نام او تمام کرده. از اون گذشته، از آقای طالقانی و میرمهنای آن موهای سفید خجالت نکشیدند. زنگ ساعت چهار بلند شد. در طبقه اول از هم‌خدا حافظی کرده و من منتظر کتابون ماندم. زری هم سر جای همیشگی منتظرمان بود. او را هم سوار کردم و شیشه ماشین را پایین دادم، هوا گرم و دم کرده و ابر برپهنه‌ی آسمان نشسته اما نه ابری که باران داشته باشد. زری گفت: راستی پری بهت تبریک می‌گم رییس جدید پیدا کردی.

— نه، تیر آقای شکری فعلاً به‌سنگ خورد و تا زمانی که محکومیت آقای سرفراز محرز نشده آقای شفیع هم‌چنان به‌طور موقت معاونه، هنوز تأییدش نکرده‌اند.

در کوچه بن‌بست پیچیدم که چشمم به‌ماشین فرهاد افتاد. او این‌جا چه می‌کرد؟! در این ساعت که امین هم‌خانه نیست؟ ماشین را خاموش کردم و

به سوی در پارکینگ رفتم که صدای کسی را شنیدم که گفت: سلام پری خانم. سر جایم میخکوب شدم. با وجود این که می دانستم کیست اما برای لحظه ای ترسیدم. گفت: معذرت می خوام قصد ترسو نداشتن رو نداشتم.

برگشتم و خوب به او نگریستم و گفتم: سلام پسر خاله، خوبید؟ سهراب بود. گفت: ممنون شما خوبید.

— خوبم چرا این جایید، بفرمایید داخل مگه کسی خونه نبود که شما پشت در موندید.

— نه راستش یه حرفی....

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای فرهاد در حیاط نزدیک در کوچه شنیدیم که گفت: ممنون زن داداش.

لحظه ای بعد صدای باز شدن در آمد. من پشت به در داشتم و سهراب به رو به رو می نگریست و به در چشم دوخت و من به نسرین که قدم در کوچه نهاده و با حیرت به من و سهراب نگاه می کرد اما سنگینی نگاه فرهاد را بیش از نگاه نسرین حس می کردم مجبور شدم برگردم و در حالی که نفسم به سختی بالا می آمد سلام کردم، بدجور قافیه را باخته بود و از نوک پا تا فرق سر سهراب را ورنده کرد و پاسخ سلامم را با اکراه داد. نسرین هم رسیده بود و هنوز حیرت زده سهراب را می نگریست و گفت: سلام سهراب خوبی؟ خاله خوبه؟

هردم از این باغ بری می رسد... سر و کله ی پروین هم از انتهای کوچه پیدا شد. سهراب در پاسخ به سؤال نسرین گفت: ممنون خوبم.

نسرین به فرهاد هم سلام کرد و بعد برگشت و نگاه چپی ابتدا به من و بعد به فرهاد و سپس بر سهراب انداخت. فرهاد سوی ماشینش رفت و سوار شد و دق دلش را بر در ماشینش خالی کرد و محکم برهم کوبیدش و شیشه را پایین داد و باز برگشت و نگاهی بر من و سهراب انداخت. با وجود این که نگاه او را حس می کردم اما نگاهم پیش نسرین بود که اشکی در چشمش درخشید و به سهراب که سرش را پایین انداخته بود می نگریست. فرهاد با سرعت عقب عقب رفت. نسرین هنوز هم چشم از سهراب برنداشته بود. بالاخره فرهاد از سر کوچه پیچید و رفت و نسرین هم چشم برهم نهاد و نفس عمیقی کشید و باز چشم باز کرد و

نگاهش بر سهراب که چشم بر زمین دوخته بود افتاد و بعد نگاهش برگشت و به من نگریست. برای لحظه‌ای تمام نفرت دنیا را در آن دو چشم دیدم. پروین بدون این که به ما بنگرد سلام کرد ولی جوابی نشنید، نه من توان پاس‌خگویی داشتم و نه سهراب بیچاره. پروین زیر بازوی نسرین را گرفت و او را با خود به داخل خانه کشاند و در را بست. سهراب نفس عمیقی کشید و گفت: بهتره ما جای دیگه حرف بزنیم قبل از این که تمام مردم تهران این جا جمع بشن.

باتعجب گفتم: حرف! چه حرفی... امیدوارم درباره‌ی....
رویم نشد ادامه بدهم و خودش گفت: برعکس درباره‌ی همون خواستگاری مادرمه که پاشنه در خونه خاله رو در آورده.

— من که جواب رد دادم.
— می‌دونم اما با این حال یه حرف مختصر باشما داشتم، کی می‌تونم شمارو ببینم؟

— فردا پنجشنبه است، ساعت شش توی پارک سه چهار راه بالاتر منتظر باشید.

سرش را به علامت مثبت تکان داد. گفتم: اما من تنها نمی‌یام.
— از نظر من اشکالی نداره، پس خدا حافظ تا عصر فردا.
هر دو دستش را در جیب شلوار کرد و قدم زنان به سوی انتهای کوچه رفت. ای بخشکی شانس! ماشین را به گوشه‌ی حیاط بردم. خیلی دلم می‌خواست قیافه‌ی نسرین را ببینم اما به جای او پروین در حالی که خیاری گاز می‌زد با خنده گفت: تازگی‌ها در خونه جمع می‌شن؟ چه کارت داشت؟
— اگه شماها مثل اجل معلق سر نمی‌رسیدید می‌فهمیدم.

باز خندید و گفت: اون یکی که آب و روغن قاطی کرد و گاز داد و رفت. پرسیدم: نسرین کو؟

— رفته بالا اما حواست باشه، اون طور که من فهمیدم الان به خونت تشنه است، این دختر دیگه چه قدر خره یکی نیست بهش بگه دختر عاقل، این آدم کلی سنش از تو بیشتره، به ما چه، خودش می‌دونه.

چشمکی شیطننت‌آمیز به من زد. پس او هم همان حدسی را می‌زد که من.

باید می فهمیدم، زودتر از این‌ها باید می فهمیدم. بالا رفتم، پشت به در و مقابل کامپیوتر نشسته و هنوز لباس عوض نکرده بود و آرنج‌هایش را بر میز کامپیوتر تکیه داده و سرش را روی کامپیوتر گذاشته بود. صدای آرام موسیقی را شنیدم. بی صدا ایستادم تا بشنوم چه گوش می‌دهد و شنیدم که خواننده می‌خواند:

توی دنیا چی می‌خوای که به پاهات بریزم

همه‌ی هستی رو من به سراپات بریزم

لب پر خنده می‌خوای بیا لبهام مال تو

چشم پر گریه می‌خوای هردو چشمام مال تو

بیا تا برات بگم من غرورم مال تو...

براستی کلیک کردم. سرش را بلند کرد و رویش را برگرداند تا من اشک‌هایی که پهنای صورتش را خیس کرده بینم. بینی‌اش را آرام بالا کشید. گفتم: نسرين....
اعتنایی نکرد. دو مرتبه صدایش زدم برخاست و به‌سوی اتاق رفت از پشت بازویش را گرفتم و گفتم: نسرين انتخاب اشتباه نکن.

بازویش را از دستم بیرون کشید و گفت: ازت بدم می‌یاد چون فکر می‌کنی خودت همه چیز حالیه اما دیگران نه، انتخاب تو درسته اما اگه من انتخابی بکنم غلطه، تازه اونهمه انتخابی که جرأت جیک زدن درباره‌اش رو ندارم، اگه این‌طوره که تو می‌گی از کجا معلوم که اصلاً انتخاب خودت درست باشه؟
رنگم پرید و گفتم: انتخاب من... اما من....

راست می‌گفت، از کجا می‌دانستم آن کسی که بذر محبتش در دلم پاشیده شده و کم‌کم در حال ریشه زدن است یک درخت تناور است و نه علفی هرز. پوزخندی به‌قیافه‌ی وارفته‌ام زد و به‌سوی اتاق رفت. فوری بازویش را گرفتم و رویش را برگرداندم و گفتم: اما نسرين نه تنها تو همه می‌دونند که اون یکی دیگه رو دوست داره.

نگاهش در صورتم دوید و اشکش سرازیر شد گفت: خودم می‌دونم نمی‌خواد گناه من رو به‌رخم بکشی.

دوباره بازویش را از چنگم بیرون کشید و به‌اتاق رفت و در را از داخل قفل کرد. دختره‌ی احمق! چه‌طور می‌تواند دل به‌سهراب ببندد، سهرابی که حداقل



دوازده سال از او بزرگتر است. حال می‌فهمم او با سهیل خدا بیامرز مشکلی نداشت و مشکلیش دلش بود که در گروی سهراب بود، بیچاره چه کشیده است، وقتی کسی را دوست بداری و برای او دختری دیگر را در نظر بگیرند خیلی سخت است. خدا کند سر عقل بیاید و این بچه بازی را تمام کند.

کتایون گفت: اگه برگشت و گفت خانم تو کی باشی چی؟
— نه، گفتم که تنها نمی‌رم، لوس نشو دیگه به خدا خوب نیست کسی منو تنها با اون ببینه، شاید احمد و اکبر کوتاه بیان اما امین نه، تو امین رو نمی‌شناسی آدم شکاک و متعصبیه.

— خب بابا اینجوری دستم رو بگیر و نکش هرکی ندونه فکر می‌کنه اسیر گرفتی.

لبخندی زد و دستش را رها کردم و گفتم: اوناهاش می‌بینی روی نیمکت نشسته.

— اون پسر خاله‌اته؟ به نظر آدم معقولی می‌یاد.

— اوه! خیلی!

قدمی به عقب برداشت و گفت: پس دور ما رو خیط بکش، نکنه مثل آقای سرفرازه؟

لبخندی بر لبم نشست و گفتم: نه بابا دیگه اون‌طوری نه، آقای سرفراز هم آدم عصبی نیست فقط بیش از اندازه رکه و می‌میره که حال دیگران رو بگیره.

سهراب با دیدن ما برخاست و با سر سلام کرد. جلوتر رفتیم. گفتم: سلام پسر خاله.

— سلام پری خانم، بفرمایید بشینید.

نشستم و کتایون هم کنارم نشست و او کمی آنسو تر در حالی که به سمت چپ می‌نگریست گفت: امیدوارم دیدار دیروز ما برای دیگران سوء تفاهم ایجاد نکرده باشه.

— اگه بگم نه دروغ گفتم.

هنوز به سمت چپ می‌نگریست و گفت: بله می‌شد از رفتار اون آقا فهمید.

کتایون آرام پرسید: کدوم آقا؟

لبم را گزیدم یعنی فعلاً چیزی نپرسد. اما خود سهراب ناخواسته جواب او را داد و گفت: اگه اشتباه نکنم باید برادر خانم احمد آقا باشه.

کتایون آرام گفت: مهندس فرهاد؟! نه بابا خوشم باشه.

سقلمه‌ای به پهلویش زد و آرام گفتم: می‌توننی لال بشی؟

خنده‌اش را خورد. هنوز نگاه سهراب سوی دیگر بود و بالاخره لبخندی بر لبش نشست و گفت: وقتی شما گفتید تنها نمی‌یاین من هم بهتر دیدم که تنها نیام البته ببخشید که بی‌اطلاع شما به همراه کس دیگه‌ای اومدم.

نگاهم رد نگاه او را دنبال کرد و به خانم بیست و هفت و هشت ساله‌ای ختم شد، او دیگر کیست؟ به سوی سهراب آمد و کنارش ایستاد. سهراب برگشت و به مانگریست و گفت: به گمونم با خاطره آشنا باشید.

لبخند بر لبم نشست و برخاستم و گفتم: نه متأسفانه تا حالا خود ایشون رو ندیده بودم اما وصفشون رو زیاد شنیدم.

جلوتر آمد و هردو دست دادیم. سهراب گفت: پس بهتره معارفه به جا بیاد، پری خانم دختر خاله یا بهتره بگم که خواهر اکبر آقا شوهر خاله‌ام... خاطره همسرم.

پس همه چیز به‌خیر و خوبی تمام شده و سهراب بعد از آن همه کش و قوس او را بخشیده. باز برنیمکت نشستیم کتایون را به‌خاطره معرفی کردم. سهراب هم چنان سرپا ایستاده بود و گفت: حقیقت اینه که مادرم به ازدواج ما راضی نبود ما هم دو ماه پیش پنهانی عقد کردیم.

تبریک گفتم تشکر کردند. خاطره گفت: راستش مامان راضیه هنوز ناامید نشده با این‌که شما و برادرتون جواب منفی دادید باز امیدواره.

سهراب ادامه داد: ما هم از همین می‌ترسیم من به‌عنوان پسر خاله خیلی شما رو دوست دارم و احترام خاصی براتون قایلیم می‌دونم که شما هم همین‌طورید اما مادرم حاضر نیست قبول کنه که چیزی بیشتر از این نمی‌تونه بین ما باشه راستش ترسیدم که اون قدر پاپیج شما بشه که توی رودربایستی گیر کنید و مجبور بشید پاسخ مثبت بدید اون‌هم در حالی که من خودم همسر دارم، این

وسط ما بیشتر به فکر شما بودیم باور کنید.

صداقت در چشم هردوی آنها برق می‌زد. بیچاره نسرین عجب ضربه‌ی بدی خواهد خورد. گفتم: ممنون که به فکر من بودید.

خاطره رو به سهراب کرد و گفت: من هم اگر جای مادرت بودم دست از سر پری خانم بر نمی‌داشتم ماشاءالله پری خانم از هر نظر کاملند.
- تعارف می‌کنید؟

- نه به خدا.

با لبخند به سهراب نگریستم و گفتم: پسر خاله فکر نکنید که من بدون خوردن شیرینی عقد شما به خونه برمی‌گردم آگه می‌خواین تا رسیدم خونه کد دست خاله راضیه ندارم باید شیرینی عقدتون رو بهم بدید.

خاطره خندید و گفت: نه ترو خدا مامان راضیه پوست سر من رو می‌کنه. سهراب گفت: آخه این اطراف شرینی فروشی نیست.

کتایون گفت: پری سرت کلاه نذارند مگه کافی شاپ رو در جلوی پارک ندیدی؟

خاطره خندید و هر سه به سهراب نگریستیم. گفت: تسلیم، پاشید بریم. به سوی کافی شاپ رفتیم که کتایون آهسته زیر گوشم گفت: همه یار دارند بی یار ماییم، لباس کهنه‌ی بازار ماییم.

با سر به آنها که دست در دست هم داشتند اشاره کرد. گفتم: هیس... تو آگه آبروی منو نبردی.

خندید. یک ساعت دیگر نیز با آن دو بودیم. وقتی سوار ماشین شدیم کتایون گفت: عجب مارمولک‌هایی پیدا می‌شن‌ها، خاله بیچاره هر روز می‌بازد خواستگاری؛ خبر نداره که فردا پس فردا پسرش بچه بغل می‌یاد خونه. فقط به او خندیدم. گفت: راستی درباره‌ی مهندس فرهاد چی می‌گفت؟
- هیچی ولش کن.

- جان کتی بگو مهندس فرهاد چه کار کرد؟

- کتایون ول کن.

- بگو دیگه.

تا وقتی نزدیک خانه زری رسیدیم او ول کن نبود اما از زیر زبان پری هم نمی توانست حرف بکشد. دخترهی دیوونه....

به خانه که رسیدم بوی خوش کتلت فضا را پر کرده بود. از پله ها بالا رفتم برپنجره ها پرده نبود به گمانم رعنا همه را شسته است. نسرین مقابل عمه صفورا نشسته بود و ناخن های پای او را می گرفت و زیر لب آواز می خواند:

حرف های من حرف دله هر چی که هست حقیقه

هستی من تو زندگی این دل با محبته

اگه که من سر خورده ام به تو پناه آورده ام

اگه به خاک افتاده ام ولی هنوز آزاده ام

هنوز همون آزاده ام هنوز همون آواره ام

می خوای بدونی چی می گم

می خوای بدونی من کی ام

یه عاشقم یه عاشقم یه عاشقم

او می خواند و نادر که پشت کامپیوتر نشسته بود با دهان آهنگ را می زد. نمی دانم چرا احساس کردم باید به او بگویم، همه چیز را دربارهی سهراب. به اتاق رفتم لباس عوض کردم و او را صدا زدم. می دانستم این گونه نمی آید گفتم: نسرین بیا ببین این مال توئه.

چند لحظه بعد با اکراه وارد شد پرسید: چی؟

- در رو پشت سرت ببند.

بست و به در تکیه داد. فهمید بهانه بوده است برلبهی پنجره نشستم و گفتم: الان با سهراب توی پارک بودم.

پوزخندی زد و گفت: خب چشمت روشن.

- چشم و دلت روشن، می دونی با کی بود؟

رویش را سمت دیگر کرد و گفت: خب با تو.

- نه خنگه با خاطره.

باتعجب به صورتم نگریست و پرسید: کی... نامزد سابقش؟!

- نامزد سابقش نه، همسر فعلیش، دو ماه پیش پنهانی عقد کردند خاله

راضیه خبر نداده.

لبش را گزید و چند لحظه‌ای سکوت کرد می دانستم سعی می کند جلوی احساساتش را بگیرد که مثلاً من نفهمم. گفت: چه کار زشتی، بیچاره خاله چه آرزوها که واسه تک پسرش نداشت.

— از دهنش در بیاد خودش می دونی.

با کف دست بردها کوبید و گفت: به جون مامان هیچی نمی گم.

در را باز کرد. گفتم: پس با این حساب دورش یه خط قرمز بکش.

برگشت خود را به نادانی زد و پرسید: کی رو؟

— اونکه عقل از سرت پرونده.

پوزخندی زد و گفت: خودش دورش یه خط قرمز هست.

بیرون رفت و در را بست. دختره ی احمق نمی دانم به چه چیز سهراب دلخوش کرده... این حرف را زن پری تو خودش به چه چیز محراب دلخوش کرده‌ای؟ عشق دلیل نمی خواهد، اما حماقت هم دلیل نمی خواهد یادش نرود. از اتاق بیرون آمدم و از نادر پرسیدم: امین کجاست؟
— رفته خونه ی عمو اینا.

پرسیدم: اونجا چه کار داشت؟

— خودش چه کار داری می ری اونجا؟ خوب دلش تنگ شده بود.

نسرین روی دو زانوهایش پشت سر عمه صفورا ایستاده بود و موهای کم پشت و حنایی عمه صفورا را می بافت گفت: رفته سر و گوش آب بده، آخه دایی زن عمو آزاد شده.

درست شنیدم! با تعجب به او نگریستم و گفتم: یه بار دیگه بگو!

— آقای سرفراز رو تبرئه کردند.

کم مانده بود از خوشحالی جیغ بکشم. گفتم: یعنی الان آزاده؟ پس چرا کسی چیزی به من نگفت؟

نادر گفت: تازه یه ساعت پیش امین فهمید.

از خوشحالی سر از پا نمی شناختم. یعنی تمام شد و او برمی گردد؟ به اتاق برگشتم. از خوشحالی اشک در چشمم جمع شد و به یاد آخرین نگاه او افتادم و

تمام تنم لرزید، شعف را با گوشت و استخوانم حس می کردم. او آزاد شده است بی گناهییش معلوم شده است باز به سرکار برمی گردد... نکند دیگر نیاید... نه فکر بیهوده نکن او برمی گردد حتماً برمی گردد. کنار پنجره ایستادم تا نوری که تازه شروع به تابیدن کرده است تمام جانم را تسخیر کند. نمی دانم چه قدر گذشته بود که ندا گفت: عمه پری، مامان کارت داره.

خود را در آئینه نگریستم و نفس عمیقی کشیدم تا قیافه ام عادی به نظر برسد و به طبقه پایین رفتم رعنا تا مرا دید گفت: چند دفعه باید بگم می رید بیرون کرم ضد آفتاب بزنید، آفتاب چه به روز پوستش آورده.

لبخندی زدم. او سرخی چهره ام را به آفتاب نسبت می داد خدا را شکر اگر آفتاب را خلق نکرده بودی جدا از بین رفتن حیات زمین مشیت من حتماً باز می شد گفتم: کارم داشتید؟

— من نه اما احمد خواست که بری اونجا.

قلبم شروع به تپیدن کرد پرسیدم: مهمون که ندارند؟
چه قدر دوست داشتم جوابم مثبت باشد چه قدر دوست داشتم او را بعد از این همه مدت ببینم. گفت: چرا فکر کنم وقتی با تلفن حرف می زد صدای دایی فریبا رو شنیدم.

سخت توانستم خودم را کنترل کنم، پس محراب آن جاست. رعنا در حالی که اتاق را ترک می کرد گفت: فریبا گفت اگه می خوای بری یه زنگ بزنی.
آنگاه مرا تنها گذاشت. اما نه، جرأت رو در رو شدن با او را نداشتم ولی با این دل که در سینه ام پر پر می زد چه می کردم؟ اما نه، نکند وقتی چشمم به او افتاد تمام دلم از چشمانم سر در آورد، خیلی زشت می شود که بفهمد. نکند فکر کند که من... نمی دانم خدایا کمکم کن. ترس داشتم از دیدن چشم هاش و شاید از رفتار سردش. صدای تلفن برخاست گوشی را برداشتم صدای فریبا را از آن سوی سیم شنیدم. پس از سلام و احوال پرسی گفت که به آن جا می روم؟ پاسخ منفی بود. جرأت رو در رو شدن با او را نداشتم. می ترسیدم این کاخ آرزویی که با نگاه سرکش او برای خود ساختم ناگهان تل آواری شود و بر سرم فرو ریزد. فریبا با ناراحتی گفت: چه بد، فکر کردم تو می یای، راستش تنهایی شام بهم مزه نمی ده.

باتعجب پرسیدم: مگر تنهایی؟

— آخه احمد با دایی و فرهاد و امین به خونه فرزانه اینا رفتند مجتبی کارشون داشت حوصله نداشتم برم.

— اگه تنهایی پس می‌یام.

صدای زنگ در شنیده شد. گفت: کمی صبر کن.

چند لحظه بعد گوشی را برداشت و گفت: نه پری جون حوصله نداری عیبی نداره پروین اومد واسه شام نگاهش می‌دارم.

خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت. به حیاط رفتم و برپله‌ها نشستم. سرم بدجور درد می‌کرد تا ساعتی پیش آرزوی دوباره دیدنش را داشتم اما حال از دیدنش احساس بدی داشتم. پری فقط دوست داشتن مهم نیست احمق، باید دوست هم داشته شوی. نسرین را ببین، فردا و پس فردا یکی می‌شوی لنگه‌ای او، درست زیرا کس نسرین. مگر نمی‌بینی چه طور با خودش مشکل پیدا کرده است. شب تا صبح در خواب حرف می‌زند این اواخر بارها و بارها ناخودآگاه اشک در چشمش نشسته. تو خود را همیشه عاقل‌تر از او می‌دانستی حال یکدفعه چرا این‌طور شدی؟ محراب کسی نیست که بتواند تو را دوست بدارد؛ پس پیش از این‌که جلوتر بروی عقب‌نشینی کن. این عقب‌نشینی حکم پیروزی را برای تو دارد. تا این احساس بیشتر از این در جانت ریشه نکرده است می‌توانی کاری از پیش ببری. احمق نباش، چه طور آن وقت رویت می‌شود که در چشم احمد نگاه کنی؟ او همیشه تو را دختری می‌داند که با عقل قدم برمی‌دارد نه احساس، اگر ناگهان بفهمد که دل از کف دادی آن‌هم به خاطر چه کسی؟! دوست صمیمی خودش! اگر خود محراب بفهمد چه فکری می‌کند؟ اگر محراب... نه آقای سرفراز بفهمد درباره‌ی تو چه فکر می‌کند حتی این مسئله ممکن است بردوستی او و احمد هم تأثیر بگذارد و احمد تا آخر عمر شرم‌منده حماقت خواهرش شود. بس است از همین حالا بس است. آری درستش همین است. برخاستم و به آشپزخانه رفتم و از رعنا خواستم که من ادامه‌ی درست کردن شام را برعهده بگیرم. شاید می‌خواستم با این کار خودم را سرگرم کنم تا فکرم معطوف او نشود. در حال کتلت درست کردن بودم که صدای زنگ خانه شنیده شد و چند لحظه بعد پروین

همراه امین وارد شد. امین سلامی کرد و بالا رفت. صورت پروین را با محبت پرسیدم و پرسیدم: مگه خونه احمد اینا نبود؟
- چرا....

صدای نسرين رشته صحبتمان را برید و به او سلام کرد. پروین با خوشرویی گفت: سلام نسرين خانم، راستی حسين کتابی که می خواستی برات پیدا کرد.
نسرين بی حوصله تشکر کرد و برای خودش و پروین چای ریخت و روی میز گذاشت و بر روی صندلی نشست. پروین آهسته کنار گوشم گفت: هنوز تو لکه.
- آره.

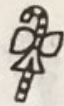
آرام پرسید: باهاش حرف نزدی تا دست از بچه بازی برداره.
- نه حرف نزدم اگه هم می زدم گوش نمی کرد.
او به سوی نسرين رفت و مقابلش نشست. پرسیدم: راستی نگفتی چرا خونه احمد اینا نموندی؟

- کار کوچکی داشتم اما فریبا گفت تنه است می خواستم بمونم اما احمد و فرهاد و بقیه او مدند من هم ترجیح دادم با امین پیام این جا.
قلبم به تپش افتاد دیگر نتوانستم تحمل کنم گفتم: نسرين تو بقیه کتلت ها رو سرخ کن من چیزی خونه ی احمد جا گذاشتم، می رم اونجا صبح هم از همونجا می رم اداره.

نسرين زیر لب به من چهای گفت اما وقتی پروین به او چشم غره ای رفت پذیرفت که کتکت ها را آماده کند. به سوی در رفتم که میان راه پروین بازویم را گرفت، سرش پایین بود و به استکان نیمه پر چایش می نگریست و گفت: این طور که شماها پا رو گاز گذاشتید اصلاً خوب نیست.

باتعجب گفتم: ما... منظورت کیه؟!
لبخند موزیانه ای بر لبش نشست و گفت: یعنی باور کنم منظورم را نفهمیدی.
- نه به جون پریسا.

- ولی پری قرار نبود که جون پریسا رو دروغ قسم بخوری... نترس دختر کسی رو تنها به خاطر عاشقی سر نمی برند حداقل توی این خونه این طور نیست.



پس نمی‌خواد این قدر قایم کنی بیچاره جناب مهندس.
رنگم پرید یعنی این قدر زود خودم رو لو دادم. خندید و گفت: برو تا نرفته
ببینیش.

— اشتباه می‌کنی پروین.

خندید و گفت: میره‌ها.

— پروین گفتم که....

بیشتر خندید و گفت: برو که اون بیشتر از تو منتظر دیدن توئه، دل تو دلش
نیست.

حالا دیگر به یقین رسیدم که اشتباه می‌کند. نفس راحتی کشیدم و پرسیدم:
می‌تونم بیرسم کی رو می‌گی؟

خندید و گفت: همونکه تا اسمش رو گفتم یادت اومد چیزی اونجا جا
گذاشتی. می‌توانستم حدس بزنم که به چه کسی اشاره می‌کند وقتی تعجب مرا
دید باز خندید و گفت: پس برای اطمینان بگم که فرهاد خیلی پسر آقاییه، نظر
اکبر هم مثبت، پس برید و دو تایی خوش باشید که سرنوشت فعلاً با هردو تونه.
رنگم پرید. فرهاد، پس اشتباه نمی‌کردم. گفتم: اما من....

به خدا و تمام مقدسات عالم هم قسم می‌خوردم باور نمی‌کرد. آخر من دلم
جای دیگری گیر است؛ تمام فکر و ذکرم را محراب مشغول کرده است نه فرهاد.
نمی‌دانم به خاطر او بود و یا با خودم لج کردم و تصمیم گرفتم که نروم. یک
ساعت بعد فهمیدم که خیلی خوش شانس بودم چون او وقتی از خانه‌ی مجتبی
برمی‌گشتند به خانه خودشان رفته است و با آن‌ها به خانه‌ی احمد رفته.

پس از شام به اتاق رفتم و کنار پنجره نشستم و نگاهم به دیگران بود که در
حیاط والیبال بازی می‌کردند. حتی اکبر هم با آن‌ها بود. در باز شد و نسرین داخل
آمد. نسرین هم با آن‌ها بازی نمی‌کرد، مقابل آینه نشست، موهایش نم‌دار بود و
بوی خوش شامپو می‌داد بر موهایش بورس کشید. گفتم: تو این خونه چیزی که
پره اتاقه، تو حتماً باید به این اتاق اسباب‌کشی می‌کردی.

— هیچ اتاقی نمای این اتاق رو نداره از بودن من این جا ناراحتی می‌تونی تو
بری تو یه اتاق دیگه.

حوصله‌ی او را نداشتم. باز به بیرون خیره شدم که دوباره در باز شد صدای پروین را شنیدم که می‌گفت: پری دو روز دیگه اسامی قبول شده‌ها اعلام می‌شه. فوری به او نگریستم و گفتم: جدی؟

لبخندی زد و گفت: جدی، با این حساب ما یه سور حسابی افتادیم... من با امین می‌رم خونه، کسی کاری با من نداره.

نسرین گفت: عمه فردا عصر منتظرتم بریم برای خرید مانتو. با هر کس دیگه‌ای برم ایراد می‌گیره که این تنگه؛ این کوتاهه؛ چرا چاکش این طوره؛ چرا رنگش فلانه، هزار تا عیب و ایراد دیگه.

- باشه پس، من فردا با ماشین حسین می‌يام دنبالت.

- راستی آبجی پروین من هفتصد تومان از یک میلیون تو جور کردم.

- من فعلاً احتیاجی ندارم. گفتم: تو شاید به روی خودت نیاری اما فکر کنم کم کم صبر شوهرت داره تموم می‌شه. چشمکی زد و گفت: من خودم یک میلیون توی حسابم داشتم. حسین برای اجاره‌ی اون مغازه که با دوستش شریکه به پول احتیاج داشت بهش دادم و گفتم که تو دادی اون الان خبر نداره که من پولی دست تو دارم. پس این یک میلیون به صورت امانت پیش تو باشه.

لبخندی زدم و گفتم: چشم این پول مثل امانت توی حساب بانکی من می‌مونه تا هروقت خودت خواستی.

خدا حافظی کرد و همراه نسرین پایین رفت. زودتر از همیشه به رختخواب رفتم تا شاید زودتر هم صبح برسد و به اداره بروم. آن قدر این طرف و آن طرف غلتیدم و فکرهای بیهوده کردم تا خوابم برد.

صبح زودتر از همیشه چشم باز کردم. شاید تا صبح بیشتر از پنج دفعه از خواب برخاستم و منتظر آمدن صبح و تابیدن نور خورشید بودم. برای این که رفته بگذرد اول صبح به حمام رفتم و دوش گرفتم. مقابل آینه نشستم؛ موهایم را خشک کرده و شانه زدم متوجه نسرین بودم که بیدار بود و زیر چشمی به من که زیر لب آواز می‌خواندم می‌نگریست. آرایش ملایم و مختصری کردم و پایین رفتم. امین اکبر و رعنا دور سفره نشسته بودند. تابستان‌ها در این خانه دوبار سفره‌ی صبحانه پهن می‌شود یک بار برای افراد زحمت‌کش و سحرخیز و یک بار

برای بیکارهایی که تا لنگ ظهر در خوابند. از پشت سر رعنا برزانو نشستم و دستم را دور گردنش حلقه کرده و بوسه‌ای برگونه نرمش زدم. اکبر با لبخند به من نگریست و گفت: روی پری هم می‌تونی حساب باز کنی اما امین مطمئن‌تر از همه است.

کنار آن‌ها نشستم و در حالی که لقمه کوچکی درست می‌کردم گفتم: مگه من دفترچه حساب پس‌اندازم؟ نخیر روی من حساب باز نکنید اصولاً این جمله جمله‌ای هست که به اشتباه وارد زبان فارسی شده پس کمتر ازش استفاده کنید... حالا چی شده که دنبال آدم می‌گردید که روش حساب باز کنید. رعنا گفت: مادر آقا حمید رو می‌شناسی.

— همون آقا حمید چاقالو؟

رعنا گفت: آره، طفلکی بهش قرص خواب‌آور داده بودند و در حالی که خواب بوده به آسایشگاه سالمندان بردنش. لقمه در گلویم گیر کرد. گفتم: آخی پیرزن بیچاره! شنیده بودم این آخرها کور هم شده بود. — آره.

امین گفت: حالا زن داداش می‌ترسه پیر که شد ماها ببریمش خانه سالمندان....

نگاهی به رعنا انداختم و گره‌ای در ابرو انداختم یعنی دارم فکر می‌کنم. او را خوب برانداز کردم و گفتم: بد فکری هم نیست‌ها.

صدای خنده‌ی اکبر و امین برخاست. رعنا لنگه دمپایی رو فرش‌اش را در آورد اما زودتر از چنگش در رفتم و آن سوی سفره کنار اکبر نشستم. اکبر خندید و دستی دور شانهم انداخت و موهایم را بوسید و گفت: من که گفتم اول و آخرش باید هوای امین رو داشته باشی.

امین برخاست و گفت: انشا... داداش خودتون زنده باشید و سایه‌ی شمارو سر زن داداش و همه‌ی ما باشه، ما کی باشیم؟

رعنا گفت: خب با این حساب، شام خورش قارچ داریم.

— آه....

امین گفت: پس تا شب لب به هیچی نمی زنم.

رنا از روی عمد گفته بود، همه می دانستند من از قارچ بدم می آید و امین برعکس عاشق قارچ است.

— عیبی نداره شام می رم خونه ی اون یکی داداشم، اون یکی زن داداشم بیشتر از تو هوام رو داره.

رنا با لبخند موزیانه ای گفت: من هم اگه داداشی همسن و سال تو داشتم بیشتر از این ها هوات رو داشتم.

تا بناگوش سرخ شدم. باز صدای خنده ی رنا و اکبر برخاست. فوری به بهانه ی این که دیرم شده برخاستم و بالا رفتم. لباس عوض کرده و برگشتم و به همراه امین راه افتادم و مطابق همیشه ابتدا زری سوار شد و پس از پیاده شدن امین، کتایون سوار شد. هرچه به اداره نزدیکتر می شدیم قلبم بیشتر به تپش می افتاد کم کم ترس برم داشت که مبادا آن دو هم صدای قلبم را بشنوند. مقابل در اداره نگه داشتم آن دو پیاده شدند همین که راه افتادم از آینه نگاهم به سعید افتاد. او این جا چه می کرد؟ ماشین را به پارکینگ بردم و فوری بیرون آمده و به سمتی که ماشین احمد پارک شده بود نگریستم، بین ماشین او و آقای سلطانی، یعنی جای پارک ماشین او، هیچ ماشینی نبود، یعنی این همه انتظار کشک! پس چرا نیامده؟ نکند نیاید؟ نگاهم چرخید و به آقای شفیع افتاد زیر لبم آه گفتم و به سمت پله ها رفتم. نمی خواستم از آسانسور استفاده کنم. در طبقه ی اول فرهاد را مقابل خود دیدم. با لبخند سلام کرد و نگاهی به ساعت انداخت و گفت: فقط سه دقیقه مونده، دیر حاضر بشید کسر کار می خورید.

دلم گرم شد. همین کلمه کسر کار یعنی او می آید. با لبخند گفتم: الان می رم. او با دست علامت خدا حافظی داد و به سمت آقای محتشمی که صدایش زده بود رفت. به سرعت از پله ها بالا رفتم. درست سر ساعت هفت بود که وارد اتاق او شدم. هنوز چفت در بسته و قفلش باز نشده بود. پس کسی در اتاق نیست. حتماً می آید. او آدمی مقرراتی و منضبط است. کامپیوتر را روشن کردم و چند پرونده روی میز گذاشتم. نگاهم به سطل زباله ی گوشه ی اتاق افتاد هنوز خالی نشده بود و سه شاخه گل سرخ در آن خودنمایی می کرد. برخاستم و



به‌سوی آن رفتم. گل‌ها خشک شده بودند. آن‌ها را کمی فشار دادم پایین‌تر رفت. در سطل را بستم. خدا را شکر دیگر معلوم نبود. به‌سوی میزم برمی‌گشتم که در باز شد؛ یک لحظه خشکم زد، خودش بود... نمی‌دانم خدا کند خودش باشد. در نیمه باز را می‌دیدم اما کسی که در را باز کرده است نمی‌دیدم. بیشتر از ثانیه‌ای شاید طول نکشید اما برای من به‌جرات می‌توانستم قسم بخورم که مثل چندین دقیقه بود اما وقتی او را دیدم گویا سطل آب سردی برآتش اشتیاقم ریخته شد؛ این‌که محراب نیست بلکه درست برعکس آقای شفيعی جاهد بود. به‌سوی اتاق رفت. آن‌قدر آمدنش برایم ناگوار بود که سلام هم یادم رفت. در اتاق را باز کرد و وارد شد. بغض کم کم بر حنجره‌ام سنگینی کرد، چرا... پس چرا او نیامد؟ مگر فرهاد نگفت که آمده؟ خود را بر صندلی انداختم اما نه، فرهاد حرفی درباره‌ی آمدن او نزده بود. من بودم که جمله‌ی او را بنا بر آن‌چه خودم دلم می‌خواست تعبیر کردم. صدای تلفن برخاست. گوشی را برداشتم. صدای آقای شفيعی بود که کلی دستور و سفارش داد اما هیچ‌کدام در ذهنم نماند باز سرم تیر می‌کشید. ساعت هفت و نیم بود که باز صدای تلفن برخاست، این‌بار خانم آقایی بود پرسید: کی توی دفتر معاونه؟

— خود معاون.

— منظورت آقای شفيعی که نیست؟

— چرا خودش.

— آه چه بد! یعنی تمام این حرف‌ها شایعه است که آقای سرفراز باز به‌اداره برگشته؟

— آگه تو ایشون رو دیدی من هم دیدم.

خدا حافظی کرد. هفت و نیم به‌هشت تبدیل شد. فوری پایین رفتم. به‌امید این‌که این‌بار به‌جای دو نفر سه نفر دور میز کنار آکواریوم ببنیم. اما باز امیدم به‌ناامیدی تبدیل شد. پری تو چه قدر احمقی! بی‌اشتها سر میز نشستیم. تمام شوق و ذوقی که از دیروز صبح تا امروز داشتم ناگهان از بین رفته بود. زری با تعجب به‌من و کتابیون نگریست و پرسید: شما که هر دو اول صبحی حالتون خوب بود، حالا چرا این‌قدر بی‌دل و دماغ شدید؟

نه من جوابی داشتم و نه کتایون. خیلی دوست داشتم از احمد و فرهاد درباره‌ی او بپرسم اما می‌ترسیدم که سؤال کردن همان باشد و پرده از راز افتادن همان. خیلی ترسو شده‌ام. اگر چنین احساسی نداشتم شاید خیلی راحت براین سؤال نام کنجکاوی ساده می‌گذاشتم اما اکنون چیزی بیشتر از این‌ها پشت سؤال پنهان بود. خدا را شکر بالاخره زنگ خورده شد. هر سه برخاستیم و بدون این‌که هیچ حرفی رد و بدل شود از هم جدا شدیم و هریک به‌اتاق خود پناه بردیم. خسته و کسل برصندلی نشستیم. کاش فردا زودتر می‌رسید و جواب کنکور اعلام می‌شد. همین که یقین کنم که قبول شده‌ام استعفا می‌روم. این دفتر بی‌او برایم قابل تحمل نیست. ارباب رجوع و کارمندان اداره یکی بعد از دیگری بر در می‌کوبیدند و وارد می‌شدند. از آن روزهای شلوغ و پرکار بود. خدا را شکر که آن قدر سرگرم کار شدم که کم‌کم نیامدن او را فراموش کردم. ساعت ده، کمی اتاق خلوت شده و فقط دو نفر دیگر منتظر ورود به دفتر معاون بودند که آقای حمیدی با یک بسته بزرگ وارد اتاق شد و گفت: سلام خانم بهرامی. پاسخ را دادم و خسته نباشید گفتم. گفت: درمونده نباشی دخترم... بیا بابا این مال شماست.

و بسته را به‌سویم گرفت. رنگ از رویم پرید و پرسیدم: چیه؟! - نمی‌دونم بابا جون، آقای مناجاتی گفتند تحویل شما بدم ضمناً این را هم گفتند که به شما بگم دیگه فقط به پنجشنبه‌ها راضی نیستند. بسته را روی میز گذاشت و رفت. می‌ترسیدم آن را باز کنم این بسته از همه‌ی بسته‌های قبلی بزرگتر هم است و در زیر کاغذ کادویش خش خش نایلونی شنیده می‌شد. آن دو نفر هم به‌اتاق معاون رفتند که دیگر دلم آرام نگرفت. باید می‌فهمیدم این بسته دیگر چیست. شاید سر نخ می‌یافتم. روی بسته طبق معمول فقط سه کلمه نوشته بود کاغذ را فوری پاره کردم و خشکم زد. یک سبد گل بزرگ و زیبا با سه شاخه گل سرخ و گل‌های مریم و ارکیده و نرگس که دورش را سلفون پیچیده بودند. یعنی کار کیست و دلیلش چیست؟ مگر دستم به این نامرد پشت پرده نرسد حالش می‌کردم که یک من ماست چه قدر کره دارد، حال که قصد کرده است به جای هر هفته هر روز گل بفرستد بگذار بفرستد و آن قدر هم

بفرستد تا خودش خسته و ورشکست شود، این کار فقط از دو نوع انسان برمی آید یا یک خر پول که قدر پول را نمی داند و نمی داند که چگونه باید از پول نگهداری کند و یا یک دیوانه. در هر صورت خدا به او عقل بدهد. سید را برداشتم که به سه شاخه گل سرخ دو روز قبل ملحقش کنم که ناگهان متوجه کارتی بر آن شدم. فوری کارت را جدا کردم به امید این که سر نخ پیدا کنم عینک را برچشم زدم با وجود این که بدون عینک هم می دیدم! اما می خواستم به آن چه که می خوانم اطمینان داشته باشم. نوشته شده بود: «با عرض تبریک فراوان به خانم وکیل» یعنی چه؟! من که سر در نیاوردم. همین چند کلمه کافی بود که کلی فحش و دري وری نثارش کنم. خدایا مریض های اسلام را، نه، تمام مریض های جهان را شفا بده و از اول هم با همین آدم شروع کن. نکند مرا با کسی اشتباه گرفته... درست است، او هر که هست مخاطبش را اشتباه گرفته و شاید وکیلی به همین نام هست و او اشتباه کرده. به سوی سطل زباله رفتم که در باز شد و آقای شکری با عصبانیت و پریشان حالی به سوی اتاق آقای شفیع رفت و در نزده وارد شد و گفت: منوچهر زود باش اون پرونده رو یه بلایی سرش بیار، تند باش، فنک داری؟

باتعجب در حالی که به در نیمه باز می نگریستم سید گل را در سطل انداختم که دوباره در باز شد و چند مردی که نمی شناختم به سوی اتاق معاونت رفتند و در نزده وارد شدند و در را بستند. باتعجب به آن ها نگریستم. این جا چه خبر است و دنیا دست کیست! این ها کیستند؟! چرا بی اجازه یکی بعد از دیگری وارد می شود؟ کار من این جا منشی بودن است نه برگ چغندر. اگر قرار باشد هر که از در می رسد وارد اتاق شود که نشد. به سوی صندلی ام رفتم که نگاهم چرخید و باتعجب او را دیدم، همان مرد سبیل کلفت را! او این جا چه می کرد؟ وارد اتاق شد. گفت: سلام خانم.

متعجب پرسیدم: می تونم بپرسم این جا چه خبره؟

— اداره ی شماست، شما که کارمند این جایید باید بدونید که این جا چه

خبره... راستی شما خانم بهرامی هستید؟

باتعجب گفتم: درسته، شما از کجا می دونید؟

— مجبورم همه رو بشناسم، می دونستید که شما هم یکی از مظنون‌های ما بودید؟

از تعجب چشم‌هایم کم مانده بود از حدقه در بیاید. گفتم: من! چرا من؟! — چون مدتی توی دفتر حسابداری کار می‌کردید و بعد تو دفتر معاونت، جایی که حلقه‌ی گمشده‌ای بین اون‌ها بود و ما ازش سر در نمی‌آوردیم فکر کردیم شاید شما اون حلقه باشید. — فکر کردید که چی؟

— عصبانی نشید خواهر، گفتم که فکر می‌کردم یعنی دیگه نمی‌کنیم. نفس راحتی کشیدم که در باز شد و نگاهم برگشت، کم مانده بود که نقش زمین شوم، خودش بود. آقای سرفراز، محراب سرفراز با همان قد کشیده. به‌زحمت سلام کردم. غرور همیشگی در چشمانش برق می‌زد. بدون این‌که برگردد و برای لحظه‌ای به‌من که مدت‌ها برای دیدن چشمانش بی‌تاب بودم بنگرد پاسخم را سرد و خشک داد. نگاهش به‌مرد سبیل کلفت بود و همان‌جا کنار در ایستاد. سر و صدا از اتاق معاونت شنیده می‌شد، اما تمام حواس من تنها به‌او بود. مرد سبیل کلفت خطاب به‌او گفت: خوشحالم که هیئت ریسه باز انتخاب درستی کرد... باز هم به‌خاطر اشتباهی که شد معذرت می‌خوایم، باید درک کنید که توی کار ما از این اشتباهات وجود داره اما باز هم خوشحالم که به‌کار شما لطمه‌ای نخورد.

آقای سرفراز که به‌در بسته اتاق خودش می‌نگریست گفت: به‌آبروی کاری‌ام چه‌طور؟ به‌اون لطمه نخورد؟

وقتی صدایش را شنیدم دوست داشتم در آسمان‌ها پرواز کنم اما با این حال سرم را پایین انداخته و به‌ظاهر پرونده‌ای را ورق می‌زدم اما از خدا چه پنهان که تمام فکر و حواسم پیش او بود. کف دستم عرق و هوای اتاق سنگینی می‌کرد و بر قلبم فشار می‌آورد. در اتاق بالاخره باز شد و ابتدا آقای شفیع بیرون آمد و بعد آقای شکری. با تعجب آرام آرام برخاستم و به‌دست‌های دستبند زده او نگریستم. آقای شکری نگاهش برای لحظه‌ای با نگاه آقای سرفراز تلاقی کرد و سرش را به‌زیر انداخت او هم چون من ریشخند و نفرت و شماتت را یکجا در

نگاه آقای سرفراز دیده بود. مرد سبیل کلفت گفت: گهی پشت زین. آقای شفیع گفت: پس با این حساب با من که مشکلی ندارید؟ مرد گفت: ما که نه، اما فکر کنم که پرونده‌ی شما با ما مشکل داشته باشد، چون فعلاً مدرک محکمی نداریم، البته فعلاً، پس بهتره خودتون با پای خودتون با ما بیاین وگرنه مجبوریم شما رو هم دستبند زده ببریم. راستی آقای مدیر عامل بهتون یه خبر مسرت‌بخش بدم که تو سلول بازداشتگاه تنها نیستید و آقای صالحی رو هم که قصد خروج از مرزهای غربی داشت الان پیش ما و منتظر شماست... بفرمایید بیرون.

سپس به‌سوی در رفت و آن را باز کرد. آقای شکری همین‌که خواست از مقابل آقای سرفراز رد بشود باز نگاهی کوتاه براو انداخت که آقای سرفراز خطاب به‌مرد سبیل کلفت گفت: جناب سرهنگ می‌شه از کسی به‌خاطر افترا و تهمت همراه با پرونده‌ی اختلاس شکایت کرد.

واضح بود که داشت آقای شکری را تهدید می‌کرد. جناب سرهنگ یا همان مرد سبیل کلفت گفت: البته، اما به‌شعبه‌ی ما مربوط نمی‌شه ولی با این حال اگه شاهد خواستید کسانی هستند که شهادت بدن.

دستش را جلو آورد و هردو دست دادند. مرد گفت: باز ببخشید جناب سرفراز، شنیدید که می‌گن: مرد آن است که در کشاکش دهرسنگ زیرین آسیا باشد؟ بهتون اطمینان می‌دم که شما همون سنگ زیرین آسیااید.

آقای سرفراز تشکر کرد و او بیرون رفت و در بسته شد... برای اولین بار بود که من و او و خدا تنها پشت درهای بسته بودیم. صدای همهمه و پیچ‌پیچ در راهرو برخاست. در را باز کرد و بیرون رفت و درست در همان لحظه صداها خوابید و لب‌خندی هم بر لب من نشست؛ داشت همه چیز به‌روال عادی برمی‌گشت. او برگشته، خدایا شکرت... اما نه! فردا جواب کنکور را می‌دهند، اگر قبول شوم چه؟ کاش اول سال می‌فهمیدم که او را این قدر دوست دارم؛ در آن صورت شاید به‌طرز دیگری امتحان می‌دادم... خدا کند اصلاً در کنکور قبول نشوم. دوست دارم تا ابد در این اتاق باشم و بدانم که او هم در اتاق کنار است. نمی‌دانم پنج ده و یا سی دقیقه گذشته بود یا شاید هم یک ساعت که در باز شد و

قدم در اتاق نهاد و در را نیمه باز گذاشت و در حالی که با همان قدم‌های بلند به سوی اتاقش می‌رفت گفت: خانم بهرامی زنگ بزنید مهندس همتی و مهندس سعادت و خانم مهندس آبادی و مهندس ایزدی به اتاقم بیان، به بایگانی هم زنگ بزنید و تمام پرونده‌هایی که در این مدت به بایگانی سپرده شده بخوان که بالا بفرستند و به خانم آقایی هم زنگ بزنید که اگر کار زیادی اونجا ندارند به کمک شما بیان. کلی کار عقب مونده هست، خودتون هم از تمام مطالب و آیین نامه و آمارهایی که وارد رایانه کردید کپی بگیرید و به من تحویل بدید.

با تعجب گفتم: می‌دونید بازخوانی این همه مطلب چه قدر وقت می‌بره؟! کنار در برگشت و گفت: بازخوانی پرونده‌ها با منه پس شما مشکلی با اون‌ها ندارید، اما کپی مطالب، تا موقع ناهار همه رو می‌خوام.

— چیز غیرممکن نخوان آقای سرفراز.

— من با مشکل خودم کنار او مدم شما هم یه جوری از پس مشکلتون بریاین، پس بهتره به جای یکی به دو کردن با من، زودتر به کارتون برسید.

در حالی که جلوی عصبانیت خودم را گرفته بودم گفتم: چشم. وارد اتاق شد و در را بست. خشمگین برصندلی نشستم. پری احمق آخر در وجود این آدم جز یک دنیا خودخواهی و نخوت چه چیز خاصی هست که تو شیفته‌اش شده‌ای، احمق! مگر نمی‌بینی که از همه انتظار دارد تنها اطاعت کنند. از چه چیز او خوشش آمده؟ انگار یادش رفته که او کسی است که از خودش هم طلبکار است... صدایش رشته‌ی افکارم را برید که می‌گفت: خانم بهرامی بیان این جا.

نه این حرف‌ها بی‌فایده بود چرا که تا صدایم زد احساس کردم که قلبم ریخت کف پایم. برخاستم و بر در اتاق کوبیدم و وارد شدم. در کشوها دنبال چیزی می‌گشت.

— به خانم آقایی زنگ زدید؟

— الان می‌زنم.

— پس بهشون بگید که همراهشون اون ترازنامه‌ی شرکت آوارو هم بیارند. باز چشم گفتم. برخاست و پرونده‌های روی میز را کناری زد و گفت: دیگه

کاری با شما ندارم می‌تونید برید.
در را باز کردم که گفت: شما خودنویس من رو ندیدید خانم بهرامی؟
— چرا....

سرش را بالاخره بلند کرد و برای اولین بار در طول روز مستقیم در چشمم
نگریست، خدایا چه قدر چشمانش گیراست! گفتم: همون خودنویس نقره‌ای
رنگ رو می‌گید دیگه؟

برجایش نشست و گفت: درسته.
لحظه‌ای درنگ کردم و تصمیم آخر خود را گرفتم و گفتم: چرا چند دفعه که
باهاش چیزی می‌نوشتید دیدم.
— نه منظورم بعد از رفتن منه.
— نه ندیدم.

چنگی در میان موهایش کشید و گفت: ایرادی نداره شما به کارتون برسید.
بیرون آمدم. خدا مرا به خاطر دروغی که گفتم ببخشد، آخر وقتی چشمان
جذابش را دیدم از دل و جان خواستم که از او یک یادگاری داشته باشم او که
خودش به من یادگاری نخواهد داد مجبورم به زور و نیرنگ بگیرم. حال هرچند که
نام این کار دزدی هم باشد. خدایا شکرت که او را دیدم... باید می‌فهمیدم که تمام
این آتش‌ها از گور صالحی برمی‌خیزد، خدا لعنتش کند.

از خوشحالی بغض گلویم را گرفته بود. باور نمی‌کردم این همه سور و سات
تنها برای من باشد. از ایوان به پروین که به دیگران میوه تعارف می‌کرد نگریستم.
حسین و احمد کنار بساط کباب ایستاده و سیخ‌ها را جا به جا می‌کردند. دختر و
پسر فرزانه در میان ندا و پریسا چون دو عروسک زنده دست به دست می‌شدند و
هروقت که نادر فرصتی به دست می‌آورد و کسی حواسش به او نبود نیشگونی از
رخساره می‌گرفت که دادش به هوا برمی‌خاست. این دختر بی‌نیشگون خود کم
جیغ نمی‌زند وای به این که نادر این بلا را هم سرش بیاورد. اکبر به همراه او گرم
گفتگو بود و آقای اقبال هم با آقا بزرگ و آقای دارینوش. خانم اقبال هم به کمک
فریبا و فرزانه سفره شام را در حیاط می‌چیدند صدای رعنا را پشت سرم شنیدم

که می‌گفت: همه‌ی این‌ها به خاطر توئه خانم خانما!
با لبخند برگشتم و به صورت گرد او نگریستم و گفتم: نمی‌دونم چه طور از
شما تشکر کنم شما و داداش بدجور خجالت‌م دادید.

— این تویی که ما رو سر بلند کردی، پری کوچولوی ما قراره چند سال بعد
خانم وکیل بشه، من می‌دونستم که تو لیاقتت بالاتر از این‌هاست.

جلو رفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم: من هرچی هستم و هرچی بشم از
لطف تو و داداش اکبره.

— نه اشتباه نکن، هرچی داری از خدا و از همت خودته ما وسیله بودیم و
بس.

— خدا کنه هیچ وقت ناامیدتون نکنم.
لبخندی زد و گفت: حالا برو توی تنگ‌ها دوغ بریز و ببر به حیاط تا من برم
سراغ نسرین ببینم چرا به بقیه ملحق نمی‌شه.

دلیلش را من خوب می‌دانستم شاید رعنا هم می‌دانست، او داشت از
حسادت می‌ترکید. تنگ‌ها را به حیاط بردم. امین و فرهاد و مجتبی که برای خرید
مخلفات شام بیرون رفته بودند برگشتند. مجتبی بلند امشب شب مهتابه
می‌خواند و فرهاد و امین هم با بشکن همراهیش می‌کردند. حسین هم دست از
کار کشید و سینی برداشت و شروع به ضرب زدن کرد. خانم اقبال سر بلند کرد و
به آسمان نگریست و گفت: امشب شب سومه، مهتابی هم در کار نیست.

مجتبی گفت: چراغ دلتون روشن باشه خانم اقبال.
فرهاد خندید و گفت: دل من چلچراغ داره.
به گمانم اتفاقی بینشان افتاده بود که مجتبی و امین از خنده ریه رفتند و
مجتبی گفت: دل تو که ماشاء... دل نیست که.

فرهاد کنار محراب نشست و گفت: فعلاً کاریت ندارم اما بپا چوب خطت پر
نش.

مجتبی خریده‌ها را کنار فرزانه گذاشت و گفت: دارم.
سفره‌ای طولانی پهن شد. حسین گفت: دیگه کسی نیست دانشگاه قبول بشه
تا داداش اکبر سوره بده؟

نسرین که تازه به جمع ملحق شده بود گفت: فقط برای یکی سور می‌دادند که اون هم الحمدا... قبول شد.

داشت می‌ترکید. امین گفت: خدایی این رو درست او مد، آقا جون عالم و آدم آرزو دارند که خلبان بشن، اما وقتی من گفتم چند سال بعد با لوفتهانزا این ورو اون ورو می‌پریم، انگار نه انگار.

رنا با خنده گفت: قبول شدن پری بهانه بود که همه دور هم جمع بشیم اما همین باعث شد که کم کم حسودها خودشون رو نشون بدن.

فریبا از احمد پرسید: تو هم که قبول شدی کسی برات سور داد؟

به جای او، امین گفت: نه بابا احمد بیچاره‌تر از ما.

با خنده گفتیم: امین تو این قدر بچه ننه بودی و ما خبر نداشتیم.

نادر گفت: بیا و درستش کن! وقتی هم که حرف حساب می‌زنی اتیکت بچه ننه به آدم می‌زنند، من اگه برم از دست این پدر و مادر ظالم به دیده بان حقوق بشر هم شکایت کنم باز کاری نکرده‌ام.

فرهاد گفت: می‌خواهی حکم تیر بگیر.

مجتبی گفت: خودم فردا از دادگاه دو تا حکم اعدام برات میارم هر وقت دلت خواست و عشقت کشید اجراش کن.

حسین گفت: بمیری تو نمک‌شناس! بذار حداقل از گلوت پایین بره بعد بکششون.

مجتبی آنچه که در دهان داشت قورت داد و یک لیوان آب رویش ریخت و گفت: فکر کنم که حالا دیگه وقتشه اکبر آقا و زن داداش آخرین وداعتون رو با زندگی بکنید که از گلوم پایین رفت.

احمد گفت: خوب شد که تو مدعی العموم نشدی وگرنه آدم زنده روی کره زمین باقی نمی‌داشتی.

مجتبی گفت: به امید خدا به اونجام می‌رسم.

صدای گریه رخساره بلند شد. فرزانه گفت: مجتبی، رخساره رو نگهدار تا به لقمه غذا از گلوی من پایین بره.

آقای دارینوش خندید و گفت: مدعی العموم که سهله، جلاد هم که بشی باز

پیش دختر من موشی.

مجتبی گفت: آره به خدا نمی دونم این دختر به کی رفته؟ باباش که غرغرو نیست اما این تا دلت بخواد....

فرهاد که کنار محراب نشسته بود گفت: بچه‌ی خلف به داییش می‌ره، مگه نمی‌دونستی؟

محراب به او نگریست و هیچ نگفت اما به جای او فرزانه گفت: راست می‌گی، همه می‌گن که رخساره خوش اخلاقیش به داییش رفته من باورم نمی‌شد.

مجتبی گفت: حالا خودتون کلاهتون رو قاضی کنید کی مدعی العمومه؟ من یا فرزانه؟

فرزانه گفت: پس چی، بشینیم و نگاه کنیم تا شماها هرچی دلتون خواست به‌داییم بگید؟ اون از آقایشه که جوابتون رو نمی‌ده اما انتظار نداشته باشید که من هم آرام بشینم.

فریبا گفت: انگار دعوای خانوادگی ما باز شروع شد، بر محمد و آل محمد صلوات.

قال قضیه با خنده و صلوات فعلاً که کنده شد.

پس از شام ندا و پریسا به‌اتاق برگشتند. صدای جیرجیرک از لابه‌لای شاخه‌های تناور درخت و درزهای دیوار شنیده می‌شد. کسانی که جوان بودند یکسو و میانسال‌ها سوی دیگر جمع شده بودند و در میان جوان‌ها هم مردها سویی و خانم‌ها هم کمی آنسوتر دور همه جمع شده بودند. رخساره در آغوش پدرش به خواب رفته بود و علی برعکس در میان جمع ما نشسته بود و با انگشتان فریبا که او را در بغل داشت بازی می‌کرد. گه‌گاه زیر چشمی به آنسو می‌نگریستم اما او به طرزی نشسته بود که نمی‌دیدمش. چه قدر بد، و بدتر از آن این که می‌دانم تنها یک هفته‌ی دیگر به اداره می‌روم و بعد از دیدار هرروزه‌اش محروم می‌شوم. پروین زانوانش را در آغوش داشت و خاطره جالبی از یکی از دانش‌آموزانش تعریف می‌کرد و از آن طرف صدای خنده گاه و بیگاه مردها، فرهاد با صدای بلند گفت: پری خانم.

برگشتم و به او نگریستم وقتی که بازگشت اول به حسین سپس به مجتبی
 نشانه رفته بود. گفت: وقتی به امید خدا وکیل شدید حاضرید که در برابر این
 آدمای متقلب و مزدور و نفرت‌انگیز و این آدم رشوه خوار و باجگیر از من
 حمایت کنید؟ این‌ها دست به هم دادند که منو نابود کنند.
 امین به جای من گفت: من نمی‌ذارم که عمراً کسی تو رو از هلفدونی در بیاره.
 به حسین داداش می‌گی متقلب؟ تو که خودت دست شیطان رو از پشت بستی
 ریاکار.

— من گردن شکسته‌ی ننه مرده رو چه به این حرف‌ها.
 احمد گفت: آره جون خودش، فرهاد راست می‌گه، تو که به تنهایی از پس
 همه‌ی ما براومدی از پس یه دادگاه بر نمی‌یای؟ دیگه احتیاج به وکیل نداری.
 — نه، چون می‌دونم اون موقع این مجتبی دادستان دادگاهم می‌شه و بعدم
 یاد خرده حساب‌هاش می‌افته و پوستم رو می‌کنه، یه وکیل به دردم می‌خوره.
 حالا شما وکالت منو قبول می‌کنید؟
 — بستگی داره.

— به چی؟
 — به تعداد صفرهای ناقابلی که توی چک پیش قسط می‌نویسید.
 حسین گفت: ای برم روی این دختر رو هنوز ثبت نام هم نکرده کیسه دوخته
 به فکر دوشیدن مرده.

خندیدم و گفتم: زندگی خرج داره حسین آقا.
 باز آن‌ها درهم ریختند. در جمع ما هم نسرین و فرزانه می‌گفتند و بنبه
 می‌خندیدند. رعنا چند لحظه بعد از پله‌ها با اسفنددانی پر از ذغال سرخ پایین
 آمد. در دستش کلی اسفند بود ابتدا بالای سر ما ایستاد و کمی بر آتش ریخت و
 گفت: اسفند اسفند دونه اسفند صد و سی دونه... تا کور بشه چشم حسود.
 فوت کرد و دانه‌های اسفند بالا می‌پرید. بعد به سراغ مردها رفت هر کدام از
 آن‌ها مزه‌ای می‌پراند. رعنا هم با لبخند فقط گوش می‌کرد بعد به سراغ دیگران
 رفت باز هرکسی به حرف مشغول شد. این دفعه صدای خنده ما بلندتر بود که
 ناگهان فریاد گفت: هیس... هیس گوش کنید ببینید این‌ها چی می‌گن.

همگی گوش ایستادیم. مجتبی گفت: دور من یکی رو خط بکشید. بنده روزهای جمعه باید ظرف بشورم؛ کهنه بشورم؛ خونه جارو کنم، اون هم با اعمال شاقه؟ رخساره رو هم با چادر به کمرم می‌بنده.

فرزانه از کوره در رفت و خواست چیزی بگوید که فریبا اشاره کرد که آرام بگیرد. حسین گفت: برو بابا تو هم دلت خوشه با این زن گرفتنت؛ بدبخت تو شوهر کردی.

مجتبی گفت: دست رو دلم نذار که خونه.

فرهاد گفت: هوی! حرف دهنه رو مزه مزه کن مثل این که یادته رفته دایی حامی سرسخت فرزانه خانم این جا نشسته.

محراب گفت: راحت باشید کاری به شما ندارم اما قول نمی‌دم که وقتی به فرزانه گفتم اون هم کاری با شما نداشته باشد.

مجتبی خندید و گفت: اصلاً شما چرا با ما نشست و برخاست می‌کنید یه مشت مرد عزب اوقلی با آقایون متاهل! آقا جون من زن و بچه دارم زن و بچه‌هام روی تخم چشم من جا دارند حتی یه روز هم اون‌ها رو ول نمی‌کنم.

فرزانه با لبخند آرام گفت: منو می‌گه‌ها.

فریبا گفت: بله دو دقیقه پیش رو هم شنیدیم که تو رو می‌گفت.

حسین گفت: من امشب به پروین می‌گم که کله سحر کار اداری دارم.

محراب گفت: جمعه و کار اداری اون هم آموزش و پرورش!

حسین گفت: شما می‌فهمید، اون که نمی‌فهمه.

پروین از کوره در رفت. آستین‌هایش را بالا زد که فریبا دستش را گرفت و اشاره کرد بنشینند. گفت: دستم رو بگیر تا برم شکمش رو سفره کنم.

نسرین گفت: اوه چه عمه خطرناکی دارم!

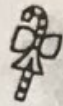
فرهاد گفت: تو چی احمد؟

احمد گفت: نه، فریبا با کوه رفتن من زیاد مشکل نداره.

حسین گفت: اگه من هم جلوی پروین یکی دو بار با یکی دو تا خانم سلام و

احوال‌پرسی گرم و صمیمانه نکرده بودم از این دردسرها نداشتم.

مجتبی گفت: از بس الاغی، مگه مجبوری بهش آتو بدی، بنذار وقتی



مطمئنی که زنت تا جایی که تو هستی حداقل پنجاه کیلومتر فاصله داره اون وقت از این کارها بکن. من، بعد از این چند سال هنوز هیچ آتویی دست فرزانه نداده‌ام. فرهاد خندید و گفت: دست داداش فرزانه چی؟
امین گفت: تازه لبنیاتی سر چهار راه هم تا این جا بیشتر از سه کیلومتر فاصله نداشت.

فرزانه گفت: پروین خانم اگه تو شکم شوهرت رو می خوای سفره بکنی من شکم مجتبی رو اگه امشب ملحفه نکردم معلوم می شه که فرزانه نیستم.
نادر که تازه به جمع آن‌ها اضافه شده بود. گفت: این جا چه خبره؟
امین گفت: فردا کله سحر می خوایم بریم کوه.
نادر گفت: من هم هستم.

حسین گفت: هیس! یواش مرد حسابی می شنونداها.
نادر گفت: کیا؟

— خانم‌ها.

نادر گفت: خوب بشنوند!

فرهاد گفت: خب بشنوند؟! به همین راحتی! اونکه دیگه کوهپیمایی نیست راهپیماییه، ما می خوایم کله‌ی سحر بریم کوه اما تا خانم‌ها حاضر بشند موقع ناهار. تا از کوه بریم بالا موقع ناهار بعدیه.
نادر گفت: باشه حواسم هست پس می خواین سر خانم‌ها رو بکنید زیر آب، به به چه کیفی می کنم من.

پروین گفت: نیم و جیبی! این هم حالا برای من دم در آورده.
نسرین گفت: عمه دمش رو بچین.

— به وقتش. اول باید دم بزرگتر از اون رو چیند.

حسین گفت: پس سر فلکه ساعت پنج... نه چهار و نیم بهتره.

بالاخره پروین طاقت نیاورد و در حالی که سعی می کرد به زحمت لبخند بزند پرسید: حسین جان ساعت چهار و نیم چه خبره؟
ناگهان همه آن‌ها خود را جمع و جور کردند. حسین گفت: هیچی پروین جان

داشتم می گفتم که فردا صبح ساعت چهار و نیم یه کار مهم اداری برام پیش اومده

باید برم اون سر تهران که به موقع برسم.

پروین گفت: ا، پس زودتر بریم خونه که فرصت کافی برای استراحت داشته باشی... می بینی فرزانه، می گفتم که حسین طفلکی از صبح تا شب کار می کنه یه روز جمعه هم باید بره اون سر تهران، فقط به خاطر بچه های مردم و با سواد کردن اون ها است که این قدر تلاش می کنه.

حسین چشمکی به مجتبی زد و گفت: راست می گه من از خوشحالی وقتی می فهمم بچه ای خوندن و نوشتن یاد گرفته انگار قله ای رو فتح کرده ام. پروین از کوره در رفت و گفت: بگیر فریبا، دستم رو بگیر تا خون این حسین رو نریختم.

فریبا گفت: نه من که دستت رو نمی گیرم برو خونس رو بریز. فرزانه لنگه ی دمپایی اش را در آورد و گفت: مجتبی تو کی ظرف و کهنه شستی؟

مجتبی با تعجب گفت: چی؟

لنگه دمپایی فرزانه به سمت او پرت شد. اما مجتبی جا خالی داد و به فرهاد خورد و دادش برخاست امین گفت: حواستون باشه اوضاع قمر در عقربه، بو بردند.

فرزانه خشمگین به مجتبی نگریست و گفت: وقتی فردا بچه رو با چادر بستم به کولت و ازت بیگاری کشیدم می فهمی که وقتی می ری لبنیاتی دست از پا خطا نکنی.

امین زیر لب گفت: گل کاشتید.

فرزانه گفت: با تو هم فرهاد خان بعداً یه کار کوچک دارم باید بشینی و هرچی درباره ی این مارمولک می دونی بهم بگی.

فرهاد دستش را بلند کرد و گفت: من قسم می خورم چیزی جز حقیقت نگم. فرزانه گفت: حالا تو آقا مجتبی صبح ها که از خونه می ری بیرون متر با خودت میبری و پنجاه کیلومتری برای من محاسبه می کنی پنجاه کیلومتری بهت نشون بدم که خودت بگی به به.

حسین از خنده ریشه رفت که پروین گفت: نیش رو ببند! هر و هر می خنده؛

حالا من نمی‌فهمم؟ باشه حسین آقا مگه این‌که شکایتت رو به مادرت نکنم. نسرين گفت: خوب کاری می‌کنی. تازه اگه عمه چیزی گفت ماهی تابه تفلون هم هست یه ضربه کارش رو می‌سازه.

حسین گفت: خب نسرين تو که ديگه کتابی نمی‌خوای نه؟

پروین گفت: برعکس خوب هم می‌خواد فردا اول صبح به جای کار اداری می‌ری برای بچه برادرم کتاب گیر می‌یاری.

احمد گفت: بیاین قضیه رو فیصله بدیم. شما برای ما روشن کنید که از کجای حرف‌های ما رو شنیدید.

فربا گفت: شما لازم نیست بدونید ما از کجا شنیدیم اما بدونید که مجتبی و حسین آقا به‌اشد مجازات محکوم می‌شن! فرهاد متهم ردیف بعده که با یکی درجه تخفیف نسبت به اون‌ها قرار داره چون با هم دستشون تو یه کاسه بوده، مجرم بعد، امینه که گنااهش نسبت به فرهاد کمتره اما باز هم مقصره و همین‌طور نادر.

— می‌گفتن که می‌خوان سر ما رو زیر آب کنن.

فرزانه گفت: غلط کردند.

حسین گفت: قبول نیست چرا که واسه شوهر خودش و آقای سرفراز اعلام جرم نکرد.

فربا با لبخند به احمد نگریست و گفت: احمد که ماهه، اصلاً به تکه جواهره، از زمره‌ی آدم‌هایی مثل شما نیست که زیر بار مسئولیت شونه خالی می‌کنید.

امین گفت: ای زن داداش بیچاره، احمد با پنبه سر می‌بره.

مجتبی گفت: داییت چی؟ اول اون پیشنهاد داد که بدون شماها بریم کوه. فرزانه گفت: اون گفت، اون‌که زن نداره، شما که زن دارید نباید قبول می‌کردید اصلاً به‌دایی اتهامی وارد نیست تازه ما می‌تونیم به‌عنوان شاهد به جایگاه شهید احضارش کنیم.

محراب گفت: نه دیگه فرزانه خانم این ورها از آدم فروشی خبری نیست. مجتبی برای فرزانه شکلکی در آورد و نسرين گفت: خودمون به اندازه کافی

شاهد داریم.

فریبا گفت: حالا خانم قاضی بعد از این، دادگاه رو دست تو می سپارم.
و به من نگریست. مجتبی گفت: نه خیر، خانم ها نمی تونن قاضی بشن من
ممکنه چند سال بعد قاضی بشم اما پری خانم نه.
فرزانه گفت: ساکت، این جا می شه.

مجتبی گفت: چشم، من که دیگه چیزی نمی گم.
پروین خطاب به من گفت: خوب بگو دیگه.

- حکم اینه که حسین دست پروین سپرده است،هربلایی دلت خواست
سرش بیار حتی پوستش رو بکن یا اصلاً آرزوت رو برآورده کن و شکمش رو
سفره کن، اما حالا آقا مجتبی، دادگاه ایشون رو مفسد فی الارض شناخته پس
ایشون نه تنها دست شما فرزانه جون سپرده می شه تازه باید بچه داری ظرف
شستن و به خصوص، تاکید می کنم به خصوص، کهنه و لباس بچه شستن تا یک
هفته به عهده ایشونه تا اگر اسم وسیله کیلومتر شمار رو هم شنید تا اون سر تهران
فرار کنه، اما احمد آقا، درسته که می خواست با اجازه فریبا به کوه بره اما چون
به تنهایی می خواست بره پس مجرمه و فردا حتماً باید فریبا رو با خودش ببره،
اما حکم دیگه این که فردا نه تنها آقایون بلکه خانم ها هم می تونند به کوه برند و
آقایون اصلاً به فکر کنسل برنامه نباشند چون کنسلی در کار نیست و اما سه متهم
دیگه آقا فرهاد و امین و نادر، تلافی این که این وسط آتش بیار معرکه شدند تمام
وسایل رو فردا این سه نفر باید حمل کنند.

هرسه معترضانه گفتند: نه!

- اجازه اعتراض و حق ابطال حکم رو ندارید، فردا صبح ساعت چهار و نیم

هم نه، پنج و نیم همه می ریم کوه.

صدای خوشحالی از سمت ما برخاست؛ آن هم در حالی که آن ها را هو
می کردیم و صدای خنده آن ها برخاست. فرهاد گفت: پس خواهش می کنم کوتاه
بیاین، به خدا شما خانم ها حوصله ی ما آقایون رو برای بالا رفتن از کوه سر
می برید باید یکی مواظبتون باشه. چه طوره بریم جمشیدیه یا نه پارک لاله یا
پارک ساعی جایی....

فریبا گفت: بد فکری نیست از دیدن صخره که بهتره.
 پروین با لبخند گفت: حسین جان که نمی‌تونه با شما بیاید اون فردا باید بره
 اون سر تهران کار اداری خیلی ضروری داره.
 حسین گفت: نه پروین جان.

پروین گفت: گفتم نه تا بفهمی کی سرش می‌شه کی نمی‌شه. تازه، این جدا از
 اینه که به مامانت هم لوت بدم، اون سر جای خودش محفوظه.
 مجتبی گفت: می‌گن زن‌ها روحیه لطیفی دارن به خاطر همین نباید قاضی
 بشن ولی صد رحمت به مردها خدا را شکر که زن‌ها قاضی نمی‌شند، پری خانم،
 من توصیه می‌کنم که شما دادستان نشید چون که پدر متهم بیچاره رو جلوی
 چشم‌هاش در می‌یارید.

با خنده گفتم: نصیحتتون آویزه‌ی گوشم می‌مونه آقا مجتبی.
 فرهاد گفت: ای بخشکی شانس یه دفعه خواستیم بریم کوه‌ها.
 فریبا گفت: حالا تو تا فردا غر بزنی چیزی عوض نمی‌شه تازه ناهار هم همه
 دعوت دایی هستیم تا نخواد ما رو پیچونه.
 من که جرأت نداشتم برضد او حکمی بدهم اما حکمی که فریبا داد با
 استقبال همه رو به‌رو شد مخصوصاً نادر.

نادر گفت: کامی نامردی نکن بیا یه کم از این همه بار رو تو بردار.
 - کور خوندی.

آنگاه با امین هم‌قدم شدم. نسرین هم سمت دیگر او راه می‌رفت. فرهاد
 برگشت و در حالی که عقب عقب راه می‌رفت رو به دیگران گفت: فرزانه عجب
 قصابی از آب در او مده، جدی جدی نه خودش او مد نه مجتبی.
 امین گفت: مجتبی از اول قصدش نبود بیاد اما حسین رو بگو، من قول می‌دم
 که سر ساعت چهار و نیم آبجی‌ام فرستاده‌اش اون سر تهران.
 فریبا گفت: حقشون بود.

عینک آفتابی را از روی چشم برداشته و بالای سر بررو سری گذاشتم. نسرین
 بادبزی از کیف در آورد و خود را باد می‌زد و گفت: من که مردم از گرما عجب هوا

گرم شده، تو رو خدا خسته شدم تا کی می‌خوایم راه بریم؟ یه جا اطراق کنیم دیگه، آخه این جنگل ته نداره!

فریبا گفت: الان تو این هوا چی می‌چسبه؟

فرهاد گفت: بستنی خنک که جگر رو حال بیاره.

فریبا گفت: پس احمد آقا زحمتش رو بکش.

محراب گفت: کمی جلوتر یه دکه‌ی آبمیوه هست.

نسرین با ناله گفت: من که خسته شدم.

فرهاد که هنوز عقب عقب راه می‌رفت گفت: خانم‌ها رو باش! اون وقت چی! می‌خواستند بیان کوه! با دو قدم راه خسته شدن.

پایش به سنگی گیر کرد و افتاد. احمد پرسید: طوری شدی؟

— نه بابا، فرهاد ضد ضربه است.

او هنوز نشسته بود و دیگران تک به تک از کنارش رد می‌شدند. نسرین گفت: چوب خدا صدا نداره وقتی کسی از خانم‌ها بد بگه خدا می‌زنه پس گردنش و به زمین سردهش می‌زنه.

فرهاد برخاست و در حالی که کوله پشتی را از دوش نادر می‌گرفت گفت: نه اونکه من رو به زمین زد سنگ بود نه خدا.

نادر گفت: آخیش! خدا یک در دنیا صد در آخرت عوضتون بده، داشتم می‌مردم.

فرهاد که با دست راست کوله پشتی خود و با دست دیگر کوله پشتی نادر را گرفته بود گفت: نه لازم نکرده همون یکی در دنیا برام کافیه اگه همونی باشه که من می‌خوام.

کمی جلوتر رفت و با محراب همقدم شد. محراب کوله پشتی فرهاد را گرفت. بالاخره به آبمیوه فروشی رسیدیم. احمد همه را به آب طالبی دعوت کرد. نادر لیوان یک‌بار مصرفش را پس از نوشیدن بر زمین انداخت که از امین پس گردنی خورد. امین لیوان را به دستش داد و گفت: شهر ما خانه‌ی ما. و هر دو لیوان‌ها را در سطل زباله انداختند. نسرین روی نیمکتی نشست و گفت: فکر باطل نکنید من که دیگه از جام تکنون نمی‌خورم.

احمد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: نه، این جا به خاطر آبمیوه فروشی رفت و آمد زیاده بریم اونجا خلوت تره. و بهرو بهرو اشاره کرد، نادر گفت: آره تازه تاب هم داره می دونید چند وقته که تاب بازی نکردم. فریبا گفت: خجالت نمی کشی تو دیگه بزرگ شدی. فرهاد گفت: اصلاً هم این طور نیست من هم دوست دارم سوار تاب بشم البته اگه از نظر دایی ایرادی نداشته باشه؟

محراب گفت: نظر من مهم نیست.

- برای من که مهمه.

برگشت و به فرهاد نگریست و گفت: یعنی اگه بگم نه نمی ری؟

- سعی می کنم.

محراب گفت: من دوست ندارم مزاحم تفریح کسی باشم دوست هم ندارم وجود من مانع از آزادی شماها باشه شما که نباید بنابر خواسته دیگران زندگی کنید.

فکر نکنم واقعاً چنین نظری داشته باشد. من و نسرین برتنها نیمکت آنجا نشستیم. نادر به سوی تاب رفت. محراب گفت: من برمی گردم. و به سمتی راه افتاد. نگاهم پنهانی با او بود. فریبا نیز کنارمان نشست. آفتاب درست روبه رویمان بود. سرش را بلند کرد که به احمد چیزی بگوید و به خاطر این که نور چشمش را اذیت نکند دست را سایبان چشم کرد، احمد متوجه شد و بدون این که دیگران پی به این کار ساده اما پر محبت او ببرند کمی تکان خورد اکنون سایه اش درست بر فریبا افتاده بود. فریبا پرسید: احمد این جاده ی آسفالتی آخرش به کجا ختم می شه.

احمد گفت: نمی دونم تا حالا این جا نیومدم.

فریبا گفت: چه بد! خیلی دوست داشتم بفهمم آخرش به کجا می رسه.

فرهاد قمقمه آب را در آورد و گفت: خب معلومه به جاده ی اصلی.

فریبا گفت: از کجا این قدر مطمئنی؟!

احمد گفت: خستگی ات که در رفت می ریم تا بفهمیم این راه به کجا می رسه. فرهاد کمی آب نوشید و گفت: اما من پیشنهاد بهتری دارم، بیاین بریم

مسابقه، بینیم کی می تونه با تاب یه دور کامل بچرخه.
 فریبا گفت: این بچه بازی ها چیه فرهاد؟!
 فرهاد با خنده پیشانی فریبا را بوسید و گفت: من می میرم برای بچه بازی،
 بدو امین که از الان بدون که بازنده ای.
 امین گفت: شرط ببند.

- هرچی برنده خواست همون.
 به سمت تاب ها رفتند که نسرين برخاست و گفت: صبر کنید منم پیام.
 فرهاد گفت: نه نسرين خانم شما می افتید دست و پاتون می شکنه.
 نسرين گفت: اصلاً هم این طور نیست.

کیفش را برنیمکت انداخت و شال سفیدش را پشت سر گره زد و هرسه
 به سوی تاب ها دویدند. فریبا خندید و گفت: دیوونه اند، بدتر از همه فرهاد که
 نمی خواد بفهمه دیگه مرد شده.

نادر را هم در مسابقه اشان شرکت دادند و چون دو تاب سالم بیشتر نبود قرار
 شد نوبتی سوار شوند. ابتدا فرهاد و امین برتاب ها ایستادند و شروع کردند.
 احمد گفت: پاشید ما سه نفر هم بریم دنبال کشف بزرگ تاریخ.
 با لبخند گفتم: دور من یکی رو خط بکشید ترجیح می دم که اسمم رو
 به عنوان کاشف ثبت نکنند اما تماشاگر این مسابقه مهیج و دست و پا شکستن
 نسرين باشم.

فریبا گفت: بدجنس... لوس نشو پاشو بریم.
 - نه به جون پریسا می خوام بینم بالاخره کی برنده می شه.
 فریبا برخاست و گفت: خب معلومه فرهاد می بره، حالا جدی نمی یای؟
 - نوچ نمی یام برید و خوش باشید.
 احمد گفت: پس همین جا بشین و جایی نرو این جا بزرگه و سرو ته نداره، یه
 دختر تنها....

در میان حرفش پریدم و گفتم: ممنون داداش، خودم می دونم.
 لبخندی زد و هردو راه افتادند. به مسابقه ی آن ها چشم دوخته بودم، هردو با
 نشستن و برخاستن برتاب ها لحظه به لحظه ارتفاع را بیشتر می کردند، من

به جرأت می‌توانستم قسم بخورم که جرأت این کار را نداشتم. خیلی خطرناک بود. یک لحظه با این سرعت برروی زمین بیفتی در جا به یک نعل کش احتیاج داری. هردو داد و هوار می‌کردند و هورا می‌کشیدند بالاخره فرهاد یک دور کامل چرخید و پایین پرید و با خوشحالی هورا کشید امین هم پایین پرید نادر گفت: حالا نوبت ماست هرکدام بردیم به پای فینال می‌شیم به این می‌گن تورنمنت چهار جانبه.

دستش را جلو برد و فرهاد کف دستش کوبید و گفت: برو که خیلی آقای می‌دونم خودت رو تو فینال می‌بینم. امین گفت: نسرین اگه دیدی نمی‌تونی و نزدیک بود بیفتی از خیرش بگذر همین‌طور تو نادر حالتون اون بالا به هم نخوره. نادر گفت: انگار نادر رو نمی‌شناسی. من برنده‌ام. امین گفت: می‌دونم خیلی با دل و جراتی. نسرین گفت: این‌طوری‌هاست آقا امین؟ باشه تلافیش رو خونه سرت در می‌یارم.

تاب‌ها از حرکت ایستادند. نسرین دوباره گره شالش را محکم کرد و کفش پاشنه بلندش را در آورد و به‌خاطر این‌که لیز نخورد جوراب‌هایش را نیز در آورد و برتاب ایستادند. امین نسرین و فرهاد نادر را سه بار هل داده و هردو کنار کشیدند. نسرین نباید خود را خسته می‌کرد از همین ابتدا معلوم بود اهل این حرف‌ها نیست فقط آبروی خانم‌ها را می‌برد. نادر با هر حرکت داد می‌زد و با تشویق فرهاد و امین رو به‌رو می‌شد. متوجه شدم کسی سمت دیگر نیمکت نشست یک لحظه ترسیدم و برگشتم جا خوردم او بود انتظار دیدنش را نداشتم. در دستش هفته‌نامه‌ی اقتصادی بود پایش را برروی پای دیگر انداخت حواسش فقط به هفته‌نامه بود. این‌طور معذب بودم می‌دانستم او هم معذب است اما این اطراف به‌جز این نیمکت نبود. بدون این‌که به‌من نگاه کند گفت: ببخشید که باز ترسوندمتون.

— نه نترسیدم.

— یکی از صفت‌های زشت دروغ‌گویی، فکر کنم شما این رو نمی‌دونستید.

بی اعتنا رویم را برگرداندم اما در واقع خون خونم را می خورد. او چه طور به خود اجازه می دهد این گونه دیگران را دارای صفات زشت بداند؛ در حالی که به امین و فرهاد نگاه می کردم گفتم: اهانت شما رو نشنیده گرفتم آقای سرفراز. - من به کسی اهانت نکردم.

حوصله ی کل کل کردن نداشتم جیغ نسرین برخاست آن هم از شدت خوشحالی. ابتدا یک دور کامل چرخید چند لحظه بعد نادر کمی که حرکت تاب آرامتر شد هردو پایین پریدند. نادر گفت: قبول ندارم امین اون رو محکم تر هل داد تازه چهار دفعه هل داد نه سه دفعه.

امین گفت: چرا دروغ می گی، باختی بگو باختم این که جرزنی نداره، خب من هم باختم دیگه جرزنی نکردم که.

نسرین گفت: ببین نادر با مبول در نیار راست و حسینی درست مسابقه دادیم من هم بردم.

نادر ملتمسانه به فرهاد نگریست که او شاید در حمایتش حرفی بزند اما فرهاد دست ها را به علامت تسلیم بالا برد و گفت: باید حق رو به حقدار داد خواهرت برنده شد نه تو، اما غصه نخور خودم تقاص می گیرم.

قرار شد که بعد از ده دقیقه استراحت دوباره شروع کنند. هرچهار نفر برلبه ی سیمانی که دور محوطه بازی بچه ها بود نشستند. برگشتم و صاف نشستم خیلی دلم می خواست به جمع آن ها بروم حداقل از این جا بیشتر احساس آزادی می کردم صدایش را شنیدم که پرسید: شما وقتی انتخاب رشته می کردید به چه چیزهایی توجه کردید؟

نیم نگاهی به او انداختم و گفتم: به خیلی چیزها، مثلاً آینده کاری، علاقه ام، توانایی ام همین طور... نمی دونم فقط می دونم به همه چیز فکر کردم. - حتی درآمد؟

- اگه بگم درباره اش فکر نکردم دروغ گفتم چون دروغ هم از صفت های زشته پس می گم آره فکر کردم.

- درآمد تا چه اندازه در الویت بود؟

- بعد از هدفم و علاقه ام در رتبه سوم بود.

پرسید: هدف! چه هدفی... لطفاً نگید خدمت به مردم چون من از هرچی صفت زشته بیزارم.

— نه نمی‌گم خدمت به مردم راستش بیشتر برای خدمت به هم جنس‌های خودم این کار رو انتخاب کردم چون احساس می‌کنم در حق زن‌های زیادی اجحاف می‌شه.

— پس شما یه فمنیست دو آتسه‌اید.
— نه من فقط حق خودم و هم جنس‌هام رو می‌خوام، از قدیم گفتن حق گرفتنی است نه دادنی.

صدای خنده آن چهار نفر برخاست. گفتم: شنیدم که می‌خواین برای استخدام منشی آگهی بدید.

— درسته بعد از رفتن شما باید کسی باشه که از پس کارها بریاد.
— خبر دارید که خانم آقایی از تعداد روزهای کاریش از ماه بعد کم می‌شه.
— شنیده‌ام اما نمی‌ذارم این‌طور بشه حتماً سه روز دیگه جای دیگه مشغولش می‌کنم.

رضایت‌مندانه نگاهش کردم. پس خانم آقایی حق دارد که بگوید او زیادی آقاست. پرسید: شما که از سر برج دیگه به سرکار نمی‌یاین؟
— فکر نکنم. راستش فردا رو هم برای ثبت‌نام باید مرخصی بگیرم شما که مرخصی می‌دید؟

— فردا صبح تشریف بیارید اداره برگه‌ی مرخصی رو پر کنید بعد برید.
آن‌ها برخاستند و به‌سوی تاب‌ها رفتند. لعنت به او، به‌هیچ عنوان از مقررات اداره کوتاه نمی‌آید. سوار تاب‌ها شدند و حرکت کردند. صدای یوهوی فرهاد بلند بود نادر او را تشویق می‌کرد و امین هم برای این‌که دل نسرین را نشکند نسرین را تشویق می‌کرد. پرسیدم: به‌نظر شما کار این‌ها حماقته.

— ترجیح می‌دم اسمش رو سرگرمی و وقت‌گذرانی بذارم تا حماقت.
— اما به‌نظر من حماقته، دارند با جونتشون بازی می‌کنند.
— پس با این حساب در زندگی شما نباید هیچ ریسکی باشه.
صدای آن‌ها برخاست. با وحشت برگشتم فکر کردم یکی از آنها پرت شده

است اما نسرین را دیدم که با خوشحالی پایین پرید و داد زد: های دماغ سوخته می خریم، من بردم و من بردم.

فرهاد هم پایین پرید و صدای خنده شاد آن‌ها در فضا پیچید. صدایش را شنیدم که گفت: به نظر شما اون حماقت به این شادی می‌ارزید یا نه؟
- نه.

فرهاد رو به نسرین کرد و گفت: حالا نسرین خانم مرد و قولش هرچی بخواین من قبول دارم.

آن سه سر پا بودند و نسرین برلبه‌ی سیمانی نشسته بود و با دست پیشانیش را فشرد. گفت: حالم داره به هم می‌خوره.

فوری گره شالش را شل کرد امین کنارش نشست و دست دور شانه‌اش انداخت و گفت: ببینید که نسرین لوس بچه ننه چه دل و جرأتی پیدا کرده! نسرین معترضانه گفت: امین!

امین خندید و دستش را از دور شانه او برداشت و هردو سر را بلند کردند و به فرهاد نگر بستند. نسرین پرسید: حالا آنچه که می‌خوام قیمتش حداکثر چقدر می‌تونه باشه؟

- تا قیمت انصافت.

نسرین گفت: من آدم بی‌انصافی‌ام پس خودت برای قیمتش سقف بذار.

فرهاد گفت: پنج هزار تومان خوبه.

نسرین با اعتراض گفت: منو باش که فکر می‌کردم خودم بی‌انصافم اما تو که بی‌انصاف‌تر از منی.

فرهاد خندید و گفت: ده هزار تومان دو زار بیشتر نمی‌دم.

نسرین سرش را بلند کرد و با انگشت به شقیقه‌اش زد شاید بفهمد چه می‌خواهد. ناگهان دستش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت: من اون رو می‌خوام.

فرهاد و امین و نادر با تعجب سر را بلند کردند. نادر گفت: اون تکه ابرو؟

نسرین نوچ گفت. امین گفت: چیه بلیط هواپیما می‌خوای؟

جوابش نوچ بود فرهاد گفت: اگه خدا رو می‌خواین گفته باشم خدا از رگ

گردن هم نزدیکتره و تو آسمونها جا نداره.

نسرین خندید و شاخه درخت کاج را نشان داد و گفت: نه میوه درخت کاج، می‌بینید اونکه از همه بزرگتره.

دیوانه شده بود؛ می‌توانست چیز بهتری بخواهد امین هم با نظر من موافق بود و گفت: خیلی خری. خدا بهت عقل بده. با ده هزار تومان خیلی چیزها می‌شد خرید.

نسرین رو به فرهاد کرد و گفت: خودتون گفتید هرچی خواستم؛ حالا چه کار دارید من عاقلم یا دیوونه من اون میوه درخت کاج رو می‌خوام آقا فرهاد زحمتش رو بکشید.

فرهاد گفت: عجب‌گیری دادیدها، حالا باشه کوتاه می‌یام پانزده هزار نه آقا جون اصلاً بیست تومان.

نسرین گفت: نوچ، من اون رو می‌خوام همونکه از همه بزرگتره.

امین رو به نسرین کرد و با چشم غره گفت: نسرین این کارها چیه؟!

نسرین گفت: ا... خودش گفت هرچی می‌خوام.

فرهاد با خنده گفت: راست می‌گه. پس امین بیا برام قلاب بگیر. از قدیم گفتن لعنت بردهانی که بی‌موقع باز شود.

صدایش را شنیدم که می‌گفت: فرهاد آدم قابل اعتمادیه و زیر حرفش نمی‌زنه.

مو برتنم سیخ شد نمی‌دانم چرا دوست داشتم به جای این که از او تعریف کند به خاطر برخی بچه بازی‌هایش او را سرزنش کند برگشتم و به او نگاه گذرابی انداختم. او متوجه سمت دیگری بود دوست داشتم با او هم‌کلام شوم حال هرچی می‌خواهد باشد. گفتم: می‌تونم سؤالی بکنم. - بفرمایید.

- وقتی بازداشت بودید چه قدر امیدوار بودید که بی‌گناهی‌تون ثابت بشه؟

- انگار این مثل رو نشنیدید که خورشید هیچ‌وقت پشت ابر نمی‌مونه.

- شما می‌دونستید که کار آقای شکریه؟

برگشت و نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت: نه به یقین نمی‌دونستم اما شک

داشتم مدت‌ها بود که حساب‌ها با هم نمی‌خوند بیشتر از یکسال و نیم، آقای صالحی مرد زیرکی بود می‌دونست چه‌طور تو حساب‌ها دست ببره.

— با این حساب شما زیرک‌تر بودید که تمام این مدت بهش شک داشتید. برگشت و باز نگاه کوتاهی به من انداخت و این بار مسیر نگاهش را به سمت دیگران تغییر داد و گفت: تا حالا فکر نمی‌کردم که شما هم بلد باشید از دیگران تعریف و تمجید کنید.

— من بلدم اما شما اصلاً چیزی به غیر از حرف‌های کنایه‌دار و دوپهلوی یاد نگرفتید.

— می‌دانم از هم صحبتی که انتخاب کردید سخت پشیمون شدید، من اهل حرف نیستم.

برگشتم و به چشمان پر از نخوت و غرور او نگریستم و بی مقدمه گفتم: تا حالا کسی گفته که شما جدا از زیرکی آدم خیلی خیلی خودخواه و خودپسندی هستید؟

پوزخندی گوشه لبش نشست و زیر لب کلمه خودخواه و خودپسند را تکرار کرد و گفت: خوبه پس شما به تعریف و تمجید خودتون چاشنی هم اضافه می‌کنید، اما سؤالی ازتون داشتم، مگه آدم غیر خودخواهی هم در جهان وجود داره.

— خیلی‌ها هستند که به دیگران بیشتر از خودشون اهمیت می‌دن. برگشت و این بار مستقیم در چشمانم نگریست و گفت: یعنی شما خودتون رو کمتر از دیگران دوست دارید؟

نمی‌دانستم چه بگویم. وقتی مدت پاسخ‌گویی سؤالش طول کشید گفت: احمقانه است که آدمی بگه من به دیگران بیشتر از خودم اهمیت می‌دم من تا «من» رو دوست نداشته باشم انتظار نداشته باشید که دیگران رو دوست داشته باشم. من نمی‌تونم باور کنم آدم اصل وجود خودش رو دوست نداشته باشه و دیگران رو دوست داشته باشه. منظورم از خودش جانش یا مالش نیست منظورم چیزی بالاتر از این‌ها هست.

— شما منو گیج می‌کنید سر از حرف‌هاتون در نمی‌یارم.

لبخندی زد و روزنامه‌اش را برداشت و دوباره مشغول مطالعه شد. نگاهم چرخید و باز به آن‌ها دوخته شد امین گفت: پیر پایین مواظبتم، نه بیا این طرف پات رو بذار روی دوشم بیا پایین.

فرهاد گفت: نه برو اون طرف تا بپریم.

میوه درخت کاج را با دهان گرفت و از همان بالا به پایین پرید. تمام شلوارش خاکی شد. برخاست. ابتدا گرد و خاک شلوارش را تکان داد بعد به سوی نسرین رفت. صدای پسر بچه‌ای توجه‌ام را جلب کرد که می‌گفت: فالیه... فال.

کمی دورتر از ما بود. برگشتم و به آن چهار نفر نگاه کردم که با خنده به سوی ما می‌آمدند. نگاه شاد و خندان فرهاد در نگاهم گره خورد. و سرم را پایین انداختم. محراب برخاست و نسرین و نادر برنیمکت نشستند. پسر بچه داد زد: آهای فال حافظ نمی‌خوانی؟

نادر گفت: مگه تو رمالی؟

امین گفت: خنگه گفت حافظ.

نادر گفت: من به فال اعتقاد ندارم چه حافظ چه سعدی

برعکس امین گفت: من اعتقاد دارم... هی داداش بیا این جا.

پسر بچه خوشحال از این که فال‌هایش به فروش می‌رسد جلو آمد. در جعبه‌ای مقوایی کلی پاکت رنگارنگ داشت و قناری هم بر روی دوشش بود پسر بچه که کلاه آفتاب‌گیری بر سر داشت با خوشحالی گفت: همه تون می‌خوانی؟

فرهاد پرسید: فالی چند؟

— صد تومان.

فرهاد گفت: ای بی‌انصاف، آقا بزرگ مجانی با ما حساب می‌کنه.

پسر بچه گفت: جان کامی نه نیارید.

نادر با خنده گفت: کامی با توئه، تو کامی ما رو از کجا می‌شناسی؟

پسر بچه گفت: من چه کار دارم به کامی شما با خودم بودم.

صدای محراب را شنیدم که می‌گفت: من حساب می‌کنم.

فرهاد گفت: چی بهتر از این، هرکسی یه فاتحه توی دلش بخونه.

زیر لب شروع به خواندن کردیم نادر قبل از همه برخاست و گفت: اول من

امین گفت: خوبه که ایشون اصلاً فال رو قبول نداره!

فرهاد گفت: باید فال هرکسی رو بقیه هم بشنوند.

نسرین فوری گفت: نه اصلاً قبول نیست.

امین گفت: حالا که میوه کاجش گیرش اومده می خواد بامبول در بیاره. اصلاً هم باید همه بشنوند من باید بفهمم تو سر تو چی می گذره یا نه؟

فرهاد گفت: آفرین امین، نادر هم که مخالف نیست شما چه طور پری خانم. - من تفأل زدم حالا شما بفهمید یا نه زیاد فرق نمی کنه.

فرهاد گفت: نسرین خانم یه کم از عمه اتون یاد بگیرید.

نسرین با اخم رویش را برگرداند. نادر گفت: خب فال من رو بده.

منظورش به قناری بود. زیاد موافق نبودم که دیگران فال مرا بخوانند اما دوست داشتم به این طریق بفهمم که حافظ در جواب محراب چه می گوید.

فال ها بین همه تقسیم شد و بعد پسر بچه با خوشحالی گفت: ممنون آقا.

و به سمت جاده ای که مدت ها پیش احمد و فریبا رفته بودند رفت. فرهاد

گفت: باز نکنید همه جا به نوبت، نادر فالت رو به خواهرت بده تا اون بخونه این طوری شاید راضی بشه که ما سر از فال ایشون هم در بیاریم.

نسرین گفت: شریک جرمم می کنید که سرم کلاه بذارید عیبی نداره، بده نادر.

نادر فال را داد به او و نسرین باز کرد و شروع کرد به خواندن و گفت:

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد

وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

ای که به دیوان خواجه تفأل زده ای انسان سر زنده و با روحیه ای هستی.

نادر وسطش پرید و گفت: با منه ها.

نسرین گفت: زبون به دهن بگیر تا بخونم، شور و عشق جوانی را تا زمان

پیری هم در دل حفظ خواهی کرد سرشت آدم ها را نمی توان تغییر داد پس با

بعضی از خصایل ناپسند دیگران مدارا کن و در عین حال باید مراقب باشی که

گزند آن ها به تو نرسد.

او در میان حرفش پرید و گفت: امین برو اون طرف تر تا گزندت من رو

نکشته، بقیه اش رو بخون.

نسرین گفت: بقیه نداره.

نادر گفت: همین.

امین گفت: چیه، طومار می خواستی، بیا حالا فال من رو بخون. و به او داد.
نسرین گفت: یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور.
امین گفت: من که غم یوسف رو نمی خورم.

نسرین گفت: این قدر وسط حرفم نپرید، نوید بخش ترین شعر خواجه پاسخ
توست اگر اکنون در کلبه غم نشسته‌ای و افکار پریشان داری امیدوار باش چون
همه‌ی ما فقط ظاهر جریانات زندگی را می بینیم و از خیر و صلاح خود بی خبر
هستیم پس بهتر آن است که کشتی زندگی خود را به ناخدای حقیقی آن بسپاریم.
برگه را در پاکت گذاشت و به سمت امین گرفت. امین سرش را بلند کرد و
گفت: خدایا این کشتی این هم تو که ناخدایی هرجا دلت می خواد ما رو ببر
راضیم به رضای تو.

نسرین رو به من کرد و گفت: بده.

— اول خودت.

— باشه.

نگاهم به محراب بود که چند دفعه برگه را خواند و بعد در پاکت نهاد و در
جیبش گذاشت فکر نکنم دیگر دستان به آن پاکت برسد. نسرین شروع
به خواندن کرد:

دلم رمیده‌ی لولی و شیست شور انگیز

دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

دل در آرزویی بسته‌ای که حقیقت آن را نمی شناسی از هرکسی باید در حد
توان او توقع داشت در این صورت غرور را رها خواهی کرد و به مرحله‌ی
خشنودی می رسی آن چه را که حقیقتاً و از صمیم دل بخواهی به دست می آوری
اما اگر با خودت تسویه حساب نکنی به سدی در برابر آرزویت تبدیل می شوی.
نادر گفت: ای حقیقت شناس.

نسرین دستش را سمت من دراز کرد. پاکت را کف دستش گذاشتم و زیر
چشمی حواسم به محراب بود نسرین باز خواند:

دل از من برد و روی از من نهان کرد

خدا را با که این بازی توان کرد

ای که به دیوان خواجه تفال زده‌ای از کم لطفی یک دوست به شدت رنجیده‌ای و از این رو بسیار اندوهناکی از سویی درد بی وفایی قلبت را می‌سوزاند و از سوی دیگر تلاش می‌کنی که جفای او را از دیگران پنهان کنی و در این کشاکش خون می‌گیری آن‌چه از بی مهری‌های یار به وجودت رسیده است تاکنون از دشمنان نکشیده‌ای.

نادر صدای گریه از خود در آورد گفت: نسرین جان، عزیزم بس کن تو که جگر منو آتش زدی ای بمیرم برای طالع سیاهت عمه.

صدای خنده امین برخاست. نسرین به فرهاد نگریست و گفت: نوبت شماست.

نگاهم برگشت و متوجه نگاه خیره فرهاد بر خودم شدم گویا می‌خواست از نگاهم چیز بزرگی را کشف کند. کمی خود را کنار کشیدم و تقریباً پشت سر امین پنهان شدم نسرین برگه فرهاد را نیز در آورد و گفت:

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

نسرین لحظه‌ای سکوت کرد و سرش را بلند کرد و گفت: حواستون هست آقا فرهاد این فال شماست‌ها.

فرهاد به خود آمد و بالاخره نگاهش از صورتم برخاست و گفت: بله بخونید. و به سمت نسرین برگشت نسرین شروع کرد: ای که به دیوان خواجه تفال زده‌ای در دوستی یکدل باش و با جلوه فروشی در انتظار دوست را آزرده مکن قدر محبت حقیقی را بشناس و میان زشت و زیبا تفاوت قائل شو آتش شور و اشتیاق را نمی‌توان پنهان نمود اگر چه دوست در برابر تو زبان به دهان دارد و کاملاً مطیع و خاموش است. امین گفت: منظورش یک کلام این بود که توی جمع کمتر خود شیرینی کن.

همه برگشتند و به محراب چشم دوختند کاش او هم برگه‌اش را می‌داد. خیلی دوست داشتم که بفهمم در آن چه نوشته شده است اصلاً درباره‌ی چه فال گرفته

است که چند دفعه از اول تا آخر را خواند. می‌دانست همه از او چه می‌خواهند این را به جرأت قسم می‌خورم. اما او گفت: احمد و فریبا دارن می‌یان بهتره بریم ناهار بخوریم.

این حرف یعنی این که غلط کردید التماس هم کنید برگه را به شما نمی‌دهم. وقتی احمد و فریبا رسیدند نسرین و نادر و امین با هیجان مسابقه‌شان را تعریف می‌کردند اما فرهاد کمی گرفته به نظر می‌رسید وقتی به پیتزا فروشی رسیدیم بسته بود احمد گفت: من سمت نمازخونه یه ساندویچی دیدم. نادر گفت: آره من خیلی وقته که همبرگر نخوردم.

باز راه افتادیم سمت وضوخانه. ساعت نزدیک دو بود. دور میزی بیرون از ساندویچی نشستیم و احمد سفارش داد. هرکس چیزی می‌گفت. فریبا هم مرتب از گرسنگی و این که پس کی حاضر می‌شود می‌نالید. نگاهی به ساعت انداختم و آرام به احمد گفتم: تا حاضر بشه من می‌رم نماز بخونم. — باشه برو.

برخاستم و به سوی وضوخانه رفتم. امین از احمد پرسید: کجا می‌ره؟ احمد گفت: نماز بخونه.

او بلند گفت: هی کامی؛ شکم گرسنه‌ایمون نداره.

لبخندی زدم و اعتنایی نکردم. تا وضو گرفتم و نماز خواندم حول و حوش دو و بیست دقیقه شده بود. وقتی بیرون آمدم نگاهم خواهی خواهی به کنار در وضوخانه افتاد همان پسر بچه با کلاه رنگ و رو رفته‌اش کنار در وضوخانه و درست روبه‌روی ساندویچی طوری نشسته بود که هیچ‌کس متوجه او نمی‌شد. نگاهم به نان سنگک و پنیرش افتاد صدای امین را شنیدم همه به غیر از نادر از پای میز برخاسته بودند و در فاصله کمی به دو گروه شده و مشغول والیبال در زمین بازی بودند از پسر بچه پرسیدم: تو چرا فال می‌فروشی؟

سرش را بلند کرد و گفت: چند روز دیگه اول مهره، باید خرج کیف و دفترم رو داشته باشم... اگه بخوای می‌تونم کنارم بشینی. کنارش نشستم. گفت: می‌خوای؟ — بدم نمی‌یاد.

لقمه‌ای که برای خود درست کرده بود به سمتم گرفت و گفت: بخورید مطمئن باشید که دست‌هام رو تمیز شستم.

پرسیدم: پدر و مادر داری؟

— آره بابا تازه همه یه ننه دارند من دو تا، یه ننه و یه زن بابا.

پرسیدم: چند تا بچه‌اید؟

— با اجازه تون هشت تا من پنجمی‌ام.

پرسیدم: بقیه هم کار می‌کنند؟

— به غیر از داداش بزرگم بقیه نه، از چهار تا خواهرم دو تاش شوهر کردند اون دو تای دیگه هم که مدرسه نمی‌رند. اون سه تا هم کوچکتر از من هستند کار نمی‌کنند راستش بابام مثل این بابا بدجنس‌های تو کتاب و فیلم‌ها نیست، نداره خرج درس و مشقم رو بده گناه که نکرده. گفت از سال بعد ندارم که بفرستمت مدرسه. گفتم خودم جور می‌کنم.

— تو خیلی بزرگی مرد کوچک. می‌دونی آدم‌هایی که صاحب اراده‌ای مثل تو

هستند به همه جا می‌رسند اون آقاهه رو می‌بینی؟

— کدوم همون جوونه که به شما نگاه می‌کنه.

متوجه فرهاد شدم گفتم: نه اون پیراهن آبی، اون برادر منه وقتی همسن تو بود مثل تو کار می‌کرد. تو فقط خرج مدرسه‌ی خودت رو می‌خوای در بیاری اون هم خرج مدرسه‌اش رو هم خرج خونه و هم خرج مدرسه خواهرش رو درمی‌آورد اما الان یه مهندس کلی هم دک و پز در محل کارش داره. همه‌اش رو هم از پشتکارش به دست آورده.

به من نگریست گفتم: همین جا صبر کن تا پیام.

برخاستم و به سمت میز رفتم. نادر تازه برخاسته بود گفت: اوناهاش، ساندویچت توی بشقاب دو دقیقه دیرتر اومده بودی خورده بودمش. ساندویچ را برداشتم و سمت پسرک رفتم و کنارش نشستم و گفتم: تو منو مهمون کردی من تو رو.

— نه همشیره، در مرام ما نیست که هر پیشنهادی را قبول کنیم.

— اگه نگیری دلخور می‌شم.

نگاهی به ساندویچ انداخت فهمیدم دلش قنچ رفت. گفت: پس نصف به دروغ گفتم: نه من برای خودم سفارش دادم. ساندویچ را با خوشحالی اما با کمی اکراه گرفت و با چشمانی پر از قدردانی به من نگریست و تشکر کرد پرسیدم: اسمت چیه؟
- اسم حقیقی‌ام حسنه اما چون دوست نداشتم کسی من رو بشناسه این‌جا کامی صدام می‌زنند توی پارک دیگه‌ای اسی.
- اسمت قشنگه.

- ممنون.
برخاستم که او راحت‌تر بخورد به سوی کیفم که هنوز بر صندلی بود رفتم. دل خودم هم ضعف می‌رفت. همین که کیفم را از روی صندلی برداشتم صدای فرهاد را شنیدم که گفت: پری خانم.

برگشتم ساندویچی در دست داشت گفت: بفرمایید.
باتعجب گفتم: این چیه؟
- دایی گفت که برای شما بگیرم.
فوری رویم را برگرداندم چون فهمیدم که از خوشحالی تمام گونه‌ام گلگون شده است. ساندویچ را روی میز گذاشت. تشکر کردم و نشستم. او هم مقابلم نشست و سرش را پایین انداخت و گفت: شما خیلی قلب رئوفی دارید.
- از تعریفتون ممنوم.

- اِ یادم رفت نوشابه بگیرم.
- زحمت نکشید من نوشابه خور نیستم.
- تعارف می‌کنید.
- نه اصلاً.

سرش را بلند کرد و نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت: شما دیگه از اول مهر اداره نمی‌یابین؟

نگاهم به پشت سر او به محراب افتاد. گفتم: نمی‌دونم... شاید... چه فدر دوست داشتم لحظه‌ای از او جدا نشوم.
- پری خانم سؤالی ازتون دارم.

به فرهاد میبند.

شما که از دست من دلخور نیستید؟

یا تعجب گفتم که چی؟

آخه قال شما... قال من... من رو کلی به فکر فرو برده راستش من زیادی

به حافظ اعتقاد دارم می توهم اون دوستی که ازش نتیجه اید من باشم اون هم با جلوه گری های بی مورد تو جمع.

نگاهم باز به محراب افتاده اوست که یا بی اعتنایی هایش دل مرا سوزانده گفتم: نه فرهاد خان.

مطمئن باشم.

مطمئن باشید.

سر را بلند کرد و گفت: بگید به جون پریسا.

خندیدم و گفتم: به جون پریسا.

نفس راحتی کشید و گفت: آخیش! داشتم می ترکیدم... حالا که شما از دست

من توجیه باید به گور پدرش خندیده هرکی از دست من دلخوره.

صدای کسی را پشت سرم شنیدم که می گفت: به به تو آسمون ها دنبال

می گشتم دوست قدیمی.

برگشتم و با تعجب به او نگریستم اگر از این همه آرایش کنار زده می شد از

نیش دختری به اسم شیوا بیرون می آمد. با خوشحالی برخاستم و گفتم: تویی شیوا.

گوتهام را بوسید و کنار گوشم گفت: رژ لبی شدی پاکش کن.

با لبخند دستی به گوتهام کشیدم و هردو نشستیم. فرهاد ابتدا او را برانداز کرد

و بعد مرا و گروهی در ابرویش افتاد. شیوا با لبخند گفت: این جدیده... ای نا قلا تو

که از ما فعالتری، پارک جنگلی، هوای پاک، ساندویچ خوردن دو نفری.

از زیر میز به پایش زدم که ادامه ندهد. فرهاد برخاست باز چپ چپ به من

نگاه کرد و گفت: زود بخورید بقیه منتظرند.

صندلی را درست سر جایش گذاشت و به سمت بقیه رفت. شیوا به پهلویم زد

و گفت: ای نا قلا... ببین چه مالی هم به تور می اندازد.

خندیدم و گفتم: شیوا تو رو خدا برام دردرس درست نکن.

— بیا طاق بزنیم. من حاضرم سه تا از دوست پسرهام رو با یکی از دوست پسرهای طاق بزنم همین هم باشه بهتره، اون قبلیه که خیلی بداخلاق بود. پرسیدم: تو این جا چه کار می‌کنی؟

— من به همون دلیل اومدم که تو اومدی. راستش یک ساعت پیش با یکی قرار داشتم و نیم ساعت بعد هم با یکی دیگه، این وسط نیم ساعت اضافه اومد و می‌خواستم در این فاصله یه چیزی بخورم که تو رو دیدم. ساده نباش دخترا! این قدر زود نمک گیر آقایون نشو اینا گرگ به تمام معناند...! ببین پری اون یکی دوستت هم اوناهاش، شانس آوردی که با این یکی ندیدت البته اگه می‌دید هم فرقی نمی‌کرد این‌ها فقط دنبال یکی هستند که لاس بزنند. ببین چه‌طور با اون دختر بلند قده می‌گه و می‌خنده.

خنده‌ام گرفت. منظورش امین و نسرین بود. گفتم: تو که مردها رو می‌شناسی پس چرا این قدر خودت بهشون رو می‌دی؟

— نه دیگه دِ نشد اشتباه تو همین جاست من بهشون رو نمی‌دم می‌برمشون لب چشمه و تشنه برشون می‌گردونم، من می‌دونم چه‌طور با این گرگ‌ها معامله کنم و از گرده‌شون کار بکشم.

— تو دیگه عجب جونوری هستی!

— شاگرد مامانم هستم و خیلی چیزها ازش یاد گرفتم اما شیوه‌ی کارمون صد و هشتاد درجه فرق داره.

— جدی جدی الان با رفقات قرار داشتی؟

گره در ابرویش افتاد و گفت: نه بابا... تو خونه داشتم خفه می‌شدم، چند روز پیش بابام مرد. زدم بیرون تا توی اون خونه‌ی نحس نباشم.

با ناراحتی گفتم: آقا ماشااله مُرد! خدا بیامرزش تسلیت می‌گم.

— ممنون، حالا چرا تو ناراحت شدی منی که دخترشم ککم نگزید، ول کن غم رو وگرنه غمباد می‌گیری بچسب به زندگی، حال رو عشقه....

صدای امین را شنیدم که گفت: سر و کله‌ی این دیگه از کجا پیدا شد؟

شیوا سرش را بلند کرد و گفت: به به این همون آقا خوش اخلاقه است پری؟

امین خشمگین جواب داد: نگفتی تو از کدوم گوری پیدا شدی؟
شیوا گفت: از تو تخم مرغ شانسی در اومدم.
امین عصبی به من نگریست و گفت: مگه بهت نگفتم که با این نباید بینمت.
شیوا گفت: او هو... او هو... او هو... پیاده شو با هم بریم داش، خیلی ادعای
گردن کلفتی می کنی؟

امین گفت: پری بهش بگو خفه شه.
گازی به ساندویچم زدم و گفتم: می گه خفه شو.
شیوا گفت: بهش بگو اگه خفه نشم می خواد چه غلطی بکنه؟
- می گه خفه نشم چه غلطی می کنی؟
امین گفت: بهش بگو الان که یکی از مأمورهای گشت رو دیدم و تحویلش
دادم می فهمه.
- می گه الان که....

شیوا در حرفم پرید و گفت: بهش بگو غلط می کنی مرتیکه عوضی تو
خودت منکرات رو بینی دمت رو روی کولت می ذاری و برو که رفتیم.
گاز دیگری زدم و گفتم: می گه غلط می کنی....
امین در حرفم دوید و گفت: بهش بگو اون موهای صاب مرده اش رو بکنه
زیر شالش من خوشم نمی یاد کسی تو رو با این عروسک زشت رنگارنگ ببینه.
شیوا گفت: بهش بگو اگر این کار رو نکنم چه غلطی می کنه.
امین گفت: بهش بگو همچین می زنم تو سرش که صدای بز درباره.
شیوا گفت: بهش بگو ترسیدم رستم دستان.
برخاستم و گفتم: شما مشغول باشید، فکر نکنم احتیاجی به دیلماج داشته
باشید.

امین با عصبانیت نگاهم کرد و با نگاهی بهم حالی کرد که آشی برایت
می پزم با یک وجب روغن.

وقتی او رفت شیوا خندید و گفت: قبول کن این یکی دیگه زیادی خر
تشریف داره، مردم عصبانی می شن که دوست دخترشون رو با مردهای دیگه
بیند اون از این که من با تو حرف می زنم لجش در می یاده... من برم که کلی کار

دارم، بای بای. و بادست برآیم بوسه‌ای فرستاد و به‌سوی ماشینش رفت من نیز به‌بقیه پیوستم. فرهاد کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود و هنوز عصبانی بود با همان لحن عصبانی پرسید: این کی بوده؟
— یه آشنای قدیمی.

با عصبانیت به‌سوی دیگران رفت و هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای او را شنیدم که گفت: حیف نیست چهار سال درس بخونید که از حقوق این افراد حمایت کنید؟

برگشتم و تازه متوجه او شدم که برنیمکتی نشسته و پا را برپا انداخته بود.
— اون هم یه آدمه مثل بقیه.

— به‌نظر شما اون آدمه، اون هم مثل بقیه؟

روی کلمه‌ی آدم و بقیه تاکید خاصی داشت.

— فکر نمی‌کردم شما هم آدم ظاهرینی باشید و آدم‌ها رو به‌خاطر ظاهر بشناسید.

— ظاهر یکی از فاکتورهاییه که نشون دهنده‌ی شخصیت فکری و هویت درونی فرد.

— برای همینه که ظاهر شما این‌قدر عصا قورت داده است. در چشمانم نگریست و گفت: اعتراف می‌کنم که آدمی به‌پر دل و جرأتی شما ندیدم.

پوزخندی بر لبم نشست. در برجکش زده بودم. ادامه داد: با این حال مواظب رفت و آمدهاتون باشید، اصلاً خوب نیست آدمی مثل شما با چنین افرادی نشست و برخاست کنه، تا حالا نفهمیدید که یه سیب گندیده تمام سیب‌های مجاورش رو خراب می‌کنه، همین چند دقیقه‌ی کافی بود که من دیگه درباره‌ی شما چون گذشته فکر نکنم، در گذشته شما رو عاقل‌تر از این حرف‌ها می‌دیدم.

— متأسفم که ازم ناامید شدید اما بدویند که آدم‌ها آدم هستند نه سیب گندیده، با این نظریه‌ی شما هرکی یه ذره اشکال داشته باشه باید رها بشه.

پوزخندی زد و گفت: آخه من خودخواه و خودپسندم و دیگران رو نمی‌بینم و به‌خودم بیشتر از همه اهمیت می‌دم.

— این رو شک نداشته باشید، این رو به‌جرأت قسم می‌خورم که شما

خودخواه‌ترین آدمی هستید که من تا به حال دیده‌ام. شما خودتون رو سیب سالم می‌دونید و بقیه رو سیب خراب....

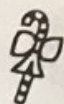
- خیلی‌ها رو هم سیب کال می‌دونم که تا رسیدنشون زیاد فاصله دارند.
- دارید حالم رو به هم می‌زنید جز خودتون هیچ کی رو قبول ندارید.
- اشتباه می‌کنید برادر شما رو هم قبول دارم اما به غلط بودن افکار شما یقین کامل دارم.
- به درک.

به‌راهم ادامه دادم. احمد از دور به ما می‌نگریست. از خونسردی او و خشم نشسته در چهره‌ی من خیلی چیزها دستگیرش شده بود. وقتی به او رسیدم گفتم: تو هم بگو، به خاطر پنج دقیقه حرف زدن با شیوا هم از امین هم از فرهاد و هم از رفیق شفیق و یار غارت کلی طعنه و متلک شنیدم تو هم بگو تا کامل بشه.
- من چیزی نمی‌گم چون به تو بیشتر از تخم چشم‌هام اطمینان دارم.
- داداش، به خدا اون باطنش به اندازه‌ی ظاهرش بد نیست فقط ظاهرشه که این قدر تو ذوق می‌زنی اما توی حرف‌هاش به اندازه‌ی یه مادر بزرگ پند و نصیحت داره.

- مطمئنم همین طوره که تو می‌گی.
لبخندی بر لبم نشست. مثل همیشه او تنها کسی بود که کارهای مرا تأیید می‌کرد. کمی از من دور شد که نسرین فوری جلو آمد و گفت: این شیوا بود، آره؟
- آره.

- دمش گرم! عجب تیپی زده بود، خوش به حالش که این قدر آزادی داره.
- در فرهنگ ما به این کار آزادی گفته نمی‌شه بلکه ولنگاری به حساب می‌یاد.
- دو کلام هم از مادر عروس بشنو و به سوی فریبا رفت.

سروش را بالاخره بلند کرد و به خانم آقایی نگاه کرد و گفت: شما منو در بد مخمضه‌ای قرار دادید، می‌دونید که منشی باید زبان انگلیسی بلد باشه؟
فوری گفتم: من خودم تمام ترجمه‌ها رو برعهده می‌گیرم آقای سرفراز.
برگشت و به من نگریست و گفت: من می‌دونم که خانم آقایی از پس این



مسئولیت برمی‌یاد اما شما چه طور؟

بهم برخورد و گفتم: فقط تایپ نامه‌ها و پرونده‌هاست بیشتر از این که نیست.

— نه منظورم تایپ کردن نبود منظورم هم‌زمان کار کردن و دانشگاه رفتن،

می‌دونید که من برای مرخصی سخت گیرم؟

— می‌دونم.

— با اطلاع از این مسئله باز هم می‌خواید مشغول بشید؟!

— بله.

— مدتی به صورت آزمایشی کار شما رو عوض می‌کنم، اگه دیدم توانایی

داشتید اون وقت به طور ثابت مشغول به کار می‌شید.

خانم آقایی نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورد. آقای سرفراز گفت: فعلاً

تا سر برج هرکی سرکار خودش باشه تا حساب کردن حقوق هاتون زیاد با مشکل

روبه‌رو نشه ضمناً خانم آقایی در صدی از حقوق شما به خاطر ترجمه کردن

به خانم بهرامی تعلق می‌گیره.

— موافقم.

آقای سرفراز نگاهی به خانم آقایی انداخت و گفت: شما می‌تونید برید.

او تشکر کرد و بیرون رفت. آنگاه او رو به من کرد و گفت: این پرونده‌ها رو

به دفتر آقای حسین پور ببرید.

— چشم.

پرونده‌ها را برداشتم و سنگینی نگاه او را نیز هم‌چنان حس می‌کردم. با سر

خودنویس جدیدش بازی می‌کرد و نگاهش پیش من بود. بالاخره طاقت نیاورد

و سؤالی که کنجکاوی‌اش را تحریک کرده بود مطرح کرد و گفت: تا جایی که من

می‌دونم شما برای یکسال تا زمانی که دانشگاه قبول شید می‌خواستید این‌جا

مشغول به کار باشید، این رو هم می‌دونم که مشکلی از نظر مادی ندارید و

برادرهاتون در این مورد هیچ کوتاهی نمی‌کنند، پس دلیلتون برای کار کردن

اون‌هم در صورتی که به مشکل بودن رشته‌ی انتخابیتون آگاه هستید و این رو هم

می‌دونید که اگر کوچکترین کوتاهی در کار بکنید مورد بازخواست من قرار

می‌گیرید، با این حال باز علاقه‌مندید که کار کنید؟

نفسم برید. پنهانی نگاهی به چشمان شفاف و جذاب او انداختم. کاش می توانستم حقیقت را بگویم که فقط به خاطر اوست. گوشه‌ی لبم را گزیدم و گفتم: حتماً باید جواب بدم؟
- نه هرطور میل خودتونه.

دروغ حناق نیست پری که خفیات کند. سر را بلند کردم و گفتم: یه بدهکاری شخصی دارم و نمی خواهم زیر دین برادرهام باشم.
زیر لب گفت: دین! جالبه.

پس از مکشی ادامه داد: به خاطر ماشینتون.
باتعجب نگاهش کردم او خیلی چیزها می دانست. پرسید: اقساط ماشینتون کی تموم می شه؟

- آخر اسفند سال بعد، برای چی می پرسید؟
- اطلاعات عمومی.

نگاهی از تعجب به او انداختم. لبخندی به قیافه‌ی متحیرم زد و گفت: می تونید برید.

احساس کردم از لبخندش منظوری داشت، مانند کسی که نقشه‌ای در سر دارد و این لبخند هم در حکم تایید آن نقشه است. ته دلم بدجوری خالی شد. دم در برگشتم و باز نگاهی به او انداختم و دیدم که نگاه او نیز داشت بدرقه‌ام می کرد. بیرون آمدم و در را بستم. تا بیرون آمدم خانم آقایی از صورتم بوسه‌ی گرم و آبدار گرفت و گفت: پری خیلی ممنون که به فکر من بودی.

خندیدم و گفتم: اگه بگم همه‌اش به خاطر شما بود دروغه، راستش شاید کار خدا بود که آقای سوسنگردی شما رو جواب کرد، این طوری خدا هم هوای شما رو داشت هم منو، از قدیم گفتن پشت هرشری حکمتی در کاره.

در باز شد و آقای سرفراز چپ‌چپ به‌هردوی ما نگرست و بعد به‌پرونده‌ای که در دست بود اشاره کرد و گفت: مثل این که یادتون رفته که چیز زیادی تا ساعت چهار نمونده پس زودتر پرونده رو به‌دفتر آقای حسین پور ببرید.

آب دهانم را به‌زحمت قورت دادم و فوری بیرون آمدم. لعنت به طرز نگاهش که زهره‌ی آدم را می‌ترکاند. وقتی به‌اتاق برگشتم ساعت چهار گذشته بود.



وسایلم را برداشتم و پایین رفتم. از آن روز که به پارک جنگلی رفته بودیم این فکر در سرم بود اما جرأت ابرازش را نداشتم تا این که امروز دل به دریا زده و به خانم آقای پیشنه‌اش را دادم که او هم کلی ذوق کرد، این طور نه او از ساعت کاری و حقوقش کم می‌شد و نه من از آن مرد دور می‌شدم. بالاخره نزدیک ساعت سه و نیم با تشویق خانم آقای دل به دریا زدم و با او در میان گذاشتیم. خدایا شکر که نذر را قبول کردی. همان جا، کنار در پارکینگ هزار تومان در صندوق صدقات انداختم و عینک آفتابی را به چشم زدم و سوار ماشین شدم.

فصل یازدهم

مجله‌ای که روی میز بود برداشتم و ورق زدم و کمی از چای نوشیدم. مطلبی درباره‌ی مزارع چند طبقه و زیرزمینی ژاپن نظرم را جلب کرده بود که کسی گفت: می‌بخشید همه‌ی میزها اشغاله می‌تونیم این جا بشینیم.

سرم را بلند کردم، دودختر بودند. گفتم: بفرمایید. لحظه‌ای سرم را پایین انداختم اما بلافاصله و به یکی از دخترها زل زدم و گفتم: تو شراره قدیمی هستی؟

دختر با حالت تعجب گفت: شما منو از کجا می‌شناسید؟ لبخندی زدم و گفتم: خانم سلطانی، معلم ریاضی قرار بود دفترهای تمرین رو ببینه، تو دفتر منو به جای دفتر خودت نشون دادی و چون خط‌های ما شبیه هم بود من نتونستم ثابت کنم اون دفتر من بوده من هم در عوض دو روز بعد با فیچی که از خونه آورده بودم، مقنعه‌ات رو پاره کردم و تو نتونستی ثابت کنی کار من بوده تا این که نسرین لو داد و کتک مفصلی از دست مادرت خوردم، یادت اومد؟

- آره یه چیزهایی یادم می‌یاد، اسمت چی بود؟... شاگرد ممتاز مدرسه بودی، با یه حافظه‌ی فوق‌العاده که من همیشه بهش غبطه می‌خوردم. با لبخند گفتم: بهرامی، پری بهرامی، خیلی خوشحالم که در اولین روزی که به دانشگاه اومدم یه آشنای قدیمی رو دیدم.

- من هم همین‌طور، سال دومی هستی دیگه؟
- ترم اولی‌ام.

باتعجب گفت: چه طور؟! تو که مخ کلاس بودی؟

— پارسال شرکت نکردم.

— همون، وگرنه غیرممکن بود که قبول نشی، حالا چی می‌خونی؟

— حقوق.

رو به دختری که کنارش بود انداخت و دختر هم سرش را به علامت مثبت تکان داد. شراره گفت: من سال دوم روانشناسی هستم.

— اگر حقوق نمی‌خوندم حتماً روانشناسی رو انتخاب می‌کردم.

بعد رو به دختر سبزه روی کنار او انداختم و گفتم: شما باید خانم بهاره

دریایی باشید؟

گفت: منو از کجا می‌شناسین؟

— عکس شما رو به عنوان نفر نهم کنکور زده بودند.

با لبخند گفت: درسته، اگه می‌بینی من تعجب کردم چون تو دیر سر کلاس

حاضر شدی و همون صندلی جلو هم نشستی و اصلاً هم به دور و برت نگاه نکردی.

باتعجب گفتم: یعنی هم‌کلاسیم؟

— درسته، خیلی عجیبه که شما اسم منو توی روزنامه دیده بودید و به‌خاطر

سپرده بودید، حالا اگر جز سه نفر اول بودم یه چیزی اما به‌حافظه سپردن نفر نهم، برام قابل هضم نیست.

شراره گفت: بین دختر عمه، من که گفتم این مخ کلاس و اعجوبه بوده، فکر

نکن چون نفر اول و سوم کنکور هم توی کلاستون هستند از این بالاترند، این

پری بهرامی فقط خودش مثل خودش، حالا تو نفر چندم شدی؟

— نوزدهم.

باتعجب پرسید: چرا نوزدهم؟!

بهاره دریایی گفت: بین چند صد هزار نفر نفر نوزدهم شدن بده؟!

— آخه این اگه اول نشه جای تعجب داره.

با لبخند گفتم: راستش وقت چندانی برای درس خواندن نداشتم؛ چون هم

کار می‌کردم و همین‌که مجبور بودم در عرض مدت کوتاهی زبان انگلیسی رو یاد

- من که می‌گم خیلی مخی... حالا چی توی اون مجله می‌خوندی؟
مطلب را نشان دادم. گفت: تو که حقوق می‌خونی نه مهندسی کشاورزی.
- برای اطلاعات عمومی می‌خونم، به نظرم خیلی جالبه.
بحث‌مان درباره‌ی ژاپن گل کرد تا این‌که شراره‌ی نگاهی به ساعت انداخت و
گفت: من کلاس دارم. بهاره تنهایی می‌تونی برگردی خونه؟
- نه، لولو می‌خوردم.

شراره صورتش را بوسید و از دیدار با من ابراز خوشبختی کرد و رفت. بهاره
پرسید: روز اول دانشگاه به نظرت چه طور بود؟
- نمی‌دونم برای قضاوت هنوز زوده.

خندید و گفت: اولین درس حقوق رو خوب یاد گرفتی. پاشو ما هم بریم؛
چون دانشجویی که روز اول دیر حاضر بشه به درد لای جرز می‌خوره.
هر دو از بوفه بیرون آمده و به کلاس رفتیم و ته کلاس نشستیم. فرصت خوبی
بود که تمام دانشجویان را از این جا ببینیم. نزدیک بیست نفر بودیم. همان‌طور که
شنیده بودیم نفر اول و سوم کنکور هم در این کلاس بودند. پسرها که نزدیک
دوازده نفر بودند، جلو و ما دخترها که هشت نفر بودیم عقب نشسته بودیم. آرام
پرسید: تو که خوابگاهی نیستی.

- نه ساکن تهرانم.

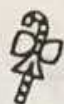
- من خیلی دوست داشتم توی یکی از شهرستان‌ها درس بخونم اما بابا و
مامانم نداشتند.

استاد وارد شد. مردی بلند قد و لاغر اندام. قد بلندش مرا به یاد او می‌انداخت
اما محراب چهار شانه‌تر از اوست و دیگر این‌که استاد هاشمی دو برابر محراب
سن دارد. آرنج بهاره در پهلویم فرو رفت و گفت: حواست کجاست، اسم تو رو
خوند... و به جای من با صدای بلند گفت: حاضره.

استاد هاشمی گفت: این خانم پری بهرامی کی هست؟

خجالت زده گفتم: منم استاد.

- می‌تونم بپرسم وقتی همه سر کلاس هستند حواس شما کجا تشریف داره.



- در عالم هپروت سیر می‌کردم استاد.
- امیدوارم به عالم ملکوت نره که برگشتن نداره.
- من هم امیدوارم.
- نه خوشم اومد معلومه که شاگرد حاضر جوابی هستی، مدت‌ها بود که نسل چنین دانشجوهای منقرض شده بود، شما نفر چندم شدید؟
- نوزدهم.
- خیلی خوبه.
- بهاره گفت: استعدادش بالاتر از اینه.
- به‌او نگریست و گفت: شما از کجا می‌دونید. تا جایی که من می‌دونم این کلاس برای اولین بار صبح امروز شروع شده این قدر زود با هم آشنا شدید؟!
- از منبع بسیار موثق شنیدم.
- استاد گفت: امیدوارم همین‌طور باشه که شما می‌گید و به‌ادامه‌ی حضور و غیاب پرداخت.
- وقتی حضور و غیاب تمام شد درس را شروع کرد. نزدیک به ساعت چهار و نیم بود که کلاس تمام شد. برخاستم و با بهاره خداحافظی کردم سوار ماشین شدم و از دانشگاه بیرون زدم. بهاره را دیدم که در ایستگاه اتوبوس ایستاده جلوی پایش ترمز کردم و بیرون آمدم و پرسیدم: مسیرت کجاست؟
- نام محل زندگی خود را گفت. گفتم: سوار شو تا به مسیری می‌رسونمت.
- نه ممنون مزاحم نمی‌شم.
- مزاحم چیه من که دارم همین راه رو طی می‌کنم تو رو هم می‌رسونم.
- تشکر کرد و سوار شد و پرسید: ماشین خودته؟
- آره دار و ندارم در این دنیا همین فسقلیه.
- خدا رو شکر کن من همین رو هم ندارم پدر و مادرت چه کاره‌اند... نه بذار خودم حدس بزنم؛ پدرت احتمالاً وکیله اوهم مشوق اصلیت بوده مادرت هم... مادرت هم حتماً پزشک.
- خندیدم. نمی‌خواستم سوء تفاهمی که برای زری و کتایون پیش آمده بود برای او هم ایجاد شود. گفتم: اشتباه کردی.

پرسید: کدوم یکی رو، پدر یا مادرت؟
- هردو.

- حالا پدرت یا پزشکه یا مهندس مادرت هم شاید خانه دار.
خندیدم و گفتم: نه باز هم اشتباه کردی پدر و مادرم عمرشون رو دادند به پدر و مادر تو.

لبش را گزید و گفت: خدا بیامرز تشون.
- خدا اموات تو رو هم بیامرز.

تشکر کرد و گفت: می دونی اون دختره که اسمش ستاره بود خیلی دوست داشت با تو دوست بشه این رو از نگاهش خوندم از قیافه ات خیلی خوشش اومده بود. راستش من هم از اسمت خیلی خوشم اومده. پری اسم قشنگیه بهت می یاد.

- اسم تو هم قشنگه.
خندید و گفت: من تا سه سال پیش اسمم یه چیز دیگه بود رفتم تغییرش دادم.

پرسیدم: چرا مگه اسمت چی بود؟
شانه را بالا انداخت و گفت:، هم اسم تو بودم.
باتعجب به او نگریستم خودش لحظه ای پیش گفت که اسم من قشنگ است اما خودش نامش را از پری تغییر داده است نکند اسم مرا مسخره کرده است اما خودم نفهمیدم. باتعجب گفتم: چی پری... پس چرا تغییر دادی، پری که اسم بدی نیست.

- برعکس، اسم قشنگیه اما من مجبور بودم یا اسمم رو یا فامیلی ام رو عوض کنم پس ترجیح دادم اسمم رو عوض کنم.
- چرا مجبور بودی؟

خندید و گفت: مثل این که یادت رفته فامیلی من چی بوده.
- چرا دریایی اما مگه پری دریایی چه عیبی... وای خدای من پری دریایی!
از خنده روده بر شدم. خودش هم خندید و گفت: لوس نشو! نخند!
باز خندیدم. گفت: دیدی باید اسمم رو عوض می کردم چون همه انتظار

داشتند نصف بدنم آدمیزاد باشه و نیمه‌ی دیگرم ماهی.
 خندیدم و گفتم: خدایی اگه این‌طور بود خیلی قشنگ می‌شدی.
 - اینقدر نخند دختر خوبه که من هم بهت بخندم. ببینم تو هنوز خلق و
 خوی کلاس اول راهنمائی رو داری یا فراموش کردی؟ به‌خدا من همین‌یه
 مقنعه رو بیشتر ندارم!

بیشتر خندیدم و ترمز کردم، و گفتم: این‌جا آخر خطه.
 تشکر کرد و پیاده شد، دستی تکان دادم و راه افتادم. نمی‌دانم چرا دلم
 می‌خواست ابتدا یه سر به‌خانه‌ی احمد بروم؛ خستگی در کنم بعد راهی خانه
 شوم وقتی به‌خانه‌ی آن‌ها رسیدم قلبم به‌تپش افتاد. بیرون آمدم و در ماشین را
 قفل کردم و خوب به‌ماشین او نگریستم خودش بود. محراب اینجاست دل در
 سینه‌ام تاپ تاپ می‌کرد. امروز از اول صبح تا حالا دل توی دلم نبود دلم برای
 نگاه پر غرور و صدای مردانه و رفتار پر جذبه‌اش تنگ شده است حتی برای اخم
 و بد اخلاقی‌اش. زنگ زدم وقتی در باز شد نفهمیدم خودم را چه‌طور به‌بالا
 رساندم فریبا که گویا منتظر آمدنم بود با شنیدن صدای قدم‌هایم در را باز کرد و با
 لبخند گفت: سلام پری جون.

صورتش را بوسیدم و گفتم: سلام خوبی، داداش خونه است؟
 - آره بیا تو.

وارد آشپزخانه شدم مقابل در ورودی بود. به‌احمد که در حال چای ریختن
 بود سلام کردم. گفت: سلام خانم دانشجو! خوبی؟
 - ممنون.

نگاهم برگشت و او را بر روی مبل دیدم. اصلاً متوجه من نبود. گفتم: سلام
 آقای سرفراز.

گویا تازه متوجه شد. نگاهش را از روی روزنامه برداشت و گفت: سلام خانم
 بهرامی خسته نباشید.
 - زنده باشید.

هرچه هم که خسته شده بودم با همین دو کلمه‌ی او خستگی از تنم رخت
 بریست. فریبا گفت: پری بشین تا برات شربت بیارم. هوا هنوز گرمه. شربت

— ممنون می شوم... راستی داداش برای پسر خانم حاجتی چی می خرید؟
فریبا به جای احمد گفت: فکر کنم یه ربع سکه بدیم بهتر باشه.
احمد گفت: من هم موافقم.

فریبا گفت: احمد موافقی چهارتایی شام رو بیرون بخوریم.
احمد گفت: اگه محراب قبول کنه من که حرفی ندارم.
محراب روزنامه را جمع کرد و برخاست و گفت: نه ممنون من باید برم. بابا
الان منتظره... خداحافظ.

کفرم در آمد. تا من رسیدم او می خواهد برود؛ حتی لحظه‌ای نماند تا او را
سیر ببینم. برخاست و با احمد دست داد. فریبا تا کنار در بدرقه اش کرد. از
آشپزخانه نظاره گر رفتن او بودم همین که او رفت فریبا گفت: عیبی نداره سه تایی
می ریم. پری تو هم برو لباس عوض کن.

— نه اومده بودم که یه سر بهتون بزنم. رعنا منتظره. کلی حرف دارم که
براش بگم از سوتی هایی که اولین روز دادم.

خندید و گفت: اولین برخوردت رو خراب کردی؟

— اوه چه طور هم... خداحافظ داداش.

— به سلامت. به همه سلام برسون. بگو احتمالاً ساعت نه و نیم شب یه سر

به اونجا می زنیم.

— قدمتون روی چشم.

این بار نوبت من بود که فریبا تا کنار در بدرقه ام کند. وقتی کفش می پوشیدم
گفت: بذار بیاد به جای تو من گوشش رو می پیچونم.

باتعجب پرسیدم: کی؟

— مثل این که یادت رفته من پزشکتم. فهمیدم که تو سر زدن به این جا رو بهانه
قرار دادی در حقیقت برای دیدن کس دیگه ای اومده بودی.

رنگم پرید و با من گفتم: نه نه... من برای....

خندید و گفت: من هرچه می گم که تو هم بله، فرهاد باز شک داره می گه
یک بار هم اون همه محبت و شوقی که من بهش دارم اون نسبت به من نشون

نداده. می‌دونم برای شنیدن این خبر که تو این جا او آمده‌ای اون‌هم برای دیدن کسی مزدگانی خوبی می‌گیرم.

— خیلی مطمئن حرف می‌زنی.

خندید و گفت: یعنی برای دیدن کسی نیومده بودی.

— چرا من برای دیدن تو و احمد او آمده بودم.

— خودتی!

— داری علاقه داشتن فرد معینی را به من القا می‌کنی؟

آنگاه احمد را صدا زدم. فریبا خندید و گفت: گشمو برو، می‌خواهی برام شر درست کنی؟

احمد کنار در آمد و پرسید: چیزی شده؟

به فریبا که ملتمسانه به من می‌نگریست، با لبخند موزیانه‌ای نگریستم. احمد گفت: با هم مشکل پیدا کردید چرا پای من رو وسط می‌کشید.

خندیدم و گفتم: صدات زدم بگم که قدر این خانم رو بدون اما گه‌گاه گوشمالیش بده تا کمتر آبجیت رو اذیت کنه.

خدا حافظی کرده و به سرعت از پله‌ها پایین رفتم.

پرسیدم: آخرین بار کی پیتزا خوردی؟

بهاره در حالی که مقنعه‌اش را تکان می‌داد که از خرده‌های پفک پاک شود گفت: راست یا دروغ اگه بگم می‌گم که همین دیشب دسته جمعی رفتیم بیرون اما راستش اینه که بیشتر از یکسال می‌شه. وقتی پسر داییم می‌خواست بره ژاپن همه رو به پیتزا دعوت کرد.

— من هم بیشتر از هفت ماهه که پیتزا نخورده‌ام. نزدیک به سه ساعت وقت داریم. راستش جایی با کسی قرار دارم تو هم بیا که تنها نباشم اگه کسی منو با اون بینه زیاد جالب نیست.

— من پولم زیادی نکرده.

— مهمون من باش.

نگاهی انداخت و گفت: به شرط این که دفعه‌ی بعد هم تو دعوت منو قبول

— باشه، زود باش بریم که ده دقیقه بعد باید اونجا باشیم.
 هردو سوار شدیم و به راه افتادیم. پرسید: می تونم بپرسم با کی قرار داری؟
 اگه مرد هست لطفاً منو پیاده کن که حوصله‌ی در دسر ندارم.
 — نه تو رو خدا! اونکه باهاش قرار دارم خیلی آدم خوبیه، حداقل من یکی که خیلی قبولش دارم.

نیم نگاهی به من انداخت. انگار از این که با من دوست شده است پشیمان شده باشد. فهمیدم درباره‌ام اشتباه می کند اما گذاشتم در اشتباهش بماند. مقابل پیتزا فروشی نگه داشتم. او پشت میز کنار شیشه دودی پیتزا فروشی نشسته بود و با سر سلام کرد بهاره ترسیده و معذب گفت: اگه کسی ما رو ببینه فاتحه‌ی من خونده است تو خانواده ما رو نمی شناسی.
 — تو هم این آقا رو نمی شناسی.

دستش را گرفتم و وارد پیتزا فروشی شدیم. او به احترامم برخاست گفت:
 سلام خانم بهرامی حالتون چه طوره خانواده چه طورند؟
 — سلام بفرمایید بشینید.

— متأسفم که تنها نیومدم دیدم ملاقات دو نفره چندان خوشایند نیست.
 — ممنون که اومدید و دعوت من رو قبول کردید. راستش اولش از خانم حاجتی خواستم که بیاد ایشون گفتند که کتابیون بدجور به تلفن ها و رفت و آمدهاشون مشکوک شده ترجیح دادم دست به دامن شما بشم.
 پیشخدمتی جلو آمد و گفت: چی می خورید؟
 — دو تا پیتزا گوشت.

سعید گفت: یکی هم پیتزا قارچ.
 — برای من قارچ نریزید. پیشخدمت رفت و با سیب زمینی و سالادها برگشت.

سعید گفت: حالا می تونم از شما که دوست صمیمی کتابیون هستید بپرسم که درد کتابیون چیه؛ چرا این کارها رو می کنه؛ پنجشنبه حتی حاضر نشد که منو ببینه.

— نمی‌دونم این کاری که من دارم می‌کنم درسته یا نه؛ چون کتابون موافق نیست من این حرف رو بزنم.

پیشخدمت پیتزاها رو روی میز گذاشت. چه قدر زود حاضر شد! نگاهم به قارچ که افتاد حالم بد شد.

— نگفتید چه چیزی رو حاضر نیست من بشنوم؟

در تمام مدتی که من علت فراری شدن کتابون را می‌گفتم او سر را پایین انداخته و عضلات صورتش منقبض شده بود. در آخر گفتم: شما باید به کتابون فرصت بدید تا با موقعیت جدیدش آروم آروم خو کنه.

— اون نمی‌تونه خو کنه من هم می‌خوام اون برگرده حالا به هر قیمتی حتی به قیمت فروش خونه‌ی پر از خاطرات پدر و مادرمون، بیچاره خواهرم! می‌دونم که چه قدر داره عذاب می‌کشه. خدا حافظ پری خانم، سلام به خانواده‌تون و خانم حاجتی برسونید.

به احترامش نیم‌خیز شدیم و او بدون این‌که لب به غذا بزند رفت. بهاره با تعجب خواست چیزی بگوید که صدای شیوا مانع شد که می‌گفت: به به انگار من هر جا می‌رم تو رو باید ببینم.

با خوشحالی برگشتم و گفتم: شیوا تویی.

خم شد و دست دور گردنم انداخت و گونه‌ام را بوسید و باز آرام کنار گوشم گفت: رژلبی شدی پاکش کن.

دست روی گونه‌ام کشیدم. جلو آمد و بر روی صندلی که قبلاً سعید نشسته بود نشست و گفت: می‌دونستی من پیتزا قارچ دوست دارم برام سفارش دادی. بهاره با تعجب نگاهی به ریخت و قیافه‌اش انداخت و گفت: بهرامی این دیگه کیه؟

شیوا تکه‌ای پیتزا کند و به جای من گفت: موش بخوردت پاستوریزه! من هم یه آدمم مثل بقیه.

بهاره گفت: نه خوشم اومد دست به نقده.

شیوا گفت: نه گاهی با چک کار می‌کنم چک‌های منم گاهی پاس نمی‌شه. راستی پری تو دیگه روی من رو سفید کردی! این دیگه کی بود! اما خداییش

عجب آدمی بود معلومه از اون بزن بهادرهاست می تونه توی مسابقه قویترین مردان شرکت کنه، مدل به مدل رنگ به رنگ عوض می کنی. خندیدم و گفتم: چیه ازش ترسیدی؟

— من از گنده تر از این هم نمی ترسم راستی اما اون یکی عجب خری تشریف داره.
— کدوم؟

می دانستم منظورش کیست، گفتم: همونکه یک هفته پیش یکی از مشتری های من رو پروند.

باتعجب گفتم: امین؟
— آره فکر کنم همین اسمش باشه، همون اولیه دیگه.
— با تو چه کار داشت؟

ابروی باریک و کشیده اش بالا پرید و گفتم: هیچی توی پارک داشتم با کسی سر قیمت چونه می زدم اون رسید و دست به یقه شد.

باتعجب گفتم: قیمت... قیمت چی... قیمت خودت؟!
خندید و گفتم: نه خره قیمت علف.

بهاره گفت: مگه تو علف فروشی؟
شیوا گفت: خری یا خودت رو زدی به خری.

بهاره گفت: حرف دهند رو بفهم!
چشمکی به بهاره زدم که کوتاه بیاید. پرسیدم: یعنی تو مواد فروشی؟

شیوا گاز دیگری به پیتزا زد و گفتم: پس فکر کردی خرج ژینگول گشتنم رو از کجا در می یارم اگه می خواستم مثل تو کار کنم مثل تو هم سوار پی کی می شدم نه دوپست و شیش.

— اما تو که احتیاجی نداری بابات پولدار بوده برات یه خروار ثروت گذاشته مادرت هم که اوضاعش خوبه و به جز تو کسی رو نداره.

— بابام مگه پولش رو از کجا آورده از همین علف فروشی. تازه اون تو کار گرد هم بود. مامان رو هم که ولش کن من می ترسم دور و برش آفتابی بشم شنیدم ایدز گرفته.

باتعجب گفتم: چی؟

— اون قدر خودش رو فروخت تا تونست ایدز بخره اون هم به چه قیمت گرونی... پری خدایی راستش رو بگو تو ما رو نفرین کردی؟

— نه به جان پریسا.

پرسید: پریسا کیه؟

— آبجیم.

— باشه قبول.

— شیوا یه چیزی پرسم؟

— پرس.

— چه مدت بعد از من اومدن و مادر تو بودن.

— فردای همان روز اول صبح.

ته دلم قرص شد هم به خاطر محراب که دروغ نگفته است و هم به خاطر وجود چنین برادر نازنینی به اسم اکبر.

— برق شادی رو تو چشم‌هات دیدم.

— نه راستش به خاطر چیز دیگه‌ای بود.

شانه را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت: مهم نیست حتی اگه از خوشحالی بال در بیاری حق توئه.

— تو نمی‌دونی اون چه به‌روز من آورد هنوز اثرش در وجودم هست البته اون تنها نبود بقیه هم بودند. کجاست اون همه مال و ثروت پدرم؟ در عرض یکسال همه بار زندگی خودشون و نسل بعد از خودشون رو بستند. پدر من شب و روز زحمت کشید بقیه استفاده بردند. کجاست اون رستوران مجلل و اون خونه‌ی هزار متری.

— رستوران رو اینجوری کردند.

یک گاز به پیتزاش زد و بعدش یک لیوان آب خورد. بعد گفت: به همین راحتی اما خونه رو که داداشت پس گرفت.

باتعجب گفتم: چی؟! کی پس گرفت؟

— همین داداش گردن کلفتت که اومد تو رو برد اون قدر دادگاه رفت و اومد تا

خونه رو از چنگ اون‌ها در آورد.

— نه! پس چرا نگفت؟

خندید و آخرین گاز را به پیتزا زد و برخاست و گفت: اون‌هم این کار را کرد یه گاز به خونه زد و بعد هم.

یک لیوان آب خورد و دستی تکان داد و رفت. بهاره گفت: این چرا توی شست دستش انگشتر کرده بود.

حواسم جای دیگر بود با بی حوصلگی گفتم: حتماً مده.

بهاره گفت: بابا این دیگه خیلی ایول داشت پاشو برو پول سه تا پیتزا رو حساب کن که من فقط یه پونصدی بیشتر ندارم اون آقاهه سفارش داد این دختره خورد پولش رو تو باید بدی.

برخاست. نگاهی به کیفم انداختم. خدا را شکر پول به اندازه کافی داشتم. به سمت صندوق دار رفتیم که گفت: همون آقا حساب کرد.

— چه بد شد! باید یه جوری تلافی کنم.

هر دو سوار ماشین شدیم. بهاره گفت: جدی جدی تو همون طوری که اون گفت هستی؟

— یعنی چه طورم؟

— یعنی که هر دفعه با یکی هستی بی رو در بایستی بگم که اگه اون درست گفته باشه من حاضر نیستم دوستی ام رو با تو حتی یک ساعت ادامه بدم.

خندیدم و گفتم: آره به خدا اون هروقت من رو دیده با یکی بودم اما دفعه اول با داداشم بودم دفعه بعد خانوادگی رفته بودیم پارک جنگلی با یکی از اقوام بودم این دفعه هم که با این آقا منو دید. حالا فکر می‌کنه هر سه تای این‌ها دوست پسرهای من هستند.

— یه چیزی بگم راستش رو می‌گی؟

— آره.

— از این دخترهایی نیستی که هر روز دنبال یه عشق تازه می‌گردند؟ خندیدم و گفتم: نه بابا ما یه عشق داریم که به اندازه‌ی کافی پدرمونو سوزونده برام بسه.

باتعجب گفت: کی؟

— وارد جزییات نشو.

— باشه هرطور راحتی اما گفته باشم‌ها اون پسر سال سومیه چند دفعه‌ای خریدارانه نگاهت کرد.

باتعجب گفتم: کی همچین غلطی کرد؟

— نمی‌دونم اسمش چیه فقط می‌دونم سال سومیه.

— اون لباس راه راهیه رو که نمی‌گی؟

— اتفاقاً چرا همون که مثل گورخر می‌مونه اما بهت گفته باشم اون تنها دنبال دوست دختر می‌گرده.

— غلط کرده آدم بی‌همه چیز.

نگاهم به خودنویسی که جلوییم بود افتاد و لبخند آرامی بر روی لبم نشست.

زری گفت: دیگه خسته‌ام کردی نمی‌خوای بری خونه خودتون.

نوچ محکمی گفتم؛ در یخچال را باز کردم؛ پرتقال برداشتم؛ داخل پیشدستی گذاشتم و داخل اتاق نشستم. عرشیا که داشت نقاشی می‌کشید نگاهم کرد. برایش چشمکی زدم و اشاره کردم که به سمت من بیاید. صدای زری را شنیدم که می‌گفت: زن داداشت دلواپس می‌شه‌ها تو رو خدا پاشو برو.

— کور خوندی! از جام تکنون نمی‌خورم. به زن داداشم گفتم دیروقت برمی‌گردم خونه. مگه ندیدی بدون ماشین اومدم قاره امین یا احمد بیاد دنبالم.

— پس خوب شد داییم مرد تا مامانم بره همدان. خندیدم و گفتم: خدا بی‌امرزش. ای الهی خفه شی دستم رو بریدم خیلی ناراحتی آژانس می‌گیرم می‌رم! من رو باش که فکر کردم دو روز که منو ندیدی دلت برام تنگ شده.

پرتقالی را که پوست کنده بودم سمت عرشیا گرفتم و انگشتم را که بریده بودم در دهان کردم و آرام از عرشیا پرسیدم: از تولدی که مامان برات گرفته خوشت اومد؟

— آره مامان قول داده بچه خوبی باشم فردا بازم برام تولد بگیره.

— آفرین به مامانت! راستی چرا عمو عباس نیومد؟
— آخه عمو عباس و مامان قبلش با هم دعوا کرده بودند.
گوشم در دست زری پیچیده شد و گفت: از زیر زبون بچه حرف کشیدن خیلی زشته خانم وکیل.

خندیدم و گفتم: غلط کردم! فکر می‌کردم هنوز تو آشپزخونه‌ای.
— چیه؟ می‌ترسی که از خودم پرسی؟
— خدا وکیلی خیلی می‌ترسم. اما با این حال می‌پرسم. چرا عباس نیومد مهمونی؟

— چون پاش رو از گلیمش درازتر کرده بود من هم حالش رو گرفتم.
— تو دیگه چه خری هستی. من اگه چنین پسر عمویی داشتم حاضر نبودم یک لحظه دلش رو بشکنم.

زیر لب انگار با خودش داشت حرف می‌زد گفت: دیوونه شده، عقلش رو داده به دست احساسش، مگه چنین چیزی می‌شه...
رو به من کرد و گفت: اصلاً مگه تو فضولی تا بیرون نکردم بیشتر از این فضولی نکن.

خندیدم و گفتم: غلط کردم من تا نتیجه کارم رو نبینم نمی‌رم باید بفهمم که کتایون وقتی برمی‌گردد چه شکلی شده پس اگه به زور بیرونم بندازی همین‌جا می‌مونم.

— ای که برم روت رو دختر چه قدر پررویی! اگه به من یک بار می‌گفتند برو خونه تون دم رو می‌ذاشتم رو کولم می‌زدم به چاک.
خندیدم و گفتم: تفاوت من و تو هم همینیه ضمناً بگو ببینم روزهایی که من به اداره نمی‌یام دلتون برام تنگ نمی‌شه؟

— اگه دروغ بگم نه اصلاً به یادت هم نمی‌افتیم اما هفته اول راست و حسینی غذا از گلوی ما پایین نرفت اما این هفته گفتیم ارواح شکمت تو داری توی دانشگاه دولتی غذا می‌خوری ما گرسنگی بکشیم که چی بشه.
خندیدم. پرسید: فردا و پس فردا که می‌یای اداره؟
— آره یکشنبه و چهارشنبه و پنجشنبه هر هفته اداره‌ام.

— داداشت بهت گفته این دو روز چه خبرهایی بوده؟

— کی! احمد! عمراً نمی‌شه از زیر زبونش چیزی بیرون کشید گفت: پس خیلی از دنیا عقبی نمی‌دونی چه خبرهایی شده.
— امیدوارم دیگه بگیر و ببند نباشه.

— نه مهمتر از این حرف‌هاست همه نمی‌دونند واقعاً این آقای سرفراز عاقله یا دیوونه، آخه مگه آدم چنین پیشنهاد خوبی رو رد می‌کنه، برای تعیین قائم مقام اداره یعنی به جای آقای شکری دیروز هیئت مدیره جلسه داشتند آقای سرفراز توی اولویت بوده بعد آقای جمشیدی معاون ساختمان «B» می‌دونی که آقای جمشیدی تقریباً اواخر سال دیگه بعد بازنشسته می‌شه. به خاطر همین که طالقانی و میرمهنّا از طرفداران سرسخت اون شدند اما آقای سرفراز قبول نکرده. حالا قبول نکرده، چرا؟! هیچ‌کس نمی‌دونه. اون‌ها مجبور شدند که فعلاً روی آقای جمشیدی حساب کنند. فکر کن اگر قبول می‌کرد حقوقش چیزی نزدیک یک میلیون شاید هم بیشتر می‌شد.

— یک میلیون و صد و پنجاه، آقای شکری که همین اندازه می‌گرفت یعنی تقریباً دو برابر حقوقی که الان می‌گیره.

باتعجب گفت: اطلاعات دقیقی درباره‌ی حقوق‌ها داری ناقله.

— خب خنگه یه مدت توی حسابداری کار می‌کردم... بقیه‌اش رو بگو.

— حالا آقای جمشیدی شده مدیر کل قراره که شنبه هم برای انتخاب معاون ساختمان «B» جلسه بذارند. حالا می‌دونی شایعه افتاده که کی قراره معاون بشه. چشمم برقی زد و گفتم: منظورت احمد نیست؟

— برعکس، منظورم مهندس بهرامیه، خدایی لیاقتش بیشتر از همه است توی ساختمان «B» مثل آچار فرانسه می‌مونه عزت و احترامی هم که اون داره تو دلم بند نمی‌شه. ضمناً بعضی‌ها می‌گن به خاطر همین مسئله هم بوده که آقای سرفراز قبول نکرده می‌خواسته مهندس بهرامی رو معاون ساختمون «B» کنه. آخرش که چی، یکسال نه دو سال، بالاخره آقای جمشیدی که بازنشسته می‌شه.
— نه فکر نکنم اون حرفه و وجدان شغلیش رو فدای دوست و روابط دوستیش بکنه.

نه، می دونی، من از بقیه کارکنان شنیدم که می گن آقای بهرامی لیاقت این رو داشته و آقای سرفراز موقعیت شغلی بهتر خودش رو فدای شایسته سالاری کرده.

او هو... او هو حرف های گنده گنده می زنی.

خندید و گفت: گفتم که من فقط شنیده ام این حرف های گنده گنده مال دیگره من کییی...

صدای زنگ برخاست. هردو برخاسته و به سرعت به طرف آیفون دویدیم. زری شاسی رازد و در باز شد. از اتاق درون راهروی طویل سرک کشیدیم کتایون غمگین وارد خانه شد و بی حال به سلام ما پاسخ داد. زری گفت: چی شده کتی؟

- هیچی.

- هیچی؟

- سعید می خواد خونه مون رو بفروشه.

- مگه می شه شما که هنوز انحصار وراثت نکرده اید.

- گفته پارتی داره که کارهاش رو ردیف کنه.

- خب تو که باید از خدا بخوای، تو که تحمل رفتن به اون خونه رو نداشتی.

- درسته تحمل ندارم اما دل فروختن اون خونه رو هم ندارم.

زری کنارش نشست و دست دور شانهاش انداخت و گفت: سعید چرا

می خواد این کار رو بکنه؟

- خودم هم نمی دونم می گه اون خونه و غم دوری بابا روی دلش سنگینی

می کنه اما می دونم که دروغ می گه اون صبرش زیاده.

زری گفت: شاید درد تو رو فهمیده و برای همین بی نظرخواهی تو می خواد اونجا رو بفروشه و گمان می کنه که تو راضی هستی.

- اما نیستم.

- تو که نه تحمل ماندن در اون خونه رو داری و نه تحمل فروختنش رو.

بالاخره باید یکی رو انتخاب کنی.

زری گفت: نه راه سوم می هم هست. اونجا رو نفروشید خودتون برید به جای دیگه اونجا رو هم بدید دست مستأجر.

کتایون نگاهی به او انداخت و گفت: راستی چرا به عقل خودم نرسید.
نیم ساعت بعد صدای ماشین احمد را شنیدم. صورت زری را بوسیدم و
بیرون آمدم. احمد با همان لبخند دلنشین همیشگی منتظرم بود. سوار شدم و او
راه افتاد. گفتم: چیه اخم‌هات تو همه.

— چیزی نیست.

ناگهان به یاد مسئله‌ای افتادم و گفتم: احمد راست می‌گن که قراره تو معاون
ساختمون «B» بشی؟

— شایعه است.

— پشت هر شایعه‌ای یه واقعیه، پشت نود در صد شایعه‌ها واقعیه، من
شنیدم که آقای سرفراز به خاطر تو پست رییس کلی رو قبول نکرده.
— اینا همه شایعه است.

خندیدم و گفتم: برعکس، من دوست دارم واقعیت‌رو بدونم شاید حداقل
این طور دیدم نسبت به آقای سرفراز تغییر بکنه و برام قابل تحمل تر بشه.
عجب دروغی گفتم. من اگر روزی او را نبینم آن شب را به زحمت به روز
می‌رسونم.

— هر طور راحت تری و خوشحال تری فرض کن.

— اینجوری خیلی راحتم، اما چه پزی بدم من با پست معاونت برادر
اون وقت مثل از دماغ فیل افتاده‌ها طبق طبق افاده می‌فروشم هیچ‌کس رو تحویل
نمی‌گیرم.

خندید و گفت: تا شنبه که مشخص بشه با خیال خواهر معاون بودن خوش
باش.

— خودتم مطمئن باش، تازه کی رو می‌خوان قبول کنند بهتر از تو.

— تو مبلغ خوبی برای من هستی.

از سر خوشی خندیدم و گفتم: اگه زحمتی نیست من رو ببر خونه داداش
اکبر، دلم برای نادر و ندا و پریسا تنگ شده.

— ای به روی چشم!

سر چهار راه به سوی راست پیچید و به سوی خانه‌ی اکبر رفت.

به یاد ندارم تا به حال این قدر که سر قبر سهیل دچار عذاب وجدان بودم دچار شده باشم. بیشتر از همه از خودم بدم می آمد. به یاد نگاه مهربان او که می افتم دلم کرده ام. امین هم که لحظه ای برای محض رضای خدا نگاه از روی صورتم برنمی داشت. به جز او نسرین هم زیر چشمی از نگاهش مرا بی نصیب نمی گذاشت. اگر فریبا را در کنار نداشتم پس می افتادم. اشک در چشمانم جمع شده بود و بغض گلویم را چنگ می زد. سهیل مرا ببخش حتی نگذاشتم که به یکسال بکشد اما به خدا دست خودم نبود کار دل بود و او بود که مرا با یک نگاه او زیر و رو کرد. می دانم تو از من کینه ای به دل نگرفته ای؛ آخر چیزی بین ما نبود، تو همان اول راه مرا گذاشتی و رفتی... نه پری می خواهی خودت را تبرئه کنی. سنگینی نگاهی را حس کردم و سرم را بلند نمودم و یک لحظه کوتاه بی اراده نگاهم به او افتاد. عینک آفتابی برچشم داشت و پیراهن مشکی به تن کرده و میان احمد و مجتبی ایستاده بود. فوری سر را پایین انداختم اما به قبر سهیل هم نگاه نکردم، چه بد می کنی با سهیل پری! این جا سر قبر او ایستاده ای و دلت با دیدن دیگری می تپد. مشتاق نگاه سرد دیگری شده ای و نگاه گرم سهیل را به بهایی ناچیز می فروشی!

دیگر تحمل نداشتم. برخاستم و از جمع جدا شدم و به سوی ماشین احمد رفتم. چند لحظه ای نگذشته بود که امین هم کنارم ایستاد و دست به سینه بود و کف یکی از پاهایش را به در ماشین چسباند و هردو به جمعی که دور قبر ایستاده بودند می نگرستیم. صدای ناله های خاله راضیه تا این جا هم به گوش می رسید. امین گفت: چه قدر زندگی مسخره است. یکسال گذشت. در تمام این یکسال آرزو داشتم که فقط یک بار به خوابم بیاد اما هیچ وقت خوابش رو ندیدم تا همین شب قبل. خیلی خوشحال به نظر می رسید هنوز صدای خنده اش در گوشه من بهش گفتم من می دونستم دروغه و تو زنده از شمال برمی گردی. توی خواب فکر می کردم که زنده است و همین که مرده. بهش گفتم زودتر برگرد نسرین فهمیده که اشتباه کرده و اگه برگردی خودش می ره کنار، اگه دیر کنی ممکنه

مادرت بالاچار پری رو به ریش سهراب بینده. اون فقط خندید و گفت به نسرین بگو همین طور هرشب برام قرآن بخونه... پری تو می دونستی که نسرین هرشب قرآن می خونه؟! من تا امروز صبح که ازش پرسیدم نمی دونستم، سهیل گفت به فکر سهراب و پری هم نباش هردو مرغی بودند که از قفس پریدند و دیگه دست بهشون نمی رسه.

با بغض گفتم: از دست من که دلخور نبود؟

برگشت و به من نگریست و گفت: باید دلخور باشه... نه فکر نکنم... چرا انگار از این که دیگه به دیدنش نمی ری کمی دلخور بود.

لبم را گزیدم، از روز اول شهریور که پته ی دلم روی آب ریخت دیگر از سهیل خجالت می کشیدم و به این جا نیامدم. حال که او فقط همین را از من می خواهد چرا من کوتاهی کنم پس او دلخور نیست و همین مهم است، خدایا شکر. نیم ساعت بعد به سوی خانه راه افتادیم. من و نادر سوار بر ماشین احمد بودیم و پشت ماشین اکبر حرکت می کردیم. گه گاه به ماشین او که در سوی راست ماشین احمد حرکت می کرد می نگریستم بالاخره سر چهار راهی به همراه فرهاد به سمت راست پیچیدند و جدا شدند. وقتی به خانه ی اکبر رسیدیم ترجیح دادم قرص مسکنی بخورم و چند ساعتی بخوابم تا شاید این سر درد لعنتی دست از سرم بردارد. گویا اثر بخش هم بود وقتی ساعت شش عصر از خواب برخاستم با پری قبل از خواب زمین تا آسمان فرق می کردم. متوجه نسرین شدم که بر لبه ی پنجره نشسته بود و کتابی در دست داشت اما تمام حواسش به حیاط بود. دوش آب گرمی گرفتم و به اتاق برگشتم او هنوز هم به بیرون می نگریست. مقابل آینه نشستم و به پف زیر چشمم نگاهی انداختم و به دقت به خودم زل زدم و تصمیم گرفتم که این عذاب وجدان را از خود دور کنم. سهیل مرا دوست داشت، قبول، اما من که هیچ وقت عاشق او نشدم. فقط دوستش داشتم درست چون دختر خاله ای که پسر خاله اش را دوست دارد، همان طوری که الان فرهاد را دوست دارم اما عاشقش نیستم. من هیچ تعهدی به او نداشتم حتی نامزدش هم نشدم پس چرا غمباد بگیرم. من اکنون دوست دار شخص دیگری ام؛ شخصی که هنوز نمی دانم چرا بین این همه آدم او دلم را برده است. شاید برای این که در روزهایی که همه از

دیدم دچار چندی می شدند او دست سردم را در دست گرمش گرفت و بر سینه فشرد. دستم را بر آئینه نهادم و زیر دستم ضربان قلبش را حس کردم. خون گرمی در تنم دوید. خدایا پس کی یکشنبه می آید. دلم بیشتر از هر چیزی برای نگاه خشمگین و سرزنش هایش تنگ شده است. خیلی وقت است که جریمه ننوشته‌ام حتی دلم برای جریمه نوشتن هم تنگ شده است. چشم را بستم و در دل گفتم: خدایا یا مهر او را از دلم بیرون کن یا این که مهر مرا در دل او بینداز.

همیشه از عشق یکطرفه وحشت داشتم اما اکنون خودم دچارش شده‌ام. اما فریاد آروز چه زیبا گفت که یکطرفه‌اش هم قشنگ است. دلم برای نگاه و بوی عطری که می‌زند ضعف می‌رود. برای چشمانش که برای لحظه‌ای نمی‌شود نور محبت را در آن دید. پری هیچ چیزت به آدمیزاد نرفته است! عاشق نشدی و نشدی وقتی هم شدی عاشق مجسمه‌ای یخین و بی‌روح و بی‌احساس شدی. یک کوه غرور و نخوت یک موجود خودپسند که در دنیا ابتدا خودش را دوست دارد و بعد هم به اندازه‌ی سر سوزنی پدرش و فرزانه را و بس، شیفته‌ی کسی شدی که تنها واژه زندگی‌اش سه حرف دارد یعنی که کار و کار. همه چیز را در خدمت کار کردن می‌خواهد. اما عیبی ندارد من به همین هم راضی‌ام؛ هر چند انتهایش را از همین ابتدا حدس می‌زنم. چشم را باز کردم و لبخندی به روی خودم زدم و پایین رفتم و کنار اکبر نشستم. از نسرين پرسید. گفتم: از اتاق که در اومدم توی هیروت بود.

صدای تلفن برخاست و پریسا که از همه به آن نزدیک‌تر بود گوشی را برداشت و بعد از مکالمه‌ی کوتاهی گفت: آبجی پری با تو کار دارند.

گوشی را گرفتم و گفتم: بله.

صدای شیوا را شنیدم که از آنسوی سیم گفت: سلام پری خانم خوبی؟
نگاهی براکبر و امین انداختم اگر می‌فهمیدند با او حرف می‌زنم تکه بزرگ گوشم بود. گفتم: سلام بیتا، خوبی؟

خندید و گفت: اوضاع قمر در عقربه؟

- آره... کمی صبر کن.

گوشی را گذاشتم. رعنا گفت: تو که بیتا نداشتی؟



— یکی از همکارامه.

فقط دروغگو نبودم که آن‌هم به سلامتی و میمنت آشنایی با شیوا شدم.
به آشپزخانه رفتم و گوشی را برداشتم. گفتم: تو شماره‌ی منو از کجا گیر آوردی؟
— این‌که چیزی نیست که شیوا اراده کنه و به دست نیاره، شماره که دیگه
چیزی نیست.

— حالا خوبی؟

— آره خوبم، می‌تونم فردا ببینمت.

— زود به زود دلت برام تنگ می‌شه! فردا دانشگاه دارم.

— خب پس فردا.

— باشه ساعت چهار در اداره منتظرم باش.

— باشه.

پرسیدم: کاری باهام داری؟

— نه... یعنی چرا فعلاً خدا حافظ.

و بی‌آن‌که منتظر پاسخ بماند قطع کرد. رعنا که برای سرکشی به غذا آمده بود
در قابلمه را برداشت و کمی در ملاقه چشید و در حالی که در آن را می‌گذاشت
پرسید: راستی این هفته هم برات گل فرستادند؟

— هرکیه انگار خوشش می‌یاد که پولش رو غیرمستقیم تو سطل آشغال
بریزه. و گوشه‌ی ناخنم را جویدم. از فکر این‌که پنجشنبه‌ها ساعت ده وقتی بسته
می‌رسد محراب دربارهام چه فکر می‌کند مو بر تنم راست می‌شود. پرسید: در
اداره باکی قرار می‌داشتی؟

گوشه‌ی لبم را گزیدم و گفتم: اگه بگم قول می‌دید به داداش و به خصوص
امین چیزی نگید.

مشکوکانه نگاهم کرد و گفت: نه نمی‌گم.

— شیوا.

رنگش پرید و گفت: مگه دستم به این دختره نرسه چی از جونت می‌خواد تا
تو رو از راه به در نکنه ول کن نیست. فقط خواهش می‌کنم نگو که دختر خوبیه
چون وصفش رو زیاد شنیدم.

من هم قصد نداشتم از او حمایت کنم. بعد از این که شنیدم در کار مواد هم دست داره. نظرم درباره اش به کلی عوض شده بود اما باز نمی توانستم از کنارش بی تفاوت رد بشوم، او تنها شاهد کتک خوردن آن روزگار من بود. شاید زمانی از به یاد آوری آن روزها مرگ را پیش چشم می آوردم اما اکنون به جای مرگ، محراب و تپش قلبش را می دیدم و به همین خاطر بود که ملاقات با شیوا آزارم نمی داد. به هرچه فکر می کنم آخرش به محراب ختم می شود، خدا آخر و عاقبتم را به خیر بگرداند! ناگهان به یاد چیزی افتادم و باز این شک و تردید به جانم چنگ انداخت. پرسیدم: رعنا کی این خونه رو خریدید؟

- فکر نکنم که نشنیده باشی، قبل از انقلاب بود این خونه مال یه افسر رژیم بود که توی شلوغی انقلاب به قیمت ارزونی به حراج گذاشتش تا بره اونور آب. - داداش کی کارگاه رو خرید؟

- یکی دو سال بعد اما اوایل مثل الان نبود، بیشتر به زیر پله شبیه بود تا کارگاه، اما پا قدم شما اومد داشت و خدا روزی اکبر رو زیاد کرد یه قرونش صد تومان شد.

نفس عمیق کشیدم و گفتم: همون موقع هم این نمایشگاه رو برای فروش تولیدات خریدند؟

- آره، حالا اگه دیگه سؤالی نداری با اجازه برم. لبخندی مصلحتی زدم و او بیرون رفت. نه پری قضاوت نادرست نکن حتماً شیوا اشتباه کرده است... نه اما... اکبر این همه پول را از کجا آورد؟ آن هم هم زمان با ورود ما؟ خدایا خودت راه درست را پیش پایم بگذار تا واقعیت برایم روشن شود وگرنه اگر اکبر بی گناه باشد آن هم با وجود این همه شکی که به او پیدا کرده ام چه طور می توانم در چشمش بنگرم، خدایا کمک کن.

ته سیگارش را در جاسیگاری فشرد و گفت: خیلی حرف ها داشتم بزنم اما کسی رو نداشتم اما الان که این جا نشسته ام می بینم حرفی ندارم. - من می دونم تو آدمی نیستی که به هرکسی اعتماد کنی، این رو توی اون دو تا چشمت می خونم اما می دونم که با من راحتی، دلیلش چیه، نمی دونم.

پوزخندی زد و گفت: تا حالا شده که خودت رو گم کرده باشی، من خودم رو گم کردم و نمی‌دونم کی هستم و کی بودم و کی قراره کی بشم، بعضی وقت‌ها که از خودم خسته می‌شم دوست دارم باز بچه بشم و مثل اون وقت‌ها پاک باشم اما نمی‌دونم اون موقع‌ها هم پاک بودم یا نه. یه زمانی فکر می‌کردم اگر از هرکسی که منو می‌شناسه فرار کنم همه چیز درست می‌شه اما الان برعکس دوست دارم کسی باشه که دوران کودکی منو دیده باشه و بگه که من هم رنگ آدمیزاد بودم و این آدم هیچ‌کس نیست به غیر از تو. راستش من اون موقع‌ها آرزوهای طلایی برای آینده‌ام داشتم. تو الان صاحب تمام اون آرزوهای منی، دوست دارم جای الان تو بودم. تو رو که می‌بینم فکر می‌کنم خودمم، کاش می‌دونستی چه نعمت‌هایی داری و خبر نداری، چه نعمتی بالاتر از آدم‌هایی که دوست دارند و همه جا مواظبتند.

رد نگاهش را دنبال کردم و به‌امین که چند میز آن‌طرف‌تر نشسته بود افتاد. مطمئنم که این کار رعناست. با تعجب گفتم: این از کی این‌جا نشسته؟
— از همون اول، اگه بتونه دوست داره که منو با دندون‌هاش تکه تکه کنه که چرا دارم با تو حرف می‌زنم، این پسره خیلی خاطرت رو می‌خواد کاش بین این همه آدم یکی بود که من رو به‌خاطر خودم می‌خواست؛ حالا چه زن چه مرد، قدر این پسره رو بدون و از دستش نده، می‌تونم باهاش خوشبخت بشی.
— چرند نگو، امین برادرمه.

با تعجب گفت: برادرت! پس چرا تا حالا نگفته بودی؟!
— همین‌طوری....

سیگار دیگری در آورد و با فندک طلایی‌اش روشن کرد و پک محکمی زد و دودش را آرام آرام از راه بینی بیرون داد. بعد کمی از قهوه‌ی تلخش نوشید و باز پکی به سیگارش زد. پرسیدم: چه مدته که سیگار می‌کشی؟

پوزخندی زد و به سیگارش نگریست و گفت: به‌خاطر همین که می‌گم قدر خودت و نعمت‌هات رو نمی‌دونی. پدرم به‌خیال خودش خواست منو از منجلاب مادرم بیرون بکشه و خواست گم و گور بشیم به‌طوری که کسی نفهمه مادرم چه کاره بوده که هروقت خواستم فحش بخورم فحش ناموسی و مادری

نشنوم. شهرام موند برای مامان اما بیشتر وقت‌ها پیش ما می‌اومد اولین بار که مشروب خوردم سیزده سال بیشتر نداشتم. بابام مهمونی داشت یه مشت زن و مرد بی‌درد. کلمه مرفهان بی‌درد رو شنیدی؟ من یواشکی توی استکان ریختم و گذاشتم تو جیبم، می‌خواستم بدونم واقعاً چیه، اما می‌ترسیدم بقیه که خودشون مست بودن بفهمند. رفتم پشت در و زدم بالا، حالا بماند اون شب چه قدر تلوتلو و فرداش چه کتکی از پدرم خوردم اما من بهش گفتم غلط می‌کنه وقتی خودش مسته از من ایراد بگیره. از اون شب به بعد بابام به مهمونی می‌رفت اما مهمون مست دعوت نمی‌کرد اما بساط تریاک جاش رو گرفت. اون‌ها توی اتاق دور هم نشسته بودند و نئشه بودند من هم روی پله‌ها نشسته بودم و اولین پک رو به سیگار زدم اون‌هم وقتی چهارده سال بیشتر نداشتم. یکسال بعد هم رکورد شکستم و حشیش کشیدم می‌بینی. کلی افتخارات دارم اما اولین باری که سیگار کشیدم هیچ وقت از یادم نمی‌ره. گریه می‌کردم، دوست داشتم بابام بیاد بیرون اول منو بزنه بعد خودش خجالت بکشه و دیگه از این کارها نکنه اما وقتی بابام فهمید کتک هم نخوردم دیگه براش عادی بود. دوست داشتم، مادرم بالای سرم بود و با موهام بازی می‌کرد اما مطمئنم مادرم اون لحظه با یه آشغالی خوش بود، دوست داشتم حداقل شهرام با کمر بند سیاهم می‌کرد اما فرداش خبر آوردند که توی یه پارتی گرفتنش. زندگی مسخره‌ای داشتیم. بابا که شوfer کامیون بود بی‌شبا به صاحب‌های کاباره نبود. کارهای کثیفی می‌کرد. برای این مرد و اون مرد زن‌های اونجوری پیدا می‌کرد. سر سفره‌ی حلال بزرگ نشدم نون اونجوری خوردم حالا به نظرت برای مردن این خانواده باید ناراحت باشم.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. سیگار را خاموش کرد نفس عمیقی کشید و ناگهان لبخندی بر لبش نشست و گفت: دیگه بسه راحت شدم حالا تو از خودت بگو راستی هیچ وقت نفهمیدم چند تا خواهر و برادری.

- دو خواهر و سه برادر.

- جدی گفتی که این‌ک‌ه برادرته؟

- آره هم این‌هم اونی که توی اداره اسم پدرت رو می‌دونست.

- یکی از برادرات چند دفعه اومد خونه‌ی ما همونه درسته؟

با لبخند گفتم: آره خودش همونکه یک دفعه مامانت از خونه انداختش بیرون.

— ای برگور مادرم... ولش کن اون مادر بی همه چیز رو! از خودت بگو نامزد داری یا نه؟

با خنده گفتم: داداشام می‌گن بچه‌ام و هنوز دهنم بوی شیر می‌ده.

زیر لب گفتم: باز این او مد.

برگشتم و متوجه امین شدم، شیوا شالش را عقب‌تر برد. امین بالای سرم ایستاد و گفت: دیگه بس نیست پری خانم.

با چشم غره به من نگریست وقتی جوابی از من نگرفت. گفت: تو دوست داری دستی دستی آبروی خودت رو ببری؟ آخه این کیه که تو باهاش گرم گرفتی این همه دختر درست و حسابی هست تو الا گیر دادی به این. شیوا گفت: این اسم داره.

— تو خفه شو، از ریخت و قیافه‌ی نکبت خوشم نمی‌یاد جلف سبکسر.

شیوا گفت: حرف دهنت رو بفهم پا می‌شم می‌زنم تو دهنت‌ها. و از روی صندلی برخاست. امین عصبانی گفت: بشین سر جات، با تو بودم می‌گم بشین سر جات.

شیوا نشست و کیفش را روی میز کوبید. امین چپ‌چپ به من زل زد و گفت: پاشو بریم.

برخاستم و با سر با شیوا خدا حافظی کردم. شیوا با عصبانیت ته سیگارش را فشرد و خاموش کرد. به همراه امین به سوی در کافی شاپ رفتیم. هم‌زمان سه پسر جوان وارد شدند کنار در ایستادم. امین با عصبانیت گفت: چرا راه نمی‌افتی؟ — ببین این سه تا دارن می‌رن سر میز شیوا.

— خب برن به تو چه.

— همین! برن؟ برای تو اهمیت نداره؟

عصبانی گفت: خب به من چه؟

— انگار یادت رفته هرچی باشه با ما یه نسبت فامیلی داره تو غیرت اجازه

می‌ده که سه تا نره خر مزاحم دختر فامیلت بشن؟

بازویم را گرفت و بیرون کشید و گفت: من خر نمی شم اصلاً هم خوشم نمی یاد که اون رو فامیل خودمون بدونم؛ بعدش، مگه خودش بدش می یاد، اون اینجوری نون می خوره حالا سوییچ رو بده به من. مگه احمد رو نبینم، اون این قدر به تو رو داده که پر رو شدی همچین حالی ازت جا بیارم که اسم این دختره ی لعنتی رو بشنوی تا قله ی قاف بدویی.

سوییچ را به او دادم در را باز کرد و خود پشت فرمان نشست و در را باز کرد و سوار شدم و به او خیره نگریستم سوییچ را گرداند و زیر لب گفت: لا اله الا.... برگشت و به من نگریست و گفت: تا کی می خوای این طوری نگام کنی بین پری....

فقط نگاهش می کردم. با عصبانیت ماشین را خاموش کرد و بیرون رفت. لبخند بر لبم نشست و بیرون آمدم به سوی در کافی شاپ رفت و داخل شد روی نوک پا ایستادم تا بهتر ببینم. یک راست به سراغ میز او رفت و بدون هیچ کلامی آستین شیوا را گرفت و دنبال خود بیرون کشاند با سر به من اشاره کرد و به سوی آنها که به سمت ماشین او در حرکت بودند بروم. همین کار را کردم. شیوا عصبانی آستنیش را از چنگ او در آورد و گفت: چه کار می کنی دیوونه.

امین عصبانی تر از او بود و داد زد: صدات رو روی من بلند نکن وگرنه خودت می دونی آشغال عوضی، اون سوییچ رو بده به من.

— نمی دم و رویش را برگرداند. امین بلندتر از قبل داد زد: تند باش بده وگرنه به قرآن مجید به جون پریسا همین جا تا جایی که می خوری می زنمت.

با سر به شیوا اشاره کردم که سوییچ را بدهد چون تا به حال امین را این طور عصبانی ندیده بودم. سوییچ را سمت او گرفت با این که هنوز پشت به او داشت امین با سر به من اشاره کرد سوییچ را بگیرم همین کار را کردم گفت: می شینی پشت فرمون آدرس خونه این عروسک زشت رو می گیری می بری تا در خونه اش می رسونی من هم دنبالتون می یام امروز خیلی کارها با تو دارم فقط دعا کن خدا امروز و امشب هوات رو داشته باشه وگرنه فردا صبح باید پشت میله های زندون باشی.

شیوا برایش دهن کجی کرد. در ماشین را باز کردم و هردو سوار شدیم. امین

هم پشت فرمان ماشین من نشست با خنده پرسیدم: خونه تون کجاست؟
شیوا گفت: حالا حتماً باید بگم؟

— آره وگرنه امینی که من دیدم هردوی ما رو زیر کتک می‌گیره.

خندید و گفت: داداش خری داری، داشتم خوش می‌گذروندم که مثل اجل معلق سر رسید... من رو از تفریحم انداخت. راستی بزرگترین تفریح تو چیه؟
فکر کردم و با خنده گفتم: سر کار رفتن.

خندید و گفت: تو دیگه چه خری هستی.

سی‌دی را در دستگاه پخش گذاشت و شیشه را پایین داد هردو پایش را به داشبورد تکیه داد و زیر لب به همراه ترانه‌ای که پخش می‌شد زمزمه می‌کرد و باریتم آهنگش روی پا رینگ می‌گرفت پرسیدم: بالاخره می‌گی آدرس خونه‌ان کجاست یا نه؟

— همین‌طور راست برو تا وقتی که بهت بگم بی‌چ.

پس از مکثی پرسید: داداشت چه نقشه‌ای برام کشیده؟

— نمی‌دونم فقط خدا خودش به‌دادت برسه من تا حالا امین رو این‌طور ندیده بودم.

خندید و آدامسی را که در دهان داشت باد کرد و ترکاند، حرکات بچگانه‌اش مرا به‌خنده می‌انداخت. از آینه نگاهی انداختم امین دنبالم بود. پشت چراغ قرمز ایستادم. در سمت راست ماشین ما پیکان قهوه‌ای رنگی ایستاد. مرد جوانی پشت فرمان نشسته بود و سوتی زد متوجه شیوا شدم که برگشت و به‌او چشمکی شیطنت‌آمیز زد. چراغ سبز شد. شیوا گفت: بی‌چ به سمت چپ.

همین‌کار را کردم و از آینه به بیرون نگاه کردم و گفتم: خاک برسرت نکنند شیوا این یارو افتاد دنبالمون.

شیوا خندید و گفت: ببین چه آدم‌های بیکاری پیدا می‌شن حالا این بابا فکر می‌کنه خبریه.

پیکان قهوه‌ای جلویمان پیچید. مجبور شدم به‌خاطر این‌که به‌او نزنم نگه دارم اما همان لحظه امین هم نگه داشت. در حالی‌که همان چماقی که زیر صندلی ماشینم بود به‌دست گرفته بود بیرون آمد. شیوا فقط آدامس باد می‌کرد و

می ترکاند فوری بیرون آمدم و جلوی امین ایستادم و گفتم: چه کار می خواهی بکنی، داداش ولش کن.

امین با خشم تمام گفت: برو کنار تا به این مرتیکه ی عوضی حالی کنم به من ماست چه قدر کره داره.

مرد جوان که خبر نداشت امین هم همراه ماست پایش را روی گاز فشار داد و در رفت. امین سرش را خم کرد و با نفرت به شیوا نگریست و گفت: هی آشغال! موهات رو بکن زیر شالت فکر نکنم کسی تو شهر مونده باشه که تو رو شناسه. شیوا بی اعتنا هنوز برپایش با آهنگ می کوبید و آدامس می ترکاند امین پشت فرمان او نشست و به من گفت: دنبال من بیا.

— چه کارش داری امین بیا برگردیم خونه.

— نه پری خانم تو باید ببینی که با وجود مخالفت خانواده ات این قدر اصرار داری با چه موجودی دوستی کنی کسی که خانواده اش گذشته ات رو تباه کرد این هم قصد آینده ات رو کرده زود سوار شو هر جا می رم تو هم بیا.

سر را به علامت اطاعت تکان دادم. پشت فرمان نشستیم. او راه افتاد و من دنبالش. به سمت محله ای بالای شهر می رفت در یکی از کوچه پس کوچه های نیاوران بود که جلوی در بزرگ سیاه رنگی نگه داشت من هم پشت سرش نگه داشتم. نگاهی به خانه انداختم خانه جنوبی و دو طبقه بود امین باز با سر به من اشاره کرد جلو بروم همین کار را کردم بعد با سر به شیوا اشاره کرد در خانه را باز کند شیوا بی اهمیت باز کرد امین قبل از ما وارد شد و در جعبه تقسیم سیم تلفن را باز کرد و چند تا سیم را از هم جدا کرد. من و شیوا هنوز بیرون از در به او چشم دوخته بودیم. به شیوا نگریست و گفت: موبایلت رو بده.

شیوا آدامسی باد کرد و ترکاند و گفت: نمی دم.
داد زد: بده.

باتعجب پرسیدم: موبایل اون رو برای چی می خواهی؟
کیف شیوا را ازش گرفت و به من گفت: موبایلش رو از توش در بیار.
به شیوا که بی اهمیت و بی اعتنا به من می نگریست نگاه کردم، امین این بار با تشر گفت: یااا... زود باش.

در کیف را باز کردم و از زیر خروارها وسایل آرایش، موبایل قرمز رنگ او را بیرون کشیدم. امین از دستم گرفت و گفت: می‌رید تو خونه. فقط تا ساعت ده شب تو رو با این موجود تنها می‌ذارم خودت ببین چه آدم‌هایی به سراغش می‌یان.

شیوا خندید، اما من ترسیدم واقعاً ترسیدم و گفتم: می‌خوای با شیوا تنهام بذاری؟!

شیوا بیشتر خندید و امین با عصبانیت گفت: نیش‌ت رو ببند و گرنه می‌زنم تو سرت که صدای بز بدی... چیه می‌ترسی پری خانم، جذام که نداره. - آخه.

شیوا بیشتر خندید. امین چشم غره‌ای به او رفت و شیوا زورکی خنده‌اش را خورد امین گفت: نترس من همین‌جا توی ماشینم اما تو عروسک زشت دعاکن کسی در این خونه رو توی این چند ساعت نزنه و گرنه فردا صبح می‌رم آگاهی می‌گم بیان این خونه رو روی سرت خراب کنند. شیوا باز خندید امین به‌سوی ماشین رفت شیوا داد زد: هی همراهم رو کجا می‌بری؟

امین گفت: نمی‌خوام قرارهات رو به‌هم بزنی. شیوا با خنده گفت: پس قریبون دستت اگه تلفن داشتم بگو تا چهارده روز دیگه و قتم پره.

امین عصبانی برگشت که چیزی بگوید اما به‌زحمت خود را کنترل کرد شیوا خندید و به‌من گفت: نترس بچه ننه نمی‌خورمت بیا تو.

بازویم را گرفت و داخل کشید و در را بست و در ساختمان را باز کرد و وارد شدیم. دهانم از تعجب باز ماند پر از اجناس و لوازم لوکس و دیدنی. مانتویش را در آورد و بر روی مبل انداخت. در زیر مانتو بلوز تنگ و کوتاهی به‌رنگ قرمز به‌تن داشت پرسیدم: رنگ قرمز رو دوست داری؟

در حالی که شالش بر روی شانه‌های برهنه‌اش افتاده بود گیره مویش را باز کرد و موهای رنگ شده‌اش بر روی شانه‌اش ریخت و گفت: من عاشق پرسپولیس، تو چی؟

— برام فرقی نمی‌کنه اما داداشام و مخصوصاً نادر پسر داداش اکبرم هوادار پر و پا قرص استقلاله.

— چه بد سلیقه بشین برات یه چیزی بیارم گلوت نرم بشه. مشکوک به او نگریستم، خندید و گفت: نه نترس با خدا یه عهد چهل روزه گذاشتم هنوز چهار روز دیگه مهلت دارم. در این چهل روز هرچی عرق سگی و الکله ریختم دور اما الان که سی و شش روز گذشته چشمم آب نمی‌خوره که این چهار روز هم طوری بشه. همین که روز چهل و یکم شد مطمئن شدم که خدا دیگه من رو کاملاً فراموش کرده می‌رم سه بطر می‌گیرم و در جا می‌زنم بالا... اما فعلاً اگه تو مشروب پشروب هم بخوری شرمندتم که ندارم فقط آب پرتقال یا چایی.

— نه ممنون هیچی نمی‌خوام.
— راحت باش مانتوت رو در بیار می‌بینی کسی به غیر از من و تو این‌جا نیست... شام چی می‌خوری. چه سؤال مسخره‌ای هیچی تو یخچال ندارم اما غمت نباشه الان درستش می‌کنم.
به‌سوی اتاق رفت و به‌همراه یک موبایل برگشت و برای ساعت هشت شب سفارش سه پرس جوجه کباب داد و گوشی را همان‌جا بروی مبل انداخت و تلویزیون را با کنترل روشن کرد پرسیدم: توی این خونه به‌این بزرگی تنها نمی‌ترسی؟

خندید و گفت: تنهایی! من هیچ وقت تنها نیستم.
با چشم گشاد به او نگریستم خندید و گفت: از شماها که ادعای خالی هستید حالم به‌هم می‌خوره شما فقط حرف هستید نه نیت پاک دارید نه به‌اونچه که می‌گید عمل می‌کنید نه پری خانم نه، من خودم رو تنها نمی‌بینم یعنی از همون بچگی وقتی هیچ کسی رو نداشتم دختر بچه دوازده ساله‌ای بودم که پدرم پی تریاک و برادرم پی رفیق بازی و مادرم هم اون‌طور سرگرم بود من بودم و اون نره خر، رفیق مادرم رو می‌گم، مهران، شاید یادت بیاد....
در حرفش پریدم و گفتم: آره یادمه.
— من بودم و اون، در اوج تنهایی فهمیدم تنها نیستم شاید مادر، پدر تمام

کس و کار آدم، آدم رو فراموش کنه اما اون بالا یکی هست که گاه هوای تنها شده‌ها رو داره. نه ادعا نمی‌کنم آدم دل پاکیم نه مومن، من همینم که می‌بینی اما تنها نیستم اگه تنها بودم همون دوازده سالگی آخرین سال زندگیم بود.

باتعجب به او نگریستم. باور نمی‌کردم که این حرف‌ها را از زبان او می‌شنوم. او کیست؟ به قول امین عروسکی زشت و جلف و سبکسر که تن به هر نوع خودفروشی می‌دهد یا نه شیوا این موجود دل پاکی است که تنهاییش را تنها خدا پر می‌کند. گفتم: حتماً خودت رو به فریبا نشون بده، بدجوری دو شخصیتی هستی.

از ته دل خندید و گفت: چیه به رابطه‌ی من و خدام حسادت می‌کنی، درسته رابطه‌ی ما مثل شما بنده و خدایی نیست، رابطه‌ی ما دوسویه است، می‌فهمی یعنی چی، یعنی من هرچه که مقررات سخت و دست و پاگیرش رو قبول ندارم اون‌هم از رفتارهای من نفرت داره اما باز هم همدیگه رو دوست داریم و سال‌هاست که با هم کنار اومدیم و نه اون تو کار من دخالت می‌کنه و نه من تو کار اون، مثل حامی‌ای می‌مونه که فرد تحت‌الحمايه‌اش رو آزاد گذاشته و فقط زمانی که خطر تهدیدش می‌کنه، به‌دادش می‌رسه.

— جالبه!

صدای سوت کتری برخاست. چای دم کرد و برگشت و مقابلم نشست و گفت: چه قدر خوبه که گاهی کسی به‌خونه‌ی آدم بیاد از وقتی بابام مرده تا حالا چایی دم نکرده بودم.

پرسیدم: چه قدر درس خوندی؟

— سیکل رو هم به‌زحمت گرفتم.

باتعجب گفتم: اما بالاتر از دیپلم حرف می‌زنی.

خندید و گفت: یکی دو تا کلمه‌ی قلمبه از دکتری که پای بساط بابام می‌نشست یاد گرفتم و چند تا هم پیش یه استاد بازنشسته‌ی دانشگاه، این جا همه جور آدم دیدم از بنا و بقال که نون شب ندارند تا شیمیدان و دکتر و مهندس، به‌خدا راست می‌گم‌ها...

صدای زنگ برخاست به‌سوی پنجره رفت. با خوشحالی گفتم: امینه؟ حتماً

این توله سگ قرار بود فردا بیاد نه الان.

باتعجب به سوی پنجره رفتم و نگاهم به مرد جوانی افتاد که به ماشین مدل بالایی که نوع مارکش را نمی دانستم تکیه داده و به در می نگرست. متوجه امین شدم که از ماشین بیرون آمد شیوا گفت: پری اگه می خوای داداشت زنده بمونه نذار بینشون درگیری پیش بیاد، طرف چاقوکش حرفه ایه.

متوجه امین شدم که پرسید: هی یابو این جا چی می خوای؟

برگشت. به گمانم پنج شش سالی از امین بزرگتر بود. گفت: تو رو سننه.

امین گفت: راحت رو بکش و برو.

مرد جوان گفت: آقا چه کاره باشن؟

امین گفت: فکر کن مفتش.

شیوا بازویم را گرفت و گفت: برو، احمق می کشدش.

دیگر نفهمیدم چه طور تا مقابل در دویدم. وقتی در را باز کردم یقه امین در چنگ او بود و خطاب به امین گفت: تنت می خاره یا سرت رو تنت زیادی سنگینی می کنه.

امین محکم بردستش کوبید و گفت: به گمانم گردن کلفت تر از خودت ندیدی....

هنوز حرف امین تمام نشده بود که چاقوی ضامن دار او در دستش برق زد و به سوی امین حمله کرد. جیغی کشیدم. امین عقب پرید اما چاقو صورتش را خراشید. امین هم لگدی به دست او کوبید بعد هردو بر زمین غلتیدند. ابتدا امین بر سینه او بود اما او امین را به سویی پرت کرد خودش روی امین نشست. فوری آجری که در باغچه مقابل در بود برداشتم و جلو رفتم و از پشت به سرش کوبیدم. نقش بر زمین شد. دست امین را گرفتم و بلندش کردم. از ترس بغض در گلویم چنگ می زد. با دست خون صورت امین را پاک کردم که او با نفرت سرش را عقب کشید که صدای جیغ شیوا برخاست که داد زد: مواظب باش.

هردو برگشتیم. مرد چاقو در دست به طرف ما می آمد. شیوا جلو دوید و مقابل ما ایستاد و گفت: چه کار می کنی ارژنگ؟! فکر کردی این جا تگزاسه یا

غرب وحشی، غلاف کن اون شمشیر رو وگرنه با من طرفی.

مرد جوان داد زد: من پولم رو می‌خوام.

شیوا گفت: خب حالا چرا داد می‌زنی، صدات رو ببر، بینم اول امانتی رو آوردی یا نه، اگه نه که باید بدونی از پول هم خبری نیست. پری دست این داداش نره خرت رو بگیر و ببر تو تا بیشتر برام دردرس درست نکرده.

مرد جوان گفت: نه من با این شانزده یه کار کوچک دارم مهتاب خانم، به این راحتی‌ها نیست.

شیوا گفت: هرکاری دلت می‌خواد بکن، اصلاً دوست داری سر خواهرش رو هم روی سینه‌اش بذار اما گفته باشم که باباشون رییس نیروی انتظامی همین منطقه است یکی دیگه از داداش‌ها و شوهر همین زنه که می‌بینی توی اطلاعات کار می‌کنن حالا هرکاری می‌خوای بکنی بکن هم فاله هم تماشا... پری برید تو دیگه.

به زحمت امین را داخل کشیدم. امین صورتش را در ظرفشویی شست. پرسیدم: خیلی درد می‌کنه.

بدون این‌که جواب سؤال را بدهد گفت: حالا فهمیدی این عجزه کیه حالا فهمیدی این چه موجود آشفالیه.

مقداری یخ در نایلون ریختم و زیر چشمش گذاشتم که ورم نکند. صدای بسته شدن در به گوش رسید. شیوا به‌سوی اتاق رفت و با کلی اسکناس که از کشوری اتاق برداشته بود بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با نایلون مشکی رنگی در دست وارد شد و نایلون را برمبل انداخت. همین کار باعث شد بسته‌ای از آن بیرون بیفتد هردو با تعجب به بسته نگریستیم. امین بسته را برداشت و کمی از محتویات داخلش را چشید و بعد با چشمانی که نزدیک بود از حدقه در بیاید به من نگریست. من هم به شیوا که برمبل وارفته و گیجگاهش را می‌فشرد نگریستم و گفتم: تو که یکی از افتخارات بزرگت این بود که با گرد سروکار نداری، پس این چیه؟

امین گفت: می‌دونی این بسته چند نفر رو می‌کشه؛ چند جوان بی‌گناه رو معتاد می‌کنه؛ چند خانواده رو بی‌سرپرست و هلاک می‌کنه. اگه به فکر اون‌ها

نیستی به فکر زن و بچه‌های بدبختشون باش، خدا رو خوش نمی‌یاد، به چه قیمتی می‌خوای مردم رو بدبخت کنی دو میلیون سه میلیون ده میلیون چه قدر... چه قدر.

مرتب آهنگ صدایش بالا می‌رفت. گفتم: شیوا به فکر آدم‌هایی شبیه شهرام نیستی؟

داد زد: نه نیستم، مگه شهرام و امثال شهرام به فکر خواهرهای بیچاره‌شون هستند که من به فکر اون‌ها باشم، تازه خواهر اون شهرام‌ها به جون من دعا هم می‌کنند.

با عصبانیت گفتم: مگه تو کسی که شهرام رو هروینی کرد دعا کردی؟ داد زد: بس کن پری تو چه می‌دونی که چی به چیه، در خانواده‌ای بزرگ شدی که اگه به‌سیگار نگاه می‌کردی می‌گفتن جیزه دست زن، تو فکر می‌کنی این خونه، این زندگی این همه تجملات از کجا رسیده؟ از یه عمر هرویین فروشی بابام. فکر کن بابام شبی پنجاه هزار تومان می‌گرفت تا آدم‌هایی که از ترس خانواده‌شون تو خونه‌ی خودشون جرأت کشیدن ندارند این‌جا با خیال راحت بکشند. من قبل از این‌که اولین بار مستقیماً استفاده کنم. با دودش معتاد شده بودم، نمی‌دونی خماری چیه وقتی خماری باشی و پول نداشته باشی مجبوری تن به هرکثافتی بدی. مواد فروشی که سهله. من به پول احتیاج دارم نه دو میلیون، نه سه تا، نه ده تا. بیشتر می‌خوام اون قدر که خماری نکشم اون قدر که هرچی دلم خواست بخرم بخورم بپوشم بگردم، اون قدر که چیزی از دیگران کم نداشته باشم.

امین داد زد: آخرش چی بدبخت، آخر آخرش همینی می‌شی که الانی، یه معتاد بی‌همه چیز، فکر می‌کنی بالاتر از این چیه؟ می‌خوای چه چیزی رو به چه کسی ثابت کنی؟ این مهمه، خودت می‌دونی مدت‌هاست که برای خودت آخر خطی، تو تموم شده به حساب می‌یای، اطرافت رو خوب نگاه کن تا ببینی که آدم‌هایی که دور و برتند دو گروهند یه گروه که دنبال ظاهر و عشوه و ناز و کرشمه‌هایی که می‌یای هستند که پشیزی نمی‌ارزه و دو روز دیگه هم به خاطر قیافه‌ی زشتت نگاهی هم بهت نمی‌اندازند اون‌هم آدم‌هایی که از خودت بدترند،

عده‌ی دیگه هم حالشون از دیدن ریخت و قیافه‌ات به هم می‌خوره، آخر آخرش همینی می‌شی که هستی، یک نفر بدون هویت، تو هنوز نمی‌دونی خودت کی هستی، شیوا، مهتاب، بیتا، کی؟ تاکی می‌خوای با اسم مستعار زندگی مستعارت رو پیش ببری، فردا پس فردا یا اون‌ها سرت رو زیر آب می‌کنند یا تو مثل داداشت یه روز از خواب پا نشده گور به گور می‌شی، متأسفم که نه ارزشی برای ترحم کردن داری و نه ارزش نصیحت کردن، ارزش هیچی رو نداری ارزش به اندازه‌ی اون گرد سفید و بدبختی و آه و ناله‌ی دیگرانه، ارزشت به اون همه بزی دوزکه که می‌کنی، می‌دونی چرا الان ما این جاییم چون پری احمق فکر می‌کرد ارزش تو ارزش یه فامیله اما اشتباه می‌کرد، حیف که ارزشت صفر به توان صفره، با این کارها نه در این دنیا کسی رو داری و نه وقتی مردی کسی پیدا می‌شه که سر قبرت فاتحه بخونه، بریم پری.

بازویم را گرفت و بیرون کشید.

امروز زودتر از خانم آقایی رسیده بودم. خانم آقایی با عجله وارد شد و چادرش را تا کرد و گفت: سلام پری جون چه‌طوری هنوز جناب مهندس نیومده؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: اولاً علیک سلام خیلی ممنون خوبم شما چه‌طورید ثانیاً هنوز چهار دقیقه و بیست و هفت ثانیه مونده.

— به سلامتی امروز برادرت راهیه.

با لبخند گفتم: آره فکر کنم ساعت ده پرواز داشته باشند.

— آدم که شانس نداشته باشه اینجوریه دیگه دلمون رو صابون زده بودیم که بعد از مدت‌ها به خرج اداره می‌خوایم بریم مسافرت اون‌هم کجا کیش! تا حالا رفتی؟

— نه، من جنوبی‌ترین شهری که رفتم اصفهان و شمالی‌ترین آن شهر آمله.

— پس اوضاع من خیلی بهتر از توئه حداقل تا آباده و از شمال هم تالب دریا رفتم اما چی می‌شد به جای برادر تو و اون منشی زوار در رفته معاون ساختمون «A» رو می‌بردند اگه هیئت مدیره موافقت می‌کردند چی می‌شد تازه برای تو هم

— ان شا... دفعه بعد، این که این قدر حرص و جوش خوردن نداره راستی چرا هیئت مدیره مخالف رفتن مهندس سرفراز بودند؟

— آخه تجربه ی ایشون از مهندس بهرامی در اداره کردن این جا بیشتره تصمیم گرفتند در نبود آقای جمشیدی کارها رو دست معاون بسپرن.

— پس باید حواسمون باشه یه هفته رییس کله. وقتی که معاون بود پوست کارمندها و به خصوص پری بیچاره رو می کند حال که رییس هم شده.

خندید و گفت: زیاد سخت نگیر چون باید... فوری هردو برخاستیم از دیدنش قلبم باز در سینه بیداد می کرد. کاش می دانست با همین نگاه های بی اعتنا و سردش چه آتشی به جان من انداخته است. سلام کردیم پاسخ داد و ادامه داد: خانم آقایی پرونده های شرکت....

مثل همیشه شروع به سفارش کرد چه قدر از این که خانم آقایی را مخاطب قرار می دهد حسادت می کردم. کنار در ایستاد و گفت: فهمیدید خانم آقایی؟ خانم آقایی گفت: راستش آقای سرفراز این همه سفارشی که شما فرمودید یاد هیچ کس نمی مونه.

برگشت و به من نگریست و با دست اشاره کرد و گفت: خانم بهرامی کمکشون کنید. و وارد اتاق شد و در را بست. خانم آقایی نفس راحتی کشید و نشست. هرگاه خانم آقایی برمی خاست به اتاق او می رفت دوست داشتم هنوز بر سر کار قبلی ام باشم این طور بیشتر او را می دیدم. صدای خانم آقایی را شنیدم که گفت: خانم بهرامی آقای سرفراز با شما کار دارند. برخاستم و بر در اتاق کوبیدم و وارد شدم گفتم: با من کار داشتید آقای سرفراز؟

مثل همیشه سرش پایین بود و تند تند پرونده ای را ورق می زد و پایین هر صفحه یک امضا. بدون این که سر بلند کند گفت: سوآلی داشتم.

— بفرمایید. هنوز به کارش مشغول بود پرسید: فردا و پس فردا چه ساعتی کلاس هاتون تموم می شه؟

— فردا استثنأً چون یکی از استادها نمی‌یاد سا... دوازده کلاس هم می‌شه پس فردا تا ساعت سه کلاس دارم می‌تونم بپرسم برای چی می‌پرسید؟ سر خودنویسش را بست و گفت: می‌تونید فردا و پس فردا بعد از کلاس‌ها تون به اداره بیاین؟
 — باتعجب گفتم: برای چی؟
 — می‌یاین یا نه؟
 — آخه....

— در صورتی که می‌تونید می‌خوام کارهای دفتر معاونت ساختمان «B» رو به‌عهده‌ی شما بذارم اگه نمی‌تونید از کس دیگه‌ای بخوام.
 مکشی کردم و نگاهی به‌چشمانش انداختم. مردد بودم امتحاناتم نزدیک بود. گفت: چی شد جواب ندادید.
 — پس امتحاناتم چی؟
 — من چون به‌توانایی شما آگاه بودم ازتون چنین چیزی خواستم. لبخند برلبم نشست و گفتم: باشه قبول.
 برخاست و گفت: فقط امیدوارم تو انتخابم اشتباه نکرده باشم.
 — اشتباه نکردید باور کنید.
 برگشت و به‌صورتم نگریست و آن‌قدر نگاهش سنگین بود که مجبور شدم سر را به‌زیر بیندازم.

— من به‌ساختمان «B» می‌رم شما هم پرونده‌های رو میز رو به‌خانم آقای تحویل بدید و پرونده‌های چهارده هزار و صد و یک رو از بایگانی بگیرین و به‌ساختمان «B» بیاین. دفتر معاونت طبقه دومه.
 — چشم. و او از اتاق بیرون رفت. از این‌که بعد از گذشت به‌یکسال بالاخره توانسته‌ام به‌او بفهمانم که دختر دست و پا چلفتی نیستم احساس رضایت می‌کردم. پرونده‌ها را جمع کردم. پاکتی روی میز بود. حس کنجکاوی‌ام بیدار می‌کرد باید مطمئن می‌شدم این همان پاکت است یا نه. پاکت را برداشتم خودش بود مطمئن هستم وقتی انیشتن هم هسته‌ی اتم را می‌شکافت چنین احساسی که من الان دارم نداشته. در پاکت را باز و شروع به‌خواندن کردم.

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

ای که به دیوان خواجه تفال زده ای به آن چه دل بسته ای و از آن دور مانده ای
دست یافتنی است اما برای ممکن شدن آن تو نیز باید گوشه ی چشمی نشان
دهی. دوست آماده ی هرگونه خدمت در آستان بخت توست و هرچند که در این
مدت درد دوری کشیده اما هم چنان دعاگو و مشتاق وصال است.

باتعجب شانه را بالا انداختم یعنی این آدم به چیزی هم دل می بندد
نمی دانستم که فهمیدن فال کافی نیست بلکه مهمتر نیتی است که کرده است
بدون این که چیزی دستگیرم شود پاکت را سر جایش گذاشتم و بیرون آمدم و با
خانم آقای خداحافظی کرده و به ساختمان «B» رفتم. سنگینی نگاه های کنجکاو
را بر روی خود احساس می کردم، زری باتعجب از اتاقش بیرون آمد و پرسید: تو
این جا چه کار می کنی؟

- به طور موقت تا خانم صالح پور برنگشته این جا کار می کنم.
- آهان! موفق باشی.

به طبقه ی دوم رفتم. خیلی مشتاق بودم اتاق کار احمد را ببینم. می دانستم
کارکنان ساختمان «B» به خاطر معاون ساختمانشان هم که شده حسابی تحویل
می گیرند. در زدم و وارد شدم، همان طور که فکر می کردم آقای سرفراز در اتاق و
پشت کامپیوتر نشسته بود. برخاست و بدون این که برگردد گفت: بیاین این جا
بشینید.

خود را کمی کنار کشید تا بر صندلی بنشینم و گفت: خوب توجه کنید کار این
ساختمون با کار ساختمون «A» فرق می کنه. کار اداری شرکت ها اول همون طور
که می دونید به ساختمان «B» می یاد و برای نظارت نهایی به ساختمان «A»
ارسال می شه پس این جا مراجعه کننده ی عادی بیشتر دارید، این جا کارهای
ابتدایی اداری انجام می شه....
پرونده ای را باز کرد و شروع کرد به توضیح دادن. از این که من نشسته ام و او

کنارم خم شده و سایه‌اش بر سرم افتاده بود احساس به خصوصی داشتم که از توضیحش عاجز بودم. می‌دانستم که من برای او منشی ساده‌ای هستم مثل بقیه و تنها تفاوت این است که خواهر احمدم اما کاش می‌دانست که او برای من چیزی ورای یک رئیس است. گفت: متوجه شدید خانم بهرامی؟
به خود آمدم و گفتم: نه.

باتعجب و لحن کشداری گفت: نه!!
سر را بلند کردم و به صورت او نگریستم گفت: حواستون کجاست خانم بهرامی؟

— ببخشید یک بار دیگه تکرار کنید.
— این بار توجه کنید.

خوب گوش دادم و در انتها گفتم: فهمیدید؟
— بله کاملاً.

— این پرونده رو آماده کنید تا من پیام. و خود بیرون رفت. وقتی صلابت و هیبتش را در حین رفتن دیدم دلم ضعف می‌رفت. خیلی وقت می‌شود که نه کسر کار خورده‌ام و نه جریمه شده‌ام. به نظرم کارم را خوب انجام می‌دهم در عوض خانم آقایی چند دفعه‌ای کسر کار خورده است.

موقع صبحانه، زری با آب و تاب از این‌که قرار است در این مدت در ساختمان آن‌ها کار کنم تعریف می‌کرد. در همین حین متوجه فرهاد شدم که به سوی میز ما آمد. باتعجب به صورتم نگریست و پرسید: راست می‌گن خانم بهرامی؟

— چه چیزی رو؟
— این‌که شما به هفته تو ساختمون ما نیستید؟

زیر چشمی به میز کنار آکواریوم نگریستم، نمی‌دانم چرا وقتی با فرهاد صحبت می‌کنم دچار دو نوع احساس متضاد عذاب‌آور می‌شوم. از طرفی احساس می‌کنم وقتی دلم از آن دیگری است و با کس دیگری که می‌دانم دوستم دارد صحبت می‌کنم با این کار خیانت بزرگی به احساسی که در قلب من است می‌کنم و از سوی دیگر احساس می‌کنم که جفای واقعی را در حق فرهاد می‌کنم.

با سکوت خود با او بد می‌کنم. هیچ وقت رفتاری نشان ندادم که فکر کند من هم به او علاقه دارم این را هم من می‌دانم و هم خودش، اما با این حال هنوز که هنوز... آخ فرهاد تو می‌توانستی مرد زندگی من بشوی اما نه وقتی مثل حالا که دلم پیش دیگری است. کسی که تنها او برای من مهم است و نه من برای او... چه قدر دلم می‌خواست وقتی فرهاد با من حرف می‌زند او را ناراحت ببینم نه این طور خونسرد و بی‌اعتنا که مجله‌ای در دست دارد و چایش را می‌خورد و حتی بر نمی‌گردد، چه آرزوی دست نیافتنی، دیروز حافظ در بیان حال گفت که:

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم

در سنگ خاره قطره‌ی باران اثر نکرد

مثل ما مثل همان سنگ خاره و قطره‌ی باران است، اما نه، او از سنگ خاره هم سخت‌تر است.

زری از زیر میز به پایم کوبید. فرهاد با تعجب گفت: با شما بودم پری خانم! فوری برگشتم و گفتم: آخ ببخشید اصلاً حواسم نبود. با تعجب گفت: حواستون نبود!

گوشه‌ی لبم را گزیدم فوری بهانه را پیدا کردم و گفتم: آقا فرهاد شما می‌دونید که داداشم کی برمی‌گرده؟

خندید و گفت: تازه یه ساعت و نیم تا پروازش مونده هنوز نرفته دلتون براش تنگ شده، پس تا هفته بعد که می‌یاد معلوم نیست چه بلایی سر شما اومده.

زری که متوجه حالم بود به تأیید من گفت: شما حواس پرتی پری رو ببخشید مهندس فرهاد، می‌دونید که پری چه قدر به برادرش وابستگی عاطفی داره.

فرهاد با شیطننت به چشمانم نگریست و گفت: چه خوب! پس شما هم می‌تونید از نظر عاطفی به کسی وابسته بشید.

می‌دانستم منظورش چیست اما با این حال خود را به خنگی زدم و گفتم: خب هرکسی می‌تونه، مگه تعجب آوره؟ خندید و گفت: نه اصلاً... فقط اومده بودم که بگم ساختمون بدون شما

صفایی نداده.

گوشه‌ی لبم را گزیدم و تشکر کردم. او خندید به گمانم به قیافه‌ی من خندید. دور شد. کتابون گفت: پری گناه داره این قدر سر ندوونش تو هم بهش راست بگو و خلاص.

باتعجب گفتم: راستش! می‌دونی اگه راستش رو بگم گند می‌زنم به همه چیز. خندید و گفت: نه همچین گندی هم نیست مگه بده؟ خیلی‌ها هستند که همدیگه رو دوست دارند.

کاش می‌دانست که درد من چیزی فراتر از این‌هاست!

— اصلاً قیافه‌ات شبیه دخترایی نیست که بعد از چندین ماه قراره نامزدشون رو ببینند.

بی تفاوت رویش را برگرداند و گفت: راست می‌گی.

پرسیدم: دوستش داری؟

— مگه می‌شه دوستش نداشته باشم پسر داییمه.

— جواب واقعیم رو ندادی، خب همه پسرداییشون رو دوست دارند من هم پسر دایی بهبود رو با این‌که دایی واقعیم نیست دوست دارم اما منظورم طور دیگه‌ای بود.

— حبیب پسر خوبیه خیلی هم خوب.

چراغ سبز شد راه افتادم و گفتم: که این‌طور... اگه دوستش نداشتی پس چرا جواب مثبت بهش دادی؟

— چون به قول مامانم دختر که رسید به بیست باید به حالش گریست. من هم یه سال دیگه بیست ساله می‌شم. تمام خواهرهای من زیر پانزده سال شوهر کردند من معجزه کرده بودم.

— پس همون ماجرای همیشگی اجبار خانواده.

— فقط اونا نبودند که می‌خواستند تن به این کار بدم خودم هم می‌خواستم.

— چه‌طور؟

— راستش من از بچگی پسر اون یکی دایی‌ام رو دوست داشتم، پدر و مادر

امیر حسین وقتی بچه بودند مردند و اون پیش دایی ام که بابای حبیبه بزرگ شده بود.

- حالا امیر حسین هم دوست داشت؟

- نمی دونم اما همه می دونستند که حبیب من رو دوست داره. بعضی وقت ها فکر می کنم که شاید به خاطر این که مردونگی کرده باشه برای حبیب ساکت مونده؛ بعضی وقت ها هم فکر می کنم که من و حبیب هر دو دچار عشقی به طرفه شدیم. امیر حسین سال پیش رفت ژاپن و چند ماه بعد عکس نامزدش میتسو رو فرستاد بعد از اون هم زن دایی ام اومد خواستگاری. نمی دونم چی شد که جواب بله دادم. راستش دوست نداشتم حبیب هم به سرنوشت من دچار بشه. پرسیدم: حبیب چه قدر درس خونده؟

- پیش اقوام ما تنها چیزی که ارزش نداره درسه، به زحمت سیکل گرفتند.... در حرفش پریدم و گفتم: که این طور.

- اما حبیب که می دونست من عاشق درس خوندم و می دونست اون قدر سمج هستم که درسم رو دنبال کنم چون دوست نداشت که اگه ازدواجی سر می گیره من از بابت تحصیلات هم سرم خجالت نکشم... در بین تمام اقوام ما اون اولین کسی بود که پا به دانشگاه گذاشت. پتروشیمی خونده. وقتی من که دانشگاه نفر نه شدم هیچ کس جز اون نفهمید که شاهکار کرده ام.

پرسیدم: پسر داییت چی؟ اون الان تو ژاپن چه کار می کنه؟

- مثل خیلی از ایرانی ها که می رن ژاپن، اون توی رستوران کار می کنه.

- هنوز امیر حسین رو دوست داری؟

- این حق رو ندارم.

- این جوابم نبود، هنوز دوستش داری یا نه؟

- بعضی وقت ها به یادش می افتم اما فوری قیافه ی حبیب می یاد جلوی چشمم و از خودم بدم می یاد، بعضی وقت ها می گم عجب غلطی کردم که جواب مثبت دادم اما وقتی یاد می یاد که داداشام و بابام مخالف دانشگاه اومدن من بودند و اون به تنهایی جلوی همه ایستاد می فهمم که حبیب همونیه که من بهش احتیاج دارم، سطح فرهنگی خانواده ی ما خیلی پایینه. پری! خیلی سخته که

همین جا نگهدار.

کسی چنین اعترافی در مورد خانواده‌اش بکنه... همین جا نگهدار.
رد شدم و گفتم: نه امروز به اداره می‌رم. ریسم ازم خواسته که این چند روز
برم برای همین کمی مسیرم بیشتر از قبل با مسیرت یکی می‌شه، حالا کمی از
بدی‌های حبیب بگو، چیزهایی که ازش خوشش نمی‌یاد.
— آدم بیش از اندازه شوخیه، من دوست دارم کمی جذبه داشته باشه اما اون

با این همه شوخی وقتی جدی هم حرف می‌زنه کسی جدی نمی‌گیره.
— این که خیلی خوبه، آدم دل زنده باشه که خوبه تو هم کنارش پیر نمی‌شی،
تازه جذبه خوبه اما نه زیادش، این رو منی که تجربه بودن با آدم‌های با جذبه رو
دارم می‌گم، همین ریسم اون قدر جذبه داره که آدم زهره‌اش می‌ترکه.
— خب ریسم‌ها باید هم این طور باشند وگرنه کارمندها روی دوشش سوار
می‌شن.

— اخه مسئله اینه که فقط سر کار این طور نیست اخلاقش توی خونه هم
همین طوریه.

با تعجب گفت: توی خونه! مگه خونه‌اش هم رفتی؟
خندیدم و گفتم: مگه نگفتم ریسمه، دایی زن داداشم می‌شه.
— خب اقتضای سنشه، بعضی از آدم‌ها که پا به سن می‌ذارند بد اخلاق می‌شن.
خنده بر لبم نشست و گفتم: راست می‌گی، شاید اقتضای سنشه.
او هم همان اشتباهی را کرد که من آن اوایل بعد از آشنایی با خانواده
دارینوش کردم. گفتم: این جا ایستگاه آخره، می‌بینی من این جا کار می‌کنم.
بیرون آمد و نگاهی به ساختمان انداخت و گفت: نه بابا باریک!... عجب
ساختمونی!

— من باید برم دیرم بشه ریسم قیمه قیمه‌ام می‌کنه.
— برو... راستی یه سؤالی، اون دوست اجق و جقت هم این جا کار می‌کنه؟
— کی؟

— همون دوست سانتال‌ات رو می‌گم.
خندیدم و گفتم: شیوا، نه اون فعالتر از این حرف‌هاست.
— از من گفتن. خوب نیست با این جور آدم‌ها گرم بگیری.

دورش رو به خط قرمز کشیده‌ام.

دست تکان داد و رفت. ماشین را به پارکینگ رساندم و خواهی نخواهی به یاد شیوا افتادم. از همان شب که از خانه‌اش به همراه امین در آمدم دیگر خبری از او ندارم و قصد خبر گرفتن هم ندارم او که اصلاح‌پذیر نیست بگذار در همان کثافتی که دوست دارد بماند تا از خماری بمیرد. کاش اصلاً او را نمی‌دیدم چون او بود که این شک و دو دلی را به جانم انداخت و رفت. از وقتی فهمیدم که اکبر آن خانه را پس گرفته است دیگر نمی‌دانم که اکبر کیست، می‌ترسم او را در این مدت نشناخته باشیم و اکبری که تا الآن شناخته‌ایم با اکبر واقعی زمین تا آسمان فرق داشته باشد. در یکی از همان دیدارها شیوا گفت که یا برادرت خیلی احمق بوده یا خیلی عاقل که پنج نان خور به‌نان خوره‌هایش اضافه کرده است، شاید در این میان چیزی به او می‌رسیده است وگرنه هیچ آدم عاقلی در این زمانه که قحط محبت است چنین کاری نمی‌کند.

به دفتر کار احمد قدم گذاشتم. دیروز آقای سرفراز خواست که امروز یکی دو ساعت اضافه کاری بکنم؛ آمدم با این که دلم می‌خواست که خواستگار نسرین را ببینم. یکی از بچه‌های دانشکده‌اش بود که هفته‌ی پیش مادرش از رعنا برای خواستگاری وقت گرفته بود حالا هم نسرین فکر می‌کند واقعاً خبری است چرا که هیچ‌کس را تحویل نمی‌گیرد. این اواخر رفتارش بدتر از قبل هم شده است و مرتب به پروپای من می‌پیچد. من هم گهگاه گوشمالیش می‌دهم اما می‌دانم تا وقتی که امین هوای او را بیشتر از من دارد کاری از پیش نمی‌برم. ساعت پنج و نیم بود که خسته از این همه نشستن چایی‌ام را که خانم کوشکی آورده بود برداشتم و به کنار پنجره رفتم. از این جا تمام خیابان تا نزدیک چهار راه پیدا بود اما از اتاق کار خودم به غیر از این، مسجد سر چهار راه هم دیده می‌شد. نگاهی به ساعت انداختم. حتماً تا الان اذان گفته شده است. آسمان به رنگ سورمه‌ای در آمده و در سمت راست آخرین روشنایی روز با تیرگی اوایل شب در حال گره خوردن بود. بدی زمستان همین شب‌های طولانی و تمام نشدنیش است. به سمت چپ نگرستم، در آن دور دست‌ها خانه‌ی قدیمی هزار متری ماست، چشم‌ها را بستم الان حتماً از بوی کهنگی و آن درهای طاقی اثری نیست و در

عوض یک آپارتمان چندین طبقه یا حتی برج جایش را گرفته. آخ چه قدر دلم هوای آن پنج‌دری و شیشه‌های رنگینش را کرده است حتی آن سرداب سرد و نمور و حوض وسط خانه که همیشه از برکت فواره کوچکش صدای قلقل می‌داد. در باز شد و مرا از عالم خود بیرون کشید. برگشتم، آقای سرفراز بود. سلام کردم الان است که برای این‌که سر جایم ننشسته و سرم به کار گرم نیست توبیخم کند. پاسخ سلامم را داد و ادامه داد: خانم بهرامی پرونده‌هایی رو که کامل کردید به اتاق من بیارید.

درباره‌ی پرونده‌ی کوشا هم تاکید کرد که باید تا قبل از رفتن تکمیل کنم و وارد اتاق شد. نفس راحتی کشیدم.

تا زمانی‌که ساعت هفت بشود لحظه شماری می‌کردم و همین که ساعت هفت شد برخاستم و پس از اجازه گرفتن از او بیرون آمدم. اگر تندتر برانم حتماً موفق به دیدن شهزاده‌ی سوار براسب سفید نسرین می‌شدم. چه قدر دوست داشتم که آدم کج و کوله‌ای باشد تا کمی سر به سرش بگذارم. ماشین را از پارکینگ در آوردم و به سرعت به راه افتادم باید تلفنی هم به پروین بزنم خیلی وقت است که او را ندیده و دلم برایش تنگ شده است. از چهار راه گذشتم که متوجه شدم یکی از لاستیک‌ها پنچر است. بیرون آمدم و نگاهی به آن انداختم. ای لعنت به این شانس، همیشه امین می‌گفت که یاد بگیر چه طور زاپاس را جا بیندازی اما من بی‌عرضه فکر می‌کردم تا وقتی من سوار ماشینم هیچگاه پنچر نمی‌شود. در این یکسال و اندی هربار که پنچر شده زمانی بوده که ماشین دست امین است. در ماشین را بسته و دزدگیر را زدم و جلوی یکی دو تا تاکسی دست تکان دادم اما رفتند. متوجه ماشین او شدم که از دور می‌آمد. خودم را کنار کشیدم تا رد بشود و مرا نبیند. خدایا ده تا صلوات نذر می‌کنم که رد بشود و متوجه‌ام نگردد. از چهار راه رد شد خودم را کنار کشیدم! آخیش خدا را شکر مرا ندید و رفت اما چرا ایستاد... آه پری گند کاشتی دارد عقب عقب می‌آید دیگر مخفی کاری سودی نداشت کمی جلوتر رفتم و او هم کنار پایم ایستاد شیشه را پایین کشید و گفت: طوری شده؟

در ماشین را باز کرد و بیرون آمد و گفت: انگار پنجر شده.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. سوار ماشین خودش شد و آن را کمی جلوتر پارک کرد و بیرون آمد و گفت: این طور که معلومه پنجر گیری بلد نیستید. سرم را به زیر انداختم. گفت: حق دارید اینجور کارها مردونه است اما بهتره شما برای مواقع ضروری یاد بگیرید، حالا آچار چرخ و جک و زاپاس رو بدید من براتون تعویض می کنم.

- مزاحم نمی شم.

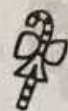
به سوی ماشینم رفت و گفت: خانم بهرامی من از تعارف بازی خوشم نمی یاد، زود باشید.

دستکش هایم را در آوردم و جک و آچار چرخ را به او دادم. کتش را در آورد و بر سقف ماشین گذاشت و برزانو نشست و جک را زیر ماشین گذاشت و بالا کشید و آچار چرخ انداخت. نگاهی به زاپاس انداختم، کم مانده بود پس بیفتم. حال چه طور به او بگویم که زاپاس هم پنجر است! صدایش را شنیدم که گفت: چی شد زاپاس ندارید؟

متعجب و ترسان برگشتم و به صورت او نگریستم. اگر بفهمد که این چند دقیقه سر کار بوده است خونم را می ریزد. وقتی از شنیدن پاسخ خسته شد برخاست و خودش به سویم آمد. از ترس داشتم قالب تهی می کردم و جانم داشت از حلقم بیرون می آمد. پشت سرم ایستاد، صدایش را از پشت سرم شنیدم که گفت: که این طور....

به سوی تابر رفت و پیچ هایش را سفت کرد و جک را از زیرش در آورد. من هنوز ساکت به او می نگریستم. جک و آچار چرخ را در کنار زاپاس پنجر گذاشت و در عقب را بست و به سوی کتش رفت. ابتدا خاکی را که بر سر زانوی شلوارش نشسته بود تکاند. آنگاه کتش را برداشت و گفت: اگه اجازه بدید شما رو می رسونم.

نگاهم را از چشمان گیرایش آزاد کردم و سر را به زیر انداختم اما هنوز سنگینی نگاه او را حس می کردم. گفتم: ممنون با تا کسی می رم. سکونی سنگین کرد و پس از آن گفت: برای خودم متأسفم که شما به اندازه ی



راننده تا کسی هم بهم اعتماد ندارید، پس خدا حافظ.

برگشت و به سوی ماشینش راه افتاد. فوری گفتم: نه آقای سرفراز منظورم این نبود.

حال کاملاً به ماشینش رسیده بود. برگشت و گفت: اگه منظورتون این نبود پس چی بوده؟

— نمی خواستم مزاحم شما بشم.

— شما مزاحم من نیستید. و هم زمان در عقب را باز کرد. در رفتن و ماندن دو دل بودم اما بالاخره نگاهش کار خود را کرد و به سوی او رفتم. می دانستم در آن لحظه اگر به صورتش برای آنی هم بنگرم او این راز را از چشمانم خواهد خواند پس بی آن که سرم را بلند کنم از او تشکر کردم و سوار شدم و او خود در را بست و پشت فرمان نشست و راه افتاد و پرسید: کجا می رید؟ خونه ی احمد یا اکبر آقا؟ — نه خونه ی داداش اکبر می رم.

این دو جمله تنها چیزی بود که تا زمانی که به خانه ی اکبر رسیدیم بین ما رد و بدل شد و بس. سر کوچه بن بست نگه داشت تشکر کردم و پیاده شدم و به سوی خانه راه افتادم اما او حرکت نمی کرد هم چنان ایستاده بود، زیر سنگینی نگاهش معذب بودم. کلید را در قفل چرخاندم. سپس برگشتم و با سر از او تشکر و خدا حافظی کردم و او راه افتاد. لبخندی بر لبم نشست و وارد شدم و در را بستم. دیر رسیدم، مهمانان نسرین رفته بودند و نادر به جان شیرینی هایی که خانواده خواستگار آورده بودند افتاده بود. خسته و کوفته کنار امین نشستم و گفتم: سلام برهمگی.

پاسخ شنیدم. به امین ماجرای پنچری را گفتم. گفت که پس از شام به سراغ ماشین می رود. فریبا با سینی چای به جمع ما پیوست و به جای سلام بینمان لبخندی رد و بدل شد. نسرین برخاست که از اتاق خارج شود که اکبر پرسید: کجا می ری عروس خانم؟

رنگ از روی نسرین پرید و با من و من گفتم: می رم... لباسم رو... می رم لباسم رو عوض کنم. اکبر گفت: بشین.

رعنا با اعتراض گفت: تو که نمی‌خوای الان بهت جواب مثبت یا منفی بده؟
اکبر سرش را به علامت منفی تکان داد. نسرین که کمی خیالش راحت شده
بود سوی دیگر امین و در کنار فریبا نشست. اکبر پرسید: پسره رو چه‌طور دیدی؟
نسرین از شرم رنگ بررو نداشت گفت: منظورت چیه بابا؟! من فقط چند
دفعه توی دانشگاه دیدمش و یکدفعه هم....

رعنا با چشم غره گفت: یکدفعه هم چی؟
نسرین سر را به زیر انداخت و گفت: هیچی به خدا، دیدم که تا خونه من
رو....

اکبر با لبخند گفت: نه منظورم این نبود، منظورم این بود که به‌نظرت چه‌طور
آدمی او مد..

نسرین گفت: خودش رو نمی‌دونم اما مامانش طوری رفتار می‌کرد که انگار
برما منت گذاشته و که قدم رنجه کرده.

نادر به تایید او گفت: راست می‌گه انگار تو دنیا کسی به‌غیر از اون پسر نداره،
ماشاء... مامان خودم یه شاخ شمشادش رو داره.

اکبر با لبخند نگاه از روی او برداشت و باز به نسرین نگریست و گفت: خب
این از مادرش، خودش چی؟

- راستش... راستش فکر کنم اون بیشتر از این که دنبال همسر باشه دنبال یه
پدرزن پول دار می‌گرده. مگه ندیدید چه‌طور با چشم‌ماش خونه رو متراژ می‌کرد.
امین گفت: راست می‌گه من هم به‌همین نتیجه رسیدم. با لحنی کنایه‌آمیز
گفتم: این‌ها آخر و عاقبت مایه‌دار بودن.

تازه فهمیدم که چه حرف بدی زدم و لبم را گزیدم اما خدا را شکر که
هیچ‌کدام متوجه کنایه‌ی خفته در کلامم نشد. فوری برخاستم و بالا رفتم، گویا از
کلام خودم فرار می‌کردم. لباس عوض کردم و بر زمین دراز کشیدم و چشم‌ها را
برهم نهادم. تمام افکارم ناگهان جلوی چشمانم رژه می‌رفتند. از یکطرف حرف
شیوا درباره‌ی خریدن خانه... امتحان روز شنبه... حرکت موهای سیاه او وقتی
سوار ماشین به‌دست باد سپرده بود... شکستن پاشنه کفشم... دعوی‌ای که دیروز با
نسرین کردم... نگاه پر از سرزنش احمد... آخ چه‌قدر دلم برای احمد تنگ شده

است. در باز شد نسرین بود مثل همیشه کتابی به دست گرفت و برلبه‌ی پنجره نشست و آن را باز کرد سوز سرد اوایل زمستان در خانه پیچید چشم را بستم و پرسیدم: جدی به نظرت به خاطر مال و اموال بابات اومده بود سراغت... حق داری آدم وقتی بابای پولدار داشته باشه این دردسرها رو هم داره.

— بابای من اگه پولدار بود به جای یک پیکان می توانست سوار یه ماشین... در حرفش پریدم و گفتم: عالم و آدم می دونند که داداش علاقه خاصی به ماشینش داره به خاطر همینه که مدل بالاتر نمی گیره وگرنه توانایی مالی داره. — دارندگی و برازندگی.

نشستم و زانوهایم را بغل کردم و گفتم: بچگی هات یادته؟ اون موقع هم وضعتون همین طور بود؟

با پوزخند برگشت و گفت: تو حافظه‌ی قوی داری چه طور یادت نمی یاد بچگی هات رو؟

— نه قبل تر رو می گم... قبل از این که ما بیایم.

— بد نبود اما نه مثل حالا... حالا منظورت از این حرف چیه؟

— داداش اکبر اون طور که خودش هم می گه یه زمانی ده شاهی هم نداشته این خونه رو صدقه سری انقلاب و فرار شاهنشاهی ها خریده درست، اما یه هو یه کارگاه کوچک که به اندازه‌ی زیر راه پله بوده تبدیل بشه به یک کارگاه بزرگ و کلی کارگر و یک نمایشگاه لوکس دو نبش بخره.

— مثل این که یادت رفته بابام شریک داشته.

— به هر حال وقتی در چشم برهم زدنی زندگی از این رو به اون رو بشه جای علامت سؤاله.

مشکوکانه به من نگریست و برحرف قبلیش پا فشاری کرد و گفت: کار کرده جون کنده.

— مگه می شه آدم عاقل؟! یه جوون با دست خالی؟

— چه طور نمی شه این که چیزی نیست من شنیدم که یه جوون دیگه از توی یه دهات پا می شه می یاد تهران حتی بلد نبوده آب رو درست تلفظ کنه اما چند سال بعد صاحب بزرگترین رستوران مجلل شهر می شه با کلی املاک... چه طور

نمی‌شه انگار یادت رفته با عرضه بودن یه جورهایی در خون ما جریان داره.
دوباره دراز کشیدم. حرف زدن با او فایده‌ای نداشت. او که نمی‌دانست دنیا
چه خبر است. گفت: خوبه هنوز امتحان ترم اول رو هم نداده خانم حقوقدان
به‌همه به چشم مجرم نگاه می‌کنی.

— تا حالا نسرین به معنی جمله حوصله‌ات رو ندارم توجه کردی؟! اگه توجه
نکردی حالا بکن که اصلاً حوصله‌ات رو ندارم.

زیر لب گفت: به جهنم و بدون اینکه پنجره را ببندد از اتاق خارج شد. من هم
تبلی‌ام آمد و چون احساس گرسنگی هم نمی‌کردم بدون این‌که شام بخورم
پلک‌ها را روی هم گذاشتم و به خواب رفتم.

فصل دوازدهم

— یا رومی روم یا زنگی زنگ، حد وسطی وجود نداره باید بفهمم که اکبر با اون خونه چه کار کرده.

— حالا مثلاً فهمیدی چه توفیری می‌کنه، اصلاً فکر کن اکبر همه‌ی خونه رو بالا کشیده، محض رضای خدا اون پالتو رو نپوش کجا می‌خوای بری؟
— نه این طور مطمئن می‌شم که شیوا راست گفته یا نه باید با چشم خودم ببینم.

— آخه دختری دیوونه اون خونه حتماً تو این دوازده سال کلی صاحب عوض کرده الان حتماً تبدیل شده به آپارتمان چند طبقه یا به برج سر به فلک کشیده و صدها نفر را در خودش جا داده.
— بالاخره به سر نخ می‌پیدا می‌کنم... تو چرا مانتو پوشیدی گفته باشم که خودم تنها می‌رم.

با عصبانیت گفت: مگه احمد نمیاد.
— نه خیر از این خبرها نیست فریبا خانم تو قول دادی که بین خودم و خودت بمونه و جایی درز پیدا نکنه حتی احمد.
— این مسئله‌ای نیست که بخوای قایم کنی اصلاً چرا مثل بچه‌ی آدم نمی‌ری از خود اکبر بپرسی.

— چون نمی‌خوام احترامش رو زیر پا بذارم و وقتی این سؤال رو می‌پرسم مثل قاضی از او بازپرسی کنم این مشکل خودمه باید خودم حل کنم اصلاً شاید تو راست می‌گی و شیوا دروغ گفته اما باید مطمئن بشم.

به سوی در رفتم. گفت: مطمئنی که می خواهی تنها ببری؟
- آره.

خدا حافظی کردم و او را با نگاه نگرانش تنها گذاشتم و به سرعت از پله ها پائین اومدم که ناگهان متوجه فرهاد و محراب شدم که از پله ها بالا می آمدند. فوری سلام کردم. هر دو کنار کشیدند و از میانشان رد شدم و خود را به کوچه رساندم. پشت فرمان نشستم و استارت زدم و راه افتادم. باید می فهمیدم دنیا دست کیست؛ باید از این حالت برزخی درمی آمدم؛ می فهمیدم اکبر کیست؛ آیا شیواست می گوید؛ چرا اکبر که هیچ محبتی از پدر ندیده است فرزندان پدرش را که او را قبل از به دنیا آمدن تنها گذاشته است تحت سرپرستی خود بگیرد جز این که چیزی این وسط به او می رسیده. نمی خواستم فریبا همراهم بیاید چون هنوز امید داشتم که اشتباه کرده باشم. دوست نداشتم که او هم پا به پای من پا در این برزخ بگذارد. خودم در این چند ماه عذاب کشیده ام کافی است. آخر دیوانه چه طور می خواهی بفهمی... نه، حتی اگر آپارتمان هم شده باشد بالاخره نام صاحب آن در دفتر ثبت اسناد نوشته شده است حتی اگر لازم باشد که دوره بیفتم و سر به تک تک دفاتر ثبت بزنم این کار را می کنم. صدای بوق ماشینی را شنیدم. شیشه را پایین کشیدم و داد زدم: بیا برو دیگه.

خدای من این که محراب است! او که الان به خانه ی احمد رفته بود این جا چه می کرد؟! چراغ راهنما را زد جلوتر پیچید و گوشه خیابان پارک کرد مجبور شدم من نیز پشت ماشین او پارک کنم. فرمان را با دو دست محکم فشردم او از ماشین بیرون آمد و دزدگیر را روشن کرد و به سویم آمد و گفت: برگردید خونه.

بدون این که به او نگاه کنم گفتم: چرا باید برگردم؟
- نمی دونم فقط فریبا گفت که دارید کار احمقانه ای می کنید خواست که شما رو برگردونم.

زیر لب گفتم: کار احمقانه....

سرم را بلند کردم و به صورتش نگریستم و گفتم: چرا از شما خواست؟
- فکر کرده که شما با من رودربایستی دارید یا حداقل از من حرف شنوی دارید و مجبور می شید برگردید.



— اشتباه کرده من با کسی رو در بایستی ندارم.

— می‌تونم بپرسم کجا دارید می‌رید؟

— می‌تونید بپرسید اما جواب فکر نکنم بگیرید.

— اگه فکر می‌کنید که می‌تونید منو عصبانی کنید تا بگم که هرجا دلتون

می‌خواد برید سخت در اشتباهید من سؤالی کردم و جواب هم می‌خوام.

لحن تحکم آمیزش طوری بود که وادارم کرد بگویم: دارم می‌رم خونه

قدیمی مون.

— کدوم خونه؟

— خونه‌ای که بچگی هام توش بودم، خونه‌ی پدری‌ام، می‌خوام معضلی رو

که مدت‌هاست منو داره عذاب می‌ده حلش کنم.

پرسید: تا حالا چند بار به اونجا رفتید؟

— هرگز نرفته‌ام.

— می‌دونید چه آدم‌هایی اونجا ساکنند؟

— نه هیچی نمی‌دونم.

گوشه لبش را گزید و رویش را برگرداند و زیر لب گفت: دختره‌ی احمق...

بغض در گلویم نشست. راست می‌گوید؛ من احمقم. آن قدر خودسر شده‌ام

که فقط به فکر خودم هستم حالا گیریم اکبر واقعاً آن خانه را بالا کشیده است

می‌دونی این چند سال چه قدر خرج تو و بقیه کرده است... نه مسئله این نیست

خودت خوب می‌دونی مسئله این است که او نباید از ما پنهان می‌کرد که توانسته

است حداقل آن خانه را پس بگیرد. در ماشین را باز کرد و گفت: شما آدم سمجی

هستید این رو کاملاً خبر دارم اما متأسفانه من هم آدم سمجی هستم اگه شما

به رفتن پافشاری می‌کنید من هم به تنها رفتن شما پافشاری می‌کنم من همراه

شما می‌یام چه بخواین چه نخواین.

به صورتش نگریستم و گفتم: آخه.... مکشی کردم.

— آخه بی‌آخه بفرمایید سوار ماشین من بشید.

فقط به او می‌نگریستم. وقتی نتیجه‌ای نگرفت خم شد و سویچ را در آورد و

با سر اشاره کرد بیرون بیایم. همین کار را کردم و کیفم را برداشتم. او در را بست و

دزدگیر را زد و به سوی ماشین خودش رفت و در عقب را باز کرد. با اکراه به سوی او رفتم و سوار ماشین شدم. در را بست و خود نیز سوار شد و گفت: کجا باید بریم؟

— شما به احمد چیزی نمی گید.

با تعجب گفت: یعنی احمد هم نمی دونه....

با عصبانیت چنگی در موهایش زد و گفت: آدرس رو بدید.

با دستی لرزان برگه و خودکاری در آوردم و آدرس را نوشتم و به سمت او گرفتم. نگاهی به آدرس انداخت و به سرعت راه افتاد در تمام این سال ها جرأت فکر کردن به محله را هم نداشتم چه برسد به رفتن به آن جا. شیشه را پایین کشیدم نفسم به سختی بالا می آمد از آینه نگاهی به من انداخت و گفت: حالتون خوب نیست خانم بهرامی... می خواین برگردم خونه؟

با سر علامت منفی دادم. و نفس عمیقی کشیدم پرسید: حالا قراره تو اون خونه چی گیرتون بیاد؟

نگاهم به درخت هایی بود که یکی پس از دیگری چون فرفره از جلوی چشمم می گذشتند، گفتم: حقیقت.

باز سکوت سنگینی بین ما حاکم شد. هرچه از محله ی فعلی مان دور و به محله ی قدیمی نزدیک می شدیم راه نفسم بیشتر می گرفت. باز دچار تضاد و تعارض روحی شده بودم. هم ترس از دیدن آن خانه هم شوق دیدنش سراپای وجودم را برداشته بود. از خیابان اصلی وارد خیابان فرعی شد. اگر می شد با چشمانم این مناظر را می بلعیدم. پرسید: حالا کدوم طرف برم؟

پاسخی نشنید چون با دیدن این همه ساختمان جدید به جای آن ساختمان های قدیمی کله ام به دوران افتاده بود و سرگیجه گرفته بودم. نگه داشت و بیرون رفت خدایا به من صبر بده تا جایی که او رفت خوب بنگرم این جا همان نانوائی است و این مرد پیر هم همان سید شاطر است که گویا تمام آردها بر موهایش نشسته و آن را سفید سفید کرده و یک تار موی سیاه برایش باقی نگذاشته است محراب برگه را به او نشان داد و شاطر هم با دست نشان داد. باز سوار شد و راه افتاد هنوز کمی دور نشده بود که گفتم: می شه پیچید تو این

کوچه.

— اما اسم این کوچه در آدرس این برگه نوشته نشده.

— خواهش می‌کنم.

حالا دیگر رد شده بود. ناچار عقب عقب برگشت و درون کوچه پیچید. لبخند آرامی بر لبم نشست و گفتم: همین جا نگه دارید.

ایستاد از ماشین بیرون آمدم و به تابلوی سر در آن جا زل زدم. دبستان دخترانه‌ی کوشش... کلاس اول خانم بنایی درس بابا آب داد بابا نان داد اما من آن موقع در دل می‌گفتم مادر آب داد احمد نان داد. صدایش مرا از عالم خیالات در آورد و گفتم: خانم بهرامی این جا درس می‌خوندید؟

بدون این که برگردم گفتم: فقط اول و دوم. خیلی تغییر کرده. کاش جمعه نبود. — حالا سوار نمی‌شید.

برگشتم. و سوار شدم. حرکت کرد اما من نمی‌خواستم از آنجا دل بکنم برگشته بودم و به در بزرگ و سر درش می‌نگریستم. از کوچه پیچید باز رنگم پرید و چشم را بستم یک کوچه... دو کوچه... این جا حتماً هنوز قنادی هست. این جا کوچه سمیه مجیدی دوست دوم ابتدایی من است. صدایش را شنیدم که گفت: تمام ساختمان‌ها جدید و نوساز هستند فکر نکنم خونه‌ی قدیمی شما به همون شکل مونده باشه.

راست می‌گفت... آخ رسیدیم. به وسط کوچه رسید و پارک کرد و گفت: چشم‌هاتون رو باز نمی‌کنید.

چشم‌انم را باز کردم. خانه‌ی آقای سیگارودی. چه آپارتمانی شده است حیف از آن همه شب بو... در ماشین را باز کردم و بیرون آمدم. پری نترس برگرد و ببین. آرام برگشتم و محکم سقف ماشین را گرفتم کم مانده بود از خوشحالی نقش زمین بشوم. تنها تغییری که کرده است نمای خانه است که به جای سیمان سفید با سنگ‌های مرمر سفید پوشیده شده است. صدای آشنایی به گوشم خورد. برگشتم و کنار در دختر بچه‌ای را دیدم که گریه می‌کند. بعد صدای پای کسی را از انتهای کوچه. این که احمد است؛ و کیف به دست دارد می‌آید. نفس عمیقی کشیدم. بوی یاس پیچ امین‌الدوله را می‌بلعیدم حتی در این زمستان؛ گوش امین

در دست رقیه خانم است و شکایتش را به مادر می‌کند. بیچاره مادر باید نیمی از پول دارویش را به خاطر شیشه‌ی شکسته‌ی خانه‌ی رقیه خانم بدهد. پروین کنار نشسته است و لباس‌ها و کهنه‌های کثیف پریسا را چنگ می‌زند. مادر دیگر رمق این کارها را ندارد... صدای محراب باز مرا به خود آورد و گفت: نمی‌خوانی که تا ابد این جا سر پا بمانی اگه موافقید برگردیم.

به‌سوی در قدم برداشتم. هنوز اسم امین که با کارد در را تراشیده بر روی در حک شده است. برگشتم و به محراب نگریستم. شاید منتظر نگاه دلگرم‌کننده‌ای از جانب او بودم اما در نگاه او فقط سرمای همین فصل را دیدم و بس. اما این هم مانع من نبود. دستم لرزان به‌سوی زنگ رفت آخ! همیشه آرزو داشتم دستم به‌زنگ برسد تا بتوانم با چوب بلندی که همین جا درون باغچه مقابل در گذاشته بودم زنگ نزدم. محراب دزدگیر را خاموش کرد و مقابلم سمت دیگر در ایستاد و با سر اشاره کرد زنگ را بزنم. با دلهره زنگ را فشردم یعنی الان درون خانه چه قدر تغییر کرده است چند دقیقه‌ای گذشت اما جواب نگرفتم باز زنگ را فشردم صدای پسر بچه‌ای را شنیدم که می‌گفت: گوش بی‌بی خدیجه اگه سمعک نداشته باشه نمی‌شنفه.

باتعجب گفتم: بی‌بی خدیجه؟!

— آره مگه با بی‌بی خدیجه کار ندارید؟

صدای مردی را از درون خانه شنیدیم که می‌گفت: نه بی‌بی، خودم باز می‌کنم شما فقط شیر آب رو نگاه کنید ببینید هنوز می‌چکه یا نه؟ در باز شد، نگاهم به‌مرد جوان سی ساله‌ای افتاد که آچاری در دست داشت. باتعجب نگاهم کرد و گفت: با کی کار دارید؟ نمی‌دانستم چه بگویم. که جوان دیگری سرک کشید و گفت: به‌به خانم جون سلام، شما کجا این جا کجا بفرمایید.

مرد دیگر ازش پرسید: مگه این خانم رو می‌شناسی؟

مرد جوان گفت: نه آشنا می‌شیم.

گوشه‌ی لبم را گزیدم آن‌ها متوجه این طرف در و حضور محراب نبودند؛ کم مانده بود در مقابل نگاه شماتت بار او پس بیفتم مردی که آچار در دست داشت

با چشم غره به او گفت: باز خود شیرینی کردی... ببخشید خانم؛ برادرم زیادی شوخه نگفتید چه کار دارید؟

محراب کمی جلوتر آمد و آن دو تازه متوجه او شدند. مستقیم در چشم آن پسر جوان زل زد گفت: به برادرتون بگید حواسش باشه با هرکسی شوخی نکنه... با صاحب‌خونه کار داشتیم شما صاحب خونه هستید؟

— نه خیر ما همسایه شون هستیم؛ فضولی نباشه تا جایی که من می‌دونم بی بی هیچ فک و فامیلی نداره پس شما کی هستید و چه کار با این پیرزن دارید؟
محراب او را با دست به عقب هل داد و با سر به من اشاره کرد که وارد شوم و گفت: نترسید ما نه دزدیم نه قاتل... بیا تو.

وارد شدم صدای پیرزنی توجه من را جلب کرد که گفت: کیه پسر؟
مرد آچار به دست گفت: مهمون داری بی بی، اگه شیر آب دیگه مشکلی نداره ما رفع زحمت می‌کنیم.

پیرزن با تعجب من و محراب را ورنده‌ای کرد. آن دو مرد رفتند. از راهروی کوچک مقابل در رد شدم و قدم در حیاط گذاشتم چشمم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. صدای محراب را شنیدم که می‌گفت: چی شد پری... حالت خوب نیست می‌خوای برگردیم.
گفتم: نه نه حالم خوبه.

— ولی به نظرم حالت خوب نیست.
به طرف محراب برگشتم و خیلی جدی انگار که دارم با او اتمام حجت می‌کنم گفتم: خواهش می‌کنم... اگه از حال هم رفتم منو به بیمارستان ببر خیلی زود خوب می‌شم می‌خوام ببینم همه جا رو، می‌خوام بفهمم همه چیز رو.
— تو هنوز جایی را ندیده داری پس می‌افتی.
— خواهش می‌کنم.

— اصلاً چنین چیزی از من نخواه...
صدای پیرزن را شنیدم که می‌گفت: شما کی هستید؟ ننه چرا رنگت پریده؟
ناخودآگاه به سمت صدا برگشتم اما تنها چیزی که ندیدم پیرزن بود. نگاهم به حوض وسط خانه بود و فواره کوتاهش با قدم‌های سست خود را به وسط

حیات رساندم. لبخند بر لبم نشست مثل همیشه مادر بر روی سکو نشسته و دارد موهایش را شانه می‌کند. خیلی امید داشتم که اگر در تابستان هر روز موهایم را با آب سرد بشویم شپش‌ها موهایم را رها کنند احمد با دو نان وارد شد و امین هم همان جا کنار در نصف نان را کند و گاز زد. نگاهم به ماهی قرمز افتاد. این ماهی‌ها که هنوز این‌جا ایند پس گربه سفید و سیاه کجاست بابا آمد و ما آویزانش شدیم... چرا می‌رود کجا می‌رود چرا مادر گریه می‌کند... لبخند از لبم محو شد؛ تمام زیبایی‌ها فرار کردند. اکنون به جای ماهی قرمز گربه سفید و سیاه کنار حوض نشسته است. زن جوان از اتاق بیرون آمد و به من گفت توله‌سگ؛ دست‌های پروین تاول زده و خونین شده است. چرا احمد رنگ بر رو ندارد... این بچه هم می‌تق می‌زند... پروین در حالی که پریسا را در آغوش دارد کجا می‌رود... چرا مادرم خوابیده و همسایه‌ها او را در کفن سفید می‌برند... ما چرا این‌جا ایستاده‌ایم و این‌ها کیستند که یک به یک دست هریک از ما را می‌کشیدند و از هم دور می‌کردند کیستند؟ وحشت زده عقب عقب رفتم. همین‌جا بود. آن موقع هم همین‌جا ایستاده بودم که سوسن خانم دستم را گرفت. سرم گیج می‌خورد. صدای محراب را کنار گوشم شنیدم که می‌گفت: پری چی شده چرا این‌طوری شدی؟ برگشتم و ملتسمانه گفتم: نذار ببرنم... اون من رو می‌سوزونه.

- چی می‌گی پری چرا تلو تلو می‌خوری بشین تا سرت گیج نره.

- تو رو خدا نذار ببرنم.

تمام خانه دور سرم می‌چرخید تعادل‌م را داشتم از دست می‌دادم. نگاهم به لبه‌ی سنگی حوض افتاد. می‌دانستم تا چند لحظه دیگر نقش زمین می‌شوم اما این لبه سنگی پدرم را در می‌آورد در آن لحظه که پرده سیاه جلوی چشمم را می‌پوشاند چنگ زدم و برای این‌که سرم به لبه نخورد کت او را در دست فشردم و دیگر هیچ نفهمیدم.

اکرم خانم و شوکت خانم زیر چشمی به من و امین می‌نگریستند و زیر لب گفتند: چه بچه‌های بی‌عاطفه‌ای انگار نه انگار باباشون مرده.

آن‌ها چه می‌دانستند که تمام بدبختی‌های ما زیر سر همین پدر است... صدای کشدار دستگاه پایان آخرین نفس مادر را اعلام می‌کرد. ما را بیرون

می‌اندازند و وقتی در را باز می‌کنند ملحفه‌ی سفیدی سر تا پای مادر را پوشانده است... قرار است پریسا را به پرورشگاه بپارند. همه می‌دانیم که در این صورت وضعیت او خیلی بهتر از ماست... موهایم در میان انگشتانش می‌پیچد و درون حمام پرتم می‌کند و لگدی نیز نصیبم می‌کند که با این کار تمام تاول‌ها می‌ترکد... باز بوی سوختن آهن... آخ صدای سگ‌های شهرام نیز می‌آید... می‌ترسم... می‌سوزم... این جا کجاست باز این خانه... چرا برگشتم... الان همه چیز از نو شروع می‌شود باز هم باید با سوسن خانم بروم دلم برای احمد تنگ شده است مگر خانه دایی چه قدر از خانه سوسن خانم فاصله دارد... این جا کجاست... صدای کسی را شنیدم خود را کنار کشیدم از او هم می‌ترسیدم. گفت: این آب قند رو بخور تا خوب شی.

نشستم؛ زانوهایم را بغل کردم و با سر علامت منفی دارم. می‌خواست این آب قند را به خوردم دهد حتماً درونش داروی بیهوشی است وقتی چشم باز کنم خود را در خانه سوسن خانم می‌بینم صدای کسی را شنیدم که می‌گفت: خواهش می‌کنم بخور فشارت افتاده رنگ به رو نداری.

طرف صدا برگردشتم او این جا چه می‌کرد جلو آمد و با سر اشاره کرد بخورم پیرزن لیوان را کنار لبم گذاشت نگاهم پیش محراب بود و کمی از آب قند را سر کشیدم و چشم را بستم. من الان چند سال دارم... کجا هستم... خیلی به مغزم فشار آوردم تا همه چیز دستگیرم شد. چشم باز کردم و خوب به اطراف نگریستم. بغض در گلویم چنگ می‌زد این جا اتاق کوچک کنار آشپزخانه بود. پتو را کنار کشیدم و ایستادم. کم مانده بود نقش زمین شوم نمی‌توانستم تعادل را حفظ کنم یک قدم برداشتم نزدیک بود بیفتم محراب فوری برخاست قدمی به جلو برداشت که کمکم کند اما به گمانم پشیمان شد چون عقب تر ایستاد و برگشت که افتادم را نبیند پیرزن به زحمت برخاست زیر بازویم را گرفت و گفت: کجا می‌ری دخترم صبر کن تا حالت کمی بهتر بشه.

— نه... اگه شما اجازه بدید می‌خوام بقیه اتاق‌ها رو ببینم.

— راستش اجازه این خونه دست من نیست امانته دستم باید از صاحب‌هاش

اجازه بگیرم.

اشک در چشمم نشست اما نمی خواستم محراب اشکم را ببیند فوری آن را پاک کردم پس شیوا راست می گفت اکبر خانه را فروخته است. پرسیدم: صاحب این خونه کیه؟

— بشین مادر حالت خوب نیست.

همین کار را کردم. محراب کنار در به دیوار تکیه کرد دوباره پرسیدم: نگفتید صاحب خونه کیه؟

— نمی دونم مادر آخه سال به دوازده ماه یک بار هم سر نمی زنند ببینند که آیا این خونه خرابه یا سالمه. خدا خیر بده پسرای آقا جمشید رو، اگه اونا نبودند این آب همین طور چکه می کرد.

— شما اگه اونا رو ندیدید پس چه طور این جا هستید.

— خدا خیرش بده یه آقایی رو. اون این جا رو برام دست و پا کرد بعد از مرگ تمام اقوامم. خانم، شما زلزله رو دبار یادتون هست... چی دارم می گم. اون موقع ها تو بچه بودی فکر نکنم یادت باشه اما تو پسرمت حتماً یادته.

محراب سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: هم من یادمه هم ایشون. پیرزن با گوشه‌ی روسری اشکش را پاک کرد و گفت: همه کس و کارم مردند برادرم و خانواده‌اش خواهرام، پسر و عروسم، من مونده بودم و تک دخترم اون هم دوازده سیزده سال پیش عمرش رو داد به شما. هیچ جا نداشتم آقایی که خدا خیرش بده منو این جا آورد و گفت صاحب‌هاش رضایت کامل دارند فقط من مواظب خونه باشم همین و بس. خدا خیرش بده هر ماه سه چهار دفعه هم بهم سر می زنه کلی خرت و پرت برام می یاره هرچی می گم آقا جون پسرمت من یه آدم تک و تنها هستم نه دندونم جون گاز زدن میوه رو داره نه معده‌ام، باز دفعه بعد با دست پر می یاد خدا خیرش بده.

— سندی قباله‌ای چیزی ندارید که بفهمم صاحب‌های اصلیش کی هستند آخه چند تا سؤال داشتم.

صدای محراب را شنیدم که می گفت: تا همین جا بسه. متوجه نگاه چپ چپ او شدم اما اعتنایی نکردم مگر او چه نسبتی با من دارد که این قدر امر و نهی می کند دایی زن برادرم است باشد حق دخالت در این

مورد را ندارد. پیرزن گفت: چرا اتفاقاً سند خونه پیش من امانته.
برخاست و لنگان لنگان بیرون رفت. خوب اطراف را کاویدم معلوم است
تازگی‌ها نقاشی شده است و از آن کاغذ دیواری‌ها اثری نیست به گوشه اتاق خیره
شدم و لبخند بر لبم نشست من و پروین همیشه خوراکی‌هایمان را آن‌جا آن
گوشه درون صندوقچه‌ی مادر پنهان می‌کردیم چون اگر امین می‌فهمید کلکش
رو می‌کنه. صدای محراب را شنیدم که می‌گفت: حالا مثلاً فهمیدید صاحبش کیه
چی نصیبتون می‌شه؟ این‌جا رو اقوامتون از چنگتون در آوردند به صاحب‌های
فعلیش چه ربطی داره گیریم هم که هنوز اقوامتون صاحب و مالک این‌جا باشند
هیچ سندی در دست ندارید که ازشون شکایت کنید.
— نه اگر این‌طور باشه پدر تک‌تکشون رو در می‌یارم فکر نمی‌کردند که روزی
ما بزرگ می‌شیم.

— خب رستوران رو هم از چنگتون در آوردند چرا فقط این خونه.
خوب به اطراف نگریستم و گفتم: آخه تنها این‌جاست که بوی مادرم رو
می‌ده.

پیرزن وارد شد و سندی را با جلد قهوه‌ای رنگ در دست داشت. ابتدا
به سمت محراب گرفت محراب سند را ورق زد. دلم در سینه تاپ تاپ می‌کرد.
پرسیدم: خب مالکینش کیا هستند؟

سرش را به علامت تأسف تکان داد، یعنی چی؟
سند را به طرف من دراز کرد به سرعت آن را از نظر گذراندم ناگهان چشمم
گشاد شد. صدای محراب را شنیدم که می‌گفت: مادر بالاخره شما موفق شدید که
یکی از مالکین رو زیارت کنید خانم پری بهرامی کوچکترین مالک این خونه
هستند.

خدای من! از خودم بدم آمد از این همه شک و تردیدی که در جانم ریشه
دوانیده بود از این‌که به اکبر شک کرده بودم. پیرزن با تعجب گفت: پری بهرامی...
شما خواهر اکبر آقا هستید.

سرم را بلند کردم و فقط به پیرزن نگریستم. دلم می‌خواست زار زار گریه کنم
اما وجود محراب مانع بزرگی بود.

سند را گوشه‌ای انداختم و با بغض گفتم: اون آقایی که شما رو این جا راه داد
داداش اکبر بوده، درسته؟
- درسته دخترم.

برخاستم و روسری‌ام را درست کردم و به‌سوی در رفتم. کنار در ایستادم در
زیر سنگینی نگاه او خرد می‌شدم. گفتم: من دارم می‌رم اگه می‌خواین بیاین.
پیرزن گفت: مگه بی‌بی نمی‌خواستی خونه رو ببینی؟

به‌جای من محراب پاسخ داد و گفت: انشاء... دفعه بعد باز مزاحم می‌شیم
فعلاً خداحافظ، ببخشید خانم بهرامی الان وضعیت روحی خوبی ندارند.

و دنبالم دوید در را باز کردم و به‌کوچه پناه بردم و محراب با عصبانیت کیفم
را گرفت. مجبور شدم برگردم و به‌صورت برافروخته او بنگرم. گفت: شاگرد
خوبی بودم نه؟ درس خوبی از برادرهات گرفتم، وقتی کار نسنجیده‌ای انجام
می‌دی بهترین دستاویز وضعیت روحیته، اون پیرزن چه گناهی کرده بود که
به‌خاطر اشتباه خودت حتی حاضر نشدی احترام و ادب رو هم رعایت کنی و
خداحافظی کنی، فکر می‌کردم تنها هنرت بیرون انداختن دیگران از اتاقه، تازه
دارم پی به اخلاق‌های گندت می‌برم.

گفتم: ببخشید. نمی‌دونستم کسی همراهه که تمام حرکاتش بی‌عیب و
نقصه بد نیست که گاه‌گذاری یه نگاه تو آینه به‌خودت بندازی.
با عصبانیت گفت: من هرچه بد هم باشم سر از کوچکتری و بزرگتری در
می‌یارم.

داد زدم: نمی‌دونی، نمی‌دونی به‌خدا نمی‌دونی! اگه می‌دونستی این همه منو
در چنین شرایطی سرزنش نمی‌کردی، فراموش کردی این جا خیابونه نه اداره...
شما هم هیچ نسبتی با من ندارید که به‌خودتون اجازه بدید سرم داد بکشید.
قدمی به‌عقب برداشت و پس از درنگی گفت: معذرت می‌خوام، حالا سوار
شید می‌رسونمتون.

خود به‌سوی در ماشین رفت و سوار شد. پشت به‌ماشین کردم و گفتم: مزاحم
شما نمی‌شم آقای سرفراز.

- من که معذرت خواهی کردم....

گفتم: مگه با عذرخواهی چیزی هم درست می‌شه، نه خیر بنده الان این مطلب رو از خود شما یاد گرفتم که با عذرخواهی هیچی درست نمی‌شه، من یه دفعه یه اشتباهی کردم و شما رو از اتاق درمانگاه انداختم بیرون معذرت هم خواستم و به‌ظاهر شما هم از گناه کبیره‌ی من گذشتید اما الان.... از داخل در جلو را باز کرد و گفت: متأسفم، سوار شید.

وقتی چشمم به‌او افتاد خواهی نخواهی سوار شدم و در را بستم. گفت: کمربند رو ببندید.

راه افتاد. نمی‌دانستم در این آخرین نگاهش باز چه داشت که آتشی در جانم انداخت و آتش خشمم را خاموش کرد. در حالی که به‌روبه‌رو می‌نگریست گفت: راستش انتظار داشتم وقتی به‌هوش بیاین منو مثل اون روز بیرون بندازید. برگشتم و به‌بیرون نگریستم و گفتم: این کار رو نمی‌کردم.

متوجه شدم که برگشت و نیم‌نگاهی به‌صورت‌م انداخت و پرسید: چرا؟! به‌نیم‌رخ با صلابت و جذبه‌اش نیم‌نگاهی انداختم و گفتم: چون در اون لحظه هیچ حامی جز شما نداشتم.

متعجب ابرویی بالا انداخت و زیر لب کلمه‌ی حامی را زمزمه کرد و گوشه‌ی چشمش را به‌آرامی خاراند و به‌سمت چپ چهار راه پیچید. چه قدر زندگی زیبا شده است، این ابر سیاه تردید از آسمان دلم کنار رفته بود اکبر به‌همان خوبی است که همیشه بوده... فردا احمد برمی‌گردد... من الان این‌جایم کنار او و او در این لحظه تنها حامی من... وای خدایا چه قدر زیبا پری را تلفظ می‌کرد تا به‌امروز نمی‌دانستم که اسمم این قدر خوش‌آهنگ است!... باز باد به‌جان موهای سیاهش افتاده است و هرچه قدر آن را پریشان‌تر کند جان مرا پریشان‌تر می‌کند... کاش می‌فهمید چه قدر دوستش دارم.

باتعجب نگاهم به‌ماشین حسین افتاد. خدای من، او این‌جا چه می‌کند. ماشین را گوشه‌ی حیاط پارک کردم و بالا رفتم. با خوشحالی صورتش را بوسیدم و سلام کردم و پرسیدم: حسین آقا کجاست؟
— هنوز سرکاره.

تعجب کردم او هیچگاه بدون حسین این جا نمی آمد. پرسیدم: اتفاقی افتاده؟
- فکر می کردم تو بدونی که چرا....

صدای رعنا را شنیدیم که گفت: اکبر خواست که بگم بیاین این جا.
برگشتم و به صورت مشوش او نگریستم. پروین پرسید: چی شده زن
داداش؟

- اکبر باهاتون کار داره من هم نمی دونم چه کاریه.
واضح بود که دروغ می گوید. صدای زنگ شنیده شد گفت: این هم حتماً
احمد.... نادر در رو باز کن.

حدسش درست بود از پنجره می شد احمد را دید. برای این که لباسم را
عوض کنم بالا رفتم. نسرین پشت کامپیوتر امین نشسته و در حال تکمیل
تحقیقش بود پرسیدم: تو این خونه چه خبره؟

- من بی خبرم فقط می دونم که حسابی اوضاع قمر در عقربه. بعد از ظهری
که بابا خونه اومد داشت خون خورش رو می خورد.
ترسیدم. هنوز لباس عوض نکرده بودم که صدای پریسا را شنیدم که گفت:
پری... آجی، بابا کارتون داره.

نگاهم به نسرین افتاد. سر را به علامت تأسف تکان داد. پایین رفتم. به رعنا که
نگران کنار در آشپزخانه ایستاده بود نگریستم احساس کردم خودش بیش از من
به دلداری احتیاج دارد. با سر اشاره کرد که وارد پذیرایی بشوم. بردرکوفتم و
صدای اکبر را شنیدم که گفت: بیا تو.

امین و پروین بردو مبل کنار هم نشسته بودند و احمد برکاناپه و هرسه مقابل
اکبر که سر را پایین انداخته بود. آرام کنار احمد نشستم. این طور قوت قلب
بیشتری داشتم. احمد به رویم لبخندی زد. با سر به او سلام کردم. اکبر بی آن که سر
را بلند کند پرسید: حال آقا بزرگ چه طوره؟ احمد گفت: خدا رو شکر بهتر شده،
اما سخته رو زده که ردش کرده.

پرسید: داروش رو گیر آوردید؟
- آره همین یه ساعت پیش که به محراب زنگ زدم گفت که از داروخونه ی
سبزه آبان گیر آورده.

— خب خدا رو شکر.

نمی‌دانستم که حال آقا بزرگ بد شده. موضوع را عوض کرد و گفت: تو چه‌طوری پروین؟

— ممنون داداش خوبم.

پرسید: به شوهرت گفتی که می‌یای این‌جا؟

— به مامانش گفتم که بهش بگه.

باز سکوت کرد. در میان همین سکوت هم گه‌گاه نگاه‌گذاری بر ما می‌انداخت. برگشتیم و هرسه به احمد نگریستیم. از نگاهمان منظورمان دستگیرش شد و بالاخره پس از لحظه‌ای سکوت سنگین که جانمان را به حلقمان رساند او سکوت را شکست و گفت: نمی‌خواین بگید که چرا ما رو به این‌جا خواستید داداش اکبر.

اکبر بی‌هیچ حرفی برخاست و در کشوی کمد را باز کرد. رنگم پرید، آن‌چه از آن بیرون آورد و بر میز انداخت برایم آشنا بود. گفت: برای این. سر را به زیر انداختم معلوم بود که گند کار در آمده. احمد پرسید: خب این چی هست؟!

اکبر گفت: اول شما بگید که درباره‌ی من چی فکر می‌کنید؟ فکر می‌کنید من کی هستم.

احمد گفت: این حرف‌ها یعنی چی داداش؟! شما همیشه برادر بزرگتر ما بوده و هستید، ما اینی رو که هستیم مدیون شما ایم.

— نه اشتباه نکن قصد من منت گذاشتن نیست فقط می‌خوام بدونم که نظر همه‌تون همینه؟

پروین گفت: آره داداش.

اکبر نگاهی کوتاه زیر چشمی بر من انداخت که خون را در رگ‌هایم منجمد کرد و گفت: من که شک دارم که نظر همه‌تون همین باشه.

امین گفت: به‌جون پریسا شما همیشه برادر بزرگتر ما بودید و هستید، کسی که دار و ندارمون رو مدیونشیم.

اکبر گفت: پسر تو هنوز یاد نگرفتی که سر هر چیزی جون خواهرت رو قسم

نخوری، درباره‌ی چیزی که مطمئن نیستی قسم نخور... حالا وقتش رسیده که به چیزی رو براتون روشن کنم، سیزده سال پیش وقتی فهمیدم خواهر و برادرهایی هم دارم که از هم پاشیدند دست به کار شدم که دور هم جمع بشیم، متی سر شما ندارم و نمی‌دارم در حقیقت با این کار به آرزوی خودم رسیدم، آرزویی که از بچگی داشتم، آرزوی داشتن یه خانواده که مال خودم باشه، نه خانوادگی عمو. فک و فامیل و قوم و خویش نمی‌خواستم خانواده می‌خواستم. شما رو که به این جا آوردم به آرزویی که هیچ وقت برام دست یافتنی نبود رسیدم. پس هیچ متی سر شما ندارم و نداشتم. تنها وظیفه‌ی برادریم رو انجام دادم و بس. از وقتی شما پا در این خونه گذاشتید درهای برکت آسمون و زمین به روی من باز شد، من همه‌ی آنچه که دارم و کم هم نیست از یمن قدم‌های مبارک شما دارم... بگذریم... حالا وقتشه که بهتون حقیقتی رو بگم، شما اندازه‌ای که فکر می‌کنید بی چیز نیستید و دست و بالتون تنگ نیست... البته فکر کنم که بین شما کسی باشه که این راز رو بدونه اما نمی‌دونم درباره‌ی من چی فکر کرده مخصوصا با سؤال‌هایی که از دیگران پرسیده....

متوجه‌ی امین و پروین شدم که ابتدا به هم نگریستند و بعد هردو به احمد شک کردند و به او نگریستند. سرم پایین بود و به رومیزی طلایی خیره شده بودم کم مانده بود پس بیفتم. احمد انگشتانم را برای قوت قلب به آرامی و پنهانی فشرد. سر بلند کردم و به چشمان او که به اکبر می‌نگریست نگاه کردم، می‌دانست که منظور اکبر من هستم و من هم می‌دانستم که این دانستن او از کجا آب می‌خورد... لعنتی... گوشه‌ی لبم را گزیدم و سر را پایین انداختم. اکبر گفت: شما خیلی هم فقیر و ندار نیستید، من خیلی تلاش کردم که هرچیزی که از چنگتون در آوردند پس بگیرم اما شرمندتون شدم هیچی جز اون خونه رو نتونستم بگیرم. امین گفت: یعنی چی؟! من که متوجه نمی‌شم درباره‌ی چی حرف می‌زنید. اکبر به او نگریست و گفت: درباره‌ی همون خونه‌ای که بچگی هاتون توش هم خوشی دیدید و هم ناخوشی، این سند اون خونه است. امین با تعجب ابتدا به تک به تک ما نگریست و بعد سند را برداشت و ورق زد. اکبر ادامه داد: همون موقع سند رو به اسم هر چهار تا تون زدم...

و خود را برمبل رها کرد. گویا بار سنگینی که چندین سال برشانه‌هایش سنگینی می‌کرد برداشته شده است. گفت: دیگه بزرگ شدید و می‌تونید بفروشیدش و به‌زخم زندگیتون بزنید و چاله و چوله‌هاتون رو پر کنید.

امین گفت: سند همون خونه است‌ها. و به‌سمت احمد گرفت. احمد نیم نگاهی بر آن انداخت و سند را بست و روی میز گذاشت و گفت: این خونه مال پدر بوده و تمام فرزندانش به‌یه اندازه سهم می‌برند اما اسم شما و پریسا توش نیست.

— شما چهار نفر از ما دو تا خیلی خوشبخت‌تر بودید چون که چشمتون به‌مردی افتاده که پدر صدش می‌زدید، من هیچ‌وقت نتونستم خودم رو فرزند اون آدم بی‌احساس بدونم اون هیچ‌وقت نفهمید که بچه‌ای هم به‌اسم اکبر داره همین‌طور پریسا... من صنار هم از پول اون مرد نمی‌خوام. جدا از این، اون خونه مال پدر نبوده مال مادر شما بوده اما فکر نکنم اون خدا بی‌امرزش هیچ‌وقت این رو دونسته باشه، پدر وقتی قرض بالا آورد خونه رو به‌اسم مادرتون کرد که طلبکارها بالا نکشند و قصد داشت که بعد از صاف کردن طلب‌هاش اون رو باز به‌اسم خودش بزنه، اجل مهلت داد که قرض‌هاش رو بده اما خونه رو نه، وقت پس گرفتن بهش نداد و اما پریسا، درسته که اون خواهر منه اما من همیشه به‌چشم دخترم بهش نگاه کردم، پریسا دختر منه و خودم برای آینده اون و نادر و ندا یه تکه زمین خریدم که به‌اسمشون هم زدم و وقتی به‌سن شما رسیدند هرکاری خواستند می‌تونند با اون تکه زمین بکنند... خدا رو شکر که بالاخره خیالم راحت شد که این مسئله رو گفتم و راحت شدم.

امین گفت: شما به‌فکر آینده‌ی مالی همه بودید جز نسرین؟!

اکبر گفت: مگه می‌شه فرزند ارشدم رو فراموش کنم اون برای من جایگاه به‌خصوصی داره، اون سهام داره اما تا پنج سال بعد حق دست زدن به‌اصل و سود نداره. می‌دونید که یه کم ول‌خرجه، تا زمانی که قناعت کردن رو یاد نگرفته حق پولدار شدن رو نداره.

احمد پرسید: اون خونه الان چه شکلی شده؟

— تغییری نکرده، می‌تونید از کسی که مدتی پیش اونجا بوده پرسید.

امین گفت: کی؟

حرف را عوض کرد و گفت: فقط پیرزنی به اسم بی بی خدیجه اونجاست که هیچ کس و کاری نداره، حکم سرایدار رو داره اما برای من مثل مادر نداشته ام عزیزه. پس حواستون بهش باشه که اگه خواستید اون خونه رو بفروشید مادر من رو تک و تنها رها نکنید.

احمد گفت: ما هیچ وقت این کار رو نمی کنیم.

اکبر گفت: می تونید برید.

همه برخاستیم که صدایش میخکوبیم کرد و گفت: تونه پری تو بمون.

نفسم برید و به احمد نگریستم او شانهام را فشرده و به سمت در رفت. امین و پروین هم متعجب به من نگریستند و بیرون رفتند و در را پشت سرشان بستند. نفسم بالا نمی آمد. اکبر زیر لب گفت: که این طور... از فکر این که توی این مدت تو درباره ام چی فکر کردی از خودم بدم می یاد... حالا اون خونه رو دیدی چی نصیبت شد؟ جز این که غش کردی و باز از هوش رفتی، تقصیر منه که بیشتر از همه این وسط مراعات حال تو رو می کردم و نمی خواستم با دیدن اونجا و زنده شدن خاطرات تلخ پس بیفتی، چرا اصلاً بعد از این همه سال به یاد اونجا افتادی؟ چی رو می خواستی پیدا کنی؟

سرم را به زیر انداخته بودم وقتی جوابی نشنیدم داد زد: وقتی چیزی ازت می پرسم سرت رو بالا بگیر و جواب بده، همیشه فکر می کردم اون قدر جسارت و شهامت داری که پای کاری که کردی بمونی، بگو اونجا چی دیدی؟ سر را بلند کردم و گفتم: حقیقت.

پوزخندی بر لبش نشست و گفت: حقیقت! حالا حقیقت چی بود و به چی رسیدی؟

- به خیلی چیزها، این که شما رو نشناختم و باید از اول بشناسم.
باز پوزخندی زد قانع نشده بود. پرسید: چی شد که بعد از این همه سال یاد اون خونه کردی؟ من می دونم که تو حتی از فکر کردن بهش ترس داشتی اما یک دفعه پا می شی و می ری اونجا که چی بشه و چی رو ببینی؟
- رفتم بینم حرف هایی که پشت سرتون می زنند راسته یا دروغ. می گفتند

کسی تا چیزی تو این وسط بهش نرسه پنج تا نون خور به خودش آویزون نمی‌کنه، شنیدم که خونه رو همون سیزده سال پیش پس گرفتید اما یادم نمی‌اومد که تو این سیزده سال حتی یک بار اسمی ازش آورده باشید. نمی‌گم که بهتون شک نکردم چون هر آدم عاقل دیگه‌ای هم بود جای کمی شک باقی می‌داشت، در تمام این سال‌ها یاد گرفتم که تا چیزی رو با چشم خودم ندیدم باور نکنم، من هم رفتم که ببینم، باید می‌فهمیدم که ماجرای این خونه و این شایعه‌ها چیه، پا به اون خونه گذاشتم تا داداش اکبرم رو بشناسم، برای من هم کار راحتی نبود چند ماه با خودم کلنجار رفتم تا تونستم با خودم کنار بیام، درباره‌ی نتیجه‌ی کارم هم فکر کرده بودم چه خوب چه بد، می‌دونستم که از این دو حالت خارج نیست یا اون شایعه‌ها دروغه و خونه هنوز تو چنگ اون‌هاست و یا این که شایعه‌ها راسته و داداش اکبرم ما رو به‌خاطر اون خونه با متراژ هزار متری پناه داده، هزار متر کم نیست و هرکسی رو به‌وسوسه میندازه حتی داداش اکبر رو، تقصیر خودش هم نیست حق داشت. بزرگ کردن پنج تا بچه و خرج تحصیل و دانشگاه رو هم که به‌بقیه چیزها اضافه کنی سرسام آورده، رفتم که ببینم کدوم یک از این دو تا درسته اما وقتی رفتم با حالت سومی روبه‌رو شدم اون وقت بود که از خودم بدم اومدم، نمی‌گم تو این مدت شک تو دلم راه نداشت اما خود شما منو طوری تربیت کردید که همیشه دنبال حقیقت باشم.

ساکت شدم. او هم هیچ نگفت و تنها نگاه کرد. ادامه دادم: همه چیز رو خوب فهمیدم، فهمیدم اکبر کیه اما نفهمیدم چرا هیچ وقت تو این سیزده سال لب از لب باز نکرد که بگه اون خونه هم هست، درسته که اون خونه برای شما یه خونه‌ی معمولیه اما برای ما نبود اونجا جزیی از گذشته ما بود و این حق رو داشتیم که بدونیم اونجایی هم...

نگاهش طوری بود که نتوانستم ادامه بدهم. در سکوت به چشمانم خیره شده بود و بالاخره به حرف آمد و گفت: واقعاً دوست داری بفهمی چرا نگفتم؟ سرم را به علامت مثبت تکان دادم. گفت: دلیلش یه کلمه‌ی چهار حرفیه.... مکث کرد. برای شنیدن دلیلش به دهانش خیره شده بودم. گفت: احمد... دلیل احمد بود.

متعجب گفتم: چی؟! احمد!

تا حالا ندیدی و نفهمیدی که چه انسان خود ساخته‌ایه، خیلی زود فهمیدم که از تمام همسن و سال‌هاش بزرگتره و همین‌طور مغرورتر، همیشه می‌دونستم از این‌که این جاست ته دلش راضی نیست و خودش و شما رو وبال من می‌دونه، فقط کافی بود که بفهمه اون خونه هست اون وقت خانواده‌ای رو که به‌سختی جمع کرده بودم می‌پاشید، اون بعد از رعنا عزیزترین کسیه که من تو دنیا دارم، برادری فهمیده که پشت و پناهم هست تمام دلگرمی‌ام به‌اونه اما می‌دونستم که همین برادر هم می‌تونه مسبب از هم پاشیدن خانواده‌ی من بشه، همین‌طور که الان تو رو از من گرفته، البته یه جورایی هم درکش می‌کنم اما بهش حق این کار رو نمی‌دم.

بغض در گلویم چنگ انداخته بود. سرم را به‌زیر انداختم و گفتم: به‌خدا داداش اعتراف می‌کنم که هرچه جلوتر می‌ریم بیشتر از قبل می‌فهمم که شما رو کمتر می‌شناسم.

لبخندی برلبش نشست اما خیلی کوتاه بود و خشم در نگاهش نشست و سریع برخاست و به‌سمت در رفت و آن را باز کرد. برگشتم و به‌او نگریستم. با لحن آمرانه‌ای گفت: احمد بیا تو.

چند لحظه بعد قامت احمد مقابل در نمودار شد و وارد شد. اکبر در را بست. با ترسی ناخواسته از جایم برخاستم. نزدیک بود پس بیفتم. احمد که متوجه شده بود گفت: داداش می‌دونم که پری اشتباه کرده اما هم شما هم من خوب می‌دونیم که پری از بچگی کنجکاو بوده، اون قصد بدی نداشته من مطمئنم چیزی شنیده و برای فهمیدن ماجرا رفته.

اکبر برافروخته گفت: من کاری به‌اون ماجرا ندارم چیزی بیشتر از این... خدایا دیگه مثل چند سال پیش بچه نیست که کمر بندم رو در بیارم، من از نگاهش هم خجالت می‌کشم. فکر می‌کردم بزرگ شده. گهگاه اون رو بزرگتر از امین هم می‌دونستم. تو هم همیشه می‌گفتی که به‌جای دو تا برادر سه تا برادر داری و اون رو مثل یه مرد می‌دونستی اما الان همین نیم وجبی داره با آبروی ما بازی می‌کنه، آخه دختر فکر نکردی که اگه یه آشنا تو رو با اون می‌دید چه قدر هم برای

خودت بد می‌شد و هم برای خانواده‌ات.

باتعجب گفتم: درباره‌ی چی حرف می‌زنید داداش؟!

اکبر گفت: احمد تو ازش بپرس. تو هم برادرشی، ازش بپرس که چرا با اون رفت؟ یعنی هنوز هیچی نشده این قدر با هم صمیمی شده‌اند که این ماجرا را فقط تونسته به اون بگه و با اون بره در حالی که تو رو هم مطلع نکرده.

احمد برگشت و ابتدا به من و سپس متعجب به اکبر نگریست و گفت: منظور تون کیه؟!

اکبر با خشمی که در چشمانش داشت گفت: بی‌بی خدیجه می‌گفت که بایه مرد بلند قد و چهارشونه که پیراهن سفید و شلوار جین پوشیده بوده اونجا رفته. احمد گفت: کی؟! فرهاد!

رنگم را باختم و فوری گفتم: نه... داداش احمد، مگه اون بهت نگفت؟ احمد چپ به من نگریست و گفت: فرهاد هیچی به من نگفت... بین پری من تو رو عاقلتر از این حرف‌ها می‌دونستم؛ درسته که فرهاد پسر خوبیه اما نه من و نه اکبر و نه حتی امین راضی نیستیم و دوست نداریم هنوز هیچی نشده اون وارد مسایل خصوصی خانواده‌مون بشه، حداقل الان که هیچی بینتون نیست.

وارفتم و برمبل نشستم. آخر مگر تمام مردان قد بلند چهارشانه که پیراهن سفید و شلوار جین می‌پوشند اسمشان فرهاد است! راست است که فرهاد قد بلند است اما به نظرم احمد فراموش کرده که قد دایی همسرش بلندتر است. لعنت به فرهاد... لعنت به من... نه اصلاً لعنت به محراب، او که همیشه همه چیز را کف دست احمد می‌گذاشت حال این قدر رازدار شده! گفتم: تو رو خدا بذارید من هم حرف بزنم، وقتی فریبا فهمید که....

احمد در حرفم پرید و گفت: چی؟! فریبا هم می‌دونست؟

— آره می‌دونست اما من قسمش دادم که چیزی به شما نگه، حداقل تا زمانی که خودم پی به حقیقت نبرم. اون هم مجبور شد که قبول کنه، وقتی از در خونه در اومدم فرهاد و داییش به خونه رفتند فریبا هم خواست که نذاره من برم، فکر می‌کرده من توی رودربایستی با....

احمد گفت: این دلیل نشد پری تو نباید می‌رفتی... من باید با فرهاد هم

حرف بزنم.

اکبر گفت: پری خواست باشه تا وقتی که هیچی بین شما نیست تو حق نداری مثل دخترهای بی کس و کار و بی خانواده دوره بیفتی می فهمی؟ فرهنگ ما با فرهنگ این هایی که توی خیابون می بینی زمین تا آسمون فرق داره.

احمد گفت: پری تو گاهی واقعاً مایوسم می کنی. من از رفتاری که مقابلش داشتی همیشه احساس غرور می کردم اما حالا فکر می کنم باید در افکارم نسبت به تو تجدید نظر بکنم.

— خوب بذار من هم حرف بزنم. مگه تمام قد بلندهای دنیا فرهادخان هستند نه خیر احمد آقا انگار یادت رفته قد دایی زنت بلندتره. من با فرهاد رفتم آقای سرفراز بنا به خواسته ی فریبا خواست منو منصرف کنه وقتی دید منصرف نمی شم دید از انسانیت و دوستی با تو دوره که خواهرت رو تنها بذاره که بره. همین حالا آماده ام که باز شروع کنید که چرا با آقای سرفراز رفتم و سرزنشم کنید. اکبر با تعجب گفت: چی گفتی... با کی؟

احمد گفت: پس چرا محراب هیچی به من نگفت؟

— بنا بر اصرار من.

احساس کردم هردو نفس راحتی کشیدند با تعجب به آن دو نگریستم گفتم: چرا دیگه دعوا نمی کنید؟

احمد گفت: مسئله محراب با فرهاد زمین تا آسمون توفیر داره. یعنی چی مگر این ها همان کسی نبودند که به خاطر این که خواهرشان با مرد جوانی بوده چند لحظه قبل در حال انفجار بودند؛ حال فقط نام آن مرد جوان فرق کرده. اکبر روی نزدیکترین مبل نشست و گفت: یادم باشه فردا که به ملاقاتی پدر آقای سرفراز می ریم ازش تشکر کنم که نداشت تنها بری.

با تعجب گفتم: هان...!

از این که این طور با قضیه برخورد کردند ته دل راضی نبودم دوست داشتم غرغر کنند که چرا با او رفتم اما هردو می دانستند که محراب نه تنها با فرهاد بلکه با خیلی از مردهای جوان دیگر فرق می کند و تنها دلیلش از تنها نگذاشتن من این بوده که من خواهر احمد هستم و نه چیزی بیشتر. احمد خواست از اتاق پذیرایی



خارج شود که اکبر گفت: راستی احمد به بی بی خدیجه گفتم خونه رو کمی تمیز کنه که فردا برای دیدن اون خونه می‌رید گفته ناهار هم دیزی همه دعوت اون هستیم با خانواده، تو هم پری زودتر برو کمکش. پیرزن دست تنهاست نمی‌خواستم قبول کنم اما خیلی اصرار کرد هیچ‌کس و کاری نداره این‌طوری بعد از سال‌ها می‌خواد مهمانداری بکنه اما تنهایی از پس کارها برنمی‌یاد.

چشم گفتم. برخاستم و به سمت او رفتم. باید یه طوری از دلش این مسایل را در می‌آوردم. خم شدم که دستش را ببوسم که فوری دستش را عقب کشید و به جایش برموهایم بوسه‌ای زد و گفت: من به خاطر این‌که به قول خودت دنبال حقیقت بودی عصبانی نبودم، حق داشتی، بیشتر از این‌که فکر می‌کردم با فرهاد اونجا رفتی عصبانی بودم که خدا رو شکر هیچی نبوده، تو هنوز هم خواهر کوچولوی عزیز منی.

اشک در چشمم جمع شد و گفتم: داداش به خدا خیلی دوستت دارم. خندید و باز موهایم را بوسید و گفت: شانس آوردی دختر کم مونده بود به خاطر کاری که نکرده بودی با کمر بند سیاهت کنم. — چوب شما گله.

با خنده گفت: تو که هنوز نخوردی پس خلی.

زری گفت: اوناها، اون‌هم کتی. در رستوران باز شد و قامت کتابیون مشخص شد. عرشیا با خوشحالی سمت او دوید و کتابیون هم او را محکم در آغوش فشرد. زری با لبخند گفت: خیلی بهم وابسته شدند.

— انگار سختی بهش ساخته، دیگه به چاقی سابق نیست خیلی خوش هیكل شده.

با لبخند به سوی ما آمد و صندلی را کنار کشید و در حالی که هنوز عرشیا را در آغوش داشت گفت: چند ماه بعد تولد توئه زری یاد بگیر. — نه خیر، بد عادت نشید و بدعتی زشت بنا نذارید منو مجبور کردید که ضرر بکنم یعنی باز هم برای خریدن کادو به ضرر بیفتم.

زری با خنده گفت: این زن تا آخر شب سگته می‌کنه.
کارگر رستوران پیش آمد و گفت: سفارشتون رو بیارم؟
نگاهم به بیرون بود و گفتم: بله دیگه بیارید.
زری گفت: مگه منتظر دوست جدیدت نمی‌مونی؟
- اوناهاش داره می‌یاد.

هر دو برگشتند، بهاره از موتور پیاده شد و پس از خدا حافظی از حبیب وارد شد. کتایون پرسید: اونه؟ اون آقاهه که باهاش بود کی بود؟
- شوهر شه. البته فعلاً عقد کرده‌اند.

بهاره وارد شد ما را دیده بود. جلو آمد و با نزدیک شدنش زری و کتایون برخاستند سلام کردند و دست دادند. عرشیا هم سلام بلندی به او کرد و بهاره با خوشرویی جوابش را داد. گفتم: بهاره جون... اسمش زری ایشون هم کتایون اولین دوستان صمیمی من در تمام طول زندگیم.

کتایون گفت: به خدا خیلی خانمیم حرف نداریم.
بهاره خندید. میز چیده شد. گفتم: چرا دست به غذا نمی‌زنید.
زری گفت: غذا بخوریم یا خجالت.

- این چه حرفیه، غذا بخورید اما تولد خودتون تلافی کنید.
کتایون گفت: نه این طور از گلوی ما پایین نمی‌ره اجازه بده اول کادوها مون رو بدیم.

هر سه دست در کیف بردند و سه کادو بر روی میز گذاشتند. گفتم: این کارها چیه شرمنده‌ام کردید.

بهاره گفت: دشمنت شرمنده انشا... صد سال زنده باشی حالا اول کادوها رو باز کن تا غذا رو شروع کنیم.

کتایون گفت: به نوبت از کوچک به بزرگ باز کن.
اول کادوی بهاره را پیش کشیدم. کاغذش را پاره کردم جعبه‌ی کوچکی بود تا درش را باز کردم عروسک فتری زشت و سیاهی بیرون پرید. ترسیدم و به عقب پریدم هر سه و بیشتر از آن‌ها عرشیا خندید. کتایون کادویش را پیش کشید و گفت: حالا من.

— سرکاریه؟

خندید. کادویش را باز کردم یک شیشه شیر کودک فانتزی بود. کادوی زری هم یک پستانک. خندیدم و گفتم: خیلی دیوونه‌اید. شروع به خوردن کردیم. کتابون پرسید: بالاخره من نفهمیدم دیروز تو چرا اخلاقت مثل شمر شده بود.

به اکراه لبخندی زدم و گفتم: چیزی نبود. اما با یادآوری دیروز اعصابم بدجوری تحریک شد. دیروز سر ساعت ده صبح یک بسته دیگر رسید اما این بسته با بسته‌های دیگر فرق داشت یک بسته‌ی بزرگ که نشان دهنده‌ی یک دسته گل بزرگ بود. حدسم درست از آب در آمد. یک سبد گل بزرگ و واقعاً زیبا پر از گل سرخ و رز ارغوانی و میخک سفید و مریم برروی آن‌ها. فقط نوشته بود که تولدت مبارک. هرچه خواستم این مسئله را مهم تلقی نکنم نمی‌شد بدشانسی که آوردم این‌که در اداره به آن بزرگی تعداد کمی از این مسئله خبر دارند. در صورتی که حتی زری و کتابون نمی‌دانند، چرا باید او بداند. آن‌هم با آن نگاه مشکوکانه که خردم می‌کند. برایم اهمیتی ندارد که عالم و آدم درباره‌ام چه فکری می‌کنند اما او نه، او با همه فرق داشت. صدای زری را شنیدم که می‌گفت: نه مثل این‌که کادوهای ما رو که دید دیگه غذا از گلویش پایین نمی‌ره.

لبخند بر لبم نشست و گفتم: اتفاقاً از کادوهاتون خیلی خوشم اومد. کتابون گفت: نه باید اصلیه رو، رو کنیم وگرنه سخته می‌کنه. بعد هرسه دست در کیف کردند و یک شاخه گل سرخ روی میز گذاشتند و به زری چشم دوختند. زری یک جعبه‌ی زیبا هم روی میز گذاشت. گفتم: این چه کاریه شما که من رو شرمونده کردید. زری گفت: باز کن.

جعبه‌ی چوبی منبت کاری زیبایی بود. درش را باز کردم. درون جعبه آینه کاری جالبی شده بود. زنجیری را که درون جعبه بود در آوردم. به جای پلاک یک گوی جالب به آن آویزان بود زری گفت: تولدت مبارک پری این رو ما سه نفر با هم گرفتیم.

متعجب گفتم: هر سه نفرتون! اما شما که تا حالا با بهاره آشنا نشده بودید؟
بهاره خندید و گفت: اقتضای زمانه ما رو با هم آشنا کرد.

برخاستم و صورت تک تک آن‌ها را بوسیدم و تشکر کردم. مشغول خوردن بودیم. زری و کتابون آرام با هم صحبت می‌کردند فرصت خوبی بود سر را به گوش بهاره نزدیک کردم و آرام گفتم: شرمنده‌ام کردی باور کن به این کار راضی نبودم تو خودت به اندازه‌ی کافی دست و بالت تنگ هست.

بهاره با لبخند گفت: غصه‌ی منو نخور، حبیب کار پیدا کرده خرجم رو از جیب اون در می‌یارم.

— راستی بگو ببینم چه طور خانواده‌ات راضی شدند که بیای این جا؟
خندید و گفت: دست به دامن حبیب شدم اون خواست که به ظاهر با هم بریم بیرون. منو آورد این جا رسوند و گفت که خودش یه ساعت دیگه می‌یاد دنبالم.
زری گفت: چیه شما دو تا خلوت کردید؟

بهاره با لبخند گفت: چیز مهمی نیست.

پرسیدم: راستی کتی ماجرای خونه تون به کجا رسید؟

— انحصار وراثتش تموم شده اما مشتری براش پیدا نمی‌شه.

بهاره گفت: مگه می‌خواین خونه تون رو بفروشید؟

— آره.

بهاره گفت: دایی من بساز بفروشه. می‌خوای آدرس خونه رو بدم تا بیاد

ببینه..

زری گفت: این طوری که خیلی خوب می‌شه.

بهاره گفت: حالا می‌خواین خونه بخرید یا اجاره بکنید؟

کتابون گفت: نه می‌خوایم بخریم. آپارتمان رو هم ترجیح می‌دیم. حوصله‌ی

خونه‌ی بزرگ رو ندارم.

بهاره گفت: اتفاقاً یکی از واحدهای دایی هنوز بفروش نرفته. طبقه‌ی دومه.

منظره‌اش هم حرف نداره. پنجره‌ی یکی از خواب‌هاش رو به پارک و اون یکی

به کوه باز می‌شه.

کتابون گفت: تو خودت دیدی؟

— آره دیدم... اگه بپسندید در آینده همسایه دیوار به دیوار می‌شیم چون دایم واحد بغلیش رو واسه پسرش کنار گذاشته.

— به سلامتی! پس مهمونی تولد من به یه دردی هم خورد.

زری گفت: بچه‌ها اونجا رو... جناب معاونه.

هرسه برگشتیم. رنگ کتایون پرید و گفت: این غذا رو به دهنمون کوفت کرد.

بهاره گفت: مگه چی شد؟

زری گفت: سرتون رو بندازید پایین که نبینه از کنارمون رد بشه.

قلبم تاپ تاپ می‌کرد او بی‌توجه از کنار ما رد شد و آن سوتر بر روی صندلی

نشست. زری گفت: اونجا رو... اون هم خانم آقاییه.

رنگم پرید درست است خودش است خدای من!!! . بهاره گفت: خب مگه

معاون شما نمی‌تونه با خانمی قرار بذاره اصلاً شاید خانمشه.

کتایون خندید و گفت: زری ببین این چی می‌گه... من مطمئنم که باز خانم

آقایی وام می‌خواد خودش قبلاً اعتراف کرده بوده که آقای سرفراز از جیب

خودش بهش وام داده.

زری گفت: ا... اون آقاهه هم سر میزشون نشست.

عرشیا گفت: مامان من جیش دارم.

زری برخاست. تمام نگاهم متوجه آن دو بود. تا زمانی که آن مرد سر میز

آن‌ها ننشسته بود. در دلم آشوب بود اما اکنون کمی آرام گرفته بودم. بهاره گفت:

ا... پری زشته تا کی می‌خوای مردم رو نگاه کنی؟

کتایون که سرش پایین بود گفت: اون قدر نگاه کن تا متوجه ما بشه. انگار

خوشت می‌یاد به داداشت بگه که کلی ولخرجی کردی.

با لبخند برگشتم و به او نگریستم و گفتم: نه تازگی‌ها یه ذره بهتر شده دیگه

اگه آب بخورم کف دست احمد نمی‌ذاره.

آرام گرفته بودم چون مخاطب او بیشتر آن مرد بود تا خانم آقایی، خانم آقایی

هم همین‌طور. کتایون گفت: پری به نظرت اون آقاهه کیه. با خانم آقایی چه

نسبتی داره؟! نکنه قراره پدر پسرش بشه.

— چرند نگو! تو خانم آقایی رو نمی‌شناسی اون به همسر مرحومش سخت

چند لحظه قبل که دل چرکین شده بودم. حالا چرا این حرف را می‌زدم. زری و عرشیا آمدند. زری گفت: بچه‌ها حاضرید بریم؟

— صبر کنید همسر بهاره بیاد بعد بریم.

بهاره گفت: نه من مزاحم نمی‌شم.

— این چه حرفیه.

عرشیا گفت: مامان می‌ریم.

بهاره گفت: زری خانم خواهش می‌کنم برید، به خاطر من بچه رو از بازی و تفریح محروم نکنید.

— راست می‌گه زری جون می‌خوان شما و کتابون برید من هم تا اوامدن همسر بهاره پیشش می‌مونم.

کتابون گفت: آخه این طور که خوب نیست.

بهاره گفت: عیبی نداره همسایه جدید.

کتابون صورت او را بوسیده و هرسه بعد از تشکر و تبریک به من رفتند. حال من مانده بودم و بهاره و او که آنسو تر نشسته بود و هم‌چنان با آن مرد مشغول صحبت بود. بهاره گفت: ... دختر چه قدر اونور رو نگاه می‌کنی زشته.

— اون خانم که سر اون میزه همکار نزدیک منه. ما هر دو در یک اتاق کار می‌کنیم یه جورایی هردو منشی آقای سرفرازیم. باتعجب گفت: منظورت همون آقاهه‌اس.

— درسته.

گفت: مگه نگفتی که رییس دایی زن برادرته؟
با لبخند گفتم: چرا همین آقای سرفراز دایی فریباست از بدشانسی دوست صمیمی داداش من هم هست.

باتعجب گفت: زن داداشت چه دایی جوونی داره.
محراب برای لحظه‌ای برگشت و ما را دید. ابتدا کمی تعجب کرد بعد با سر علامت سلام داد و همین‌طور هم جواب گرفت و باز برگشت و به خانم آقایی و آن مرد نگرینست. بهاره گفت: خیلی دوستش داری؟

گفتم: چی؟ چی می‌گی؟

خندید و گفت: رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون.
و ادامه داد: هرچه دلت می‌خواهد کتمان کن اما نگات رو چه کار می‌کنی من از لحظه‌ای که اون پا به این جا گذاشت متوجه تو و رفتارت بودم.
می‌دانستم که کتمان فایده‌ای ندارد. گفتم: هیچ وقت فکر نمی‌کردم آدمی به بدجنسی تو پیدا بشه. اصلاً خوب نیست در کار دیگران کنجکاوی کنی.
- احتیاجی به کنجکاوی نبود فقط کافی بود به چشم‌هات نگاه کنم شوق و

اشتیاق زاید الوصفی با آمدن اون در چشمانت برق زد.
لبخند بر لبم نشست و برگشتم و باز به محراب نگریستم و گفتم: خدایی خیلی آقااست... مگه نه؟

با لبخند گفت: اگه این قدر دوستش داری چرا می‌ذاری کتابون این طور راحت پشت سرش حرف بزنه و بگه غذا به‌دهنش کوفت شد.

خندیدم و گفتم: آخه تو نه کتابون رو می‌شناسی نه محراب رو. کتابون به عنوان یک کارمند جزء خیلی از معاون اداره حساب می‌بره. می‌تونم به جرات قسم بخورم کتابون بیشتر از هرانسان دیگه‌ای از اون می‌ترسه.

- چه جالب... گفتی دوست برادرت هم هست.

- بیشتر از یک دوست.

- حالا اون هم تو رو دوست داره؟

خندیدم. پرسید: سؤال احمقانه‌ای کردم؟

- نه فقط تو اون رو نمی‌شناسی.

پرسید: خانواده‌ات هم می‌دونند که دوستش داری؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم. با تعجب پرسید: چه طور؟ وقتی من به این راحتی با یک نگاه این را فهمیدم چه طور خانواده‌ات نفهمیدند؟

- به همون دلیل که زری و کتابون نفهمیدند و تو فهمیدی.

با تعجب گفت: یعنی که چی؟

- یعنی این که تو اون رو نمی‌شناسی.

- مگه اون کیه؟

— راه رفتنش داد می زد چه طور آدمیه، آدمیه که توی دنیا فقط یک نفر رو دوست داره و می پرسته اون هم محرابه... محراب فقط خودش رو قبول داره و بس. یک مجسمه ی یخین و بی احساس. در وجودش ذره ای احساس پیدا نمی شه. در زندگی اش فقط یک چیز جا داره اون هم قانون... قانون... قانون... اگه به زمانی قانون از صفحه ی هستی پاک بشه اون هم از بین می ره. مقررات خشک تمام شئون زندگی اش رو در برگرفته نماد کاملی از انسان عصر آهن یا عصر رباطها... اون یک ریاته که خدا اشتباهاً انسان خلقش کرده. به نظرت اون آدمی هست که با این نوع رفتار بتونه کسی رو دوست داشته باشه یا این که کسی شیفته ی اون بشه جز یک احمق. اکثر مردهایی که کلی دختر کشته و مرده شون هستند سر تا پا جاذبه دارند اما اون برعکسه. تمام وجودش دافعه است همه از دستش فراری هستند به نظرت پری... اون هم پری؛ دختری که خانواده اش زیاد دست بالا می گیرنش با آن همه عقل و شعوری که خانواده اش به او نسبت می دن امکان داره این حماقت رو بکنه و عاشق این آدم بشه؟ تو به این خاطر فوری به این مسئله پی بردی که نه اون رو می شناسی و نه می دونی که خانواده ام چه طور روی من حساب ویژه ای باز کرده اند.

بهاره مکشی کرد و گفت: با این توصیفات پس چه طور دست به این حماقت زدی؟

در حالی که به محراب نگاه می کردم گفتم: نمی دونم چی در وجودشه که منو به طرف خودش جذب می کنه. شاید همین خودخواهی و غرور بیش از حدشه؛ شاید هم صلابتی که در راه رفتنش داره؛ شاید چیزی فراتر از این ها به خاطر یک دختر بچه ده ساله که هیچکسی رو نداشت و یک نفر تنها حامی اش شد؛ شاید هم به خاطر تپش های قلب یه پسر نوجوون بوده.

با تعجب گفت: یعنی چی؟

خندیدم و باز به محراب نگریستم و گفتم: قیافه اش خیلی جذابه مگه نه؟ برگشت و به محراب نگریست و گفت: خیلی خوش قد و قامته. با لبخند گفتم: این فقط تا زمانی جلوی چشمته که با رفتارش حالت رو نگرفته همین که حالت رو گرفت به شکل دیو می بینیش. درست مثل کتایون.

بیش از حد آدم رکیه در حال‌گیری هم دومی نداره. اداره‌ای با دویست نفر کارمند حال صد و نود و هشت نفر رو گرفته تنها کسانی هم که نتونسته یکی همون خانم آقاییه که کارش بی عیب و نقصه یکی هم داداش من. خود من کلی کسرکار خوردم و جریمه نوشتم اما هرچه جلو تر می‌رم بیشتر پا بندش می‌شم.

— اگه نمره‌ی کامل دلبستگی ده باشه به خودت چند می‌دی.
برگشتم و باز به او نگریستم خانم آقای بی برخواست. گفتم: نمی‌دونم... شاید شش و نیم یا هفت.

— پس جای امیدواری هست. زیاد دلبسته نشو با این تعریف‌هایی که تو می‌کنی فکر نکنم این عشق فرجام خوبی داشته باشه.

— هیچ وقت به فرجامش فکر نکردم فقط می‌دونم نگاش جوریه که تمام بخ وجودم رو ذوب می‌کنه چیز به خصوصی در نگاهشه.

— خیلی خنگی دختر! تو هم می‌خوای اشتباه منو تکرار کنی ما آدم‌ها همین طور هستیم تا خودمون سرمون به سنگ نخوره آدم نمی‌شیم اما امیدوارم تو تجربه‌ی تلخ منو تکرار نکنی... پری داره می‌یاد.

آرام گفتم: محل نذار انگار نه انگار که دیدیش.

صدایش را شنیدم که می‌گفت: سلام خانم بهرامی... مزاحم که نشدم؟

سرم را بلند کردم و گفتم: ا شما یید... نه چه مزاحمتی.

پرسید: منتظر کسی هستید؟

— چه طور مگه؟

نگاهی به میز انداخت و گفت: می‌بینم که خیلی وقته غذاتون رو خوردین اما هنوز این جا هستید.

— بله منتظر کسی هستیم.

احساس کردم پوزخندی بر لبش نشست و گفت: پس فقط به پنجشنبه‌ها بستنده نمی‌شه جمعه‌ها هم تداوم داره.

باتعجب گفتم: منظور تون چیه... بفرمایید بنشینید گردنم درد گرفت از بس سرم رو بالا نگهداشتم.

— همین طور بهتره... راستش الان که این‌ها رو دیدم یاد همکاری افتادم که

هر هفته درست شبیه همین گل‌ها دریافت می‌کنه تازه با کمال خونسردی ادعا هم می‌کنه شخص فرستنده رو نمی‌شناسه.
رنگم پرید و گفتم: چی؟

— احمد از حافظه‌ی شما زیاد تعریف می‌کنه به گمانم یادتون می‌یاد که یک‌دفعه گفتم دروغ‌گویی از صفات زشته اما در تعجبیم چه دلیلی برای کتمان حقیقت دارید؟

— اشتباه می‌کنید این گل‌ها رو....

درون حرفم پرید و گفت: من از شما توضیح نخواستم خانم بهرامی بنده در مقامی نیستم که بهم توضیح بدید این توضیحات رو به برادرتون بدید.

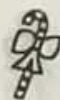
از کوره در رفتم و گفتم: شما بدون این‌که چیزی بدونید چی رو می‌خوان به برادرم بگید... اصلاً چرا من توضیح بدم من به احمد می‌گم که شما چه طور درباره‌ی من بد قضاوت می‌کنید فکر کردید کی هستید که هر طور دلتون خواست به محکمه می‌شینید و دیگران رو محکوم می‌کنید. مثل این‌که باز فراموش کردید این‌جا اداره نیست شما هم این‌جا رئیس من نیستید.

از خونسردیش دیوانه شده بودم. مخصوصاً درباره‌ی قضاوتی که درباره‌ی من داشت. گفت: معذرت می‌خوام من قصد توهین به شخصیت شما رو نداشتم گذشته از این مسئله من می‌دونم کی هستم کجا هستم و چه زمانی رئیس هستم این شما هستید که نمی‌دونید کی هستید و کجا قرار دارید موقعیت اجتماعی خودتون و خانواده‌تون رو فراموش نکنید بعد هم به عنوان کسی که قراره عضوی از خانواده دارینوش بشه بهتره بیشتر مواظب رفت و آمدها و رفتارتون باشید.

از کوره در رفتم و با عصبانیت گل‌ها را پر پر کردم و گفتم: حالا دلتون خنک شد گل‌هایی که دوستانم برام خریده بودند دیگه وجود نداره، ضمناً برای من ذره‌ای اهمیت نداره که شما درباره‌ی من چی فکر می‌کنید.

صدای کسی را شنیدیم که می‌گفت: پری اتفاقی افتاده... این آقا مزاحمتون شده؟

صدای ناآشنا بود هر سه برگشتیم. بهاره گفت: اسلام حبیب تویی چه به موقع



رسیدی.

منظور حبیب از پری، بهاره بود. چشم در چشم محراب دوخت و گفت: آقا به‌ظاهر بالاتر از این حرف‌ها می‌یابم که مزاحم خانم بنده و دوستش بشید از ریخت و قیافه و وجناتون خجالت نمی‌کشید.

بهاره فوری گفت: نه حبیب اشتباه نکن این آقا مزاحم نیستند.

محراب گفت: خانم بهرامی اگه بدون وسیله اومدید من می‌رسونمتون.

برخاستم و کیفم را برداشتم و گفتم: نه ممنون. خدا رو شکر ماشین دارم برای شنیدن گوشه‌کنایه هم دیگه ظرفیت ندارم اما برای شما متأسفم که عینک بدبینی به چشم زدید و همه رو با دیده‌ی شک و تردید نگاه می‌کنید اما بیشتر از شما برای احمد متأسفم.... با این دوست انتخاب کردنش.

صندلی را عقب کشیدم و او را تنها گذاشتم. بهاره با من همقدم شد و گفت:

این دیگه چه جور آدمیه؟

— یه افعی به تمام معنا. حرف نمی‌زنه بلکه نیش می‌زنه.

— ماجرای گل‌ها چیه؟

— هیچی از بدشانسی منه.

از رستوران خارج شدیم. گفت: خیلی خری که از بین این همه آدم از این مرتیکه خوشت اومده.

لبخند برلبم نشست و گفتم: همیشه که بد اخلاق نیست بعضی وقت‌ها رفتارش مثل آدم می‌شه من هم شیفته‌ی همین اخلاق‌های گندش شدم.

— تو دیگه نویری... فعلاً خداحافظ تا فردا صبح.

آنگاه ترک موتور حبیب نشست. از حبیب هم خداحافظی کردم و آنها رفتند. سوار ماشینم شدم. هنوز سوییچ را نچرخانده بودم که متوجه ماشین مشکلی او شدم که به سرعت از کنارم رد شد. لبخندی برلبم نشست. درست است که رک است و هرچه که برده‌نش می‌گذرد برزبان جاری می‌کند اما به گمانم اگر اشتباه نکنم گهگاه مهربان هم می‌شود مثل آن روز در خانه قدیمی. بیچاره بدجووری به‌خاطر از حال رفتن من دلواپس بود و دست و پایش را گم کرده بود اما دربارهی خانواده دارینوش چه گفت... ای لعنت به تو محراب که از جنس

باز مثل مجرمی به اتاق پذیرایی احضار شدم اکبر و احمد و امین و رعنا حضور داشتند. مقابلشان نشستم و نگاه گذرایی به تک تک آنها انداختم. غیر از امین که کمی برافروخته به نظر می رسید بقیه به ظاهر معمولی بودند رو به اکبر کردم و گفتم: بفرمایید داداش گوشم با شماست.

پرسید: تو خودت به کی شک داری؟

باتعجب گفتم: درباره ی چی؟

امین گفت: درباره ی همین بسته هایی که پنجشنبه ها برات می رسه.

- آهان اون....

باتعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم: نمی دونم.

رعنا گفت: یعنی به هیچ کس شک نداری؟

- نه به خدا زن داداش... راستش....

اکبر پرسید: راستش چی؟

نگاهی به احمد انداختم که تا حالا ساکت بود. گفتم: هیچی.

امین با ناراحتی گفت: هیچی که نشد جواب، درست جواب داداش رو بده.

احمد بالاخره سکوت را شکست و گفت: اوایل کمی به فرهاد شک داشتم اما

هم پری هم من مطمئن شدیم که کار اون نیست اون روحش هم خبر نداره.

اکبر گفت: پس چی... یعنی کار کیه... عجب آدم های بیکاری پیدا می شن پس

کی می خواد خودش رو نشون بده؟! امین زیر لب غرید: مگه نفهمم کیه، بی پدر

و مادر.

رعنا گفت: آخه کیه... هرکيه بايد آشنا باشه. شايد توی فک و فامیل باشه

آخه کی می دونه پری دانشگاه شرکت کرده تاریخ تولدش چه روزیه، مگه دستم

به این مرد نرسه.

دست و پایم را گم کردم و تا بنا گوش سرخ شدم و گفتم: از کجا می دونید مرده

زن داداش، شاید زنه.

رعنا با چشم غره گفت: نه تو احمقی نه ما. گل سرخ یعنی چی. اگه نمی دونی

بهت بگم بعدش هم من دلیلی نمی‌بینم که یک خانم برات گل بفرسته.
از این‌که رعنا تا بدین حد پوست‌کنده مقابل اکبر و احمد حرف می‌زد
حسابی خجالت کشیدم و در دفاع از خودم برآمدم گویا این من هستم که گل
می‌فرستم و کار خطبی انجام داده‌ام گفتم: اما من دلیلی نمی‌بینم که یک آقا برام
گل بفرسته.

رعنا گفت: چه دلیلی بهتر از این‌که ماشاا... مثل ماه می‌مونی و با وقار هستی
و در آینده خانم وکیل می‌شی آینده‌ات روشن‌تر همین‌ها کافیه که تو چشم آقایون
بیای.

امین فوری گفت: بی‌جا... غلط کردند.
احمد لبخند آرامی زد و گفت: زیاد ناراحت نشو امین حالا که طوری نشده.
راستی پری متوجه نشدی کسی دور و براداره یا دانشگاه کشیکت رو بده.
سر را به علامت منفی تکان دادم و گفتم: نه اصلاً....
اکبر گفت: فکر کنم دیگه وقتش شده که دستش رو رو کنیم. بهترین سر نخ هم
همون گل فروشیه هست.

امین گفت: اون هیچی نمی‌دونه من زیر زبونش رفتم می‌گه یه نفر تلفنی اول
هرماه سفارش می‌ده پولش رو هم به حسابش واریز می‌کنه هر پنجشنبه هم زنگ
می‌زنه بفهمه فرستاده شده یا نه.

رعنا گفت: می‌ریم مخابرات می‌گیریم شماره‌اش رو ردیابی کنه.
احمد گفت: بریم مخابرات چی بگیریم، بگیرم طرف چیه؟ گل فرستادن؟
بهمون می‌خندن... اما شما نگران نباشید زن داداش من و امین پی‌گیری می‌کنیم.
تو هم می‌تونی بری پری اما اگه احتمالاً به کسی شک بردی بیا به ما بگو تا یک‌بار
برای همیشه این قضیه رو فیصله بدیم.

برخاستم و بیرون آمدم و نفس راحتی کشیدم. شاید کسی بخواهد
پول‌هایش را در سطل زباله بریزد به ما چه ربطی دارد اما نه... کاش این اتفاق
مقابل چشم محراب نمی‌افتاد او دربارهی من چه فکر می‌کند. نادر از آشپزخانه
خطاب به مادرش گفت: مامان بالاخره این عمه صفورا آب جوش رو روی
خودش می‌ریزه محض رضای خدا حداقل تا این‌کار از سرش نیفتاده سماور رو

رعنا به آشپزخانه رفت. کنار ندا نشستیم و گفتم: مگه عمه صفورا چه کار می‌کنه؟

— هیچی این همه آینه تو خونه هست خودش رو توش نمی‌بینه تازگی ها گیر داده به سماور. می‌ره جلوی سماور موهاش رو شونه می‌کنه مرتب هم بایه دستمال تمیزش می‌کنه که آینه‌اش برق بزنه.

رعنا در حالی که زیر بازوی عمه را گرفته بود از آشپزخانه بیرون آمد. عمه گفت: اما من که هنوز حموم نرفتم خاتون.

رعنا گفت: چرا عمه جون یک ساعت پیش خودم حمومت کردم.

عمه با ناباوری گفت: نه نرفتم.

نسرین که در حال پایین آمدن از پله‌ها بود تا این صحنه را دید برگشت رعنا متوجه‌اش شد و گفت: بیا دخترم بیا عمه رو ببر حموم.

نسرین با درماندگی گفت: اما مامان یه ساعت هم نیست که از حموم در

اومده.

رعنا گفت: عیب نداره گلم بیا.

نسرین گفت: اما مامان من کلی درس دارم.

رعنا گفت: عیب نداره فقط دو دقیقه خیسش کن درش بیار. می‌دونی تا نره

راضی نمی‌شه بعدش بیا درست رو بخون.

نسرین تازه چشمش به من افتاد و گفت: چرا پری نمی‌بره همه‌اش تو این چند

روزه من دارم عمه رو حموم می‌کنم.

— نه خیر نسرین خانم یادت رفته. پریروز من بردم. درسته این هفته تو بیشتر

بردی اما هفته پیش رو فراموش کردی.

نسرین گفت: هفته‌ی پیش تو هرروز یک‌بار بردیش حموم اما مثل این‌که

متوجه نیستی که تازگی‌ها عمه خانم روزی سه دفعه حموم می‌کنه.

رعنا از کوره در رفت و گفت: الهی من بمیرم و از شر تو راحت بشم نسرین بیا

تا به بابات نگفتم عمه رو ببر حموم کن.

نسرین با سماجت گفت: پری ببره من درس دارم.

رعنا گفت: پری می‌خواه با احمد بره.
تعجب کردم قرار نبود جایی بروم. نسرین حساب کار دستش آمد و گفت:
عمو این جاست؟

— آره حالا عمه رو می‌بری یا به عموت شکایت کنم.
نسرین گفت ایش! و از پله‌ها پایین آمد. با تعجب به رعنا گفتم: ولی من قراره
امشب این‌جا بمونم، نمی‌خوام با احمد برم.
رعنا گفت: داداشت خودش گفت، آقا بزرگ از بیمارستان مرخص شده احمد
گفت که می‌خواه این به دیدنش برید.
—!.... مرخص شده خبر نداشتم.

رعنا گفت: آره مرخص شده بعد از ظهری ما به عیادتش رفتیم گویا فریبا هم
اونجاست... راستی پری....

لحن صدایش را آرام کرد و گفت: دختر فرخنده خانم رو دیدی؟
— خب آره.

— به نظرت چه‌طور دختریه؟
با تعجب گفتم: بد نیست برای چی؟
— راستش امروز وقتی از نزدیک دیدمش بدجوری به دلم نشست. به نظرت
نظر امین درباره‌اش چیه؟

پقی زدم زیر خنده. گویا بهش برخورد و با اخم گفت: حرف خنده‌داری زدم؟
خنده‌ام را با هرجان‌کندنی بود خوردم گفتم: آخه ماشااا... دختر نازنینیه.
— کدوم خری می‌یاد زن امین بشه.

رعنا گفت: دلشون هم بخواد ماشااا... هزار ماشااا... بزنم به تخته پسریم هیچ کم
و کسری نداره هم خوش اخلاقه هم خوش برو رو. قد و بالاش هم که هیچ عیبی
نداره گذشته از این‌ها چند سال بعد خلبان می‌شه. اما نه تو راست می‌گی. این
دختره برای امین کمه. دختری باید براش بگیرم که روش رو آفتاب مهتاب ندیده
باشند. راستی توی دانشگاه کسی براش سراغ نداری؟

خندیدم و گفتم: نه در دانشگاه ما آفتاب روی همه رو دیده.
رعنا خندید و خواست چیزی بگوید که در باز شد احمد و امین از پذیرایی

بیرون آمدند احمد با تعجب گفت: تو که هنوز حاضر نشدی زود باش.
ندا در حالی که تخمه می شکست گفت: عمو امین.
امین برگشت و گفت: چیه؟

ندا گفت: هنوز یاد نگرفتی وقتی کسی به اسم ندا خانم صدات می زنه نگی
چیه بلکه بگی جانم بفرماید.
امین خندید و گفت: جانم بفرماید.

ندا گفت: آفرین این شد حسابی! جانت بی بلا. مامانم همین چند لحظه پیش
می خواست سرت بلا نازل کنه می خواست دختر زشتی به نام فرخنده خانم رو
به ریشتم ببنده.

رعنا با اعتراض گفت: ای خبرچین.
پریسا از اتاق کناری در آمد و وسط حرف رعنا پرید و گفت: این که تازه خوبه
مامان می گفت دختره زشته فرخنده خانم دختر نازنینی هم هست اما آبجی پری
می گفت کدوم خری زن امین می شه.

امین دست به کمر زد و گفت: دیگه چی می گفتند؟
پریسا گفت: خیلی چیزها پشت سرت گفتند.
در تأییدش ندا گفت: او هوم... من که روم نمی شه اونهمه غیبتی رو که مامان
و عمه پشت سرت کردند به زبان بیارم.

پریسا گفت: تازه داشت بحثشون گرم می شد که شما اومدید.
رعنا گفت: باشه پریسا خانم ندا خانم این طوری هاست دیگه... من هم در
تلافی خبرچینی و دروغ هایی که اضافه کردید فردا اجازه بهتون نمی دم برید
اردو.

ندا فوری گفت: غلط کردم مامان، عمو امین همه اش دروغ بود به جون نادر.
صدای نادر از آشپزخانه شنیده شد که می گفت: هیچ هم دروغ نبود امین...
منکه اردو نمی خوام برم.

صدای غرغر نسرین شنیده شد. روی پله ها ایستاد و گفت: مامان خانم ببین
دلت خنک شد تمام سر تا پایم رو خیس کرد... پری تو هنوز نرفتی پس همه اش
بهونه بود.

همین‌که نگاهش به احمد افتاد ساکت شد رعنا با تشر گفت: درد و بلای پروین بخوره تو سرت! تو آگه یه کم به عمه‌ات می‌رفتی ازت کم نمی‌شد تا بود اون حمومش می‌کرد یکدفعه هم غر نزد.

نادر گفت: از فردا یه تشت می‌ذاریم وسط اتاق و عمه رو میندازم توش تا هم خیال اون راحت بشه هم خیال بقیه.

احمد گفت: درباره‌ی عمه این‌طور حرف نزن. نادر گوشه لبش را گزید. احمد رو به من کرد و گفت: زود حاضر شو بریم، فریبا الان منتظر ماست.

از پله‌ها بالا رفتم. لباس عوض کردم. نگاهی به آئینه انداختم. رنگ و رویم چنگی به دل نمی‌زد. فوراً کمی آرایش کردم می‌ترسیدم احمد به خاطر دیر کردنم بدجوری نگاهم کنه. در اتاق باز شد و نسرين وارد شد و گفت: هوی پری اون مداد چشم منه.

بی‌اعتنا به حرف او کارم را به پایان رساندم و به سمت در رفتم. با غضب نگاهم می‌کرد مقابلش ایستادم و گفتم: اصولاً برای انسان «های» استفاده می‌کنند نه «هوی».

با کنایه گفت: برای انسان می‌دونم که از «های» استفاده می‌کنند. - اصلاً نه خوشم می‌یاد با تو یکی کل کل کنم نه حوصله‌اش رو دارم نه وقتش رو پس یکی طلبت.

با کنایه گفت: می‌بینم برای رفتن سر از پا نمی‌شناسی. از اتاق خارج شدم و گفتم: تا چشم‌هات از حسادت در بیاد و بترکی. نگاهی به عمه که کنار بخاری نشسته بود انداختم و پایین رفتم. بالای پله‌ها ایستاد و گفت: حسودم تویی دختره‌ی ایکبیری.

رو به رعنا کردم و گفتم: زن داداش نسرين باز عمه رو درست با حوله خشک نکرده تمام موها و لباس‌هاش خیس بود.

رعنا برگشت و به نسرين چشم غره رفت. ته دلم از خوشی غنج رفت سوییچ ماشین را به سمت امین پرت کردم و گفتم: بیا فردا دست تو. در هوا قاپید و با سر تشکر کرد. رعنا گفت: زود باش! احمد بیرون منتظرته.

سرم را درون پذیرایی کردم و پس از خداحافظی از اکبر بقیه پل‌ها را دو تا یکی طی کردم. احمد داخل ماشین نشسته و منتظر بود. با لبخند سوار شدم. تا ماشین به راه افتاد پرسیدم: حالا حال آقا بزرگ بهتر شده یا نه؟
- آره بد نیست اما باید رژیم غذایی رو ادامه بده.

- پیرمرد بیچاره. خیلی سخته که نه زنی داره نه دختری که ازش پرستاری کنن.

- در عوض فرزانه و محراب رو داره که براش کافی هستند. به اندازه ده نفر تروخشکش می‌کنند.

هر تعریفی که از او می‌شنیدم خواهی نخواهی لبخند بر لبم می‌نشاند. راست می‌گفت در میان تمام اطرافیانم کسی را ندیدم مثل او این قدر به پدرش احترام بگذارد پرسید: آخرین بار کی پروین رو دیدی؟

- جمعه دیدم. حالش زیاد خوب نبود کاش بچه‌اش زودتر به دنیا بیاد تا کمتر اذیت بشه.

پشت چراغ قرمز ایستاد. برگشتم و به صورت نگرانش نگریستم. می‌دانستم که واقعاً دلواپس پروین است به خاطر این که او را از این افکار دور کنم گفتم: مادر شدن چیزی نیست که مفت و مجانی خدا به کسی بده ارزشش به همین سختی‌هاشه. حسین که سر از پا نمی‌شناسه؛ مادرش هم بیشتر از اون باور نمی‌کنم که به این زودی دارم خاله می‌شم. تو هم دایی می‌شی. عمو احمد داره دایی احمد هم می‌شه. اما کی بابا احمد می‌شه خدا داند.

لبخند بر لبش نشست و گفت: امیدوارم نخوای تا زمانی که می‌رسیم اون‌جا بکریز حرف بزنی.

با تعجب گفتم: مسیر رو اشتباه رفتی خونه آقا بزرگ به چهار راه نمی‌رسید که....

گفت: نه، خونه‌ی بابای فریبا می‌ریم. ترجیح دادن تا زمانی که کاملاً خوب نشده اون‌جا باشه حداقل آسانسورش خراب نیست و سه طبقه پله هم نداره. بچه‌های فرزانه هم می‌تونن در حیاط خونه‌ی آقای دارینوش بازی کنن تا مادرشون از آقا بزرگ پرستاری کنه این‌طوری فرهاد و پدرش هم هستند.

به خونه‌ی ما هم نزدیک‌تره.

— آهان....

صاف نشستم. نمی‌دانم چرا آن همه شوقم ناگهان فروکش کرد... شاید به خاطر این‌که دوست نداشتم فرهاد در مقابل او به من حتی نیم نگاهی بیندازد مخصوصاً بعد از حرفی که آن روز در رستوران زد. اگر می‌دانستم آقا بزرگ این جاست بهانه‌ای می‌آوردم و همراه احمد نمی‌آمدم. احمد پرسید: چی شد یکدفعه ساکت شدی؟

— هیچی طوری نیست.

لبخند محوی بر لبش نشست و هیچ نگفت. در همان کوچه پهن و کوتاه پیچید و گوشه‌ای پشت ماشین مجتبی پارک کرد. هردو پیاده شدیم. احمد از صندوق عقب یک دسته گل و میوه در آورد. خدا را شکر که او حواسش بود من که اصلاً یادم نبود. دسته گل را به دست من داد و هردو به سوی خانه حرکت کردیم. خود آقای دارینوش در را به رویمان باز کرد و رخساره و علی در حالی که کاپشن پوشیده بودند در حال بازی بودند. احمد نایلون میوه‌ها را هم به دست من داد و هردوی آن‌ها را در آغوش کشید و به سوی ساختمان برد فرهاد به استقبالمان آمد پاسخ سلامش را خیلی رسمی و خشک دادم و به جمع دیگران پیوستم. همه جا را از نظر گذراندم اما از او اثری نبود. بدجوری ضد حال خوردم پس از سلام و احوال‌پرسی با همه و به خصوص آقا بزرگ بر روی مبل کنار فریبا نشستم. احمد رخساره را به مجتبی سپرد اما علی هم چنان در آغوش خودش بود. معلوم بود که آقا بزرگ در این مدت چهار الی پنج کیلو وزن کم کرده است اما هم چنان سعی می‌کرد روحیه شاد خود را حفظ کند. فرزانه برای من و احمد چای آورد. تشکر کردم. در همان لحظه متوجه در حمام شدم. محراب در حالی که با حوله کوچکی موهایش را خشک می‌کرد بیرون آمد. ابتدا پاسخ سلام مرا داد و بعد با احمد دست داد و کنار احمد نشست. علی تقلاً می‌کرد که خود را در آغوش او بسپارد محراب نیز حوله را بر روی شانه انداخت و او را در آغوش کشید و علی نیز مشغول بازی با زیپ کوچک یقه لباس او شد. فریبا سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: بیا بریم آشپزخانه.

برخاسته و در آشپزخانه به فرزانه ملحق شدیم. فرزانه گفت: فریبا بسین خورش پخته یا نه؟

فریبا کمی چشید و گفت: حرف نداره. راستی غذای آقا بزرگ چی اون هم آماده شده؟

— آره خیلی وقته.

کنار فرزانه نشستیم و مشغول ریختن ماست به درون کاسه‌ها شدم فرزانه گفت: خیلی کم حرف شدی پری.

— حرفی برای گفتن ندارم.

پنهانی نگاهی به پذیرایی انداختم. دوست داشتم به تلافی فردا که از دیدارش محروم خوب تماشایش کنم اما حیف که نمی‌شد، کوچکترین بویی که این خواهرها از نگاه پنهانی من به پذیرایی ببرند آن را به نفع برادرشان برداشت می‌کنن سفره‌ی شام پهن شد. میلی به غذا نداشتم و فقط با آن بازی می‌کردم و گه‌گاه به خاطر این‌که صدای میزبانان در نیاید بالا جبار قاشقی در دهان می‌گذاشتم. کاش زودتر برمی‌گشتیم. زیر نگاه مشتاق فرهاد داشتم آب می‌شدم. دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا در خود ببلعد. کاش محراب این‌جا نبود خدا وقتی بنده‌ای را مورد غضب و قهر قرار دهد کاری می‌کند که دل به این انسان گرم و پر محبت نسپارد و در عوض شیفته‌ی کسی شود که بویی از محبت نبرده است. در این میان به گمانم من هم سخت مورد غضب قرار گرفته‌ام چون لحظه به لحظه بیشتر دل‌باخته این انسان بی‌احساس می‌شوم. سفره‌ی شام جمع شد برای کمک به فریبا در شستن ظرف‌ها حتی قدم از قدم برنداشتم دریغ از یک تعارف خشک و خالی. می‌ترسیدم که اکنون که سر همه گرم است او فرصتی بیابد و به آشپزخانه آمده و به همراه فریبا جملات دوپهلو بزند. من که از خودم ناامید هستم می‌دانم سر عقل نمی‌آیم. همه از آقا بزرگ خواستند که فال حافظ بگیرد به جای آقا بزرگ محراب بهانه آورد اما آقا بزرگ خود قبول کرد کتاب حافظ را به او سپردند فاتحه‌ای خواند و از همه خواست نیت کنند به جای نیت فقط نگاهم را پنهانی به او دوختم و بعد آرام چشم را بستم. آقا بزرگ با همان صدای خسته اما رسایش شروع به خواندن کرد:



مردم دیده‌ی ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گر چه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته‌ی دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره، اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

یک لحظه احساس کردم زیر سنگینی نگاهش قرار گرفته‌ام. نفسم بند آمد
فوری چشم باز کردم چه امید واهی ای او نگاهش به سوی دیگری بود و فقط نگاه
دزدانه فرهاد را دیده و بس.

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش دم هرگز
زانکه در روح‌فزایی چو لب ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که برداغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

صدای احمد مرا از عالم خیال در آورد و گفت: پری چیزی شده؟
— هان... نه.

— اگه خسته‌ای برگردیم خونه.

— نه خسته نیستم.

— نکنه مریضی... شام هم درست نخوردی.

— نه خوبم.

از پنجره متوجه فرزانه شدم که در حیاط رخساره را در آغوش داشت و او را خواب می‌کرد. در اتاق احساس خفگی می‌کردم. برخاستم و به او پیوستم. هوا هنوز سرمای خود را داشت اما سوز سرد نداشت فرزانه کاملاً رخساره را پوشانده بود و در آغوش آرام تکان می‌داد با دیدن من لبخندی زد.

رخساره پلک‌هایش سنگین شده بود اما هنوز با خواب می‌جنگید هردو بر تپان نشستیم. فرزانه گفت: سردت نشه دختر، سرما نخوری.
- نه، هوا خوبه.

رخساره گفت: مامان... دادا... آته.

فرزانه گفت: باشه مامانی بخواب، داداش رو می‌زنم.
با لبخند گفتم: بابا دختر تو دیگه عجب رویی داره سنگ پای قزوینه حق داشت آقا بزرگ اسمش رو رخساره گذاشت.

فرزانه خندید و صورت دخترش را بوسید و گفت: پری همیشگی نیستی.
هیچ جوابی نداشتم بدهم. مدتی هردو در سکوت گذرانیدیم. برخاست و گفت: بایه چایی چه طوری؟
- زحمت نمی‌دم.

- چه زحمتی؟ رخساره خوابیده، می‌برم سرجاش می‌خوابونم و برای خودم و خودت دو تا چایی دبش می‌یارم.

به سمت ساختمان رفت. نگاهم هنوز به آسمان بود. ستاره‌ها بردل آسمان نورافشانی می‌کردند. و در میان این همه ستاره لامپ هواپیمایی نیز که به آرامی حرکت می‌کرد دیده می‌شد. چه قدر دوست داشتم جای یکی از این مسافرها باشم. دلم برای یک مسافرت پر می‌زد. چندین سال است که به هیچ مسافرتی نرفته‌ایم. بازوانم را محکم فشردم. نگاهم هنوز به هواپیما بود. آن قدر دنبالش کردم تا ناپدید شد. دنبال هواپیمای دیگری می‌گشتم که کاپشنی بر روی شانهم افتاد گفتم: ممنون فرزانه جون زیاد سرد نیست.

- خواهش می‌کنم.
خشکم زد! خدای من این که فرهاد است! گفت: چند روز دیگه سالگرد ازدواج احمد و فریباست.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. گفت: شب خاطره‌انگیزی برای من بود. اول که عروسی خواهر کوچک‌ترم بود بعد به دنیا او آمدن دو قلوها بعد هم که....
لبم را گزیدم و مو برانداختم سیخ شد اشتباه نمی‌کرد این سایه که از پنجره اتاق تا این جا بر زمین کشیده شده است سایه محراب است حتماً اکنون ما را می‌بیند فوری کاپشن را در آوردم. مثل مجرمی بودم که در حین ارتکاب جرم معجز را گرفته باشند. دچار سنگینی و عذاب وجدان بودم. کاپشن را سمت او گرفتم و گفتم: ممنون آقا فرهاد من سردم نیست.

— شما که این قدر اهل تعارف نبودید.

— الان هم نیستم.

با دلخوری گفت: واقعاً سردتون نیست یا این که چون من براتون....

— خواهش می‌کنم.

کاپشن را گرفت و گفت: شما حق دارید این هوا هر اندازه هم که سرد باشه به سردی رفتار شما نمی‌رسه.

زیر لب گفتم: معذرت می‌خوام.

او به سوی پله‌ها رفت. هنوز نقش سایه‌ای بر روی زمین بود. صدای فرزانه را شنیدم که می‌گفت: در این هوای سرد چای داغ می‌چسبه.

به بهانه‌ی او برگشتم. آی بخشکی شانس... چه دختر احمقی اگر می‌دانستم پشتش به طرف پنجره است هیچگاه کاپشن را آن‌هم در این هوای سرد پس نمی‌دادم. باز اشتباه کردم.

فصل سیزدهم

زری گفت: مطمئنی که خانواده‌ات راضیند.

— صد در صد... بفرما تو. گوش بی بی خدیجه نمی شنفه.

هر دو وارد شدیم. از راهروی کوتاه گذشتیم پرده‌ی پارچه‌ای را که مقابل در بود کنار زدیم. نگاهی به حیاط انداخت و سوتی زد و گفت: چه قدر بزرگه... مطمئنی که خانواده‌ات....

وسط حرفش پریدم و گفتم: اگه یک بار دیگه بررسی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

سرکی به اتاق بی بی خدیجه کشیدم. پشت به در داشت. جلو رفته و از پشت صورت چروکیده‌اش را بوسیدم. پیرزن بیچاره از ترس به هوا پرید سپس برگشت و گفت: ننه چرا بی خبر می یای.... قلبم ترکید، هایی هوایی آخه....

خندیدم و گفتم: شما باید سمعک بزارید تا صدای زنگ رو بشنوید یا نه. داد زد: چی بلندتر بگو.

سمعکش را از روی طاقچه برداشتم و به دستش دادم سمعک را در گوش گذاشت. گفتم: بی بی همسایه نمی خوای؟

باتعجب گفت: همسایه!

زری را صدا کردم مقابل در ظاهر شد گفتم: بی بی این خانم اسمش زریه. دوست منه. صاحبخونه‌اش الان که نزدیک عیده جوابش کرده جایی گیر نیاورد قراره این جا توی اون سه تا اتاق که درشون تو هم باز می شه ساکن بشن، خودشه و پسر کوچولو و مادرش... زری جون این هم بی بی خدیجه مثل مادر بزرگیه

برای ما که تازه پیداش کرده باشیم.

زری گفت: بی‌بی می‌تونی دو تا نوه‌ی دیگه به نوه‌هات اضافه کنی. منظورم من و پسرمه.

— چی بهتر از این ننه. من که تا الان تنهایی توی این خونه‌ی درندشت پوسیدم حالا حداقل یه هم صحبت پیدا می‌کنم.

زری گفت: بی‌بی مادر من یه کم غرغروئه امیدوارم به دل نگیرید اخلاقشه. — نه دخترم صبر بی‌بی زیاده.

با اجازه اون، سه اتاقی که قرار بود به آن‌ها سپرده شود به زری نشان دادم. بیشتر از آن‌چه که فکر می‌کردم پسندید. گفتم: حالا با پول پیش خونه‌ات می‌خوای چه کار کنی؟

— نمی‌دونم... راستی پری به نظرت اینجوری زشت نیست که ماهیانه فقط سی هزار تومان کرایه بدم این جا بیشتر می‌ارزه اون‌هم تو این گرونی خونه. — تازه این سی هزار تومان هم خودت اصرار داشتی. احمد به خاطر این‌که به غرورت برنخوره گفت که سی هزار تومان بدی. احمد رو نمی‌شناسی نمی‌دونی چه قدر به عنوان یک همکار زن برات ارزش قائله معتقده که تو یکی از معقولترین کارمندهای ساختمون «B» هستی، نگفتی بالاخره چه کار می‌خوای بکنی؟

— به نظر تو با سه میلیون چه کار کنم؟

— سهام بخر سودش رو ماهیانه ببر. تا تو این جا رو برانداز می‌کنی من برم پیش بی‌بی خدیجه.

به بی‌بی خدیجه ملحق شدم. برایم چای ریخت. کنارش نشستم و به صورت چروکیده‌اش نگریستم پرسید: مادرش خیلی غرغری می‌کنه؟

— از خیلی بیشتر اما تو دلش چیزی نیست بیشتر با نوه کوچولوش مشکل داره فکر نمی‌کنه که عرشیا چهار سال و نیم بیشتر نداره فکر می‌کنه بیست ساله است.

پرسید: راستی ننه تو کی شوهر می‌کنی.

— هر وقت شوهر پیدا شد.

— و! مگه نامزد نداری؟

— نامزدم کجا بود تو دار دنیا یه گربه هم ندارم چه برسه به نامزد.
خندید و گفت: اگه دوست داری توی این خونه پر از گربه است یکیش رو ببر
برای خودت.
— نه ممنون.

— من رو باش که فکر می کردم نامزد داری.
چایی را کمی سر کشیدم و گفتم: چه طور به این نتیجه رسیدید؟
— فکر می کردم با اون آقا بلنده نامزدی.
چای در گلویم پرید گفتم: کی؟

— اون طور که اون وقتی از حال رفتی دست و پاش رو گم کرد من فکر کردم یا
شوهرته یا نامزدت.

سرخ شدم و گوشه لبم را پنهانی گزیدم، گفت: پس حتماً فامیلتونه؟
— چه طور مگه؟
— آخه تو خیلی جیغ می کشیدی ننه، خونه رو روی سر گذاشتی من رو از
اتاق انداختی بیرون.

باتعجب گفتم: کی من... معذرت می خوام.
— عیبی نداره مادر حالت خوش نبود، مرتب جیغ می کشیدی که سوختم.
هیچی یادم نمی آمد، ادامه داد: خودت رو می زدی....
باتعجب گفتم: جدی می گی؟!

— آره ننه شوخی که نمی کنم، دارم درباره تو حرف می زنم نه شمس خانم،
خودت رو می زدی اون قد بلنده هم هرچه ازت خواست که این کار رو نکنی
گوش نمی کردی انگار ازش می ترسیدی اون هم دستت رو گرفت گذاشت رو
سینه اش اون قدر حرف زد تا آروم شدی. لیوان از دستم افتاد و شکست و به هر دو
دستم نگریستم و گفتم: مطمئن بی بی....

— آره دخترم به خاطر همین من فکر کردم شوهرته حالا این دفعه هیچ اگه
این کار رو نمی کرد خودت رو تیکه پاره می کردی اما بهش بگو دفعه بعد دست
بهت نزنه.

پاشد و گفت: محرمی گفتن نامحرمی گفتن کفاره داره ننه...
دیگر نشنیدم چه گفت فقط نگاهم به‌دستانم بود؛ یعنی بی‌بی اشتباه نمی‌کرد
چشمانم را بستم و خواستم ضرب‌آهنگ قلبش را در نظر بیاورم لبخند برلبم و
حرارت داغی برگرفته‌هایم نشست کاش این‌ها را می‌شد سندی کرد به‌نفع خودم
اما افسوس که این هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند. او در آن لحظه تنها به‌فکر کمکی
به‌خواهر احمد صمیمی‌ترین دوستش بود و بس. اما من به‌همین هم قانعم...
حالا می‌فهمم چرا هیچ‌کس درباره‌ی زمانی که دچار تشنج می‌شوم چیزی
نمی‌گوید پس خیلی بیشتر از آن‌چه که در ذهنم می‌ماند چرت و پرت می‌گویم
حالا می‌فهمم که چرا گاه بعد از حالت تشنج تمام جانم درد می‌کند آن موقع‌ها
فکر می‌کردم به‌خاطر همین حالت است اما الان می‌فهمم به‌علت ضرباتی است
که به‌خودم می‌زنم.

بعد از سال‌ها، امسال عید قرار بود که به‌همراه امین و نسرین و نادر
به‌مسافرت مشهد برویم. مسیرم را به‌سوی بهشت زهرا تغییر دادم. سر راهم سه
شاخه گل سرخ نیز گرفتم. می‌دانستم تنها امروز است که فرصتی برای این کار
دارم. گل‌ها را روی سنگ قبر او گذاشتم. پاک از این‌که با او هستم خجالت
می‌کشیدم. دیگر اکنون از سهیل فقط یک تصویر محو در ذهن داشتم البته
منظورم قیافه‌اش نیست بلکه منظورم خود خودش است؛ حتی یاد نمی‌آید که
آن چند روزه آیا واقعاً او را برای زندگی انتخاب کرده بودم و یا یک تصمیم آنی و
بچگانه بود فقط در این لحظه یک چیز می‌دانستم آن‌هم این‌که اکنون تمام جزء
جزء وجودم شخص دیگری را می‌طلبید. خیلی زود از سر قبرش برخاستم حتی
فرصت نشد به‌او بگویم که مادرش هفته پیش قهر به‌خانه ما آمده بود. طفلک
بیچاره! وقتی که خاطره دو ماه بارداری شده تازه فهمیده که پسرش زن گرفته است.
بعد هم که فشارش بالا رفت و چند روزی در بیمارستان بستری بود تا این‌که
سهراب به‌زحمت او را آشتی داد آن‌هم بعد از کلی ضرر که خاله راضیه به‌رعنای
بیچاره زد. تا سهراب برای منت کشی می‌آمد کاسه و بشقاب بود که خاله راضیه
برسر او می‌شکست اکثر سرویس‌های چینی رعنا ناقص شده بود نادر هم تا

سهراب زنگ می زد پنهانی هرچه چینی بود برمی داشت و یک مشت ظروف استیل و قابلمه تفلون و حتی لیوان سفالی دم دست می گذاشت؛ در این میان، هم خنده مان می گرفت هم جرأت خندیدن نداشتیم. آخر این همه کشمکش چه شد؟! بعد کلی ضرر مادی به رعنا و اکبر دیروز خود. خاله به همراه عروشش برای خرید وسایل نوزاد رفته بود. نسرین می گفت دیروز آن قدر در شکم خاطره موز و آب هویج چپانده بود که دختر بیچاره داشت خفه می شد. حال خدا می داند از سر خیرخواهی بوده یا این که واقعاً قصد جانش را کرده است اما جدا از خاطره حال پروین هم چندان خوب نیست. دکترها استراحت مطلق داده اند. خانم اقبال هم آن قدر از به دنیا آمدن این نوزاد خوشحال است که سر از پا نمی شناسد. نه ماه که سهل است اگر نه سال هم باشد حاضراست جور او را بکشد اما با این حال روز به روز پروین رنگ پریده تر و لاغرتر می شود.

مقابل خانه احمد پارک کردم. زنگ را فشردم در باز شد دو پله یکی بالا رفتم می دانستم در این لحظه به غیر از فریبا کسی در خانه نیست. یکی دو بار محکم زنگ را فشردم. در را باز کرد و گفت: چه خبرته سر بریده آوردی؟

- سلام من گرسنه ام، زن داداش چی داری؟

- بیا منو بخور.

- برو دست و صورتت رو بشور که سارس نگیرم.

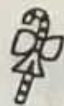
- بیمزه! اگر صبر کنی تا نیم ساعت دیگه احمد و دایی هم می یان.

به سوی اتاق می رفتم که با شنیدن نام او منصرف شدم برگشتم و گفتم: مگه امشب اضافه کاری نیستند؟

- احمد بعد از ظهر اومد خونه و از اون طرف رفت بیرون، نمی دونم کجا رفت اما دلم شور افتاده آخه فرهاد چند دفعه زنگ زده بینه که دایی اومده این جا یانه. نمی دونم چی شده که از ما پنهان می کنند.

رنگم پرید و گفتم: نکنه باز پای یه اختلاس دیگه وسطه.

خندید و گفت: نمی دونم این ها اگه موشک هم هوا کنند کسی خبردار نمی شه قبلاً راحت تر می شد از زیر زبون فرهاد حرف کشید فعلاً که تنه ی اون هم بداین دو تا خورده و چیزی نمی گه.



به‌اتاق رفتم که لباسم را عوض کنم. مثل همیشه اول پرده را کشیدم چون همیشه تا وارد اتاق می‌شوم به‌یاد حرف و خواسته او می‌افتم که گفت: ساختمان رو به‌رویی جوان هیزی داره.

لباس عوض کرده و بیرون آمدم و روی این نشستم و برایش از افتضاحی که سر کلاس بالا آورده بودم گفتم. او فقط می‌خندید. بعد درباره‌ی فرهاد و مهمانی چند شب پیش گفت که چه‌طور مهناز را سر کار گذاشته و از دستش جیم شده بود. مهناز دختری از دوستان خانوادگی آنهاست که سالیان درازی است که در خارج زندگی می‌کند. به‌تازگی به‌ایران آمده و مدتی مهمان خانواده داریوش است. از لابه‌لای کلام فریبا می‌توان فهمید که این مهناز خانم دلبستگی‌هایی نیز به‌فرهاد دارد. این فرهاد هم با رفتارهایش، واقعاً موجود جالبی است اما هرچه او جذاب باشد در نظر من محراب بد اخلاق احمد، جذاب‌تر است. حتی وقتی مثل الان هم که جریمه‌ام کرده است که بعد از عید بیست هزار بار بنویسم این‌جا اداره است و... اما عیبی ندارد خبر ندارد که من ده هزار تا نوشته شده دارم.

صدای زنگ برخاست. فوری برگشتم و با نگاه منتظر به‌در نگریستم همین‌که فریبا در را باز کرد و صدای پاسخ سلام فریبا را از دهان احمد و او شنیدم، از روی این پایین پریدم و روسری را روی سر انداختم باز به‌دستم نگریستم و گونه‌ام سرخ شد هردو وارد شدند سلام کردم و پاسخ شنیدم لعنت به‌او یک‌بار هم برای رضای خدا لبخند کوچکی را چاشنی سلامش نمی‌کند. هردو برمبل نشستند پنهانی به‌سینه او نگریستم دست مرا بر روی قلب خود فشرده بود مثل همان دوازده سال پیش. صدای فریبا را شنیدم که می‌گفت: کجایی با توام؟ می‌گم برای تو هم چایی بریزم.

— نه ممنون.

دو استکان چای ریخت و بیرون رفت. صدای تلفن برخاست. احمد که نزدیک‌تر بود گوشی را برداشت و پس از احوال‌پرسی کوتاهی گوشی را به‌محراب داد و او گفت: سلام... ممنون... بابات چه‌طوره... سلامت باشی به‌بابا که چیزی نگفتی... نه چیزی نیست همون درد چند سال قبله فعلاً دارو داده... نه گفتن دارو بخورم اما برطرف نشد بعد عمل....

رنگ از رویم پرید و به فریبا که با حیرت به او نگاه می کرد خیره شدم. ادامه داد: نه ممنون... باشه پس دور و بر ساعت ده می یام دنبالش کاری ندارم خدا حافظ.

آنگاه گوشی را قطع کرد. فریبا پرسید: بازم دایی مریضی ات اومده سراغت. به او چشم دو ختم محراب گفت: طوری نیست خوب می شه. احمد گفت: به جای این که دست و پات رو گم کنی پاشو برو براش آب بیار تا داروهاشو بخوره شاید با دارو برطرف بشه و مثل سه سال پیش به عمل نکشه. فریبا فوری به آشپزخانه آمد. کنارش ایستادم و آرام پرسیدم: مگه مریضی آقای سرفراز چیه؟

می ترسیدم، این چه مرضی است که می آید و می رود با این که او زود پاسخ داد اما همان چند لحظه برای من سالی گذشت. گفت: کلیه هاش سنگ سازه. حال می فهمم که چرا این اواخر گه گاه مرتب یک دستش به پهلوش است فریبا به سوی آن ها رفت و نگاه من بر روی او ثابت ماند.

نگاهم را از روی پنجره شیشه ای بر نمی داشتم. اشباح ناشناسی را می دیدم که یکی بعد از دیگری می آیند ضجه های این دختر که کنارم نشسته است مانند سوهان روحم را می خراشید. کاش برای لحظه ای خفه می شد. این جا چرا این قدر روشن است. آن همه دم و دستگاه چیست بر روی او سوار کرده اند اصلاً او کیست چرا با شنیده شدن صدای ممتد آن دستگاه تمام این سفید پوش ها به اتاق حمله کردند چشم ها را بستم من کی هستم این جا کجاست این ها کیستند این که جلویم نشسته و یکریز حرف می زند کیست چه می گوید از جانم چه می خواهد. خوابم می آید کاش این جا این قدر روشن نبود. تکانم داد چشم باز کردم باز خود اوست از دستش عصبانی شدم او را به گوشه ای هل دادم اما انگار این ها نمی خواهند دست از سرم بردارند چرا مرتب می گویند گریه کن... برای چه گریه کنم باز صدای بوق ممتد برخاست و سفید پوش ها هم باز به آن اتاق حمله کردند صدای ضجه و مویه بلندتر شد. همه می گریستند اما نمی دانم چه قدر گذشت که دوباره به من گیر دادند پس چرا بر روی او پارچه سفید نکشیدند مگر نه این که وقتی این



صدای ممتد از آن دستگاه برمی‌خیزد باید بروی آن‌که خوابیده پارچه کشید؛ درست مثل مادر... آه من نمی‌خواهم گریه کنم دست از سرم برنمی‌دارند این دیگر کیست... آن چیز مشکی که مثل بادکنک پر و خالی می‌شود چیست آن لوله در دهان آن‌که خوابیده چیست... حال نوبت این است این کیست می‌شناسمش... نه به خاطر نمی‌آورم هردو بازویم را محکم فشرد درد می‌آمد و صدایش را به آرامی می‌شنیدم که می‌گفت: گریه کن پری.

پری کیست؟ چرا باید گریه کنم؟ چرا با این‌که به نظر می‌رسد داد می‌زند اما صدایش از ته چاه شنیده می‌شود بازویم را رها کرد دستی بالا رفت و محکم برگونه‌ام نواخت. دردش در جانم خزید. پلک‌هایم بر روی هم افتاد و صحنه تصادفی جلوی چشمانم نشست. امین کاپوت را بالا زده و آب و روغن موتور را اندازه می‌گرفت. من و نسرين و نادر هم این طرف زیر سایه درخت ایستاده بودیم. تازه صبحانه‌مان تمام شده بود. ماشین‌ها یکی پس از دیگری رد می‌شدند. نادر برای کمک به او رفت. نگاهم به جاده بود و آن کامیونی که زیگزاگ وار می‌آمد معلوم بود که راننده‌اش چرت می‌زند ناگهان متوجه ماشین مقابل خود شد کشید کنار که به ماشین روبه‌رو نخورد که یکراست به سوی امین و نادر آمد. جیغ کشیدم و چشم را باز کردم احمد در مقابل و نسرين و فریبا را در کنارم... فوری گفتم: امین... امین... کو.

احمد گفت: اوناها پری فعلاً به زندگی برگشته.

از پنجره به او که بر تخت خوابیده بود نگریستم وحشت زده گفتم: نادر مرد... نادر کوش، احمد جان پریسا بگو نادر کجاست مرده آره؟
— نه پری تو بخشه فقط دست و پاش شکسته.

— امین می‌میره خودم می‌دونم امین می‌میره....

احمد با سر به فریبا اشاره کرد و فریبا بازویم را گرفت و به محوطه بیمارستان برد. آن سوتر نسرين هم نشسته بود و می‌گریست. این چه مسافرتی بود تا عمر دارم دیگر مسافرت نمی‌روم. خدا لعنت کند آن راننده بی‌وجدان را که این‌گونه جان امین و نادر را به خطر انداخت. پرسیدم: ساعت چنده فریبا؟
نگاهی انداخت و گفت: نه شبه.

یعنی از آن حادثه بیشتر از چهارده ساعت گذشته بود متوجه نگاه فریبا شدم
رد نگاهش را گرفتم و بهر عنا ختم شد که از در سمت دیگر ساختمان بیمارستان
بیرون می آمد و چشمانش سرخ و پف آلود بود و نگاهش با من بود. تا به ما
رسید خم شد و محکم مرا در آغوش کشید و صورتم را غرق بوسه کرد و گفت:
خدا را شکر که حداقل تو به حال عادی برگشتی.
پرسیدم: نادر چه طوره؟

— نمی دونم... فکر نکنم بد باشه از ظهر تا حالا ندیدمش اکبر پیشش بود.
نسرین که خود را به ما رسانده بود پرسید: مامان حالش چه طوره از اتاق عمل
در اومد؟

رعنا بر روی نیمکت وا رفت و با گریه گفت: آره مامان زیاد تعریفی نداره.
رنگپریده به او نگریستم گفتم: کی... کی زن داداش مگه نمی گی حال نادر
خوبه... نکنه امین... امین مرد... من خودم می دونستم می میره.
رعنا دستم را گرفت که به خودم آسیبی نرسانم گفت: نکن، این کار را با
خودت نکن دختر، نادر فقط استخواناش شکسته امین هم عملش کردند گفته اند
فردا به هوش می یاد. من پروین رو می گم. طفلک بچه اش زنده نموند وقتی خبر
رو شنیده قلب بچه اش از ترس کنده شده، تو که می دونی اون چه قدر امین رو
دوست داره.

وارفتم، بیچاره پروین انتظارش چه تلخ به پایان رسید.

گوشه ناخنم را می جویدم احمد کنارم بر نیمکت وا رفت و نفس راحتی
کشید و چنگی در موهایش فرو برد و گفت: خدا رو شکر این خطر رو هم رفع
کرد.

با دلهره پرسیدم: به نظرت زنده می مونه.
احمد باز از شیشه نگاهی به او انداخت و گفت: امیدوارم... نمی دونم... پری
داری از پا می افتی سه شبانه روزه که خونه نرفتی برو یه کم استراحت کن.
— دلم آروم نمی گیره.
— اما خسته ای باید بری. بودن یا نبودن تو دردی از اون دوا نمی کنه.



— تو هم خسته‌ای تو هم سه شبانه روزه که از این جا نرفتی.

— مسئله من با تو فرق می‌کنه حداقل دستام نمی‌لرزه. پری حالت اصلاً خوب نیست کاش رعنا می‌اومد تو رو می‌برد. اگه بری خونه حداقل خیالم از جانب تو راحت می‌شه...

رویش را برگرداند. از سمت دیگر راهرو فریبا و فرهاد و محراب و مجتبی به این سو می‌آمدند. احمد برخاست و جلوتر رفت. لبخندی تحویل همسرش داد و با آن سه نفر نیز دست داد و پرسید: الان از پیش نادر می‌یاین؟
مجتبی گفت: آره، حالش بهتره.

فرهاد از شیشه سرکی به داخل کشید و گفت: بهتر نشده؟
— صبح باز حالش بد شد.

فریبا بانگرانی پرسید: حالا حالش چه‌طوره؟
احمد کنارم نشست. سرش را پایین انداخت و گفت: فقط خدا خودش به‌دادمون برسه و از کما در بیاد.
محراب شانه‌اش را فشرد و گفت: خدا بزرگه، همون‌طور که زیر اون همه آهن پاره زنده موند از کما هم در می‌یاد.
احمد دست او را که بر شانه‌اش بود فشرد و گفت: خدا کنه همون‌طور باشه که تو می‌گی.

مجتبی گفت: احمد خسته شدی بذار من امشب به جای تو بمونم.
احمد گفت: ممنون؛ راستش طاقت نمی‌یارم. راستی فریبا، پروین مرخص شد؟

— آره دو ساعت پیش با زن داداش و حسین رفتند خونه شون. قراره عصر هم حسین آقا بیاد جای داداش اکبر بمونه. کاش تو هم یه کم استراحت می‌کردی. از پا در می‌یای.

احمد نگاهش را به من دوخت. معنی نگاهش را فهمیدم اما حاضر نبودم این جا را ترک کنم. برخاستم و پشت شیشه ایستادم و به قیافه آرام امین نگریستم. بغض بدجور آزارم می‌داد. خدایا این موجود آرام که سرش باندپیچی شده و شلنگی سبز در دهانش دارد برادر من امین است؟ لحظه لحظه خاطرات گذشته

جلوی چشمم رژه می رفتند. او را می دیدم که روز اول عید به نسرین دلداری می دهد... از دست اکبر کتک می خورد و تا سه ماه غیبتش می زند... صدایش را می شنیدم که می گفت کامی... باز ملامتم می کند که چرا با شیوا رفت و آمد می کنم... همیشه از نسرین طرفداری می کند... کامی... درون اتاقک پشت فروشگاه می رود برای خودش یک لقمه حلوا شکری و کره درست می کند. یک لقمه هم برای من، او عاشق حلوا شکری است... او را دیدم که بر روی پل هوایی ایستاده و از ته دل داد می کشید.

اشکم سرازیر شد و برگشتم و به پنجره تکیه دادم. نگاه احمد بررویم ثابت مانده بود. در نگاهش سرزنش را به وضوح می دیدم به اطرافش نگریستم آن ها کی رفته بودند که متوجه نشدم. فوری برخاست و کنار پنجره ایستاده. چند لحظه نگذشته بود که دو انگشتش را در دهان کرد و سوت بلندی زد و با دست اشاره ای کرد. برگشت و به سمت من آمد و زیر بازویم را گرفت و گفت: راه بیفت تو زبون خوش سرت نمی شه. پروین تازه مرخص شده می خوای به جایش تو بستری بشی؟ کاش یه ذره مثل نسرین حرف گوش کنی.

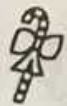
در آسانسور باز شد. وارد شدیم. ادامه داد: مثل بچه ی آدم می ری خونه؛ تا وقتی هم که به هوش نیومده حق او مدن به بیمارستان رو نداری. خیلی روحیه خوبی داری می خوای با خودت دشمنی کنی؟
با التماس گفتم: اما داداش.

برگشت و به صورتم نگریست و گفت: اشک هایت رو پاک کن؛ دوست ندارم هیچ کس اشک هات رو ببینه.

از آسانسور در آمده و وارد حیاط شدیم. بالای پله ها کمی درنگ کرد متوجه نگاهش بودم که بین سه ماشین مجتبی و فرهاد و محراب چرخید و هم چنان که بازویم در دستش بود پایین آمد و به سمت ماشین فرهاد رفت. فریبا در صندلی جلو نشسته بود اشاره کرد شیشه را پایین بکشد و بعد از آن گفت: الان کجا می ری؟

— خونه خودمون.

— پری هم می یاد اونجا به نسرین هم بگو برای محض رضای خدا یه چند



روزی سر به سرش نذاره این اگه مریض بشه بیشتر از لحاظ روحی از پا در می‌یاد به محض این‌که حالش بد شد یا به من یا به داداش اکبر خبر بده خواست به پریسا و ندا هم باشه.

فریبا لب‌خندی زد و گفت: چشم رییس دیگه فرمایشی نیست؟

احمد گفت: مواظب خودت هم باش.

بعد نگاهی به فرهاد انداخت و بعد به من، لب‌خند معنی‌داری بر لبش نشست و گفت: خب شما برید.

فرهاد تا بناگوش سرخ شد. احمد سر پا ایستاد بازویم هنوز در دست او بود ابتدا نگاهی به ماشین مجتبی که جلوی ماشین فرهاد ایستاده بود انداخت و بعد به ماشین محراب که پشت سر او بود. به سوی ماشین محراب رفت. آرام گفت: این‌طوری مطمئنم که وسط راه پیاده نمی‌شی. زور اون هم بیشتر از جرأت توئه. مرا به زور سوار کرد و گفت: محراب پری رو دم در خونه تحویل فریبا می‌دی اگه چیزی گفت اختیار تام داری که سرش داد بکشی و اگه خواست پیاده بشه یا برگرده دست و پایش رو می‌بندی.

محراب پرسید: مگه فریبا و فرهاد نمی‌رفتند خونه تون؟

احمد خم شد و کمر بندم را بست و در همان حال گفت: صلاح ندیدم با فرهاد بره... متوجهی که.

محراب سرش را جنباند. احمد رو به من کرد و گفت: حماقت رو می‌ذاری کنار. غذا هم می‌خوری. اگه عمر امین به دنیا باشه با غذا خوردن یا نخوردن تو هیچی تغییر نمی‌کنه جلوی داداش اکبر هم این قیافه رو نگیر. درد امین و پروین و نادر براش کم نیست تو هم به غصه‌اش اضافه نشو، حداقل سعی کن برای محض رضای خدا هم که شده حرف بزنی حالا هرچی می‌خواد باشه عیبی نداره. اگه دوست نداری اشک‌هات رو کسی ببینه عیبی نداره در تنهایی گریه کن اما نذار همه‌اش تو دلت تلمبار بشه که کارت به بیمارستان بکشه می‌فهمی که چی می‌گم... آفرین دختر خوب! خدا حافظ... خدا حافظ محراب.

در را بست. دستی تکان داد. محراب سوییچ را چرخاند و راه افتاد. تا جایی که می‌شد ساختمان بیمارستان را دید نگاهم با آن بود، بعد برگشتم و سر جایم آرام

نشستم. یعنی امام رضا زائرش را که به پابوسش رفته بود در این لحظه که در بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زند تنها می‌گذارد یا امام رضا امین را به‌ما بازگردان. لعنت به این شانس، حالا چه موقع ترافیک بود. لحظه‌ای صحنه‌ی تصادف از جلوی چشم دور نمی‌شد خدایا کاری کن که یک‌بار دیگر چشم باز کند دیگر هیچ نمی‌خواهم قول می‌دهم تا آخر عمرم چیز دیگری نخواهم... دارم خفه می‌شوم نمی‌توانم نفس بکشم شیشه را پایین کشیدم و چند نفس عمیق کشیدم صدایش مرا از عالم خود در آورد که پرسید: خانم بهرامی حالتون خوبه؟

تازه متوجه شدم که با او هستم گویا در این لحظه اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم برگشتم و نگاهی به نیم‌رخ او که به‌روبه‌رو می‌نگریست انداختم باز رویم را برگرداندم و او جوابی برای سؤالش نگرفت. نگاهی به اطراف انداختم از ماشین مجتبی و فرهاد اثری نبود صدای تلفن همراهش برخاست گوشی را از جلوی ماشین برداشت و گفت: بله... سلام آره... نه توی ترافیک گیر کردیم فرهاد و مجتبی خیلی عقب‌ترند... چیه اتفاقی افتاده... باشه صبر کن الان گوشی رو بهشون می‌دم.

گوشی را سمت من گرفت و گفت: برادرتون هستند.

رنگم پرید و گفتم: کی... احمد؟

- بله.

قلبم انگار از حرکت ایستاد. دلم گواهی بدی می‌داد دلشوره تمام وجودم را گرفته بود برگشت، تا این لحظه به‌صورت من‌نگریسته بود با تعجب گفت: نمی‌گیرید؟!

گوشی را با دستی لرزان از او گرفتم با تردید به‌او نگرستم گویا احتیاج به‌قوت قلب داشتم گفت: پاسخ بدید.

گوشی را به‌گوش نزدیک کردم و گفتم: طوری شده داداش؟

- نترس آبجی کوچولو... صلاح دیدم قبل از دیگران به‌تو بگم که علایم حیاتی امین برگشته در مقابل درد واکنش نشون می‌ده.

با خوشحالی گفتم: یعنی چی؟

- دکتر ده دقیقه پیش بعد از رفتن شما معاینه‌اش کرد ضربان قلبش و تنفسش

به حال عادی برگشته وقتی سوزن به کف پاش زدند واکنش نشون داده، این یعنی مرگ مغزی منتفی شده، دکترها امیدوارند که حداکثر تا یکی دو روز دیگه به هوش بیاد.

— بگو به مرگ پری راست می‌گی یا برای دلخوشی من می‌گی؟
خندید و گفت: نه به جون پری راست می‌گم، دیگه دلواپس نباش خب آبجی
کوچولو فعلاً خدا حافظ.

گوشی را جلوییش گذاشتم. پرسید: خب؟
هنوز به‌رو به‌رو می‌نگریست. گفتم: دکترها گفتند که تا یکی دو روز دیگه به هوش می‌یاد و مرگ مغزی رو منتفی دونستند.

دنده را چرخاند و کمی جلوتر رفت و گفت: خب خدا رو شکر.
نفس راحتی کشیدم. دوست داشتم سرم را از پنجره بیرون کرده و از ته دل داد بکشم و آن‌چه که این چند روزه در گلویم گره خورده بود پاره کنم اما حیف که وجود او مانع بزرگی برای تحقق این آرزو بود. نگاهم به بیرون بود و در نظرم دیگر اطراف نه خاکستری بلکه همه چیز رنگی شده بود. یک ساعت دیگر هم در ترافیک بودیم و همین که به چهار راهی که تمام ماشین‌ها پشت چراغش ایستاده بودند رسیدیم نفسم برید. یک ماشین پی‌کی مشکی درست شبیه ماشین من به ماشین دیگری خورده و از پشت نیز وانتی دیگر به آن‌ها برخورد کرده بود. رد خون بر زمین نقش بسته و بر روی دو نفری که بر زمین افتاده بودند پارچه‌ی سفیدی کشیده شده بود. چشم را بستم و کامیون را دیدم که جلو آمد و از پشت به ماشین کوبید؛ نادر به گوشه‌ای پرت شد اما امین زیر ماشین رفت و ماشین له شد و امین هم زیرش بود. جیغی کشیدم و هم‌زمان صدای ترمز ماشین شنیده شد. دیگر چیزی نفهمیدم و همین‌طور جیغ‌های پی در پی می‌کشیدم، امین آن‌جاست و با اره به جان ماشین افتاده بودند و جنازه‌ها را نگریستم. سوییچ را چرخاند و به سرعت راه افتاد و در اولین فرعی پیچید و صدای دادش را بلندتر از قبل شنیدم که گفت: بس کن پری.

صدایم آرام و آرام‌تر شد و بغض در گلویم چنگ انداخت. از ماشین پیاده شد و در را محکم بست جلوتر رفته و به کاپوت تکیه داد. اشکم آرام سرید اما تند و

تند با دستمال پاک می کردم نمی دانم چرا دوست نداشتم که او اشک هایم را ببیند. چنگی به موهای خود زد و به سوی دیگر رفت. پاک آبرویم رفت، دیوانه می شوم. کاش با فریبا و فرهاد می رفتم حداقل در این زمان فریبا را داشتم که سر برشانه اش بگذارم و بگیریم. مطمئناً فرهاد هم بر سرم داد نمی کشید شاید حتی دلداری ام نیز می داد. چه قدر از او بدم می آید برای محض رضای خدا هم نمی خواهد بفهمد که من چه کشیدم، من خواهری بودم که جلوی چشمم برادرم به زیر ماشین رفت و با گوش های خود صدای برخورد سرش را با زمین شنیدم و با چشم های خودم صورت غرق در خونس را دیدم. آن وقت این آدم بی احساس چه انتظاری از من دارد، انتظار دارد که آرام و منطقی باشم آن هم در مقابل... دری که ستم بود را باز کرد و بر روی پاها نشست و گفت: بیا، غیر از این آب میوه چیزی گیر نیاوردم، این رو بخور حتماً فشارت افتاده، چند روزه که لب به هیچی نزدی، مریض می شی دختر.

رویم را برگرداندم، به زحمت مانع اشک ریختنم بودم. با کلافگی گفت: معذرت می خوام که سرت داد کشیدم اما هیچ طور دیگه ای آروم نمی شدی. - کاش حداقل یه ذره روانشناسی می دونستید، باید می داشتید خودم رو تخلیه کنم تا این بغض لعنتی از پا ننذازتم.

- خب گریه کن من که مانع گریه کردنت نمی شم اما جیغ نکش و شورش رو درنیار، تو عادت داری برای هر چیزی شورش رو در بیاری.

عصبانی ام کرد و برگشتم و گفتم: برادرم اونجا جلوی چشم من داشت جون می داد، می دونید این یعنی چی؟ نگاهش در صورتم دوید و پس از مکثی با لحنی تلخ و گزنده گفت: آره می دونم یعنی چی.

رویم را برگرداندم و گفتم: نه نمی دونید، یعنی دونستن تا لمس کردن زمین تا آسمون فرق داره.

- هه... تو راست می گی اما یه چیزی رو بدون این که ببینی جون می ده و زنده بمونه با اونکه جون بده و بمیره زمین تا آسمون فرق داره دونستن خیلی مهم نیست.

برگشتم و به صورتش نگریستم نمی‌دانم در نگاهش چه بود که حالم را بد کرد. به آبمیوه اشاره کرد و گفت: حالا بخور، آگه زیادی شیرینه عیبی نداره خودم گفتم شیرینش کنه.

رویم را برگرداندم اما متوجه‌اش بودم که چنگی به موهایش زد و گفت: پری....

گویا به تنم برق دویست و بیست وlt وصل کرده‌اند، یعنی واقعاً خود اوست که نامم را صدا می‌زند، یعنی اشتباه نمی‌کنم؟ پس از مکث طولانی گفت: خانم... خواهش می‌کنم بخورید آگه یه دختر غش کرده تحویل فریبا بدم احمد منو نمی‌بخشه.

باز هم خواهر احمد! چه امید عبثی! برگشتم و بدون این‌که به صورتش بنگرم آبمیوه را از او گرفتم. برخاست و در را بست و از سوی دیگر سوار شد و راه افتاد. کمی خوردم. گفت: می‌دونستید که شما آدم ناسپاسی هستید؟ به نیم‌رخش نگریستم آخ یادم رفت بابت آبمیوه تشکر کنم. گفتم: معذرت می‌خوام، به خاطر آبمیوه هم ممنون که....

لبخندی زد و در حالی که هم‌چنان به روبه‌رو می‌نگریست گفت: منظورم خودم نبودم خدا بود، دوست دارید که همیشه نیمه‌ی خالی لیوان رو ببینید مگه ندیدید که چه‌طور سر چهار راه جوی خون راه افتاده بود، اون دو تا جنازه چی؟ اون‌ها رو ندیدید؟ اون وقت به جای این‌که سپاگزار باشید که امین از زیر اون‌همه آهن پاره زنده بیرون اومد مرتب بی‌تابی می‌کنید اون ماشین‌ی که من دیدم باید بگم معجزه بود که امین جابه‌جا نمرد.

سرم را پایین انداختم و گفتم: من یک خواهرم آقای سرفراز این رو باید بتونید درک کنید.

برگشت و نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و گفت: باید اعتراف کنم هیچ موجود حساس و ظریفی به اسم زن ندیدم که مثل شما این قدر سخت در مقابل گریه کردن مقاومت کنه.

لبخند بر لبم نشست، پس او اشک‌هایم را ندیده بود. وقتی لبخند را بر لبم دید او نیز لبخندی زد و گفت: این رو هم باید اعتراف کنم که بدم نمی‌اومد برای

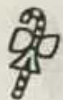
یک بار هم که شده اشک های شما رو ببینم.
- بر فرض دیدید چی نصیبتون می شه.
به روبه رو نگریست و گفت: هیچی تنها حس کنجکاوی ام ارضا می شه.
زیر لب گفتم: امیدوارم هرگز به آرزوتون نرسید.
لبخندی زد و گفت: فکر کنم آبمیوه کار خودش رو کرد.
چه قدر با این لبخند قیافه ی نمکینی پیدا می کرد حیف نیست که نمی گذارد
دیگران او را این گونه با نمک و جذاب ببینند.

وقتی خون را در جوی کوچک مثلی شکل وسط کوچه ی بن بست دیدم
لبخند بر لبم نشست. کلاسورم را در آغوش فشردم و قدم هایم را سریع تر کردم و
با کلید در را باز کردم حدسم درست بود و گوسفند سر بریده همین طور ماشین
احمد و مجتبی خبر از آمدن امین می داد. با لبخند به رخساره نگریستم که گوش
بریده ی گوسفند را می کشید و علی ترسیده و پشت نرده های پله ها پنهان شده
بود، دو قلوهای جالبی هستند. از پله ها بالا رفتم، و با صدای بلند گفتم: سلام
برهنگی، این داداش لعنتی ما کو که منو کشت و زنده کرد.

وارد پذیرایی شدم و در جا گوشه ی لبم را گزیدم، خیط کاشتی پری هم فرهاد
آن جا بود و هم محراب. اکبر با لبخند پاسخم را داد فرهاد با محبت و محراب
مثل همیشه بی اعتنا و خشک و رسمی. نگاهم به امین افتاد با خوشحالی کنارش
نشستم. چشمان بی حالش خندان بود. متوجه سر بانداپیچی شده اش شدم و
گفتم: بمیرم برات، سرت خیلی درد می کنه؟
با لبخند گفت: نه برام بمیر نه بگو لعنتی.

صدای نادر را شنیدم که می گفت: کاش به جای این همه باری که به من بستن
سر منو هم می بستند تا یه کمی هم منو تحویل می گرفتند، چهار روزه که
مرخص شدم و یکی نیست بگه بمیرم برات چه طور این همه بتن رو دنبال
خودت می کشونی.

با لبخند به او نگریستم دست چپش تا زیر کتف و پای چپش نیز تا بالای ران
در گچ بود و یک چوب دستی هم زیر بغل راستش. پروین با سینی چای وارد شد و



گفت: بمیرم برات چرا زبونت رو گچ نگرفتند.

نادر برمبل نشست و گفت: آدم که شانس نداشته باشه این طور می‌شه دیگه، امروز از طرف فدراسیون والیبال اومده بودند کسانی رو که بازیشون خوبه برای تیم ملی انتخاب کنند و منی که بهترین لیدر مسابقات منطقه‌ای پارسال بودم انتخاب نشدم.

فرهاد گفت: خدا بزرگه سال بعدی هم هست.

پروین پس از تعارف چای کنارم نشست. لبخندی به‌صورت امین زد و بعد به‌من نگریست و گفت: حتماً اولین روز پس از مدت‌ها که بی‌ماشین رفتی برات سخت بود.

— بدجور بهش عادت کرده بودم اما صدتا ماشین فدای یه تار موی داداشم، همین که زنده موند خدا رو شکر می‌کنم.

احمد در حالی که با حوله دست‌هایش را خشک می‌کرد به‌همراه مجتبی وارد پذیرایی شد. مجتبی گفت: پری خانم این قدر لی‌لی به‌لالای این داداشتون نذارید، لوسش می‌کنیدها.

امین با لبخند گفت: حیف که فعلاً حالم برای جواب دادن مساعد نیست. مجتبی کنار فرهاد نشست و گفت: حالا که حال نداره فرهاد بیا یه کم سر به‌سرش بذاریم.

فرهاد گفت: راستی احمد بالاخره کشف نکردی اون خانمه کی بود؟ لبخند بر لب همه به‌غیر از آن موجود سرد و عبوس نشست. امین با حالت التماس گونه و بیمار گفت: محض رضای خدا باز شروع نکنید به‌جان خودت فرهاد که می‌خوام دنیا باشه و تو نباشی نمی‌دونم کیه.

مجتبی گفت: جدی نمی‌دونی کی بود؟ جوون بوده‌ها.

امین با لبخند گفت: باز شروع کرد، من مطمئنم که تو این مسئله رو از خودت در آوردی تا برام دست بگیری.

مجتبی خندید و گفت: نه به‌جون خودم اتفاقاً خانم محجوب و معقولی بود، انتخابت حرف نداره.

امین در حالی که می‌خندید به‌زحمت گفت: یکی محض رضای خدا این

مجتبی رو بندازه بیرون... تو که این همه مدت بالای سر من بودی احمد، چی می شد او یه شب هم می موندی تا این طور مزاحم این آقا هم نمی شدیم. احمد خندید و گفت: نه، خدایی کی بود؟ دسته گل قشنگی هم برات فرستاده بود.

امین گفت: دسته گل هم کار خود مجتبی بوده می خواسته بهانه ای برای این که سر به سرم بذاره داشته باشه.

نه به جان دخترم، تازه پرستار هم می گفت یه خانم چادری آورده نشونیش هم با همونی که پارچه سبز رو آورد یکی بود. حالا کلک تا خرت می ره بگو بریم خواستگاری، نهایتاً به پای پدر دختره می افتم تا دخترش رو به توی مردنی بده. امین به زحمت خندید. گفتم: آقا مجتبی این قدر داداشم رو اذیت نکنید. او برگشت و به فرهاد نگریست و گفت: نه دیگه، خدایی وقتی پری خانم می گه اذیت نکنید نباید چیزی گفت مگه نه فرهاد.

فرهاد تا بنا گوش سرخ شد و به پهلوی او زد. لبخندی هم بر لب اکبر نشست و گره ای در ابروی امین افتاد. گوشه ی لبم را گزیدم و زیر چشمی به او که کنار احمد ساکت نشسته بود نگریستم. چه قدر دوست داشتم او عکس العملی نشان بدهد اما افسوس که تنها در عالم خیال من ممکن بود که او عکس العملی نشان بدهد و یخ دلش آب بشود. برای این که جو حاکم را برهم بزنم رو به اکبر کردم و گفتم: راستی داداش ماشین رو چه کار کردی؟

به زحمت حاضر شد دو میلیون بده فقط هم برای آهنش پول داد آگه بیمه اش کرده بودی الان پولت دستت می اومد. پروین گفت: حیف از اون همه پولی که دادی، هنوز قسط هاش تمام نشده، خیلی زور داره به خدا.

با لبخند به امین نگریستم و گفتم: همه اش فدای سر داداشم. مجتبی گفت: اما می تونید خسارتتون رو از راننده کامیون بگیرید حتی پول بیمارستان رو.

احمد گفت: نه گناه داره اون یه راننده بیشتر نیست امروز صبح زن و بچه اش اومده بودند در اداره و التماس می کردند، کلی پول بیمارستان شد خرج نادر

سرسام آورده چه برسه به‌امین، خدا رو خوش نمی‌یاد من مطمئنم که پری هم گذشت می‌کنه، ماشین اون بیچاره هم بیمه نبوده و همه رو باید خود راننده بده. لبخندی بر لبم نشست و گفتم: هرچی شما بگید.

اگر گفت: ما ازش می‌گذریم اما نه به‌این راحتی، باید یه ماهی اون تو آب خنک بخوره تا فکر نکنه دفعه بعد هم که یکی دیگه رو زد اوضاع همین‌طوره. برای تعویض لباس بیرون آمدم و بالا رفتم. در حین عوض کردن لباس بودم که صدای خداحافظی آن‌ها را شنیدم. خودم را به کنار پنجره رساندم و پرده را آرام کناری زدم و نگاهی به‌او انداختم. اکبر در را باز کرد و فرهاد سوار بر ماشین مجتبی شد و محراب هم کنار احمد نشست و هردو ماشین بیرون رفت. صدای نسرین را شنیدم که گفت: چرا بهش نمی‌گی پا پیش بذاره و قال قضیه کنده بشه و مجبور نباشی یواشکی دیدش بزنی؟

برگشتم و به‌او که کنار دیوار تکیه داده بود نگریستم و پرسیدم: کی رو می‌گی؟

پوزخندی زد و گفت: کوچی علی چپ کدوم وره؟ پوزخندی زد و جلو آمد و پرده را کنار کشید و به بیرون نگریست و گفت: این‌که دست به‌دست کردن نداره... حال من از تو و این عشق و عاشقی تون به‌هم می‌خوره.

می‌دانستم اشتباه می‌کند. چرا در این خانه همه فکر می‌کنند من به‌فرهاد علاقه دارم با این‌که من شیفته‌ی دیگری‌ام؟ اما از خدا که پنهان نیست دوست نداشتم به‌آن‌ها بگویم که اشتباه می‌کنند چون می‌ترسیدم آن‌وقت لو بروم که او را... در حقیقت این سرپوش خوبی بر آن‌چه در دلم می‌گذشت بود.

از فلاکس سفید و آبی رنگ لیوانی آب تگری ریخته و یک نفس سر کشیدم. صدای رعنا را شنیدم که گفت: مامان ندا، پریدا، بیاین این‌ها رو از دستم بگیرید، مردم از گرما. این دیگه چه تابستونیه. تا سر کوچه هم نمی‌شه رفت. با خوشحالی از آشپزخانه بیرون رفتم و گفتم: رعنا باور می‌کنی قبول شدم. یک ابرویش بالا پرید و گفت: مگه قرار بود کامی قبول نشه.

خندیدم و گفتم: آخه خبر نداری که استاد فاضل برام خط و نشون کشیده بود که این ترم بنده ازتم، اما بهم نمره کامل داده.
رعنا گفت: بهت نداده خودت گرفتی.

تنها رقیب درسی ام نیما جعفری نفر اول کنکوره، کرم کتابه، تو دانشگاه کلی برو بیا پیدا کردم از هرکی پیرسی پری بهرامی رو می شناسه.
رعنا گفت: هرچی باشه ناسلامتی دختر خودمی.

بوسه‌ی آبداری از گونه‌ی خیس از عرقش چیدم و گفتم: اگه مامانم هم زنده بود این قدر لی لی به لالای من نمی داشت تو یه فرشته‌ای.

خود را از چنگم بیرون کشید و گفت: لوس نشو پاشو برام یه لیوان آب بیار که مردم از تشنگی، پریسا ندا کجایید خبر مرگتون.

تمام خریدهایی که کرده بود برداشتم و به آشپزخانه بردم. هم زمان صدایش را شنیدم که می گفت: هی! نسرين خانم، در نرو بيا بشين ببينم.

با لیوان آبی بیرون آمدم. نسرين بی آنکه بنشیند گفت: بفرما مامان خانم.

رعنا گفت: به این خواستگارت بالاخره چی بگم؟

نسرين که حدس می زد رعنا می خواهد درباره‌ی چه حرف بزند و از قبل خود را آماده‌ی جنگی تمام عیار کرده بود گفت: بگو برن به جهنم، به مامان فرشاد خان هم بگو بره همون دخترهایی رو برای پسر عتیقه اش بگیره که براش ضعف می کنند، من از آدم های عینکی خوشم نمی یاد چه دکتر جماعت چه وکیل جماعت. پس به اون میثم حمیدی هم بگو بره به اسفل السافلین.

به سویی پله ها رفت. کلامش دو پهلوی بود یعنی بعد از این نه از میثم حمیدی عینکی وکیل خوشش می آید و نه هر وکیل عینکی دیگری. رعنا فهمید که کم مانده از کوره در بروم که با اشاره‌ی چشم خواست که ساکت بمانم و خطاب به نسرين گفت: مگه مردم مسخره‌ی ما هستند نمی خواستی زودتر می گفتی.

نسرين با عصبانیت و گفت: خب حالا می گم، ضمناً این رو هم گفته باشم که اگر یکی دیگه در این خونه رو بزنه خودش می دونه، من اگه نخوام زن کسی بشم زوره.

رعنا در حالتی میان شوخی و جدی گفت: پس چی که زوره، می خوام

ترشیده بشی که بوی گندت هفت خونه رو برداره.
بالای پله‌ها ایستاد و گفت: کاش اون قدر که فکر ترشیده شدن من بودید

به فکر پری هم بودید.

رنا خندید و با کلام موزیانه‌ای گفت: مسئله اون فرق می‌کنه.
با لودگی گفتم: چه فرقی؟ حاضرید من ترشیده بشم اما نسرين نشه.
خندید و گفت: فرقت همینه که تو حاضر نیستی ترشیده بشی اما اون چرا،
اگه اون هم مثل تو دلش جایی بند بود کاریش نداشتم.

ای لال مونی بگیری دختر همین را می‌خواستی که تا بناگوش سرخ شوی.
به قیافه‌ی مضحکم خندید و گفت: پاشو خودت رو لوس نکن کلی کار دارم، فردا
خودش و باباش و داییش و همه‌ی فک و فامیلش رو دعوت کردم، به من ربطی
نداره باید زحمت ناهار فردا رو خودت بکشی من به خاطر تو مجبور شدم اون و
ایلش رو دعوت کنم.

باز فرهاد... همه جا او... می‌ترسم آخرش هم فرهاد وارد زندگی‌ام بشود... چه
می‌گویی پری خیلی دلت هم بخواهد آن وقت باید روزی صد بار خدا را شکر
کنی، مگر فرهاد چه عیبی دارد... نه اصلاً هم دلم فرهاد را نمی‌خواهد دلم پیش
اوست پیش آدمی مغرور و بداخلاق و سنگدل که دیروز به خاطر تاخیر ده
دقیقه‌ای نیم ساعت کسر کار برام رد کرد، هم او که دیروز ساعت ده، بسته گل‌ها را
از نگاهش پنهان کردم اما دید و چشم غره‌هایش را به جانم بست. خدا را شکر که
تابستان فرا رسیده است تابستان یعنی گرد هم آمدن‌های خانوادگی و شب
نشینی؛ یعنی تخمه و هندوانه؛ یعنی صدای خنده شاد جوان‌های خانواده؛
تابستان یعنی نگاه‌های دزدانه من به او در شب‌نشینی‌ها...؛ تابستان یعنی به جای
سه روز، روز کاری در هفته چهار روز، یک روز بیشتر در کنار اون بودن برای من
لذتی وصف ناشدنی است هرچند که جز سلام، ببخشید دیگه تکرار نمی‌شه،
این جا اداره است و من ریسم و شما مرئوس و خدا حافظ بین ما حرفی رد و
بدل نمی‌شود اما همین که می‌دانم در بین ما تنها یک در حایل است راضی‌ام...
کسی زیر گوشم داد زد: کامی.

وحشت زده برگشتم و گفتم: چه مرگته نادر؟

خندید و گفت: کجایی که یک ساعته صدات می‌زنم جواب نمی‌دی؟ کنترل تلویزیون رو ندیدی؟
نه خبر مرگت.

برخاستم که بالا بروم که داد زد: مامان، کامی روی کنترل نشسته بود و پدر کنترل رو در آورد.

راست می‌گفت اصلاً متوجه نشده بودم اما سالم بود. گفتم: می‌تونی یه کم داد بزنی.

نادر گفت: کور بودی؟

صدای ندا را شنیدم که گفت: نه کور نبود اما نشیمنگاهش حس لامسه نداشت. لنگه دمپایی را در آوردم و سوی او پرت کردم که به پریسا خورد و دادش به هوا خاست، گند کاشتم. اصلاً تازگی‌ها مرتب دسته گل به آب می‌دهم، آن از دیروز که محکم در را باز کردم و به صورت فرهاد بیچاره خورد و بینی‌اش را غرق خون کردم؛ آن از زمانی که موشی را در دو قدمی خود دیدم و آن جیغ بنفش را جلوی محراب کشیدم و روی صندلی پریدم؛ آن از شکستن پاشنه کفشم وقتی استاد ناصری خواست که برای کنفرانس دادن به جلوی کلاس بروم. کلاً بد بیاری پشت بدبیاری. البته لحظه اول کلی خجالت می‌کشم ولی بعد آن قدر می‌خندم که اشکم سرازیر می‌شود. فریبا اعتقاد دارد که روز به‌روز از آن دختر اخمو و افسرده فاصله می‌گیرم و خودم علت آن را می‌دانم، آن هم برای این است که تازگی دنیا را به‌رنگ جدیدی می‌بینم همه چیز آبی است آبی سیر، دیگر دنیا در نظرم سیاه و خاکستری نیست و همه چیز از سفیدی برق می‌زند حتی شاخه‌های سبز درختان سفیدند و آبی. درست مثل نگاه او شفاف و براق. آخ که چه قدر دلم برای قدم‌های بلندش و دستور دادن‌ها و موهای خوش فرمش تنگ شده است.

دو هفته! مدت کمی نیست. چگونه این دو هفته را تحمل کنم کاش سرکار سابقم بودم حداقل هفته‌ی بعد من به‌جای خانم آقای به‌آن‌ها ملحق می‌شدم اما امروز پنج‌شنبه است و او شنبه صبح به‌یک مأموریت اداری می‌رود نه تنها او بلکه آقای هاشمی حسابدار و حسین پوررییس امور داخلی نیز می‌روند اما اگر

همه‌ی اداره می‌رفتند مهم نبود فقط اوست که برایم اهمیت دارد. صدایش مرا از عالم خود در آورد که می‌گفت: خانم بهرامی دوباره توی کدوم عالم سیر می‌کردید؟

ترسیدم. مرتب نشستم و گفتم: معذرت می‌خوام. کاش می‌دانست که از این‌طور نگاه کردنش بیش از حد می‌ترسم وقتی رویش را آن طرف می‌کرد گفتم: این‌که نشد احساس مسئولیت؛ من باید مرتب شما رو از عالم هیروت بیرون بکشم.

کسی برادر کوبید. گوشه‌ی لبم را گزیدم. حدسم درست بود، فرهاد بود با بغلی از کاغذ و پرونده. خدا کند که حداقل جلوی او دیگر توبیخم نکنند. اما از ای کاش‌ها کاری ساخته نبود او ادامه داد: هرروز که می‌گذره من بیشتر از شما ناامید می‌شم اگر فکر می‌کنید به‌خاطر دوستی‌ام با برادرتون بیشتر از این کوتاه پیام سخت در اشتباهید، من هیچ کارمندی مثل شما نداشتم آن از وضع کار کردنتون این‌هم از این وضع. در حالی‌که با سر به سطل زباله اشاره می‌کرد بی‌محابا ادامه داد: صد دفعه گفتم برای بار صدویکمین می‌گم که به‌اون شخص بگید این‌جا اداره است، من هیچ از این کارها در حوزه‌ی کاری‌ام خوشم نمی‌یاد، چه معنی داره که هر هفته این بسته این‌جا فرستاده بشه و شما هم بعد از گذشت نزدیک به یکسال هنوز اظهار می‌کنید که نمی‌دونید کی می‌فرسته، اگه برادرهاتون باور می‌کنند و ساده از کنارش می‌گذرند من این دروغ رو باور نمی‌کنم پس برای آخرین بار بهتون می‌گم به‌اون آقا بگید که دیگه این‌جا گل نفرستند.

فرهاد که ناظر صحنه بود با تعجب گفت: چی؟!

او مرا جلوی همه سکه یه پول می‌کرد. فنرم در رفت و نگاهم در نگاه خشمگین او گره خورد گفتم: چشم اگه دیدمشون خیلی حرف‌ها دارم که بگم حتماً این رو از قول شما اضافه می‌کنم....

درون حرفم پرید و گفتم: من حوصله‌ی جر و بحث ندارم خانم بهرامی.... این دفعه من درون حرفش پریدم و گفتم: نه خیر، شجاعت شنیدن ندارید. متوجه فرهاد و خانم آقای شدم که رنگشان پرید برگشته بود سمت فرهاد که با تمام شدن جمله‌ام برگشت هردو دستش را بر روی میز گذاشت و کمی به جلو

خم شد و گفت: اگر می‌خواین نشنیده بگیرم به غیر از دو روز کسر کار باید دو هفته بعد شنبه این جمله که من پری بهرامی یک کارمند جز بیشتر نیستم که حد و حدود خودم را نمی‌دانم در پنجاه صفحه تحویل بدید.

و ارتم و گفتم: چی؟

— شنیدید خانم بهرامی حتماً هم باید با خودکار قرمز بنویسید.

ای بد جنس می‌دانست کلی این جا اداره است... نوشته شده دارم. رویش را

برگرداند و گفت: مهندس کاری داشتید؟

فرهاد که هنوز هاج و واج به من می‌نگریست برگشت و گفت: هان چی...

آهان آره یادم اومد این پرونده مشکل مالیاتی داره اما....

محراب سرفراز گفت: بفرمایید تو....

در را برای ورود فرهاد باز کرد ابتدا فرهاد و سپس خودش وارد شد خانم

آقای گفت: دختر مگه مرض داری چرا حاضر جوابی می‌کنی اخراجت می‌کنه ها مگه نمی‌شناسیش.

گفتم: چرا اون رو خوب می‌شناسم اما اون منو نمی‌شناسه فکر می‌کنه

هرروز بعد از ساعت اداره با کسی که گل می‌فرسته قرار می‌ذارم نمی‌بینی چه طور نگاه می‌کنه انگار دزد گرفته یا مقابلش مفسد فی الارض ایستاده.

خانم آقای گفت: تو کوتاه بیا دختر، تو دختر خوبی هستی آخرش اون هم

می‌فهمه که دربارها اشتباه کرده بود.

عصبانی با سر خودکارم بازی می‌کردم و گفتم: می‌خوام صد سال سیاه

نفهمه.

چه آبروریزی افتضاهی به بار آورد. این همه مدت از همه پنهان کرده بودیم و

او اکنون مقابل فرهاد حرفی را که نباید می‌زد گفت. برو به جهنم! اگر صد سال

سیاه هم او را نبینم دلم ذره‌ای برایش تنگ نمی‌شود. فرهاد بعد از گذشت بیست

دقیقه‌ای از اتاق بیرون آمد نگاه کوتاهی به من انداخت و رفت در نگاهش ناراحتی

و دلخوری و اشتیاق یک جا جمع شده بود گوشه لبم را گزیدم و سر را پایین

انداختم. ساعت دو بود که برخاستم خانم آقای زودتر بیرون رفت، تا برگه‌های

تایپ شده را جمع کردم کمی طول کشید از دفترش بیرون آمد و در حالی که

نارود، صلیبش را در
توی کدوم عالم می
می ترسم وقتی در
من باید مرتب شش
بود، فرهاد بود باطل
بیخیم نکنه. اما از
من بیشتر از شما تالید
شتر از این کوتاه بیا
ن از وضع کار کردن
می کرد بی محابا
شخص بگید این جا
م نمی‌یاد، چه معنی
د از گذشت نزدیک
اگه برادرها تون یاد
نمی‌کنم پس بیای
ستند.
و نگاهم در نگاه
فها دارم که بگم
خانم بهرامی
شاید ندارید
دست فرهادی
به چای



درش را قفل می‌کرد. پرسید؛ چرا شما هنوز نرفتید؟

خیلی سردتر از چیزی که خودم باور کنم گفتم: میزم شلوغ بود.

کلید اتاق اکنون فقط دست او و خانم آقایی است. فهمیدم منتظر مانده است که من بیرون بروم تا در را قفل کند. عمداً آرام کار می‌کردم حتی چند برگه را بر زمین انداختم تا جمع کردنش طول بکشد حرص خوردن و آزار رساندنش را دوست داشتم. نگاهی به ساعت انداخت و گفت: می‌تونید کمی عجله کنید.

— نه زودتر از این نمی‌تونم.

به‌سوی میزم آمد و برگ‌ها را برداشته و صفحاتش را مرتب کرد و گفت: شما خیلی کینه جو هستید.

پوزخندی زد و گفتم: شما هم خیلی صفت‌های بد دارید اما یاد نمی‌یاد من مرتب گوشزد کنم.

— من صفت بدی در وجودم نمی‌بینم.

— همین، این بدترین صفته، یه موجود خودپرست که بین شش میلیارد آدم فکر می‌کنه فقط خودش کار درستی انجام می‌ده و بس. شما فقط باید دستور بدید و دیگران هم بگند چشم.

— این‌ها تموم شد خواهش می‌کنم زودتر، من عجله دارم.

— اگه حس خودخواهیتون ارضا می‌شه باشه می‌گم چشم اما بدونید من فقط این‌جا سر کار به‌شما چشم می‌گم نه جای دیگه.

به‌سوی در رفت و گفت: این‌جا هم زورکی می‌گید... راستی شنیدم احمد تا ساعت پنج کار داره پایین منتظر باشید شما رو می‌رسونم.

برگشتم و به‌او نگریستم خیلی دوست داشتم در مقابل خواسته‌اش مقاومت کنم اما بی‌هیچ حرفی بیرون رفتم. او در را قفل کرد. از پله‌ها پایین رفتم. آخر سوار بر ماشین تمام عقده‌هایم را خالی می‌کنم دیگه آن‌جا نمی‌تواند بگوید برپنجاه صفحه بیست تایی دیگر اضافه کن جایی که سابقاً زری منتظرم می‌ماند ایستادم و دست را سایبان چشم کردم آفتاب داغ مرداد بیداد می‌کرد دلم فقط یک تکه یخ می‌خواست که در دهان بگذارم و بمکم. خوب شد که حرف فریبا را گوش کردم و به‌جای مانتو مشکی سفید خریدم و گرنه الان در این گرما پوستم کنده می‌شد.

از درون کیف عینک آفتابی ام را در آوردم و هنوز به چشم نزده بودم که ماشینی جلوریم ترمز کرد. با تعجب سر را بلند کردم شیشه را پایین کشید و گفت: خونه فریبا اینا می رم می خواین شما رو هم برسونم.

نگاهم به ماشین محراب افتاد که تازه از پارکینگ بیرون آمد رو به فرهاد کردم و گفتم: ممنون می شم.

— پس بفرمایید سوار شوید.

در عقب را باز کردم عینک را به چشم زده و برگشتم و به ماشین او که به سرعت از کنار ماشین فرهاد گذشت نگریستم بعد سوار شدم این طور می فهمه که دیگر در خیابان و یا هر جای دیگری جز اداره من کارمند او نیستم. سکوت کردم و به بیرون چشم دوختم گفت: پری خانم من از طرف دایم از شما معذرت می خوام راستش اون سرکار برایش اهمیت نداره طرف مقابلش شما هستید یا خانم زمانی یا آقای طباطبایی همه یکی هستند.

— سعی می کنم درکشون کنم هرچند که غیرقابل تحمل هستند.

لبخندی زد و گفت: گه گاه همین طوره که شما می گید، اما دلش بزرگه شما هم ازش به دل نگیرید.

چه طور می شد از او چیزی به دل نگیرم. راه رفتنش؛ لبخندهای سرد و بی روحش؛ عصبانیتش و مهمتر از همه ضربان قلبش را من به دل می گیرم. گفت: پری خانم یه سوالی....

مابقی حرفش را خورد از آینه به او نگریستم او هم به من؛ می دانستم چه می خواهد پرسد حدسش راحت بود اما گویا گفتنش برای او خیلی سخت بود بالاخره در حالی که چنگی به موهایش زد گفت: هیچی.

ساکت شد. دیگر نه او حرفی زد نه من تا این که جلوی خانه احمد نگه داشت. تشکر کردم و او رفت. پس خانه فریبا آمدنش بهانه ای بود برای سوالی که آخرش نپرسید و به جواب نرسید اما برای من بد نشد هم پول تا کسی ندادم آن هم سوار پیکان دم کرده در این سر ظهري. در عوض تا دم در کولر روشن بود و مهمتر این که به آن موجود خودخواه متکبر فهماندم که این جا اداره نیست نه او رئیس است نه من مرئوس.

کسی به در کوبید گفتم: بفرمایید.

در باز شد. گفتم: بیا داخل فرزانه جون.

باتعجب به خودکار درون دستم نگریست و گفت: مگه واحد تابستونی هم

گرفتی؟

— نه برای چی می‌پرسی؟

کنارم نشست و گفت: پس چرا به پذیرایی نمیایی و به بقیه ملحق نمی‌شی،

خیلی خوش می‌گذره.

خندیدم و گفتم: نه کلی جریمه دارم که باید فردا صبح تحویل ریسم بدم.

خندید و گفت: جدی، دایی جریمه‌ات می‌کنه؟

— وحشتناک.

— شنیده بودم اما باور نمی‌کردم حالا چرا جریمه‌ات کرده؟

— چون جلوش دراومدم و جوابشو دادم.

از خنده ریشه رفت و گفت: جدی جرأت این کار رو داشتی؟

با خنده گفتم: جراتش رو که داشتم اما این رو هم بگم که نزدیک بود از ترس

خودم رو خیس کنم. قراره فردا یک دفتر شصت برگ کامل جریمه پر کرده و ببرم.

خودت هم که می‌بینی ساعت نه. تازه صفحه‌ی هجدهم هستم فکر کنم گاوم

زاییده تا صبح بیدارم بدبختی این که کامپیوتر امین دستگاه پرینتر نداره و گرنه

همه رو کپی می‌گرفتم.

خندید و گفت: طفلک! اون وقت فردا شب شصت صفحه تبدیل می‌شه

به صد صفحه! بذار کمکت کنم.

— نه، قریون دستت. یک بار فریبا برام نوشت لو رفتم همان برام کافیه. مرا

به خیر تو امید نیست، شر مرسان. چشمم کور دندم نرم تا کله‌ی سحر بیدار

می‌مونم و می‌نویسم.

دست روی شانهم گذاشت و گفت: تا حالا ندیده بودم کسی جرأت داشته

باشه سر به سر دایی بذاره باید به تو مدال شجاعت داد.

— نه به خدا، مثل چی ازش می‌ترسم اما اذیت کردنش کیف می‌ده.

برخواست و گفت: فقط مواظب باش زودبه زود سر به سرش نذاری بذار
ماجرای قبلی رو فراموش کنه بعد دو مرتبه اذیتش کن وگرنه یکدفعه دیدی از
کوره در رفت و بعد هم برای همیشه آف کردت.
در باز شد فریبا بود گفت: افرزانه تو هم این جایی.
با لبخند گفتم: بفرما تو.

وارد شد و در را بست نشست و گفت: بالاخره تموم نشد.
خدا خیرت بده یه عالمه دیگه مونده.

آقا بزرگ سراغت رو می گرفت راستی پری ماجرای گل ها چیه....
منجمد شده و سیخ نشستم. ای لعنت به او که جلو فرهاد گفت و لعنت
به فرهاد که نمی تواند جلوی زبانش را بگیرد. فریبا گفت: نمی خوای بگی نگو،
راستش کسی خواسته سر از ماجرای گل ها در بیارم.
برخاستم و به بهانه ای بیهوده ای در کشور را باز کردم و گفتم: چیز مهمی نیست.
فرزانه گفت: ماجرا چیه فریبا؟

رویم را سمت فریبا کردم و گفتم: چیز بی اهمیتییه حداقل برای من، نمی دونم
کی و به چه دلیل هر هفته پنجشنبه ها سر کار برام سه شاخه گل می فرسته که
مستقیم می ره تو سطل آشغال.

فرزانه از کوره در رفت و گفت: غلط کرده واسه زن داداش من گل می فرسته.
چپ چپ نگاهش کردم. فریبا به پای او زد. یعنی که حرف بدی زدی. ابتدا
سرش را پایین انداخت و گوشه لبش را گزید و گفت: باز خراب کردم.
کم کم لبخند بر روی لبش پر رنگ شد و پس از کمی بلند خندید. فریبا نیز
هم زمان خندید. بلند شدم و گفتم: دیوونه ها.

فرزانه گفت: افاده ها طبق طبق حالا یه از خدا بی خبری براش گل می فرسته پر
رو شده.

خندیدم و گفتم: خیلی لوسی! این طور حرف نزن. اصلاً هم این طور نیست.
فرزانه با خنده گفت: یعنی این که از خدا هم می خوام که من زن...
وسط حرفش پریدم و نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم: پاشید برید بیرون
محترمانه دارم هر دو خواهر رو بیرون می کنم. از وقتی اومدید من یکبار هم

نوشتم فردا شما می‌خوااین جوابگوی رییس تخس و بد اخلاق من باشید.
فرزانه با خنده گفت: هی سازده خانم پشت سر....

باز در حرفش پریدم و گفتم: مگه دروغ گفتم یعنی دایی شما تخس و بد اخلاق نیست تازه من مراعات تو رو کردم و چند تا صفت آبدار چاشنی‌اش نکردم.

هر دو با لبخند موزیانه‌ای بیرون رفتند. اصلاً قصد نداشتم پایین بروم. فریا و فرزانه را که دیدم برایم کافی است شاید هم در حقیقت برلج او که این قدر جریمه‌ام کرده است نرفتم، اما افسوس و صد افسوس که خود بهتر از هر کس می‌دانستم بودن یا نبودن من برای او پیشیزی ارزش نداره ساعت نزدیک به ده چهل و پنج دقیقه گذشته بود که صدایشان در حیاط پیچید به گمانم آماده‌ی رفتن هستند برخاستم از گوشه پرده به بیرون نگریستم نمی‌دانم چرا قبل از همه چشمم به فرهاد افتاد. لعنت به تو پری! اگر او را نمی‌خواهی بگو و خلاصش کن نگذار بیهوده امیدوار باشد؛ اما چه بگویم به نظرت خوب است که همین فردا رو در رویش بایستم و بگویم فرهاد خان بنده شما را به اندازه سر سوزن دوست ندارم چون شیفته یک کوه نخوت و غرور هستم پس دور ما رو خط بکش... آخر احمق تا او پا پیش نگذاشته که تو نمی‌توانی او را رد کنی؛ نهایتاً به گونه‌ای به او حالی می‌کردی که او مرد رویاهای تو نیست، اگر برگشت و درون چشمانت زل زد که چه خوش خیال مگر تو زن رویاهای من هستی که من مرد رویاهای تو باشم یا نباشم آن وقت چه می‌گویی؟ نه بهتر است همین راه را ادامه دهی تو که کاری نمی‌کنی که او گمان کند او را دوست داری هر وقت هم پا پیش گذاشت به گونه‌ای به او حالی می‌کردی که نه او و نه خانواده‌اش ناراحت شوند پاسخ رد می‌دهی. در حقیقت در این صورت... قلبم به شدت زد امشب بلوز آستین کوتاه به رنگ آبی آسمانی و شلوار مشکی رنگی تن کرده کفشش هم واکس خورده به طوری که حتی از این فاصله انعکاس نور لامپ حیاط را می‌توان در آن دید مثل همیشه شق و رق و اطو کشیده زیر بازوی پدرش را گرفته و در راه رفتن کمکش کرد با دیدنش گویا جان تازه‌ای گرفتم تا خود صبح که سهل است تا هفته بعد هم اگر بنویسم که فقط یک کارمند جز هستم باز خسته نمی‌شوم خدایا می‌دانم این

احساس که به او دارم آخر و عاقبت ندارد یا مهرش را از دلم بیرون کن یا کمی در وجودش احساس بگذار.

بهاره گفت: پری اتفاقی افتاده.

جانمازم را جمع کردم و گفتم: چرا می‌پرسی؟

- نمی‌دونم آخه یه طوری شده‌ای پری همیشگی نیستی.

- آره دیشب فریبا گفت که جواب آزمایشش مثبت.

رنگ بهاره پرید و گفت: خدا بد نده مریضی زن داداشت چی هست؟

لبخند تلخی بر لبم نشست و گفتم: نه الحمدا... خدا بد نداده، هشت ماه بعد

قزازه یه جیغ جیغو به خانواده ما اضافه بشه.

با تعجب گفت: چی... به خاطر این ناراحتی؟

با لبخند گفتم: نه خنگه این که ناراحتی نداره تازه از خوشحالی دارم بال در

می‌یارم اما مسئله اینه که وقتی این رو گفت پروین هم اونجا بود طفلک

بدجوری به حالش غبطه خورد اما سعی می‌کرد کسی نفهمه.

- خب الان مدت‌ها از اون اتفاق گذشته دیگه چرا دست به کار نمی‌شه.

- دکترها حداقل دو سال بهش اجازه ندادند نمی‌دونم چرا، اما انگار وضع

جسمانش زیاد خوب نیست حسین بیچاره! خود پروین از هر چیزی براش

مهمتره اما خانم اقبال که قبلاً پروین روی تخم چشم‌هاش جا داشت داره

بهره‌گیری می‌کنه. می‌ترسه پروین هیچ وقت مادر نشه. رعنا به روش نمی‌یاره

راستش اون هم از همین می‌ترسه.

بهاره گفت: خدا بزرگه. مطمئن باش اون صلاح بنده‌هاش رو می‌خواد.

راستی داداشت چه طوره؟

می‌دانستم منظورش امین است، گفتم: گه گاه سرش درد می‌کنه اما نسبت

به قبل کمی بهتر شده. دکترش که خیلی راضیه. مهمتر از همه این که آقا نادر باز

به باشگاه برگشته با همون پای پینه دوزی.

خندید و گفت: این نادر شما دیگه چه زیگیلیه.

هر دو با خنده به طرف در کلاس رفتیم. پرسیدم: راستی سر از کار این دانشجو

جدیده در آوردی؟

— آره با سحر پرورش جاشون رو عوض کردند، دانشجوی انتقالیه و اسمش بهرام کبیریه.

— اطلاعات خیلی کامله.

خندید و گفت: کاری نداشت رفتم به ستاره گفتم که پری خیلی مشتاقه که سر از کار این دانشجو جدیده در بیار.

— دروغ می‌گی!

خندید و گفت: نه به مرگ تو.

— به مرگ خودت تو غلط کردی رفتی به ستاره این طور گفتی.

خندید و گفت: مگه دروغ گفتم.

وارد کلاس شدیم. این دانشجوی جدید معلوم بود بدجوری سر و گوشش می‌جنبید. قیافه جذاب و با نمکی هم داشت هنوز یک هفته نگذشته است اما آن‌طور که شنیدم به غیر از ستاره با زهره تهرانی نیز دوست شده است چند دوست دیگر نیز در کلاس‌ها و رشته‌های دیگر دارد. همین که از کنارش رد شدیم در حالی که سرش پایین بود سوت آرامی زد. نه من و نه بهاره اعتنایی نکردیم. صدای هادی فلاح را شنیدم که آرام با خنده گفت: خاک تو سرت اون ترم قبل شوهر کرده.

صدای کبیری را شنیدم که آرام می‌گفت: دو تا بودن. این نشد اون.

صدای نیما جعفری را شنیدم که می‌گفت: اون فکر می‌کنه که فقط خودش جزو آدم‌هاست. با هیچ‌کس جز اونکه باهاش بود دوست نمی‌شه چه دختر چه پسر. اگه می‌تونست برای خودش هم کلاس می‌داشت.

کبیری گفت: بالاخره هر دختری یه قلقی....

روی صندلی نشسته بودم و به جعفری و کبیری و فلاح که سر را نزدیک هم کرده بودند نگریدم همین که کبیری به این جای کلام رسید دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم و گفتم: هی داداش جدیدالورود.

هرسه سیخ نشستند. گفتم: با خودت بودم. نینم پات رو از گلیم خودت درازتر کنی وگرنه مجبورم پات رو بچینم تا اندازه گلیمت بشه، بد هم نیست

گهگاه حرف دیگران رو گوش بدی من آدم بد قلقى ام.
فلاح گفت: چه گوشى داره.

بهاره با خنده به من نگرىست، كبرى برگشت و گفت: معذرت مى خوام
خاتم، معلومه شما يك خانم واقعى هستيد.
- خواهش مى كنم... تكرر نشه.

برگشت و آرام از فلاح پرسيد: اسمش چيه؟
فلاح گفت: پرى بهرامى.

نيما جعفرى گفت: نمره بيست كلاس ه از اون خرخونهاست. پارسال توى
مسابقات حفظ قرآن هم اول شد همين طور توى مسابقات مشاعره.
كبرى گفت: فكر كنم يه كم كار بيره تا....

صدای خنده‌ى ستاره و نگاره مانع از شنيدن باقى حرفشان شد فقط فهميدم
كه سر را نزديكتر برده و در حالى كه مى خنديدند آرام پىچ پىچ مى كردند و
مى خنديدند و در آخر كبرى گفت: هستيد؟
هر دو گفتند: هستيم.

كبرى گفت: سر پنجاه هزار تومان.
بهاره گفت: اينايه نقشه‌اى براى تو كشيدن باور كن.
- غلط كردند خر كى باشند كه نقشه بكشند.

اما از خدا كه پنهان نيست ته دلم خالى شد. ساعت چهار بود كه از بهاره
خدا حافظى كردم و او از اتوبوس پياده شد. نگاهم به درختان خيابان بود كه هنوز
سرسبى خود را حفظ كرده بودند و سخت در مقابل پاييز مقاومت مى كردند
كمتر از دو هفته ديگر دو مين سالگرد سهيل است چه زود و چه مسخره! دو سال
گذشت؛ دو سالى كه برايم پر از حادثه بود. مى دانستم جسم سهيل كجاست اما
كاش مى دانستم روحش نيز كجاست يعنى در اين دو سال ما را ديده است. لعنت
به تو پرى! در اين يك سالى كه گذشت به تعداد انگشتان دست هم بر سر مزارش
نرفتى اما راستش احساس مى كنم اگر آن جا بروم آن كسى را كه پنجشنبه‌ها براى
گل مى فرستد مى بينم. از برخورد با او ترس دارم يك چيزى در وجودم مى گويد
بين اين سه شاخه گل كه پنجشنبه‌ها برايم فرستاده مى شود با آن سه شاخه گل كه

پنجشنبه‌ها بر سر مزار سهیل می‌گذاشتم رابطه‌ای هست. نمی‌دانم چرا از برخورد با این آدم مرموز اما جالب و پول‌ه‌درده واهمه دارم. کسی که نزدیک به یک سال خود را پنهان کرده است ولی از رو نیز نرفته است. دو هفته پیش امین و احمد پنجشنبه ساعت ده و نیم صبح به آن گل فروشی رفتند آقای قره‌قزلو صاحب گل‌فروشی می‌گفت همیشه ساعت یازده زنگ می‌زند اما هرچه منتظر ماندند کسی زنگ نزد محراب نیز ساعت ده به آن‌ها اضافه شد اما به نتیجه‌ای نرسیدند. قرار شد احمد در خرج افتاده و یک تلفن شماره انداز برای صاحب گل‌فروشی بگیرد که هفته‌ی بعد اگر زنگ زد شماره‌اش بر روی صفحه‌ی نمایشگر تلفن بیفتد ولی بعد از ساعت کار، احمد و محراب به آن‌جا رفتند و با یک شماره که چندین صفر بر آن نقش بسته بود مواجه شدند معلوم شد که تلفن عمومی بوده است. مگر دستم به او نرسد!

مقابل مطب فریبا پیاده شدم و بالا رفتم. برعکس همیشه سرش شلوغ بود وقتی وارد اتاق شدم به گرمی صورتم را بوسید و خواست که تا ساعت هفت منتظرش بمانم. گفتم که می‌خواهم به خانه اکبر بروم فقط می‌خواستم سر را هم سری به او بزنم اما در مقابل اصرارش کوتاه آمدم. بنابراین تا ساعت هشت مجبور شدم که وقتی را بیهوده بگذرانم. سوییچ را سمت پرتاب کرد. در هوا قاپیدم و پشت فرمان نشستم و راه افتادم. پرسید: گاه دلت هوای ماشینت رو نمی‌کنه؟

— خیلی؛ مخصوصاً هر وقت ماشینی شبیه ماشین فسقلی خودم می‌بینم.

— خدا بزرگه شاید باز خریدی پولت را چه کار کردی؟

— به همراه زری رفتیم سهام خریدیم.

— کار خوبی کردید... آخ! یادم اومد؛ خونه بابا چیزی جا گذاشتم می‌تونم سر

اتول رو کج کنی به اون طرف البته اگه دیرت نمی‌شه.

مجبور شدم. در رودریاستی ماندم و به سمت خانه آقای دارینوش حرکت

کردم. پرسیدم: فریبا مادر شدن چه احساسی داره؟

با لبخند گفت: خوب اما با دلهره؛ یه نوع ترس خاص اما دلنشین، نمی‌تونم

متوجه بشی که چی می‌گم ان شا... در آینده می‌فهمی.

لبخندی بر لبم نشست. به نظرم حس جالبی است حس مادر شدن! همین که وارد کوچه شان شدیم. فریبا گفت: ا! احمد هم این جاست.

متوجه ماشین او شدم. مقابل در پارک کردم و او بیرون آمد تا این که من ماشین را خاموش کنم در خانه اشان باز شده بود هر دو وارد شدیم. پاییز هنوز به درختان آقای دارینوش نیز نرسیده بود. وارد ساختمان شدیم. فریبا گفت: سلام، بابا، احمد کجایید فرهاد... فرهاد.

صدایی از اتاق فرهاد آمد که می گفت: همه طبقه بالا هستند. مو بر تنم سیخ شد. فریبا به سوی اتاق رفت و در را باز کرد و گفت: سلام دایی... ا! فرزانه هم این جاست؟

نه فقط همین آقا کوچولو این جاست. فریبا به سوی من آمد و گفت: تو بشین من همین الان می یام.

بر روی مبل نشستم و فریبا از پله ها بالا رفت. صدای خنده ی علی توجهم را جلب کرد و پنهانی به اتاق فرهاد نگریستم به گمانم هنوز متوجه حضور من نشده بود. محراب بر تخت فرهاد دراز کشیده و پاها را بر روی هم انداخته و علی بر روی شکمش نشسته بود محراب با نوک انگشت محکم بر پیشانی او می کوبید و علی نیز به پاهای او می خورد و از پشت می افتاد و از خنده ریسه می رفت و باز می نشست و باز از نو محراب او را هل می داد. چندین بار این کار ادامه داشت تا این که در آخر پهلوهایی او را قلقلک داد و صدای خنده ی علی بلندتر شد و برسینه ی او افتاد و محراب هم سر او را برسینه فشرد و چند بوسه ی پی در پی بر صورت و گونه اش زد. صدای احمد را شنیدم که می گفت: سلام آبجی خانم. نگاهم را برگرداندم چون هم زمان نگاه محراب هم به بیرون از اتاق افتاد. گفتم: سلام داداش... سلام آقای دارینوش.

آقای دارینوش با لبخند پاسخ داد. به او هم که اکنون کنار در ایستاده بود سلام کردم و جواب گرفتم. در، رو به حیاط باز شد و در حالی که فرهاد سرش پایین بود با خود می خواند:

رویای من ریحان ریحان

دنای من ریحان ریحان

ای مهربون ریحان شیرین زبون ریحان....

ای بمیری ریحان

جمله‌ی آخرش را وقتی چشمش به‌من افتاد برزبان آورد. به‌زحمت خنده‌ام را خوردم و سلامش را پاسخ دادم. متوجه محراب شدم که به‌اتاق برگشت، نمی‌دانم چرا ته دلم خالی شد. صدای احمد را شنیدم که می‌گفت: آقا جون با اجازه ما می‌ریم.

فرهاد گفت: این‌طور که بده شام در خدمت باشیم.

احمد تشکر کرد و آقای دارینوش گفت: حداقل بذارید چایی دم کنیم.

فریبا گفت: نه ممنون آقا جون، نه ما غریبه‌ایم و نه پری، خدا رو هم چی دیدید شاید در آینده با هم نزدیک‌تر شدیم.

از کنایه او رنگ من پرید. لبخندی شرمگین بر لب فرهاد نشست و لبخند معنی داری بر لب آقای دارینوش و چشم غره‌ای هم از طرف احمد نصیب فریبای موزی شد. دوست داشتم چیزی بگویم اما هیچ حرفی برزبانم جاری نشد. چرا که متوجه او شدم که در حالی که برلبه‌ی تخت و پشت به‌در داشت برگشت و برای لحظه‌ای به‌من نگریست. دوست داشتم در آن لحظه زمین دهان باز کند و مرا در خود ببلعد. احمد به‌دادم رسید و گفت: بریم، محراب می‌خوای برسو نم؟

— نه ممنون.

— تعارف می‌کنی؟

— نه اصلاً.

فرهاد گفت: دایی می‌خوای با ماشین من برو.

محراب گفت: نه سر راهم می‌رم تعمیرگاه و ماشین رو برمی‌دارم.

احمد گفت: پس می‌خوای ما علی رو به‌خونه‌شون برسونیم.

علی پای محراب را که اکنون در حال بود سفت چسبید و محراب هم دست نوازشی بر سر او کشید و گفت: نه، چون خودم آوردمش خودم برش می‌گردونم، فریبا کاش قبل از این‌که بری لباسش رو عوض می‌کردی به‌گمونم خودش رو خیس کرده.

علی پای محراب را رها کرد و خود را در آغوش فریبا انداخت و همین که از کنار فرهاد رد می شد برای او زبان درازی کرد. فرهاد هم نامردی کرده و گوش بچه را پیچاند و گفت: ای پدر سوخته من که می دونم این کارها رو کی بهت یاد داده. ده دقیقه بعد احمد و فریبا جلوتر و من با ماشین فریبا پشت سر آنها می راندم. حال به خصوصی داشتم که قادر به بیان نبوده و قلبم با ضرباهنگی تند می زد. تمام حرکاتش مقابل چشمم رژه می رفت کاش او آن قدر بالا نبود و از موضع بالا به بقیه نگاه نمی کرد. در آن صورت مرا نه در پایین که در کنارش می دید.

صدایم زد. با حرص گوشه ی لبم را گزیدم. بهاره گفت: این کنه ول کن نیست. برگشتم و گفتم: بفرمایید آقای کبیری. یکی از کتاب هایش را باز کرد و گفت: می شه این دو صفحه رو برای من توضیح بدید راستش من هیچ چیز نفهمیدم. بهاره به جای من گفت: چرا از جعفری که پیش فلاح پشت درخت قایم شدند نمی پرسید؟

او متعجب گفت: چی؟!

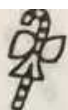
برگشت و چشم غره ای نصیب آن دو کرد. لبخندی به بهاره زدم و دو مرتبه به او نگرستم و گفتم: باور نمی کنم آقای کبیری تا این حد خنگ باشید که مطلبی به این راحتی رو نمی فهمید.

جعفری و فلاح برای رد گم کردن از پشت درخت بیرون آمده و خود را آنچنان گرم صحبت نشان دادند که انگار کبیری نامی هیچگاه از مادر زاییده نشده است و از کنارمان رد شدند. گفت: اما من نفهمیدم.

- خوب وقتی شما نفهمیدید چه انتظاری دارید که من فهمیده باشم.

- خوب کاری نکنید دیگه، بالاخره بین من و شما که نمره ی اول کلاسید یه فرقی باید باشه.

باز بهاره به جای من گفت: فرق ما اینه که ما فرق دروغ گفتن و دنبال بهانه



گشتن رو با راستگویی می‌دونیم.

بازویش را گرفتم و گفتم: ولش کن بیا بریم.

از کنارش رد شدم. بهاره گفت: یقین دارم که این دو تا رو هم از راه به‌در کرده،

شرط بستند که کی می‌تونه با تو رفیق بشه.

— غلط کردند هنوز پری رو نشناختند دل پری دروازه نیست که این بره اون

بیاد، پری کسی نیست که هم‌زمان چند نفر ذهنش رو به‌هم مشغول کنند.

— راستی چرا تو هیچ‌وقت از اون حرفی نمی‌زنی.

لبخند تلخی بر لبم نشست و گفتم: چی بگم؟ چی دارم که بگم؟ وقتی اون

منو نمی‌بینه، وقتی من شب و روزم شده اون و متأسفانه برای اون، پری و

حمیدی آبدارچی شرکت هیچ فرقی ندارند، وقتی بی‌اعتنایی‌هاش رو می‌بینم

دوست دارم با سر برم توی دیوار. بارها آخر شب تصمیم گرفتم که فراموشش

کنم و از فردا صبحش بشم همون پری سابق، همون پری فارغ از هر نوع دلبستگی

اما چه کار کنم که صبح تا نگاهم بهش می‌افته به‌خودم می‌گم ای به‌گور پری سابق

خندیدی! نمی‌دونی چه دردی، یه لحظه ازش متنفر می‌شم و پشت سرش دلم

برای دیدنش ضعف می‌ره، اما تا کی می‌تونم مقابل نگاه بی‌تفاوتش مقاومت

کنم خدا می‌دونه، دعا کن سر عقل بیام.

خندید و گفت: با این حساب به‌گمانم با یکی از این سه تا بریزی رو هم

زودتر به نتیجه می‌رسی.

با خنده گفتم: گمشو، من یه تار موی محراب رو با هزار تا مثل اینا عوض

نمی‌کنم، اینا بچه‌اند اما محراب یه مرده، یه مرد واقعی.

— یه مرد واقعی بد اخلاق.

خندیدم و گفتم: تو که برخوردی باهاش نداشتی که ببینی بد اخلاقه یا خوش

اخلاق.

گفت: پری خیلی خنگی، اصلاً گیریم دنیا به‌کامت گشت و یه زمانی فهمیدی

که خانم خونه‌ی اونی.

از فکر این تصور ته دلم غنچ رفت و لبخندی بر لبم نشست. ادامه داد: فکر

می‌کنی می‌تونی با چنین آدمی زندگی کنی؟

از کاخ آرزوهایم با مغز به زمینم زد. نمی دانم. جوابی نداشتم یعنی واقعاً توانایی این که شریک او بشوم داشتم آن هم او با این اخلاق به خصوص. گفت: امیدوارم عشق کور و کورت نکرده باشه که تمام زشتی ها رو زیبا ببینی و تو هم مثل خیلی از دخترها نباشی که فکر می کنند ازدواج پاسپورت بهشته و بعد که دیدند نه این طورها نیست و تازه شروع سختی هاست و تمام خوشی ها و بی خیالی های خونه پدر تموم شده خودشون رو می بازند. فقط به اون توجه نکن به خودت هم نگاه کن. تو می دونی که اون چه خصوصیات اخلاقی داره اما فکر نمی کنی ببینی خودت چه اخلاق هایی داری و می تونی با اخلاق اون کنار بیای یا نه، شش ماه اول نه یکسال اول زندگی کوتاه اومدنه اما بعدش تازه زندگی روی خودش رو نشون می ده، یعنی اون آدم بداخلاق واقعاً همون مرد خواستنی توئه یا این که تو به اون چنین جایگاهی دادی.

وارد کلاس شدیم حرف های او آن قدر فکرم را مشغول کرده بود که اصلاً متوجه آن سه نفر نشدم که برعکس همیشه که ردیف اول می نشستند اکنون ردیف جلوی ما نشسته اند. حتی متوجه درس استاد فاضل هم نشدم. هرچه پیش می روم بیشتر چون خر در گل گیر می کنم اما راه گریزی نیز برای خود نمی بینم می خواهم فراموشش کنم اما نمی توانم من هیچ از او نمی خواهم جز این که هرروز او را ببینم این که چیز زیادی نیست... اما نه اگر روزی خواست ازدواج کند چه؟ می دانم کارت عروسی او مساوی است با سند نابودی من. می توانم هرروز همین طور سر می کنم، حداقل اگر مرا نمی بیند هیچ کس دیگری را هم نمی بیند اما... نه از کجا مطمئنم که اکنون فکر او مشغول کسی نیست خدایا راه فراری برایم باز کن. کاش به جای او دل به فرهاد بسته بودم آن وقت یک عشق شاد و زنده نصیبم می شد اما اکنون چه چیزی از این عشق نصیب من شده است هیچ؛ خدایا صبرم را زیاد کن تا بتوانم تحمل کنم و میان راه نبرم.

چون مراعات بیماری امین را می کردیم او را به عنوان داور برگزیدیم حال شش مرد و شش زن، پروین گفت: این طوری قبول نیست دو تا از افراد گروه ما کم سن و سال هستند ندا و پریسا که از پس شما بر نمی یان.

مجتبی گفت: هنوز شروع نکرده می‌خواین جر زنی کنین.
 فرزانه گفت: اصلاً هم این‌طور نیست باید ما چند امتیاز جلوتر باشیم.
 فرهاد گفت: مثلاً بیست تا خوبه فرزانه خانم.
 فرزانه با لبخند تشکرآمیز مسخره‌ای گفت: خیلی خوبه.
 احمد گفت: حاضریم یکی از کوچولوها تون رو با یکی از اعضای خودمون عوض کنیم. ندا بیا این طرف. حالا هرکسی شما خواستید انتخاب کنید.
 ما دور هم جمع شدیم پروین گفت: حسین خراب می‌کنه بذارید همونجا بمونه اینجوری فکر کنید ده امتیاز جلویم.
 فرزانه گفت: مجتبی و امین پوززنی دارند مجتبی اونجا بمونه داور با ماست.
 نسرين گفت: عمو احمد اگه این طرف بیاد خیلی خوبه‌ها....
 صدای فرهاد را شنیدیم که می‌گفت: هنوز تصمیم نگرفتید.
 برگشتیم: محراب دست روی شانه نادر گذاشت و گفت: تو برو اون طرف.
 پروین با خوشحالی گفت: چه خوب! چرا به عقل خودمون نرسید.
 نسرين گفت: نادر بیا این‌جا.
 فرهاد گفت: ... نه، نادر نره.
 نادر دو دل بود. پریسا خطاب به او دستی به صورتش کشید یعنی ریش و سیبیل را گرو می‌گذارم که طرف ما باشی. نادر خندید و گفت: شرمنده اخلاق ورزشکارانه آقایون....
 و به سمت ما آمد. مجتبی گفت: ... این‌طوری که بهترین یارمون رو از دست دادیم.
 حسین گفت: خجالت بکش! اون‌ها پنج تا زن هستند به جای یکی حتی اگر دو تا نادر هم با اون‌ها باشه مثل آب خوردن می‌بریمشون.
 امین گفت: حسین به خاطر بی‌احترامی به خانم‌ها بعد از بازی به کمیته‌ی انضباطی خودت رو معرفی کن... توپ رو بدید به پریسا شروع کنه.
 توپ به پریسا داده شد. امین با انگشت سوت زد و بازی شروع شد. صدای خنده در اعماق جنگل پیچیده بود. مسخره‌ترین بازی بود که تا به حال انجام شده بود. در بین آن‌ها حسین و فرهاد با یک‌دیگر مشکل داشتند و سعی می‌کردند

هریک دیگری را ضایع کند. توپ به مجتبی که می رسید امین خطا می گرفت. در حقیقت بازی ما بین نادر و پروین و احمد و محراب بود و گرنه بقیه سیاهی لشکر بودیم. پروین قدش از همه ی ما بلندتر بود و همان جا نزدیک طناب که مثلاً تور بود تمام توپ ها را برمی گرداند. مجتبی گه گاه به جای زمین ما امین را نشانه می گرفت پای فرزانه پیچ خورد با کلی خواهش و التماس اکبر را جایگزین او کردیم. پروین هم کمی عقب تر کشید. حال ما هم می توانستیم کمی خود را نشان بدهیم در آخر با کمک بی دریغ امین ما برنده شدیم. حال بماند که پس از بازی چه قدر کتک از دست فرهاد و مجتبی و حسین خورد. به سمت بقیه رفتیم. کنار رعنا نشستیم. رعنا رو به اکبر کرد و گفت: آقا آب دیگه داره تمام می شه. نزدیک در ورودی هم کاهو می فروختند کاش برای ناهار می خریدید. اکبر گفت: کو تا ناهار؟!

احمد گفت: زن داداش مزاحم داداش نشو به غیر از اون خیلی ها هستند خردمون هم خرید می کنیم هم آب می یاریم. رعنا در حالی چایی می ریخت گفت: پس اول چایی بخورید خستگی از تنتون در بیاد بعد برید. فریبا که کنار پدر بزرگش نشسته بود گفت: کاش نوشابه ها و بقیه چیزها رو هم برای ناهار می گرفتید. احمد به رویش لبخندی زد و گفت: چشم.

فقط احمد و من متوجه منظورش شدیم. منظورش در حقیقت دوغ بود. از وقتی باردار شده اگر شبانه روز هم دوغ بخورد بازم اشتها دارد. دیروز به احمد گفت که برای امروز او دوغ بگیرد احمد هم گفت که فردا می گیرد. قیافه فریبا تغییر کرده پوست صورتش شفاف و چشمانش براق شده است اما از بوی غذا و به خصوص پیاز داغ نفرت دارد. هرگاه که من خانه آن ها هستم پخت غذا با من است. گهگاه فرزانه به او سر می زند و غذا می پزد و بقیه مواقع خود احمد این کار را می کند. برایم خیلی جالب است. تا به حال به یاد ندارم احمد غذا پزد؛ روزی که او غذا می پزد من قدم به آن جا نمی گذارم نمی دانم خودشان چگونه غذایی به این بی مزگی از گلویشان پایین می رود. اما درست است که طعم خوبی ندارد



اما همین که احمد با عشق و علاقه می‌پزد برای فریبا یک دنیا ارزش دارد. چند دقیقه بعد محراب و احمد برای خرید و آب برخاستند که ناگهان علی نیز با آن پاهای کوچکش دنبال آن‌ها دوید. محراب در آغوشش کشید و هرسه سوار برماشین احمد شده و خاکی را رد کرده و به جاده آسفالت وارد شدند. صدای خنده دیگران بلند شد. نمی‌دانم امین چه گفت که فرهاد روی امین پرید و او از پشت افتاد. ناگهان صدای آن‌ها قطع شد و صدای جیغ پروین برخاست. اکبر ترسید و برخاست و به آن‌ها که برای لحظه‌ای خشکشان زده بود نگریست. رعنا محکم در صورت خود کوبید. فرهاد وحشت‌زده او را کمی تکان داد و گفت: امین... امین.

قلبم از حرکت ایستاده بود. هیچ‌کس هیچ نمی‌گفت امین نیز تکان نمی‌خورد نادر گوشه لبش را محکم گزید. حسین گفت: امین... امین چشمت رو باز کن... نترسید الان به هوش میاد.

اکبر قدمی به سوی آن‌ها برداشت که امین صدای گریه ماندی از خود درآورد. ناگهان مشتش بود که حواله امین شد نفس راحتی کشیدم. رعنا زیر لب گفت: ای ذلیل نشی تو! سقط کردی ما رو....

امین داد می‌زد: غلط کردم... ولم کنید.

اکبر خیالش آسوده شد و سر جایش نشست. چند لحظه بعد سطل پلاستیکی در دست حسین بود و ضرب می‌گرفت و مجتبی آواز می‌خواند. امین و فرهاد نیز همراهی اش می‌کردند. نادر نیز در میان حلقه آن‌ها می‌رقصید. آوازش با یه حلقه‌ی حلبی اسمتو روش نوشتم شروع شد و در آخر به تو محشری خیلی خری گاو نری تمام شد. حال بماند در میان آواز خواندن چه قدر فحش و دری وری نثار یک‌دیگر کردند. نادر هم یک نفس می‌رقصید. آقای دارینوش که تا به حال ساکت بود گفت: هرکی گفته جوون‌ها هم جوون‌های دیروز بیان این‌ها رو ببینند. در گذشته ما که مثل این‌ها مشکلات نداشتیم شاید به لب نیارند اما هرکدوم کلی مشکل تو زندگی دارند بیشتر از همه هم مشکلات مادی اما به روی خودشون نمی‌یارن. سعی می‌کنند وقتی با هم هستند به جای آه و ناله و این‌که بار مشکلاتشون رو روی دوش بقیه بذارند با خنده روحیه بقیه رو شاد کنند و

چون ها امروز حداقل از لحظه هاشون استفاده می کنند.

مدتی در سکوت به آن ها نگریستیم. نسرین سکوت را شکست و گفت: کی می یاد بریم بالای کوه.

پروین گفت: من هستم.

منم هستم.

فرزانه گفت: کاش رخساره می خوابید... اون وقت من هم می تونستم با شما

بیام.

رعنا گفت: اگه می خوای بری من رخساره رو نگه می دارم.

فرزانه گفت: نه نمی مونه بهونه می گیره.

فریبا گفت: بده به باباش.

رخساره که فهمیده بود درباره ی او حرف می زنند خود را در آغوش مادرش انداخت. فرزانه محکم او را در آغوش فشرد و گفت: نه فعلاً با باباش قهره. بچه تخسیه اگه بیام بهونه می گیره.

رعنا گفت: چرا علی اونجوریه رخساره اینجوری؟

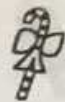
فرزانه خندید و گفت: علی از هفت دولت آزاده، هفته ای یکی دو شب پیش دایی می مونه اصلاً هم یادش نمی یاد مامان و بابایی داره صبح ها هم دایی تحویلش می ده. به گمانم چند سال دیگه رخساره بهش پسر دایی بگه. بعضی وقت ها هم که خونه بابا ایناست. هفته پیش پنجشنبه هم پیش فریبا موند منو اصلاً یادش نمی یاد اما خیلی به دایی وابسته شده.

نسرین گفت: حداقل اینجوری می فهمیم آقای سرفراز هم می تونه یه ذره نرمش در اخلاقش داشته باشه.

رعنا پنهانی مانتویش را کشید. متوجه لبخند آقا بزرگ شد و شرمگین سر را پایین انداخت و گفت: مگه دروغ گفتم؟

پروین برای این که جو حاکم را تغییر دهد گفت: زن داداش شما هم بیاین. - آخه غذا....

فرزانه گفت: شما برید من مواظب همه چیز هستم. بالاخره رعنا را راضی کردیم و راه افتادیم. نزدیکترین و در عین حال



مرتفع‌ترین تپه یا در اصل بچه کوه را انتخاب کردیم. کفش‌های رعنا کمی پاشنه داشت و اذیت می‌شد. من و نسرين جلوتر از آن دو حرکت می‌کردیم. نسرين گفت: یه چیزی بپرسم؟

— پرس.

دو دل بود اما بالاخره دل را به دریا زد و گفت: اون موقع چه احساسی داشتی؟

— چه موقع؟

با من من گفت: همون... همون موقع دیگه... وقتی سهیل....

ساکت شد. برگشتم و به او نگریستم گفتم: نمی‌دونم.

— نمی‌خواهی جواب بدی عیب نداره.

— نه... راستش الان که فکر می‌کنم نمی‌دونم دوستش داشتم یا نه... می‌دونم

اون منو دوست داشت تو هم که دوستش نداشتی اگه از پس مامانش برمی‌اومد

امکان داشت من هم به مرور زمان بهش علاقه‌مند بشم.

— هیچ‌وقت دچار عذاب وجدان نشدی؟ منظورم وقتی که می‌خواستی کم

کم اون رو....

ساکت شد. هرچه منتظر باقی جمله‌اش ماندم نگفت. گفتم: راستش هم آره

هم نه، از یکطرف شما ناف برهمدیگه بودید پس من زیادی بودم. از یکطرف نه

تو دوستش داشتی نه اون تو رو پس کارم اشتباه نبود.

— حالا فکر کن که من اون رو دوست داشتم اما اون هم منو دوست داشت اما

تو هم اون رو دوست داشتی.

برگشتم و با تعجب گفتم: مگه تو دوستش داشتی؟

— جوابم رو ندادی.

— اصلاً درباره‌اش فکر نمی‌کردم سر سوزن بهش روی خوش هم نشون

نمی‌دادم چون خیانت به اطرافیان از جمله تو برای من گناه نابخشودنی به حساب

می‌یاد.

قدم را آهسته‌تر کرد و با مادرش و پروین هم گام شد. نور آفتاب مستقیم در

چشمم می‌تابید. عینک آفتابی را که بر بالای سر نهاده بودم. برچشم زدم. زودتر از

دیگران بر نوک کوه رسیده و همان جا نشستند و زانوهایم را در آغوش کشیدم. چند لحظه بعد آنها هم رسیدند. اطراف را از نظر گذراندم و گفتم: آه... از این بالا چه قدر همه چیز کوچیکه.

رنا که نفس نفس می زد گفت: آگه نمی دونی بدون که آه را هنگام نفرت از چیزی بر زبان می آورند زیبایی ها را با به به استقبال می کنن.

پروین گفت: از این جا می شه پایین رو دید اما از پایین این جا زیاد معلوم نیست...!... احمد هم او مد.

برگشتم و به آنها نگاه کردم. حتی از این جا که همه چیز کوچک شده است باز قد رشید او را می دیدم. برگشتم و به کوه های دیگر نگریستم چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که رنا گفت: من می خوام برم پایین کی می یاد؟

پروین و نسرین هم عازم رفتن شدند. رنا گفت: دختر تو نمی یای؟

- نه چند دقیقه دیگه می یام.

- این جا تنهایی خطرناکه.

- تنها نیستم خدا رو دارم.

هرچه اصرار کردند راه به جایی نبردند. تنها رهایم کردند. باد آرام اما سردی می وزید. دلم خواست فریاد بکشم اما احساس می کردم نباید این سکوت مقدس را بشکنم. سنگ کوچکی را برداشته و تصاویر درهم و ناهمگونی بر زمین کشیدم و سرم را بر روی بازوی چپم گذاشتم و زیر لب آرام شروع به خواندن کردم: اونا که تو زندگیشون قصه های خوب شنیدند توی قمار زندگانی همه جور بازی رو دیدند اونا که تو خلوت شب شعرهای حافظ رو خونند همه ی راه ها رو رفتن اما بر سر دوراهی موندند بهشون بگید که این جا به نفر همیشه بسته به نفر همیشه تنها سر این....

صدایش میخکوبم کرد. گفت: چرا تنها؟ وقتی اون پایین این همه آدم هست. سرم را بلند کرده و عینک آفتابی را بالا برده و بر روی موهای جلوی سرم که از مقنعه بیرون زده بود گذاشتم و با تعجب به او نگریستم. برگشت و به پایین کوه نگریست و با دست اشاره ای کرد. رد اشاره اش را گرفتم و به احمد ختم می شد که میان راه در حال بازگشت بود. آن قدر منتظر ماند تا احمد به جمع بقیه اضافه شد.

بعد رو به من کرد و گفت: می‌تونم بشینم؟

خود را کمی جمع‌تر کردم و گفتم: کوه که مال من نیست شما هم بشینید.

با فاصله‌ی دو وجب در سمت راستم نشست نگاه‌ی به خطوطی که بر زمین کشیده بودم انداخت. به گمانم از این‌که چیزی سر در نیاورد راضی نبود و به‌رو به‌رو نگرست. زیر چشمی متوجه‌اش بودم. بلوز سفید نخ‌ی ساده یقه‌گردی زیرکت مشکی‌اش؛ تن کرده بود. موهایش را مثل همیشه از وسط به‌دو طرف شانه کرده بود. مشخص بود که موهای نرم و لختی دارد. در زیر تابش آفتاب درخشش خاصی یافته بود. موهای فرزانه نیز شبیه او بود بالاخره سکوت را شکست و گفت: فکر نمی‌کنید تنها موندن یک خانم در این ارتفاع صحیح نباشه. سنگ را پرت کردم آن‌قدر قل خورد تا از نظر ناپدید شد. گفتم: به‌زن داداشم گفتم که تنها نیستم این بالا خدا رو دارم که فراتر از هر کسه.

جمله‌ام را کامل کرد و گفت: و الان من رو.

نفسم برید. الان در این بالا کسی نیست جز من و او و خدا که ناظر ماست و می‌داند که بعد از خودش می‌پرستمش. پرسید: تنهایی این بالا دنبال چی می‌گردید؟

— اون پایین هم همین‌طوره. فقط توی جمع بودن مهم نیست. ملاک تنها نبودن نیست... راستی احمد چرا برگشت؟

— با فریبا بودن رو بر تنهایی ترجیح داد برگشت پیش اون.

پرسیدم: شما چرا با دیگران بودن رو به تنهایی ترجیح ندادید؟

— من تنها نیستم به‌غیر از خدا شما هم در کنار من هستید.

نفسم برید! چیزی را بر زبان می‌آورد که من فقط در ذهن می‌آوردم.

مدتی سکوت کرد و بعد گفت: از این بالا بقیه خیلی کوچکنند.

با کنایه گفتم: شما که به‌این‌جور دیدن دیگران عادت و علاقه دارید. من هرگز

کسی رو کوچک نمی‌بینم چه پایین چه این‌جا که بالاست.

تکه چوبی را برداشت رویش را سمت دیگر کرد و گفت: بچه که بودم دوست

داشتم مثل آب باشم همیشه جاری هر جا که می‌رم با خودم سرسبزی و طراوت را به‌ارمغان ببرم. آب الگوی زندگی من بود؛ آبی که سرشار از پاکی و طراوته،

زالاله، اون قدر زلال که آینه دختر روستایی می شه وقتی که پشت گوشش گل زده. بچه ها موجودات عجیب اما دوست داشتنی هستند. دنبال مادیات نیستند اگه صد تا گوشواره طلا هم داشته باشند باز اون دو تا گیلان به هم چسبیده ای که به گوش می زنند به تمام طلاهای دنیا می ارزه، بچه ها مثل آب هستند سرشار از شادی اما اگر جلوی حرکت این آب سد بشه، اگه اتفاقات دست به دست هم بدن که جلوی حرکت رو بگیرند اون آب تبدیل به مرداب می شه که دیگران حتی نمی تونند تحملش کنند.

به نیمرخش نگریستم. ادامه داد: شما خودتون رو نهر کوچک تنهایی می بینید که از همه دور افتاده، تنها، خیلی تنها، اما خبر ندارید که نهرهای کوچک تنهای دیگه ای هم پا به پای شما در حرکتند و در آخر همه به دریایی می رسید، شما یک نهرید امین یه نهر دیگه. مگه امین تنها نیست مگه همه ی افراد خانواده تون تنها نیستند اما همه تون دریا رو می سازید. یک دریای بزرگ به اسم خانواده که می تونید با دیگران بهش پیوندید و از تنهایی در بیاین اما مرداب بودن سخته می دونی که تا آخرش تنها هستی تا وقتی خشک بشی.

با چوب سنگ های آن جا را کنار زده بود و در حال صاف کردن زمین بود. گفتم: اما من فکر نمی کنم شما مرداب باشید شما مثل همین کوهید محکم و استوار، اون قدر محکمید که درخت ها و گیاهان به پشتوانه شما بلند می شنند، درخت ها منظورم افراد خانواده تونه، مگه نمی دونید چه قدر اون ها به شما وابسته هستند برای بالیدن به شما احتیاج دارند حتی....

رویم را برگرداندم و گفتم: حتی نهرهای کوچک هم به شما.... گوشه لبم را گزیدم. پری ساکت شو! دختر نگذار بفهمد که نفست به نفشش بند است. متوجه سنگینی نگاهش بودم نمی دانم واقعاً هوا سرد شده بود یا در زیر نگاه او یخ بسته بودم. برگشت و باز با چوبی که در دست داشت سرگرم شد. پس از مدت طولانی گفت: خوب به این کوه ها نگاه کنید ریشه هاشون تو هم گره خورده به نظر می یاد که زندگی پر از نشاطی دارند اما این شعر رو شنیدید که کوه ها باهمند و تنه ایند مثل ما باهمان تنه یان.

برگشتم و به صورتش نگریستم و گفتم: چرا احساس تنهایی می کنید؟ او هم برگشت و به صورتم نگریست. نگاهم در نگاهش گره خورده بود.



پرسید: تو چرا احساس می‌کنی همیشه تنهایی.

— شاید دردی دارم که نمی‌تونم به کسی بگم.

— شاید من هم دردی دارم که نمی‌تونم بگم.

نگاهم آرام پایین سرید و سر را به‌زیر انداختم حال عجیبی داشتم دوست داشتم نگاه و حرف‌هایش را به‌سود دلم تحلیل کنم صدایی از پشت سرمان شنیدیم که می‌گفت: پری، دایی.

هر دو برگشتیم. نوری به‌سرعت روشن و خاموش شد فلاش دوربین بود فرزانه با لب‌خند گفت: این هم آخریش خیلی خوش شانس بودید که عکستون شلوغ نیست رخساره خانم با دوربین بازی کرده بود بیست تا از بیست و چهار تا نگاتیو رو خراب کرده جوری عکس گرفتیم که توی چهار تا نگاتیو عکس همه باشه... راستی زن داداش گفت که تا یک ربع دیگه ناهار آماده است من رفتم بای. و از راهی که آمده بود برگشت. بازویم را مالش دادم چند تکه ابر جلوی خورشید را گرفته بودند. رویم را برگرداندم و به‌سمت دیگر نگریستم. دوست داشتم تا آخر عمرم این‌جا بروی نوک این کوه کنار او باشم جایی که دیگران نیستند فقط اوست و خدای بالای سر. کاش این‌قدر از او خجالت نمی‌کشیدم و تا قیامت در صورتش می‌نگریستم کاش حجب و حیا را کنار گذاشته و ضربان قلبش را زیر انگشتانم حس می‌کردم تا بفهمم هنوز مانند همان پسر نوجوان مهربان می‌تپد یا نه؟ چیزی بروی شانه‌ام افتاد؛ خشکم زد! کت او بود. فوری برگشتم و با ملامت به‌چشمش چشم دوختم چرا این‌کار را با من می‌کنی، مگر نمی‌دانی این‌کار تو چه‌گونه هست و نیست مرا به‌آتش می‌کشد؛ مگر نمی‌دانی وقتی کت مردی برشانه زنی می‌افتد برای زن چه مفهومی دارد؛ مگر نمی‌دانی این‌کار یعنی پشت‌گرمی دادن به‌او؛ چرا با من این‌کار را می‌کنی؟ چرا می‌خواهی شکنجه‌ام بدهی؟ چرا می‌خواهی با این‌کار به‌ظاهر کوچک اما در واقع بزرگ تا مدت‌ها در آسمون‌ها باشم بعد فردا با نگاه بی‌مهرت از اوج آسمان به‌قعر زمین فرو بروم؟ مگر نمی‌دانی من آدم کم‌جنبه‌ای هستم همین حرف‌هایی را که زدی بیخود و بی‌جهت به‌نفع خود برداشت می‌کنم وای به‌این عملت! تا مدت‌ها از یادآوری این واقعه از خود بی‌خود خواهم شد... خدایا چرا این‌طور نگاهم می‌کند. در نگاهش چیست چرا نفسم در نمی‌آید... نمی‌دانم چه‌قدر طول کشید

در این مدت پلک هم زدم یا نه؟ زمانی که چنگش در میان موهایش فرو رفت به خود آمدم احساس کردم نگاهش پریشان و آشفته است یعنی می شود... نه. برگشت و با چوب زمین را خط خطی کرد و برخاست و گفت: زود بیاین پایین....

به رفتنش نگریستم آن قدر با چشم او را دنبال کردم تا به دلیل این که نشسته بودم دیگر او را ندیدم فوری برگشتم و آن جا را که از سنگ پاک شده بود نگریستم، شن و ماسه ها هنوز به خاطر باران دو روز قبل نم دار بودند؛ معلوم بود چیزی نوشته اما آن را خط خطی کرده در میان این خط خوردگی ها این کلمات مشخص بود... همین یک... باد می گفتم... بودی و من... که... تر از فر... تم. لبخند بر لبم نشست و زیر لب خواندم: نمی دانم همین یک شعر آخر را - شنیدی یا به گوش باد می گفتم / تو آن جا بودی و من قصه مردی که شد مجنون تر از فرهاد می گفتم.

دوست داشتم از ته دل داد بکشم اما نه نباید حرمت سکوت این کوه ها را که به سکوت محراب بی شباهت نبود می شکستم برخاستم و کت را محکم دور خود پیچیدم از شادی در تمام تنم رعشه بود این کت از آن مغرور دوست داشتنی من بود. از این که این کت چند لحظه قبل جان او را لمس کرده است احساس وصف ناشدنی گریبانگیرم بود، بوی عطر خوشبوی تند و مردانه ای می داد که با بوی عطر تنش درهم شده بود. برگشتم و خواستم برگردم که بیشتر غرق لذت شدم، در میان راه ایستاده و به بالا می نگریستم، می دانستم که منتظر من است. باید به فرزانه بگویم یکی از آن عکس برایم ظاهر کند عکسی که می دانم تا آخر عمر برایم یادآور خاطرات شیرین و دلنشینی خواهند بود. به او رسیدم سر را پایین انداخته و قدم های بلندش را آرام برمی داشت که از او عقب نمانم. وقتی به دیگران نزدیک شدیم کت را در آورده و سمت او گرفتم او هم بدون هیچ حرفی آن را گرفت در ذهن باز مرور کردم: قصه مردی / که شد / مجنون تر از فرهاد می گفتم / چه پایانی رسید آن قصه / یادت هست / می دانم / همان جایی که من / بر هر چه بادا باد می گفتم / نمی دانم چرا با این همه رنجی / که دل را تیشه می زد با عشق آتشگون / من این یک شعر آخر را سراسر شاد می گفتم.

فصل چهاردهم

چه قدر سخت است از روی قله آرزو با مغز به زمین بخوری. این بلای دهشتناک سر من نیز نازل شد. آن بالا بودم با او و خدای بالای سر با یک نگاه پر از معنی اما حالا می فهمم که من آن جا تنها بودم. باز خدا مرا فراموش کرده بود. او نیز نبود او هیچگاه در کنار من نبوده آن نگاه نیز که من به نفع خود تفسیر و تحلیل کرده بودم دروغ بود آن جا هیچ نبود جز من و تنها من، از همان بالا پرت شدم. صدای خرد شدن استخوان رویاهایم را می شنوم. خدایا آن نگاه چه بود و این نگاه چیست؟! آن گرمی کتش چه بود و این لحن سردش چیست؟! دارم دیوانه می شوم. پری چه قدر احمقی؟ آخر دختر مگر می شود او معاون اداره... محراب سرفراز... موجود متکبر خودخواه... مگر می شود که زمانی برسد که کسی را به غیر از خودش دوست داشته باشد آن هم کسی مثل تو را... یک الف بچه ی دماغو... کسی که هنوز از لحاظ روحی تعادلی ندارد... مگر چه داری... فکر کردی زیبا هستی چند نفر را می شناسی که تو به انگشت کوچک آنها نمی رسی حتی از نسرین زشت بد ترکیب هم زشت تری با آن بینی زشت... احمق مگر نمی بینی که او به خاطر آن گل ها همه جور به تو شک دارد مگر نمی بینی تو را گهگاه چگونه دو دستی تحویل خانواده دارینوش می دهد تو اگر برایش کمی بیشتر از دیگر دختران اطرافش هم اهمیت داری فقط به خاطر این است که خواهر احمدی... خدایا دارم دیوانه می شوم. آن شب چه شب دلچسبی را پشت سر نهادم. از شوق تا خود صبح خواب به چشمانم راه نیافت اما صبح تمام شادی ام را با تهدید به اخراج و بهانه بیهوده ای که گرفت و کسر کار از

حلقوم در آورد. مگر موجودی به این سردی پیدا می شود؟! خدا در وجودش ذره ای مهر و محبت قرار نداده است. مگر نمی داند محبت نعمت خداست پس چرا او این قدر از این نعمت بی بهره است... اما نه پری تو داری کم کم پررو می شوی یادت نیست چندی پیش از خدا می خواستی که فقط هر روز او را ببینی چیز بیشتری نمی خواستی اما اکنون توقع زیادی یافتی... ای کاش آن نگاه و آن گرمای کتش واقعی بود کاش باز ضربان قلبش را حس می کردم کاش آن روز بالای همان کوه اجلم فرا می رسید دیگر هیچ نمی خواستم اما اکنون او را می خواهم نه برای این لحظه نه برای امروز و فردا برای همیشه تا زمانی که نفس می کشم او همان مرد رویاهای من است کسی که با تکیه بر او برخیزم همان که بازوها و دستان نیرومندش توانایی بالا کشیدن من از گذشته ام را دارد همان که می داند من در گذشته چه بودم و دلیلی برای تعریف کردن ندارم خدایا من او را می خواهم کوتاه هم نمی آیم یا محبتش را از دلم پاک کن یا محبتم را در دلش بینداز. چشم را بستم و نگاهش را در نظر گرفتم او هم آشفته و پریشان بود او هم نگاه از چشم من بر نمی داشت او هم در نگاه من به دنبال چیزی بود. می گفت تنها نیست من در کنارش هستم می گفت دردی دارد که نمی تواند به کسی بگوید آن ها را قبول کنم یا این همه سردی امروزش را.

در باز شد خودش بود که از جلسه هیئت مدیره برگشته بود من و خانم آقای برخواستیم مثل همیشه با قدم های درشت در حالی که به سوی اتاقش می رفت شروع به دستور دادن کرد و آخر تاکید کرد که اگر خانم آقای فراموش می کند کمکش کنم. دریغ از یک نگاه. در بسته شد بر روی صندلی نشستیم. عیبی ندارد شاید می خواهد آستانه صبر مرا بسنجد خدایا کاری کن که رو سفید از این امتحان بیرون بیایم نیم ساعت گذشته بود که صدای تلفن برخاست از طریق پاسخ دادن خانم آقای فهمیدم که با او صحبت می کند وقتی قطع کرد شماره ای گرفت و از کسی خواست بیاید چند دقیقه بعد خانم یزدی منشی آقای سوسنگردی با کلی برگه وارد شد و به اتاق او رفت هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که در باز شد و عصبانی گفت: خانم بهرامی تشریف بیارید. کم مانده بود سنگ کوپ کنم. برخاستم و به اتاقش رفتم در را پشت سرم

بست و به‌سوی میزش رفت و برگه‌ای را نشان داد و گفت: شما این رو تایپ کردید؟

نگاهی به برگه انداختم و گفتم: بله... مگه ایرادی داره؟
با کنایه گفت: نه ایرادی نداره فقط دو تا صفر جا افتاده یه تفاوت کوچک نود و نه میلیونی.

باتعجب برگه را گرفتم. نیم نگاهی به خانم یزدی که رنگ به‌رو نداشت انداختم و بعد برگه را خواندم و گفتم: اما من عیناً چیزی که داده شده بود تایپ کردم مطمئن هستم که نوشته شده بود یک میلیون.

خانم یزدی گفت: یعنی چی خانم بهرامی یعنی من با این سابقه چنین اشتباهی کردم؟

— من نمی‌دونم کی اشتباه کرده فقط می‌دونم من برگه رو کاملاً شبیه رونوشت تایپ کردم نه بیشتر نه کمتر.

خانم یزدی داد زد: یعنی چی یعنی من دروغ می‌گم؟
او عصبانی گفت: صداتون رو بلند نکنید خانم یزدی می‌دونید اگر این برگه وارد پرونده می‌شد بعد به‌بایگانی می‌رفت چی می‌شد هردوی شما مقصرید هم شما خانم یزدی هم شما خانم بهرامی.

خانم یزدی گفت: من چرا آقای مهندس... مقصر اصلی خانم بهرامی بودند که اشتباه تایپ کردند.

برحرفم پا فشاری کردم و گفتم: من برگه‌ای که به‌دستم داده شده بود عیناً تایپ کردم.

خانم یزدی گفت: اگه راست می‌گید اون برگه رو نشون بدید.
— مثل این‌که نمی‌دونید اون نوشته‌ها بعد از این‌که تایپ می‌شدن ارزشی ندارند و دور ریخته می‌شن.

او برگه‌ای برداشته و چیزی نوشت و سمت خانم یزدی گرفت و گفت: این رو به‌امور مالی ببرید، دو ساعت کسر کار که دفعه بعد تکرار نشه.

خانم یزدی از او برگه را گرفت و گفت: ممنون جناب مهندس که به‌خاطر خانم بهرامی که خواهر دوستتون هستند گناه ایشون رو گردن من انداختید.

وقتی که چین پیشانی اش را دیدم رنگم پرید زهره‌ام از ترس نزدیک بود بترکد خانم یزدی هم دست کمی از من نداشت. سر را بلند کرد و به صورت او نگریست و گفت: اگر خانم بهرامی اشتباه کرده بود فقط در نوشتن عدد اشتباه می شد نه این که هم عدد اشتباه بشه هم حروف. شما هم اون قدر جسارت داشته باشید که اشتباهتون رو به گردن بگیرید و بهانه الکی نیارید... بفرمایید بیرون. لبخند پیروزمندانه‌ای بر لبم نشست و او که کنف شده بود بیرون رفت گفتم: می‌تونم برم.

در برگه‌ای چیزی نوشت و سمتم گرفت و گفت: این رو هم شما وارد پرونده تون بکنید.

- چی توبیخ... چرا توبیخ؟! -

سر خود نویسنش را بست و گفت: تا دیگه چنین اشتباهی نکنید.

- چرا من؟ من هرچی بهم داده شده بود تایپ کردم.

- شما از عقلتون هم استفاده می‌کنید یا نه؟

گوشه لبم را از خشم گزیدم و گفتم: توهینتون رو نشنیده گرفتم.

- من نگفتم که شما نشنیده بگیرید بلکه پرسیدم که جواب بدید واقعاً از عقلتون هم استفاده می‌کنید. به نظر شما که دانشجوی ممتاز این مملکت هستید امکان داره کارخونه‌ای با اون همه اعتبار فقط یک میلیون از سهامش رو در بازار بورس به فروش برسونه آخه عاقلانه است؟

- روزی که برای این کار استخدام شدم ازم خواسته نشد که روی چیزی که تایپ می‌کنم نظارت عقلانی داشته باشم یادم نمی‌یاد شما منو به عنوان ناظر استخدام کرده باشید من فقط یه تایپیست ساده‌ام.

بدون این که منتظر جوابی از او بمانم عصبانی برگه توبیخ را برداشته و بیرون آمدم. اگر در پرونده هرکسی سه بار توبیخ وارد شود مساوی است با اخراج. نمی‌دانم چرا برای اشتباه دیگری مرا توبیخ کرد اگر می‌خواست به خاطر حرف‌های خانم یزدی دلش خنک شود او را دو ساعت کسر کار زد خب برای من دو روز کسر کار رد می‌کرد نه توبیخ، دلم می‌سوزد از آن جهت که جرم و مجازات در یک حد نیستند جرم کوچکی نظیر سهل انگاری مجازات حبس ابد ندارد.

در اتاقش باز شد و بیرون آمد. با عصبانیت گوشه‌ی ناخن شستم را بر لبه‌ی دندان بالا می‌کشیدم با قدمهای کشیده‌اش طول اتاق را طی کرده و بیرون رفت. اگر می‌توانستم همین گلدانی که روی میزم بود بر سرش می‌شکستم نمی‌دانم چه‌طور می‌توان این موجودات نفرت‌انگیز از خود متشکر را دوست داشت دیگر حاضر نیستم برایش تره هم خرد کنم، فکر کرده کیست؟ خوب است شاه مملکت نشد و گرنه خودش را هم نمی‌شناخت. تو دیگر چه‌قدر احمقی دختر که فکر کردی او قلب دارد. از کی تا به حال آدم آهنی قلب داشته؟ کاش مثل دوروتی راهی شهر جادویی اوز می‌شدم و از جادوگرش برای او قلب می‌خواستم. مثل آن مترسک بدون قلب می‌ماند. از این تشبیه خنده‌ام گرفت. خانم آقای زیر چشمی زیر نظرم داشت. بالاخره طاقت نیاورد که نصیحتم نکند و گفت: دختر این قدر جوابش رو نده. دستت به هیچ جا بند نیست. کارمند موقت هم که هستی. یکی اون بگه دو تا تو جواب بدی درست نیست. اخراجت می‌کنه‌ها. می‌دونی که این کار براش راحت. نه وضع مالیت خرابه نه بچه قد و نیم قد داری نه به کار احتیاج داری دلش نمی‌سوزه فوری اخراجت می‌کنه.

— به درک... البته تقصیر اون نیست تقصیر خودمه که وقتی اون موقع اصرار کرد استعفا بدم قبول نکردم اگه قبول کرده بودم الان اوضاعم این‌طور نبود. آری اگر استعفا داده بودم اگر روزی ده بار دستبند زده هم او را می‌بردند برایم اهمیتی نداشت اگر زیر تیغ جراحی می‌مردم کم نیز نمی‌گزید اگر... آخ پس کی برمی‌گردد دلم برای چین میان ابروهای کشیده‌اش تنگ شده. دختر دیوونه!

یک چشم غره‌ای از جانب اکبر و تهدید احمد که بشین دختر تو خونه و بیرون نیا و یک قربان صدقه از سوی رعنا که الهی فدات شم دختر باز می‌خوای صحنه خاک کردن کسی رو ببینی تا مدت‌ها حالت بد باشه کافی بود که همگی از بزرگ‌ترین فرد که اکبر بود تا نادر برای مراسم تشییع جنازه مادر زری بروند اما مرا با خود نبرند به فریبا سپردم که کلی از جانب من معذرت خواهی کند بیچاره زری تنها بود تنهاتر هم شد حال او مانده است و یک بچه‌ی بی‌پدر. تنهایی گویا گریبان‌اش را گرفته است و رهایش نمی‌کند. پری تو چه‌قدر آدم ناسپاس و

ناشکری هستی مگر تنهایی دیگران را نمی بینی باز خود را تنها خطاب می کنی درست است که روحاً تنهایی اما زری هم روحی هم فیزیکی تنهاست تنها به معنای واقعی کلمه. به این واقعیت نسرین مهر تایید زد که در تمام این مدت تشییع جنازه ای به این خلوتی ندیده است فقط خانواده ما بودن بدون من، خانواده عمویش و کتابیون و سعید و بی بی خدیجه هم حضور داشتند اما وقتی خودم در مسجد حضور یافتم آن جا را خلوت نیافتم حداقل نیمی از کارمندان اداره و آشنایان حاج عبدا.... حضور داشتند زری بیچاره آرام گوشه ای کز کرده بود نه مانند کتابیون در موقع مرگ پدرش که بی تاب می کرد بود و نه مانند من که تا اتفاقی ناگوار می افتد از خود بیخود شده و چشمه اشکم می خشکد؛ بی صدا به دیگران می نگریست و اشک می ریخت. نمی دانم برای مادرش می گرید یا برای تنهایی خودش؟ هیچ نمی گفت تا حداقل به بهانه ای دلداریش بدهیم. عرشیا سرش را به روی پای او گذاشته بود. در چشمان این بچه پاک و بی گناه نیز اشک نشسته بود و به دیگران می نگریست شاید طفلک بیچاره هنوز نمی دانست مادر بزرگش آن شب که خوابید دیگر بیدار نشده است پیرزن بیچاره تمام زندگی اش سختی و عذاب کشیده و لحظه ای شاد در زندگی نداشته است و این زندگی با غم و غصه تنها ارثی بود که از او به تنها دخترش رسیده است. برادر زری سالهاست که از او خبری نشده شاید هیچ گاه دیگر هم نشود. پیرزن بیچاره حتماً پس از مرگش دوست داشته که پسرش یک طرف جنازه ای مادرش را بلند کند اما....

صدای فریاد را شنیدم که می گفت: پری حالت خوب نیست؟

- هان چی... نه... یعنی آره خوبم.

- پس چرا نیم ساعته دارم صدات می کنم جواب نمی دی؟

بی مقدمه پرسیدم: فریاد چرا خدا بعضی ها رو این قدر تو زندگی عذاب می ده چرا بعضی ها باید سختی بکشند بعضی ها نه؟

- مثلاً کی سختی می کشه؟

- زری.

- کی سختی نمی کشه؟

— خیلی‌ها.

— یکی از اون خیلی‌ها رو اسم ببر که تو زندگیشون سختی نکشیده باشند.
 کمی فکر کردم یادم نمی‌آمد. گفت: می‌بینی همه تو زندگیشون عذاب کشیده‌اند من کسی رو نمی‌شناسم که سرتاسر زندگی‌اش شاد باشه. همین خود تو خود من، مگه من تو زندگی‌ام کم سختی کشیده‌ام. آیا چون به‌زبون نمی‌یارم معنی‌اش اینه که زندگی راحتی داشتم؟ نه اصلاً هم این‌طور نیست.
 فکری مثل برق از سرم رد شد و گفتم: خیلی‌ها هستند که توی ناز و نعمت بزرگ شدند همیشه هرچه می‌خواستند برایشون مهیا بوده اگه سختی هم کشیدند اون قدر کم بوده که به چشم نیومده.

— مثلاً کی؟

به‌تظاهر مدتی درنگ کردم. یعنی اینکه مثلاً دارم فکر می‌کنم. بعد گفتم:
 خیلی‌ها هستند. هم بچه‌های دانشکده هم اداره... یکیشون همین معاون اداره‌مون.

باتعجب ابرویش بال پرید و گفت: دایی رو می‌گی؟

— آره همین آقای سرفراز. خودت در نظر بگیر سختی‌هایی که احمد در بچگی کشیده با سختی‌هایی که اون کشیده تفاوت صد و هشتاد درجه‌ای داره.
 روی صندلی‌ها رفت و گفت: آره راست می‌گی احمد کجا و اون کجا.
 — دیدی حق با منه.

— آره حق با توئه احمد که جلوی چشمش برادر بزرگش رو عراقی‌ها نکشتند؛ احمد که با چشم‌های خودش ندیده که چه‌طور سقف خانه رو بر سر مادر و خواهرش خراب کردند؛ احمد وقتی بچه بوده آدم که نکشته.
 وحشت‌زده گفتم: چی؟!

— سرگذشت دایی مثنوی هفتاد من کاغذ دختر! اینجوری اون رو نبین.
 اون قدر سختی کشیده که مثل فولاد آبدیده شده. به‌نظر من همین چیزهایی که اون در ایام بچگی کشیده اون رو این‌طور خشک و غیرانعطاف بار آورده بچه‌ای تو اون سن آدم کشتن برایش گناه نابخشودنی به حساب می‌یاد حال چه خودی چه دشمن، آقا بزرگ می‌گه هرچند مدت یک‌بار توی خواب دچار کابوس می‌شه و

از خواب می پرده اما حاضر نیست با هیچ کس حرف بزنه و کمی خودش رو خالی کنه، تو می دونستی ما به خاله و دایی دیگه هم داشتیم؟
- آره یادمه فرزانه یکدفعه درباره اش حرف زده بود.

- اسم دایم شهریار و خاله ام بنفشه بود. سال های محاصره ی آبادان به همراه مادر بزرگم کشته می شدند. سال های آخر جنگ هم عراقی ها به خونه ی آقا بزرگ می ریزند. دایی یکی از اون ها رو می کشه آقا بزرگ فرارش می ده اما خودش اسیر می شه. تو می دونستی آقا بزرگ نزدیک به دو سال و نیم اسیر عراقی ها بوده؟ اون موقع ها دایی پیش ما زندگی می کرد وقتی آقا بزرگ با دومین کاروان اسرا آزاد شد دیگه دلش نیومد که برگرده جنوب. همین جا موندگار شد. اونجا جایی بود که تمام خانواده اش رو به جز همین دایی از دست داد. مادر ما رو هم که شنیدی به خاطر مواد شیمیایی اونجا آلوده شد و چند سال بعد سرطان گرفت و مرد. بیچاره وقتی خبری از خانواده اش نشنیده بود رفته بود سراغ بابا بزرگ و دایی، حالا هم که گاه گاه دایی غیبتش می زنه مخصوصاً ایام عید، می ره سر قبر مادر و خواهر و برادرش اما هیچ کس این همه درد و دربه دری رو به روی خودش نمی یاره. حالا فهمیدی هیچ کسی نیست که سختی نکشیده باشه؟ حالا قرار نیست چون ما نمی دونیم فکر کنیم آدم های خوشبختی هستند مطمئن باش خیلی ها هم هستند که به حال تو غبطه می خورند. فکر می کنند تمام عمرت در ناز و نوازش بودی؛ شب ها روی پر قو و ناز بالش سر گذاشتی کسی که از تاول های چرکی و جراحی پلاستیک پاهات خبر نداره. پس مطمئن باش همه سختی می کشند اما هر کس بر اساس توان و ظرفیتش خدا بهش سختی می ده. خدا بنده های صبور رو دوست داره. هر چه بنده ای بیشتر در مقابل سختی ها مقاومت کنه نزد خدا جایش بالاتره اما مطمئن باش بیش از ظرفیت ما، ما رو عذاب نمی ده. تو تا حدی سختی کشیدی که تحمل داشتی اما شنیدی که خودش تو قرآن می گه: مع العسر یسری. با همه سختی ها آرامشی هم هست فقط شاید ما بنده ها اون قدر بصیرت نداشته باشیم و آرامش رو هم برای خودمون سختی در نظر بگیریم و....
صدای زنگ تلفن رشته سخنش را قطع کرد. برخاست و به سوی تلفن

آشپزخانه رفت به فکر فرو رفتم. تا به حال نمی‌دانستم محراب چنین سرگذشتی داشته است حتی شاید به خواب هم نمی‌دیدم. چشم را بستم و لحظه‌ای که آوار بر سر مادر و خواهرش ریخته بود مجسم کردم و خود را جای او گذاشتم. وحشتناک بود. حال می‌فهمم چرا آن روز که از بیمارستان برمی‌گشتیم گفت که وقتی ببینی جون می‌ده و طرف زنده بمونه اما جون بده و بمیره زمین تا آسمون فرق داره. او چیزی را دیده بود که در حد و توان صبر من نبوده است. او عذاب‌هایی کشیده بود که اگر من به جای او بودم نه سه ماه درون آسایشگاه روانی بلکه تا آخر عمرم دیوانه باقی می‌ماندم. فریبا گفت که خداوند بندگان صبور را دوست دارد پس محراب یکی از بندگان دوست داشتنی خدا به حساب می‌آید. بیچاره محراب چه‌ها کشیده است! پس این‌ها همان دلایلی بود که دست به دست هم دادند تا آن آب پاک و زلال جلویش گرفته شود و به قول خودش تبدیل به مرداب شود اما من هم پر بی‌راه نگفتم او مرداب، نیست کسی که از پس این همه سنگینی بر بیاید مرداب نیست کوه است کوه استوار و سرفرازی چون محراب سرفراز.

زنگ را فشردم. صدای فریبا را شنیدم که پرسید: کیه؟
 — منم زن داداش باز کن.
 همین که در باز شد صدای کسی را شنیدم که می‌گفت: ببخشید خانم می‌شه بگید برای رفتن به خیابون فرشته از کدوم مسیر باید رفت؟
 لبم را با حرص جویدم و برگشتم خیلی شانس آورد سوار ماشین بود و گرنه کلاسورم را به سرش می‌کوبیدم. خود را به خیریت زده بودند با تعجب ساختگی گفت: ... خانم بهرامی شما یید عجب حسن تصادفی.
 با کنایه گفتم: بله خیلی حسن تصادفه که دنبال اتوبوس راه بیفتید آقای کبیری... شما دیگه چرا آقای فلاح، عقلتون رو دادید دست یه الف بچه.
 قبل از این که او حرفی بزند کبیری گفت: منظورتون رو نمی‌فهمم خانم بهرامی ما فقط یه آدرس خواستیم نه بیشتر.
 کمی جلوتر رفتم و گفتم: همین‌طور مستقیم برید بعد از گذشتن از چهارمین

چهار راه پیچید سمت چپ یه نیم ساعتی که برید می رسید. نرسیدید هم از هرکسی پرسید می دونه.

تشکر کرد و راه افتاد. لبخند موزیانه ای بر لبم نشست. گفتم: به برج آزادی سلام برسونید.

وارد ساختمان شدم و بالا رفتم. در واحد باز بود. گفتم: سلام زن داداش. - علیک سلام برزن داداش.

چینی برابرویم افتاد اما او بی اعتنا مشغول دم کردن چای بود مقابل بخاری ایستادم و دست ها را بر روی آن گذاشتم. پرسید: چرا بالا او مدنت این همه طول کشید؟

- تا حالا کنه دیدی؟

- منظورت همون حشره است.

- آره.

- نه.

- اما من اون پایین دو تا دیدم.

منظورم را نفهمیده بود پالتو را در آورده و بر روی جالباسی آویزان کردم و بر روی این پریدم و از ظرف میوه سیبی برداشتم و در حالی که گاز می زدم گفتم: حال بچه برادر ما چه طوره؟

زیر شعله ی گاز را کم کرد و گفت: از من که بهتره.

پرسیدم: تازگی ها چه خبر؟

- هیچی....

برگشت و گفت: پری تو کی بزرگ می شی؟

- اگه منظورت روی این....

در حرفم پرید و گفت: نه منظورم اینه که به داداش اکبر و احمدت کی

می خوای بگی بزرگ شدی؟

باتعجب گفتم: برای چی؟

- آخه می گن پری بچه است درس هم داره تا درسش تموم بشه بعد، اما مگه

داداش من گناه کرده تازه دو سال بعد بیاد خواستگاری خب الان می یایم

خواستگاری دو سال بعد هم تا درسات تموم شد می‌رید پی زندگیتون.
فوری پالتویم را برداشتم و پوشیدم و گفتم: فریبا جون یادم اومد که کتابم
خونه داداش اکبر جامونده می‌رم اونجا.
خندید و گفت: حالا نمی‌خواد فرار رو برقرار ترجیح بدی قول می‌دم دیگه
هیچی نگم.

تشکر کردم هرچه اصرار کرد راه به جایی نبرد. به‌خانه‌ی اکبر رفتم همین‌که
یکی از کتاب‌هام را باز کردم برگه‌ی یادداشتی به‌زمین افتاد. مغزم مانند قطار
سوت کشید. دیگر هرچه کوتاه آمدم بس است این بار دوم بود که در کتابم برگه‌ای
بود که در آن ساعت نه و نیم شب و شماره تلفنی بود می‌دانستم کار کیست، کار
خود موزیش است که امروز صندلی جلوی ما نشسته بود. نگاهی به ساعت
انداختم نه و بیست دقیقه بود بالای پله‌ها ایستادم و بلند امین را صدا زدم. گفت:

چه خبرته سرآوردی؟

— بیا بالا کارت دارم.

— هرکسی نون می‌خواد می‌ره نونوایی.

— بیا دیگه لوس نشو.

— باشه الان می‌یام.

— به‌نسرین فضوله هم بگو که فقط با تو کار داشتم نه با اون.

داد نسرین برخاست که ببین مامان، پری چی می‌گه. دیگر چیزی نشنیدم و
به‌اتاق رفتم. چند دقیقه گذشت که در باز شد و امین در حالی که دهانش می‌جنبید
گفت: هان چه مرگته.

روی لبه‌ی پنجره نشستم و برگه را سمتش گرفتم. برگه را از دستم گرفت
ناگهان لقمه در گلویش گیر کرد و به‌سرفه افتاد. آبی سمتش گرفتم. بدون این‌که
آب را بگیرد کمی با مشت در سینه‌اش کوبید و راه گلویش باز شد و گفت: این
دیگه چیه؟

— می‌بینی که.

— این‌که اسم نداره، مال کیه؛ کی بهت داده؟

— اولاً انگار که مجرم گیر آوردی؟ این جور بهم نگاه نکن؛ ثانیاً چیزی تا نه

ونیم نمونده.

به سمت در فت و آن را پشت سرش بست و گفت: کار کیه؛ همون که گل می فرسته.

— نه بابا یارو تازه امسال انتقالی گرفته اومده تهران. همکلاسی منه. با دو نفر شرط بسته که هرکدوم رگ خواب منو به دست گرفت پنجاه هزار تومن برنده گیر سه پیچ داده ول کن هم نیست. دفعه‌ی اول که برگه توی کتابم گذاشت پاره کردم اما دیگه داره پررو می شه. امروز تا در خونه احمد اینا هم دنبالم بودند.

— حساب هر سه تاشون رو کف دستشون می ذارم.

— احتیاجی نیست؛ خودم حریف هر سه تا هستم امروز حسابی پیچوندمشون طوری که به جای فرشته سر از آزادی در آوردن. فقط امشب می خوام تو به جای من زنگ بزنی یه ذره هم پیاز داغش رو زیاد کن تا بفهمند که پری چه داداش های ترسناکی داره.

— حالش رو جا می یارم... بی پدر و مادر غلط کرده!

— نه دیگه فحشش نده. اون قدرها هم بچه‌ی بدی نیست فقط یه کم خل وضعه.

چشم غره‌ای به من رفت. خنده‌ام گرفته بود گوشی را برداشت و تند تند شماره گرفت و بعد به گوشی اشاره کرد و گفت: بیا تو اول حرف بزن. گوشی را گرفتم پس از چند بوق صدای آن سوی سیم گفت: بله. خود عوضی اش بود، پرسیدم: می تونم بپرسم اون طرف خط کیه؟

— به به سلام خانم بهرامی خوبید چه طور بنده رو به جا نمی یارید راستی جای شما خالی از اون بالای آزادی چه قدر....

خنده‌ام گرفته بود. امین گوشی را گرفت و من به تماشای مناظره آن دو نشستم. گه گاه امین فقط او هوم می گفت ناگهان آمپرش پرید بالا و فیوز رفت و گفت: کره خر عوضی....

از خنده ریشه رفتم ادامه داد: فکر کردی خواهر ما هم مثل خودت بی کس و کاره.

بعد گوشی را سمت من گرفت و گفت: کثافت نداشت سه تا آبدار تحویلش

بدم و فوری قطع کرد.

خواست دوباره شماره بگیرد که گفتم: دیگه برنمی‌داره.

— فردا می‌یام دنبالت.

— زحمت نکش تو هنوز این مارمولک رو نشناختی تا بو ببره فوری جیم

می‌شه.

— با این حال می‌یام... تو خونه به کی گفتی؟

— به هیچ کس. تو اولی و آخری هستی امیدوارم تو هم نخوای چیزی به بقیه

به خصوص به داداش بگی.

— نه بابا اگه به گوش اکبر و احمد برسه سعی می‌کنند با گفتمان دوستانه

مسئله رو حل کنند اما این یارو گفتمان نمی‌خواد تنش می‌خاره حاضرم که

تنهایی تن هر سه تا رو بخارونم.

خندیدم عصبانی گفتم: زهرمار! هرهر می‌خنده.

— امین خدایی خیلی با حالی.

لبخندی بر لبش نشست و گفتم: قالبی نداره.

از این که تنها به او اعتماد کردم خیلی راضی به نظر می‌آمد آن هم مسئله‌ای

مانند این که حتی احمد نیز خبر نداشت. همین که در را باز کرد نسرین که به پشت

در فال گوش ایستاده بود نزدیک بود پس بیفتد. گفتم: بفرما تو.

هر دو از خنده ریشه رفتند. اما من فقط چپ‌چپ به نسرین که گوش را به در

چسبانده بود زل زدم.

چند روز پیش از اول صبح پروین به خانه‌ی اکبر آمده بود. ناراحت بود

خودش و رعنا در اتاق خلوت کردند. می‌دانستیم اتفاقی افتاده است اما لب از لب

باز نکردند. او همیشه به تنهایی به خانه نمی‌آمد حداقل تا جایی که می‌توانست.

سر ظهر بود که حسین به خانه آمد. آن حسین همیشگی نبود در حضور رعنا با

پروین حرف زد و پس از ناهار مختصری به سرکارش برگشت. عصر نیز دنبالش

آمد و با هم به خانه‌شان برگشتند. اولین تفاهم من و نسرین در کل زندگی به وجود

آمد آن هم این که هر دو بر سر دانستن موضوع بال بال می‌زدیم اما می‌دانستیم که

رعنا کسی نیست که نم پس بدهد. مگر به اکبر و احمد. الحمدا... هم که داداش اکبر دهانش آن قدر قرص بود که با انبر از زیر زبانش حرف کشیده نمی شد حال چه برسد به احمد. غیر از آن ها به گمانم امین نیز چیزهایی می دانست؛ حتی زودتر از رعنا؛ اما او هم ما را قابل نمی دانست. حس ششمم می گفت که مسئله ی جدی پیش آمده است. رعنا می گفت اختلاف زن و شوهر به من و نسرين ربطی ندارد اما دلواپسی هایش چیز بیشتری نشان می داد. از حالت حرف زدن حسین معلوم بود اختلاف زن و شوهر نیست بلکه اختلاف عروس و مادر شوهر است. هرچه بود آن روز عصر با یک لبخند همه چیز به خیر و خوشی تمام شد. جدا از این مسئله همه چیز خیلی خوب پیش می رفت. دانشگاه روال عادی خود را می گذراند. فردای آن روزی که امین به در دانشگاه آمد و کبیری را گوشمالی داد کبیری به خودش جرأت داده جلو آمد و معذرت خواهی کرد و گفت که اگر می دانست چنین برادر قلچماقی دارم غلط می کرد شماره بدهد. به جای من بهاره گفت که برود خدا را شکر کند که این کوچکتین برادرم بوده است برادری دارم که سیلش از بنا گوش در رفته و یک برادر که کمتر از دو ماه پیش از زندان قصر آزاد شده است. با تعجب هم من و هم کبیری به او می نگریستم. در خانه نیز همه چیز عادی تر از همیشه پیش می رود جز دیروز که فرهاد به همراه امین روی بالکن طبقه اول مشغول صحبت بودند که نسرين بی خبر از همه جا آب پارچ را که از شب قبل مانده بود بیرون ریخت و بر سر آن دو خالی شد آن هم در سرمای آخر آبان ماه. من که از خنده دلی از عزا در آوردم مخصوصاً از لج نسرين می خندیدم که رنگ بر رو نداشت. هم شرمزده بود هم نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد. نادر بالاخره به مرادش رسیده و برای تیم ملی کاندید شد. حال بماند که باید هفت خوان رستم را رد کند تا نفر اصلی بشود. در اداره نیز مدتی هست که زری سگرمه هایش درهم است. نمی دانم چه مرگش شده است. کتابون هرچه می کند لب از لب باز نمی کند اما جدا از او پس از رمضان قرار است خانم آقایی با مهندس همتی ازدواج کند. فعلاً کسی غیر از من خبر ندارد. می خواهند بی سر و صدا باشد. مهندس همتی نزدیک چهل سال دارد. می گویند نامزد سابقش یکی از کسانی بوده است که در همان هواپیمای مسافری معروف که هدف موشک

آمریکایی قرار گرفته بود حضور داشته و شهید شده است و تا به حال دلش به‌سوی ازدواج نرفته است اما معلوم نیست چه‌طور از خانم آقای خوشش آمده است. خانم آقای با این‌که سخت به‌همسر سابقش علاقه دارد شاید به‌خاطر این‌که از تنهایی خسته شده و شاید هم به‌خاطر این‌که می‌خواهد سایه‌ای برسر داشته باشد قبول کرده است.

منهای تمام این مسایل مشکل اصلی زندگی‌ام هنوز پا برجاست. نمی‌دانم این دیگر کیست. فقط می‌دانم که آن روز اشتباه نکردم او کوه است اما کوهی از یخ هیچ چیز یخ وجودش را آب نمی‌کند کاش می‌دانست حاضرم تمام هستی‌ام را فدا کنم تا یک‌بار دیگر آن‌طور که اون روز به‌چشمانم نگریست او را ببینم؛ هیجان زده و بی‌تاب و کمی آشفته. خودکار را برداشتم و به‌روی کاغذ باطله‌ای به‌صورت تحریری نوشتم:

ای وای براسیری کز یاد رفته باشد

در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

صدایش رشته افکارم را پاره کرد که می‌گفت: خانم بهرامی می‌شه این برگه رو تایپ کنید.

خدایا چه می‌شد اگر این قدر نگاه او را سرد و عاری از محبت نمی‌آفریدی؟ من تو را دوست دارم پس تو هم بیا و خوبی کن کمی نرمش نشان بده. گفت: فهمیدید چی گفتم خانم بهرامی؟

از این‌که تا بدین حد خشک و بد اخلاق است عصبانی شدم سرم را پایین انداختم و گفتم: بله کر که نیستم، بذارید روی میز تا تایپ کنم.

محکم برگه را بر روی میز کوبید و با همان قدم‌های بلند به‌سوی اتاق رفت و چند لحظه بعد با کلی پرونده برگشت و گفت: خانم بهرامی از صفحه اول تمام این‌ها تا یک ربع دیگه یکی دیگه می‌خوام.

با تعجب گفتم: چی گفتید؟

به‌سوی اتاقش رفت و گفت: کر که نیستید، شنیدید چی گفتم.

وارد اتاق شد. خانم آقای سرش را به‌علامت تاسف تکان داد و گفت: کی دست از این لج بازی‌های بی‌چگانه برمی‌داری اخراجت می‌کنه‌ها.

زیر لب گفتم: به درک!

ناگهان از کوره در رفتم و بلندتر داد زدم: به درک به درک که اخراج می‌کنه. رنگ خانم آقایی پرید و گوشه لبش را گزید. فوری فهمیدم چه غلطی کردم. به سرعت شروع به کار کردم. اگر سر یک ربع برگه‌ها را تحویل نمی‌دادم، اخراج بودم. خانم آقایی فهمید و گفت: همیشه اول فکر کن بعد حرف بزن. - کار من برعکسه همیشه اول حرف می‌زنم بعدش می‌فهمم چه غلطی کردم نکنه جدی جدی اخراج می‌کنه.

خندید و گفت: بعید هم نیست اما نه، این تو هستی که بچه‌بازی در می‌یاری آقای سرفراز که بچه نیستند.

- خدا کنه دلش نخواد که اون هم بچه‌بازی در بیاره و گرنه بدبخت می‌شم. اما چون خودم این معاون اداره‌تون هر وقت حکم اخراج رو صادر کرد فرداش می‌رم وزارت کار ازش شکایت می‌کنم.

- فعلاً هر چه زودتر اینارو تایپ کن بعد به فکر شکایت باش. تمام شد. نفس راحتی کشیدم معجزه کرده بودم هنوز یک دقیقه فرصت داشتم. برخاستم و برگه‌ها را جمع کرده و به در اتاق او کوبیدم. گفت: بفرمایید. وای کم مانده بود زهره‌ام بترکد! همه را روی میز گذاشتم با سر اشاره کرد بیرون بروم. حتی به خود اجازه نداد که برای لحظه‌ای سرش را بلند کند، اما خدا را شکر، این طور بهتر بود حداقل کسر کار نخوردم. بیرون آمدم و پشت در نفس راحتی کشیدم خانم آقایی با لبخند به من می‌نگریست. سر جایم نشستم و یکی از کتاب‌هایم را باز کردم، او به تنها چیزی که ایراد نمی‌گرفت این بود که زمان بی‌کاری درسم را بخوانم چند لحظه نگذشته بود که در باز شد و خودش بیرون آمد چند برگه روی میز گذاشت و گفت: دوباره تایپ کنید غلط املایی داشتید... خانم آقایی می‌شه برگه‌های چهارصد و پنج و هفتاد و یک هزار و نهصد رو به امور مالی بدید.

گفت چشم و برخاست. خودش نیز بیرون رفت. راست می‌گفت در هر صفحه حداقل دو سه غلط املایی داشتم. فقط به خاطر عجله‌ای بود که داشتم. نمی‌دانم چرا برایم کسر کار ننوشت. من اگر جای او بودم حال چنین منشی گستاخی را جا

می‌آوردم. اصل پرونده‌ای در اتاقش بود باید آن را می‌آوردم تا بفهمم بالاخره این عدد دوازده است یا صد و دوازده. وارد اتاق او شدم می‌دانستم تا بیست دقیقه بعد هم نمی‌آید. از قندان روی میزش شکلاتی در آورده و در هوا پرت کرده و با دهانم قاپیدم. بروی صندلی‌اش نشستم و یک چرخ سیصد و شصت درجه‌ای زدم. نه زیاد با صندلی خودم فرقی نداشت فقط تکیه‌گاه این کمی بلندتر بود. دستم را به کمر زدم و خوب به اطراف نگریستم. پری خاک برسرت اگر الان برسه چه غلطی می‌کنی. فوری برخاستم و پرونده را برداشتم اما پرونده‌هایی که زیر آن بود لیز خورده زیر میز افتادند. خم شدم که آن‌ها را بردارم ناگهان نگاهم به برگه‌ای افتاد که اسم بهرامی در آن نوشته شده بود. فوری سطل آشغال را جستم و برگه‌ها را کنار هم گذاشتم. و پرونده‌ها را برداشتم همین که خواستم برخیزم سرم محکم به میز خورد و آه از نهادم برآمد. صندلی‌اش را عقب کشیدم و از زیر میز در آمدم. چشم‌هایش چهار تا شد و کم مانده بود که از حدقه بیرون بزند. متعجب پرسید: شما تو اتاق من چه کار می‌کنید خانم بهرامی؟!

هول کرده بودم. این شکلات هم که پشت دندانم آرام نمی‌گرفت که راحت حرف بزنم. پرونده‌های دستم را نشان دادم و گفتم: اومدم که... اومدم... این پرونده‌ها... نه این....

چه احمقی‌ام، آن پرونده‌ها را بر میز گذاشتم و گفتم: نه این یکی رو بردارم که... آخه... آخه... نمی‌دونستم که چه عددی بود دوازده یا سی و پنج... نه نه دوازده یا....

آب دهانم را قورت دادم و خواستم ادامه بدهم که با دست اشاره کرد حرف نزنم و گفت: خب اون زیر چه کار می‌کردید؟

— افتادند. با تعجب گفت: افتادند؟! چی‌ها؟

— اینا.

و آن دو پرونده را بلند کردم و نشان دادم. به سوی میز آمد و بر لبه‌ی آن نشست. از خجالت نمی‌توانستم سرم را بلند کنم؛ بدتر این‌که نه می‌توانستم بروم و نه بمانم. او هم که هیچ نمی‌گفت و در زیر سنگینی نگاهش چیزی تا خرد شدن فاصله نداشت. بالاخره نگاه را از من برداشت و نظری بر میزش انداخت و گفت:

شما تمام میز رو به هم ریختید، مرتبش نمی‌کنید؟

نفس راحتی کشیدم، خدا کند تنها تنبیه‌ام همین باشد. به‌سوی پرونده‌ها رفتم. راست می‌گفت این میز هیچ شباهتی به میزی که قبل از ورود من این‌جا بود نداشت. پرونده‌ها را برهم گذاشتم که ناگهان خون در رگ‌هایم منجمد شد. این این‌جا چه می‌کرد! نه جرأت داشتم که سرم را بلند کنم که ببینم حواسش هست و نه جرأت داشتم که آن را بردارم. دل به دریا زدم و آرام برگه باطله‌ای را که آن بیت را بر آن نوشته بودم در زیر پرونده‌ای که می‌خواستم ببرم گذاشتم. خدا را شکر که نفهمید. گفتم: دیگه کاری با من ندارید؟

نمی‌دانم اشتباه کردم یا واقعاً ته مایه‌ای از لبخند گنگ و مات بر لبش بود. برخاست و روی صندلی‌اش نشست و گفت: نه....

به‌سوی در رفتم، گفتم: خانم بهرامی اون برگه رو بذارید این‌جا.

برگشتم. به میزش اشاره کرد. گفتم که پرونده رو می‌خوام.

— پرونده رو نمی‌گم، اون‌ی رو که زیر پرونده گذاشتید رو بذارید، شما اجازه

ندارید چیزی بدون اجازه‌ی من از اتاقم بیرون ببرید.

رنگم پرید و گفتم: آخه... آخه اون فقط یه ورق باطله است که اشتباهی....

نمی‌دانستم چه‌طور جمله‌ام را به سرانجام برسانم که مقصودم را هم رسانده

باشم، هول شدن هم بد دردیست. گفتم: ایرادی نداره، این‌جا سطل زباله برای

ورق‌های باطله هست، بذارید روی میز.

— آخه.

چشم غره‌ای رفت و انگشت را به علامت هیس نشان داد و با این کار جلوی

محررفی را گرفت. درمانده و مستأصل چشم گفتم و به‌سوی میز رفتم. قندان را

به‌سویم کشید و گفت: من از این شکلات‌ها خوشم نمی‌یاد، سوغاتی برام

آورده‌اند، اگه می‌خواین می‌تونید بردارید.

رنگم بیش از پیش پرید و فوری گفتم: نه ممنون.

— تعارف می‌کنید؟!

به‌دروغ گفتم: نه فقط فکر کنم که یه کم قندم افتاده بود به‌همین خاطر بی‌اجازه

شما برداشتم.

برگه را برداشت و در حالی که به آن نگاه می‌کرد گفت: مهم نیست فقط اون آشغالش رو که روی زمین انداختید بردارید... تا حالا بهتون گفتم که خوش خط هستید یا نه؟

خم شده بودم که پلاستیک زرورقی شکلات را بردارم. همین که جمله‌ی آخر را گفتم باز هم هول کردم و در حین برخاستن سرم محکم به لبه میز خورد و این دفعه به راستی لبخند واقعی بر لبش نشست و پرسید: درد گرفت؟ هم دردم آمده بود و هم شدیداً از دست و پا چلفتی بودن خودم خجالت می‌کشیدم. و در حالی که از روی مقنعه سرم را می‌مالیدم تنها گفتم: خیلی. با همان لبخند برخاست و در را کاملاً باز کرد و گفت: خواهش می‌کنم تا میز من و سر خودتون رو نشکستید بفرمایید. در رو براتون باز کردم شما هم مواظب راه رفتنتون باشید که مبادا باز به جایی بخورید.

در حالی که از شرم رویم نمی‌شد که سرم را بلند کنم بیرون آمدم و او هم در را پشت سرم بست. به زحمت خود را به صندلی رسانده و روی آن وا رفتم. پری عجب گندی کاشتی دختر فضول و شکمو... اما چرا برگه توییخم در سطل زباله بود؟! تا زمانی که خانم آقایی بیاید ذهنم درگیر یک مشت اوهام و فکر و خیال بود. خانم آقایی باز هم مثل همیشه نصیحت‌م کرد که به پر و پای او نییچم. بیچاره نمی‌دانست باز سوتی داده‌ام آن‌هم چه مفتضحانه.

نیم ساعت بعد برای تحویل دادن برگه‌ها برخاستم و به در اتاقش کوفتم و وارد شدم و کنار میزش ایستادم. سرش به زیر بود و پرونده‌ای را مطالعه می‌کرد و پایین صفحه‌اش توضیحاتی می‌نوشت و در همان حال بی‌آن‌که سرش را بلند کند گفت: درست کردید؟

— بله.

قندان را به سویم کشید و گفت: اگه باز قندتون افتاده کمی شکلات بردارید. حرصم گرفت. کاش به جای این برگه‌ها پرونده کلفتی در دستم بود تا با آن بر سرش... ناگهان رنگم پرید و تشکر کردم و برگه‌ها را روی میز گذاشتم. سرش را بلند کرد لبخندی کنج لب داشت، قلبم در سینه بی‌داد می‌کرد. دیگر نتوانستم ماندن در آن‌جا را تحمل کنم و همین که بیرون آمدم به در تکیه داده و دستم را

برگزنه‌های ملتهبم فشردم. خدایا تو و او دارید با من چه می‌کنید؟! یعنی واقعاً می‌توانم باور کنم که من برای او اهمیت هم... آخ پری! اشتباه ندیدی دختر، همان برگه‌ی باطله بود! اما نه در سطل زباله.. همان‌جا زیر شیشه می‌زاش... همان‌جا زیر قندانی که او پیش کشیده بود تا تو را متوجه آن کند و به تو نشان بدهد که در زیر تک بیت تو تک بیت دیگری اضافه شده است. تو چه نوشتی؟ نوشتی که:

ای وای براسیری کز یاد رفته باشد

در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

و او نوشته بود:

بیچاره آهویی که صید پنجه‌ی شیر است

بیچاره تر شیری که صید چشم آهویی

خدایا نکند که آن آهو پری است و آن شیر صید شده او؟ من که آخرش

دیوانه... خانم آقایی گفت: چی شده بهرامی؟ پری اخراجت کرد؟

به زحمت نوچ گفتم و برصندلی نشستم و همان لحظه صدای تلفن برخاست او گوشی را برداشت و پس از مکالمه‌ی کوتاهی چشم گفت و گوشی را گذاشت و به من نگریست و گفت: خانم بهرامی، آقای سرفراز گفتند که باز هم توی این برگه‌هایی که دو مرتبه تایپ کردی به غلط صد و سیزده رو سیزده تایپ کردید و گفت که براتون سه ساعت کسر کار زدند.

با لبخندی به در اتاق او نگریستم خدایا او دوستم دارد... خدایا او دوستم دارد... خدایا او دوستم دارد. عیبی ندارد بگذار هرچه دلش می‌خواهد از این کسر کارها بزند فقط دوستم داشته باشد همین و بس، دیگر هیچ نمی‌خواهم جز همین که دوستم داشته باشد و گه گاهی همین طور به رویم لبخند بزند و دیگر هیچ.

پنجره را باز کردم. سوز سردی در اتاق دوید. بازوان لختم را کمی ماساژ دادم و با پا به‌نسرین که پایین پنجره خوابیده بود ضربه‌ای زدم و گفتم: نمی‌خوای باشی؟

رویش را برگرداند و پشت به من کرد و گفت: هوی! ترقی کردی، قبلاً گاز

می‌گرفتی الان لگد می‌پرونی حتماً سال بعد هم شاخ می‌زنی.

اعتنایی نکرده و پایین رفتم. لعنت بر تو پری، تو که می‌دانستی او امروز کلاس ندارد و تا لنگ ظهر می‌خوابد. هم‌زمان با ورود من به‌هال در حیاط نیز باز شد و نادر در حالی که لباس و شلوار گرمکن به‌تن داشت با سه عدد نان سنگک وارد شد، از وقتی نامش برای تیم ملی در آمده است سحرخیز هم شده است و حاصل این سحرخیزی و ورزش صبحگاهی و چندین کیلومتر دویدن نان تازه‌ی برشته برای صبحانه‌ی ماست. در آشپزخانه به‌دیگران ملحق شدم و کنار اکبر نشستم. امین هم با حوله‌ی کوچکی که با آن صورتش را خشک می‌کرد داخل شد و سوی دیگر نشست و مرتب خمیازه می‌کشید. نیم ساعت بعد با هم از خانه خارج شدیم. نه او حوصله‌ی حرف زدن داشت و نه من. امروز از آن روزهای خسته‌کننده بود؛ از همان روزهای پنجشنبه‌ای که من ساعت نزدیک به ده با ترس و لرز چشم‌بردر می‌دوختم. اما امروز وقتی ده تبدیل به ده و ده دقیقه شد شماره اطلاعات را گرفتم خود آقای مناجاتی‌گوشی را برداشت و گفت که به‌گمانش آن شخص بالاخره به‌سر عقل آمده است. نفس راحتی کشیدم اما از خدا که پنهان نیست مانند کسی بودم که کاری را انجام نداده است و برعکس آن‌چه که فکر می‌کردم به‌گل‌ها عادت کرده بودم اما دوست هم داشتم که محراب از آن اتاق لعنتی که از صبح تا به‌حال خود را در آن حبس کرده است بیرون بیاید و ببیند که هیچ‌گلی در کار نیست اما او برعکس همیشه از اتاق بیرون نمی‌آمد، حتی موقع صبحانه هم او را ندیده بودم و فقط چند بار تلفنی با خانم آقای صحبت کرده بود. بهانه‌ای نداشتم که به‌اتاقش بروم اما بالاخره طاقتم طاق شد و پرونده‌ای را برداشتم، باید او را می‌دیدم تا دلم آرام می‌گرفت. به‌در کوبیدم و پاسخی نگرفتم باز در زدم و باز هم جوابی نگرفتم. برگشتم و به‌صندلی خالی خانم آقای نگریستم. کاش او بیرون نرفته بود تا با نگاهی دلگرمی‌ام می‌داد. برای بار سوم بر در کوبیدم. نکند اشتباه کردم او در اتاق نیست اما نه او بیرون نرفت. دلم شور افتاد در را باز کردم، صندلیش خالی بود. با تعجب قدم در اتاق نهادم و خوب اطراف را نگاه کردم و لحظه‌ای بعد پرونده از دستم برکف سرامیک اتاق افتاد و صدا کرد. سرش را بلند کرد، رنگش تیره و بین ابروهایش چین افتاده و لب‌ها را

محکم برهم می فشرد. به سویش دویدم. پشت میز نشسته و با یک دست گروشی میز را محکم گرفته و برزانوان نشسته و با دست دیگر پهلوی چپش را می فشرد. وحشت زده کنارش بریکی از زانوهای نشسته و گفتم: چی شده؟ محراب چی شده؟ بذار کمکت کنم روی صندلی بشینی.

در آن لحظه مغزم کار نمی کرد، دستم را به سوی بازویش بردم، راه دیگری نداشتم. از درد دندانها را به هم سایید و گفتم: فقط اون صندلی رو بکش جلو. فوری همین کار را کردم و محکم صندلی را گرفتم که به خاطر چرخهایش عقب نرود. یک دستش را برآن گذاشت و به زحمت برخاست و نشست. گفتم: باز کلیه هات محراب؟ برم احمد رو صدا بزنم؟

موافقت نکرد حال با دست راست پهلوی چپ و با دست چپ پهلوی راستش را می فشرد و به خود می پیچید. گفتم: تو رو خدا، من برات چه کار کنم؟ باز زحمت گفت: برو به دکتر....

باقیش را نشنیدم و از اتاق بیرون دویدم. از تلفن خانم آقایی شماره‌ی دکتر را گرفتم بوق اشغال می زد. دیگر نفهمیدم که چه طور از طبقه سوم تا همکف با آن کفشهای پاشنه بلند دویدم. بدون این که در بزنم وارد اتاق دکتر شدم. نفس نفس می زدم. باتعجب گفتم: چی شده خانم بهرامی؟ دست بر سینه نهادم و نفسی عمیق کشیدم تا بتوانم حرف بزنم و گفتم: دکتر... باز کلیه هاش.

فوری کیفش را برداشت و بیرون رفت. من هم دنبالش. حدس زده بود که چه کسی کلیه هایش بیمار است. هردو سوار آسانسور شدیم. گفتم: یه نفس عمیق بکشید و چند ثانیه نگه دارید و بعد بیرون بدید. همین کار را کردم تا نفس زدنهایم آرامتر شد. وقتی در اتاق را باز کردم سرش را از روی میز برداشت، چشمان بیمار و خسته اش دلم را به درد آورد و بغض در گلوریم نشست، گویا درد او را با پوست و گوشت حس می کردم. دکتر دو میل راحتی را که مقابل هم و روبه روی میز او و مخصوص ارباب رجوع بود کنار هم کشید و زیر بازویش را گرفت و کمک کرد که برخیزد و بر روی میلها دراز بکشد. در همین اثنا خانم آقایی نیز به ما ملحق شد و سرم را باتعجب برای دانستن

موضوع تکان داد و من فقط سرم را به علامت تأسف تکان دادم. دکتر پرسید: از کی تا به حال این‌طور درد می‌کشید؟

— دو سه روزی هست دکتر، کلیه‌هام سرما خوردند.

دکتر گفت: شما دیگه چرا مهندس سرفراز! وقتی از حال خودتون آگاهید باید بیشتر مراقب باشید، حالا کتتون رو در بیارید تا یه معاینه بکنم.

دیگر جای ایستادن نبود، من و خانم آقایی اتاق را ترک کردیم. پشت میز نشستیم اما با دلهره به در بسته می‌نگریستم و خون خونم را می‌خورد. کاش فرهاد امروز اضافه کاری می‌آمد در آن صورت می‌دانستم تا الان بیشتر از سه دفعه به این‌جا سر زده بود. نمی‌دانم از کی تا به الان این‌طور درد کشیده، احمد هم موقع صبحانه جلسه داشت و متوجه غیبت او نشد. نزدیک به بیست دقیقه گذشت تا در چوبی قهوه‌ای رنگ باز شد و دکتر بیرون آمد، من و خانم آقایی به احترام او برخاستیم خانم آقایی پرسید: دکتر حال مهندس چه‌طوره؟

— بعد از آرامبخشی که تزریق کردم بهتره... خانم بهرامی خواستند که براشون آب ببرید تا آنتی بیوتیکشون رو بخورند.

از اتاق بیرون رفت. تا من در لیوان آب بریزم خانم آقایی به سوی اتاق او رفت و در زد و وارد اتاق شد و حالش را پرسید. صدای بم او را شنیدم که تشکر کرد به در کوبیدم. با سر اشاره کرد وارد شوم. خانم آقایی بیرون رفت و در را بست. قلبم ایستاد، من... او... در بسته. هنوز پیشدستی که لیوان در آن قرار داشت در دستم بود گفت: می‌شه شالم رو از روی جالباسی بدید.

لیوان را بر میز گذاشتم. بر مبل نشسته بود و با کف دست لبه جلوی آن را می‌فشرد، معلوم بود که هنوز درد زیادی را تحمل می‌کند. کتش بر میز افتاده و دکمه‌های پیراهنش باز بود. شال را به او دادم می‌خواست برای گرم نگه داشتن کلیه‌هایش آن را زیر پیراهن و بر روی زیر پیراهنی سفید رنگش بیچد اما درد امانش را بریده بود نمی‌دانستم چه کنم، نه می‌توانستم کمکش کنم و نه می‌شد که رهایش کنم. احساس کردم متوجه تردیدم شده است و برای این‌که مرا از شر این دو دلی لعنتی نجات دهد گفت: سنجاق قفلی دارید خانم بهرامی؟

بدون این‌که جواب بدهم بیرون رفتم و کیفم را برداشتم، همیشه چنین

چیزهایی برای روز مبادا دارم. در حالی که در کیفم می‌گشتم وارد اتاق شدم و لای در را کمی باز گذاشتم. هنوز با شال و روسری می‌رفتم اما نمی‌توانست کاری بکند. کوچکترین حرکتی که می‌کرد از درد لبش را برهم می‌فشرد. لعنت به هرچی آدم سمج است. این سنجاق هم که پیدا نمی‌شود. هرچه در کیفم بود روی میز خالی کردم و چند چیز را تکان دادم تا آن را پیدا کردم و میز را کمی کنار کشیدم و مقابلش برزبانوان نشستم و گفتم: اجازه بدید.

سنجاق را به دندان گرفتم و هردو سر شال را از دست او بیرون آوردم و مشغول پیچاندن دور پهلوهایش شدم. در زیر سنگینی نگاهش که از فاصله کمی سایه نگاهش را بر سر خود احساس می‌کردم نفسم به سختی بالا می‌آمد. سعی می‌کردم خودم را خونسرد نشان بدهم. سنجاق را از دهان در آوردم و گفتم: شما که می‌دونید کلیه‌ها تون حساسند چرا مواظب خودتون نیستید، خوبه هنوز چند ماه بیشتر نیست که بستری بودید.

اشاره‌ام به سه ماه پیش بود که دو شب بستری شده بود. ادامه دادم: چرا برای سلامتی خودتون ارزش قائل نیستید، آگه یه امروز می‌موندید خونه و استراحت می‌کردید دنیا به آخر می‌رسید؟ تا خودتون رو به کشتن ندید راحت نمی‌شید هرچیزی هم حدی داره، کار جای خودش سلامتی هم به جای خود، این همه مرخصی طلب دارید چرا موقع بیماریتون استفاده نمی‌کنید الان استفاده نکنید کی به درد می‌خوره؟ حتماً باید زیر تیغ جراحی برید تا کمی استراحت کنید، چرا این قدر برای کار کردن حرص می‌زنید؟ احساس مسئولیت و وجدان کاری خوبه اما نه در حد افراط، شما دیگه شورش رو در می‌یاری، این‌هایی که این قدر شما به خاطرشون سنگ به سینه می‌زنید که کارشون زمین نمونه آگه فردا اعلامیه ترحیمتون رو سینه‌ی دیوار ببینند ککشون هم نمی‌گزه، برای اون‌ها که اهمیت نداره برای خودتون هم که اهمیت نداره پس کی باید به فکر شما باشه، واقعاً متأسفم که....

در حرفم دوید و گفتم: برای تو چه طور؟
قلبم ایستاد و برای لحظه‌ای دستم از حرکت باز ماند. و سرم را بلند کردم. از این فاصله‌ی نزدیک که حتی می‌توانستم رد نفس‌هایش را احساس کنم

به چشمان میشی و خندان و نگاه موزیانه‌ای که در آن موج می‌زد نگریستم و فوری سرم را پایین انداختم و گوشه لبم را گزیدم و گفتم: تموم شد، حالا می‌تونید قرصتون رو بخورید.

برخاستم. مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش شد اما برای لحظه‌ای مرا از زیر نگاه سنگینش خلاص نمی‌کرد. وسایل کیفم را سر جایش ریختم، خاک برسرت پری! هرچه وسایل آرایش داشتی بر میز پخش و پلا شده، به سرعت همه را در کیفم ریختم. گفت: جوابم رو ندادی.

باز گوشه‌ی لبم را گزیدم و گفتم: جواب چی رو؟

— این که سلامتی من برای تو اهمیت داره یا نه؟

خدایا چه راحت مرا تو خطاب می‌کرد، یعنی می‌داند که دوستش دارم؟! آخ نه... چه گندی کاشتی پری، تا کی می‌خواهی مانند مجرم‌ها سر به‌زیر باشی؟ نه دزدی کردی و نه هیزی. سر بلند کرده و در چشمش مستقیم نگریستم و گفتم: خیلی... شما وقتی که سالمید اگه یه روز از من ایراد بنی اسرایلی نگیرید من صدقه می‌دم وای به این که مریض هم بشید، دلم برای حقوق آخر ماهم می‌سوزه، دیگه جایی برای کسر کار خوردن ندارم.

لبخند معنی داری زد که تا استخوان‌هایم نفوذ کرد. برخاستم و به‌سوی در رفتم که صدایم زد. برگشتم و او به‌زحمت در حالی که آثار درد در چهره‌اش داد می‌زد خم شد و چیزی را از روی زمین برداشت و گفت: این رو فراموش کردید، از کیفتون افتاد روی زمین.

رنگم پرید و نفسم برید، نه خدایا... پری گندی بدتر از این در تمام طول عمرت نمی‌توانستی بزنی می‌بینی چه در دستش است؟! همان خودنویس... نگاهش مانند کسی بود که دزد گرفته و یا شاید کسی که در حال باز کردن مشت دیگریست. لبخند موزیانه‌ای نیز کنج لب داشت که هزار معنی در آن خفته بود. گفت: مگه مال شما نیست؟

خدا مرا لعنت کند که این‌طور هول نکنم. گفتم: نه....

با تعجب گفت: نه؟!!

— یعنی آره.

نه یعنی آره! جالبه معانی تازه یاد می گیرم، بالاخره مال شماست یا نه؟
چند قدم جلو رفتم و خودنویس را از او گرفتم؛ او به طرزی که گویا با خود
حرف می زند گفت: هرچه به این دختر می گم که دروغ از صفت های زشته تو کتش
نمی ره.

بی توجه به سوی در رفتم که متوجه شدم برخاست که پشت میزش بنشیند و
هم زمان گفت: راستی خانم بهرامی مواظب خودنویستون باشید سی هزار تومن
قیمتیه مجتبی با چونه ی زیاد تونست دو تومن تخفیف بگیره.

لبخند بر لبم نشست. کنار در برگشتم. حالا کنار میزش ایستاده نگاهش برای
لحظه ای در صورتم گشت خون گرمی از این نگاهش در گونه هایم دوید می توانم
قسم بخورم که این محراب با آن مهندس سرفرازی که همه می شناسند زمین تا
آسمان فرق می کند این محراب نه نگاهش سرد و خشک است و نه تهدید و
عصبانیتی در آن است بلکه برعکس در آن یک دنیا حرف است خدایا کمکم کن
که از خوشحالی جیغ نکشم می توانم قسم بخورم که دوستم دارد این نگاهش
مشتش را دیگر کاملاً باز کرده است او هم می داند که احساس من به او چیست
بالاخره لب باز کرد و گفت: به خاطر همه چیز ممنونم پری... خانم.

فهمیدم از روی عمد این قدر بین پری و خانم فاصله انداخت. پس بالاخره
بخ دل او هم آب می شود. یعنی اشتباه نکردم؟! خدایا ممنون که دعاهایم را
پاسخ دادی حال که دیدی مهر او را از دلم نمی توانی بیرون بکنی مهر مرا در دل
سنگی او انداختی دست بر روی گونه گر گرفته ام گذاشتم. و زیر لب برای چندمین
بار با خود گفتم: دوستم داره، به خدا قسم که دوستم داره.

آه، صدای زنگ تلفن انگار بر روی مغزم می کوبید. هرچه هم که این نادر را
صدا زدم جوابی نشنیدم. کتاب را محکم کنارم بر روی زمین کوبیدم و گوشی را
برداشتم و با عصبانیت گفتم: بفرمایید.

از آن سوی خط صدای مردانه ای را شنیدم که می گفت: سلام خانم، بنده از
بیمارستان زنگ می زنم.

رنگم پرید و گفتم: چی... بیمارستان؟!

— بله می‌خواستم بدونم اونجا شخصی به‌نام پری خانم دارید؟
— بله فرمایش.

— امروز به بیمار این‌جا آوردند که هیچی نمی‌گه از توی دفترچه‌ی یادداشتش
تنها شماره‌ای که جواب دادند شما هستید.

ترسیده و بدجوری هول کرده بودم گفتم: کیه؟
— خانم می‌گم که حرف نمی‌زنه.

— زنه یا مرد؟!

— به زن جوونه خانم تشریف بیارید این‌جا هم بفهمید کیه هم پرونده‌اش رو
کامل کنید بیمارستان....

اسم بیمارستان را گفت و با عصبانیت گوشی را گذاشت. دیگر تحمل نکردم
نفهمیدم کی حاضر شدم وقتی متوجه خود شدم که روبه‌روی نسرین و امین و
رعنا ایستاده بودم از سرکوچه بن‌بست نیز ماشین اکبر که آن‌ها را به‌خانه رسانده
بود حرکت کرد و رفت همین‌که چشمم به نسرین افتاد نفس راحتی کشیدم. رعنا
گفت: او غور به‌خیر مشدی.

— خدا رو شکر که نسرین سالمه.

نسرین گفت: مگه قرار بود بمیرم؟

ذهنم پیش بهاره و زری و کتایون رفت. گفتم: از بیمارستان زنگ زدند.
نمی‌دونم کیه که حالش بد شده فقط شماره تلفن خونه رو که به‌اسم من بوده
دیدند.

نسرین گفت: خب خنگه به‌نظرت من شماره تلفن خونه‌ی خودمون رو
به‌اسم تو می‌نویسم.

راست می‌گفت. در آن لحظه مغزم کار نمی‌کرد. رعنا که دلوپس شده بود
گفت: یعنی کیه؟ من هم باهات می‌یام کدوم بیمارستان؟

امین گفت: نه زن داداش شما برید خونه خسته شدید من باهاش می‌رم اگه
سرکاری نبود براتون زنگ می‌زنم.

رعنا گفت: آخه دلم آروم نمی‌گیره.

امین گفت: نسرین مامانت رو ببر تو، پری راه بیفت.

با هم راه افتادیم. دل توی دلم نبود سر کوچه ماشینی درست گرفته و نام بیمارستان را گفتم و راننده یک کله تا آن جا با سرعت راند. امین که جلو نشسته بود برگشت و گفت: مطمئنی که سر کار نیستیم؟

— نمی دونم کسی که زنگ زده بود خیلی عصبانی جوابم رو داد، یعنی کیه؟ شما که خونه احمد اینا بودید فریبا خونه بود.

— آره بابا، هم فریبا هم خواهرش اونجا بودند.

— به دلم افتاده زریه.

— حالا که چیزی معلوم نیست این قدر هول نشو چیزی نیست.

اما تا نمی فهمیدم کیست دل توی دلم نبود بالاخره مقابل بیمارستان پیاده شدیم. امین کرایه را پرداخت من طاقت نیاوردم که منتظر او بمانم. به سرعت از چند پله بالا رفتم و به اطلاعات گفتم که برایم زنگ زده اند مرد لاغر و قد کوتاه با سیل پریشانی آن جا بود. گفت: شما همون پری خانمید؟

از صدایش تشخیص دادم که او کسی بود که زنگ زده است گفتم: بله.

در این لحظه امین هم شانه به شانه ام ایستاده بود گفت: طبقه سوم داخلی زنان.

تشکر کردم و به همراه امین به سوی آسانسور رفتیم سوار بر آن امین گفت: به کسی از بچه های دانشگاهتون شماره ندادی.

— فقط بهاره، نکنه بهاره هست؟

— الان معلوم می شه.

در طبقه سوم به سوی دو پرستار سفیدپوشی که در قسمت اطلاعات پرستاری بودند رفتیم. امین به جای من گفت: می بخشید خانم گویا بیماری این جا هست که حرف نمی زنه فقط شماره تلفنی به اسم خواهرم تو دفترش بوده. هردو پرستار برای لحظه ای به من نگریستند یکی از آن ها گفت: بله با من بیاین.

جلوتر از ما راه افتاد و گفت: دیشب آوردند.

نفس راحتی کشیدم نه زری بود نه کتایون فقط بهاره را شک داشتم. گفت: هیچی نمی گه اوضاعش خوب نیست اما همکاری نمی کنه همراهی هم نداشته

توی خیابان شریعتی از حال رفته بوده مردم آوردنش، بفرمایید تخت بیست و هفت.

وارد اتاق شدم و شماره‌ی تک تک تخت‌ها را از نظر گذراندم تا به‌آخرین تخت که کنار پنجره بود ختم شد. لباس و روسری صورتی پوشیده و رویش به‌سمت پنجره بود. با دلهره به‌امین نگریستم. با نگاه مهربانش اشاره کرد بروم. کنار تخت بودم اما او رویش سوی دیگر بود. باز برگشتم و به‌امین نگریستم او نیز کمی جلوتر آمد نمی‌دانستم چه بگویم که او رویش را برگرداند. قبل از این‌که دهان باز کنم گویا خودش وجود کسی را در کنار تخت احساس کرد و آرام رویش را برگرداند. یک لحظه کپ کردم. او را می‌شناختم اما که بود قیافه‌اش یادآور کسی بود. موهای مشکی‌اش از زیر روسری پیدا بود صورت مهتابگون و چشمان بی‌فروغی داشت یک لحظه با تعجب گفتم: شیوا، درسته تو شیوایی... شیوا.

صدای معترض امین را شنیدم که می‌گفت: باز این دختر نکبت، پری راه بیفت بریم خونه.

نگاهم به‌نگاه مستأصل شیوا گره خورده بود. قدرت حرکت نداشتم. امین که دید از جایم جنب نمی‌خورم به‌سویم آمد و با عصبانیت گفت: مگه با تو نبودم. نگاهش تازه به‌شیوا افتاد و پوزخند زشتی زد و گفت: تو همون رنگارنگه هستی؟ شیوا بی‌تا هزار تا کوفت و زهرمار دیگه، چی شد چرا به‌این روز افتادی آخر و عاقبتت رو دیدی؟ به‌اونهمه پولی که می‌خواستی رسیدی؟ اونهمه دک و پز؟ کجاست اونهمه رنگ و لعابت؟ نبینم این‌طور پست و حقیر این‌جایی پس کجاست اونهمه ماشینی که برات بوق می‌زد و آدم‌های عوضی که برات سر و دست می‌شکستند. چیه؟ بعد از اون زندگی کثافت که مرض پرض‌گرفتی یادت افتاده پری هم هست، کور خوندی دور پری رو خط بکش پری مثل تو احمق نیست.

بازویم را کشید و در مقابل چشمان متعجب پرستار و بیماران دیگر مرا دنبال خود از اتاق بیرون کشید پرستاری که هنوز در قسمت پرستاری بود گفت: شناختید کی بود؟

امین بی توجه به حرف او مرا که مات و متحیر بودم دنبال خود کشید و به سرعت از پله‌ها پایین رفت. کم مانده بود نیمی از پله‌ها را غلتان بروم اما او بی توجه هنوز مرا دنبال خود کشید در سالن پایین گفتم: چه کار می‌کنی امین... امین دستم رو ول کن... امین.

— صدات در نیاد نمی‌خوام این دختره‌ی جلف باز پاش در زندگیت باز بشه... درون حیاط بودیم که از کوره در رفتم و عصبانی بازویم را از چنگش در آوردم.

— من پری هستم اون قدر عاقل هستم که خودم خوب و بد رو از هم تشخیص بدم مثل تو هم نیستم که برای بد بودن هر چیزی خودت باید تجربه کنی.

با عصبانیت گفتم: منظورت چیه؟

بی توجه به چند نفری که از کنارمان با نگاه کنج‌کاو رد می‌شدند جلو رفتم و سینه به سینه او ایستادم و گفتم: تو و اون دختر مگه چه فرقی دارید؟ هیچی جز یه تفاوت کوچک، اون هم این که وقتی اون اولین بار لب به سیگار و تریاک زد اکبری بالا سرش نبود که سیاه و کبودش کنه، بفهم امین! از این که برای من ادعای عقل کلی می‌کنی حالم داره به هم می‌خوره.

به طرف ساختمان برگشتم که عصبانی گفتم: کدوم گوری می‌ری؟

— اون به من احتیاج داره.

با تمسخر گفتم: بله یادم نبود ایشون دختر همون کسی هستند که وقتی تو بهشون احتیاج داشتی دستت رو گرفت. لبم را با خشم فشردم برگشتم و او را با دست، کمی به عقب هل دادم و گفتم: خوب به من نگاه کن. آیا شبیه سوسن خانم هستم اگه شبیه اون بودم تا حالا صد دفعه خودسوزی کرده بودم. من می‌رم پیش اون کسی هم نمی‌تونه جلوم رو بگیره.

با عصبانیت گفتم: بدبخت اون هزار کوفت و مرض مُسری داره می‌خوای تو هم بگیری؟

— اگه منظورت هپاتیته و اکسن زدم اگه ایدزه مطمئن باش با حرف زدن منتقل نمی‌شه.

لبش را با خشم به هم فشرد گفت: به درک! حالا چرا من شدم کاسه داغتر از
آش خودم هم نمی‌دونم... مگه احمد رو نبینم. اون تو رو این جوری سر خود
بار آورده.

تا کم می‌آورد پای احمد را وسط می‌کشید به‌سوی ساختمان رفتم صدایش
را شنیدم که بلند گفت: من می‌رم خونه هرغلطی دلت خواست بکن.
اعتنایی نکرده و به‌سرعت از پله‌ها بالا رفتم. یکی از پرستارها تا مرادید
گفت: ... برگشتید خوب شد می‌شه این پرونده رو تکمیل کنید.
— چشم چند لحظه صبر کنید برمی‌گردم.

وارد اتاق شدم باز نگاهش را به‌آسمان دوخته بود و اشک سردی از نوک
بینی‌اش بر روی متکا می‌چکید آرام با دست اشکش را پاک کردم رویش را
برگرداند و لبخند تصنعی بر روی لبش نشست و گفت: با برادرت نرفتی؟
کنار تخت نشستم و گفتم: نه معذرت می‌خوام، امین خیلی بد حرف زد
چه قدر موی مشکی بهت می‌یاد حالا رنگ واقعی موها ته یا نه باز رنگ کردی؟
لبخندی زد و گفت: رنگ خودش.

پرسیدم: چت شده، چرا این جایی؟
بغض در گلویش نشست و گفت: چیزی نیست.
فهمیدم نمی‌خواهد بگوید. گفتم: من می‌رم یه سری به پرستاری بزنم.
بیرون آمدم و برگه را پر کردم. هم‌زمان پرسیدم: می‌تونم امشب به‌عنوان
همراهش بمونم.

پرستاری گفت: بله ولی باید برید پذیرش هشت هزار تومان بدید برگه همراه
بگیرید البته وضعیت جسمانی‌ش زیاد وخیم نیست ولی از نظر روحی فکر کنم
خیلی به‌هم ریخته است اگه هرکسی دیگه بود نمی‌داشتند همراه داشته باشه ولی
اگه شما بخواین به‌خاطر مریضتون استثنا قائل می‌شیم دفترچه بیمه اگه داره
بیارید در غیراین صورت باید کمی از هزینه رو پیشاپیش بدید.

— فکر نکنم دفترچه بیمه داشته باشه، خب این کامل شد.

— ببرید پذیرش. این برگه درخواست همراه رو هم نشون بدید. تشکر کردم.
پایین رفتم وقتی کیفم را باز کردم که هشت هزار تومان بدهم متوجه شدم که سه

تومان بیشتر همراهم نیست. باقی پول‌هایم درون کمد بود. مسئول پذیرش گفت: چی شد خانم؟

- ببخشید پول کافی همراهم نیست می‌شه فردا بقیه‌اش رو حساب کنم.
- متأسفم خانم نمی‌شه.

- به‌خدا فردا باقیش رو می‌یارم.

- دست من نیست خواهر. من مأمورم و معذور.

صدای عصبانی او را از پشت سرم شنیدم که می‌گفت: سه تومان پیش‌ت بمرنه.

- امین تو خیلی خوبی.

عصبانی گفت: غلط کردی اصلاً هم این‌طور نیست فکر هم نکن با این حرف‌ها تخریب می‌شم حاضرم با کمال میل الان تمام استخوان‌ها رو خرد کنم. می‌دانستم اگر می‌توانست واقعاً این کار را می‌کرد لبخندی بر لبم نشست. مسئول پذیرش وقتی قیمت بستری شدنش را گفت سر من و امین سوت کشید در آخر اضافه کرد که می‌توانم اگر بیمار اقوام نزدیکی ندارد از مددکاری کمک بخواهیم. امین گفت: فردا همین کار رو می‌کنم من که یه قرون هم حاضر نیستم واسه اون خرج کنم چه برسه به نیم میلیون. این هشت هزار تو من هم به‌خاطر شخص تو دادم پری.

تشکر کردم. گفت: به‌رئنا گفتم که این دختره‌ی آشغاله. دلواپس نباشند امیدوارم امشب شب آخر عمرش باشه تا زمین از دستش یه نفس راحت بکشه. با دلخوری گفتم: امین!

- امین و کوفت حالا برو از جلوی چشمم گمشو.

با خنده گفتم: مرسی داداشی! یک در دنیا صد در آخرت عوض بگیری.

برگه را گرفتم و بالای سر او رفتم با تعجب گفتم: چی شد برگشتی؟

کیفم را بر روی کمد کنارش گذاشتم و گفتم: مگه رفته بودم که نیام.

- نمی‌دونم فکر کردم دیگه نمی‌یای، چرا او مدی؟

شانه را بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم.

رویش را برگرداند و گفت: اما من می‌دونم... چیزی که تو رو برگردوند

اسمش ترجمه.

لب باز کردم که انکار کنم اما نمی‌شد واقعیت را کتمان کرد لحظه‌ای رنگش کبود شد معلوم بود از درد است اما آخ هم نگفت. گفتم: می‌خوای پرستار رو صدا بزنی.

— نه، هیچی نمی‌خوام.

صدای پرستار را شنیدم که می‌گفت: به به! بالاخره خانم روزه‌ی سکوتشون رو شکستند. وقت سرمت رسیده فردا جواب بعضی از آزمایش‌ها می‌یاد اگه خوب بود می‌تونن غذا بخوری تا اون موقع باید همین سرم‌ها رو نوش جان کنی بد مزه که نیستند هستند؟

خدا را شکر، از آن پرستارهای بد اخلاقی که قبلاً موقع بستری بودن امین دیده بودم خبری نبود. نگاهش را به آسمان که آرام آرام داشت روشنایش را از دست می‌داد دوخت و زیر لب چیزی با خود زمزمه کرد. هرچه گوش‌هایم را تیز کردم چیزی نفهمیدم آرام کنار تخت نشستم مدتی نگذشته بود که غذا، در حقیقت افطار برای روزه‌داران آوردند. فهمیده بودم که به‌شیوا غذا نمی‌دهند همان چند لقمه به‌زحمت از گلویم پایین رفت. نمی‌دانم چه‌قدر گذشته بود که همراه تخت بیست و هفت را صدا زدند وقتی تلفن را برداشتم امین بود که با لحنی تند گفت: زود بیا پایین. و گوشی را قطع کرد لبم را با حرص جویدم. او دست بردار نیست. با عصبانیت پایین رفتم. به‌خداوندی خدا اگر باز بگویند که برویم هرچه از دهنم در بیاد نثارش می‌کنم! فکر می‌کند تنها به‌خاطر دو سال و چند ماهی که از من بزرگتر است همه چیز می‌داند و من یک احمق کودن هستم. قدم به‌سالن همکف گذاشتم حواسش جای دیگری بود. بالای سرش ایستادم و گفتم: امین به‌جون پریسا اگه یک‌بار دیگه روی خواسته‌ات اصرار کنی همین الان زنگ می‌زنم به‌احمد می‌گم پاشه بیاد این‌جا تکلیف من و تو رو روشن کنه. به‌مرد بودن خودت می‌نازی و فکر می‌کنی چون تو برادر و من خواهرم تو عاقلی و من کودن، تو فهمیده‌ای و من نفهم، این دختر احتیاج به‌همراه داره، درسته من دل خوشی از مادرش ندارم اما قرار نیست که تر و خشک با هم بسوزنند من این‌جا می‌مونم چه تو بخوای و چه نخوای. من به‌خاطر رضای خدا می‌مونم

کاری هم به نارضایتی تو ندارم چه خوشت بیاد چه بدت بیاد.
- فرمایشات تموم شد؟

بعد چیزی را به طرف من گرفت و گفت: بیا، مطمئنم چیزی که به عنوان افطار در بیمارستان می دن چیزی نیست که به یک دختر احمق نیروی فکر کردن بده فقط اگه شبی نصفه شبی تموم کرد اولاً نترس ثانیاً خونسرد بیا پایین من همین اطراف پلاسما با هم می ریم خونه.
- داداش!...

وسط حرفم پرید و گفت: گمشو برو بالا، با این حرفها می خواد منو خر کنه... داداش... اگه مثل بقیه داداشها بودم که می دونستم چه کارکنم روزگارت رو می کردم آخرت یزید. کله شق! فردا صبح برو و برای دختران فراری و زنهای هرزه به بنگاه خیریه بزن.

هم خنده ام گرفته بود هم جرأت خندیدن نداشتم. فوری غذا را گرفته و به پیش شیوا برگشتم. خواب بود. زنی که در تخت کناری خوابیده بود از زیر عینک پهن و سیاهش با بدبینی به شیوا می نگریست بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: خانم، تو کی این مریض می شی؟

فقط نگاهش کردم ادامه داد: مریضیش چیه؟ چرا این جا آوردنش؟ اون پسره نامزدت بود یا دوست پسرت؟ این دختره همون طوره که اون می گفت؟ یعنی خرابه؟ خاک بر سرش کنن خدا همه ی اینجور زن ها رو نیست و نابود کنه! بالاخره نگفتی مرضش چیه؟

طاقت از کف دادم و گفتم: شما چه کار دارید مگه من از شما پرسیدم مریضیتون چیه که شما می پرسید.

برگشتم و ملحفه را بر روی شیوا کشیدم و با غرغر گفتم: گیر چه آدم های فضولی افتادیم ها.

صدای احمد را شنیدم که گفت: پری، نسرین پای تلفن کارت داره.
باتعجب از اتاق بیرون آمدم و گفتم: با من... چه کار داره؟
برروی مبل نشسته بود و در حالی که روزنامه می خواند گفت: نمی دونم.

- گوشی را برداشتم و گفتم: بفرما.
- الان از بیمارستان زنگ زدند باز حال شیوا بد شده.
- چی... اونکه دیروز مرخص شده بود... نگفتند حالش چه‌طوره؟
- نه همون بیمارستان قبلیه.
- به‌امین چیزی نگی ها وگرنه خودت می‌دونی.
- گوشی را قطع کرد. احمد با نگاه پرسشگر به‌من می‌نگریست. فریبا گفت: باز حال اون دختره بد شده؟
- آره من می‌رم بیمارستان، گناه داره هیچ‌کسی رو در دنیای به‌این بزرگی نداره.
- احمد گفت: صبر کن من لباس بپوشم با هم می‌ریم ناسلامتی یه نسبت فامیلی با این دختر داریم.
- فریبا گفت: اما الان نزدیک ظهره. داداش اکبر اینا می‌یان زشته که کسی رو ناهار دعوت کنی و خودت نباشی.
- سعی می‌کنیم تا ناهار خودمون رو برسونیم راستی به‌بابا هم بگو بیاد این‌جا، فرهاد می‌ره خونه‌ی آقا بزرگ اون تنه‌است.
- فریبا با لبخند گفت: باشه.
- ده دقیقه بعد هردو سوار ماشین بودیم. از من پرسید: بالاخره مریضی این دختر چیه؟
- نمی‌دونم سه‌شنبه دیدمش، از یکی از کلاس‌هام زدم تا اون رو دیدم. خودش که جوابی بهم نداد. دکترش هم نبود که جواب بده. تلفنی این چند روز احوال پرس بودم احساس می‌کنم نمی‌خواد درباره‌ی مریضیش چیزی بگه. به‌نظرم حق با‌امینه وگرنه چه دلیلی برای پنهون کردن مریضیش داره.
- مگه تو بخش عفونی بستری بود؟
- نه... داخلی بود.
- پس فکر نکنم حدستون درست باشه.
- دیروز مرخص شده بود نمی‌دونم چرا باز کارش به‌این‌جا کشید.
- با دکترش حرف می‌زنم.

خدا رو شکر که تو مثل امین نیستی.

لبخندی زد و چیزی نگفت. شیوا در اورژانس بود. سرم به دستش وصل کرده بودند چشم هایش بسته بود. کمی بالای سرش ایستادم و خوب به صورت رنگ پریده اش نگریستم به گمانم آخرین نفس های زندگیش است این شیوا با آن شیوا زمین تا آسمان فرق داشت. او یک پارچه شور و هیجان بود و اینک در سکوت تنهایی پژمرده به نظر می رسید؛ خیلی بیشتر از آنچه که بتوان حتی به خیال آورد. به سوی اتاق دکتر رفتم. بر در کوبیدم و وارد شدم. احمد آن جا بود. کنار احمد نشستم. دکتر که ورود من وقفه ای کوتاه در حرفش به وجود آورده بود پس از پاسخ سلام من باز رشته کلام را به دست گرفت و گفت: نمی دونم چرا اما این خانم داره خودش رو کم کم به کشتن می ده دیروز بهش توصیه کردم که نباید برای لحظه ای گرسنگی بکشه اوضاع معده اش خیلی بده و حشمتناک بده اما از دیروز تا حالا فقط دارو خورده اون هم با معده خالی باید کم کم با غذا خوردن آشتی کنه نه تنها معده اش، سیستم دفاعی بدنش هم ضعیف شده کلاً تمام مکانیزم بدنش رو با این وضع غذا خوردن مختل کرده. آیا فامیل نزدیکی نداره که حواسش بهش باشه؟

احمد سرش را به علامت منفی تکان داد. دکتر عینکش را برداشت و گفت: شما برای محض رضای خدا یه مدتی حواستون به این دختر باشه وقتی راه درمانش به این سادگیه نذارید از بین بره خدا رو خوش نمی یاد مگه شما کافرید. در عرض یک ماه کاملاً سر حال می یاد.

گوشه لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم. دکتر ادامه داد: اگه به همین منوال بره احتمال بیماری های سخت تر و لاعلاج وجود داره، چیزی از سرمش نمونه. فعلاً مرخصه کار دیگه ای از دست ما بر نمی یاد. مرگ و زندگی اون دست شماست می خواین به کشتنش بدید کاری بهش نداشته باشید. فقط یک هفته ده روز بعد برید جنازه اش رو جمع کنید اگه هم به زندگیش علاقه دارید نذارید معده اش خالی بمونه. با غذاهای سبک شروع کنید هر ساعت دو قاشق سوپ به زور هم که شده توی حلقش بریزید البته سوپ رو هم به صورت پوره در بیارید وگرنه معده اش تحمل نداره. سه روز بعد به رژیمش نصف استکان شب نصفی

هم صبح به رژیم غذایی اش شیر اضافه کنید. پنج روز بعد هم می‌تونید کمی برنج بدید. همینجوری کم کم به غذایش اضافه کنید. داروهاش رو هم سر ساعت بدید. فکر کنید که یه بچه شیش ماهه دارید. کم کم غذاش رو زیاد کنید این هم شماره همراه و مطب من. اگه مشکلی پیش اومد در خدمتم. دو هفته بعد دوشنبه برای معاینه بیاریدش پیش خودم. احتیاجی هم نیست چه الان چه اون موقع برای پول ویزیت به پذیرش برید.

احمد تشکر کرد. هر سه از اتاق بیرون آمدم. دکتر بالای سر شیوا ایستاد شیوا آرام چشم باز کرد متوجه ما در این طرف نشده بود نگاهش پیش دکتر بود که لبخندی بر لب داشت و گفت: من اگه دیروز بودم نمی‌ذاشتم تو مرخص بشی اما الان هم تو رو دست اقوامت می‌سپارم. و با چشم به‌ما اشاره کرد. شیوا برگشت و نگاهی گذرا به‌ما انداخت اشکی بغض‌آلود از آن نگاه خسته در چشمش نشست. دستش را آرام در دست فشردم. دکتر سرم را از دستش بیرون کشید. احمد از من خواست که به شیوا کمک بکنم تا لباسش را بپوشد. کیف دستی اش را به دستش دادم. لباسش را مرتب کرد و بر روی تخت نشست. چند لحظه بعد احمد به‌ما اضافه شد و پرسید: حاضرید؟

با سر علامت مثبت دادم. شیوا گفت: ممنون آقای بهرامی، من مزاحم شما و پری نمی‌شم شما برید خودم می‌رم.

— برای خاطر خدا چرند نگو شیوا، این بچه بازی‌ها یعنی چی؟

احمد گفت: من می‌رم ماشین رو می‌یارم به محوطه‌ی بیمارستان. تو هم پری به‌ایشون کمک کن با هم به حیاط بیاین.

آنگاه از اتاق بیرون رفت و فرصتی برای تعارفات شیوا باقی نماند. کمکش کردم از تخت پایین بیاید. دست در کیف کرد و در مقابل چشمان بهت‌زده‌ی من چیزی را از کیف در آورد. اصلاً نمی‌توانستم باور کنم آن‌چه که از کیف در آورد و بر سر انداخت چادر باشد. تعجب از نگاهم می‌بارید. کش چادرش را درست کرد و برگشت و بی‌توجه به تعجب من گفت: من حاضرم.

با هم بیرون آمدم. هنوز باور نمی‌کردم خودش باشد گهگاه زیر چشمی به‌او می‌نگریستم از آن شیوایی که می‌شناختم دیگر چیزی باقی نمانده بود. هردو

سوار شدیم باز او سکوت را ترجیح می داد چشم ها را بسته و نفس های آرامی می کشید. نه تنها من بلکه احمد هم گهگاه متعجب از آینه به او می نگریم و بعد به من. شیوا چشم باز کرد و گفت: ممنون آقای بهرامی اگه همین گوشه نگه دارید ممنون می شم.

احمد گفت: انگار شما یا یادتون رفته یا از یادآوریش ناراحت می شید اما من لازم می دونم یادآوری کنم که ناسلامتی ما یه نسبت فامیلی با هم داریم حالا دوست داریم یه مدتی پیش ما بد بگذرونید.

شیوا گفت: آخه نمی خوام مزاحم کسی بشم.

احمد گفت: شما هم مثل پری... مزاحم کسی نیستید.

مقابل خانه نگه داشت. لبخندی بر لبم نشست. خطاب به من گفت: باید حدس می زدم که فرهاد دعوت نشده هم می یاد حتی زودتر از مهمون های دیگه. گوشه لبم را از ناراحتی گزیدم. راست می گفت، ماشین فرهاد مقابل در پارک شده بود اما از ماشین اکبر خبری نبود هر سه بالا رفتیم. احمد ابتدا زنگ را فشرد و بعد با کلید در را باز کرد و گفت: سلام فریبا... مهمون نمی خوای؟ صدای فریبا شنیده شد که می گفت: داداش اینا او مدند خوش او مدند بفرمایید داخل دستم بنده.

احمد با سر به شیوا تعارف کرد که ابتدا او وارد شود. شیوا با تردید قدم به داخل گذاشت احمد گفت: نه فریبا خانم، مهمونمون جدیده.

اکنون در پذیرایی بودیم و فریبا متعجب به شیوا می نگریم احمد گفت: شیوا خانم دختر دایی ماست، قبلاً که اسمش رو شنیدی؟

فریبا هنوز متعجب بود. حق داشت. قبلاً یک بار او را دیده بود و با تعریف هایی که از او شنیده بود؛ این شیوا هیچ مطابقتی نداشت.

با خنده به خاطر این که او را از این حال و هوا در بیارم گفتم: خیلی ممنون همین جووری سرپا راحتیم.

فریبا تازه به خود آمد و با لبخند گفت: وای ببخشید بفرمایید خوش اومدی شیوا خانم.

کسی بر در کوبید فریبا گفت: قربون دستت پری جون در رو باز کن.

همین کار را کردم فرهاد بود گفت: به! سلام پری خانم....
تا بناگوش سرخ شدم و کنار کشیدم تا وارد شد بیچاره فکر نمی‌کرد احمد
این جاست. احمد به جای من با لبخند موزیانه‌ای گفت: علیک سلام فرهاد خان،
شما کجا این جا کجا؟

فرهاد زود خود را جمع و جور کرد و وارد شد و ظرف ماستی که خریده بود
را روی این گذاشت و گفت: خودم و بابام جاهایی که دعوت بودیم رو با هم طاق
زدیم اگه کار بدی کردم بگو تا دیر نشده بهش بگم بیاد این جا.
تازه متوجه شیوا شد با تعجب به او و بعد به فریبا نگریست به گمانم نشناخت.
احمد گفت: آقا فرهاد... دختر داییمه که چند روزی مهمون ماست. پری می‌شه
دختر دایی رو ببری تو اناقت تا استراحت کنه.

او را به اتاق راهنمایی کردم. هم‌زمان صدای آرام فرهاد را شنیدم که از فریبا
می‌پرسید: این‌ها که تا دیروز دایی نداشتند چه برسه به دختر دایی.

هر دو وارد اتاق شدیم تخت را برایش مرتب کردم. حتی بی‌حال‌تر از آن بود
که تشکر بکند دراز کشید بدون این‌که روپوش و روسری‌اش را در آورد، چند
لحظه‌ای کنارش نشستم خیره به سقف چشم دوخته بود. نگاهم بر روی صورت
لاغر و رنگ پریده و چشمان بی‌فروغش در حال گردش بود گویا اصلاً در این دنیا
حضور نداشت و وجود کسی را احساس نمی‌کرد. بیماری بدجوری از پا درش
آورده بود. آن‌قدر کنارش نشستم تا پلک‌هایش سنگین شد و برهم افتاد هم‌زمان
صدای زنگ شنیده شد پتو را بررویش کشیدم و لباسم را عوض کرده و بیرون
آمدم. با ورود بقیه هیاو در خانه پیچید. بیشترین سر و صدا از جانب سه
کوچک خانواده بود. رعنا صورت فریبا را بوسید و از این‌که با این اوضاع
جسمانی برایش مزاحمت درست کرده‌اند معذرت خواست و باز تعارفات
ایرانی شروع شد. کنار اکبر نشستم و او دستش را بر روی شانهم انداخت و مرا
کمی به خود فشرد. می‌دانستم این‌طور در مقابل دیدزدن‌های گاه و بیگاه فرهاد
بیمه هستم. پریسا و ندا به‌سوی اتاقی که شیوا خوابیده بود رفتند که فریبا گفت:
دخترها می‌شه تو اتاق نرید.

رعنا گفت: فریبا جون بذار برن و گرنه سر ما رو می‌خورند از بس حرف

می زنند.

احمد در حالی که مقابل اکبر میوه می گذاشت گفت: برید تو اون یکی اتاق، مهمونی داریم که اونجا داره استراحت می کنه.

نسرین با تعجب گفت: مهمون... مهمون دیگه کیه؟

نگاهی با تردید به نگاه مضطرب فریبا انداختم نسرین این سؤال را از او پرسیده بود او هم نمی دانست چه بگوید. در حقیقت نمی دانست عکس العمل آن‌ها پس از شنیدن جواب سؤالشان چیست. اما احمد بی اهمیت و خونسرد در حالی که کارد میوه خوری را در پیش‌دستی مهمانان می گذاشت گفت: شیوا خانم... دختر پسر دایی مامان.

به وضوح احساس کردم که عضلات بازوی اکبر که دور شانهم پیچیده شده بود منقبض شد نسرین متحیر و رعنا با تعجب و امین عصبانی به او نگریستند اما او بی اعتنا گفت: فریبا چایی یادت رفت.

اکبر نفس عمیقی کشید دستش را از پشتم برداشت و کمی جلو خم شد و گفت: مثل این که یادت رفته که قرار نبود هیچ کس از این خانواده پاشو توی خونه‌ی ما بذاره.

احمد گفت: نه داداش اکبر... قرار بود کسی از این خانواده پا شو به خونه شما نذاره.

اکبر گفت: من خوشم نمی یاد کسی رو حرفم حرف بزنه.

نگاهم به نگاه عصبانی اکبر و چشمان ترسیده فرهاد افتاد که به دهان احمد چشم دوخته بود که چه دارد می گوید. احمد سیخ نشست و پایش را بر روی پای دیگر انداخت و گفت: من چنین جسارتی نه کردم و نه می کنم اگر می خواستم روی حرف شما حرف بزنم اون رو می آوردم خونه‌ی شما. گذشته از این، اون دختر مریضه خدا رو خوش نمی یاد که تنه‌اش بذاریم.

رعنا گفت: احمد یادت رفته این دختر دختر کیه.

فریبا گوشه لبش را گزید. احمد گفت: نه یادم نرفته اما گناه پدر و مادرش رو چرا باید به گردن این دختر انداخت.

اکبر نفس عمیقی کشید و گفت: همین الان بندازش بیرون.

احمد گفت: من این کار رو نمی‌کنم.

سکوت عمیقی حکمفرما شد. هیچگاه در خواب هم کسی نمی‌دید که احمد روی حرف اکبر حرف بزند احمد سمج‌تر از او. اکبر برخاست و گفت: یا جای ما این جاست یا جای این دختر. پاشید بریم... پری تو هم پاشو.

وحشت‌زده به احمد زل زدم. شاید بدم نمی‌آمد که احمد شیوا را از خانه بیرون کند اما بین برادرها اختلافی پیش نمی‌آمد. همگی منتظر حرف یا عکس‌العملی از سوی او بودیم اما او سرش را پایین انداخته بود و گوشه چشمش چینی افتاده بود اکبر داد زد: پاشید دیگه.

به‌نظم او هم از این‌که جوابی دلخوش کن از احمد بشنود ناامید شده بود. فریبا فوری پیش دستی کرد و گفت: نه داداش اکبر به‌خاطر من کوتاه بیاین این دختر مریضه وضعیت جسمانی‌اش بدجوری به‌هم ریخته فقط چند روز بذارید تقویت بشه می‌ره و پشت سرش رو نگاه نمی‌کنه خدا رو خوش نمی‌یاد. احمد هم عقیده داره اگه این دختر رو با این وضعیت ول کنیم می‌میره خدا باهامون قهر می‌کنه.

امین عصبانی گفت: یه چیزی می‌گیدها زن داداش مگه این دختره همون کسی نبود که پری رو به‌اون وضعیت کشید بعد ولش کرد چرا خدا با اون‌ها قهرش نگرفت.

— تو از کجا می‌دونی امین که خدا اون‌ها رو به‌خاطر این کار عذاب نداده پری رو اگه ول کردند داداش اکبر رو داشت این دختر هیچ‌کسی رو نداره. یک کلمه دیگه بگویم به‌دهانم خواهد کوبید. اکبر گفت: چرا معطلید، با شما بودم.

رعنا مقابلش ایستاد و گفت: اکبر چه کار می‌کنی... صبر کن این دختره می‌ره مگه نه احمد؟

برگشت و به احمد نگریست و ادامه داد: احمد تو رو جان پریسا نذار بین شما دو برادر شکر آب بشه من یادم نمی‌یاد تو طوری تربیت شده باشی که به‌برادرت نه بگی. این دختر هرجایی واقعاً ارزشش رو نداره که رابطه‌ی خودتون رو خراب کنید. تو روت نمی‌شه ازش بخوای عیبی نداره یکی از خود ماها

می‌گیم. می‌دونم قصد تو ثوابه اما ثواب داریم تا ثواب. تو می‌خوای به دختر بی‌همه چیز اون زنیکه‌ی بی‌پدر و مادر کمک کنی به خدا ارزشش رو نداره... بشین اکبر تا پنج دقیقه دیگه احمد اون رو می‌فرسته بره بشین به خاطر من.

اکبر عصبانی نگاهی از سر خشم به او انداخت. رعنا ملتسمانه به او نگریست و اکبر نشست و بقیه هم به تبعیت از او نشستند. سکوت باز بر سر همه سنگینی می‌کرد. من زیر چشمی به احمد که سر را پایین انداخته بود می‌نگریستیم منتظر عکس‌العملی از او بودیم. عقربه‌های ساعت به تندی حرکت می‌کردند. از پنج دقیقه مهلتی هم که رعنا گرفته بود پنج دقیقه گذشت اما احمد از جایش تکان نمی‌خورد فریبا مضطرب و مستأصل به رعنا می‌نگریست شاید کاری از دست او برآید اما رعنا نیز درمانده‌تر از او بود. فرهاد که نمی‌خواست خود را وارد مسایل خانوادگی کند از آشپزخانه ناظر همه چیز بود. نسرین با استرس پایش را تکان می‌داد. اکبر نگاهی به ساعتش انداخت اما احمد هم چنان سرش پایین بود. کاش این قدر دست دست نمی‌کرد. درست است که کمک کردن ثواب است اما مهم این است که این ثواب به چه قیمتی؟ می‌ارزد؟ یعنی واقعاً این خوبی به از بین رفتن احترام آن‌ها نزد یک‌دیگر و کینه و کدورت می‌ارزید؟ نه به خدا نمی‌ارزد. اکبر برگردن ما حق بزرگی دارد اگه بگویند بمیرید باید بمیریم اکبر کتش را از روی دسته صندلی برداشت همگی به او می‌نگریستیم امین دیگر طاقت نیاورد برخاست و عصبانی به سوی در اتاق رفت. احمد فوری پرسید: کجا؟

امین برگشت و به او نگریست و گفت: تو نمی‌تونی این کار رو کنی اما من می‌تونم با یه اردنگی بندازمش بیرون، مگه شهر هرته که بذارم یه دختر مفنگی و بی‌سر و پا که مهمترین مشغله‌اش هرزگی و آن چنان گشتن و پوشیدنه خانواده‌ی ما رو بهم بریزه.

احمد برخاست و جلو رفت و سینه به سینه او ایستاد و گفت: تو همچین کاری نمی‌کنی.

امین عصبانی داد زد: می‌کنم. احمد عصبانی‌تر از او داد زد: اولاً سر من داد نکش و صدات رو برام بلند نکن ثانیاً من نمی‌ذارم همچین غلطی بکنی و مهمون من رو از خونه‌ی خودم

بندازی بیرون.

فریبا برصندلی وارفت. اکبر گفت: حالا که اون رو انتخاب کردی پاشید بریم جای ما دیگه این جا نیست.

فریبا با التماس گفت: داداش اکبر، احمد رو به بزرگی خودتون ببخشید تو رو خدا از اون ناراحت نشید.

رعنا بر صورتش بوسه‌ای زد و گفت: تو خودت رو ناراحت نکن عزیزم برای بچه‌ات خوب نیست.

امین پوزخندی تحویل احمد داد. همه برخاسته بودند. امین جلو آمد بازوی مرا گرفت و بلند کرد و چشم غره‌ای رفت عصبانی بازویم را از چنگش در آوردم یعنی خودم می‌توانم بدون کمک تو بیایم. فریبا با التماس گفت: چرا و ایستادی دارن می‌رن... نذار برن... احمد... داداش اکبر نرید تو رو خدا شما که ناهار نخوردید.

اکبر گفت: ممنون کلی بی احترامی نصیبمون شد سیر شدیم زن داداش. فریبا برای آخرین بار با التماس به احمد نگریست و گفت: یه کاری بکن احمد....

اما احمد هیچ تکانی نخورد او تصمیمش را عوض نخواهد کرد. می‌دانستم در این لحظه فریبا بیشتر به من احتیاج دارد اما جرأت نرفتن هم نداشتم اکبر عصبانی با خود گفت: حالا طوری شده که یه دختره بی پدر و مادر رو به خانواده‌اش ترجیح می‌ده دختری که مادرش اون زنیکه بوده معلومه خودش چه جوریه، یه بی همه چیز مثل اون هرزه....

هنوز داشت زیر لب می‌غرید که صدای در اتاق شنیده شد برجایم می‌خکوب شدم متوجه نگاه غضبناک اکبر و امین و رعنا شدم که هر سه به سوی در برگشتند گوشه لبم را گزیدم. هنوز جرأت برگشتن نداشتم گویا این حرف‌هایی که رد و بدل شده بود من گفته بودم یا شاید به خاطر تعریف‌های زیادی که از اکبر کرده بودم و او این طور عکس‌العمل نشان داده بود خود را دروغگو می‌دانستم و جرأت نگریستن به او را نداشتم. پس چرا کسی این سکوت را نمی‌شکند منتظر چه هستند؟ منتظرند که کسی از غیب برسد و حرفی بزند؟ خدا را شکر بالاخره

فریبا برخاست در حالی که دچار ضعف شده بود قدمی به سوی او برداشت و گفت: شیوا خانم بیدار شدی... خوب شد فکر کنم سوپی که برات پختم حاضر شده باشه برو استراحت کن تا من برات بیارم داروهات هم وقتش شده برو.... صدای شیوا را شنیدم که میان حرف او پرید و گفت: ممنون فریبا خانم دو قاشق سوپ به برهم خوردن یک خانواده نمی ارزه....

چند لحظه آرام شد و باز گفت: از شما هم ممنون احمد آقا اما شیوا دختر سوسن و ماشاله ارزش این رو نداره که به خاطرش تو روی برادرتون بایستید من هنوز اون قدر پست نشدم که حاضر بشم به خاطر دو قاشق سوپ شما خانواده تون رو از دست بدید.

فریبا گفت: این حرف ها چیه دختر....

شیوا مقابلم رسید نگاهی شرمزده بر صورتش انداختم چشمانش خیس بود گفت: باز دختر اشتباه کردی وقتی که گفتم زمانی که پری رو رها کردند داداشی داشت که زیر پر و بالش رو گرفت. شیوا از دوازده سالگی کسی رو داشت که یه لحظه رهاش نکرد. بغض در گلویم چنگ زد اما حرفی نداشتم بگویم خوب به همه که به او می نگریستند نگاه کرد و بعد با پاهای ناتوان و لرزانی که به زحمت سنگینی تنش را تحمل می کرد به سوی در رفت. در مقابل در چادرش را که تا شده و بر روی دستش بود باز کرد و بر سر انداخت. دستگیره در را گرفت اما لحظه ای درنگ کرد و برگشت باز نگاهش چرخید تا روی رعنا ثابت ماند و گفت: فقط یه چیزی رعنا خانم... شما رعنا خانم هستید، درسته....

رعنا با سر علامت مثبت داد. شیوا نفس عمیقی کشید تا رمقی برای حرف زدن داشته باشد و بالاخره با بغضی که گلویش را چنگ می زد و اشک درشتی که از مژگان بلندش می چکید گفت: درسته، مادرم یه آشغال کثیف هرجایی بود اما شما گناه دیگران رو با تهمت زدن نخرید. من هیچ وقت مثل اون هرزگی نکردم و نمی کنم... البته من چیزی از شما به دل نمی گیرم حق دارید. اگه من هم جای شما بودم همین فکر رو می کردم. پدر و مادرم در حق بچه یتیمی بدی کردند من نقاص کارهای اون ها رو پس می دم. شکایتی هم ندارم. پدرم خودش مُرد مادرم هم که یه دایم الخمره. پس من یه تنه عذاب می کشم حاضر نیستم گناه من هم

به گردن شما بیفته....

برگشت؛ در را باز کرد و در حالی که آرام با خودش حرف می‌زد گفت: خودم کردم چرا یکی دیگه... تا حالا من بردم. تحمل می‌کنم همه چیز رو. حتی تهمت ناروا رو اما به شرط این که تو هم به قولت....

دیگر با بسته شدن در کسی صدایش را نشنید. رعنا روی مبل وا رفت. ابتدا شانه‌هایش تکان خورد و بعد صدای هق هقش برخاست نسرين گفت: این دختره که شیوا نبود.

امین و اکبر هم با تعجب به یک‌دیگر می‌نگریستند احمد جلو آمد و دستش را از پشت بر مبل‌ی که فریبا بر رویش نشسته بود نهاد و خوب به تک‌تک نگریست و گفت: خوب شد؟! همین رو می‌خواستید نه؟ حالا با عذاب وجدان این که این موجود مریض و نحیف رو می‌خواستید تک و تنها ول کنید چه‌طور کنار می‌یابین... داداش اکبر شما برای من خیلی عزیز و محترمید من هرچی دارم از شما دارم اما این رفتار از شما برای من باور کردنی نیست؛ یعنی شما واقعاً می‌خواستید دختری رو که مادرش در حق پری بد کرده بود از خونه بیرون کنید؟ اون هم شما با اون همه گذشت؟ من از شما یاد گرفتم که گناه دیگران رو نباید به گردن بقیه انداخت اگه این‌طور نبود شما هیچ‌وقت حاضر نمی‌شدید بچه‌های پدری رو که شما و مادرتون رو تو اون وضعیت و با اون حال رها کرد زیر پر و بال بگیرید، اولین چیزی که من از شما یاد گرفتم گذشت بود که با ارزشترین چیز بوده اما اگه شما دوست ندارید اون این‌جا باشه عیبی نداره برادر بزرگتر من هستید اما می‌تونم حداقل یه پرستار براش بگیرم که بیست و چهار ساعته مواظبش باشه امیدوارم با این کار دیگه مشکلی نداشته باشید....

این را گفت و کاپشنش را برداشت و بیرون رفت. باید دنبالش می‌رفتم او به‌تنهایی از پس شیوا بر نمی‌آید برخاستم که به‌اتاق بروم مانتو را بردارم که صدای جیغ نسرين بلند شد و گفت: زن عمو چی شد....

همه به‌سوی فریبا برگشتیم بالاخره استرس او را از پا انداخت و از حال رفت.

این سومین هفته‌ای است که از گل‌های ساعت ده اثری نیست. خدا را شکر

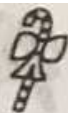
به گمانم هر که بود سر عقل آمده است... صدای پریسا و ندا که از پشت پنجره به ریز می گفتند: آمدند، آمدند، توجهم را جلب کرد. به آن ها ملحق شدم آن ها از خنده ریسه رفتند من هم همین طور؛ بیچاره نسرين نمی دانم چرا هر چه آدم گرگوری در دنیا است به خواستگاری او می آید؟ نادر هم کنار ما سرک کشید و گفت: ببین کی می خواد شوهر خواهر ما بشه واقعاً نوبره.

— همین هم از سر نسرين زياده، تازه نسرين دلش هم بخواد، راستی معرف اين يکي کيه؟
نادر گفت: نمی دونم.

— من می رم پایین سر و گوشی آب بدم.
رو سري سر کرده و پایین رفتم. می دانستم در آشپزخانه است. با عصبانیت گوشه لبش را می گزید. دسته گل و جعبه شیرینی همان جا روی کابینت بود. سري به داخل جعبه شیرینی زدم و گفتم: آخی پول نداشتند شیرینی تر بگیرند آخه کی با شیرینی برنجی و کشمشي به خواستگاری میره... چه گل های مسخره ای! به جون خودت از چهار راه دور از چشم باغبون چیده.
با عصبانیت گفت: پری برو بیرون که جیغ می کشم.

لبخند موزیانه زدم و همان جا برصندلی چوبی نشستم. مدتی بعد رعدا صدا زد که نسرين چای ببرد. نسرين در حالی که چای می ریخت غر می زد: اگه این سینی رو تو اون سر کچلش نکوبیدم، همه رو برق می گیره ما رو چراغ موشی!
— خوب نیست هنوز هیچی نشده از همسر آینده ات بد بگی.
با عصبانیت و نفرت برگشت و گفت: پری به خدا اون قدر موهات رو می کشم که هیچ وقت در نیاد.

با پوزخند گفتم: برو چایی ها سرد شد.
با عصبانیت چای را برد و هم چنان غر می زد: پری یکسال از من بزرگتره اما اسم خواستگار که می یاد بابا و عمو می گن بچه است اما برای من نه گروگر خواستگار می یاد یکی نمی گه که نسرين درس و...
دیگر نشنیدم چه گفت. خنده ام گرفته بود. البته به این حرفش اعتقاد داشتم که در این مورد یک تفاوتی بین من و او می گذاشتند همین هم بود که او را عصبانی



می‌کرد. فریبا می‌گوید چون همه به پریسا به چشم دختر اکبر و رعنا می‌نگرند پس با این فرضیه من دختر کوچک خانواده هستم اما نسرین دختر بزرگ خانواده خود است پس او همیشه بزرگ و من کوچک هستم اما بقیه و به خصوص احمد بدجوری اعتقاد دارد که من عقم بیشتر از همسن و سال‌هایم می‌رسد. من هم سخت تلاش می‌کنم که کسی نفهمد که چیزی با من نیست. راستش احساس می‌کنم آن‌ها زیادی مرا دست بالا می‌گیرند. اگر عاقل بودم که شیفته این کوه نخوت یخی نمی‌شدم با آن نگاه سرد و خشکش! به گمانم آن یکی دوبار هم من اشتباه می‌کردم. تازگی‌ها احساس می‌کنم اصلاً او را نمی‌شناسم آن قدر سرد و خشن و رسمی رفتار می‌کند که گیج می‌شوم. بدتر از همه رفتار دیروزش بود. احمد که خودش تا ساعت هفت اضافه کاری داشت از او خواست که مرا به خانه برساند تا سر ظهر منتظر تاکسی نمانم. مقابلم ایستاد در صندلی عقب را باز کرد نمی‌دانم چرا از این کار ناراحت شدم. شاید دوست داشتم مثل آن روز که برای اولین بار به آن خانه قدیمی رفتیم در جلوی ماشین را باز کند. اما بدتر از این رفتار رسمی و کمی عصبی‌اش آزارم می‌داد. در تمام طول مسیر هیچ نگفت حتی جواب سلام و خدا حافظی‌ام را نیز با سر... نسرین وارد شد و زیر لب غرغر می‌کرد به گمانم ادای مادر داماد را در می‌آورد و می‌گفت: ماشااا... پسر هادی جون سوپر رو اداره می‌کنه ماشااا... پسر صد تا رو می‌شناسم که براش ضعف می‌کنند خواهرم دو ساله که باهام قهره چون دخترش رو عروسم نکردم ماشااا... پسرم اِه ماشااا... پسرم بله، نمی‌دونم کدوم خری واسه این دماغ کوفته‌ای ضعف می‌کنه. همچین به آدم نگاه می‌کردن انگار با یه جنس بنجول سر و کار دارند. خنده‌ام را به زحمت قورت دادم و گفتم: همسر آینده‌ات رو چه طور دیدی؟ عصبانی گفت: خفه شو وگرنه خودت می‌دونی.

— منکه می‌دونم تو آخرش زن یکی از این....

ورود غیرمنتظره رعنا باعث شد که باقی حرفم را سانسور کنم. او به من نگرست و گفت: ا... خوب شد که تو این جایی.

— زن داداش داماد آینده‌ات رو چه طور دیدی؟

— خاک بر سر سن بابام رو داره او مده خواستگاری دختر من... پاشو پری بیا

— من دیگه بیام چه کار؟ شما و داداش اکبر و احمد و امین که هستید؟ چیه؟ می‌خوانین به من از طرف عروس خانم وکالت بدید حرف بزنم. قبول اما هرچی گفتم باید نه نیارید اول این که عروس خانم سال دوازده ماهه فقط حق داره عید نوروز به خونه پدرش....

رعنا در حرفم پرید و گفت: این قدر حرافی نکن فعلاً که عروس تویی اون‌ها گفتند اونکه داماد دیده و پسندیده نسرين نبوده یکی دیگه بوده نشونی‌هاشون به تو می‌خوره چایی هم نمی‌خواد بیاری همون از سرشون زیاد بود.

نسرين از خنده ريسه رفت. از جعبه شیرینی روی کابینت شیرینی کشمشی در آورد و گفت: شیرینی عروسی پری خوردن داره از همین الان هم بگم‌ها کادویی که من برای عروسیتون می‌یارم یک قوطی واکس مو و ژل مو برای آقا داماد و کرم برطرف کننده چروک زیر چشمه.

— خفه شو نسرين که....

رعنا در حرفم پرید و گفت: ازشته دختر صدات می‌یاد تو، من می‌رم دو دقیقه بعد بیا داخل کنار خودم هم می‌شینم که نگاهت به چشم غره‌های گاه بیگاه امین به داماد نیفته خنده‌ات بگیره مثل نسرين بند رو به آب بدی. این را گفت و رفت:

نسرين باز از خنده روده بر شد و ای یار مبارکباد خواند. پیوستن به مراسم خواستگاری را به بودن در پیش او ترجیح دادم. اما پری خانم تا تو باشی که کسی را مسخره نکنی. برادر کویدم. سلامی کرده و کنار رعنا نشستم. متوجه مادر داماد شدم که نگاهی پرسشگر به او انداخت و او سر را به علامت مثبت تکان داد. رعنا دیگر زیادی غلو می‌کرد داماد سن پدرش را نداشت تازه سه چهار سال کمتر از اکبر داشت اما خوشگل چهل را داشت. مادر داماد دندان‌هایش عاریتی بود این را وقتی شروع به حرف زدن کرد فهمیدم به گمانم از مادرش به او ارث رسیده است. وقتی حرف می‌زد دندان‌هایش لق می‌زدند. از این فکر خنده‌ام گرفت که رعنا پنهانی نیشگونی گرفت مادر داماد گفت: ماشاله من می‌دونستم پسر خوش سلیقه است این رو همیشه می‌دونستم که انتخاب‌های پسر حرف نداره.

معلوم نبود از من تعریف می‌کند یا از سلیقه پسرش. اکبر پرسید: شما بالاخره نگفتید آقا داماد چه کاره هستند؟

زیر چشمی به داماد نگریستم. مادرش گفت: پسر صاحب یه فروشگاه بزرگه اما اونجا کس دیگه‌ای کار می‌کنه.

احمد با گره ابرویش گفت: یعنی ایشون کار نمی‌کنند.

داماد و مادرش نگاهی رد و بدل کردند یک لحظه تردید را در چشم هردو خواندم، مادرش فوری گفت: پسرم کار خونه داره.

چشم‌های من و پسرش چهار تا شد. حال فهمیدم او کیست آرام کنار گوش رعنا گفتم: دروغ می‌گه مسافرکشه. هفته پیش که عجله داشتم از اداره به دانشگاه برم مجبور شدم سوار ماشینش بشم.

رعنا گوشه لباسم را کشید؛ یعنی که فهمیدم ادامه نده. مادرش پرسید: دختر شما چی؟ کار می‌کنه یا درس می‌خونه؟

رعنا با تفخر گفت: هردو، دختر خانم ما چند سال بعد قراره وکیل بشه. زن گفت: درس می‌خوای چه کار، دختر باید اول از همه شوهر داری بلد باشه. بدجوری توی برجک رعنا زد. انتظار داشت بعد از شنیدن خانم وکیل کلی به به و چه چه کند. به زحمت جلوی خنده‌ام را گرفته بودم باز پرسید: کارت چه‌طوره؟

رعنا گفت: توی اداره دولتی کار می‌کنه.

پرسید: حقوقش چه‌طوره؟

رعنا باز جواب داد: بد نیست.

چشمان اکبر داشت چهار تا می‌شد. زن پرسید: بیمه که هستی؟

رعنا با عصبانیت گفت: بله بیمه هستند گهگاه اضافه کاری هم دارند عیدیشون اما چنگی به دل نمی‌زنه نرخ عیدی کارمندهای دولت رو نمی‌دونید بگم....

زن که متوجه لحن عصبانی و طعنه‌آمیز او نشده بود شاید هم به روی مبارک نیاورده بود گفت: نه، می‌دونم این‌طور خیلی خوبه، دختر خانم خواهر شما هستند دیگه؟

مخاطبش اکبر بود و او با سر علامت مثبت داد و گفت: خوبه... فکر نکنید چون دختره می تونید سرش کلاه بذارید من تا صنار آخر حق ارث و میراث عروسم رو از شما می گیرم.

پنهانی به امین نگریستم و باز خنده ام را خوردم. داشتم از خنده می ترکیدم اما جرأت خندیدن نداشتم. زن ادامه داد: ما ساعت دیدیم شگون داره عقد و عروسی رو با هم می گیریم، گفته باشم که ما توی خانواده مون رسم و رسوماتی داریم اولاً شیربها رسم نداریم ثانیاً خانواده عروس حق ندارند بیشتر از ده بیست نفر برای جشن عروسی دعوت کنند مراسم نامزدی و خرج عقد هم گردن خانواده عروسه باید جهاز عروس هم کامل باشه ناسلامتی ما توی فک و فامیل آبرو داریم بعد از عروسی هم می یان پیش خودم یه اتاق براشون خالی می کنم تا زیر نظر خودم خونه داری یاد بگیره.

بعد، از فرق سر تا نوک پایم را برانداز کرد مانند خریداری بود که می خواست تو سر مال بزند گفت: از قیافه اش معلومه هیچی از خونه داری و شوهرداری بلد نیست.

رعنا با کنایه گفت: فرمایش شما درست اما هجده میلیون جهاز عروس خانم که تو یه اتاق جا نمی شه.

چشمش برقی زد به گمانم کلمه هجده میلیون به مذاقش خوش آمد و گفت: خوب عیبی نداره اون انباری کوچکه رو هم یه دستی به سر و روش می کشیم می شه مثل دسته ی گل.

بعد نگاهی به سر تا سر خانه انداخت و گفت: همین جا هم بزرگه هم جادار چرا اول زندگی براشون خرج درست کنیم عروسی رو بهار می ندازیم همین جا حیاط هم جا داره هم بزرگ سر تا سر حیاط رو چراغونی می کنیم خیلی خوب می شه.

مکت طولانی کرد و پس از کمی فکر گفت: من دیگه فکر نکنم چیزی یادم رفته باشه. اگه چیزی مونده شما بگید.

اکبر به من و رعنا نگریست و گفت: نه فکر نکنم چیزی از قلم افتاده باشه ماشالله حاج خانم خوب حرف می زنید.

امین گفت: نه خان داداش دو مورد هنوز روشن نشده حاج خانم یادش رفت بگه از قدیم گفتن جنگ اول به از صلح آخر.

به قول امین، حاج خانم گفت: من که یادم نمی‌یاد چیزی نگفته باشم اما اگه چیزی نگفتم شما بگید ما گوش می‌کنیم.

فوری گفتم: اول من سؤال داشتم البته با اجازه داداش اکبر.

زن گفت: پیرس عروس گلم خودم بهت اجازه می‌دم.

رعنا گوشه لباسم را پنهانی کشید که ساکت شوم اما من که سعی می‌کردم رل عروس خجالتی‌ها را خوب در بیاورم سرم را پایین انداخته و در حالی که با گوشه شالم بازی می‌کردم گفتم: راستش... راستش می‌خواستم بدونم آقا... داماد لال هستند.

مادرش به صورت خود کوبید و گفت: نه خدا نکنه.

خیلی سعی کردم به خاطر نیشگونی که رعنا گرفت از درد جیغ نزّم. گفتم: پس دندونشون درد می‌کنه که یه کلام حرف نزدند؟

زن خندید و باز دندان‌های عاریتی‌اش را نشان داد و گفت: آهان... نه پسرم طفلکی یه کم خجالتیه حالا اگه سؤالی نداری، برادرت حرف بزنه.

آنگاه رو به امین کرد. به اکبر نگریستم که با لبخند به رویم می‌نگریست. امین گفت: شما دو چیز رو مشخص نکردید حوصله نداریم وقتی عاقد اومد اون وقت بحث پیش بیاد همین حالا تا نشستیم قضیه رو روشن کنیم بره پی کارش. حاج خانم گفت: بفرما.

امین صاف نشست و گفت: اولاً پشت قباله آقا داماد چه قدره ثانیاً پول این چراغونی شب عروسی رو که شما نمی‌دید جون خودتون ما نمی‌ذاریم دست توی جیب کنید.

دیگر اکبر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد به همراه خود امین شلیک خنده‌اشان برخاست. احمد که تا این لحظه آرام نشسته و یک پایش را برپای دیگر انداخته بود برخاست و در پذیرایی را باز کرد و با گره‌ای که در ابرویش بود گفت: خانم، آقا بفرمایید بیرون ما برای خواهرمون، زن نمی‌گیریم.

زن که گویا سابقه چنین برخوردهایی را داشت بدون این‌که تعجب یا

اعتراضی کند فوری برخاست و گفت: پاشو بریم یه روزی می یان التماس می کنن که دختر ترشیده شون رو بگیریم.

بیچاره داماد! خیلی خجالت کشیده بود هنوز امین و اکبر می خندیدند. رعنا نیز با آن ها همراه شده بود همین که داماد خواست از در خارج شود احمد بازویش را گرفت و گفت: هی داداش اگه می خوای از مجردی در بیای و بعد از این همه سال خانواده ای تشکیل بدی از من به تو نصیحت دفعه بعد هر جا رفتی خواستگاری این حاج خانم رو با خودت ببر.

و بازویش را ول کرد. بیچاره کلی شرمنده ی رفتار مادرش شده بود. همین که از در بیرون رفتند احمد دستش را با خنده به کمر زد و گفت: همین یک قلم رو کم داشتیم. نسرین فوری وارد اتاق شد و گفت: چی شد؟ چرا رفتند تازه داشت از مادر شوهر پری خوشم می اومد، تو هم عمو می خوای در رو باز کنی اول یه خبر بده نزدیک بود بیفتم توی اتاق.

برگشتم و با خنده دست را بر تکیه گاه مبل گذاشتم و گفتم: اگه خیلی پسندیدیشون تا دور نشدن بگم برگردن. - گمشو.

و باز صدای خنده برخاست.

فصل پانزدهم

ماجرای این خواستگاری مثل بمب در تمام اقوام و آشنایان پیچیده و کلی باعث خنده شده است. هرکس دلش گرفته فقط کافی است به او بگویی راستی خواستگار پری چه طور آدمی بود تا از خنده بترکد. بیشتر از همه، این مسئله باعث خنده و کنایه فرهاد شده است هر دفعه با مسخرگی و لودگی حرفی می‌زند که هزار معنی در آن دارد و اما جدا از این، احساس می‌کنم فریبا از احمد و اکبر دلخور شده است چون آنروز سر میز شام گفت: مثل یه بوم و دو هواست، واسه بعضی از خواستگارها پری بچه است واسه بعضی‌ها وقت شوهر کردنشه.

احمد با لبخندی که سعی می‌کرد دلش را به دست بیاورد گفت: نه، درِ خونه ما به روی خواستگار بازه که مطمئنیم جواب دختر ما نه است نه بله.

با این حرف گره در ابروی من و خنده بر لب فریبا نشست. این بدان معنی بود که احمد فکر می‌کند دل من پیش فرهاد است. خدایا چرا هیچ‌کس نمی‌خواهد برای یک لحظه فکر کند که شاید من فرهاد را دوست نداشته باشم، چرا نمی‌خواهند فکر کنند که تمام فکر و ذکر من اوست که نمی‌دانم چه شده است که حتی برای لحظه‌ای هم سر بلند نمی‌کند که به من بنگرد؟ اگر کاری با من داشته باشد این من نیستم که به دفترش خوانده می‌شوم این اوست که از اتاق بیرون می‌آید سفارشش را می‌کند. احساس می‌کنم از این که بخواهد برای لحظه‌ای هرچند کوتاه و هرچند مسئله کاری با من تنها شود احساس ناخوشایندی می‌کند. شاید هم از تنها شدن با من فرار می‌کند شاید هم دچار عذاب وجدان است او و احمد از خیلی جهات شبیه هم هستند. احمد هم از این که خواهر

دوستش را دوست داشت دچار عذاب وجدان بود... نه پری بیچه نشو از کجا می دانی که او هم خواهر احمد را... صدای زری مرا از عالم خود خارج کرد که می گفت: پری به ایستگاه رسیدیم پیاده نمی شی.

به همراه هم بیرون آمدیم، گفت: از وقتی این دختره اوامده عرشیا خیلی روحیه اش عوض شده دیگه مثل قبل به فکر خورد و خوراکش نیستم خدایی بی خدیجه از مادر خدا بیامرزم هم بهترتر و خشکش می کنه حتی می گه صبح ها هم نفرستمش مهد. می گوید خودم ازش نگهداری می کنم اما دلم نمی یاده پیرزن بیچاره خسته می شه.

مقابل خانه ایستادیم. در را با کلید باز کرد. تعارف کرد اول من وارد شوم. همین کار را کردم با تعجب شیوا را دیدم که کنار حوض نشسته و دستش را در آب سرد حوض فرو برده. گفتم: دختر تو هنوز بنیه ات ضعیفه می خوای سرما بخوری.

به رویم لبخند سرد و آرامی زد و هیچ نگفت. عرشیا دوان دوان خود را در آغوش مادرش انداخت و زری سه چهار بوسه آبدار از گونه اش چید. زیر بازوی شیوا را گرفته و بالا بردم و پرسیدم: اون پرستاره کو؟
- مرخصش کردم.

باتعجب گفتم: چی... چه کار کردی؟
- خودم دیگه از پس کارهام برمی یام بعد هم بی بی خدیجه خودش همه ی کارهای منو می کرد دیدم آقای بهرامی فقط یه خرج اضافی گردنش افتاده اونکه کاری نمی کنه.

نگاهی به رنگ و رویش انداختم کمی جان گرفته بود و از آن سفیدی میت گونه در آمده بود. گفتم: الان برمی گردم.
به آشپزخانه رفتم و گونه نرم بی بی خدیجه را بوسیدم گفت: سلام دخترم چه طوری؟

- خوب، سر و مَر و گنده.

- انشالله همیشه خوب باشی.

- بی بی غلط نکنم این آب میوه رو برای شیوا گرفتید.

— درسته؛ آب هویج و سیب، یه کم تقویت بشه دختر بیچاره!

— هنوز هم تو خودشه بی بی؟

— آره ننه فقط با عرشیا حرف می زنه و بس.

آبمیوه را برداشتم و به سمت اتاق رفتم. نمی دانم چرا احمد او را به خانه خودش نبرده و به این جا آورده است. او که می خواست پرستار برایش بگیرد حداقل در دسر بی بی هم کمتر می شد. البته بی بی از این که از تنهایی در می آید کلی خوشحال است. گفت: مزاحمت شدم.

— این چه حرفیه شیوا بی بی برات آب میوه گرفته بود من فقط آوردم.

کنارش نشستم. خوب به چشمان گود رفته اش نگریستم و گفتم: شیوا چرا این قدر ساکتی؟

لبخند بی جانی بر لبش نشست و گفت: چیه بد شدم؟

— نه، اما تغییر صد و هشتاد درجه ای تو... می دونی باورش یه کم سخته.

پوزخندی زد و گفت: می دونم... اون روز صبح که من حالم به هم خورد و داشتم تو رو کشون کشون از بیمارستان برد فهمیدم که به این راحتی کسی باور نمی کنه که اون شیوا مرده و این شیوا تازه متولد شده.

گوشه لبم را گزیدم. ای امین لعنتی!... البته حق هم داشت من هم همان فکر را درباره شیوا می کردم؛ آن روز صبح که کمی صبحانه خورد و پشت سرش بالا آورد اولین چیزی که به فکرم رسید مسئله بارداری او بود. امین هم که همین فکر را می کرد عصبانی مرا از بیمارستان به خانه برگرداند. متوجه شدم که پلکی زد و اشک آرامی غلتان راه به گونه اش باز کرد و گفت: تا حالا دیدی خدا در دو قدمیت باشه و تو نبینیش.

منظورش را نمی فهمیدم اگر می دیدم که در دو قدمی است پس طور نمی دیدمش. گفتم: مثل فیلسوف ها حرف نزن یه جوری حرف بزن که من بفهمم.

— پارسال، شب های قدر یکشب پاشدم رفتم مسجد نمی دونم چرا اما از خودم خسته بودم. صدای اذان منو به طرف خودش کشید اما منو داخل مسجد راه ندادند گفتند سر و وضع و قیافه ات حرمت مسجد رو می شکنه، گفتم من بنده

خدا هستم این جا هم خونه‌ی خداست شما نمی‌تونید تو خونه‌اش منو راه ندید شما که صاحب‌خونه نیستید. اون‌ها نداشتند من هم تا جایی که تونستم در مسجد جیغ و داد راه انداختم. خادم مسجد که مرد مو سفیدی بود وساطت کرد و بهشون گفت خدا رو خوش نمی‌یاد که بنده‌اش رو این‌طور از در خونه‌اش می‌رونید. بالاخره رفتم تو. دلم نمی‌خواست گریه کنم. راستش خجالت می‌کشیدم؛ احساس می‌کردم هرکاری می‌کنم می‌بینم. زنی کنارم زار می‌زد احساس می‌کردم به‌خاطر دوری از خدا نیست که گریه می‌کنم از خدا چیزی می‌خواد آخه تا ما از خدا چیزی نخوایم که صداش نمی‌زنیم احساس می‌کردم بچه‌اش معتاده و از خدا می‌خواد کاری کنه که بچه‌اش ترک کنه خجالت می‌کشیدم، از خدای اون زن، حتماً بچه‌اش رو من معتاد کرده بودم نمی‌دونم چه‌قدر گذشت و چه‌طور گذشت. انگار در این دنیا نبودم یا شاید در بیداری و خواب بودم که همون خادم گفت چرا بابا نمی‌ری. هیچ نگفتم فقط نگاهش کردم. گفت می‌دونی بابا چرا خدا نمی‌بیندت چرا دعاهات رو نمی‌شنوه و چرا جوابت رو نمی‌ده؛ چون کافری، چون نجسی، کسی که لب به عرق بزنه تا چهل روز نه خدا نگاهش می‌کنه و نه دعاهاش رو می‌شنوه نه... دیگه چیزی نشنیدم و در اومدم. تا نزدیکی صبح پرسه می‌زدم. راست می‌گفت من نجس بودم چرا با رفتن به‌خونه خدا اونجا رو هم نجس کردم. تا چند روز حرف‌هاش توی گوشم بود تا می‌رفتم سر بطری حالم ازش به‌هم می‌خورد. از خدا خواستم کمک کنه، عهد کردم که تا چهل روز لب به‌هیچی نزنم به‌شرط این‌که اون هم کمک کنه از این لجنزار در پیام هرچی مشروب تو خونه داشتم دور ریختم. بعضی وقت‌ها بدجوری می‌زد به‌سرم اما مقاومت می‌کردم سخت هم مقاومت می‌کردم. خیلی سخته پری. برای من مثل آب خوردن بود مثل این‌که به‌تو بگن تا چهل روز حق نداری آب بخوری برای خوردن یه قطره‌اش ولع می‌زدم اما باز مقاومت می‌کردم. یه هفته اول خیلی سخت بود یک هفته شد ده روز، ده روز شد پانزده روز، همین‌طور پشت سر هم می‌گذشت اما من توی همون لجنزار بودم مواد که می‌کشیدم از روز سوم می‌که عهد کرده بودم هروین هم می‌فروختم از روز یازدهم هم شیشه می‌فروختم فقط مشروب از زندگیم حذف شده بود می‌دونستم خدا

منو فراموش کرده چرا باید به من کمک می‌کرد منی که به خاطر این چند روز مشروب نخوردن این همه سرش منت می‌داشتم و براش خط و نشون می‌کشیدم که اگه چهل روز بشه چهل و یک روز من می‌دونم و سه بطر عرق. اما اون منو دوست داشت. همه رو دوست داره ماییم که اون رو دشمن خودمون می‌دونیم، وقتی دید من یک قدم کوچولو به خاطر این که بهش نزدیک بشم برداشتم اون یک کیلومتر سمت من اومد. تو هنوز نمی‌دونی چه نقشی توی زندگی من داشتی. اگه اون روز ندیده بودمت اگه اونشب به خونه‌ام نیومده بودی و اون حرف‌ها رو نمی‌شنیدم شاید هنوز توی کثافت بودم شاید هم مثل شهرام گور به گور شده بودم. حرف‌هایی که اون شب شنیدم تکراری و کلیشه‌ای صد دفعه قبلاً شنیده بودم اما این دفعه فقط نصیحت نبود یه دنیا انزجار توی حرف‌ها بود به وضوح دیدم که چه طور غریبه و آشنا از من نفرت دارند درست مثل نفرتی که خودم از خودم داشتم. هرچی که شنیدم راست بود. من خودم خودم رو نمی‌شناختم، این زندگی مال شیوا نبود مال همون بیتا و دریا و اون کوفت و زهرمارها بود. موقعی که با رفیق اون زنیکه تنها شدم از چنگش فرار کردم و از پله‌های پشت بام بالا رفتم اون هم دنبالم اومد. ترسیده بودم. داد زدم خدایا اگه هستی خودت رو نشون بده همون موقع پاش لیز خورد و از دو پله افتاد. دو پله چیزی نبود دو پله کوچک اما قدرت خدا بزرگ بود چون جا به جا مرد. من اون شیوا بودم که خدا توی دو قدمی‌اش بود من نه بیتای مشروب خور بودم نه رویای گرد فروش نه شراره بنگی هیچ کدوم از اون‌ها نبودم. من بنده‌ای بودم که خدا بهش حالی کرده اگه بخوام هستش. درست از رگ گردنم هم بهم نزدیک‌تره. تا سه روز از خود بی‌خود بودم. از اینی که هستم خسته شدم و خواستم خودم باشم اما هرچه به خودم نگاه می‌کردم سر تا سر غرق گناه بودم. از خدا خواستم کمک کنه باهاش عهد کردم که دیگه درست بشم همون طور که خودش می‌خواد پاکم کند از همه چیز، از گناه؛ از این همه نکبت رنگارنگ و لوکسی که دور و برم رو گرفته. گفتم دیگه بندنم فقط عاقبت به خیرم کن. حالا هرکاری باهام می‌کنی حاضرم، حتی گلایه هم نمی‌کنم هیچی نمی‌گم فقط دوست دارم بفهمم که کنار می، بالاخره روز چهلم از خونه زدم بیرون که چیزی بگیرم اما مشروب نه.

وقتی از فروشگاه او مدم بیرون باور نمی کردم اونی که توی دسته قرآنه. من حتی نماز خوندن هم بلد نبودم عربی خوندنم افتضاح بود. آخرین صفحه رو باز کردم و آخرین سوره، یه دنیا معنی و مفهوم برای من بود. من هم پناه بردم به خدای انسان ها از دست انسان ها که یکیش و بدترینش خودم بودم. او مدم سوار ماشین بشم که دیدم نیست. امتحان خدا شروع شده بود. فهمیدم که صدام رو بین این همه آدم و بین انسان های خوب شنیده. صدای منو شنیده... از دزدیده شدن ماشینم اصلاً ناراحت نشدم آخه پول اون از مواد فروشی بود. اون اولین چیز ناپاک زندگی رو ازم گرفت. دلم خیلی یه چادر نماز می خواست اما نمی خواستم با پولی که از فروش مواد به دست آورده بودم چادر نماز بخرم باید پول حلال در می آوردم. فکری به سرم زد. سه روز رفتم کارت پخش کردم. اولین روز که نماز خوندم برام خیلی شیرین بود. کتاب را جلوم باز کرده بودم و از صبح تا شب تمرین می کردم آخه حافظه من مثل حافظه تو خوب نیست. می رفتم مسجد نماز می خوندم آخه خونه از پول حروم به دست او مده بود. پول خونه بوی خون جوون های مردم و آه و ناله پدر و مادرشون رو می داد اما هنوز یک هفته نشده بود که مردی با مأمور او مد و گفت: بابام بهش بدهکار بوده و خونه در رهن اونه. خیلی زود آزمایش خدا در به درم کرد اما لب از لب باز نکردم. نباید شکایت می کردم؛ چون می دونستم در پس این حادثه مهربانی خاص خالق به مخلوقه. شب اول رفتم همون مسجد، خادم پیر رو دیدم و احساس کردم از نگاهم همه چیز رو می خونه یه چادر مشکی آورد و سرم انداخت. همین چادری که دارم و گفت: دخترم تا هروقت بخوای می تونی این جا باشی. اما ده روز بعد خادم پیر مرد و یک خادم جدید گرفتند و من رو مجبور کردند از خونه ای که صاحبش راهم داده بیرون برم. روز دنبال کار بودم و شب ها هم توی مسجد و اما مزاده ها می خوابیدم. زمستون بود؛ سخت بود؛ سرما یک طرف گرسنگی هم یک طرف. آخه چه کسی به یک دختر که هیچ ضامنی نداره کار می ده اون هم منی که نه دسته چکی داشتم که تضمین بدم نه یک قرون پول که سفته بگیرم. گرسنگی هم عذابم می داد. یکی دو دفعه از ناوایی ها اجازه گرفتم و نان های خشک و سوخته ای که از روی پیش خوان روی زمین ریخته بود جمع کردم و

خوردم. اون‌ها نمی‌دونستند من این نون‌ها رو برای خوردن خودم می‌برم فکر می‌کردند حیوونی دارم. چند دفعه دیگه باز کارت پخش کردم و چند تومان گیرم اومد اما کارش دایمی نبود. یک روز در هفته. اون‌هم هزار و پانصد تومان. توی امامزاده‌ها و مسجدها هم کم کم راهم نمی‌دادند فکر می‌کردند دختر فراری هستم و به اونجا پناه می‌برم. تا این‌که یه جایی کار گیر آوردم. خدمتکار یه شرکت شدم. گردگیری می‌کردم؛ شیشه پاک می‌کردم؛ چای دم می‌کردم؛ توالت می‌شستم اما دیدم به این‌ها راضی نیستند چیز بیشتری ازم می‌خوان منی که توی اوج کثافت کاری‌ها خودم رو پاک گذاشته بودم الان چنین کاری نمی‌کردم. با اردنگی انداختم بیرون. بدون این‌که دستمزد بیست روز کار کردنم رو بدن. رفتم خونه کسی کلفتی. اون‌هم بعد از این‌که یک هفته که مهمونی داشت و مثل خر ازم کار کشید بهم تهمت زد که گردنبند مرواریدش رو دزدیدم. فیلمش بود نمی‌خواست حقوق بده. گرسنگی یه طرف جای خواب نداشتن هم یکطرف، آرزوی یه جای گرم و نرم داشتم، آرزوی یه شب خواب داشتم اون‌هم بی‌ترس. دو سه ماه اول خیلی سخت بود اما فهمیدم که بهترین کار اینه که شب‌ها وقتی می‌خوام بخوابم خودم رو دست خودش بسپارم اون‌هم تا صبح مواظبم بود، سالم موندن یه دختر و یلون بعد از یکسال فقط از دست او برمی‌یاد و بس. اما کم کم گرسنگی هم داشت از پا درم می‌آورد، حتی چند دفعه سرکی به سطل آشغال مردم زدم و خودم رو سیر کردم. توی تابستون وضعم خوب شد. هم مردم اسراف بیشتری می‌کردند و هم شب‌ها سرد نبود اما احساس کردم که دیگه رمق گذشته رو ندارم، یه غذای گرم آرزوی دست نیافتنی‌ام شده بود تا این‌که برحسب تصادف راه در آمدی پیدا کردم. بعضی‌ها که دست و دلبازی می‌کردند من می‌تونستم یه کاسه آش بخورم اما بعضی هم نه، مثل سگ چخم می‌کردند، فکر می‌کنی چه کاری؟ پنجشنبه و جمعه‌ها می‌رفتم بهشت زهرا سر قبر مرده‌ها قرآن می‌خوندم، کاری که کمتر زن و دختری انجام می‌ده، اگه مرده کسی بود که دوستش داشتند یه چیزی هم به من می‌رسید در غیراین صورت فحش حتی کتک نصیبم می‌شد، اما عیبی نداشت، من قرآنی که می‌خوندم نثار روح مرده‌ای می‌کردم که مثل من مهلت نداشت، کم کم هرچیزی می‌خوردم معده‌ام تحمل نمی‌کرد و بالا

می آوردم، البته اگه چیزی می خوردم، آخه مگه چه قدر در می آوردم، هفته ای دو الی سه تومن، مجبور بودم که یه دست لباس و شلوار گرم بگیرم تا توی سرما دوام بیارم، پول وصله زدن کفشم هم بود، از بس راه می رفتم کف پام به زمین چسبیده بود، دیگه نه پاشنه داشت و نه کفی، دیگه اگه آب هم می خوردم خون بالا می آوردم. معده ام مثل چوب، خشک شده بود و بدنم تحلیل رفته بود، روزی چند دفعه گوشه ی خیابون از حال می رفتم اما باز راضی بودم و هستم چون معامله ی پرسودی کرده بودم. می دونستم کسی هست که دوستم داره و عشقش رو به بهای ارزونی خریدم و گرنه باید بیشتر از این ها بابتش می دادم، این بهای ارزون به بهای از دست دادن تجملات زندگی ام بود، من الان هیچی ندارم پری، نه خونه و نه ماشین نه موبایل، فقط اون رو دارم که حواسش سفت و سخت بهم هست، اگه حکمتش اینه که من تا آخر عمر این طور باشم تا اشتباهات گذشته ام پاک شه راضی ام به رضاش، وقتی فکر می کنم که من چه موجود پست و کثیفی بودم دوست دارم بمیرم. پدر و ما درم به خاطر بی توجهیشون به من بد کردند؛ خیلی هم بد کردند چون من رو بد بار آوردند. من این طور هم خودم رو درست کردم و هم انتظار دارم خدا حداقل اون ها رو توی اون دنیا به خاطر بد تربیت کردن من عذاب نده.

برگشت و در حالی که تمام صورتش از اشک خیس بود لبخندی زد. مثل کسی بود که سبکبال شده است. گفت: پری این همه ی ماجرا نبود خیلی چیزها تو این یکسال بوده که من فهمیدم خدا دوستم داره و گرنه می بریدم و شکایت می کردم. اما نه، اون دوستم داره، بعضی چیزها هست که نمی تونم به تو بگم اما همین رو بدون تو سهم مهمی در زندگی من داشتی.

موهایی را که جلوی صورتش ریخته بود به آرامی پشت گوش زدم و گفتم: من به رابطه ی تو و خدا همیشه حسادت می کردم، خدا تو رو خیلی دوست داره مطمئن باش دیگه سختی نمی کشی، این خونه بزرگه و جا برای یه آدم دیگه داره به فکر خرج و مخارج هم نباش. حالت که خوب شد احمد برات یه کار پیدا می کنه، اون وقتی کمر همت به کمک کسی بست و لش نمی کنه، شاید سهم تو هم از سختی که کشیدی همین یه سال بوده درست مثل من.

— پری خیلی خانواده‌ی خوبی داری، قدرشون رو بدون.
لبخندی زدم و گفتم: اون‌ها که در حق تو خوبی نکردند.
— حق داشتند اما تو رو خدا بهشون بگو که من بدکاره نبودم، از این‌که دیگران
این‌طور درباره‌ام فکر کنند دیوونه می‌شم. یه زمانی ککم هم نمی‌گزید هرکی
هرچی درباره‌ام فکر می‌کرد اما الان نه. اون‌ها نباید این‌طور درباره‌ام فکر کنند.
او را در آغوش گرفتم. نگاه عمیقی بر صورت‌م انداخت و گریه‌ی بلندش
برخاست. به گمانم این گریه‌ها این یکسال مثل عقده راه گل‌ویش را بسته بوده،
گریه‌ی ناله مانندش اشک مرا هم سرازیر کرد، بیشتر از بیست دقیقه او‌های‌های
می‌گریست و من آرام. بالاخره کمکش کردم که دراز بکشد و وقتی مطمئن شدم
به خواب رفته از اتاق بیرون آمدم. نگاهم کنار در به نایلون پرتقال و لیمو شیرین
افتاد، آن‌ها را برداشتم و به‌سوی اتاق بی‌بی رفتم و گفتم: بی‌بی این‌ها پشت در
چه کار می‌کنه؟

عرشیا روی پای او نشسته بود. گفت: داداشت آورده بود بی‌بی جون.
باتعجب گفتم: پس چرا رفت؟
حتماً احمد با خود فکر کرده است قرار است امشب به‌خانه‌ی اکبر بروم و
حتماً صدای درد دل کردن شیوا را که شنیده است بهتر دیده است که فعلاً پیش او
بمانم. چه بهتر از این! از این‌جا به‌خانه زنگ می‌زنم و می‌گویم که شب همین‌جا
می‌مانم هرچند که ممکن است اکبر و امین ناراحت شوند مهم نیست بعدها
می‌فهمند که درباره‌ی شیوا اشتباه کرده‌اند و او یکی از بندگان پاک و مخلص
خداوند است نه دشمن بشریت.

اکبر در حالی‌که در بشقاب رعنا برنج می‌کشید گفت: بالاخره ما نفهمیدیم این
سور برای چیه؟
فرهاد گفت: سور چیه! شما که غریبه نیستید که برای دعوت کردن‌تون دنبال
بهونه و مناسبت باشن، اصلاً کی به‌کیه؟ شما فکر کنید بعد از گذشت چندین
سال من جشن فارغ‌التحصیلی‌ام رو گرفتم یا چه می‌دونم پیشاپیش سه ماه زودتر
تولد‌م رو جشن گرفتم، بهونه‌ای بود برای دور هم جمع شدن.

مجتبی گفت: پس چرا همیشه از این کارها نمی کنی؟
فرهاد رو به او گفت: چون خودت که می دونی من خیلی بهونه گیر نیستم.
کاش زودتر برمی گشتیم، این جا احساس خفگی می کردم طعم غذا را هم
اصلاً نمی فهمیدم. فریبا گفت: چرا پری جون با غذات بازی می کنی و
نمی خوری؟
- دارم می خورم.

مجتبی گفت: قدیم ها دروغگوها دماغشون دراز می شد پری خانم دماغتون
چه دراز شده.

امین گفت: اون هرچه قدر دماغش دراز بشه از دماغ کوفته ای تو قشنگ تره.
لبخندی قدرشناسانه تحویل امین دادم. بحث سر دماغ بالا گرفت و غذا
نخوردن من در بحبوحه این بحث به فراموشی سپرده شد. من هم فرصتی یافتم
که پنهانی به او بنگرم، او هم در حال بازی کردن با غذایش بود اما هیچ کس
متوجه اش نبود. احساس می کردم که او هم مانند من مجبور به بودن است و اگر
می توانست همین الان از این جمع شلوغ و شاد فرار می کرد، احساس کردم مانند
بچه ی بهانه گیری است که بدش نمی آید برخیزد و سر همه داد بکشد و بعد خود
گوشه ای کز کرده و های های بگرید، خستگی از قیافه اش می بارید و تنها گاهی
کلام کوتاهی مابین او و آقای دارینوش رد و بدل می شد و باز سکوت اختیار
می کرد. مدتی بود که حتی یک قاشق هم به دهان نبرده بود اما به گمانم
نمی خواست که او قبل از همه از سر میز برخیزد و وقتی اکبر تشکر کرد او نیز
بشقاب را پس کشید و تشکر کرد. آقای دارینوش هم پس از او و هرسه به ایوان
پناه بردند. برف آرامی می بارید. با رفتن آنها جمع خودمانی تر شد، گویا حضور
او و اکبر جمع را سنگین کرده بود. تا آنها رفتند نسرین استخوان جناقی را
برداشت و گفت: کی جرأتش رو داره که با هم جناق بشکنیم، امین گفته باشم ها
اصلاً با تو نمی شکنم چون جر می زنی.

به نادر نگریست. نادر دست را به علامت تسلیم بلند کرد و گفت: من که
نیستم، آرزوی یه بار بردن تو دلمه، تو همیشه می بری.
احمد گفت: من هنوز اون روان نویسی که شرط بستیم برات نگرفتم.

فریبا گفت: من هم مثل نادر حاضر به این ریسک نیستم.
امین با خنده گفت: می‌بینم نسرين خانم باز به‌تور خودم افتادی.
مجتبی گفت: اوه شما هم زیادی شلوغش می‌کنید هرکی ندونه انگار نسرين خانم کاسپارف جناب شکسته.

امین گفت: گر تو بهتر می‌زنی بستان زن. از بهرامی‌ها کسی جرأت نداره با این نسرين جناب بشکنه تنها شاید پری بتونه با حافظه‌ای که داره ازش کم نیاره که این دو هم معلوم الحالند.

نسرين گفت: یعنی هیچ‌کس پیدا نمی‌شه... فرزانه خانم؟ آقا مجتبی؟
فرهاد گفت: حالا که شما جریزه ندارید پس برید کنار که یه یلی به اسم فرهاد اومده جلو.

نسرين گفت: شاید ببازید.

— شاید هم شما ببازید، حالا سر چی؟

نسرين گفت: هرچی شما بگید.

فرهاد گفت: می‌رید روی درخت کاج توی حیاطتون و اون میوه‌ای که بالاتر

از همه است برام می‌چینید، این‌طور بی حساب می‌شیم.

نسرين خندید و گفت: باشه اما اگه من بردم چی؟

— هرچی شما بگید.

نسرين فوری گفت: باشه قبول.

امین گفت: خاک برسرت فرهاد که یه کم به نصیحت یکی دو نفر با تجربه که

دو تا پیرهن بیشتر پاره کردند گوش نمی‌کنی، هرچی دیدی از چشم خودت

دیدي.

فرهاد در حالی که جناب را می‌شکاند گفت: جرزنی رو برای کی گذاشتند.

که داد نسرين در آمد. میز در میان خنده و شوخی دیگران برسر همین

موضوع جمع شد و همه به پذیرایی آمدند. باز عمه صفورا سر در ظرف آجیل‌ها

خم کرده و تند و تند نخود و کشمش می‌خورد و گه گاه هم به رخساره می‌داد.

کنار رعنا و احمد نشستم. اکبر و آقای دارینوش در پذیرایی به دیگران ملحق

شدند اما گویا او تنهایی را به‌بودن با دیگران ترجیح می‌داد. مجتبی لحظه‌ای نزد

اورفت و حرف کوتاهی بینشان رد و بدل شد و تنها در حالی که دست‌ها را برهم می‌سایید برگشت. کاش او می‌دانست که اگر من الان در این خانه حضور دارم فقط به خاطر اوست و گرنه لحظه‌ای نمی‌توانم این‌جا سر کنم. صدای خنده‌ها داشت دیوانه‌ام می‌کرد. احمد سر در گوشم کرد و گفت: پری طوری شده؟ - نه چرا می‌پرسی؟

- آخه احساس می‌کنم به این خونه آلرژی داری، هر وقت می‌یای این‌جا گرفته و پکر به نظر می‌یای.

تنها جوابش لبخندی زورکی بود، دوست داشتم الان آن‌جا بودم، پیش او. گهگاه نگاهم به بخاری که با هربازدمش از دهان بیرون می‌آمد می‌افتاد، بیرون خیلی سرد است اما او خیال داخل آمدن نداشت، سرما می‌خورد. بالاخره طاقتم طاق شد و کنار گوش احمد گفتم: داداش مگه آقای سرفراز ناراحتی کلیه ندارند. برگشت و تازه متوجه غیبت او شد و با تعجب پرسید: الان کجاست؟

با سر به بیرون اشاره کردم. احمد برخاست و به او ملحق شد و لحظه‌ای بعد به گمانم توانست او را متقاعد کند و با هم به پذیرایی برگشتند. آه چه بد... کاش کلیه‌هایش سالم بود و همان‌جا می‌ماند، طوری که این‌جا نشسته است اگر بخواهم او را ببینم باید از رعنا بخواهم سرش را به جلو یا عقب خم کند، درست در موازات ما کنار مجتبی نشسته و از تیررس نگاهم پنهان بود. هرکس چیزی می‌گفت و علی و رخساره همین‌جا خوابشان برده بود و بنا بر اصرار آقای دارینوش قرار شد فرزانه و خانواده‌اش شب را همان‌جا بمانند. مجتبی هم معذرت‌خواهی کرد و برای آوردن داروی آسم رخساره از جمع جدا شد. نیم ساعت بعد بالاخره اکبر خواست که ما هم برخیزیم و آهنگ رفتن کرد. خدا را شکر که راحت شدم. تلافی امروز، فردا او را خوب نمی‌بینم. وقتی اکبر پشت فرمان نشست هرچه قدر استارت زد ماشین روشن نشد، به گمانم اگر تا صبح هم در این هوای سرد این ماشین عهد حاجی قوام را استارت بزند روشن نشود. در کاپوت را بالا زد و سر اکبر و احمد در موتور رفت. از پشت شیشه به حرف زدن آن‌ها می‌نگریستم. پس از کمی اکبر بیرون رفت و احمد بالا آمد و خطاب به امین گفت: امین می‌شه تا تعمیرگاه میدون با داداش بری که تنها نباشه من هم نیمی رو

به‌خونه می‌رسونم و بقیه هم با شما وقتی ماشین درست شد میان.
امین بی‌هیچ حرفی به‌سوی کاپشنش رفت که فرهاد صدایش زد و سوییچش را به‌سوی او پرت کرد و گفت: با ماشین من برید شاید تعمیرگاه این موقع شب بسته باشه و مجبور بشید جای دیگه برید.

امین تشکر کرد و دوان دوان بیرون رفت. محراب گفت: حالا چه اصراری هست که حتماً این موقع تعمیرکار بیاد، من یا فرهاد در خدمتیم.

رعنا گفت: ممنون آقای سرفراز، راستش اکبر تا این ماشین توی حیاط نباشه خوابش نمی‌بره، بعضی وقت‌ها نمی‌دونم این فکس‌نی رو بیشتر دوست داره یا نادر رو.

نادر گفت: معلومه، پیکان جون رو. سال به‌سال مردم مدل به‌مدل بالا می‌رند و بابای ما رو عشق پیکان قراضه کشتنش.

احمد گفت: کی می‌یاد بریم خونه؟

ندا و پریسا هردو گفتند: ما خوابمون می‌یاد.

نادر گفت: من هم می‌یام، نمی‌خوام نصف فوتبال آث میلان و یوونتوس رو از دست بدم.

احمد رو به‌فریبا گفت: منتظر باش تا یکی دو ساعت دیگه برمی‌گردم دنبال تو تا ماشین جا داشته باشه که هم عمه و هم زن داداش رو برسونم.

ندا و رعنا جلو و بقیه عقب نشستند. کاش ماشینش کمی بزرگتر بود تا من هم می‌رفتم، حوصله‌ی این جا ماندن را نداشتم. آقا بزرگ هم از ما جدا شده و آقای دارینوش هم به‌بهانه‌ی دوش گرفتن رفت تا جمع جوان‌ها از بزرگسالان خالی شود. فرزانه با شوخی و خنده گفت: چه قدر خوشحالم فریبا که این جایی، می‌ترسیدم بابا به‌این خاطر از من خواسته بمونم که ظرف‌های شام رو بشورم، حالا با هم می‌شوریم.

فرهاد با ظرفی پر از لبوی پخته وارد شد و گفت: ای لبو داغه لبو...

فریبا با خوشحالی گفت: این‌ها تا حالا کجا بودند؟

فرهاد گفت: بالا روی بخاری، بهتون برنخوره‌ها خانم‌های بهرامی، اما ماشاء... اون قدر پر جمعیت هستید که ترسیدم این‌ها رو بیارم کم بیاد اون وقت

امین و نادر و مجتبی آبرو برام نمی داشتند، حالا که کمترین تو این سرما آی می چسبه.

کنار محراب نشست. فرزانه گفت: نه خیر، این ظرف کثیف کردن هم چنان ادامه داره.

فریبا گفت: گفته باشم ها دور من رو خط بکشید من ظرف نمی شورم. فرزانه گفت: ای تنبل، از بس احمد آقا لی لی به لالات گذاشته تنبلت کرده وگرنه ما کدبانو تحویل احمد آقا داده بودیم.

نسرین گفت: ا دعواتون می شه چرا پای عموی من رو وسط می کشید. فرهاد در حالی که در پیشدستی ها لبو می گذاشت گفت: ببخشیدشون غلط کردند شما به بزرگواری خودتون نسرین خانم ببخشید بچه بودند بچه هم زدن نداره... اصلاً خودم چشمم کور دندم نرم مهمون دعوت کردم ظرف می شورم، اما فریبا خانم حواست باشه که فرزانه غذا پخته، تو هم تنبلی رو بذار کنار و باشو و برو کارد و چنگال بیار.

فرزانه گفت: آفرین به فرهاد خان. در حالی که زیر چشمی به من می نگریست ادامه داد: تو این قدر کار کن بودی و ما خبر نداشتیم، چه آدم خیری!

فرهاد با چشم غره گفت: اگه یه کلمه بیشتر بگی می گم خودت بری چنگال ها رو بیاری ها... من همیشه کار کن بودم، نه فریبا؟

فریبا گفت: او هوم، خیلی! فقط خودم می دونم و بس. به او که ساکت و آرام به دیگران می نگریست نگاهی انداختم. فریبا برای آوردن چنگال ها بیرون رفت و فرهاد ادامه داد: خیر بودن ژنتیکی توی خون ما جریان داره و نسل در نسل وجود داشته و خواهد داشت، میراث برجا مانده از مادرمونه، اون هم آدم فداکاری بود، خدا بیامرز اول برای پیدا کردن خانواده اش رفت جنوب اما اوضاع رو که اون طور دید به غرب رفت و اون قدر از خودش مایه گذاشت تا سرطان گرفت، من هم میراث دار اونم، هرجا و هروقت کمکی از دستش برمی اومد می کرد.

محراب بالاخره به حرف آمد و گفت: حالا داری از خودت تعریف می کنی یا

مادرت؟

— از هردو، خدایی من خیلی شبیه اون خدا بیامرزم، اون خیر بود من هم خیرم، اون می‌رفت کمک بیماران و من هم ظرف می‌شورم، خیر بودن از ما جدا شدنی نیست. مگه نه؟ شما هم یادتونه دایی که یکدفعه برای کمک کردن به یه بچه‌ای رفتید خونه‌ی همسایه و اون الم شنگه رو راه انداختید، همون خونه آپارتمانی، یادته می‌گفتی یه بچه‌ای اونجا دیدی که معلوم نبوده که بچه آدمه یا جن، راستی جن چه شکلیه که بچه‌اش بخواد اونجوری باشه... هان دایی؟ جوابی شنید چون او پنهانی نگاهش به من بود که نفسم بالا نمی‌آمد، این را از سنگینی نگاهش می‌فهمیدم هرچند که سرم پایین بود. فرهاد ادامه داد اما دیگر هیچ نمی‌شنیدم و سرم گیج می‌رفت و برای این‌که دیگران متوجه‌ی لرزش دست‌های من نشوند آن‌ها را در هم قفل کرده بودم. فرهاد هم یکریز از آن بچه حرف می‌زد حتی ورود فریبا نیز مانع نشد. چشم را بستم و دو نفس عمیق کشیدم. نه نباید این‌جا و مقابل چشمان آن‌ها از حال بروم. خدایا پس اکبر و امین کی می‌آیند. صدای فریبا باعث شد که چشم باز کنم. گفت: پری چرا رنگت پریده؟ طوری شده.

به زحمت گفتم: نه، هوای اتاق گرمه می‌رم توی تراس. دیگر تحمل ماندن نداشتم و برخاستم و در همین حین صدای آرام او را شنیدم که آرام زیر لبی به فرهاد گفت: ای خفه شی پسر، نمی‌تونی زیون بدهن.... دیگر چیزی نشنیدم و به تراس قدم نهادم. دوست داشتم همان‌جا بنشینم و زار زار بگیرم. دلم مانند یک تکه یخ در گلویم گیر کرده و قصد خفه کردنم رو داشت. کاش از مادر زاییده نمی‌شدم، کاش سر زار مرده به دنیا می‌آمدم، کاش... چه قدر جان سختی پری! مثل سگ هفت جان داری و نمی‌میری.

صدای بوق ماشینی شنیدم. در ناامیدی بسی امید است، باید اکبر و امین باشند. محراب بیرون آمد و در پارکینگ را برای آن‌ها باز کرد... ای لعنت به این شانس! این‌که مجتبی است نه اکبر، پس کی می‌آیند، خسته شده‌ام. مجتبی ماشین را خاموش کرد و بالا رفت و محراب هنوز با بستن در پارکینگ خود را مشغول کرده بود. بالاخره از پله‌ها بالا آمد. سعی می‌کردم به او ننگرم اما تمام

حواسم به او بود که با دست برف‌های نشسته بر موها و شانه‌هایش را می‌تکاند. به‌نرده‌ها تکیه زده و به‌ساختمان می‌نگریستم. بالاخره جلوتر آمد و پس از مدت‌ها مرا مخاطب قرار داد و گفت: می‌تونم این‌جا بمونم؟

— اگه از هم‌صحبتی با یه بچه جن نمی‌ترسید آره می‌تونید. کنار نرده‌ها ایستاد و برعکس من به حیاط و برف‌ها چشم دوخت و گفت: من نمی‌دونم فرهاد این کلمه رو از کجا آورد و اصلاً در این گیر و دار چرا یاد اون ماجرا افتاد.

پوزخندی زد و گفتم: بچه جن! حالا به‌نظر شما من بچه‌ی آدمم یا بچه‌ی جن.

— مگه نظر من مهمه؟
با چهره‌ای عصبانی برگشتم و به‌صورتش نگریستم و گفتم: یعنی من نباید بدونم دیگران درباره‌ام چی فکر می‌کنند؟ به‌نظر شما من به‌آدم‌ها شبیه هستم یا به‌جن‌ها من بچه‌ی آدمم یا بچه‌ی جن؟

برگشت و در سکوت نگاه عمیقی به‌صورتم انداخت و باز برگشت و به‌حیاط نگریست و گفت: به‌نظر من شما خودتونید، به‌نظر من همون پری هستید.

نفسم برید چرا که ظرافت نشسته در کلامش را به‌خوبی متوجه شدم. عصبی چنگی به‌موهایش زد و زیر لب با خود گفت: خدا منو ببخشه.

و به‌سرعت به‌داخل اطاق رفت. لب‌خندی بر لبم نشست و دقایقی به‌برف سفید نگریستم، برف هرچه زیبا باشد زیباتر از کنار او بودن نیست، چه لذتی از این بالاتر که بدانی در اتاقی نفس می‌کشی که او هم از هوای همان اتاق در ریه‌های خود فرو داده. به‌اتاق برگشتم و کنار فریبا نشستم. فرهاد در حال صحبت با تلفن بود و بعد از این‌که گوشی را گذاشت گفت: اکبر آقا بود، گفت که یه نیم ساعت دیگه با تعمیرکار می‌یان.

نسرین گفت: اوه! نیم ساعت دیگه تازه می‌یان؟!
مجتبی از آشپزخانه گفت: مگه این‌جا ما بالای سرتون گیوتین گذاشتیم نسرین خانم که می‌گید اوه؟ چه عجله‌ای دارید؟
نسرین باز خراب کرده بود. شرمنده سرش را پایین انداخت و با من من

معذرت‌خواست و درس و کلاس فردایش را بهانه کرد. فرهاد چشمش به‌وضوح برقی زد و گفت: عیبی نداره، دایی سر راهشون شما رو می‌رسونه، نه دایی؟
محراب لحظه‌ای کپ کرد، انتظار این پیشنهاد را نداشت برگشت و به‌او چپ‌چپ نگریست. اما فرهاد بی‌توجه به‌نگاه او با لحنی که انگار می‌خواست کسی را وادار به کاری کند گفت: نه دایی؟
محراب گفت: نه.

از نه مصمم او همه جا خوردیم. فرهاد با تعجب گفت: نه؟!
— نه یعنی چی؟ یعنی نه، الان باید بابا رو به‌خونه برسونم استراحت کنه.
فرهاد با چشم و ابرو به‌او اشاره‌ای کرد و در همان حال گفت: خونه اکبر آقا هم که سر راهه، فقط مسیرتون کمی دور می‌شه، خدا رو خوش نمی‌یاد، نسرین خانم درس داره، پری خانم هم باید فردا سر کار بره.
محراب برگشت و نگاه‌گذاری بر من که منتظرانه چشم به‌دهانش دوخته بودم انداخت و گوشه‌ی لبش را با حرص جوید و گفت: من از خانم‌های بهرامی شخصاً معذرت می‌خوام.

از این کارش کم مانده بود از عصبانیت منفجر شوم مگر از او کم می‌شد که ما را برساند؟ نکند ما را قابل نمی‌دانست برخاست و سینه به‌سینه فرهاد ایستاد و گفت: مجتبی او مده سوییچ رو بگیر و خودت برسونشون.
فرهاد چنگی به‌موهایش زد و گفت: باشه هرچی مافوق بگه.

محراب با عصبانیت اتاق را ترک کرد. اما من عصبانی‌تر از او بودم؛ این‌که حاضر نبود ما را ببرد یک چیزی اما این‌که ما را به‌فرهاد پاس داد برایم قابل قبول نبود به‌هیچ عنوان انتظار این کار را نداشتم. آخ پری مگر احمقی... چه‌طور فکر می‌کنی که می‌توانی کاری کنی که او دوستت بدارد او گفت که تو را همان‌که هستی می‌شناسد اما تو چه فکر احمقانه‌ای کردی. اگر تو مرد بودی و به‌اندازه‌سر سوزن کسی را دوست داشتی؟! مطمئناً او را به‌سوی کسی که فکر می‌کنی رقیبت است سوق می‌دادی اما او چه کرد... کم مانده از دستش سر به‌کوه و بیابان بذارم.
صدای فرهاد مرا به‌خود آورد که می‌گفت: پری خانم طوری شده.

از شیشه ماشین به‌بیرون نظری انداختم و گفتم: نه.

— پری خانم، نسرین خانم، من بابت رفتار داییم معذرت می‌خوام ایشون قصد توهین و بی‌احترامی به شما رو نداشت.

با کنایه گفتم: بله ایشون هیچ وقت هیچ قصدی ندارند فقط ما هستیم که بد برداشت می‌کنیم.

— باز معذرت می‌خوام.

دیگه ساکت شد و تا زمانی که جلوی خانه اکبر ایستاد هیچ نگفت. نسرین گفت: چه قدر تقدیم کنم؟

فرهاد از آینه نگاهی به او انداخت و گفت: آژانس‌های شب بیشتر می‌گیرند شما هزار و پانصد لطف کنید خیرش رو ببینید.

نسرین زیر لب گفت: آکه هی! پررو تعارف هم سرش نمی‌شه.

فرهاد باز بامزه خندید و گفت: وقتی می‌خواین گدا بازی در بیارید چرا تعارف می‌کنید.

نسرین گفت: من و گدا بازی؟

من از ماشین در آمدم فرهاد گفت: از دو حالت خارج نیست یا گدا بازی یا پول ندارید.

نسرین گفت: ...! یعنی اگه من کرایه بدم شما خجالت نمی‌کشید و می‌گیرید؟

فرهاد خندید و برگشت و گفت: نه به خدا اندازه‌ی سر سوزن هم خجالت نمی‌کشم.

نسرین گفت: این که خیلی زشته.

فرهاد گفت: زشت یا قشنگ مشکل خودمه.

نسرین گفت: یعنی اگه من الان هزار و پانصد تومان بدم می‌گیرید؟

فرهاد گفت: امتحانش مجانیه.

نسرین دست در کیف کرد و هزار و پانصد تومان در آورد. به سوی در رفت و زنگ را فشردم و هم‌زمان صدای داد خوشحالی نسرین را شنیدم که می‌گفت: یادم تو را فراموش... دیدید دیدید باختید به آخر شب هم نکشید.

فرهاد گفت: قبول نیست، قبول نیست.

نسرین هزار و پانصد را که هنوز در دست او بود از دستش بیرون کشید و گفت: اولاً جرزنی نکنید ثانیاً مسیر این جا دو هزار تومانه نه هزار و پانصد. و با خنده بیرون آمد نادر در را باز کرد فرهاد شیشه را پایین کشید و با لبخند به او نگرست و گفت: حالا این دفعه قرار نیست برم ستاره بچینم که.... نسرین گفت: نه به این راحتی نیست امشب در این باره فکر می‌کنم و جمعه که به سر به‌امین زدید می‌گم چه کار کنید. فرهاد پایش را روی گاز گذاشت و بلند در حالی که ماشینش دور می‌شد گفت: پس خدا حافظ دیدار ما به قیامت، و سر کوچه پیچید و دور شد. او باید پند و نصیحت دیگران را جدی می‌گرفت کسی که تجربیات دیگران را قبول ندارد وضعش بهتر از این نمی‌شود... آخ! هرگاه که به یاد رفتار او می‌افتم دوست دارم که او را با همین دست‌هایم خفه کنم! مرد مغرور و خودخواه و متکبر... جذاب.

برخاستم و گفتم: به‌درک سیاه که می‌خواه اخراجم کنه. خانم آقایی گفت: دختر این کار رو نکن اگه الان بری مطمئن باش اخراج می‌شی. تند تند هرچه روی میز بود جمع و جور کردم و گفتم: درسم مهم‌تره اگه نرم نمره میان‌ترم رو نمی‌گیرم. — آخه اون هم حق داره این ماه بار سومه که دوشنبه مرخصی می‌گیری. — من چه کار کنم که استادمون گیر داده و کلاس‌ها رو انداخته دوشنبه بعد از ظهر اون هم باید موقعیت منو درک کنه. من که کارمند دائم نیستم پاره وقت کار می‌کنم. — آخه کلی کار عقب مونده داری، وقتی بیاد و ببینه که رفتی اخراجت می‌کنه. کیف را برشانه و کلاسورم را به‌دست گرفته و در حالی که به سمت در می‌رفتم. گفتم: هرغلطی دلش می‌خواد.... نزدیک بود سنکوپ کنم. چون هم‌زمان در باز شد و خوب با آن نگاه عصا

قورت داده اش براندازم کرد و گفت: خانم بهرامی کجا تشریف می برید؟
رویم را برگرداندم و با عصبانیت گفتم: من می رم چه شما مرخصی بدید چه ندید.

— قانون و مقررات رو فراموش کردید؟

با همان عصبانیت به چشمان او نگریستم و گفتم: مرده شور این قانون و مقررات الکی رو ببرند. من می رم چه مرخصی بدید چه ندید نهایتاً این نصفه روزی که سرکار او مده بودم رو حساب نکنید و کسر کار بزنید.

— این جا خونه خاله نیست که هروقت خواستید بیاین هروقت خواستید برید. گذشته از اون، این شما نیستید که تعیین می کنه کی چه قدر کسر کار باید بخوره. شما منو مجبور می کنید که واکنش تندتری نشون بدم.

با التماس گفتم: آقای سرفراز باید برم وگرنه نمره نمی گیرم.
— قبلاً این بحث رو کردیم مثل این که یادتون رفته از روز اولی که قرار شد جای شما و خانم آقای عیوض بشه گفتم که هرروز از مرخصی خبری نیست.
— خواهش می کنم.

چند برگه روی میز گذاشت و گفت: خواهش نکنید به جاش زودتر این نامه رو ترجمه کنید.

زیر لب گفتم: خدا لعنتتون کنه.

چشم غره ای رفت و وارد اتاقش شد. مستأصل و درمانده به خانم آقای نگریستم و گفتم: اگه جای من بودید چه کار می کردید؟

کمی فکر کرد و گفت: نون شبت مونده یا بچه هات گرسنه اند؟
متوجه منظورش نشدم، ادامه داد: چرا معطلی دختر به کلاست نمی رسی ها.
لبخندی زدم و خدا حافظی آرامی کرده و زود بیرون زدم. هم از اخراج شدن می ترسیدم هم وقتی از در بیرون زدم پیه همه چیز را برتن مالیدم خدا را شکر که فردا و پس فردا کلاس داشتم و با او روبه رو نمی شدم. شاید تا پنج شنبه عصبانیتش فروکش می کرد، شاید هم تا همین الان اخراجم کند نه... وای نکند اخراجم کند آن وقت چه طور او را ببینم دلم برایش تنگ می شود تمام راه فکر این مسئله مو برتنم سیخ می کرد. مثل همیشه بهاره کنار در منتظر ورودم بود

باتعجب پرسید: پری چرا به جوری هستی؟

— چه جوری؟

— نمی‌دونم به جوری.

— راست می‌گی مثل اعدامی هستم که تا چند دقیقه بعد حکم تیرم قراره اجرا بشه.

خندید و گفت: تو قراره وکیل بشی نذار اعدامی رو تیر بارون بکنند.

— چرت و پرت نگو، راست می‌گن که وکیل‌ها حرف مفت زیاد می‌زنند اما مفتی حرف نمی‌زنند.

سر جلسه نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم بدتر از همه این‌که کبیری برصندلی نزدیک من نشسته و با سرک کشیدن‌هایش حواسم را پرت می‌کرد. چه امتحانی شد این امتحان. باز ستاره مثل کته به بهانه فهمیدن جواب صحیح سوالات به من و بهاره چسبید. وقتی بهاره جواب صحیح را می‌داد قبول نمی‌کرد و می‌خواست من بگویم آن‌چه بهاره می‌گوید درست است یا نه. بالاخره عصبانیم کرد و گفتم: محض رضای خدا ستاره سیریش نشو کتاب رو برای همین موقع‌ها چاپ کردند برو از کتاب نگاه کن الان که خودم مثل خر به خاطر غلط کاری که کردم توی گل موندم و از اضطراب قلبم اومده توی حلقم تو هم گیر سه پیچ دادی.

او اخم کرد و زیر لب گفت: افاده‌ها طبق طبق و رفت.

بهاره معترضانه گفت: پری اصلاً کارت درست نبود مگه ازت کم می‌شد جوابش رو بدی.

روی نیمکت وارفتم و گفتم: حق داری تو که حال من رو نداری نمی‌دونی چه کار کردم.

— چه کار کردی مگه؟

— مرخصی بهم نداد خودم اومدم، بدون اجازه، الانه که حکم اخراجم رو بنویسه.

باتعجب کنارم نشست و گفت: نه... راست می‌گی یعنی جرأت این‌کار رو نداشتی؟

دست سردم را در دست فشرد. گفتم: اون موقع رو نمی دونم ولی الان دارم از فکر برخوردی که باهام می کنه از ترس خودم رو خیس می کنم.
- حالا نهایتاً اخراجت می کنه بالاتر از این که نیست.

- آخ نگو اون وقت دیگه دیر به دیر می بینمش.
- پاشو... پاشو تو دیگه نوبرشی به خدا، اول کاری می کنه بعدش فکر می کنه چه کار کرده بعد از ترس می لرزه.

راست می گفت. گفت: هرچی هست شده دیگه کاری از دستت برنمی یاد پاشو بریم خونه.

نگاهی به ساعت انداختم ده دقیقه به ساعت چهار مانده بود گفتم: نه اول بریم من به تلفن به اداره بزنم تا اطلاعی به دست بیارم.
از تلفن عمومی استفاده کرده و زنگی به تلفن همراه خانم آقای زدم گفت: بله.
- سلام خانم آقای.

صدایش را آرام کرد و گفت: ا... سلام تویی پری.
- آره، وضعیت هنوز قرمز؟

- نه الان وضعیت نارنجیه هنوز کلی به وضعیت سفید مونده گفتم: وقتی من رفتم چه کار کرد؟

- همین که تو رفتی اون از اتاق اومد بیرون چند تا برگه آورده بود تایپ کنی وقتی جای خالی تو رو دید کم مونده بود منفجر بشه. از من پرسید کجا رفته؟ وقتی جواب گرفت رفت توی اتاق و در رو محکم کوبید هنوز صدایش توی سرمه کم مونده بود در با چارچوبش در بیاد.

- حالا به نظرتون اخراج می کنه؟
- نه خیالت راحت. ده دقیقه پیش یه برگه آورد که به امور مالی بدم متأسفانه

دومین توبیخ وارد پرونده ات شد.

نفس راحتی کشیدم. توبیخ نیز خودش حکم جالبی نیست اما برای اعدامی حبس ابد از تیرباران بهترست. از او تشکر کرده و گوشی را گذاشتم. بهاره گفت:
حالا کجا می ری خونه داداش احمدت؟

- نه عمراً، امکان داره بیاد اونجا. می رم خونه اکبر اینا اگر بر فرض محال هم

خونه اکبر اینابیا احترام داداش اکبر و نگه می‌داره و سرمو روی سینه‌ام نمی‌ذاره. خندید و گفت: ترسو.

مثل همیشه حبیب به دنبالش آمد و او رفت. من نیز سوار خط واحد شدم و یکی از دانشجویان سال اول فلسفه کنارم نشست. می‌دانستم که بیشتر دانشجویان دانشگاه مرا به نام می‌شناسند مخصوصاً بعد از مسابقات مشاعره و قرآن که نفر اول شده بودم کلی معروف شده بودم. حسابی در نخم فرو رفته بود می‌دانستم می‌خواست به نوعی سر حرف را باز کند اما الان حوصله تنها چیزی که نداشتم حرف زدن بود آن‌هم با یک فیلسوف که سفسطه بافی می‌کند. پرسید: می‌بخشید ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت روی دستش انداختم و به دروغ گفتم: ساعت باطریش تمام شده.

نمی‌دانم از لحن حرف زدنم چه برداشت کرد که همین جا ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. سر خیابان اصلی ایستادم و پیاده شدم از ایستگاه تا کوچه اصلی کمی فاصله بود. در راه مرتب در فکر روبه‌رو شدن با او در روز پنجشنبه بودم. بالاخره به کوچه اصلی و بعد درون کوچه بن بست پا نهادم. ... فرهاد هم این جاست حتماً با امین آمده است خوب شد دیشب نسرین و امین نقشه کشیده بودند تا او را به طرزی به خانه بکشانند تا او را که از همان شب که شرط را باخته بود و مفقود الاثر شده بود، گیر بیندازند. تا کلید را در قفل انداختم صدای اذان از گلدسته‌های مسجد شنیده شد. از دهان بخار بیرون می‌زد. صدای هیاهویی در حیاط پیچیده بود و بدتر از همه صدای جیغ و داد نادر و پریسا. بوی سوختگی هم به مشام می‌رسید مانند سوختن کاغذ بود. اول ترسیدم اما وقتی که ایوان را دیدم تازه فهمیدم دنیا در دست کیست فعلاً که دنیا دست نسرین بود که این دفعه جداً می‌خواست پدر فرهاد را در بیاورد فرهاد داد زد: آخ نیشم زد. امین که برایش قلاب گرفته بود گفت: زود باش بچه ننه وگرنه می‌ندازمت پایین من هم می‌رم توی اتاق.

نادر و پریسا و نسرین از پشت توری پنجره آن‌ها را مسخره می‌کردند و زنبورها نیز لحظه به لحظه بیشتر از قبل امان فرهاد را می‌پریدند. بالاخره کندوی

عسل را کند و پایین پرید و به همراه امین برای فرار از نیش زنبورها به درون اتاق دویدند و در ایوان را محکم برهم کوبیدند. از پله‌ها بالا رفتم کیف و کلاسورم را بر روی مبل انداختم و به رعنا سلام کردم. صدای فرهاد را از درون اتاق شنیدم که می‌گفت: من غلط کنم دفعه بعد با این خانم بهرامی شرط بندی کنم! بابا آدم وقتی این رو می‌بینه می‌گه هیتلر عجب آدم نازنینی بوده، دراکولای خون آشام. امین او را با اردنگی از اتاق بیرون انداخت و گفت: تا تو باشی که وقتی بهت می‌گم با برادرزاده ما کل کل نکنی، گوش کنی.

فرهاد برگشت و باز درون اتاق نگریست و گفت: دفعه بعد چیز بخورم. هم‌زمان امین و رعنا با هم حرف زدند با این تفاوت که رعنا گفت: وا... بلا نسبت آقا فرهاد.

و امین گفت: نوش جانست فرهاد جون. صدای پریسا را شنیدم که می‌گفت: ... همه رو نخورید واسه بابا و آبجی پری هم بذارید.

نسرین گفت: پری رو ولش کن گامبو می‌رسه همه رو می‌خوره. امین که کنار در بود سرفه‌ای کرد و با لبخند گفت: به به سلام پری خانم کی اومدی خسته نباشی.

صدای ریز خنده پریسا و نسرین را از اتاق شنیدم. فرهاد هم که تازه متوجه من شده بود در حالی که سرش را پایین انداخته بود جوابم را داد. به گمانم از رعنا و بیشتر از او از امین خجالت کشید. در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم گفتم: زن داداش من خسته‌ام شام برای من نگه ندارید می‌رم دراز بکشم. صدای نسرین را شنیدم که خطاب به امین گفت: چه باید کرد محل سگ بهمون نداشت.

دیگر نشنیدم؛ درون اتاق رفته و در را بستم و دراز کشیدم. نمی‌دانم چرا وقتی بر اعصابم فشار وارد می‌شود تنها راه چاره‌ام خواب است خیلی زود به خواب رفتم. آن‌هم چه خوابی! در خواب هم مرتب با او می‌جنگیدم و عذر و بهانه می‌آوردم. با نوازش دستی چشم باز کردم. با لبخند به صورتم نگریست و گفت: این خواب چه موقع است پری خانم.

نشستم و گفتم: سلام فریبا تویی... کی او مدید الان ساعت چنده.

— ساعت نه و نیم شبه.

به کمرم چند تا کتک زد و گفت: تنبل خانم پاشو چه وقته خواب است گفته باشم ما زن داداش خواب آلو نمی‌خوایم.

پا شدم و گفتم: الان می‌رم به احمد می‌گم زیر گوشم پیچ می‌کردی.

دستش را گرفتم و کمکش کردم برخیزد و گفت: هر غلطی دلت می‌خواه بکن اصلاً سرت رو مثل خر بنداز پایین و برو تو پذیرایی و بگو احمد فریبا رو نیگا به من می‌گه زن داداش اما من که بهت نمی‌گم داداشم اونجا نشسته و با شنیدن این حرف دلش غنچ می‌ره....

— خیلی بی‌مزه‌ای خدا کنه بچه برادر ما به مامانش نره یه کم به من نگاه کن که بچه‌ات تو صورت من جون بگیره تا بشه تحملش کرد.

با خنده گفت: گمشو! اگه شبیه تو بشه من همون شب اول می‌ندازمش تو سطل آشغال شهرداری.

خندید و گفت: غلط کردم مامان جون تو روی چشم من جا داری تازگی‌ها تکون می‌خوره الان تا این رو گفتم یه چرخ صد و هشتاد درجه زد و یه لگد نثارم کرد.

با هم از پله‌ها پایین رفتیم. فرهاد در حال رفتن بود. احمد بدرقه‌اش می‌کرد به پذیرایی رفته و با تعجب گفتم: پس داداش اکبر کو؟

رعنا از پشت سرم گفت: وقت به‌خیر خانم داداشت کلی سفارش میز و تخته داشت امین و نادر هم رفتند کمکش.

احمد به پذیرایی آمد و پس از پاسخ دادن به سلام من به فریبا گفت: تا نیم ساعت بعد می‌خواهند بروند که بعد معطل نشود.

فریبا در آشپزخانه به رعنا ملحق شد. احمد جلو آمد و کنارم نشست و دستش را دور شانه‌ام انداخت و گفت: چه خبرها؟

در حالی که عجولانه با کنترل تلویزیون ور می‌رفتم گفتم: اگه فکر می‌کنی از زیر زیبون من حرف می‌کشی اون هم درباره چیزی که خودت می‌دونی کور خوندی.

خندید و به خود فشرد و گفت: تا حالا کسی بهت گفته دختره‌ی احمق کمی فکر کردم تا یادم آمد. گفتم: آره دوست محترم شما نه تنها بهم گفته دختره‌ی احمق بلکه دروغگو هم بهم گفته تازه یک بار بهم گفته که اصلاً از عظم استفاده نمی‌کنم و یک دفعه هم گفته حماقت شاخ و دم نداره. - تو بدجوری براش سیاهه برداشتی نمی‌ترسی ناک اوتت کنه. - هرغلطی می‌خواد بکنه.

- اون تا حالا هم بدجوری باهات مدارا کرده. بعد از کار او مد خونه ما. از خانم حجتی شنیده بودم که گذاشتی رفتی اون هم از خانم آقای موقع ناهاری شنیده بود. احساس کردم اگه اون موقع اونجا بودی گردنت رو می‌شکست شانس آوردی که عقلت گهگاه آکبند نمی‌مونه و او مدی این جا، اون چیزی به من نگفت. امیدوارم فردا نری یقه‌اش رو بگیری که اون به من گفته... آه این لعنتی رو بذار کنار دارم باهات حرف می‌زنم.

کنترل را از دستم در آورد. به صورت او نگریستم و گفتم: ازش بدم می‌یاد احمد. امروز به خاطر چند ساعت مرخصی فقط کم مونده بود به پاش بیفتم هرچه التماس کردم خواهش کردم فقط گفت نه نه نه.... مرخصی هات تموم شده. مجبور بودم بین اخراج و نمره آخر ترم یکی رو انتخاب کنم. درسم برای من از اون و اخراج و ترس ازش مهمتر بود پس با همه ترسی که ازش داشتم رفتم. - شانس آوردی که باز دندون روی جگر گذاشت و اخراجت نکرد فکر هم اصلاً نکن که منو می‌تونن برای وساطت جلو بندازی من قدم از قدم بر نمی‌دارم پس این طور بهم زل زن و نگاهم نکن.

ناامید در حالی که سعی می‌کردم آن چه که واقعاً می‌خواستم انکار کنم گفتم: من کی همچین چیزی ازت خواستم که بار دوم باشه.

- من اگه نگاه تو رو شناسم به درد لای جرز هم نمی‌خورم. پنجشنبه که او مدی سر کار اصلاً به روی مبارک نیار که اتفاقی افتاده سعی کن اون روز حداقل بهونه‌ای به دستش ندی من اون رو خوب می‌شناسم تا بهونه‌ای برای شروع کردن نداشته باشه شروع نمی‌کنه. پس تو هم اون روز هرچی گفت بگو چشم. در کارت هم دقت کن چند ساعت بیشتر نیست محض رضای خدا فقط یه پنجشنبه رو

طاق‌ت بیار و جوابش رو نده وگرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی. من اصلاً دخالت نمی‌کنم مشکل خودته و خودش پس چشمت کور دندت نرم خودت حلش کن.

— چه خوب که تو داداش اون نشدی وگرنه به جای اون تو تا حالا اخراجم کرده بودی.

خندید و کمی مرا به خود فشرد و گفت: پا نمی‌شی این میز رو جمع کنی چه قدر شلوغه این شیشه آبلیمو این جا چه کار می‌کنه؟

رعنا که تازه به همراه فریبا وارد شده بود گفت: برای آقا فرهاد آوردیم. طفلک زنبورها به جای سالم براش نداشته بودند خدا لعنت نکنه این دختر رو. نسرین در حالی که دهانش پر بود گفت: به من چه؟ مرده و قولش اما عسله چه مزه‌ای داشت.

باز همه چیز در هم ریخته است و آرامش خانه از بین رفته. امین چند شب پیش متوجه پچ‌پچ پنهانی ندا و پریسا شده است گویا چیزی را از دیگران پنهان می‌کردند. جلسه خانوادگی گذاشته شد. به گمانم این دفعه مرا هم آدم حساب کردند و جلسه با حضور من برپا شد. ندا و پریسا به اتفاق محکمه فرا خوانده شدند وقتی اعترافات ندا که تحمل نگاه پدر و عمو را نداشت به پایان رسید تازه فهمیدیم چه شده است. زنی تازگی‌ها مزاحم آن‌ها شده و به پریسا گیر داده که تو دخترم هستی وقتی حرف‌هایش تمام شد پریسا از ترس رنگ بررو نداشت فوری گفت: مامان... بابا، اون زنه دیوونه است من ازش می‌ترسم بدجوری امروز دستم رو گرفته بود و دنبال خودش می‌کشید.

نفس همه‌ی ما به سختی بیرون می‌آمد. اکبر اشاره کرد که آن دو بیرون بروند هیچ‌کس هیچ نمی‌گفت. می‌ترسیدم باز یکی از آن‌ها پشت در گوش ایستاده باشند. از حرف زدن پریسا مشخص بوده است که حرف‌های آن را جدی نگرفته و گمان می‌کند دیوانه است. اما ما باید جدی می‌گرفتیم. آن شب هیچ‌کس حرفی در این مورد نزد. انگار بهترین راه حل مشکلات حرف زدن درباره‌ی آن است. بالاخره صبح ساعت شش و نیم بود که احمد زنگ زد و با اکبر حرف زد. اکبر هم

به امین گفت که ساعت دوازده و نیم منتظرش هستند سر کلاس حواسم به تنها جایی که نبود درس بود استاد فاضل هم با این صدای تیزش گویا چکش در سرم می کوبید. بهار مرتب پایپچم می شود که دیگر آن پری شاداب و پر نشاط سابق نیستم. او که نمی داند اوضاع چه قدر به هم ریخته است. اگر آن زن که به قول ندا مرتب به پریسا، سهیلا می گوید به پریسا اثبات کند که همانی است که ادعا می کند چه؟ دل توی دلم نبود. وقتی به خانه برگشتم نمی دانستم چه بگویم بالاخره وقتی سر رعنای خلوت شد او را در آشپزخانه تنها گیر آورده و پرسیدم که چه شده است و او توضیح داد که اکبر یک ساعت زودتر پریسا و ندا را از مدرسه به خانه آورده و بعد به بهانه ای ندا را بیرون آورده و به همراه احمد و امین به مدرسه بروند که او آن زن را نشان بدهد و بعد وقتی نشانشان داده او را راهی خانه کرده و آن زن با چشم غره ای که از طرف احمد و اکبر و امین نصیبتش شده حاضر شده است بدون سر و صدا سوار ماشین شود و به کوچه خلوتی رفته اند ابتدا تک تک برایش خط و نشان کشیدند که پایش را از زندگی پریسا بیرون بکشد اما او قبول نکرده است. اکبر حاضر شده است که چکی به مبلغ سه میلیون برایش بکشد اما او داد و هوار کرده است که مهر مادری با سه میلیون قابل فروش نیست. نمی دانم از کدام مهر مادری صحبت می کرد. مگر او همان کسی نبود که دخترش را مانند یک لباس کهنه و کثیف آورد و جلوی هویش انداخت و رفت. باز مادرم اگر از مهر مادری حرف می زد یک چیزی اما او کیست که سر از مهر در بیاورد آن هم از نوع مادری. امین هم داغ می کند آن هم از آن داغ کردن های پر و پیمان فقط او را نزده بود و هرچه از دهانش در می آمده گفته و زن هم که ترسیده گفته: دو میلیون دیگه اضافه کنید که نه سیخ بسوزد نه کباب. از این حرفش چندشم شد انگار که دارد سر یک جنس بنجول چانه می زند. اکبر هم قسم خورده است که اگر یک بار دیگر فقط یک بار دیگر سر راه دخترم سبز شود او را به دست همین امین بسپارد تا قیمه قیمه اش کند. او هم که حسابی از امین حساب برده بود قسم خورده که دیگر نمی آید. رعنا گفت که امین تا رسیده اول خم شده و گوشه دامن او را بوسیده است که مهر او با هیچ قیمتی قابل فروش نیست می گفتند آن زن بی شباهت به جنازه نبوده است امین می گفت وقتی مانند گربه وحشی چنگ

زده که چک را از دست اکبر بقاپد بر روی بازویش که از زیر آستین روپوش بیرون زده بود جای کلی سوراخ سرنگ و کبودی دیده است این هم برای دومین بار با یک چک پنج میلیونی عوض کرد تا نه سیخ بسوزد نه کباب.

گمان می‌کردیم زندگی بعد از این ماجرا عادی خواهد شد که شب نشده سرو کله پروین با چشم پر از اشک پیدا شد حال همه می‌دانستیم که مادر حسین در زندگی آن‌ها موش می‌دواند و مرتب بیمار بودن پروین را به‌رخش می‌کشد و این‌که اگر حسین گوش کرده بود و دختر خاله‌اش را می‌گرفت الان عاقبت به‌خیر شده بود و بی‌وارث نمی‌ماند. خانم اقبال فراموش کرده یا نمی‌داند که دکترها به پروین گفته بودند تا دو سال بچه‌دار نشود که نه ماه هم از این دو سال گذشته یا این‌که چون حسین دختر خاله‌اش را نگرفته است حال می‌خواهد تلافی کند مرتب با طعنه و کنایه به پروین می‌گوید که او حسین را بدبخت کرده است. حسین هم که از سر کار آمده و جای خالی پروین را دیده است به این جا آمده. می‌دانست ماجرا از کجا آب می‌خورد. دیگر آن حسین خندان سابق نیست. سخت سعی می‌کند در جمع خود را شاد نشان بدهد اما کشمکش بین مادر و همسرش کم کم دارد او را از پا می‌اندازد. اکبر با هردو در پذیرایی خلوت کرد و از پروین پرسید آیا آنها یک دیگر را واقعاً دوست دارند. هر دو گفتند که ما با تمام وجود یکدیگر را دوست داریم. اکبر گفت: پس دیگه چه دردی دارید. پروین پاشو برو خونه‌ات خدا که بهت دردی نداده که دوا نداشته باشه یه مدت دیگه دندون روی جگر بذار همه چیز درست می‌شه.

اما پروین می‌گفت که دیگر تحملش تمام شده است و پایش را در آن خانه نمی‌گذارد و حسین یا باید او را انتخاب کند یا مادرش را. اگر مادرش را انتخاب می‌کند برگردد پیش او و اگر او را می‌خواهد باید یک خانه دور از آن‌ها بگیرد اما حسین می‌گفت می‌داند که اخلاق مادرش تغییر کرده است اما پروین هم باید قبول کند که او هم تازگی‌ها رفتارش با مادر او بد شده است. پروین می‌گفت چه قدر دندان روی جگر بذارم و هیچی نگویم اما حسین می‌گفت فقط یکسال دیگر تحمل کند. اما پروین پایش را کرده بود در یک کفش و حرف حرف خودش بود. اخلاق گندی که این بهرامی‌ها دارند که اگر گفتند ماست سیاه است

حتماً سیاه است اما حسین می گفت اگر با این اوضاع و حرف و حدیث آنان را ترک کند آن هم برای همیشه؛ مادرش عاقش می کند. آه و ناله مادرش برای همیشه دنبالش است به غیر از این هم این زمان هم می گذرد او می خواهد عصای دست پیری والدینش باشد نمی تواند آن ها را برای همیشه ترک کند. پروین با التماس می گفت فقط یکسال؛ وقتی حامله شدم برمی گردیم اما حسین می گفت آن وقت من با چه رویی برگردم هم حق را به پروین می دادم هم به حسین. تا مدت ها حرف زدند رعنا هم به آن ها اضافه شد. ساعت یازده شب بود هر دو به خانه اشان برگشتند. وقتی می رفتند اکبر پروین را کنار کشید و گفت: خواهرم، در این خونه همیشه به روت بازه اما نه برای این که از شوهرت قهر کنی حسین مرد خوب و مهربونیه سعی کن کاری کنی باهات راه بیاد مطمئن باش اگه برگردی این جا هم من تو رو با کتک هم شده برمی گردونم سر خونه و زندگیت چون شوهرت رو می شناسم.

آن ها رفتند دو روز بعد شنیدم که قرار است به احتمال زیاد از طرف اداره آموزش و پرورش حسین را یکسال به یکی از شهرهای دور افتاده برای مأموریت اداری بفرستد البته همه می دانستیم این اداره نیست که قرار است او را بفرستد بلکه خودش در خواست داده است اما این طور همه جا پر کرده است که مادرش نفهمد تا کدورت ها بیشتر نشود از فکر این که از پروین دور می شویم هیچ کس خوشحال نبود اما از این که شاید این طور بعد از مدت ها آرامش به زندگی سونامی زده اش برگردد راضی بودیم.

جدا از پروین احساس می کنیم امین و نسرين نیز هریک با مشکلی دست به یقه هستند اما حاضر به گفتن نیستند نسرين مانند دیوانه ها شده گاه در تنهایی های می گرید بعد هم برمی خیزد آهنگ شادی گذاشته و می رقصد. در این مدت چند کیلو وزن کم کرده است. امین هم به نوعی دیگر کم حرف و آرام شده است. به گوشه ای خیره می شود و گره زشتی در ابروی کشیده اش می افتد که قیافه اش را در تاریکی مانند فرانکشتین می کند. فقط اوضاع نادر روز به روز رو به راه تر از سابق می شود. قرار است بعد از عید بازی های مقدماتی شروع شود و می گوید به احتمال زیاد او یکی از بازیکنان انتخابی است اما جداً هم که برای

این کار زحمت کشیده و عرق ریخته است. احساس می‌کنم اکبر از دیدن پسرش لذت می‌برد مانند تمام پدرها که از مرد شدن فرزندشان دچار لذتی وصف ناشدنی می‌شوند؛ رعنا هم مرتب او را تقویت می‌کند ویتامین و پروتئین در شکمش می‌چپاند. اما جدا از خانواده‌ی بهرامی این فرهاد هم احساس می‌کنم دچار گیرپاژ شده است. همه به نوعی به سرشان زده است. نمی‌دانم چه طوری اما رفتارش یک طوری شده است. مانند آدم‌های یک پا در هواست. همه‌ی این‌ها به کنار، محراب را بگو. او نیز بدتر از همه. وقتی مرا می‌بیند گویا عزراییلش را می‌بیند و فرار می‌کند هرگاه برگه‌ای می‌خواهد تایپ کنم از خانم آقای می‌خواهد که برگه را به من بدهد. هر روز می‌گذرد نسبت به روز قبل سردتر و بی‌احساس‌تر می‌شود. آن روز پنجشنبه آن قدر چپ رفت راست رفت و بهانه‌های بنی اسراییلی گرفت تا از کوره در رفتم و پاسخش را دادم اما خیلی زود فهمیدم بزرگترین حماقت زندگی‌ام را مرتکب شده‌ام احمد گفته بود که آن یک روز را با او مدارا کنم اما من چه کردم صاف در صورتش زل زدم و گفتم که دیگر تحمل شنیدن این همه بهانه‌های الکی را ندارم. او هم فنرش در رفت و مرا حسابی شست و کنار گذاشت. کاش وقتی آن همه لُغز بارم می‌کرد او رییس و من مرئوس نبودم تا گوش‌هایم را سفت می‌گرفتم تا کلام عصبی و پراز طعنه و کنایه‌اش را که بر سرم می‌بارید نمی‌شنیدم اما افسوس که جرأت این کار را در مقابل رییس نداشتم، در آخر هم عصبانی به اتاق رفت احساس کردم در این بیست و هفت الی هشت سال هرچه که در دلش تلمبار شده و از هرکسی که عقده‌ای به دل گرفته است یکجا بر سر من خالی کرد و راحت شد. با تمام بی‌محل‌ها و بی‌اعتنایی‌هایی که از او می‌بینم نمی‌دانم چرا عاقل نمی‌شوم و لحظه به لحظه بیشتر از قبل چشم به خانه احمد می‌دوزم که چه زمانی او به خانه بیاید حتی صدای احمد و فریاد نیز از سر نزدن او در آمده است. مرتب بهانه‌ی حال آقا بزرگ را می‌آورد حتی دو دفعه فریاد او را برای شام دعوت کرد اما او محترمانه تشکر کرد و عذر خواست. خدایا من می‌توانستم تا قیامت هم بی‌اعتنایی‌های او را تحمل کنم اما به شرط این که یقین داشتم که او مرا دوست ندارد اما حال که شک کردم و می‌دانم پشت این نقاب سنگی، او هم دلی دارد که شاید بتواند کسی را

دوست بدارد نمی توانم. اگر آن روز سر کوه آن طور به صورت من نگریسته بود اگر آن قدر جذاب به رویم لبخند زده بود و پری صدایم زده بود می توانستم تحمل کنم اما الان نه، الانی که شب و روز این شعر در مغزم می پیچد که نمی دانم همین یک شعر آخر را شنیدی... و یا این بیت شعر مقابل چشمانم رژه می رود.

که بیچاره آهوئی که صید پنجه شیر است

بیچاره تر شیری که صید چشم آهوئی است

روی نیمکت نشسته و پا را بر روی پای دیگر انداخته و کلاسورم را روی آن گذاشته و منتظر بهار بودم که با چای بیاید. حواسم لحظه ای جمع نمی شد چرا او آتروز تا ما قدم در خانه دارینوش گذاشتیم فرار را برقرار ترجیح داد؟ نمی دانم از چه و برای چه فرار می کند؛ قرار شد آخر شب به دنبال آقا بزرگ بیاید. فرزانه سمج نیز کنار گوش مهناز نشسته و یکریز از خوبی های نداشته ی من تعریف می کرد تعریف کردن هایش بودار بود حتی مهناز نیز این را فهمید و پس از آن مرتب به پر و پای فرهاد بیچاره پیچید با این حساب یعنی می خواست فکر او را از من دور کرده و به خود معطوف کند و فرهاد نیز با همان لحن همیشگی که غیر ممکن بود کسی را با حرف زدن هایش برنجاند سر به سرش می گذاشت و او را از سر باز می کرد. نمی دانم چرا در این مدت دو بار ما را دعوت کرده است.

رخساره این دفعه آرام کنار پدر بزرگش کز کرده بود همه می دانستیم از نادر می ترسد. ندا و پریسا مانند قوم مغول از سر و کول هم بالا می رفتند و علی نیز از سر و کول آنها، مجتبی و امین هم مرتب سر به سر یک دیگر می گذاشتند و برای هم دست می گرفتند. دیشب با این که خانه آنها بودیم اما به خاطر عدم حضور او احساس خفگی و سنگینی نمی کردم. حداقل خیالم راحت بود که متوجه نگاه دزدانه ی فرهاد که با تحسین به من می نگریست نمی شد... های با توام کجایی؟ این صدای بهار بود. فوری به خود آمدم و گفتم: هان چیزی گفتی؟

کنارم نشست و گفت: دوزار تحویل بگیر.

چای را از او گرفتم. پرسید: در چه فکری هستی؟

به دروغ گفتم: به فکر درس و امتحانم.

با کنایه گفت: معلومه.

اما دیگر ادامه نداد. کمی از چای سر کشیدم و گرم شدم. قصد برخاستن نداشتم که فلاح دوان دوان جلو آمد و پشت نیمکت پنهان شد و ملتمسانه گفت: خانم دریایی می‌شه خودتون و دوستتون یه دقیقه این جا بنشینید. بهاره گفت: رفت سراغ ماشینش.

او گفت: خب؟

بهاره ادامه داد: یه چیزی از زیر برف پاک کن برداشت انگار یه کاغذ.

صدای خنده‌ی او برخاست و گفت: خب؟

بهاره ادامه داد: عصبانی است و داره کاغذ رو پاره می‌کنه و اطرافش رو نگاه می‌کنه.

او گفت: اوه... اوه نگاش کنید الان فکر می‌کنه کار شما بوده.

چند لحظه‌ای گذشت و استاد فاضل سوار بر ماشینش شد و رفت بالاخره او از کمین‌گاه بیرون آمد و من که کمی عصبانی شده بودم گفتم: می‌تونم بپرسم این موش و گربه بازی‌ها برای چی بود؟

او از بین یکی از کتاب‌هایش برگه‌ای در آورد و سمت گرفت و گفت: به خاطر این بود.

بهاره از او گرفت و از خنده ترکید. برگه را از او گرفته و نگاهی انداختم و در حالی که سخت سعی می‌کردم همین‌طور عصبانی بمانم گفتم: اصلاً کار خوبی نکردید... پاشو بریم بهاره.

بازویش را گرفته و به سمت در خروجی کشیدم. کمی دور شده بودیم که صدای خنده کبیری و جعفری را هم شنیدم بهاره با خنده گفت: خاک بر سر چرا اومد حقوق بخونه، خوب می‌رفت کاریکاتور است می‌شد. خدایی کپی خود استاد کشیده بود با اون کتاب قانونی که توی دستش داشت بدتر از همه یه نخ به ماشینش که شبیه ماشین اسباب بازی کشیده و بسته و داده بود دستش خوش به حال پسرها چه قدر دل و جرأت دارند.

من هم که در اصل از این‌که کسی حال استاد فاضل را گرفته بود چندان ناراضی نبودم با این حال گفتم: کارشون اصلاً درست نبود بالاخره استادی گفتند

دانشجویی گفتند نباید بی حرمتی کنه.

— چه طور تو وقتی سؤال الکی ازش می‌پرسی تا بفهمی سرش می‌شه یا نه استاد و شاگردی....

کنار در خروجی بودیم که با صدای کسی که مرا خطاب می‌کرد نطقش کور شد کنار در برگشتم و گفتم: بله.

نیما جعفری بود. بیچاره تا جلو آمد هفت رنگ شد متوجه کبیری و فلاح شدم که گوشه‌ای پنهان شده بودند و از دور به ما می‌نگریستند گفت: خانم بهرامی می‌تونم یه حرفی رو راست و حسینی به شما بزنم.

بهاره گره‌ای در ابرو انداخت و گفت: وقت نداریم. گفت: خواهش می‌کنم... یه دقیقه.

— بفرمایید ولی زود.

— نمی‌دونم از کجا شروع کنم، شما که می‌دونید من از شهرستان این‌جا اومدم خانواده‌ام هم که این‌جا نیستند....

بهاره چشم غره‌ای به او رفت. طفلک زبانش بند آمد و پس از مدتی گفت: ببخشید سوء تفاهم نشه راستش زندگی تو تهران با این وضع گرونی خرج داره کیه که از پول مفت بدش بیاد ما... چه طور بگم آخه روم نمی‌شه.

— راحت باشید.

اگر کبیری بود با همین پاره آجر گوشه خیابان سرش را می‌شکستم اما همیشه احترام خاصی برای رقیب درسی‌ام می‌گذاشتم. گفت: راستش ما... من و کبیری و هادی یه شرط ده هزار تومانی بستیم.

بهاره گفت: باز شرط بستید؟! دفعه قبل مگه سنگ روی یخ نشدید؟

— نه... نه مثل اون دفعه نه یه شرط کوچک.

بهاره گفت: یه دقیقه تون تموم شد.

او گفت: راستش خانم بهرامی ما هر سه از خیر شرط پنجاه هزار تومانی گذشتیم فهمیدیم شما خانم محترمی هستید اما کبیری می‌گه شما اگر فیلم کم‌دی هم ببینید لب‌خند نمی‌زنید سر لب‌خند شما شرط‌بندی کردیم الان هادی باخت این کبیری خیلی مارمولکه ترسیدم ده هزار تومان رو ببره خواستم من پیشقدم بشم

اون‌ها نمی‌دونند که من دارم به شما حقیقت رو می‌گم فکر می‌کنند دارم لطیفه و چیستان می‌گم...

خنده‌ام گرفت. این‌ها دیوانه بودند درست مثل من و زری و کتایون؛ با این تفاوت که آن‌ها سر لب‌خند زدن من شرط بستند ما سر لب‌خند زدن جناب معاون. با خنده گفتم: آقای جعفری این قدر عقلتون رو ندید دست این آقای کبیری دیوونه‌تون می‌کنه.

او بلند داد زد: خندید... خندید.
و به‌سوی آن دو دوید. بهاره گفت: دیوونه‌ها! خدا بهشون عقل بده... پری اونجا رو.

دیر گفته بود من خودم با دیدن او خشکم زده بود. خدای من او این‌جا چه می‌کرد؟! از نگاه سرد اما پر معنی‌اش آب شدم از کی این‌جا بود؟ گویا از تنم برق رد می‌شد و زیر نگاه و پوزخندش له می‌شدم. نمی‌دانم درباره‌ام چه فکری کرده است رویش را برگرداند و ماشین را که آن دست خیابان بود روشن کرد و دور شد. بازوی بهاره را محکم فشردم و گفتم: خودش بود... آره... یعنی خود محراب!

— آره... یعنی نمی‌دونم منکه بیشتر از یک‌بار اون رو ندیدم اما فکر کنم خودش بود این‌جا چه کار می‌کرد؟ بغض سنگینی به‌بزرگی هلو در گلویم نشست و گفتم: اون درباره من چی فکر کرده... آخ الهی بمیری نیما جعفری الهی بمیری کبیری که همه این آتش‌ها از گور تو در می‌یاد.

— بیا بریم بهتر شد، جعفری بیچاره که منظوری نداشت اما خوب شد اون دید الان فکر می‌کنه اون یکی از عاشق‌های سینه چاکته شاید حالا قدمی پیش بذاره البته اگه دوست داشت باشه بیا بریم اتوبوس رسید.

دستم را گرفت و به‌سوی اتوبوس کشید اما من هنوز نگاهم به‌مسیری بود که او رفته بود. او این‌جا چه می‌کرد آن‌هم بعد از این‌که در این مدت... این نگاه تمسخرآمیز این پوزخند یعنی چه؟ خدایا یعنی او درباره‌ی من چه فکری کرده است... وای! نکند فکر کند که جعفری مادر مرده برایم گل می‌فرستاده؟ حتماً پس فردا که به‌اداره بروم باز باید طعنه‌هایش را تحمل کنم اصلاً....

بهاره گفت: آه... از فکرش در بیا.

— نمی تونم، آخه اون این جا جلوی دانشگاه چه کار می کرد؟ چه کاری با من داشت؟ اصلاً با من کار داشت؟ الان درباره ام چه طور فکر می کنه حتماً می ره به احمد می گه که جلوی در دانشگاه با یه پسره گل می گفت و گل می شنید اونکه چیزی نمی دونه، از دنیا بی خبره، اما نه، حتماً احمد ازم واقعیت رو می پرسه وقتی گفتم قانع می شه... اما نه، مشکل من که احمد نیست. مشکل من خود اونه که به این راحتی ها قانع نمی شه. گفت: فکرش رو نکن چیزی نبود تو که کار بدی انجام ندادی.

کاش به حرف های جعفری گوش نداده بودم. کمی جلوتر او پیاده شده و من تا زمانی که به خانه رسیدم با افکار بیهوده دست به گریبان بودم. خانه در تاریکی فرو رفته بود. در را بستم و نگاهم به پشت در افتاد خط نادر را شناختم که نوشته شده بود ما همگی رفتیم خونه عمو احمد شما هم بیاین. گوشه لبم را گزیدم حتماً الان هم او آن جاست هم فرهاد. نه حوصله ی فرهاد را داشتم نه حوصله ی نگاه مشکوک او را؛ هرچند که بدم نمی آمد می فهمیدم که آن جا چه می کرد اما نمی توانستم به خودم دروغ بگویم از او می ترسیدم مخصوصاً با آن نگاه پر از کنایه و طعنه و پوزخند زشتش که خون در رگ هایم منجمد کرد. به سمت پله های ساختمان رفتم و دستگیره را پایین کشیدم آه این در که قفل است این هم از شانس بدی که من دارم تا سه روز پیش این در نزدیک به دو سال و نیم بود که قفلش خراب بود اما الان که من نه کلید دارم نه روی رفتن به خانه احمد و دیدار با محراب باید قفل ساز بیاورند و در را درست کنند! نگاهی به ساعت انداختم یادم آمد که نسرين می آید. روی پله ها نشستم و پاهایم را سفت در آغوش فشردم. از دهانم بخار بیرون می زد. با دست نوک بینی ام را مالیدم تا گرم شود. مقنعه ام را جلوی دهان و بینی گرفتم. ده دقیقه به این منوال گذشت. نگاهی به ساعت انداختم شش و بیست دقیقه بود. دیر کرده بود. نه این طور نمی شد. برخاستم و به حیاط رفته و چند تا در جا زدم اما نه من ورزشکار بودم و نه به این راحتی گرم می شدم اما راه رفتن بهتر از نشستن بود. چند بار درون کوچه سرک کشیدم نیامد. چاره دیگری نداشتم شاید اشتباه کرده ام و نسرين به آن جا رفته است به سوی کیفم

رفتم کتاب‌هایم را در آورده و در کلاسورم گوشه ایوان گذاشتم و کیف را بر روی شانه انداخته و به‌سوی حیاط رفتم. سوز سردی در هوا پیچیده بود اما دریغ از یک تکه ابر. مقنعه‌ام را در پالتویم گذاشتم و همین که به‌در نزدیک شدم متوجه نور بالای ماشینی شدم که کوچه را روشن کرد. با کنجکاوی از شکافی که بین دو تکه آهنی در بود به بیرون نگریستم اما نور مستقیم مانع از دیدن بود تا این که آرام آرام نور کم شد و صدای ماشین هم خفه شد؛ ماشین نقره‌ای دویست و شش بود. گوشه لبم را گزیدم و پشت در ایستادم اگر کسی در زد در را باز نمی‌کنم. در ماشین باز شد و چند لحظه بعد در دیگر ماشین باز شد صدای فرهاد را شنیدم که می‌گفت: واقعاً متأسفم باز معذرت می‌خوام نمی‌دونم چه‌طور شد که این‌طور شد.

صدای عصبانی‌ترین‌ها را شنیدم که می‌گفت: از بدشانسی من بوده که بین این همه جمعیت درست باید شما با من تصادف می‌کردید. تصادف! با تعجب باز از شکاف در به بیرون نگریستم. فرهاد شرم‌نده سرش را پایین انداخت و گفت: شرم‌نده‌تون شدم حالا مطمئنید که سرتون بهتره. نکنه حالتون بد بشه؟ اون وقت با چه رویی به چشم...

نسرین عصبانی‌تر از قبل گفت: با روی گشاده با خانواده‌ام رو در رو شید. فرهاد گفت: چرا این‌طور برخورد می‌کنید نسرین خانم؟ اول که خواستم به خانواده‌تون خبر بدم شما نداشتید اما....

نسرین دستش را بر روی سر بانداپیچی شده‌اش گذاشت و گفت: خواهش می‌کنم... حالم اصلاً خوب نیست شما قول دادید من الان یه بهونه‌ای برای خانواده‌ام می‌یارم اگه مامانم بفهمه تصادف کردم از حال می‌ره دوست ندارم به خاطر من شما هم به دردسر بیفتید.

فرهاد سرش را پایین انداخت و گفت: باشه به خاطر این که نمی‌خواهین خانواده‌تون دلوایس بشند با این که استدلال‌تون رو قبول ندارم، بعد هم شما از کجا می‌دونید که من رو به....

ادامه نداد فوری سوار ماشین شد و رفت. نسرین هنوز همان‌جا ایستاده بود. تند دویدم و کنار لبه سیمانی نشستم؛ شتر دیدی ندیدی! چند لحظه گذشت تا

کلید در قفل چرخید، زیر لب سوت می‌زد. خم شد و برگه نوشته شده نادر را برداشت وقتی کامل خواند صدای سوتش را بلندتر کرد و جزوه‌هایی که در دست داشت در هوا پرت کرد. تمام جزوه‌ها بر سرش ریختند. هم‌زمان دست زیر مقنعه‌اش کرده و بانندی را که دور پیشانی‌اش بسته بود جلوی چشمان بهت‌زده من باز کرد و به سمت ساختمان رفت بدون این‌که اصلاً متوجه حضور من شود. این‌جا چه خبر است که من نمی‌دانم.

گوش‌هایم را سفت گرفتم تا صدای جیغ‌های رخساره را نشنوم اما نمی‌شد. صدای او از دیوار چین هم می‌گذشت چه برسد به کف دست من. با ناراحتی کتاب را گوشه‌ای پرت کردم. اگر آن شب می‌دانستم که این نیم‌وجبی این‌طور می‌خواهد اعصاب مرا به هم بریزد به‌دکتر می‌گفتم کمی دیرتر او را به دنیا بیاورد؛ کمی دیرتر یعنی سه چهار سال... ولی در آن صورت وقتی به دنیا می‌آمد جزغاله شده بود. از این فکر خنده‌ام گرفت. بیرون آمدم و از سر شوخی گوشش را کشیدم، اما شوخی شوخی عقده‌ام را بر سرش خالی کردم و او دادش بیشتر برخاست. پریدم روی اُپن نشستم و گفتم: فرزانه جون اگه دختری تا یک دقیقه دیگه ساکت نشه توی دهنش چسب می‌ریزم که باز نشه، کرم کرد!

— من زورم بهش نمی‌رسه؛ اگه مردشی برو خودت ساکتش کن، خدا به جای دختر به من ازدها داده.

نگاهم به فریبا افتاد و دادم برخاست و گفتم: فریبا یواشکی ترشی نخور بچه داداشم زشت می‌شه.

فریبا با خنده گفت: نه مامانش زشته نه باباش که زشت بشه جز این‌که بد سلیقگی کنه و به عمه‌اش بره.

فرزانه با شیطننت گفت: ای... زن داداشم خیلی هم قشنگه. هم‌زمان صدای زنگ را شنیدم و چند لحظه بعد کلید در قفل چرخید. با لبخند موزیانه‌ای به فریبا نگریستم و چشم و ابرو بالا انداختم و گفتم: داداش احمد، فریبا رو ببین آدم مظلوم‌تر از من گیر نیاورده اذیت می‌کنه. صدایش را شنیدم که می‌گفت: علیک سلام گوش فریبا رو می‌برم می‌ذارم

کف دستش.

لبخند موزیانه‌ای بر لب فریبا نشست و گفت: سلام دایی، سلام فرهاد. هول کردم و فوری پایین پریدم. صدای خنده آرام فرزانه و فریبا را شنیدم و روسری‌ام را درست کردم و به آن دو سلام کردم و خود را به بهانه کمک به فریبا در آشپزخانه سرگرم کردم. ده دقیقه نگذشته بود که او تشکر کرد و خواست به قول خودش رفع زحمت کند اما اصرارهای احمد و فریبا مانع شد. چند لحظه بعد مجتبی نیز به آن‌ها اضافه و میز ناهار چیده شد. زیر چشمی متوجه او بودم که بیشتر با غذا بازی می‌کرد. احساس می‌کنم این آدم همان دایی سابق فرهاد و جناب معاون اداره است، عصا قورت داده و سرد و بی‌احساس نه آن محرابی که می‌شناختم او بیشتر به همان مردی شبیه است که آن اوایل دیدم نه آن‌که این او آخر شناختم. پس از ناهار احمد از مجتبی پرسید که آیا کاری برای شیوا پیدا کرده است که جواب مجتبی مثبت بود. می‌گفت بعد از این‌که سرگذشت رقت‌انگیز او را برای یکی از مراکز سرپرست نگهداری از دختران فراری تعریف کرده است از او خواسته است که شیوا برای آن‌ها کار کند، در حقیقت می‌خواهند زندگی او را الگویی برای دیگران بکنند. احمد از این پیشنهاد راضی نبود می‌گفت که دوست ندارد این دختر گذشته‌ی تلخش هر لحظه جلوی چشمش باشد فریبا هم موافق بود. پیشنهاد دادم که از اکبر و امین هم بخواهیم کاری برای او دست و پا کنند. زبان بازی امین و داشتن آشنای زیاد اکبر دو امتیاز مهم این دو برای کمک کردن به شیوا بود. فرهاد گفت: جداً من باور نمی‌کنم این دختر همون دختری بود که پارسال تو جنگل دیده بودم خیلی تغییر کرده، اگه با چشم نمی‌دیدم هرچه بقیه می‌گفتند باور نمی‌کردم.

محراب گفت: یعنی آدم هر چیزی که با چشم دید باید باور کنه. قلبم از حرکت ایستاد حرفش کنایه آمیز بود. فریبا با تعجب گفت: یعنی چی... نکنه شما هنوز با دیده‌ی شک به این دختر نگاه می‌کنید؟ — من یاد گرفتم با دیده‌ی شک به همه نگاه کنم.

سرم پایین بود و به ظاهر خودم را با پوست کندن پرتقال سرگرم کرده بودم اما خون در رگ‌هایم منجمد شده بود. فرزانه گفت: البته شک داشتن تا یه حدی

خوبه اما زیاد نه، وقتی آدم چیزی رو دید و براش یقین شد دیگه نباید بهش شک کنه. منکه می گم این دختر از گل هم پاکتره نگاهش خیلی مظلوم و معصومه. مجتبی گفت: فرزانه راست می گه مگه نشنیدید که امام علی گفته فاصله حق و باطل چهار انگشته یعنی فاصله چشم تا گوش، باطل اونه که بگی شنیدم حق اونه که بگی دیدم.

محراب گفت: من هم که همین حرف رو زدم گفتم آدم هرچیزی رو که با چشم دید باید باور کنه؟

نه نه، آدم هرچه که دید که نباید باور کند ممکن است آنچه را که دیده در ذهن اشتباه برداشت کند همان طور که او اشتباه برداشت کرده است. قسم می خورم هیچ بین من و آن پسرک که تو دیدی نیست چه طور به تو حالی کنم که یکی دیگر در فکر و قلب من جا دارد آخ... دادم برخاست. با عصبانیت پرتقال را در پیشدستی روی میز رها کردم. فریبا پرسید: چی شد پری؟

سیابهام را محکم فشردم بغض گلویم را چنگ می زد و این بغض لحظه ای بیشتر شد که سرم را بلند کردم و پوزخند او را گوشه ی لیش دیدم. برخاستم و گفتم: دستم رو بریدم.

به دستشویی رفته و در را از داخل بستم شیر آب را باز کرده و همان جا بر روی زمین نشستم. دیگر اشک امانم نداد و سرازیر شد لعنت به تو! این چه بازیست که با من می کنی؟ مگر نمی دانی چه قدر دوست دارم؟ مگر نمی دانی حاضر نیستم خم به ابرویت بیفتد؟ مگر ندیدی وقتی که به دیگران مشکوک می نگری به من هم مشکوکی؟ کسی بر در کوبید و گفت: پری در رو باز کن چسب زخم برات آوردم. در رو باز کردم. با تعجب وارد شد در را همان طور که نشسته بودم بستم با تعجب گفت: پری چی شده خون تمام کف دستشویی رو برداشته چرا آب رو باز گذاشتی چرا....

نگذاشتم چیزی بپرسد سرم را در سینه اش پنهان کردم و آرام گریستم می دانستم لباسش را خونی کرده ام اما فریبا مهریانه تر از آن است که به فکر لک شدن لباسش باشد.

— زری چی شده چرا خسته و پژمرده هستی؟
در حالی که با غذایش بازی می‌کرد گفت: هیچی دیشب خوب نخوابیدم.
— چرا؟

به خاطر این که بحث را عوض کند گفت: چه بد شد امروز کتایون نیومد. چند روز بود دلش فسنجون می‌خواست حالا که امروز اداره ناپرهیزی کرده اون اضافه کاری نداشت.

با سماجت گفتم: چرا زری این طوری شدی؟
قاشق را در بشقاب انداخت و بغض سنگینی در گلویش نشست و گفت: با مرضیه برام پیغام فرستاده.

با تعجب گفتم: کی؟
چشم غره‌ای رفت و گفت: انتظار نداشتم این قدر احمق باشی معلومه کی.
با خوشحالی گفتم: عباس؟

— می‌تونی یه کم بلندتر داد بکشی ته سالنی‌ها نشنیدند.
— پس چرا ناراحتی؟

— باید خوشحال باشم؟ همیشه از این روز می‌ترسیدم.
با تعجب گفتم: چرا؟

اشکش سرازیر شد و گفت: حق داری؛ جای من نیستی بفهمی چی می‌گم.
من یه زنم با یه بچه پنج ساله، و اون یه مرد مجرده، نه من حاضرم با این کار، زندگی اون رو خراب کنم و نه زندگی عرشیا رو... نه، عباس هرچه هم که مرد باشه باز نمی‌تونه جای پدر پسری رو بگیره که پدرش نامزدش رو از چنگش در آورده... نه... نه زن عمو از این کار نمی‌گذره و آه و ناله‌اش دامن عباس رو می‌گیره، هنوز اون قدر احمق نشده‌ام.

— چی می‌گی؟! عباس یه دنیا دوستت داره، تا حالا هم به خاطر تو...
در حرفم پرید و گفت: نه پری، من قرار بود زن اون بشم و کلی آرزو برای آینده‌مون داشتیم اما حالا نه، حالا که دست مرد...
پس از مکشی طولانی ادامه داد: الان آینده و آرزوی من فقط پسرمه، حاضر نیستم سایه ناپدری بر سرش باشه، اون هم ناپدری که آرزوهاش رو پدر عرشیا

خراب کرد تا دق دلش رو سر اون بریزه، اگر تنها خودم بودم یه چیزی، اما الان بیشتر از من عرشیا مهمه. من بیست و هفت سال از خدا عمر گرفتم اما پسرم تازه پنج سال داره، خدا رو خورش نمی یاد که بهترین سال های عمرش همین پنج سال پر از درد و عذاب باشه نه... نه عباس دیوونه شده، دنبال عشق جوونی هاشه اما اون عشق دیگه مرده....

خواستم چیزی بگویم که صدای ساعت مانع شد و بهتر دیدم که ساکت شوم. فردا جمعه است. به بهانه ای دیدن بی بی و عرشیا به خانه ی قدیمی می روم و با او حرف می زنم. نمی دانم کار درستی انجام می دهد یا سراسر اشتباه. تنها این را می دانم که من او را درک نمی کنم.

بنابر عادت برگشتم که شاهد لبخند گرم احمد باشم. تازه یادم آمد که امروز احمد به اداره نیامده است اما به جایش مترجه آن دو شدم. فرهاد حرف می زد و او در حالی که گره در ابرویش بود جوابش را می داد. تعجب کردم. او هیچگاه یک دقیقه را هم معطل نمی کند. از پله ها بالا رفتم. این چندمین هفته ای بود که از گل ها اثری نبود. چه خوب! دیگر بهانه ای برای نگاه های مشکوکش ندارد؛ تنها آن مسئله باقی می ماند که آن را هم یکشنبه شب که شب یلداست و همه به خانه اکبر دعوتند به بهانه ای از دلش در می آورم. ده دقیقه گذشته بود که وارد اتاق شد و مثل همیشه دستور داد و به اتاقش رفت. پرسیدم: خانم آقایی می تونم یه فضولی کنم و سؤال خصوصی بپرسم.

- بفرما.

- الان که یه ماه از ازدواج شما گذشته رابطه ی مهندس همتی و پسر تون

چه طوره؟

- راستش پسرم هنوز هم در پذیرفتن مهندس مشکل داره اما مهندس خیلی مراعاتش رو می کنه و می گه بالاخره کوتاه می یاد، البته پسرم نسبت به روز اول خیلی بهتر شده.

او از اتاقش بیرون آمد و بالای سر خانم آقایی ایستاد و کلی توضیح داد که پرونده ای را چه طور کامل کند که او درست نفهمید. برگشت و گفت: خانم بهرامی این یکی دو ساعت شما و خانم آقایی جاتون رو عوض کنید.

هر دو برخاستیم و من بر صندلی خانم آقایی نشستم. همیشه از این‌که این‌طور سایه‌اش بر سرم می‌افتد احساس خاصی داشتم، احساسی که با هیچ جمله‌ای قابل وصف نیست. برایم با همان لحن خشک و بی‌احساسش شرح داد که چه کنم. سپس به اتاقش رفت. پنج دقیقه به ساعت سه مانده بود که پرونده را برداشته و به در اتاقش کوبیدم و وارد شدم، بدون این‌که سرش را بلند کند گفت: تموم شد؟

— بله.

— بذارید روی میز.

دریغ از یک تشکر خشک و خالی! درست است که وظیفه من است اما همیشه به خاطر همین وظیفه از خانم آقایی تشکر می‌کند. بالاخره سرش را بلند کرد، خدایا من او را نمی‌شناسم، این مجسمه سنگی با این نگاه سرد کیست؟! گفت: خانم بهرامی خودنویس من داره اذیت می‌کنه، می‌شه خودنویستون، منظورم همون خودنویس نقره‌ای رو چند لحظه به من بدین؟ گوشه‌ی لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم و گفتم: اون جوهر نداره، این خودنویس هم روون می‌نویسه.

— توش جوهر می‌ریزم.

دلیل اصرارش را نمی‌فهمیدم. به سراغ کیفم رفتم. او با خودنویس قبلی که ادعا می‌کرد درست نمی‌نویسد پای برگه‌ای را امضا کرد و هر دو خودنویس را بی‌آن‌که به تعجب من اعتنایی کند در جیب کتش گذاشت و برگه را به طرف من گرفت و گفت: این رو تو پرونده‌ی نهصد و هفتاد بذارید.

برگه را گرفتم و بیرون آمدم. چرا خودنویسم را پس نداد؟ احساس بدی از این کار او داشتم. برگه را در پرونده گذاشتم و روی میزم را جمع کردم. از عمد این پا و آن پا می‌کردم تا او بیرون بیاید و خودنویس را پس بگیرم. خانم آقایی رفت. پس کی بیرون می‌آید؟! چه بگویم؟ رویم نمی‌شد، می‌گویم ببخشید خودنویس من دست شما ماند، اما این‌که خودنویس من نیست، دنبال بهانه‌ای بود که خودنویس گران قیمتش را پس بگیرد و چه بهانه‌ای بهتر از این. می‌داند که رویم نمی‌شود آن را پس بگیرم. صدای خشک و خشنش را شنیدم که می‌گفت: زود

باشید خانم بهرامی، باید در رو قفل کنم، پایین هم منتظر باشید شما رو به خونه می‌رسونم.

کیفم را برداشتم و بیرون آمدم. از پیشنهادش کاملاً معلوم بود که از روی حس مسئولیت نسبت به خواهر احمد بوده است نه چیزی بیشتر، سر جای همیشگی ایستادم. چند نفر بیشتر در این ساعت نمی‌رفتند که یکی از آن‌ها فرهاد بود. جلوی پایم ترمز کرد. نمی‌خواستم تعارفش را قبول کنم. باید در مسیر رسیدن به خانه به محراب حالی کنم که اشتباه کرده است و آن پسری که جلوی دانشگاه دیده است هیچ نقشی در زندگی من ندارد. اما زمانی تعجب کردم که فرهاد پس از سلام و سلام رساندن به خانواده‌ام خدا حافظی کرد و رفت. نمی‌دانم چرا با رفتن او ته دل من هم خالی شد. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ماشین مشکی او جلوی پایم ترمز زد او در صندلی عقب را از داخل باز کرد و سوار شدم. پرسید: خونه احمد می‌رید یا اکبر آقا؟

- خونه داداش اکبرم، می‌بخشید که مزاحم شما شدم.
راه افتاد و حتی یک خواهش می‌کنم خشک و خالی هم نگفت. سر چهار راه به ماشین فرهاد رسید. فرهاد لبخندی به او زد و به سمت چپ پیچید و رفت و او مستقیم ادامه داد و پرسید: شما تا کی می‌خواین به اداره بیاین؟
با تعجب از آینه به او که به روبرو می‌نگریست نگاه کردم و گفتم: برای چی می‌پرسید؟!

- همین طوری.
- مگه کار کردن من مزاحم دیگرانه؟
- بگذریم.

- یعنی چی بگذریم، شما تازگی‌ها هر حرفی که دلتون بخواد می‌گید و براتون هم پشیزی اهمیت نداره که دیگران ناراحت می‌شند و یا چه برداشتی می‌کنند.

آینه را برگرداند دیگر او را نمی‌دیدم. گفتم: معذرت می‌خوام اگه شما از حرف‌هام بد برداشت کردید.

- نظرم عوض شده می‌خوام به خونه احمد برم.

می‌دانستم اوضاع قمر در عقرب است و ممکن است از این‌که هست خراب‌تر هم بشود؛ برای همین خانه احمد را که نزدیک‌تر است انتخاب کردم. اما او اعتنایی نکرد و به‌راهش ادامه داد و گفت: خانم بهرامی مدتی که می‌خواستم مطلبی را با شما در میان بذارم اما نمی‌دونستم چه‌طور شروع کنم.

قلبم نزدیک بود که بایستد. از لحن حرف زدنش معلوم بود که کلی با خود کلنجار رفته است تا توانسته این جمله را بگوید. خون گرمی در رگ‌های یخ زده‌ام دوید. صدایش آهنگ صدای پسر نوجوانی را داشت که تنها حامی پری ده ساله بود. گفتم: بفرماید.

مدتی سکوت حکمفرما شد و پس از آن گفت: راستش... راستش... خدا لعنت کنه.

متعجب گفتم: با من بودید؟!

فوری گفت: نه نه منظورم شما نبودید، منظورم کسی بود که من رو به‌این دردرس انداخت.

باتعجب گفتم: چه دردسری؟!

مکث طولانی کرد و بعد گفت: کسی ازم خواسته... چه‌طور بگم آخه... ازم خواسته که واسطه بشم و... ببینید من رو به‌چه کارهایی وادار می‌کنند، آخه من تا حالا مگه خوا... ببینید خانم بهرامی فرهاد خسته شده و می‌خواد تکلیفش روشن بشه.

خون در رگ‌هایم منجمد شد و هم‌زمان صدای بلند آهنگی شنیده شد و او عصبانی کنترل دستگاه پخش را برداشت و آنرا خاموش کرد و شیشه را پایین کشید و کنترل را بیرون پرت کرد و شیشه را بالا داد. حرفی به‌ذهنم نیامد گویی سطل آب سردی بر سرم ریخته بودند، او چه گفت؟! او داشت از من می‌خواست که... گفت: ببینید خانم بهرامی فرهاد پسر خوبیه، وحشتناک هم خوبه و من به‌عنوان داییش تا به‌حال عیبی در وجودش ندیدم، سر زنده و دل شاده، هردختر عاقلی آرزو داره که همسرش بشه اما اون توی این‌همه دختر از شما خوشش اومده، خانواده‌تون هم که با خواستگاری رسمی موافق نیستند، بهش اجازه نمی‌دن به‌خواستگاری بیاد، اون شما رو دوست داره و گفته اگه جوابتون مثبت

باشه نه تنها تا بعد از اتمام دانشگاهتون تا صد سال دیگه هم منتظر می مونه، واقعاً هم این کار رو می کنه، خیلی از دخترها آرزو دارند که الان جای شما باشند، حماقت محضه که این قدر اون بیچاره رو سر بدوونید، به خاطر مسایل اخلاقی و عرفی و پاره ای از مسایل دیگر حاضر نشد که خودش رو در رو با شما صحبت کنه با این که شما به خوبی از احساس این جوون پاک خبر دارید، به خاطر تسلطی که احمد روی فریبا داره و از اون خواسته که فعلاً چیزی به شما نگه بهترین کار رو این دید که من از شما بخوام به خواسته اش فکر کنید، خواسته زیادی هم نیست، تنها این که فکر کنید می تونید از این به بعد به جای... خانم بهرامی؟! نه... نه پری نباید گریه کنی، بغض داشت خفه ام می کرد. گفتم: بله حواسم به شماست.

چرا... چرا فکر می کردم او را شناخته ام؟ چرا فکر می کردم که او از پوست و گوشت و استخوانم است؟ مگر این همه سنگ را در وجود او نمی دیدم؟ چه طور فکر می کردم مرا دوست دارد؟ چه طور فکر می کردم که او «مردی که شد مجنون تر از فرهاد» است؟ پری احمق حماقت از سر و رویت می بارد! دل به که بستی؟ اویی که اکنون یکریز از فرهاد تعریف می کند؟ آخ آرزویش به دلم ماند که یک بار، فقط یک بار به فرهاد حسادت کند و از نگاه پر محبت او رگ گردنش برجسته شود. نه پری گریه نکن، مبادا اشکت را ببیند، نگذار مشقت باز شود. از جانم چه می خواهد؟ با این خواستگاری تمام هست و نیستم را نشانه گرفته که چه نصیبش بشود؟ واقعاً احمق هستم و آدم ها را نشناختم، او کیست؟ من کیستم؟ از او بدم می آید، از نگاهش، از لحن حرف زدنش، از چشمان وحشی و یاغی اش، از افکار خودپرستانه اش. خود را برتر از عالم و آدم می داند. فکر می کند چون او از طرف فرهاد از من خواستگاری می کند باید منت پذیرفته و از خدا خواسته همین الان قبول کنم. پری دیوانه شدی؟ از چه چیز این موجود نفرت انگیز خوشش آمده بود؟ آری، خوشش آمده بود، اما دیگر تمام شد. دیگر هیچ نیست جز یک دنیا انزجار و بیزاری از هرچه رنگ و بوی او را دارد، از هرچه که مرا به یاد او می اندازد، از دست خودم، آری از دستم هم بدم می آید دستی که روزی بر سینه فشرد، کاش می شد آن را برید و دور انداخت. پرسید: حالا من باید

به فرهاد چی بگم؟

هیچ نگفتم. به محله‌ی ما نزدیک می‌شد.

— از قدیم گفتن سکوت نشانه‌ی رضاست.

آه! نه سکوت من، سکوت من از صد فریاد اعتراض هم بلندتر است اما نه برای گوش‌های کر. بالاخره طاقتش طاق شد و با لحنی فریادگونه گفت: بالاخره این جواب مثبت رو به فرهاد بدم یا نه؟

— نه.

لحنش آرام شد و گفت: نه؟

— نه... منظورم اینه که من احتیاج به زمان دارم، باید فکر کنم ببینم که می‌تونم به عنوان مرد آینده‌ام بهش تکیه کنم یا نه.

در کوچه بن‌بست پیچید و ایستاد و گفت: همین؟

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. گفتم: همین، مهلت بهم بدن فکر کنم.

— تا قیامت نمی‌تونه منتظر فکر کردن شما بمونه.

— نمی‌مونه، زود بهش جواب می‌دم.

— پس خانواده‌تون که فکر می‌کنند شما بچه‌اید چی؟

— هرچی من بگم خانواده‌ام مخالفت نمی‌کنند.

صدای نفس عمیقش را شنیدم و در را باز کردم و آرام و سرد خداحافظی گفتم و پاسخی نشنیدم و بیرون آمدم و به سوی خانه رفتم که صدای باز شدن در ماشین و لحن بی‌تابش را شنیدم که گفت: اما پری....

خشکم زد و کلاسور را در آغوش فشردم. آخ بگو... بگو محراب، نگذار نفرت در جانم ریشه کند، فقط با یک جمله می‌توانی هرچه خراب کردی از نو بسازی، بگو، خواهش می‌کنم بگو، بر نمی‌گردم راحت حرفت را بزن، ببین چه قدر مشتاق تنها یک کلمه‌ام. صدایش را شنیدم که ناگهان لحنش عوض شد و گفت: مطمئن باشید با جواب مثبتتون هم فرهاد خوشبخت می‌شه و هم شما.

صدای بسته شدن در ماشین و دور شدنش را شنیدم و متوجه چرخش چرخ‌های ماشین در سر کوچه شدم و لحظه به لحظه صدای ماشین دور و دورتر شد. بدون این‌که برگردم و چون همیشه به جای خالی او بنگرم کلید را در قفل

چرخاندم. پاهایم توان کشیدن جسمم را نداشت و بغض داشت خفهام می کرد. از او نفرت دارم، از شنیدن صدایش هم چندشم می شود. وقتی خدا به همه انصاف و مروت می داد او کدام گوری بود که هیچ به او نرسید اگر رسیده بود که حاضر نمی شد این معامله غیر منصفانه را با احساس من بکند. حوصله ی سؤال و جواب رعنا را نداشتم و از پله های حیاط که به اتاق بالا ختم می شد بالا رفتم و به اتاق پناه بردم. کلاسور و کیفم را روی فرش انداختم گوشه ی پنجره ی رو به حیاط نشستم. بغض داشت خفهام می کرد و احتیاج به نیشتری داشت تا این دمل چرکی که در گلویم بسته شده بود باز شود و این نیشتر هم از غیب رسید و صدای موسیقی از پذیرایی بالا شنیده شد، نسرین هم با آن همخوانی می کرد:

آهای تو که این همه دوری از من
این روزا در حال عبوری از من
آهای تو که فکر می کنی سوزوندی
دار و ندارم و با دوری از من
طاقت نداری ببینی می دونم
این همه طاقت و صبوری از من
ستاره ها می گن پشیمون شدی
می خوای بگی که غرق نوری از من
فکر نکنم بشه با صدا تا دریا
این همه نفرت و بشوری از من...

دیگر هیچ نشنیدم و های های گریه ام برخاست. ابتدا آرام می گریستم اما چند لحظه نگذشته بود که زار می زدم. رعنا و نسرین ترسان وارد اتاق شدند و رعنا مرتب پایچم می شد. سر برسینه ی او گذاشتم و بر بخت سیاه خود گریستم و مرتب می گفتم: ازش بدم می یاد... ازش نفرت دارم... خدا لعنتش کنه.
رعنا می خواست حقیقت را از زیر زبانم بیرون بکشد اما نمی توانست. او اشتباه کرده بود من این یک شعر آخر را / سراسر ناشاد می گفتم. امیدوارم خدا تقاص این بی رحمی و بازی با احساسم را از او بگیرد. صدای نسرین را شنیدم که گفت: مامان نگاه، دست هاش می لرزه، الانه که از حال بره.



رعنه گفت: بدو برو مامان زنگ بزن بابات بیاد، داره جلوی چشمم پر پر می‌شه، این قدر بی‌تابی نکن مادر چیزی نیست... نسرين... نسرين مامان چادر رو بپار، زنگ بزن آژانس بیاد بریم درمگاه، تا بابات بیاد تلف شده خودت هم زود حاضر شو.

جلوی چشمم پرده سیاهی نشست و هیچ نفهمیدم.

زخمی زده بودم و زخمی زده بودم
زخمی زده بودم و زخمی زده بودم
زخمی زده بودم و زخمی زده بودم
زخمی زده بودم و زخمی زده بودم
زخمی زده بودم و زخمی زده بودم
زخمی زده بودم و زخمی زده بودم
زخمی زده بودم و زخمی زده بودم
زخمی زده بودم و زخمی زده بودم
زخمی زده بودم و زخمی زده بودم
زخمی زده بودم و زخمی زده بودم